part_1#
#عروس_ارباب‌زاده

_بابا تو رو خدا من نمیخوام زن ارباب بشم اون خودش زن داره من رو فقط برای انتقام میخواد تو رو خدا من نمیخوام قربانی بشم من تازه شونزده سالم شده!

سیلی محکمی تو گوشم کوبید که پرت شدم روی زمین لگد محکمی تو شکمم کوبید که آخی از شدت درد گفتم و با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم که عصبی فریاد زد:
_دختره ی سلیطه دوست داری برادرت قصاص بشه نمک به حروم!
از شدت درد مثل مار داشتم به خودم میپیچیدم من نمیخواستم عروس ارباب زاده سنگدل روستا بشم اون من رو برای انتقام میخواست اون فقط میخواست من براش توله پس بندازم اون میخواست از این وضعیت سواستفاده کنه!

دوباره با التماس به پای بابا افتادم:
_بابا تو رو خدا نزار من تقاص پس بدم.
با خشم خم شد موهای بلندم رو از زیر روسری کشید بیرون داخل دستش

که اخ بلندی از شدت درد گفتم خم شد تو صورتم و با عصبانیت تو صورتم نعره کشید:
_تو همسر ارباب زاده میشی دختره ی سلیطه همینجا دهنت رو پر خون میکنم تا جرئت نکنی روی حرف من حرف بزنی.
بابا انقدر من رو کتک زد که خون بالا آوردم وقتی آش و لاشم کرد و خودش هم خسته شد بلاخره دست از کتک زدن برداشت کمربندش رو یه گوشه رها کرد و از خونه زد بیرون از شدت درد حتی نمیتونستم تکون بخورم

صدای نگران خواهرم شهلا کنار گوشم بلند شد:
_ستاره چشمهات رو باز کن تو رو خدا
صدای خونسرد مامان رو شنیدم
_دختره ی سلیطه کاریش نداشته باش بزار مثل سگ جون بده ، میخواد پسرم قصاص بشه تا این عروس ارباب زاده نشه انگار خیلی از ارباب زاده سر تره همه آرزو یه شب باهاش بودن رو دارند این اومده اینجا کلاس میاد!

@
❀
❀❀

🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
21:32
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 96.9 ,1203×1280
#pro
#girl
☝😻
#عروس_ارباب‌زاده
21:32
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 153.9 ,1280×1032
#pro
#girl
☝😻
#عروس_ارباب‌زاده
21:33
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 107.5 ,1199×1280
#pro
#girl
☝🤩
#عروس_ارباب‌زاده
23:10
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_2
#عروس_ارباب‌زاده

قلبم از این همه بی رحم بودن مامان گرفت هه مامان! فقط اسم مامان و بابا رو یدک میکشیدند هیچوقت برای من مادر و پدری نکردند گاهی فکر میکردم شاید من هیچوقت بچه ی واقعیشون نبودم!
الان هم میخواستند بخاطر اینکه برادرم بخاطر قتلی که مرتکب شده

قصاص نشه من عروس خونبس ارباب زاده بشم و باهاش ازدواج کنم!
من چجوری میتونستم همسر دوم ارباب زاده بشم اون خودش زن داشت و من رو فقط برای بدنیا آوردن وارث و انتقام میخواست
انتقام کاری که برادرم انجام داده بود
_ستاره

با شنیدن صدای داداشم با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم که چشمهاش رو با درد باز و بسته کرد و گفت:
_حتی شده قصاص بشم نمیزارم همسر اون کثافط بشی!
میدونستم من باید قربانی بشم تا اون نجات پیدا کنه میدونستم مادرم حاضر نیست خواهر بزرگترم شهلا و شهین رو بفرسته خونبس ارباب زاده بشند
و فقط منی که به خونم تشنه اس رو میفرسته!
پس چرا بیخود داشتم کتک میخوردم و مقاومت میکردم

لبخند تلخی بهش زدم
تا خواستم چیزی بگم صدای محکم در خونه اومد انگار یکی قصد داشت در رو از جاش بکنه! داداش فرهاد بلند شد رفت در رو باز کرد که صدای مشت و کتک کاری اومد

مامان جیغ بلندی کشید و فریاد زد:

_ارباب زاده پسرم و کشتی داری تو رو خدا رحم کن!
با شنیدن این حرف با نگرانی به سختی با تن دردمند از روی زمین بلند شدم و لنگ لنگون به سمت در رفتم ، داداش فرهاد وسط حیاط افتاده بود و چند تا مرد داشتند کتکش میزدند با دیدن صحنه روبروم جیغی کشیدم و به سمتشون رفتم و گفتم:
_داداشم و ولش کنید!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
23:15
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_3#
#عروس_ارباب‌زاده

صدای خش دار و ترسناک ارباب زاده بلند شد:
_دست نگه دارید ولش کنید!
دست از کتک زدن داداش فرهادم برداشتند تموم صورت قشنگش خونی شده بود تحمل دیدنش رو تو این وضعیت نداشتم با چشمهای اشکی بهش خیره شده بودم که صدای بابا بلند شد:
_ارباب زاده تو رو خدا رحم کنید به پسرم کاری نداشته باشید این دختره رو ببرید خونبس میشه!
با شنیدن این حرف بابا وحشت زده سرم رو بلند کردم نگاهم به ارباب زاده افتاد که با پوزخندی که روی لبهاش بود داشت بهم نگاه میکرد خیلی ترسناک بود بیش از حد
_این قراره خونبس بشه!
_بله ارباب زاده
ارباب زاده به نوچه هاش اشاره کرد و گفت:
_بیاریدش!
بعدش به سمت داداش فرهادم برگشت و گفت؛
_دور بر عمارت ببینمت بدون شک زنده نمیزارمت!
بعد تموم شدن حرفش رفت نوچه هاش به سمتم اومدن ک جیغ زدم
_تو رو خدا ولم کنید!
_خفه شو تا همینجا زنده زنده چالت نکردم.

ساکت شدم از ترس با التماس به بابا و مامان خیره شدم که هیچ توجهی بهم نداشتند با دیدن اینکارشون ساکت شدم من برای اونا مهم نبودم پس چرا میخواستم من رو نجات بدند ، سوار ماشین ارباب زاده شدم تموم مدت بیصدا داشتم اشک میریختم

_خفه شو انقدر ور ور نکن!

با شنیدن صدای ترسناک و عصبیش ساکت شدم فقط تو سکوت داشتم اشک میریختم سرم رو پایین انداخته بودم یهو دست ارباب روی فکم نشست و من رو به سمت خودش برگردوند

که چشمهام گرد شد وحشت زده بهش خیره شدم که عصبی گفت:

_خفه شو دیگه انقدر ور ور نکن کنار گوشم!

از شدت ترس زبون بند اومد حتی نمیتونستم حرف بزنم

فکم رو عصبی ول کرد و به روبرو خیره شد من هم ساکت فقط به دستام خیره شدم انقدر ترسیده بودم

که میترسیدم حتی نفس بکشم ارباب زاده بیش از حد تصور ترسناک بود.

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

@

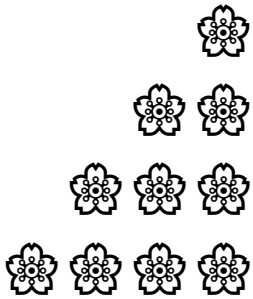
🌸عروس ارباب زاده🌸 pinned this message
May 2020 24
23:04
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_4#
#عروس_ارباب‌زاده

با ایستادن ماشین صدای عصبی ارباب زاده بلند شد:
_گمشو پایین!
با ترس از ماشین پیاده شدم و به صورت عصبی ارباب زاده خیره شدم
پوزخندی به صورت وحشت زده ام زد و رو به آدماش گفت:
_بیاریدش عمارت!
آدماش به سمتم اومدند که با گریه گفتم:
_خودم میام
و دنبال ارباب زاده حرکت کردم وقتی داخل عمارت شدیم صدای جیغ زنی

اومد:
_تو چیکار کردی اهورا!؟
صدای آروم و خونسرد ارباب زاده بلند شد:
_مامان نازگل بهتره آروم باشید!
نگاهم به زن خوشگل روبروم افتاد که با چهره معصومش داشت به ارباب زاده نگاه میکرد
_پسرم
ارباب زاده نگاه عمیق و طولانی بهش انداخت که ساکت شد و دیگه هیچ حرفی رد و بدل نشد
_ارباب زاده تو رو خدا بزارید من برم!
با شنیدن صدام تیز به سمتم برگشت عصبی بهم خیره شد و فریاد زد
_خفه شو
با شنیدن صدای فریادش ساکت شدم و با ترس بهش خیره شدم جرئت حرف زدن نداشتم اصلا
میترسیدم یه کلمه حرف بزنم و ارباب زاده عصبی بشه!
صدای مادر ارباب زاده بلند شد
_پسرم بیا باهات حرف دارم
و حرکت کرد ارباب زاده هم دنبالش رفت حالا من و یه خدمتکار زن مونده بودیم که اصلا نمیشناختمش بهش خیره شده بودم که به سمتم اومد و گفت:
_دخترم خوبی!؟

با صدای گرفته ای جوابش رو دادم:
_خوبم!
_اما رنگ به صورت نداری دخترم ....
صدایی باعث شد حرفش نصفه بمونه
_خاله فرنگیس مهمون داریم!؟
با شنیدن صدای دختر جوونی بهش خیره شدم یه دختر جوون که صورت زیبایی داشت و باعث میشد آدم چند دقیقه محو زیبایی صورتش بشه!
_عروس خونبس ارباب!
صدای بهت زده دختره بلند شد
_چی!
اون زن خدمتکار که حالا فهمیده بودم اسمش فرنگیس ساکت شد و بهش خیره شد من هم سرم رو پایین انداختم که صدای اون دختره بلند شد
_باورم نمیشه داداش من نمیتونه همچین ظلمی بکنه!

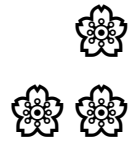


@
23:06
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_5#
#عروس_ارباب‌زاده

صدای ارباب زاده اومد:
_چیشده ترنج !؟
ترنج خواهر ارباب زاده به سمتش برگشت و با بهت بهش خیره شد و گفت:
_تو واقعا میخوای با این دختر بچه ازدواج کنی داداش !؟
_بله
_اما اون فقط یه بچه اس تو چجوری میتونی همچین کاری بکنی داداش !؟
صدای محکم ارباب زاده بلند شد
_ترنج برو تو اتاقت!

_داداش
_ترنج
صداش انقدر بلند بود که من به جای خواهرش ترسیدم با رفتن خواهرش به سمت من اومد با پوزخند بهم خیره شد و رو به فرنگیس کرد و گفت:
_ببر آماده اش کن برای فردا!
_چشم ارباب زاده
فرنگیس بهم خیره شد و گفت:
_راه بیفت
ناچار دنبالش راه افتادم میدونستم دیگه هیچ راه خلاصی وجود نداره و من باید با این سرنوشت کنار بیام شاید تقدیر من این بود که عروس ارباب زاده بشم!
_فرنگیس!
با شنیدن صدای مرد مسنی ایستاد بهش خیره شدم که صدای فرنگیس بلند شد
_بله ارباب سالار!؟
_این دختر کیه!؟
_عروس خونبس ارباب سالار!



🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
@
23:49
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 205.4 ,1280×1139
pro#
girl#
☝😻
#عروس_ارباب‌زاده
23:49
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 93.4 ,1181×1280
pro#
girl#
☝😻
#عروس_ارباب‌زاده
23:50

Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 176.0 ,1280×1079
pro#
girl#
☝🤩
#عروس_ارباب‌زاده
May 2020 25
11:53
🌾عروس ارباب زاده🌾
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_6#
#عروس_ارباب‌زاده

اخماش رو توهم کشید و گفت:
_اهورا کجاست فرنگیس !؟

_پایین ارباب سالار
سری تکون داد و رفت به سمت فرنگیس خانوم برگشتم و گفتم:
_این کی بود !؟
زبونش رو گاز گرفت و گفت:
_باید بهش بگی ارباب سالار پدر ارباب زاده است!
_اسم ارباب زاده اهوراست!؟
_آره ، راه بیفت باید اتاقت رو نشون بدم کلی کار هست که برای فردا باید انجام بدم و تو رو آماده کنم
من رو هل داد سمت جلو در اتاقی رو باز کرد و من رو فرستاد داخل یه اتاق خیلی ساده بود که تنها فقط یه تخت داخلش بود ، به سمت فرنگیس برگشتم و با ترس بهش خیره شدم و گفتم:
_من باید اینجا زندگی کنم !؟
_آره دختر
_اما ...
_هیس چیزی نگو ارباب زاده بشنوه عصبی میشه همین رو هم که بهت داده بشین خدات رو شکر کن تو یه خونبس هستی.
_من نمیخوام با ارباب زاده ازدواج کنم همش اجباره چرا هیچکس به من کمک نمیکنه من فقط شونزده سالمه نمیخوام با اون ازدواج کنم
_مجبوری باهاش ازدواج کنی چون تو یه عروس خونبس هستی و هیچ راه چاره ای نداری
_فرار میکنم

_فرار کنی داداشت رو وسط روستا اعدام میکنند!
با شنیدن این حرفش ساکت شدم داداش من نقطه ضعف من بود هیچ دوست نداشتم از دستش بدم ، دیگه هیچ حرفی نزدم انگار تقدیر من همین بود با تقدیر هم نمیشد جنگید.
خیلی زود همه چیز پیش رفت امروز عاقد اومده بود و قرار بود خطبه عقد بین من و ارباب زاده خونده بشه هر چی التماس و گریه زاری کردم فایده نداشت دیگه تسلیم سرنوشت شده بودم هر چ بادا باد!

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
@
May 2020 27
17:33
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_6#
#عروس_ارباب‌زاده

اخماش رو توهم کشید و گفت:
_اهورا کجاست فرنگیس !؟
_پایین ارباب سالار
سری تکون داد و رفت به سمت فرنگیس خانوم برگشتم و گفتم:
_این کی بود !؟
زبونش رو گاز گرفت و گفت:
_باید بهش بگی ارباب سالار پدر ارباب زاده است!
_اسم ارباب زاده اهوراست!؟
_آره ، راه بیفت باید اتاقت رو نشون بدم کلی کار هست که برای فردا باید انجام بدم و تو رو آماده کنم
من رو هل داد سمت جلو در اتاقی رو باز کرد و من رو فرستاد داخل یه اتاق خیلی ساده بود که تنها فقط یه تخت داخلش بود ، به سمت فرنگیس برگشتم و با ترس بهش خیره شدم و گفتم:
_من باید اینجا زندگی کنم !؟
_آره دختر
_اما ...

_هیس چیزی نگو ارباب زاده بشنوه عصبی میشه همین رو هم که بهت داده بشین خدات رو شکر کن تو یه خونبس هستی.
_من نمیخوام با ارباب زاده ازدواج کنم همش اجباره چرا هیچکس به من کمک نمیکنه من فقط شونزده سالمه نمیخوام با اون ازدواج کنم
_مجبوری باهاش ازدواج کنی چون تو یه عروس خونبس هستی و هیچ راه چاره ای نداری
_فرار میکنم
_فرار کنی داداشت رو وسط روستا اعدام میکنند!
با شنیدن این حرفش ساکت شدم داداش من نقطه ضعف من بود هیچ دوست نداشتم از دستش بدم ، دیگه هیچ حرفی نزدم انگار تقدیر من همین بود با تقدیر هم نمیشد جنگید.
خیلی زود همه چیز پیش رفت امروز عاقد اومده بود و قرار بود خطبه عقد بین من و ارباب زاده خونده بشه هر چی التماس و گریه زاری کردم فایده نداشت دیگه تسلیم سرنوشت شده بودم هر چ بادا باد!

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
@

🍁عروس ارباب زاده🍁 pinned this message
20:13
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 30.1 ,1272×1280
#عروس_ارباب‌زاده
@
20:16
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 153.8 ,1080×1080
#gir
♡♡♡♡♡
#عروس_ارباب‌زاد
@
20:22
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 90.2 ,739×739
#پروفایل_پسرونه

#عروس_ارباب‌زاده

@

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

20:39

❀عروس ارباب زاده❀

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 121.3 ,1276×1280

#girl

#عروس_ارباب‌زاده

@

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

20:40

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 51.2 ,640×640

#girl

#عروس_ارباب‌زاده

@

❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

May 2020 29

00:30

🌺عروس ارباب زاده🌺

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

part_7#

#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره عقد بین من و ارباب زاده خونده شد حالا زن رسمی ارباب زاده شده بودم زن که چه عرض کنم من شده بودم عروس خونبس ، مادر و پدر ارباب زاده خواهرش رفتار خیلی باهام داشتند اما رفتار ارباب زاده باهام بشدت بد بود.

روی تخت نشسته بودم امشب من رو به اتاق ارباب زاده آورده بودند شب حجله بود و همه منتظر پارچه خونی بودند

با باز شدن در اتاق نگاهم به ارباب زاده افتاد با پوزخندی که روی لبهاش خودنمایی میکرد به سمت من اومد به چشمهام خیره شد و گفت:

_زود باش بخواب

با شنیدن این حرفش وحشت زده بهش خیره شدم و گفتم:

_ارباب زاده تو رو خدا ....
عصبی بهم خیره شد و گفت:
_دوست نداری امشب از دست من کتک بخوری!؟
با ترس سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم لبخندی زد و گفت:
_پس درست رفتار کن!
با شنیدن این حرف ارباب زاده ساکت و مطیع بهش خیره شدم باید طبق حرف های فرنگیس پیش میرفتم انگار چرا که نمیخواستم بختم سیاه بشه.
ارباب زاده خودش خیمه زد روم ....

با احساس درد شدیدی که زیر شکمم پیچید چشمهام رو باز کردم نگاهم به ارباب زاده افتاد که خیلی آروم چشمهاش رو بسته بود و خوابیده بود وحشی! بعد از اون رابطه خشن و دردناکی که باهام برقرار کرد حالا خیلی راحت چشمهاش رو بسته بود و داشت استراحت میکرد

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀

@
00:30
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_8#
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهام رو بسته بودم و خیلی آروم خوابیده بودم که صدای عصبی ارباب زاده کنار گوشم باعث شد آهسته چشمهام رو باز کنم گیج و منگ بهش خیره شدم و گفتم:
_ارباب زاده با من کاری داشتید !؟
پوزخندی تحویل من داد و گفت:
_این چ وضعشه تا الان گرفتی خوابیدی !؟
سر جام نشستم با دیدن وضعیتم سریع با خجالت ملافه رو روی خودم کشیدم که ارباب زاده عصبی بهم خیره شد و گفت:
_زود باش پاشو باید کار هات رو درست انجام بدی فهمیدی !؟
_باشه ارباب زاده

_تو عروس خونبس هستی نه زن من فهمیدی !؟
با ترس به صورت عصبیش خیره شدم و گفتم:
_بله ارباب زاده
پوزخندی به قیافه ترسیده من زد و گفت:
_زود باش گمشو برو به سر وضعت برس بعدش میری کارهای خونه رو مثل بقیه خدمتکارا انجام میدی فهمیدی !؟
لرزون باشه ای گفتم با بیرون رفتن ارباب زوده نفسم رو آسوده بیرون دادم.
بلند شدم و بعد از برداشتن لباسی که داخل کمد کوچیک اتاق بود به سمت حموم رفتم غسل و بعدش لباس هام رو پوشیدم اومدم بیرون ، بیشتر بخوابم و استراحت کنم اما مگه میشد خوابید اون هم تو این وضعیت ارباب زاده اون وقت بدترین بلایی که میتونست رو سر من درمیاورد
از اتاق خارج شدم با دیدن مادر ارباب سرم و پایین انداختم و گفتم:
_سلام خانوم!
به سمتم اومد برعکس تصورم با مهربونی جواب سلامم رو داد و گفت:
_خوبی عزیزم!
با خجالت سرم رو بیشتر پایین انداختم و گفتم:
_ممنون خانوم من حالم خوبه!
دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد بهش خیره بشم با صدای گرفته ای گفت:

_چرا از اتاقت اومدی بیرون اونم بااین حالت حتما خیلی اذیت شدی دیشب الان خدمتکارا باید بهت رسیدگی میکردن
قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم صدای ارباب زاده اومد:
_تو که هنوز اینجایی!
با شنیدن این حرفش ترس برم داشت با وحشت بهش خیره شدم که صدای مامانش بلند شد:
_جایی قراره برید پسرم !؟
ارباب زاده سری تکون داد و گفت؛
_نه
_پس چرا گفتی تو هنوز اینجایی!؟
ارباب زاده پوزخندی زد و گفت:
_چون ایشون باید برن سر کارشون یه عروس خونبس دقیقا چیکار میکنه!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
00:45
کانال ۸۰عضو بشه پارت جدیدو میزارم♡

🍁عروس ارباب زاده🍁 pinned this message
May 2020 30
09:44
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 61.5 ,540×540
•° #girl •°🌸
#عکسنوشته
#عروس_ارباب‌زاده
@ 🌷
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
09:46
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 74.4 ,640×640
•° #girl •°🌸
#دخترونه
#عروس_ارباب‌زاده
@ 🌷
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

09:49

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 74.6 ,724×736

#پسرونه 💟

#عروس_ارباب‌زاده

@ 🍃

🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸

09:51

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 116.1 ,1271×1280

girl#●○

#دخترونه

#عروس_ارباب‌زاده

@ 🌷

🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸 🌸

10:08

🌸عروس ارباب زاده🌸

بیشتر پروفایل دخترونه بزاریم یا پسرونه

Anonymous poll

- دخترونه
- پسرونه
votes 273
11:05
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_9#
#عروس_ارباب‌زاده

مامان ارباب زاده گیج بهش خیره شد و گفت:
_یعنی چی مگه ستاره باید چیکار کنه !؟
ارباب زاده به مادرش خیره شد و گفت:
_ اون یه عروس خونبس باید مثل بقیه خدمتکار های عمارت کار کنه البته با این وجود که اون هیچ ارزشی حتی به عنوان یه خدمتکار هم نداره
مادرش با عصبانیت بهش خیره شد و گفت:
_اهورا هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی !؟

اهورا خونسرد به سمت من برگشت و گفت
_تو برو به کارت برس
سری تکون دادم و به سمت پایین رفتم که خواهر ارباب زاده رو دیدم به سمتم اومد با مهربونی بهم خیره شد و گفت:
_حالت خوبه!؟
با شنیدن این حرفش با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:
_ممنون خانوم
کنجکاو بهم خیره شد و گفت:
_کجا داری میری چرا بلند شدی میگفتی خدمتکار صبحانه ات رو بیاره اتاقت
سرم و پایین انداختم چ دل خوشی داشت ارباب زاده از من خواسته بود برم پیش خدمتکار ها مشغول به کار بشم
_ارباب زاده دستور دادند
_چ دستوری ؟!
_من باید مثل بقیه خدمتکار ها کار کنم
بهت زده بهم خیره شد و گفت:
_چی !!!
انگار باورش براش سخت بود که این همه تعجب کرده بود البته حق داشت اون اصلا نمیتونست باور کنه داداش از من همچین خواسته ای داشته ، اما من یه عروس خونبس بودم بیشتر از این ازم انتظار نمیرفت پس نباید شکه میشد!

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
@
🌸عروس ارباب زاده🌸 pinned this message
23:27
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_10
#عروس_ارباب‌زاده

سخت مشغول انجام دادن کار های عمارت بودم آشپزی لباس شستن

تمیز کردن خونه تا شب مشغول کار کردن بودم دیگه اصلا نای راه رفتن هم نداشتم به سر خدمتکار لاله خانوم خیره شدم و گفتم:
_خانوم تموم نشد !؟
بهم خیره شد نگاهی به وضعیتم کرد انگار دلش به حال من سوخت که با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:
_ تموم شد تو میتونی بری
چشمهام برق زد با خوشحالی تشکر کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم تو راهرو با دیدن ارباب زاده ایستادم و گفتم:
_سلام
ارباب زاده سرد بهم خیره شد و گفت:
_کارت تموم شده!؟
با صدای آرومی جوابش رو دادم
_بله ارباب زاده!
پوزخندی زد و گفت:
_ فردا راس ساعت شش باید بیدار بشی فهمیدی !؟
_بله ارباب زاده
خوبه ای گفت و رفت نفسم رو آسوده بیرون دادم میترسیدم ازم بخواد دوباره کار کنم ارباب زاده انقدر که از من متنفر شده بود هر کاری بهم میگفت انجام بدم تا از زجر کشیدن من لذت ببره واقعا گاهی رفتارش عذاب آور میشه و سخته درک کردنش برای من یعنی عذاب دادن چ فایده ای برای اون داره اخه آدمی که فوت شده دیگه نمیتونه برگرده من

هم به عنوان یه عروس خونبس باهاش ازدواج کرده بودم و شده بودم خدمتکارش ولی همه ی اینا دردی ازش دوا میکرد!

* * * * * *

_ستاره

با شنیدن صدای ترنج خواهر ارباب زاده با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

_جان

_داداش اذیتت میکنه !؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم

_ارباب زاده با عشق با من ازدواج نکرده من یه عروس خونبس هستم پس خیلی طبیعیه رفتار بدش با من ، من هم توقع رفتار خوبی ازش نداشتم

با شنیدن این حرف من با ناراحتی دستم رو داخل دستش گرفت و گفت:

_کاش میتونستم بهت کمک کنم میدونی ستاره داداشم تو رو ...

_ترنج!؟

با شنیدن صدای ارباب زاده ترنج ساکت شد به سمتش برگشت و گفت:

_بله داداش

ارباب زاده با اخم بهش خیره شد و گفت:

_زود باش برو اتاقت!

_اما ...

_ترنج

انقدر پر از تحکم اسمش رو صدا زد که ترنج بدون اینکه اعتراضی بکنه به

سمت اتاقش رفت ارباب زاده به سمتم اومد به چشمهام خیره شد و گفت:
_باید تاوان پس بدی میفهمی !؟
با شنیدن این حرف ارباب زاده ترس تموم وجودم رو پر کرد میدونستم از من متنفره اما نه انقدر اخه من هم کاری نکرده بودم من فقط بخاطر اینکه داداشم قصاص نشه به عنوان عروس خونبس به این عمارت اومده بودم
_مادرت پدرت از جونت سیر شده بودن
با شنیدن این حرفش بغض کردم که ادامه داد
_بین اون همه دختراش چرا تو رو به عنوان عروس خونبس فرستاد
با شنیدن این حرفش حس کردم قلبم تیر کشید
دلیلش خیلی واضح بود چون بابا و مامان فقط من رو اضافه میدونستند و نمیتونستند خواهرام رو به عنوان خونبس پیشکش ارباب زاده بکنند
با قرار گرفتن دست ارباب زاده زیر چونم سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁

@
June 2020 1
14:24
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 148.6 ,1267×1280
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
14:25
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 177.2 ,1280×1280
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
14:26
Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 92.0 ,640×640

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸

14:27

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 29.7 ,480×480

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

14:28

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 198.9 ,1280×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
14:29
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 58.5 ,750×750
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
June 2020 2
09:47
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 68.0 ,640×640

#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
3 June 2020
13:58
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
1280×1251, 221.4 KB
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
14:01
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 47.3 ,640×640

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

14:10

نظرتون در مورد رمان چیه ؟

Anonymous poll

- 👍

- 👎

votes 216

June 2020 4

00:35

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

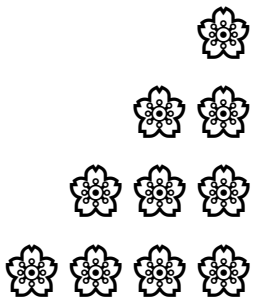
🌸

#part_11
#عروس_ارباب‌زاده

پوزخندی زد و گفت:
_ من گول این مظلوم نماییت رو نمیخورم باید تاوان پس بدی برادرت بهترین دوست من رو کشت حالا باید خواهرش به جای خود بی غیرتش تاوان پس
با گریه بهش خیره شدم و گفتم:
_داداش من بی غیرت نیست بی غیرت تو و امثال دوستت هستند
با شنیدن این حرف من انگار آتیشش زده باشم که عصبی سیلی محکمی روی گونم زد و با خشم غرید:
_بیش از حد پرو شدی هواست به حرف هایی که میزنی باشه اول مزه مزه اش کن بعد حرفت رو به زبون بیار فکر کردی کی هستی هر جوری دلت خواست صحبت کنی هان !؟
نمیدونم این همه جرئت رو از کجا پیدا کرده بودم که بهش خیره شدم و گفتم:
_وقتی داری اسم داداشم رو میاری من هم دارم جوابتون رو میدم اینکه شما تحمل شنیدن واقعیت رو ندارید اصلا به من مربوط نیست
با شنیدن این حرف من عصبی فکم رو تو دستش گرفت و خیره به چشمهام شد و غرید:

_زبونت زیادی درازه کوچولو هواست باشه سرت رو به باد نده
با شنیدن این حرفش به چشمهاش خیره شدم خیلی دوست داشتم جوابش رو بدم اما اینبار میترسیدم یه بلایی سرم دربیاره ، فکم رو ول کرد که پرت شدم روی زمین با درد بهش خیره شدم که صداش بلند شد:
_گمشو داخل اتاقت نمیخوام جلوی چشمم باشی
به سختی بلند شدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم چقدر بی رحم و سنگدل بود ارباب زاده کاش میشد یه روزی تاوان این کارهاش رو پس بده و پشیمون بشه از رفتاری که باهام داره اما غیر ممکن بود اون از کارهاش پشیمون بشه هر کی پشیمون بشه اون غیر ممکن پشیمون بشه!
مخصوصا بااین روحیه اش مرتیکه عوضی خیلی دوست داشتم یه بلایی سرش دربیارم.
داخل اتاق نشسته بودم و از پنجره ای که داخل اتاق بود به بیرون خیره شده بودم که صدای در اتاق اومد
_بله بفرمائید
در اتاق باز شد و خواهر ارباب زاده ترنج اومد داخل اتاق با لبخند بهش خیره شدم و گفتم؛
_سلام خانوم
با مهربونی جواب من رو داد:
_سلام
برعکس ارباب خواهرش خیلی مهربون بود و باهام رفتار خوبی داشت

آرامش خاصی داشت که باعث میشد آدم جذب رفتارش بشه
_ چرا از اتاق نمیای بیرون !؟
با شنیدن این حرفش از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم و گفتم:
_درگیر انجام دادن یه سری از کارهام بودم بعدش ارباب زاده دوست نداره من جلوی چشمهاش باشم
با شنیدن این حرف من اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:
_زیاد به اون توجه نکن اصلا فازش معلوم نیست فقط دوست داره بقیه رو اذیت کنه
_من دوست ندارم کتک بخورم برای همین سعی میکنم کار هایی که میگه رو درست انجام بدم.
با دلسوزی بهم خیره شد و گفت؛
_معذرت میخوام
لبخند محزونی زدم و گفتم:
_ چرا شما دارید معذرت خواهی میکنید شما که هیچ کار خطایی انجام ندادید.



@
00:35
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_12#
#عروس_ارباب‌زاده

بهم خیره شد و گفت:
_من ازت خوشم اومده میخوام بهت کمک کنم تا داداشم زیاد اذیتت نکنه
با شنیدن این حرفش متعجب و کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم:
_میخوای چجوری بهم کمک کنی ارباب زاده از من متنفره اون من رو عقد کرده تا شکنجه ام کنه بنظرتون دلیلی داره اون دست از شکنجه کردن من برداره مخصوصا الان !؟
_من میتونم بهت راه کار بدم تو هم با عمل کردن بهشون میتونی کاری کنی داداشم بهت صدمه نزنه
_چ کاری باید انجام بدم !؟
نفس عمیقی کشید به چشمهام خیره شد و گفت:

_باید کاری کنی داداشم عاشقت بشه باید دلش رو بدست بیاری
با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شدم این چی داشت میگفت من باید دل ارباب زاده رو بدست میاوردم ارباب زاده ای که از من متنفره و چشم دیدن من رو نداره خدایا این دختر دیوونه شده بود
_شما چی دارید میگید واقعا فکر کردید همچین چیزی امکان داره !؟
_آره امکان داره چرا نباید داشته باشه !؟
گیج و منگ بهش خیره شدم این دختر واقعا عقلش رو از دست داده بود
_ارباب زاده چجوری میاد عاشق دختری که باهاش برای انتقام ازدواج کرده میشه مگه دیوونست !؟
ترنج لبخندی زد و گفت:
_تو باید با قلب مهربونت اون رو نرم کنی و عاشقش کنی باید کاری کنی به سمتت بیاد
_این غیر ممکن!
_هر غیر ممکنی میتونه ممکن بشه پس این حرف رو هی تکرار نکن و خودت رو ناامید نکن
_من ...
با باز شدن در اتاق حرف داخل دهنم ماسید ارباب زاده بود با اخم نگاهی به من و خواهرش ترنج انداخت به ترنج خیره شد و گفت:
_اینجا چیکار میکنی !؟
ترنج بهش خیره شد و گفت:
_اومده بودم دیدن زن داداش

ارباب زاده وحشتناک به ترنج خیره شد جوری که من از ترس سرم رو پایین انداختم ، صدای ارباب زاده بلند شد:
_برو بیرون
ترنج سری تکون داد و گفت:
_چشم
با بیرون رفتن ترنج ارباب زاده به سمتم اومد و گفت:
_چی داشتی به خواهرم میگفتی !؟
با ترس سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزون شده ای گفتم:
_ارباب من چیزی نمیگفتم
_به من نگاه کن!
با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم که با چشمهای وحشی و قرمز شده اش بهم خیره شد
_نمیخوام دیگه دور بر خواهرم باشی فهمیدی؟!
_بله ارباب زاده
ارباب زاده پوزخندی زد و گفت:
_امثال تو نباید کنار خواهر پاک و معصوم من باشند!
با شنیدن این حرفش دوست داشتم به چشمهاش خیره بشم و داد بزنم مگه من هرزه ام که داری اینجوری صحبت میکنی اما فقط ساکت شدم و تو سکوت بهش خیره شدم با یه دنیا حرف
_امشب هم حق غذا خوردن نداری گمشو بخواب!
بعد تموم شدن حرفش از اتاق خارج شد درمونده به مسیر رفتنش خیره

شده بودم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
00:36
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_13
#عروس_ارباب‌زاده

از شدت ضعف اصلا نمیتونستم چشمهام رو باز کنم دیروز تموم مدت رو بی وقفه بدون اینکه چیزی بخورم کار کرده بودم شب هم ارباب بهم اجازه نداد برم غذا بخورم برای همین الان برام خیلی سخت بود چشمهام رو باز کنم و از سرجام بلند بشم صبح شده بود و باید میرفتم سر کار اما نای راه

رفتن هم نداشتم با باز شدن بی هوا در اتاق نگاه بی فروغم به ارباب زاده افتاد عصبی به سمتم اومد و با خشم غرید:
_این اداها چیه از خودت درمیاری توله سگ مگه بهت نگفته بودم باید صبح زود بیدار بشی کار های عمارت رو انجام بدی با چ حقی خوابیدی هان !؟
به سختی لب باز کردم و گفتم:
_من ...
بازوم رو با خشم گرفت و مجبورم کرد بلند بشم بهم خیره شد و گفت؛
_تموم عمارت رو باید ....
چشمهام سیاهی رفت و بقیه حرف هاش رو اصلا نشنیدم ...
_چرا چشمهاش رو باز نمیکنه !؟
این صدای ارباب زاده بود نمیدونستم با کی داشت صحبت میکرد صدای ناشناسی اومد
_ضعف کرده باید استراحت کنه تا حالش خوب بشه!
_هر کاری لازم هست انجام بده نمیخوام یه مو از سرش کم بشه
صدای همون فرد ناشناس اومد
_اگه نمیخواستید بهش صدمه ای برسه به این حال و روز نمینداختینش
_تو ساکت شو دهنت رو ببند و کارت رو انجام بده تو کاری هم که بهت مربوط نیست دخالت نکن!
با شنیدن این حرف ارباب زاده ساکت شد و دیگه هیچ صدایی نیومد ، چشمهام رو به سختی باز کردم نگاهم به ارباب زاده و یه خانومی که

کنارش بود افتاد از درد ناله ای کردم که صدای ارباب زاده بلند شد
_چشمهاش رو باز کرده
اون خانوم به سمتم اومد لبخند مهربونی زد و گفت:
_خوبی عزیزم
نمیدونم چرا اما حس خوبی بهم دست داد با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و گفتم:
_ممنون
_درد نداری !؟
_فقط حس میکنم معده ام داره میسوزه!
به تاسف و دلسوزی بهم خیره شد و گفت:
_خیلی ضعیف هستی باید تغذیه ات سالم باشه وگرنه ممکنه بمیری!
با شنیدن این حرفش پوزخندی کنج لبهام نشست اصلا مگه مهم بود برای کسی که من زنده باشم یا نه ارباب زاده که از خداش بود من بمیرم!
صدای عصبی ارباب زاده بلند شد
_کارت تموم شد؟!
خانوم بلند شد به ارباب زاده خیره شد و گفت:
_بله کار من تموم شده
_پس میتونید برید
خانوم با تاسف به ارباب زاده نگاهی انداخت و با خداحافظی کوتاهی رفت بعد از رفتنش ارباب زاده به سمت من اومد و گفت:
_باید یه مدت به خودت برسی اوضاعت خیلی داغون معلوم نیست اون

خانواده عوضیت چیکارت کردند
میخواستم دهن باز کنم بهش بگم اسم خانواده من رو به زبون نیاره اما اصلا مگه میشد!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 5
11:39
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_14
#عروس_ارباب‌زاده

خواهر ارباب کنارم نشست دستم رو تو دستش گرفت و گفت:
_ستاره چند سالته !؟
_ من تازه شونزده سالم شده
متعجب بهم خیره شد و گفت:
_هنوز سنی نداری که پس چرا خانواده ات تو رو به عنوان عروس خونبس فرستادند مگه خواهر بزرگتر از خودت نداشتی !؟
_داشتم
_پس چرا تو !؟
بغض کردم و با صدای لرزون شده ای گفتم:
_چون من رو دوست نداشتند و یه نون خور اضافه بودم برای همین!
با دلسوزی بهم خیره شد و گفت:
_پشیمون هستی
نفس عمیقب کشیدم و گفتم:
_نه چون داداشم قصاص نشد و نجات پیدا کرد برای همین اصلا پشیمون نیستم و نمیشم چون داداشم زنده اس داره نفس میکشه حداقل من به یه دردی خوردم.
_ستاره
_جان
به چشهام خیره شد و با مهربونی گفت؛
_نمیزارم اینجا اذیت بشی همیشه هواسم بهت هست هر اتفاقی افتاد یا به کمک من نیاز داشتی باهام در تماس باش باشه !؟

با شنیدن این حرفش سری تکون دادم و گفتم:
_ممنونم بابت همه چیز حداقل احساس میکنم اینجا یه دوست دارم که من رو بدون هیچ قید و شرطی دوست داره اون هم برای خودم.
با شنیدن این حرفم من رو محکم بغل کرد و گفت:
_من هم از تو ممنونم
با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و گفتم:
_چرا داری از من تشکر میکنی ؟!
_چون تو ...
با باز شدن در اتاق حرفش نصفه موند ارباب زاده اومده بود داخل اتاق نگاهش رو به من و ترنج دوخت و رو به ترنج گفت:
_چخبرته همش میای پیش این !؟
ترنج با خونسردی گفت:
_دوست دارم بیام پیش زن داداشم فکر نکنم مشکلی داشته باشه
صدای عصبی ارباب زاده بلند شد
_اون زن داداشت نیست فهمیدی اون فقط یه عروس خونبس!
_داداش
_زود باش برو اتاق خودت ترنج میخوام با این رعیت تنها باشم
ترنج بلند شد با آرامش چشمهاش رو باز و بسته کرد و از اتاق خارج شد
نگاهم رو به ارباب زاده دوختم و گفتم:
_ارباب زاده
با شنیدن صدام بهم خیره شد و سرد گفت:

_فردا اماده باش
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم:
_فردا چخبره !؟
لبخند موزی زد و گفت:
_فردا روز بزرگیه برات!
_یعنی چی چرا باید روز بزرگی برای من باشه!؟

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 6
13:15
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 169.8 ,1246×1280
#دونفره ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@

❀❀❀
❀❀
❀
13:17
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 186.9 ,1280×1280
#girl ❀
#لاکچری ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@
❀❀❀
❀❀
❀
13:18
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 57.9 ,640×640
#سنگین ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@

❀❀❀
❀❀
❀
13:19
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 78.3 ,1280×1280
#ست ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@
❀❀❀
❀❀
❀
13:20
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 82.7 ,1280×1280
#ست ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@
❀❀❀

🌸🌸
🌸
18:47
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 140.8 ,1274×1280
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
18:49
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 46.3 ,640×640
#فانتزی 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸

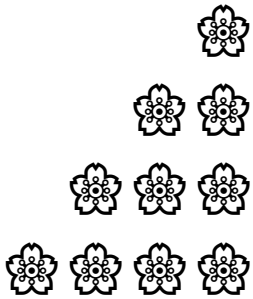
🌸🌸
🌸
18:49
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 127.9 ,1080×1080
#عاشقونه 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
June 2020 8
18:07
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_15

#عروس_ارباب‌زاده

لبخند خبیثی روی لبهاش نشست و با بدجنسی گفت:
_فردا قراره من ازدواج کنم
با شنیدن این حرفش متعجب شدم اون ازدواج کرده بود با من چجوری میخواست دوباره ازدواج کنه منظورش چی بود از زدن این حرف چی رو میخواست ثابت کنه ، به سختی لب باز کردم و گفتم:
_زن دوم !؟
با شنیدن این حرفم اخماش بشدت تو هم رفت با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:
_تو اصلا زن اول من هم نیستی که زن دوم میکنی ، تو یه رعیت خونبس هستی اگه میبینی عقدت کردم فقط برا اینه که نمیخواستم بدون محرمیت باهات رابطه داشته باشم مطمئن باش کارم باهات تموم شد عین یه تیکه آشغال پرتت میکنم بیرون
با شنیدن این حرفش آه تلخی کشیدم مگه حقیقت جز این بود من اگه از اولش میدونستم یه زن صیغه ای هستم براش پس ناراحتی من چ فایده ای داشت
با شنیدن صدای تند در اتاق ارباب زاده عصبی گفت:
_بیا داخل
در اتاق باز شد و خدمتکار در حالی که داشت نفس نفس میزد داخل اتاق

شد ارباب زاده بهش خیره شد و گفت:
_چخبرته چرا داری نفس نفس میزنی !؟
خدمتکار با ترس گفت:
_ارباب زاده اتفاق خیلی بدی افتاده!
ارباب زاده چشمهاش رو ریز کرد و گفت:
_چ اتفاقی افتاده درست تعریف کن!
_دختری که قرار بود باهاش ازدواج کنید فرار کرده
با شنیدن این حرف دستم رو روی دهنم گذاشتم که صدای عصبی ارباب زاده بلند شد
_چجوری فرار کرده !؟
_گویا قبلا عاشق کس دیگه ای بوده و نشون کرده ی اون چون خانواده اش مجبورش میکنند با شما ازدواج کنه اون هم نقشه ی فرار با معشوقه اش رو میچینه!
ارباب زاده عصبی بهش خیره شد و با خشم غرید:
_خانواده اش رو از روستا پرت کنید بیرون.



@
18:43
🌺عروس ارباب زاده🌺
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 140.9 ,1051×1280
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
18:44
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 104.8 ,1280×1024
#عاشقونه 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸

🏵
18:45
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 171.8 ,1280×1056
#عاشقونه 🏵
#عروس_ارباب‌زاده 🏵
@
🏵🏵🏵
🏵🏵
🏵
18:45
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 204.0 ,1280×1280
#girl 🏵
#عروس_ارباب‌زاده 🏵
@
🏵🏵🏵
🏵🏵
🏵

June 2020 9
22:10
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_16
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهاش گشاد شد
_ارباب زاده اما ....
ارباب زاده عصبی فریاد زد
_مگه من مسخره ی خانواده ی اون احمق هستم زود باش کاری که گفتم رو بگو انجام بدند
خدمتکار سری تکون داد و از اتاق خارج شد که ارباب زاده فریاد بلندی کشید از شدت ترس سرم رو پایین انداخته بودم که صدای ارباب زاده بلند شد:
_هی تو

با شنیدن صداش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم اشاره کرد به سمتش برم با قدم های لرزون به سمتش رفتم و کنارش ایستادم که صدای خشک و سردش بلند شد:

_زنده ات نمیزارم دختره ی نحس

و قبل از اینکه من چیزی بگم دستش روی دهنم نشست اشک تو چشمهام جمع شد بهش خیره شده بودم که اینبار کمربندش رو بیرون کشید تا خواست بزنه که در اتاق توسط مادرش باز شد دست ارباب تو هوا موند

_اهورا!

با شنیدن صدای مادرش کمربندش رو پایین آورد به مادرش خیره شد و گفت:

_مامان!

_داشتی چیکار میکردی اهورا !؟

ارباب زاده ساکت فقط بهش خیره شده بود که مادرش با عصبانیت بیشتری ادامه داد

_میخواستی زور بازوت رو بهش نشون بدی !؟

_نه

_پس میخواستی چ غلطی بکنی هان !؟

_باید آدم بشه

مادرش اومد روبروش ایستاد و گفت:

_میخواستی حرصت رو سرش خالی کنی ، سر این بیچاره !؟

_اون بیچاره نیست اون یه خونبس
مامانش با عصبانیت فریاد کشید:
_میخواد رعیت باشه میخواد خونبس باشه یا گدا پولدار فرقی به حال هیچکس نداره اون زن تو الان چجوری غیرتت اجازه میده دست روش بلند کنی !؟

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
@
22:11
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_17#
#عروس_ارباب‌زاده

_من نسبت به این زن هیچ حسی ندارم که بخوام روش غیرت داشته باشم پس لازم نیست شما این حرف های بی سر و ته رو برای من تکرار کنید!
مادرش با خشم بهش خیره شد و عصبی گفت:
_اهورا!
اهورا کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت:
_مامان معذرت میخوام من نمیخوام شما رو ناراحت کنم اما ...
مادرش با خشم بهش خیره شد و گفت:
_اما و اگر نداره دیگه کافیه تمومش کن زود باش برو بیرون
اهورا چشمهاش گرد شد با بهت به مامانش خیره شد که مامانش اینبار عصبی تر از قبل فریاد زد
_بیرون
اهورا بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون با ترس سرم رو پایین انداخته بودم و جرئت اینکه حرفی بزنم رو نداشتم ، صدای قدم هاش نشون میداد که دارم به سمتم میاد صداش بلند شد:
_به من نگاه کن
با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم:
_بله خانوم !؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:
_به من بگو مامان نه خانوم
_چشم!
_از دست اهورا ناراحت نباش خودت که بهتر میشناسیش میدونی چجوریه پس سعی کن ذهنت رو آزاد کنی از همه چیز به مرور خودش درست میشه سعی کن با دلش راه بیای
با درد بهش خیره شدم و گفتم:
_ارباب زاده از من متنفره میخواد انتقام بگیره
_داری اشتباه میکنی اون ازت متنفر نیست فقط عصبیه!
چشمهام گرد شد
_اما من هیچ کاری انجام ندادم ارباب زاده عصبی باشه
لبخندی زد و با مهربونی بهم خیره شد و گفت:
_میدونم اما واقعیت چیز دیگه ای هست پس سعی کن همه چیز رو به فراموشی بسپاری و یه زندگی جدید برای اهورا بسازی
با شنیدن حرف هاش متعجب بهش خیره شده بودم چرا داشت اینجوری صحبت میکرد مگه اون از چیزی خبر داشت
_شما چیزی میدونید !؟
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:
_به من و ترنج اعتماد کن زندگیت رو درست میکنیم دخترم باشه !؟
بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:
_باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 11
11:16
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_18#
#عروس_ارباب‌زاده

بغلم کرد که دستام رو دورش حلقه کردم شاید عجیب بود اما من این زن رو خیلی زیاد دوست داشتم وقتی دستش رو برداشت به صورت مثل

ماهش خیره شدم و گفتم:
_مامان
_جان
یکم این پا اون پا کردم و گفتم:
_من میتونم خانواده ام رو ببینم
به چشمهام خیره شد و گفت:
_فعلا یه مدت صبور باش تا همه چیز درست بشه به موقعش خودم برنامه ای میریزم بتونی همیشه خانواده ات رو ببینی
_ممنونم
_نیازی به تشکر نیست دخترم ، الان هم برو حموم بعدش یه لباس درست و حسابی بپوش و ترنج میاد یه آرایش روی صورتت انجام میده مهمون داریم باید آراسته و زیبا باشی
_چشم
با رفتن مامان از اتاق لباس اماده کردم و به سمت حموم رفتم تا طبق حرفش آماده باشم وقتی حموم کردم و لباس های شیک و زیبایی که تو کمد بود رو پوشیدم نگاهی به خودم انداختم خیلی زیبا شده بودم ذوق زده به خودم خیره شده بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد نگاهم به ترنج افتاد ، ترنج با دیدن من لبخند شیرینی زد و گفت:
_چقدر خوشگل شدی
لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم
* * * *

همراه ترنج به سمت پایین رفتیم همه ی مهمون ها اومده بودند البته مهمونی زنونه بود مامان اشاره کرد رفتم کنارش نشستم که صدای زنی که میخورد همسن مامان باشه بلند شد:
_عزیزم نیلوفر به عنوان عروس بهتر نبود مناسب ارباب زاده بود این چ کاری بود انجام دادید !؟
با شنیدم حرفش ناراحت شدم اما جرئت اینکه سر بلند کنم و چیزی بگم رو نداشتم صدای مامان بلند شد:
_ارباب زاده خودش مناسب دید و بهترین کار ممکن رو انجام داد نیلوفر هم یه شوهر بهتر گیرش میاد!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
11:17
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_19
#عروس_ارباب‌زاده

اون زن انگار از جواب مامان خوشش نیومد که اخماش رو تو هم کشید و گفت:
_همه فکر میکردیم ارباب زاده قراره با نیلوفر ازدواج کنه نه یه دختر رعیت خونبس!
مامان بهش خیره شد و گفت:
_این زندگی ارباب زاده اس و به خودش مربوط هر تصمیمی هم بگیره همه باید بهش احترام بزارن غیر اینه !؟
اون زن ساکت شد و دیگه هیچ حرفی درمورد من زده نشد اما سنگینی نگاه بقیه رو خیلی خوب روی خودم حس میکردم میدونستم همشون از من خوششون نمیاد چرا چون من یه رعیت خونبس بودم! وقتی مهمونی تموم شد و همه رفتند صدای ترنج بلند شد:
_مامان
مامان بهش خیره شد و با مهربونی گفت:
_جان
_من خسته شدم دیگه نمیخوام تو همچین مهمونی هایی شرکت کنم.
_منم دوست ندارم شرکت کنم اما خودت میدونی مجبور هستم پس هی

این حرف رو تکرار نکن فقط یه مدت تحمل کن
ترنج با ناله بهش خیره شد و گفت:
_حرف هاشون واقعا روی مخ نمیدونم کدوم حرفشون رو باور کنم نصف حرف هاشون دروغ
مامان تا خواست چیزی بگه صدای خدمتکار اومد:
_خانوم
مامان بهش خیره شد و گفت:
_چیشده!؟
_عروسی ارباب زاده کنسل شد خانوم !؟
مامان با خونسردی بهش خیره شد و گفت:
_درسته همه ی تدارکات رو لغو کنید
_چشم خانوم
ترنج با چشمهای گرد شده به مادرش خیره شد و گفت:
_شما خبر داشتید مامان؟!
_بله که خبر داشتم فکر کردی میزارم پسرم گوه بزنه به زندگیش ؟!
ترنج لبخندی زد و گفت:
_نه
_اون الان سرش داغ اصلا متوجه نیست داره چیکار میکنه و چ چیری به صلاحش هست و نیست!
_مامان اگا داداش خبردار بشه خیلی عصبی میشه
_مطمئن باش نمیفهمه نقشه های پدرت حرف نداره

ترنج با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن من هم متعجب داشتم به حرف هاشون گوش میدادم و اصلا متوجه هیچکدوم از حرف هاشون نشده بودم صدای مامان بلند شد:
_ستاره !؟
با شنیدن صداش بهش خیره شدم و گفتم:
_جان
_پاشو برو اتاقت شوهرت شب میاد خودت رو آماده کن
با شنیدن این حرفش با ترس بهش خیره شدم که ...

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
@
23:51
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_20
#عروس_ارباب‌زاده

من بشدت از رابطه با ارباب زاده میترسیدم اون شب اول باهام خیلی خشن رفتار کرد صدای مامان بلند شد:
_ستاره تو از اهورا میترسی !؟
با شنیدن این حرفش به چشمهاش خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم:
_آره من از ارباب زاده میترسم میشه من امشب ...
وسط حرفم پرید و قاطع محکم گفت:
_امشب آماده میشی و با سر وضع مناسب باید شوهرت رو راضی کنی تا سمت هیچ زن دیگه ای نره کم کم باید دلش رو بدست بیاری تو که دوست نداری زندگیت خراب بشه و تو این سن کم مطلقه بشی !؟
با شنیدن کلمه مطلقه ترسیدم میدونستم جایگاهی پیش خانواده ام ندارم پس مجبور بودم هر چی بهم گفته میشه رو به نحو احسن انجام بدم با صدای آرومی گفتم:
_چشم خانوم
به سمتم اومد دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
_ببین دختر قشنگم هر چی بهت میگم به صلاح خودت هست پس سعی کن همه ی حرف هام رو گوش کنی

_باشه
لبخند مهربونی زد و همراه ترنج رفتند من هم مشغول آماده کردن خودم شدم من که نمیتونستم از اینجا برم نه راه فراری داشتم نه جایی برای رفتن پس مجبور بودم دل ارباب زاده رو بدست بیارم تا حداقل اذیت نشم.
روی تخت منتظر نشسته بودم که در اتاق باز شد و قامت ارباب زاده نمایان شد در اتاق رو بست و به سمتم اومد نگاهی بهم انداخت پوزخندی کنج لبهاش نشست و گفت:
_مثل اینکه یاد گرفتی رعیت کوچولو
با شنیدن این حرفش حس بدی بهم دست داد اما چاره ای جز سکوت نداشتم ، و به سمتم اومد مجبورم کرد دراز بکشم با صدای خش دار شده ای گفت:
_اهل معاشقه نیستم پس بدون سر و صدا کارم رو انجام میدم تو هم زر زر نکن بری تو مخ و عشق حالم
با شنیدن این حرفش آهی کشیدم
* * * * *
با شنیدن صدای در اتاق چشمهام رو باز کردم نگاهی به جای خالی ارباب انداختم دیشب تموم بدن من رو کبود کرده بود و هیچ جای سالمی تو بدنم نزاشته بود خیلی وحشی بود !
با شنیدن صدای دوباره در اتاق از افکارم خارج شدم به سختی بلند شدم لباس خوابی که پایین تخت افتاده بود رو برداشتم و پوشیدم شال بزرگی

رو هم ک بود برداشتم روی سرم انداختم و در اتاق رو کمی باز کردم که صدای خدمتکار شخصی مامان بلند شد:
_سلام خانوم کوچیک!

🍁
🍁🌸
🍁🌸🌸
🍁🌸🌸🌸
🍁🌸🌸🌸🌸
@
23:52
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_21
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
_سلام
_خانوم پایین منتظر شما هستند
_الان میام لباس عوض کنم!
سری تکون داد و رفت در اتاق رو بستم به سمت حموم رفتم اول باید خودم رو تمیز میکردم و لباس مناسب میپوشیدم وقتی به سر و وضع خودم رسیدم از اتاق خارج شدم
به سمت پایین رفتم ارباب و همسرش ، ترنج و ارباب زاده نشسته بودند داشتند صبحانه میخوردند
_سلام
با شنیدن صدام همه به گرمی جوابم رو دادند جز ارباب زاده صدای مامان بلند شد:
_بیا اینجا بشین دخترم
و به کنار ارباب زاده اشاره کرد هنوز یه قدم برنداشته بودم که صدای ارباب زاده بلند شد:
_چ لزومی داره یه رعیت همراه ما صبحانه بخوره
صدای ارباب سالار بلند شد:
_اهورا!
ارباب زاده بهش خیره شد با دیدن نگاه پدرش ساکت شد من بغض کرده سرجام ایستاده بودم که صدای ارباب سالار بلند شد:
_بشین دخترم

کنار ارباب زاده نشستم و مشغول شدم.
وقتی ارباب سالار مامان و ترنج رفتند صدای ارباب زاده بلند شد:
_زیادی خوش بحالت شده نه !؟
با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:
_ببخشید!
عصبی پوزخندی زد و گفت:
_گمشو از جلوی چشمهام اشتهام رو کور کردی
با شنیدن این حرفش بلند شدم و به سمت اتاق بالا رفتم پی در پی داشتم تند تند نفس عمیق میکشیدم تا گریه نکنم خیلی حساس شده بودم مخصوصا با رفتارای تند ارباب زاده در اتاق بی هوا باز شد که نگاهم به ترنج افتاد با دیدن چشمهای پر از اشک من به سمتم اومد نگران و گفت:
_خوبی ستاره !؟

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 12

12:17

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

part_22#

#عروس_ارباب‌زاده

اشکام رو پاک کردم و با صدای خش دار شده از گریه گفتم:

_من حالم خوبه نگران نباشید!

با شنیدن این حرف من یه تای ابروش بالا پرید با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و مشکوک گفت:

_چرا گریه کردی پس !؟

_همینجوری دلم گرفته بود

_دروغگوی خوبی نیستی ستاره.

با شنیدن این حرفش نگاه ازش دزدیدم که دوباره صدای ترنج بلند شد:

_به من نگاه کن ستاره

بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

_میتونی به عنوان یه دوست باهام حرف بزنی بهم اعتماد کن و اصلا از چیزی نترس باشه !؟
بدون اختیار شروع کردم باهاش درد و دل کردن وقتی صحبت هام تموم شد ، ترنج متفکر بهم خیره شد و گفت:
_بزار من شب حالش رو میگیرم
با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم:
_لطفا کاری انجام ندید میدونید اون چقدر عصبی میشه از من همینجوریش هم به خون من تشنه اس دیگه وای به حال اینکه اتفاق بدی بیفته!
_قرار نیست اتفاق بدی بیفته فقط قراره یه گوش مالی بهش بدیم
با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم:
_اما من میترسم
_به هیچ عنوان نترس تو که قرار نیست کاری انجام بدی ، فقط من قراره انجام بدم بعدش هم فقط میخوام با غیرتش بازی کنم یخورده قلقلکش بدم
اصلا از حرف هاش سر درنمیاوردم فقط گیج داشتم به حرف هاش گوش میدادم صدای خونسردش بلند شد:
_حالا هم انقدر نترس زود باش بیا بریم تو حیاط!
با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:
_ارباب اجازه میده
_آره بابا غلط میکنه اجازه نده.

لب گزیدم با شنیدن این حرفش من واقعا از ارباب زاده میترسیدم اما انگار ترنج اصلا هیچ ترسی نداشت ، البته چرا باید میترسید اون داداشش بود و باهاش کاری نداشت فقط از من متنفر بود.
همراه ترنج به سمت حیاط رفتیم ترنج داشت حیاط بزرگ عمارت رو بهم نشون میداد که صدای داد ارباب زاده اومد:
_اینجا چ غلطی میکنی هان !؟
با شنیدن صداش ترسیده بهش خیره شدم که صدای ترنج بلند شد:
_داداش من بهش گفتم همراه من بیاد چرا عصبی میشید!؟

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
@
June 2020 13
00:48
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

❁

part_23#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده به ترنج خیره شد و گفت:
_زود باش ببرش داخل عمارت وگرنه جنازه اش رو میفرستم داخل
با شنیدن این حرفش تموم وجودم لرزید انگار ترنج فهمید چون دستم رو گرفت و همراه خودش کشید به سمت عمارت رفتیم ، ایستادم و به ترنج خیره شدم با ترس گفتم:
_ارباب حتما خیلی عصبی شده
با شنیدن این حرف من بهم خیره شد و گفت:
_نترس باهات کاری نداره چون همراه من بودی و من ازت خواسته بودم
_اما ...
وسط حرفم پرید و با آرامش گفت:
_نترس نمیزارم بهت آسیبی برسه
بااینکه ترنج سعی داشت من رو دلداری بده اما خودم خیلی خوب میدونستم که ارباب مثل چی از دستم عصبیه و اصلا من رو نمیبخشه ارباب عصبی تر از این حرف ها بود مخصوصا انقدر از من متنفر بود که دنبال هر بهانه میگشت تا یه بلایی سر من دربیاره!

بعد از خوردن شام هم داخل سالن نشسته بودیم و مشغول صحبت کردن بودیم که صدای سرد و خشک ارباب زاده بلند شد:
_بابا من باید برای مدتی برم شهر کار دارم
ارباب سالار بهش خیره شد و گفت:
_باشه تو این مدت میسپارم یکی هواسش به کار های روستا باشه
ارباب زاده درست شبیه پدرش بود از لحاظ ظاهری اما اخلاقی اصلا شباهتی نه به مادرش داشت نه پدرش چون خیلی سنگدل بود ، صدای ترنج بلند شد:
_بابا
ارباب سالار بهش خیره شد و گفت:
_جان
_نمیدونید امروز چیشد
_چخبر بوده امروز مگه شیطون بلا
_من و ستاره رفته بودیم تو حیاط نگو پسر منیر خانوم چشمش ستاره رو گرفته و گفته برید خواستگاری
ارباب سالار لبخندی زد و گفت:
_عروس من خیلی خانوم و محجوب حق دارند همه عاشقش بشند اما نباید کسی بهش نگاه کنه چون اون عروس اهوراست!
سرم رو پایین انداخته بودم و تموم مدت سکوت کرده بودم میدونستم صورتم از شدت خجالت شبیه لبو شده از طرفی میترسیدم نگاهم به ارباب زاده بیفته ، ارباب زاده بلند شد به من خیره شد و گفت:

_پاشو بریم بخوابیم من فردا باید صبح زود برم
با شنیدن این حرفش بلند شدم و در حالی که صورتم سرخ و سفید میشد شب بخیری گفتم و به سمت اتاق مشترکمون رفتیم که صدای سرد ارباب زاده بلند شد:
_خوب
بهش خیره شدم و گفتم:
_چی !؟
ارباب زاده عصبی پوزخندی زد و گفت:
_پس امروز برات خواستگار پیدا شده هان !؟
با ترس به صورت قرمز شده اش خیره شدم میدونستم آرامشش بخاطر آرامش قبل طوفان بود.

@
09:35
عروس ارباب زاده
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 133.9 ,1252×1280
#پسرونه 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
09:36
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 77.1 ,640×640
#لاکچری 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
09:38
Meysam Ebrahimi – Aroosak
.Not included, change data exporting settings to download

MB 2.9 ,03:02

@ 🌷

09:39

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 84.1 ,1080×1080

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

10:11

🌸عروس ارباب زاده🌸

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 167.1 ,1244×1280

#girl 🌸

#چادری 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

❀❀❀
❀❀
❀
10:11
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 147.8 ,1280×1280
#girl ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@
❀❀❀
❀❀
❀
10:12
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 73.4 ,800×800
#عاشقونه ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@
❀❀❀

🌸🌸
🌸
10:13
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 115.1 ,1249×1280
#girl 🌸
#چادری 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
10:21
TM Bax – Ni Copito
.Not included, change data exporting settings to download
MB 6.0 ,03:13
@ 🎧
11:07
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸

❀❀❀
❀❀
❀

part_24#
#عروس_ارباب‌زاده

_ارباب زاده بخدا من خبر ندارم نمیدونم اصلا اون پسره کیه نمیشناسمش حتی ندیدمش بخدا دارم راست میگم
به سمتم اومد و قبل از اینکه بهم فرصت بده یه کشیده زد تو گوشم حس کردم یه طرف صورتم بیحس شد از شدت درد واقعا دستش سنگین بود
_ببین دختره ی احمق تو زن منی کافیه ببینم داری برای هر خری عشوه میای یا خواستگار برات پیدا میشه اونوقت خودم چالت کنم همینجا
با ترس به چشمهای قرمز شده اش خیره شده بودم قادر نبودم حتی از خودم دفاع کنم دوباره ارباب زاده خیلی وحشتناک شده بود عصبی من رو هول داد و گفت:
_زود باش بتمرگ امشب ریدی تو اعصابم!
با شنیدن این حرفش با قدم های لرزون به سمت تخت رفتم و خیلی بیصدا دراز کشیدم چشمهام رو بستم زیاد طول نکشید که خوابم برد.
#ارباب_زاده

به چشمهای بسته شده اش خیره شده بودم خیلی آروم خوابیده بود دستی روی گونه ی کبود شده اش کشیدم دوست نداشتم راه به راه کتکش بزنم اما وقتی شنیدم براش خواستگار پیدا شده نتونستم خودم رو کنترل کنم و تموم عصبانیتم رو سر ستاره خالی کردم
باید حساب اون پسره ی عوضی چشم چرون رو هم میرسیدم چجوری جرئت کرده بود به زن من نگاه کنه و در کمال وقاحت از مادرش بخواد خواستگاریش کنه مگه میشد ندونه اون زن منه ، دوباره عصبی شده بودم از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، تو سالن بابا رو دیدم به سمتش رفتم کنارش نشستم و گفتم؛
_شما هنوز نخوابیدید !؟
با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد بهم خیره شد و گفت:
_نه
نفس عمیقی کشیدم که اینبار صدای بابا بلند شد:
_تو حالت خوبه چرا بیداری هنوز نخوابیدی ؟!
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_نه زیاد یخورده عصبی هستم!
با شنیدن این حرف من دست از کار کشیدن با مهره هایی که کنارش بود کشید بهم خیره شد و گفت:
_اون دختر بیچاره رو اذیت نکن
با شنیدن این حرف بابا اخمام تو هم رفت

_من کاری باهاش ندارم
_ستاره همون دختر بچه ای که عاشقش بودی پس چرا داری الان با کارات میترسونیش و اذیتش میکنی میخوای بکشیش ؟!
با شنیدن این حرفش بابا برای یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد تصور از دست دادن ستاره وحشتناک بود خیلی زیاد!

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
@
11:07
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_25#
#عروس_ارباب‌زاده

به بابا خیره شدم هنوز تو بهت حرف قبلیش مونده بودم که اسمم رو صدا زد:
_اهورا !؟
به سختی لب باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم:
_بله
_هواست کجاست من دارم باهات حرف میزنم اما انگار داخل یه دنیای دیگه هستی و اصلا متوجه حرف هات نیستی!
با شنیدن این حرفش لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم و گفتم:
_ نه بابا هواسم به حرف های شماست بفرمائید
یه جوری بهم نگاه کرد یعنی خر خودتی نفس عمیقی کشیدم که صدای بابا بلند شد
_دیگه نمیخوام با ستاره هیچ رفتار بدی داشته باشی فهمیدی !؟
با شنیدن این حرفش سر تکون دادم و گفتم:
_اما من که با ستاره هیچ رفتار بدی نداشتم پس شما چرا دارید اینو میگید !؟
با شنیدن این حرف من نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم انداخت و گفت:
_همه میدونند تو با ستاره مشکل داری و داری اذیتش میکنی اونوقت توقع داری من از کار های پسرم بی خبر باشم
با شنیدن این حرف بابا شرمنده سرم رو پایین انداختم که صداش بلند شد:

_من و نگاه کن!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
23:34
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_26#
#عروس_ارباب‌زاده

سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم:
_بله بابا!

_دیگه نمیخوام ببینم یا بشنوم ستاره از شنیدن حرف هات ناراحت شده فهمیدی !؟
_اما بابا اون یه عروس خونبس چرا انقدر دوستش دارید و بهش احترام میزارید !؟
_چون اون یه عروس مناسب و رفتارش خیلی باوقار متین بخاطر پولت هم باهات ازدواج نکرده پس انقدر اخم و تخم نکن و برای خودت کلاس نزار جوری رفتار نکن انگار اونا هیچ عددی نیستن!
با شنیدن این حرف بابا کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:
_من با هیچکس هیچ کاری نمیتونم انجام بدم درمورد ستاره هم باید بگم اون زن منه هر جوری بخوام باهاش صحبت میکنم.
_اون زنته اما برده ات نیست هر شکلی دوست داشتی باهاش صحبت کنی فهمیدی !؟
با شنیدن این حرف بابا نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم:
_باشه بابا!
بعد تموم شدن حرفم بلند شدم به سمت بیرون رفتم اصلا حوصله نداشتم بشینم بابا نصیحت کنه من و اون دختر بچه رو دوست داشتم عاشقش بودم اما نمیتونستم کاری که باهام کرد داداشش رو به این آسونی ببخشم!
_اهور
با شنیدت صدای مامان به سمتش چرخیدم و گفتم:
_شما هنوز نخوابیدید !؟

_نه
_قصد خواب نداری !؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
@
23:35
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_27#
#عروس_ارباب‌زاده

بدون توجه به حرف من به سمتم اومد بهم خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:
_چرا تا این وقت شب بیداری اومدی تو این هوای سرد اینجا ایستادی !؟

به چشمهاش خیره شدم و گفتم:
_همینجوری خوابم نمیومد اومدم اینجا!
با شنیدن این حرف من با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت:
_اما چشمهات داره یه چیز دیگه میگه
با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_چی مثلا !؟
_مثلا اینکه فکر به آینده ات ستاره نمیزاره تو راحت بخوابی درسته !؟
با شنیدن این حرف مامان پوزخندی زدم همیشه هیچ چیزی ازش دور نمیموند درست مثل بابا که نمیشد چیزی ازش قائم کرد
_مامان
_جان
_من از اون دختره رعیت ....
ساکت شدم نمیتونستم به زبون بیارم من واقعا ازش متنفر بودم !؟ درستش این بود تنها حسی که نسبت بهش داشتم دوست داشتن بود نه عشق پس چرا میخواستم اذیتش کنم چرا میخواستم از اون انتقام کاری که داداشش انجام داده بود رو بگیرم یه چرا فقط مونده بود تو ذهنم بابت تمام کارهام
_عاشقش هستی درسته !؟
به مامان خیره شدم و محکم گفتم:
_نه
مامان با آرامش لبخندی زد و گفت:

_عاشقشی من مادرت هستم اهورا به من نمیتونی دروغ بگی ، تو ستاره رو دوست داری پس چرا داری اذیتش میکنی آخه با انجام دادن این کارا چی بهت میرسه؟!
_آرامش!
مامان با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:
_یعنی با اذیت کردن ستاره آرامش بدست میاری !؟
_آره
_بااینکارت باعث میشی ستاره هیچوقت عاشق تو نشه حتی شاید یه حامی برای خودش پیدا کرد و عاشق یکی دیگه شد اونوقت چی بازم آرامش داری !؟
با شنیدن این حرفش دندون قروچه ای کردم و گفتم:
_میکشمش
_با کشتن و انتقام گرفتن به جایی نمیرسی بهتره بری دل ستاره رو بدست بیاری
_اما من عقدش کردم ازش انتقام بگیرم
_انتقام مطمئنی اهورا ؟! تو اصلا اهل انتقام بودی پس چیشد یهو رفتی دختر بچه ای که سال هاست عاشقشی رو به عنوان خونبس عقد کردی تو مطمئنی قصد و نیتت فقط انتقام بوده !؟
با شنیدن این حرفش به چشمهاش خیره شدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_مامان تمومش کن لطفا!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 14
10:58
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 127.4 ,1280×956
#girl ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@
❀❀❀
❀❀
❀
10:59
Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 312.0 ,957×1280

#girl 🌼

#عروس_ارباب‌زاده 🌼

@

🌼🌼🌼

🌼🌼

🌼

11:00

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 118.7 ,1280×1226

#girl 🌼

#عروس_ارباب‌زاده 🌼

@

🌼🌼🌼

🌼🌼

🌼

11:02

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

❀❀
❀

part_28#
#عروس_ارباب‌زاده

مامان به چشمهام خیره شد و گفت:
_هم من هم تو خوب میدونیم تو عاشق اون دختر بچه ای انتقام همش بهونه است پس سعی کن دلش رو بدست بیاری اون دختر بچه عاشقت بشه تو حق خوشبخت شدن کنار کسی که دوستش داری رو داری پس نمیخواد کاری کنی اون ازت متنفر بشه فهمیدی !؟
به چشمهای مامان خیره شدم هیچ جوابی نداشتم بهش بدم من انقدر گیج بودم که حتی خودم هم نمیدونستم چرا اون دختر بچه رو عقد کرده بودم
صدای مامان باعث شد از افکارم خارج بشم و بهش خیره بشم
_درست تصمیم بگیر انقدر خودت رو درگیر نکن
با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم ساکت مامان سری تکون داد و رفت داخل نفس عمیقی کشیدم ذهنم واقعا درگیر شده بود نمیدونستم چی درسته چی غلط خیلی چیزا داشت بهم فشار میاورد.
به سمت اتاق رفتم نگاهم به ستاره افتاد که خیلی مظلومانه روی تخت به

خواب رفته بود کنارش نشستم دستم رو روی موهاش کشیدم من هنوزم این دختر رو دوست داشتم اما اون از من کوچیکتر بود چجوری میتونست عاشق من بشه!
کنارش خوابیدم و چشمهام رو بستم هنوز خیلی زود بود برای تصمیم گرفتن یه سری چیزها.
* * * * *
_ارباب زاده
با شنیدن صدای لرزون شده ستاره با اخم بهش خیره شدم چرا این دختر انقدر از من میترسید پوزخندی به خودم زدم خوب دلیلش واضح بود انقدر که من ازش زهره چشم گرفته بودم اگه ازم نمیترسید برام جای سئوال داشت.
_زود باش برو پایین به کارت هات برس.
_چشم
بعد تموم شدن حرفش سریع به سمت پایین رفت یه جورایی فرار کرد با تاسف سری تکون دادم چه هیولایی از خودم ساخته بودم براش ، به سمت پایین رفتم که صدای نگین داشت میومد:
_این چ وضع کار کردنه احمق !؟
نگاهم به نازگل افتاد که داشت میلرزید از ترس
_ببخشید
_ببخشم زدی خرابکاری کردی دست و پا چلفتی حالا نشستی میگی ببخشید فکر کردی راحته الان ارباب زاده عصبی بشه تو جوابگو هستی

هان رعیت احمق ...
دستم مشت شد از عصبانیت چجوری جرئت میکرد با زن من اینجوری صحبت کنه البته همش تقصیر خودم بود بهشون رو داده بود که به خودشون اجازه بدند اینجوری باهاش صحبت کنند
_چخبره اینجا ؟!
با شنیدن صدام نگین بهم خیره شد و گفت:
_ارباب زاده این ....
_خفه شو
با شنیدن این حرف من ساکت شد و با ترس به پایین خیره شد که گفتم:
_چجوری جرئت میکنی با زن من اینجوری صحبت کنی هان !؟

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
11:03
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀

❁

part_29#
#عروس_ارباب‌زاده

نگین رنگ از صورتش پرید و شروع کرد به التماس کردن که عصبی تر از قبل سرش فریاد کشیدم:
_دفعه آخرت باشه وگرنه بهت رحم نمیکنم الانم گمشو از جلوی چشمهام تا ندادم فلکت کنند!
با شنیدن این حرف من دوتا پا داشت دوتا پای دیگه هم قرض کرد و خیلی سریع از جلوی چشمهام رفت که صدای لرزون ستاره بلند شد:
_ارباب زاده بخدا من کاری نکردم
با دیدن ترس ستاره حس کردم دوست دارم سرم رو بکوبم تو دیوار من با این دختر چیکار کرده بودم! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_دیگه نمیخواد کار کنی الانم زود باش برو داخل اتاقت.
با شنیدن این حرف من سرش رو بلند کرد با چشمهای گرد شده از تعجب بهم خیره شد باورش نمیشد من باهاش اینجوری صحبت کرده باشم ، با دیدن نگاهش اخمام رو تو هم کشیدم که سریع به سمت طبقه بالا رفت نفسم رو پر حرص بیرون دادم
_کار درستی انجام دادی!

با شنیدن صدای بابا به سمتش برگشتم و سئوالی بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:
_تو باید از اول اینکارو میکردی ستاره زن تو نباید هم رده خدمتکارا باهاش رفتار میشد اینجوری شان و شخصیت خودتت هم پایین میومد دیدی با زنت چجوری رفتار میکردند درست مثل یه برده تحقیر آمیز ، تو یه ارباب زاده هستی نباید اجازه بدی هیچکس اینجوری با زنت صحبت کنه ، انگار دارند بااین کارشون به تو توهین میکنند.
با شنیدن این حرفش لبخند محوی زدم و گفتم:
_حق با شماست بابا!
بابا همیشه حرف هاش منطقی و درست بود ، صدای جیغ ترنج اومد با اخم به سمتش برگشتم و گفتم:
_چخبرته !؟
با شنیدن صدام ایستاد با ترس بهم خیره شد ، ترنج از من حساب میبرد و میترسید انگار نه انگار داداش دوقلوش بودم صدای بابا بلند شد:
_سر دختر من داد نزن بچه
با شنیدن این حرف بابا بهش خیره شدم و گفتم:
_ندیدید چجوری داشت جیغ میزد !؟
بابا خندید و گفت:
_بچه اس!
به سمتش برگشتم که داشت زبونش رو درمیاورد سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

_صدبار بهت گفتم مودب باش ترنج
با شنیدن این حرف من شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:
_معذرت میخوام داداش!
_معذرت خواهی نمیخوام سعی کن درست رفتار کنی!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
11:03
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_30#
#عروس_ارباب‌زاده

_چشم داداش!

سری تکون دادم که دوباره صداش بلند شد:
_داداش !؟
با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:
_جان
_میشه یه سئوال بپرسم اگه اشکالی نداره ؟!
_بپرس
_ستاره کجاست امروز بین خدمتکارا ندیدمش نکنه تنبیهش کردی !؟
بعد تموم شدن حرفش با ترس و نگرانی بهم خیره شد که دوست داشتم سرم رو بکوبم داخل دیوار چه هیولایی از خودم ساخته بودم که خواهرم انقدر از من میترسید و فکر میکرد من سر زن خودم یه بلایی در آوردم ، اخمام تو هم رفت با غیض بهش خیره شدم و گفتم:
_ستاره دیگه قرار نیست بین اون خدمتکارا مشغول به کار باشه
با شنیدن این حرف من متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:
_یعنی ستاره دیگه قرار نیست کلفتی کنه !؟
محکم گفتم:
_آره
چشمهاش برق زد و با شادی گفت:
_ستاره الان کجاست داداش
_اتاقش
بدون اینکه دیگه منتظر جوابی از جانب من باشه با دو به سمت بالا رفت
متعجب به مسیر رفتنش خیره شده بودم که صدای بابا بلند شد:

_زیاد تعجب نکن ترنج ستاره رو دوست داره مثل زن داداشش حتی اگه تو ستاره رو زن خودت ندونی
با اعتراض اسمش رو صدا زدم:
_بابا!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_چیه مگه دروغ میگم
با شنیدن این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم:
_یعنی من انقدر از نظر شما منفور هستم که اینجوری دارید صحبت میکنید !؟
_منفور نیستی اما خیلی بی رحم شدی هیچکس اینجوری با زن خودش رفتار نمیکنه.
_بابا خودت میدونی دلیل رفتار من چیه !
_صرفا بخاطر یه انتقام مسخره نباید زجرکشش کنی الانم بهتره دلش رو بدست بیاری هم تو هم اون دختر حق خوشبخت شدن رو دارید درسته !؟
سکوت کردم جوابی نداشتم بدم بهش بابا هم با دیدن سکوت من سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
_تو عاقل بشو نیستی!
بعد تموم شدن حرفش هم گذاشت رفت ، هیچکس از حال درون من خبر نداشت نمیدونست چه طوفانی برپاست!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
11:04
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_31
#عروس_ارباب‌زاده

میخواستم برم بیرون اما انقدر عصبی شده بودم که حد نداشت بیخیال کار شدم امروز باید استراحت میکردم وگرنه مثل سگ پاچه بقیه رو میگرفتم آخه بقیه چه گناهی انجام داده بودند.
کنار در اتاق رسیدم خواستم بازش کنم که صدای ترنج اومد:
_ستاره خوشحال باش داداش بهت گفته دیگه خدمتکار نیستی
صدای آه کشیدن ستاره اومد

_آخه چه دلیلی برای خوشحالی وجود داره خودت میدونی ارباب زاده از من متنفره
با شنیدن این حرف ستاره اخمام تو هم رفت اون چه میدونست من تمام این سال ها عاشقش بودم اما بخاطر سن کمی که داشت عشقم رو سرکوب و خودم رو محدود میکردم کلافه نفسم رو بیرون فرستادم تا سر حد مرگ عصبی شده بودم اصلا نمیتونستم رفتار های خودم رو هم درک کنم.
در اتاق رو باز کردم و داخل شدم
_ترنج برو بیرون
با شنیدن صدام به سمتم برگشت چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون به سمت تخت رفتم دراز کشیدم و گفتم:
_میخوام بخوابم سر و صدا نکن
_چشم ارباب زاده
و صدایی ازش نیومد نمیدونم چقدر گذشت که چشمهام گرم شد و خوابم برد.
با شنیدن صداهایی که داخل اتاق بود چشم باز کردم نگاهم به خاتون پیرزن عفریته عمارت افتاد که داشت ستاره رو به سمت بیرون میبرد اخمام رو توهم کشیدم و گفتم:
_داری چه غلطی میکنی !؟
با شنیدن صدام ایستاد بهم خیره شد و گفت:
_دارم این خدمتکار رو ادبش میکنم چجوری جرئت کرده بیاد اینجا خیلی

آروم بگیره بخوابه!
با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
_دستت رو بکش ببینم
با شنیدن این حرف من متعجب شد از روی تخت بلند شدم به سمتش رفتم و با غضب بهش خیره شدم و گفتم:
_زود باش دستت رو بردار تا جفتش رو قلم نکردم
با شنیدن این حرف من یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:
_ارباب زاده
_مثل اینکه نشنیدی چی گفتم !؟
با شنیدن این حرف من دستش رو برداشت و با چشمهای گرد شده بهم خیره شد و گفت:
_این دختره ...
_زن منه!
انقدر محکم این حرف رو زدم که حس میکردم چشمهای ستاره هم گرد شده بود.
_کافیه یکبار دیگه ببینم بهش بی حرمتی کردی تا خیلی بد جوابت رو بدم.

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 15
22:29
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_32#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف من چشمهاش گرد شده بود باورش نمیشد دارم باهاش اینجوری صحبت میکنم اما اون یه خدمتکار بود و حق نداشت با همسر من اون شکلی صحبت کنه بدون توجه به صورت بهت زده اش فریاد زدم:
_گمشو بیرون از اتاق تا کار دستت ندادم
با شنیدن این حرف من با ترس فلنگ رو بست و سریع از اتاق خارج شد

، ستاره به سمت من برگشت و با چشمهای درشتش بهم خیره شد دلم داشت براش ضعف میرفت
_بیا اینجا ببینم
با شنیدن این حرف من به سمتم اومد به چشمهام خیره شد و گفت:
_بله ارباب زاده
_دیگه اصلا با خدمتکار ها صحبت نمیکنی فهمیدی !؟
_چشم ارباب زاده
کلافه از سرجام بلند شدم بد از خواب بیدار شده بودم و میدونستم این شکلی باشه تا شب پاچه ی همه رو میگیرم ، نفس عمیقی کشیدم و به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم.
* * * * *
_پسرم
با شنیدن صدای مامان بهش خیره شدم و گفتم:
_جان
_حالت خوبه !؟
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم:
_آره من حالم خوبه!
با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:
_قراره نغمه با خانواده اش بیاد
با شنیدن این حرف مامان به سرفه افتادم وقتی سرفه ام قطع شد با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_نغمه !؟
_آره نغمه
_چجوری روش میشه بعد از اون کاری که انجام داد دوباره برگرده اینجا !؟
مامان با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت:
_خیلی وقته از اون قضیه میگذره به هیچ عنوان نمیخوام بهش بی احترامی بشه!
با شنیدن این حرف مامان بی اراده پوزخندی کنج لبهام نشست به صورتش خیره شدم و گفتم:
_مامان بی احترامی بشه یا نه چه فرقی به حال من و شما داره آخه اون خودش به خودش بی احترامی کرد با کاری که انجام داد رفت شوهر خواهرش رو که هشت سال ازش کوچیکتر بود گول زد مجبورش کرد خواهرش و طلاق بده و باهاش ازدواج کنه این اصلا کار درستی نبود!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
22:29
❀❀❀❀

❀❀❀
❀❀
❀

part_33#
#عروس_ارباب‌زاده

_میدونم نغمه اصلا کارش درست نبود اما ما قاضی نیستیم که حکم بدیم و قضاوت کنیم پس نباید بهش بی احترامی کنیم
_مامان میفهمی چی داری میگی از من میخوای بااون زن خوب رفتار کنم اصلا مگه میشه حال خواهرش بیتا رو ندیدی به چه حال و روزی افتاد هنوزم که هنوزه منتظر برگشت شوهرش بااینکه به زبون نمیاره اما منتظرشه هر لحظه هر ثانیه به تنهایی بچه اش رو بزرگ کرد الان بچه اش پنج سالش شده اما بابا نداره مادرش به سختی بزرگش کرده همه ی اینا بخاطر نغمه و سپهر من نمیتونم عادی رفتار کنم میفهمی !؟
مامان با دقت داشت به حرفام گوش میداد وقتی تموم شد به چشمهام خیره شد و گفت:
_درک میکنم چی داری میگی اما کاری از دست ما برنمیاد
_یعنی میخوای اون زنیکه رو راه بدی عمارت !؟
_آره

کلافه دستی داخل موهام کشیدم
_مامان
_مهمون رو نمیشه انداخت بیرون
با شنیدن این حرف مامان عصبی بلند شدم و گفتم:
_اصلا درکت نمیکنم مامان خودت دیدی بیتا چجوری زجر کشید اما باوجود همه چیز میخوای نغمه رو بیاری اینجا خار بشه تو چشم بیتا
_بشین اهورا
_نمیشه مامان به اندازه کافی حرف های شما رو شنیدم دیگه نمیخوام بیشتر از این بشنوم
مامان هم متقابلا بلند شد به چشمهام خیره شد و گفت؛
_اهورا بی احترامی نسبت به نغمه نمیخوام ببینم فهمیدی !؟
نفس عمیقی کشیدم میخواستم عصبانیتم رو کنترل کنم به چشمهاش خیره شدم و گفتم:
_باشه
_اهورا
بهش خیره شدم که ادامه داد:
_باید بیشتر دقت کنی تااینکه عصبی بشی و پرخاشگری کنی.
_بیتا مثل ترنج برای من کافیه ببینم یکی اشکش رو در آورده تا دنیاش رو به آتیش بکشم من نمیزارم نغمه یا هیچکس دیگه ای باعث آزار و اذیتش بشه.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
22:30
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_34#
#عروس_ارباب‌زاده

#ستاره

با رفتن اهورا به ترنج خیره شدم و گفتم:
_چرا انقدر عصبی بود !؟
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفت:
_قصه اش درازه میخوای بشنوی !؟

با شنیدن این حرفش سری تکون دادم و گفتم:
_آره
_ببین بیتا و سپهر دوتا از عاشق و معشوق هایی بودند که بخاطر رسیدن به هم خیلی زجر کشیدند اما بلاخره موفق شدند ازدواج کنند خیلی خوشبخت بودند اما طولی نکشید که خواهر بیتا نغمه هم عاشق سپهر شد و برای بدست آوردن سپهر باهاش همخواب شد
با شنیدن این حرفش هینی کشیدم که ترنج لبخندی تلخی زد و ادامه داد:
_هیچکس نمیدونه اون شب چیشد که سپهر یک شبه عوض شد بیتا رو خورد کرد و برای همیشه با نغمه رفت! الان بیتا پسرش رو بدنیا آورده پسرش پنج سالشه و شبیه پدرش
_سپهر میدونه یه پسر داره !؟
_نه
_نغمه خیلی بدجنس نه !؟
_خیلی زیاد
_مامان چرا میخواد بهش کمک بکنه وقتی اون این همه بد
ترنج بهم خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:
_مامان نمیخواد بهش کمک کنه اما چاره ای هم نداره نمیتونه مهمونی که داره به خونه اش میاد رو پس بزنه.
_پس بیتا چی میشه !؟
_بیتا دیوونه هنوز هم عاشق سپهر

_سپهر اگه عاشق بود با نغمه نمیرفت بیتا نباید بخاطر اون به خودش سختی بده

_درسته

صدای مامان بلند شد:

_چرا اونجا ایستادید

به سمتش رفتیم که صدای ترنج بلند شد:

_مامان شما میدونید داداش روی بیتا حساس چرا بهش گیر میدید آخه !؟

_میدونی نغمه قراره بیاد نباید به مهمون تو خونه بی احترامی بشه این اصلا درست نیست

_بیتا داغون میشه

مامان محکم گفت:

_بیتا نباید داغون بشه اون مرد سال ها پیش ترکش کرد اگه اون و دوست داشت کنارش میموند بیتا نباید خودش رو کوچیک کنه بخاطر همچین مردی

_اگه سپهر بفهمه یه بچه داره چی میشه !؟

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

❀

❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
@
22:30
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_35
#عروس_ارباب‌زاده

ترنج پوزخندی روی لبهاش نشست
_سپهر نمیتونه هیچ غلطی بکنه مثل اینکه شما یادتون رفته سپهر خیلی تغیر کرده و دیگه اون سپهر سابق نیست خیلی خوب میدونید چقدر قدرت ثروت بدست آورده.
_تا وقتی من زنده هستم نمیزارم سپهر دست به اون بچه بزنه این و مطمئن باش
ترنج با چشمهای ریز شده به مادرش خیره شد و گفت:
_مامان شما چیزی میدونید !؟

مادرش سئوالی بهش خیره شد و گفت:
_منظورت چیه !؟
_شما ....
بااومدن پدرش ساکت شد و هیچ سئوالی نپرسید این بحث هم تموم شد
من و ترنج رفتیم داخل حیاط که صدای ترنج بلند شد:
_مامان یه سری چیزا رو میدونه
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم:
_یعنی چی !؟
_یعنی اینکه اون شب هر اتفاقی افتاده مامان میدونه از اون شب همه چیز رو برای همین انقدر مطمئن حرف میزد سپهر نمیتونه هیچ غلطی بکنه من مامان رو خیلی خوب میشناسم اون بدون مدرک هیچ حرفی نمیزنه.
متفکر بهش خیره شدم و گفتم:
_بیتا اینجا زندگی میکنه !؟
_آره داخل روستا همون خونه ای که زندگیش رو با سپهر شروع کردند
_هنوز هم عاشق سپهر ؟!
_آره خیلی زیاد
_چرا من تا حالا درمورد بیتا چیزی نشنیدم !؟
_چون اهورا به هیچکس اجازه نمیده درموردش صحبت کنند بیتا مورد حمایت اهوراست
با شنیدن این حرفش با حسادت بهش خیره شدم و گفتم:

_اهورا اون زن رو دوست داره ؟!
با شنیدن این حرف من به خنده افتاد
_نه دیووونه
_پس چی چرا انقدر روی اون زن حساس ؟!
_چون اون و مثل من دوست داره همیشه بیتا براش مثل یه خواهر
کوچیک بود اهورا قلبش خیلی مهربون نگاه به این روحیه ی خشنش نکن

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 16
12:05
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 158.0 ,1280×1280
#لاکچری ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀

afbabzadeh_a@
❀❀❀
❀❀
❀
12:06
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 259.6 ,1241×1280
#عاشقونه ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀
@
❀❀❀
❀❀
❀
12:07
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 147.1 ,1274×1280
#girl ❀
#دخترونه ❀
#عروس_ارباب‌زاده ❀

@
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼
12:08
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 61.2 ,1280×1280
#ست 🌷
#عروس_ارباب‌زاده 🌷
@
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼
12:08
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 55.4 ,1280×1280
#ست 🌷
#عروس_ارباب‌زاده 🌷
@

❀❀❀
❀❀
❀
12:09
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 78.7 ,640×640
#girl ❁
#دخترونه ❁
#عروس_ارباب‌زاده ❁
@
❁❁❁
❁❁
❁
12:11
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_36

#عروس_ارباب‌زاده

متفکر به ترنج خیره شده بودم با شنیدن حرف هاش کنجکاو شده بودم بیتا رو ببینم بهش خیره شدم و گفتم:
_خیلی دوست دارم بیتا رو ببینم مخصوصا با حرف هایی که درمورد عشقش میزنید
_اگه ببینیش باورت نمیشه اون دختر جوون الان بیشتر به زن های مسن شباهت داره خیلی شکسته شده تو این سال ها اما اون تموم امیدش پسرش پسرش شاهین که کپی پدرش سپهر
_خیلی غم انگیزه زندگیش نمیدونم چطوری طاقت میاره
_فقط بخاطر پسرش اگه پسرش نبود تا الان دق کرده بود
قطره اشکی روی گونم چکید که ترنج ناباور بهم خیره شد و گفت:
_داری گریه میکنی !؟
با شنیدن این حرفش چشمهام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
_ببخشید خیلی زندگیش تلخ بود نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.
ترنج با شنیدن این حرف من به سمتم اومد محکم بغلم کرد و گفت:
_گریه نکن عزیزم بلاخره بیتا هم یه روز خوشبخت میشه درست مثل همه من میدونم اون زن لیاقتش رو داره.
صدای اهورا اومد
_چخبره !؟

با شنیدن صداش از ترنج جدا شدم و وحشت زده سرم رو پایین انداختم باز اومده بودم داخل حیاط قطعا اینبار باید آماده کتک درست و حسابی میشدم صدای ترنج بلند شد:
_داداش ببخشید من خیلی اصرار کردم ستاره با من بیاد اون نمیخواستا من ....
_کافیه!
ترنج ساکت شد و با چشمهای گرد شده بهش خیره شد که صدای ارباب زاده بلند شد:
_برید داخل عمارت اینجا برای شما دوتا خوب نیست زود
_چشم داداش
ترنج دست من رو گرفت و جفتمون خواستیم بریم که صداش بلند شد:
_ستاره تو وایستا!
با شنیدن این حرفش ایستادم و بهش خیره شدم و گفتم:
_بله ارباب زاده
با چشمهای ریز شده به من خیره شد و گفت:
_برای چی داشتی گریه میکردی هان !؟
با شنیدن این حرفش حس کردم نفسم برید خدایا این چ سئوالی بود داشت از من میپرسید!

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
12:12
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_37#
#عروس_ارباب‌زاده

_ارباب من فقط ...
وسط حرفم پرید و خیلی جدی پرسید:
_هیچ دروغی نمیخوام بشنوم پس راستش رو بگو چرا داشتی گریه میکردی هان !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_زندگی بیتا خانوم رو شنیدم احساس ناراحتی کردم زیادی تلخ بود برای همین نتونستم جلوی خودم رو بگیرم

با شنیدن این حرف من به چشمهام خیره شد و گفت:
_میتونی بری
با شنیدن این حرفش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و با عجله به سمت عمارت حرکت کردم داخل که شدم ترنج سریع به سمتم اومد و گفت:
_چیشد داداش دعوات کرد !؟
_نه فقط پرسید چرا گریه کردم من هم جواب سئوالش رو دادم
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفت:
_واقعا اینو پرسید آره !؟
_آره بخدا
متفکر بهم خیره شد کم کم لبخندی روی لبهاش نشست و جیغی کشید که وحشت زده بهش خیره شدم صدای مامان نازگل بلند شد:
_چخبرته چرا داری جیغ میزنی !؟
_هیچی مامان همینجوری امروز خیلی خوشحال هستم برای همونه
با شنیدن این حرفش مامان نازگل سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
_بزرگ شدی اما عاقل نه
صدای ارباب زاده اومد
_مامان زیاد بهش امید نداشته باشه
ترنج با اعتراض اسمش رو صدا زد:
_داداش
ارباب زاده ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چیه مگه دارم دروغ میگم
ترنج ساکت شد و دیگه هیچ حرفی زده نشد.
* * * *
_تو یه خونبس هستی انقدر به خودت نناز به زودی ارباب زاده پرتت میکنه بیرون!
با شنیدن این حرف یکی از خدمتکار ها بهش خیره شدم و گفتم؛
_تو چرا انقدر پیگیر منی نکنه چشمت ارباب زاده رو گرفته اما اینو بدون ارباب زاده اصلا به تو نگاه هم نمیکنه.
دوست نداشتم این حرف هارو بهش بزنم اما مجبورم میکرد مخصوصا با حرف هایی که میزد چشمهاش گرد شده بود و داشت خیره خیره به من نگاه میکرد
نفس عمیقی کشید و گفت:
_خیلی بد تاوان این حرفت رو پس میدی عوضی
صدای عصبی مامان نازگل اومد
_درست صحبت کن احمق!

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
@

12:12
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_38
#عروس_ارباب‌زاده

اون دختره با شنیدن صدای مامان نازگل ساکت شد و با ترس بهش خیره شد ، مامان نازگل به سمتش اومد پوزخندی به چهره ی ترسیده اش زد و گفت:
_زیادی پات رو از گلیمت درازتر کردی سارا به چه حقی با عروس من داری اینجوری صحبت میکنی هان فکر کردی کی هستی !؟
دختره که حالا فهمیده بودم اسمش سارا با شنیدن این حرف مامان نازگل به التماس افتاد:
_ببخشید خانوم اشتباه کردم دیگه تکرار نمیشه تو رو خدا من رو اخراج نکنید قول میدم دیگه تکرار نشه.
مامان نازگل با شنیدن این حرفش پوزخندی زد و گفت:
_شک نکن دفعه ی بعدی بخششی در کار نیست زود باشید از جلوی

چشمم برید به حد کافی بخاطر شنیدن حرف های مفت شما ناراحت شدم.
همشون سریع از اونجا رفتند ، به مامان نازگل خیره شدم و گفتم:
_مامان خیلی ممنون شما ...
حرفم رو قطع کرد
_بهتره به جای تشکر کردن از من یاد بگیری درست و حسابی جواب خدمتکار هارو بدی تو همسر ارباب زاده هستی قراره وارث خاندان رو بدنیا بیاری اون وقت چهار تا خدمتکار باید بشینن بهت توهین کنند.
_ببخشید!
مامان نازگل با حرص بهم خیره شد و گفت:
_این همه حرف نزدم که تو بهم بگی ببخشید یاد بگیر جذبه داشته باشی و جوری حرف بزنی که همه ازت حساب ببرند فهمیدی !؟
_آره ، اما من نمیتونم با کسی بد صحبت کنم
_نگفتم بد صحبت کن اما با هر کسی به اندازه لیاقتش صحبت کن فهمیدی!؟
_آره مامان نازگل
با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:
_چه عجب بلاخره تو فهمیدی!
با شنیدن این حرفش ریز ریز شروع کردم به خندیدن که صدای خشک و خش دار ارباب زاده اومد:
_مامان چیزی شده !؟

با شنیدن صداش ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم که صدای خونسرد مامان نازگل بلند شد:
_نه پسرم
ارباب زاده به من خیره شد و با اخم بهم خیره شد گفت:
_به سارا چی گفتی داشت گریه میکرد !؟
قبل از اینکه من جواب بدم صدای مامان نازگل بلند شد:
_من حسابش رو گذاشتم کف دستش پسرم
ارباب زاده متعجب به مادرش خیره شد که مامان نازگل ادامه داد:
_زیادی پرو شده بود نشسته بود داشت با ستاره خیلی بد صحبت میکرد یه جوری انگار اون قراره عروس تو بشه.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
@
12:13
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀

❁

part_39#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده نگاه خیره ای به من انداخت و با صدای جدی گفت:
_چرا بهش چیزی نگفتی مگه زبون نداری !؟
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد همچنان متعجب با چشمهای گرد شده بهش خیره شده بودم که صدای مامان نازگل بلند شد:
_اهورا
اهورا با شنیدن صدای مامان نازگل نگاهش رو بهش دوخت و محکم گفت:
_این دختر زن منه! زن ارباب زاده باید یاد بگیره چجوری با بقیه صحبت کنه و از خودش دفاع کنه تا همه ازش حساب ببرند همیشه شما نیستید تا ازش محافظت کنید
مامان نازگل با شنیدن این حرف ارباب زاده لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:
_حق با تو پسرم
گیج و منگ بهشون خیره شده بودم هنوز نمیدونستم چی باید بگم هم از رفتار های ارباب زاده متعجب شده بودم

صدای مامان نازگل بلند شد:
_فهمیدی اهورا چی گفت ستاره !؟
_آره
ارباب زاده از اتاق رفت بیرون که مامان نازگل بهم خیره شد و با شادی گفت:
_وای انگار اهورا سر عقل اومده
_یعنی چی !؟
با شنیدن این حرف من با چشمهایی که حالا ستاره بارون شده بود بهم خیره شد و گفت:
_هیچی بیخیال دخترم ، من باید برم پیش ارباب سالار تو هم دوست داشتی بیا بیرون
بعدش گذاشت رفت نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم همه ی اعضای این خانواده عجیب غریب بودند و خیلی عجیب رفتار میکردند ، از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم ارباب زاده با پسر جوونی داشت صحبت میکرد همین که پسره برگشت چشمهام برق زد شاهپور اینجا چیکار میکرد بدون توجه به حضور ارباب زاده به سمتش رفتم و با شادی اسمش رو صدا زدم:
_شاهپور
با شنیدن صدام به سمتم برگشت بهم خیره شد و با شادی گفت:
_ستاره
لبخندی روی لبهام نشست

_تو اینجا چیکار میکنی !؟
خواست چیزی بگه که صدای عصبی ارباب زاده بلند شد:
_چخبره اینجا !؟
با شنیدن صداش تازه به خودم اومدم و لب گزیدم باز سوتی داده بودم
انگار ارباب زاده خیلی عصبی شده بود صدای شاهپور بلند شد:
_ببخشید ارباب زاده ، ستاره خانوم خواهر شیری منه برای همینه
میشناسمش خیلی وقته همو ندیدیم
ارباب زاده انگار عصبانیتش خوابیده بود چون سر تکون داد و رو به من
گفت:
_برو اتاقت زود باش دوست ندارم بیای پایین!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
12:14
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀

❁

part_40#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و دوباره به سمت طبقه بالا حرکت کردم راستش انقدر از دیدن شاهپور خوشحال شده بودم که اصلا حد نداشت روی تخت نشسته بودم و داشتم بهش فکر میکردم نمیدونم چقدر غرق افکارم شده بودم که صدایی من و از افکارم خارج کرد
_ستاره
با شنیدن صدای ارباب زادا سر بلند کردم و بهش خیره شدم
_بله ارباب زاده
_دیگه حق نداری با شاهپور صحبت کنی فهمیدی !؟
چشمهام گرد شد بهت زده بهش خیره شدم
_چرا ارباب زاده
به سمتم اومد که بلند شدم ایستادم حالا دقیقا روبروی من ایستاده بود به چشمهام خیره شد و گفت:
_چون من میگم فهمیدی !؟
_ارباب زاده اما ....

_میخوای از دستور من سرپیچی کنی !؟
با شنیدن این حرفش ساکت شدم مگه جرئتش رو داشتم مظلوم بهش خیره شدم
_ببخشید
لبخندی محوی روی لبهاش نشست که باعث شد متعجب بهش خیره بشم همچنان گیج و متعجب بودم که صداش بلند شد:
_شاهپور رو دوست داری ؟!
_اون داداش منه معلومه که دوستش دارم
دستش رو روی لبهام گذاشت و خیره به چشمهام شد و گفت:
_تو فقط باید من و دوست داشته باشی فهمیدی !؟
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که صدای خش دارش کنار گوشم بلند شد:
_برای امشب آماده باش
با شنیدن این حرفش داغ شدم حس کردم گونه هام گل انداخت سرم و پایین انداختم که دوباره صداش بلند شد:
_ستاره
_بله ارباب
_دوست داری خانواده ات رو ببینی !؟
با شنیدن این حرفش بغض کردم سرم و پایین انداختم و صادقانه جوابش رو دادم:
_دیگه نه

دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم با صدای گرفته ای گفت:
_چرا !؟
_چون خانواده ام من رو دوست نداشتند جز داداشم هیچکس من رو نمیخواست من الان بیکس و کارم من ...
_هیش!
ساکت شدم با چشمهای خیس شده بهش خیره شده بودم
_تو الان یه خانواده داری من و داری پس به هیچ عنوان نگو بیکس و کاری فهمیدی !؟
با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 18
00:26
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀

❀❀❀
❀❀
❀

part_41#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف ارباب زاده از ته قلبم احساس شادی میکردم نمیدونم چرا اما حالا احساس خوبی نسبت به ارباب زاده داشتم ، به سمت پایین رفتیم داخل سالن نشسته بودیم ارباب زاده و ارباب سالار مشغول صحبت بودند که صدای مامان نازگل اومد:
_ستاره
با شنیدن صداش بهش خیره شدم و گفتم:
_جان
لبخند قشنگی زد و گفت:
_ارباب زاده چیشد بهت چی گفت انقدر خوشحال شدی !؟
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم اون از کجا فهمیده بود وقتی دید بهت زده و متعجب دارم بهش نگاه میکنم با لبخند قشنگی بهم خیره شد و گفت:
_از وقتی اومدی چشمهات از شادی داره برق میزنه بهم حق بده خوب

حالا نمیخوای بگی چیشده !؟
با شنیدن این حرفش لبخند خجولی زدم و خیره به چشمهاش شدم و گفتم:
_ارباب باهام خیلی مهربون شده
و تموم چیزایی که اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم وقتی حرف هام تموم شد چشمهای مامان نازگل برقی زد و زیر لب جوری که من نشنوم گفت:
_انگار داره سر عقل میاد
با شنیدن این حرفش متعجب گفتم:
_چی !؟
با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد با لبخند بهم خیره شد و گفت:
_چیز مهمی نیست دخترم
صدای ترنج اومد
_بدون من شما دوتا خلوت کردید آره !؟
با شنیدن این حرفش سر بلند کردم و گفتم:
_سلام خانوم
اخماش رو تو هم کشید و گفت:
_تو چرا مثل غریبه ها با من حرف میزنی آخه خانوم گفتنت چیه این وسط!
با شنیدن این حرفش سر به زیر انداختم که دوباره صداش بلند شد:
_از این به بعد باید بهم بگی ترنج خانوم فهمیدی !؟

_آره
خیلی قشنگ شروع کرد به خندیدن و گفت:
_آفرین
صدای ارباب سالار اومد
_ترنج
ترنج بهش خیره شد و گفت:
_جانم بابا
_فردا مهمون داریم خودت میدونی کیا هستند پس سعی کن رفتار درستی باهاشون داشته باشی!
ترنج با شنیدن این حرف پدرش سری به نشونه ی تائید تکون داد و گفت:
_باشه!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
00:26
❀❀❀❀

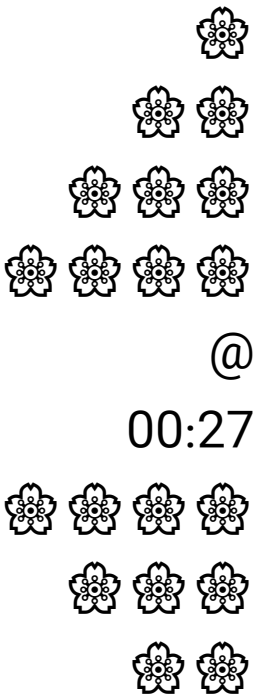
❀❀❀
❀❀
❀

part_42#
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره امروز نغمه و سپهر اومدند ، از نغمه اصلا خوشم نیومد یه جوری داشت رفتار میکرد انگار از دماغ فیل افتاده به سپهر خیره شدم که خیلی سرد داشت برخورد میکرد و هیچ عشقی تو صورتش نسبت به نغمه دیده نمیشد اصلا هیچ بچه ای هم نداشتند معلوم نبوده نغمه این سال ها چه دروغ هایی ردیف میکرده برای بقیه! همه نشسته بودیم که نغمه رو به اهورا کرد و گفت:
_از بیتا خبری داری ؟!
اهورا سرد بهش خیره شد و خیلی رک گفت:
_فکر نمیکنم بهت مربوط باشه
نغمه با شنیدن این حرف اهورا خنده ی بلندی سر داد و گفت؛
_نکنه عاشقش شدی کلک اینجوری داری ازش دفاع میکنی
اهورا پوزخندی روی لبهاش نشست
_انقدر خار و ذلیل نشدم مثل تو چشم به ناموس خودم بدوزم بیتا خواهر

منه نه کسی که به عنوان عشق بهش نگاه کنم
نغمه با شنیدن این حرف اهورا ساکت شد توقع نداشت اهورا اینجوری جوابش رو بده اما اهورا خیلی زیاد از نغمه متنفر بود ، نغمه چشمش به من افتاد و گفت:
_این دیگه کیه
صدای خونسرد و آروم مامان بلند شد:
_ستاره عروس منه!
نغمه با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداخت و با تحقیر نگاهی به من انداخت و گفت:
_فکر میکردم خدمتکار خونه اس
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم دوست داشتم یه جواب دندون شکن بهش بدم اما به حرمت بقیه سکوت کردم و همینطور بخاطر ارباب زاده
_اشتباه فکر کردی قیافه ی تو بیشتر به خدمتکارا میخوره
با شنیدن این حرف ارباب زاده لبخندی روی لبهام نشست چقدر خوب بود داشت از من حمایت میکرد
_بسه!
با شنیدن صدای سپهر نغمه بهش خیره شد که سپهر عصبی بهش خیره شد و گفت:
_بهتره ادامه ندی چون خسته شدم از این رفتارت
نغمه عصبی از اینکه سپهر داخل جمع اینجوری باهاش صحبت کرده بود

بلند شد و گفت:
_یه جوری داری صحبت میکنی انگار من چی گفتم آخه
بعدش گذاشت رفت که سپهر سری به نشونه ی تاسف تکون داد به من خیره شد و گفت:
_من معذرت میخوام بابت رفتار زشت نغمه
_این چه حرفیه!
سپهر آدم مودب و خوش رفتاری بود این کاملا مشخص بود اما نغمه خیلی اخلاقش گند بود درست مثل چیز هایی که ازش شنیده بودم یه آدم منفور بود!



❁

part_43#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده عصبی به مامان نازگل خیره شده بود
_میبینی رفتار زشت و وقیحانه اش رو مامان ، از من توقع نداشته باهاش برخورد خوبی داشته باشم شک نکن ازش بی احترامی ببینم جوابش رو میدم و سکوت نمیکنم
مامان نازگل خونسرد بهش خیره شد
_جوابش رو بده پسرم اون هر بی احترامی کرد بی جواب نزار من فکر نمیکردم اون همچین آدمی شده باشه!
ارباب زاده عصبی نفسش رو بیرون فرستاد
_اون از موقعی که شوهر خواهرش رو با کلک بدست آورد یه آدم عوضی و کثیف شده بود هنوزم هست ذات بد اون هم هیچوقت عوض نمیشه
صدای ترنج بلند شد:
_بیتافهمیده سپهر اومده !؟
_آره
با شنیدن صدای ارباب زاده ترنج بهش خیره شد و متعجب پرسید:
_عکس العملش چی بود !؟

ارباب زاده بهش خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:
_میخواستی عکس العملش چی باشه اولش ناراحت شد اما بعدش فکر کرد چه کاری باهاش انجام داده ناراحتیش تموم شد و عین آدمی که هیچ اتفاقی نیفتاده رفتار کرد
_ببخشید
ارباب زاده با شنیدن صدام بهم خیره شد سئوالی که لب تر کردم و پرسیدم:
_بیتا رو کجا زندگی میکنه برای چی هیچوقت اسمش رو تو روستا نشنیدم !؟
ارباب زاده بهم خیره شد و گفت؛
_چون بیتا وسط جنگل زندگی میکنه و مهم تر از همه هیچکس حق نداره درمورد بیتا چیزی بگه دوست ندارم خاطرات بد گذشته براش یاد آوری بشه!
با لبخند به ارباب زاده خیره شده بودم خوشم اومده بود از شنیدن این حرفش ، ارباب زاده از بیتا حمایت میکرد بیتایی که یه دختر رنج دیده بود
_ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل بهش خیره شدم
_جان
_میخوام باهات صحبت کنم میتونی بیای اتاق من !؟
_آره
مامان نازگل بلند شد من هم بلند شدم همراهش به سمت اتاقش حرکت

کردم یعنی چیکارم داشت.

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
@
17:23
🌾عروس ارباب زاده🌾
Samet Yıldırım – Sonu Gelmez
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.2 ,03:26
@
17:27
RIHANNA – Rude Boy
.Not included, change data exporting settings to download
MB 8.6 ,03:42
@
June 2020 19
10:48
🌾عروس ارباب زاده🌾

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 195.4 ,1280×1280

#girl 🌼

#دخترونه 🌼

#عروس_ارباب‌زاده 🌼

@

🌼🌼🌼

🌼🌼

🌼

10:51

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 68.8 ,750×750

#عاشقونه🌼

#عروس_ارباب‌زاده 🌼

@

🌼🌼🌼

🌼🌼

🌼

10:58

Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 127.2 ,1231×1280
#عاشقونه 🌼
#عروس_ارباب‌زاده 🌼
@
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼
17:46
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_44
#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل بهم اشاره کرد بشینم وقتی نشستم نفسش رو پر حرص

بیرون فرستاد و گفت:
_نغمه رو دیدی درسته !؟
با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:
_آره
مامان نازگل اومد کنارم نشست به چشمهام خیره شد و گفت:
_من ازت یه خواهشی دارم دخترم میتونی انجامش بدی !؟
_آره
_بدون اینکه بشنوی چرا میگی آره !؟
_چون شما هر کاری از من بخواید بدون چون و چرا انجامش میدم انقدر بهتون اعتماد دارم که میدونم هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیدید و چیزی رو که خوب نباشه بهم نمیگید
مامان نازگل با شنیدن حرف های من لبخندی روی لبهاش نشست
_اما اینبار خیلی خواسته ی سختی ازت دارم
با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_چه خواسته ای از من دارید مامان نازگل !؟
_میخوام کنار ارباب زاده باشی هر موقع که داخل خونه هست نباید کاری انجام بده که بعدش پشیمون بشه
با شنیدن این حرفش سئوالی بهش خیره شدم و پرسیدم:
_چرا باید کنار ارباب زاده مگه قراره اتفاقی بیفته !؟
_آره
با شنیدن این حرفش نگران شدم که مامان لبخند تلخی روی لبهاش

نشست و گفت:
_میترسم اهورا و نغمه دعوا کنند این وسط چیز هایی که نباید گفته بشه و آخرش تنها کسی که این وسط داغون میشه باز هم بیتاست که از هیچی خبر نداره و یه گوشه همراه پسرش داره زندگیش رو میگذرونه.
_مامان نازگل
_جان
_چرا سپهر و نغمه اومدند !؟
_منم هنوز دلیلی اومدنشون رو نمیدونم فکر میکردم نغمه دیگه هیچوقت همراه سپهر اینورا آفتابی نشه اما انگار اشتباه فکر کرده بودم
_بیتا با دیدن اینا کنار هم باز حالش بد میشه و اون دختری که من دیدم خیلی بدجنس بود این کاملا از چهره اش واضح بود
با شنیدن این حرف من ریز ریز شروع کرد به خندیدن وقتی خنده اش تموم شد گفت:
_ستاره اهورا رو تنها نزار ، نزار چیزی به بقیه بگه باشه !؟
_باشه!

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁

@
June 2020 20
10:55
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 175.3 ,920×736
@ 🍁
🍁 🍁 🍁 🍁 🍁 🍁 🍁 🍁
19:58
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸 🌸 🌸 🌸
🌸 🌸 🌸
🌸 🌸
🌸

#part_45
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده روی میز نشسته بود و یه سری برگه جلوش بود سخت مشغول

مطالعه بود ، بدون اینکه هیچ سر و صدایی بکنم به سمت تخت داشتم میرفتم که صداش بلند شد:
_هی تو!
با شنیدن صداش ایستادم به سمتش برگشتم و خیره بهش شدم و گفتم:
_بله ارباب زاده !؟
با شنیدن این حرف من یه تای ابروش بالا پرید و گفت:
_کجا بودی تا الان !؟
_پیش مامان نازگل بودم
سری تکون داد و گفت:
_بیا اینجا باهات کار دارم
به سمت مبل رفتم و روش نشستم که ارباب زاده از پشت میزش بلند شد اومد روبروم نشست نگاهش رو بهم دوخت و گفت:
_میخوام فردا ببرمت جایی اما قبلش باید یه سری هشدار بهت بدم که از همین الان خوب گوشات رو باز کن چون دوباره تکرار نمیکنم فهمیدی !؟
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی تائید تکون دادم که صداش بلند شد:
_فردا قراره بریم پیش بیتا تو باید بهش کمک کنی تو کار هاش نمیخوام وقتی پیشش هستی یه سری حرف مفت بزنی یا ناراحتش کنی فقط کارهاش رو انجام میدی اصلا هم بهش نمیگی زن من هستی تو به عنوان خدمتکار میری اونجا هر روز خودم میبرمت و میارمت فهمیدی !؟
با شنیدن این حرف هاش ناراحت شده بودم نه بخاطر اینکه قرار بود

پیش بیتا کار کنم یا چیزی ، فقط بخاطر اینکه بهم لقب خدمتکار رو داده بود اما من هم چاره ای جز اطاعت نداشتم ناچار سری تکون دادم و گفتم:
_باشه!
_ناراحت شدی !؟
_نه ارباب زاده
اما ناراحت شده بودم ولی مگه جرئت داشتم به زبون بیارم ساکت داشتم با دستام بازی میکردم که دوباره اسمم رو صدا زد:
_ستاره
سرم و بلند کردم به چشمهاش خیره شدم و گفتم:
_بله ارباب زاده
نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:
_من بهت اعتماد دارم میدونم تو کاری نمیکنی بیتا ناراحت بشه برای همین بهت گفتم به عنوان خدمتکار باید بری اونجا بارها خدمتکار های زیادی فرستادم اونجا اما همشون به یه نحوی ریدن چون میدونم تو انقدر ساده و پاک هستی کاری نمیکنی بیتا دلشکسته بشه ، بیتا اگه بفهمه تو زن من هستی به هیچ عنوان قبول نمیکنه!
بعدش ساکت شد با شنیدن این حرف های ارباب زاده قلبم آرومتر شده بود و حالا حتی ناراحت هم نبودم ارباب زاده برام توضیح داده بود چرا داره همچین کاری میکنه پس اصلا دلیلی برای ناراحتی وجود نداشت!

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
@
June 2020 21
19:27
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 139.2 ,1234×1280
#فانتزی 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
19:28
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

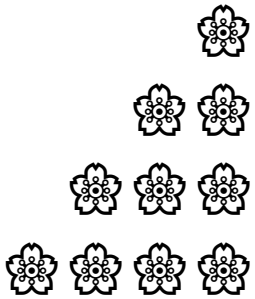
KB 294.0 ,1256×1280
#girl 🌸
#دخترونه 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
19:29
Mehdi Ahmadvand – Vabasteh
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.1 ,03:13
@ 🍦
19:31
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 87.6 ,1276×1280
#girl 🌸
#دخترونه 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@

🏵🏵🏵
🏵🏵
🏵
23:00
🏵عروس ارباب زاده🏵
🏵🏵🏵🏵
🏵🏵🏵
🏵🏵
🏵

part_46#
#عروس_ارباب‌زاده

_میخوام بیتا رو ببینم!
با شنیدن این حرف نغمه ارباب زاده بهش خیره شد و خیلی سرد جوابش رو داد:
_اما اون نمیخواد تو رو ببینه پس بهتره فکرش رو از سرت بندازی بیرون
نغمه با شنیدن این حرف ارباب زاده عصبی بهش خیره شد و گفت:
_تو بیتا هستی که داری جای اون حرف میزنی !؟
ارباب زاده خونسرد بهش خیره شد و گفت:

_من همه کاره اش هستم پس وقتی میگم حق نداری یعنی نداری
نغمه نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد که مامان نازگل بهش خیره شد و گفت:
_حق با اهورا تو نباید بیتا رو ببینی
نغمه با شنیدن این حرف از کوره در رفت و عصبی فریاد کشید:
_اما اون خواهر منه من میخوام ببینمش یعنی چی میگید نمیشه!
مامان نازگل خونسرد بهش خیره شد و گفت:
_تو به بیتا خیانت کردی اون سال هاست سعی داره فراموش کنه خیانت خواهرش رو تو هم پس بیخیال اون شو اصلا فکر کن هیچ خواهری نداری
نغمه با شنیدن این حرف عصبی بلند شد به سمت اتاقش رفت که صدای سپهر بلند شد:
_من معذرت میخوام
مامان نازگل لبخندی بهش زد و گفت:
_کاری انجام ندادی که داری معذرت خواهی میکنی.



@
June 2020 22
13:16
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_47#
#عروس_ارباب‌زاده

با رفتن سپهر ارباب زاده به مادرش خیره شد و گفت:
_چه خوب جوابش رو دادید فکر نمیکردم شما هم بلد باشید اینجوری باهاش صحبت کنید
مامان نازگل خیلی خونسرد به ارباب زاده خیره شد و گفت:
_من فقط هر چیزی رو به جا میگم نه اینکه برینم به بقیه درست برعکس تو که اصلا صبور نیستی .
صدای ارباب سالار اومد
_من اصلا از این دختره خوشم نمیاد مخصوصا کار هایی که انجام میده

بعد این همه سال برگشته و حالا توقع داره خواهرش رو ببینه من جای اون بودم اصلا اسمش رو هم نمیاوردم چون کاری که اون در حق خواهرش کرد اصلا قابل بخشش نیست
ارباب زاده بعد از تموم شدن حرف های پدرش لبخندی زد و گفت:
_درسته حق با شماست بابا بخاطر همینه که من عصبی میشم با دیدن اون زنیکه
صدای مامان نازگل بلند شد:
_مودب باش اهورا درسته رفتار و حرف های نغمه اصلا خوب نیست اما یادت نره تو ارباب زاده این روستا هستی و باید جوری که در شانت هست رفتار و صحبت کنی ، اصلا دوست ندارم این مدلی حرف بزنی فهمیدی !؟
ارباب زاده به مامان نازگل خیره شد و گفت:
_عصبی میشم حرف هام دست خودم نیست نمیتونم خودم رو کنترل کنم
_باید رو رفتارت کنترل داشته باشی پسرم فهمیدی !؟
_باشه مامان
بعدش به سمت من برگشت و اسمم رو صدا زد:
_ستاره
_بله ارباب زاده
_پاشو باید بریم
با شنیدن این حرفش بلند شدم که صدای مامان نازگل بلند شد:
_کجا !؟

ارباب زاده جوابش رو داد:
_امروز میخوام ستاره همراه من باشه مامان
مامان نازگل فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و دیگه هیچ سئوالی نپرسید همراه ارباب زاده از روستا خارج شدیم داخل یه باغ بزرگ رفت کنار جنگل متعجب به ارباب زاده خیره شدم و گفتم:
_بیتا خانوم اینجا زندگی میکنند !؟
_آره
پیاده شدم به دور و اطرافم خیره شدم که دور تا دورمون درخت بود و سر سبزی بیتا عجب جایی داشت زندگی میکرد اینجا از بس قشنگ بود آدم اصلا دلش نمیخواست حتی ثانیه ای از اینجا جدا بشه!
همراهش داخل خونه شدیم که صدای زنونه ای اومد:
_کیه
_منم
اون زن با شنیدن صدای ارباب زاده اومد که با دیدنش هوش از سرم پرید خیلی زیبا بود صورتش محو صورتش شده بودم که ارباب زاده بهم تشر زد:
_هی!

❁
❁ ❁

❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 23
11:54
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_48#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن صدای ارباب زاده ترسیده سرم رو پایین انداختم نفس عمیقی کشیدم که بیتا بهم لبخندی زد و گفت:
_سلام خانوم کوچولو.
با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام نشست بهش خیره شدم و گفتم:

_سلام
ارباب زاده بهش خیره شد و گفت:
_از امروز هر روز ستاره رو میارم قراره تو کار هات بهت کمک کنه و وقتی کارش تموم شد میبرمش عمارت
بیتا با شنیدن این حرفش اخم کرد و گفت:
_اصلا نیازی نبود به این کار اهورا میدونی خوشم نمیاد
_نمیخوام سرپیچی کنی فهمیدی !؟
بیتا با شنیدن این حرفش کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:
_از دست تو اهورا
واقعیتش حسودیم شده بود که اهورا با بیتا انقدر با نرمش داشت رفتار میکرد اون وقت هر وقت به من میرسید شروع میکرد به داد و بیداد کردن نفس عمیقی کشیدم که صدای بیتا بلند شد
_بفرمائید داخل
با شنیدن صداش داخل خونه شدم و یه گوشه ایستادم که بیتا به سمتم اومد و گفت:
_بیا بشین عزیزم
قبل از اینکه من جوابی بهش بدم صدای ارباب زاده بلند شد:
_اون اومده اینجا کار های تو رو انجام بده نه اینکه استراحت کنه
بعدش به سمت من برگشت و گفت:
_زود باش کارت رو شروع کن اول خونه رو تمیز کن فهمیدی !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضم رو بگیرم واقعا

رفتارش خیلی باهام زشت بود من همسرش بودم این همه خدمتکار هم تو عمارت وجود داشت ، صاف من و برداشت اورد میدونستم قصدش از انجام اینکارا چی بود فقط میخواست من و اذیت کنه
_جارو کجاست !؟
بیتا بهم اشاره کرد و گفت:
_با من بیا
دنبالش حرکت کردم و داخل آشپزخونه شدیم سطل و دستمال و جارو رو بهم نشون داد که لبخندی بهش زدم
_ممنون
با شنیدن این حرف من سری تکون داد و گفت:
_از حرف اهورا ناراحت شدی !؟
با شنیدن این حرفش مصنوعی خندیدم و گفتم:
_نه اون یه ارباب زاده است و من ....
_تو زن اون هستی!
با شنیدن این حرفش بهت زده بهش خیره شدم اون از کجا میدونست من زن ارباب زاده هستم شکه بهش خیره شده بودم که لبخند تلخی روی لبهاش نشست و گفت:
_اهورا مثل داداش منه اون همیشه مواظب من بود تموم این سال ها خیلی ازش ناراحت شدم که همسرش رو به عنوان خدمتکار آورده اینجا پیش من.

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
19:05
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 230.8 ,1228×1280
#عاشقونه 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
19:06
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 356.7 ,1277×1280
#girl 🌸
#دخترونه 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
adbabzadeh_a@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
19:07
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 23.2 ,540×540
#ست 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
19:07
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 25.6 ,540×540

#ست 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

🌸عروس ارباب زاده🌸 pinned this message

June 2020 24

15:51

🌸عروس ارباب زاده🌸

Band – Jane Janan 25

.Not included, change data exporting settings to download

MB 6.5 ,03:30

@

June 2020 25

11:08

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

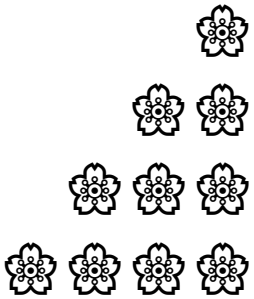
🌸🌸🌸

❀❀
❀

part_49#
#عروس_ارباب‌زاده

با صدای لرزون شده ای گفتم:
_شما از کجا میدونید من همسر اهورا هستم !؟
با شنیدن این حرف من لبخند محوی روی لبهاش نشست و گفت:
_شاید تو من و نشناسی اما من تو رو خیلی خوب میشناسم و بارها دیدمت برای همین وقتی شنیدم اهورا تو رو به عنوان خونبس برده عمارتش و عقد کرده شناختمت اما بهش چیزی نگفتم هیچوقت وقتی تو رو دیدم تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم تا بفهمم چرا همچین کاری میکنه
با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و همه چیز رو براش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
_تو کار درست رو انجام دادی
_چخبره !؟
با شنیدن صدای ارباب زاده ترسیده بهش خیره شدم که صدای بیتا بلند شد:

_هیچی داشتم بهش میگفتم خوب تمیز کنه همین
ارباب زاده مشکوک نگاهش رو بین من و بیتا چرخوند و گفت:
_بیتا بیا باهات کار دارم ، میخوام برم روستا
بیتا و ارباب زاده رفتند که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم انقدر که من از ارباب زاده میترسیدم تا حالا حتی از بابام هم انقدر نترسیده بودم ، با یاد آوری بابا و خانواده ام آه دلسوزی کشیدم رسما من و فراموشم کرده بودند
* * * *
_خسته شدی !؟
با شنیدن صدای ارباب زاده بهش خیره شدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم که پوزخندی زد و گفت:
_کارت همینه خسته شده باشی جای تعجب داره
دوست داشتم یه چیزی بهش بگم اما اون ارباب زاده بود و من یه رعیت خونبس پس بهتر بود فعلا سکوت کنم نسبت به حرف هایی که از جانبش میشنیدم



❀❀❀❀❀
@
11:09
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_50#
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره کار من تموم شده بود و همراه ارباب زاده برگشتیم روستا نشسته بودم داخل اتاق خیلی خوابم میومد همین که چشمهام رو بستم طولی نکشید گرم شد و خوابم برد
_ستاره
با شنیدن صدای آروم ترنج اهسته چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم خمیازه ای کشیدم و گفتم:
_جان چیشده !؟
با شنیدن این حرف من لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:

_بیدار شو صبح شده معلوم نیست اهورا تو رو کجا برده اینقدر خسته شدی
با شنیدن این حرفش ناراحت شدم ارباب زاده من رو برده بود کلفتی بیتا رو بکنم ، درسته بیتا دختر خوبی بود و جوری باهام رفتار نمیکرد که احساس بدی داشته باشم اما یه چیزی این وسط منو خیلی اذیت میکرد اون هم این بود که ذره ای برای ارباب ارزش ندارم که ارزش داشتم اینقدر من و خار خفیف نمیکرد جلوی چشم بیتا
_ستاره حالت خوبه !؟
با شنیدن صدای ترنج از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم و گفتم:
_آره خوبم
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:
_اما ....
وسط حرفش پریدم و گفتم:
_الان میرم دست و صورتم رو میشورم بعدش میریم بیرون
سری به نشونه ی مثبت تکون داد
بلند شدم رفتم دست و صورتم رو شستم بعدش لباس هام رو عوض کردم و همراه ترنج به سمت پایین رفتیم ارباب زاده سر میز نشسته بود و داشت صبحانه میخورد انقدر از دستش ناراحت و دلگیر بودم که اصلا بهش نگاه نکردم
_ستاره دخترم
با شنیدن صدای مامان نازگل بهش خیره شدم و گفتم:

_جان
_حالت خوبه انگار خسته به نظر میرسی !؟
لبخند زوری زدم و گفتم:
_خوبم مامان!
صدای نغمه بلند شد مخاطبش سپهر شوهرش بود
_راستی سپهر به عمه گفتی میخوای زمین هارو بفروشی !؟
_آره
با شنیدن این حرف سپهر لبخندی زد و گفت:
_موافق بود درسته !؟
_نه
لبخند روی لبهاش ماسید اخماش رو توهم کشید و گفت:
_یعنی چی نه !؟
_نمیخواست زمین هاش رو بفروشه
_فقط همین سپهر این خونسردیت برای چیه !؟
_وقتی نمیخواد زمینش رو بفروشه من نمیتونم زورش کنم نغمه بهتره اینو بفهمی
نغمه عصبی بلند شد و گفت:
_نصف اون زمین ها مال منه باید بفروشه مجبوره!

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:12
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_51#
#عروس_ارباب‌زاده

اینبار ارباب زاده پوزخندی زد و گفت:
_همیشه هر چی خواستی نمیتونی بدست بیاری بهتره اینو بفهمی
نغمه به خوبی میدونست منظور ارباب زاده چیه مثل ارباب زاده پوزخندی زد و زل زد تو چشمهاش و گفت:

_من مطمئن هستم اینو هم بدست میارم درست مثل بقیه چیز هایی که بدست آوردم اونم خیلی زود
بعد تموم شدن حرفش گذاشت رفت سپهر هم بلند شد که صدای مامان نازگل بلند شد:
_باهاش صحبت کن اون زمین ها فروشی نیست اگه کاری انجام بده اینبار خود من هم باهاش روبرو میشم
سپهر سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
_اون به حرف هیچکس گوش نمیده
_پس باید منتظر عواقب کارش باشه
سپهر هم رفت که صدای ارباب سالار بلند شد:
_عزیزم بهتره تو دخالت نکنی فعلا اگه دیدیم کاری که نباید رو انجام داده اون وقت باهاش خیلی جدی برخورد میکنیم باشه !؟
_باشه
نفس عمیقی کشیدم خدا میدونست قرار بود چه اتفاق هایی بیفته مخصوصا با وجود نغمه که معلوم خیلی بدجنس
_ستاره
به سمت ارباب زاده برگشتم و گفتم:
_بله
_زود باش حاضر شو باید بریم
_باشه
بااجازه ای گفتم و بلند شدم میدونستم باز هم مثل همیشه میخواد من

کار کنم و همین هم داشت من رو عصبی میکرد کاش میشد باهاش مخالفت کنم اما مگه جرئتش رو داشتم اون یه ارباب زاده بود و من یه عروس خونبس بودم نفس عمیقی کشیدم رفتم بالا حاضر شدم.
_آماده ای !؟
_بله
با شنیدن صدای سرد من ابرویی بالا انداخت به سمتم اومد و گفت:
_تو ناراحت شدی !؟
_نه
پوزخندی روی لبهاش نشست و گفت:
_ناراحت باشی هم مهم نیست برام چون تو یه خونبس هستی و هر کاری من گفتم باید انجام بدی
چونم لرزید اما اجازه ندادم اشکام گونه هام رو خیس کنند
ارباب زاده بیش از حد سنگدل بود
_زود باش
با شنیدن صداش با قدم های لرزون و کوتاه پشت سرش حرکت کردم سوار ماشینش شدم و اون هم پشت رل نشست و شروع کرد به رانندگی کردن تا رسیدن به خونه بیتا هیچ حرفی زده نشد
_نمیخوام وقتی رفتی اونجا همچین قیافه ای به خودت بگیری و بیتا رو ناراحت کنی فهمیدی !؟
_بله ارباب زاده!

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
13:05
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 17.3 ,519×519
#ست 🍃
#عروس_ارباب‌زاده 🍃
@
🍃🍃🍃
🍃🍃
🍃
13:06
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 16.3 ,580×580

#ست 🍃

#عروس_ارباب‌زاده 🍃

@

🍃🍃🍃

🍃🍃

🍃

June 2020 26

14:09

🍁عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 79.6 ,640×640

arbabadeh_a@

🤝🤝🤝

🤝🤝

🤝

14:12

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 217.0 ,1280×975

#girl 🎡
#عروس_ارباب‌زاده ⚡
@
🌈🌈🌈
🌈🌈
🌈
21:43
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_52
#عروس_ارباب‌زاده

ناراحت یه گوشه نشسته بودم و مشغول انجام دادن کار های بیتا بودم دست خودم نبود از رفتار های ارباب زاده ناراحت میشدم اون هم بدون اینکه بفهمه خیلی خواسته داشت من رو ناراحت میکرد

_ستاره
با شنیدن صدای بیتا به سمتش برگشتم بهش خیره شدم لبخندی زدم و گفتم:
_جان
با شنیدن این حرف من به چشمهام خیره شد
_همراه من بیا باهات کار دارم
با شنیدن این حرفش متعجب بلند شدم و همراهش رفتم اون چه کاری با من داشت آخه ، داخل سالن شدیم که بهم اشاره کرد بشینم یه گوشه نشستم که بهم زل زد و گفت:
_از دست ارباب زاده ناراحتی !؟
با شنیدن این حرفش محزون بهش خیره شدم و گفتم:
_نه خانوم
اخماش رو توهم کشید و گفت:
_با من راحت باش ستاره و راحت حرفات رو بزن میدونم از یه چیزی ناراحت هستی اگه نمیخوای از اهورا بپرسم خودت بگو بهم میدونی از خودش بپرسم چقدر عصبی میشه
با شنیدن این حرفش وحشت زده بهش خیره شدم و گفتم:
_لطفا به ارباب زاده چیزی نگید باشه!؟
خونسرد بهم خیره شد و گفت:
_شرط دارم اگه میخوای چیزی بهش نگم پس بهم بگو از چی ناراحت شدی

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به صحبت کردن درمورد واقعیت وقتی حرف هام تموم شد بهم خیره شد سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
_اهورا هنوز عاقل نشده
_تو رو خدا بهش چیزی نگید من دنبال دردسر نیستم
با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:
_من قرار نیست بهش چیزی بگم چرا انقدر میترسی آخه اهورا اونقدر هم که فکر میکنی ترسناک نیست!
آره برای تو ترسناک نیست اما من انقدر ازش کتک خورده بودم و شکنجه شده بودم که حتی با شنیدن اسمش هم میترسیدم نفسم رو بیصدا بیرون فرستادم که صداش بلند شد:
_ستاره
_جان
_اهورا نمیدونم چرا داره اینجوری رفتار میکنه و تو رو آورده اینجا تا خدمتکار من بشی حتی دلیلش رو هم نمیتونم درک کنم اون تو رو دوست داره!
_نه
با شنیدن این حرف من به چشمهام زل زد که لبخند تلخی روی لبهام نشست و گفتم:
_اون من و دوست نداره!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:44
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_53
#عروس_ارباب‌زاده

_چی داری میگی ستاره این غیر ممکن من مطمئنم اهورا تو رو دوست داره حتی اون ....
_اینجا چخبره !؟

با شنیدن صدای محکم و بلند ارباب زاده ، بیتا ساکت شد با لبخند بهش خیره شد و بحث رو عوض کرد
_داشتم با ستاره حرف میزدم ، تو مگه هنوز نرفتی !؟
ارباب زاده نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و رو به بیتا گفت:
_گوشیم رو جا گذاشته بودم اومدم اون و بردارم ، درضمن لازم نکرده انقدر با خدمتکار گرم بگیری و بهشون رو بدی
بیتا نگاهی به من انداخت و گفت:
_اما اون که چیز خاصی نگفت منم داشتم باهاش عادی حرف میزدم اهورا چرا انقدر عصبی هستی !؟
ارباب زاده بدون اینکه چیزی بگه به سمت سالن رفت بیتا هم دنبالش رفت اما من ترسیده بودم میدونستم این وسط ارباب زاده بعدش یه بلایی سر من درمیاره و دق دلیش رو خالی میکنه نفسم رو بیصدا بیرون فرستادم و مشغول انجام دادن کارهام شدم من که نمیتونستم همیشه خودم رو نجات بدم پس بزار اینبار هر کاری دوست داشت انجام بده
تقریبا امروز شب شده بود که ارباب زاده اومد دنبالم خیلی خسته شده بودم از صبح بکوب داشتم کار میکردم بیتا اصرار داشت من کاری انجام ندم اما خودم نمیتونستم آروم یه گوشه بشینم مخصوصا میترسیدم ارباب زاده بیاد
و من رو بیکار ببینه اون موقع اس که نمیزاره یه آب خوش از گلوی من بره پایین!
_امروز چطور گذشت !؟

با شنیدن صداش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:
_مثل همیشه!
کوتاه ولی کامل جوابش رو دادم ، صدای پوزخند ارباب زاده اومد دستام رو مشت کردم که با تمسخر گفت:
_پس به شغل جدیدت عادت کردی خدمتکار خانوم
_من همیشه یه رعیت بودم و کار میکردم الان هم یه خدمتکار شدم پس زیاد فرقی به حال من نداره ، من همیشه کار میکردم درسته زود عادت کردم چون کار همیشگی من بوده و هست
صدای عصبی ارباب زاده بلند شد:
_منظورت چیه کار همیشگی تو بوده و هست !؟
با شنیدن این حرفش پوزخندی کنج لبهام نشست من همیشه خونه پدرم یه خدمتکار بودم براشون کار میکردم چون بابام و مادرم نمیذاشتند دختر هاشون دست به سیاه سفید بزنند پس من همه ی کار هارو میکردم ، و حتی گاهی مجبور میشدم خونه ی بقیه کار کنم پول دربیارم
_باتوام
با شنیدن صدای فریادش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم؛
_من همیشه خدمتکار بودم حتی خونه بابام و گاهی خونه ی کسایی که پولدار بودند کار میکردم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:44
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_54#
#عروس_ارباب‌زاده

_پس اون بابای بی غیرتت چیکار میکرد که تو باید میرفتی کار کنی هان ؟!

ساکت بهش خیره شدم هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم ، اما خیلی دوست داشتم بهش بگم پس تو چی تو هم بی غیرت هستی که من رو

مجبور میکنی که برم هر روز خونه بیتا و خدمتکارش باشم کار های خونه اش رو انجام بدم پس خودت چی خوش غیرت اما ساکت شدم و فقط سکوت کردم نفسم رو بیصدا بیرون فرستادم که صداش بلند شد:
_ستاره
به چشمهاش خیره شدم که کلافه گفت:
_بابات خواهرات رو هم میفرستاد !؟
_نه
ساکت شد بعد از شنیدن این حرف من و نگاهش رو به جلوش دوخت دیگه هیچ حرفی زده نشد تقریبا بعد از گذشت نیم ساعت رسید و صداش بلند شد:
_پیاده شو رسیدیم
با شنیدن این حرفش پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم داخل اتاق خودم شدم انقدر خسته بودم که سرم به بالاش رسید کلا خوابم برد
* * * * * *
_ستاره !؟
با شنیدن صدای مامان نازگل سرم و بلند کردم با چشمهای خسته و قرمز شده بهش خیره شدم و گفتم:
_جان
با نگرانی بهم خیره شد و گفت:
_حالت خوبه چرا این شکلی شدی رنگ به صورت نداری دخترم
با شنیدن این حرفش لبخند تلخی روی لبهام نشست اصلا حالم خوب

نبود خیلی خسته بودم احتیاج به استراحت داشتم اما مجبور کنم وانمود کنم که خوبم چون برای هیچکس مهم نبود و من امروز باید میرفتم خونه بیتا برای کار کردن پس نمیشد چیزی بروز بدم

_خوبم من چیزی نیست فقط یکم سردرد دارم همین

_اما ....

صدای نغمه بلند شد

_بهش فشار نیارید حتما چیز مهمی نیست و حالش خوبه وگرنه چه دلیلی داره به شما دروغ بگه

مامان با مکث سرش رو تکون داد اما میدونست من اصلا حال و درست درمونی ندارم

صدای ارباب زاده اومد

_ستاره حاضر شدی !؟

با شنیدن این حرفش بلند شدم و سری به نشونه ی تائید تکون دادم کاش میشد امروز رو ارباب زاده بیخیال من میشد اما اون تا جون من رو نمیگرفت بیخیال نمیشد!

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀❀
@
21:45
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_55
#عروس_ارباب‌زاده

خیلی بیحال بودم داشتم کار هارو انجام میدادم امروز با بقیه روز ها فرق داشت من اصلا حال درست و حسابی نداشتم از همه بدتر این بود که ارباب زاده هم امروز قصد نداشت بره جایی و من مثل سگ داشتم کار میکردم اومدم سینی چایی رو بزارم روی میز که سرم گیج رفت و همشون افتاد روی زمین ، ارباب زاده عصبی بهم خیره شد و فریاد کشید:
_هواست کجاست دختره ی احمق !؟
با شنیدن این حرفش سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزون شده ای گفتم:

_معذرت میخوام
_زود باش تموم خونه رو تمیز کن وگرنه من میدونم و تو معلوم نیست هواسش کجاست
با شنیدن این حرفش خم شد که سرم گیج رفت و چشمهام سیاهی پرت شدم روی زمین و .....
* * *
با شنیدن صدای هایی کنار گوشم اهسته چشمهام رو باز کردم که صدای مامان نازگل اومد
_بلاخره به هوش اومدی !؟
با شنیدن این حرفش گیج بهش خیره شدم که صدای ترنج اومد
_مامان مثل اینکه هنوز گیج و حالش خیلی خوب نیست!
نمیدونم چرا اما انقدر احساس خستگی میکردم که خیلی زود چشمهام گرم شد و خوابم برد
_ستاره
با شنیدن صدای ارباب زاده چشمهام رو باز کردم با چشمهای خوابالود بهش خیره شدم و گفتم:
_بله
_حالت خوبه !؟
با شنیدن این حرف ارباب زاده چشمهام گرد شد باورم نمیشد اون نگران من باشه بهش خیره شدم و گفتم:
_آره ارباب زاده

_پس زود باش بلند شو دست و صورتت رو بشور بعد صبحانه ات رو بخور شنیدی !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_چشم
ارباب زاده بلند شد از اتاق رفت بیرون ، آدم تو کار های این مرد میموند واقعا انقدر از من کار میکشید که همه چیز رو فراموش رو میکردم و هر چی خسته گی و درد بود سراغ من میومد اما وقتی به این حال و روز میفتادم نگران من میشد باید کدوم رفتارش رو باور میکردم آخه
* * * *
_ستاره اهورا تو رو میبرد خونه ی بیتا خدمتکارش باشی !؟
با شنیدن این حرف مامان نازگل به سرفه افتادم وقتی بند اومد بهش خیره شدم و گفتم:
_نه
با شنیدن این حرف من اخماش رو توهم کشید و گفت:
_ به من دروغ نگو خودم تموم واقعیت ها و دلیل این حالت رو میدونم بخاطر ناشی از کار زیاد بوده

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
adbabzadeh_a@
June 2020 27
11:44
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_56#
#عروس_ارباب‌زاده

نمیخواستم صورت اهورا رو پیش مادرش خراب کنم من داشتم به اهورا علاقمند میشدم و از همه مهمتر اون شوهر من بود پس هیچ دلیلی وجود نداشت من اون رو خراب کنم
_نه بخاطر کار زیاد نبود من خودم از قبل داشتم مریض میشدم تازه من خودم به ارباب زاده گفته بودم دوست دارم کار کنم برای همین ایشون

کاملا بی تقصیر هستند
مامان نازگل با شنیدن این حرف من اخماش از هم باز شد لبخند قشنگ روی لبهاش نشست و گفت:
_مواظب خودت باش عزیزم تو خیلی ضعیف هستی از امروز هم حق نداری بری جایی خدمتکاری کنی
صدای ارباب زاده اومد
_ستاره حالت خوبه !؟
به سمتش برگشتم و گفتم:
_بله ارباب زاده
ارباب زاده سری تکون داد که مامان نازگل خطاب بهش گفت:
_بیا اتاقم باهات کار دارم پسرم
ارباب زاده همراه مامان نازگل به سمت اتاق رفتند ، که صدای ترنج بلند شد:
_برای چی دروغ گفتی !؟
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم:
_منظورت چیه !؟
_منظور من واضح برای چی بهش دروغ گفتی هان اهورا به اجبار تو رو میبرده پیش بیتا تا خدمتکارش باشی فکر میکنی منم مثل مامان باور میکنم !؟
_اما ...
_ستاره بهم دروغ نگو

با شنیدن این حرفش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:
_هر اتفاقی که افتاده باشه من دوست ندارم چهره ارباب زاده بد بشه ایشون شوهر من هستند هر کاری بهم بگن من انجام میدم و اصلا ازشون ناراحت نمیشم
ترنج با چشمهای گشاد شده بهم خیره شد و گفت:
_دیوونه شدی ستاره اون داشت تو رو تحقیر میکرد هر روز پیش بیتا داشتی خدمتکاری میکردی به این حال و روز افتادی هنوز ازش دفاع میکنی
_اون شوهر منه ترنج
ترنج سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
_درسته اون شوهرت اما میدونی چیه حق نداره باهات اینجوری رفتار کنه دیگه نه من نه مامان اجازه نمیدیم همچین رفتاری داشته باشه
با شنیدن این حرفش دستش رو گرفتم و گفتم:
_خیلی ممنونم از اینکه دوستم داری اما مطمئن باش ارباب زاده هیچوقت باهام جوری رفتار نمیکنه که اذیت بشم
_تو واقعا دیوونه ای ستاره اینو دارم راست میگم
با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام شکل گرفت

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:45
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_57
#عروس_ارباب‌زاده

داخل اتاق نشسته بودم داشتم استراحت میکردم که ارباب زاده عصبی اومد داخل اتاق متعجب با چشمهای گرد شده بهش داشتم نگاه میکردم که با خشم غرید:
_به همه گفتی من تو رو میبردم خونه بیتا خدمتکاری کنی آره !؟
با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم از روی تخت بلند شدم به سختی ایستادم و گفتم:

_نه ارباب زاده من به هیچکس هیچ چیزی نگفتم شما چرا همچین فکری درمورد من دارید
ارباب زاده با شنیدن این حرفم به سمتم حمله ور شد
_خفه شو
با چشمهای گشاد شده از ترس بهش خیره شده بودم
_دارید چیکار میکنید ارباب زاده
_تو بهت هشدار داده بودم هیچکس نباید بفهمه اما خیلی زبون نفهم شدی رفتی به مادرم همه چیز و گفتی آره
با گریه گفتم
_من هیچی به ایشون نگفتم دارید اشتباه میکنید
_من دارم اشتباه میکنم آره اگه تو به مادرم حرفی نزدی پس کی باهاش صحبت کرده و گفته تو خونه بیتا داشتی خدمتکاری میکردی کی به جز ما دوتا خبر داشت هان !؟
با گریه نالیدم
_قسم میخورم من مقصر نیستم
_حتی اگه قسم هم بخوری من باور نمیکنم و تو باید تاوان اینکارت رو پس بدی
با ترس بهش زل زدم و گفتم:
_میخوای باهام چیکار کنی
لبخند ترسناکی زد و گفت:
_یه کاری باهات میکنم که تا عمر داری فراموش نکنی شنیدی !؟

وحشت تموم وجودم رو پر کرد که کمربندش رو در آورد و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم کمربندش روی بدنم فرود اومد آخی از درد گفتم که قهقه ی بلندی زد و شدت ضربه هاش بیشتر شده بود داشتم جیغ میکشیدم از شدت دردی که تنم پیچیده بود التماس میکردم اما اصلا دست بردار نبود با خوردن کمربند به سرم چشمهام سیاهی رفت که آخرین لحظه دیدم در اتاق باز شد و ارباب سالار همراه مامان نازگل ترنج سپهر اومدند داخل اتاق و صدای بهت زده مامان نازگل اومد

_تو چیکار کردی اهورا!

* * * * *

با احساس درد شدیدی که داخل کمرم پیچید آخی از شدت درد گفتم و چشمهام رو باز کردم که نگاهم به چشمهای نگران مامان نازگل افتاد با دیدنش خواستم بلند شد که کمرم محکم تیر کشید و صدای نگران مامان نازگل بلند شد

_بخواب تو باید استراحت کنی نباید خودت رو اذیت کنی

با شنیدن این حرفش دیگه ساکت خوابیدم که دوباره گفت:

_حالت خوبه دخترم !؟

با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود اشک تو چشمهام جمع شد و با صدای گرفته ای گفتم:

_آره

اینبار صدای مامان نازگل هم لرزید:

_بعد از اون همه کتک و آسیبی که دیدی چرا سعی میکنی جوری رفتار

کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده !؟
سلام نفسای من حالتون چطوره ؟

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:19
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_58
#عروس_ارباب‌زاده

چون دوست نداشتم درمورد ارباب زاده هیچ حرف بدی بزنم با اینکه اون از من متنفر بود و هر لحظه منتظر مرگ من بود اما من دوستش داشتم و اون رو به عنوان شوهرم پذیرفته بودم با صدای گرفته ای گفتم:
_دوستش دارم اون شوهر منه حالا هر اتفاقی که افتاده باشه به ما دوتا مربوط میشه این دعوا ها پیش میاد همینا شیرینی زندگی هستند
و بعدش لبخندی روی لبهام نشوندم که قطره اشکی روی گونه مامان چکید و با صدای گرفته ای گفت:
_نمیدونم الان باید چی بهت بگم ستاره
_مامان نازگل
_جان
_میشه گریه نکنید اصلا دوست ندارم شما رو اینجوری ناراحت و گرفته ببینم شما همیشه برای من یه الگو بودید
مامان نازگل لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:
_باشه
صدای در اتاق اومد و بعدش باز شد ارباب سالار اومد داخل اتاق
میخواستم بلند بشم که صداش بلند شد
_بخواب تو نباید از سر جات بلند بشی دخترم
با شنیدن این حرفش شرمنده بهش خیره شدم که صداش بلند شد
_حالت خوبه !؟

_آره
اخماش رو توهم کشید و گفت؛
_به اون پسره بگو دیگه حق نداره پاش رو اینجا بزاره شنیدی !؟
_آره
متعجب پرسیدم
_کدوم پسره !؟
_اهورا!
با شنیدن این حرف مامان با التماس به ارباب زل زدم و گفتم:
_لطفا ارباب سالار ، ارباب زاده هیچ تقصیری نداره من باعث شدم عصبی بشه پس اونی که باید تنبیه بشه من هستم نه ارباب زاده میشه ببخشیدش تو رو خدا !
ارباب سالار ابرویی بالا انداخت و گفت:
_چرا میخوای اون رو ببخشم میخواست تا قصد کشت تو پیش بره بعد تو داری ازش دفاع میکنی
_خون من برای ارباب زاده حلال ارباب سالار ، من دوست ندارم شوهرم پیش بقیه سرافکنده بشه همینطور نمیخوام این قضیه به بیرون درز پیدا کنه پس لطفا شما تمومش کنید
_باشه اما اگه دفعه ی بعدی هم همچین اتفاقی افتاد چی !؟
لبخندی روی لبهام نشست و گفتم:
_مطمئن باشید دفعه بعدی وجود نداره
_چرا انقدر با اعتماد کامل داری همچین حرفی میزنی !؟

_چون ارباب زاده یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنه!

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
23:20
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

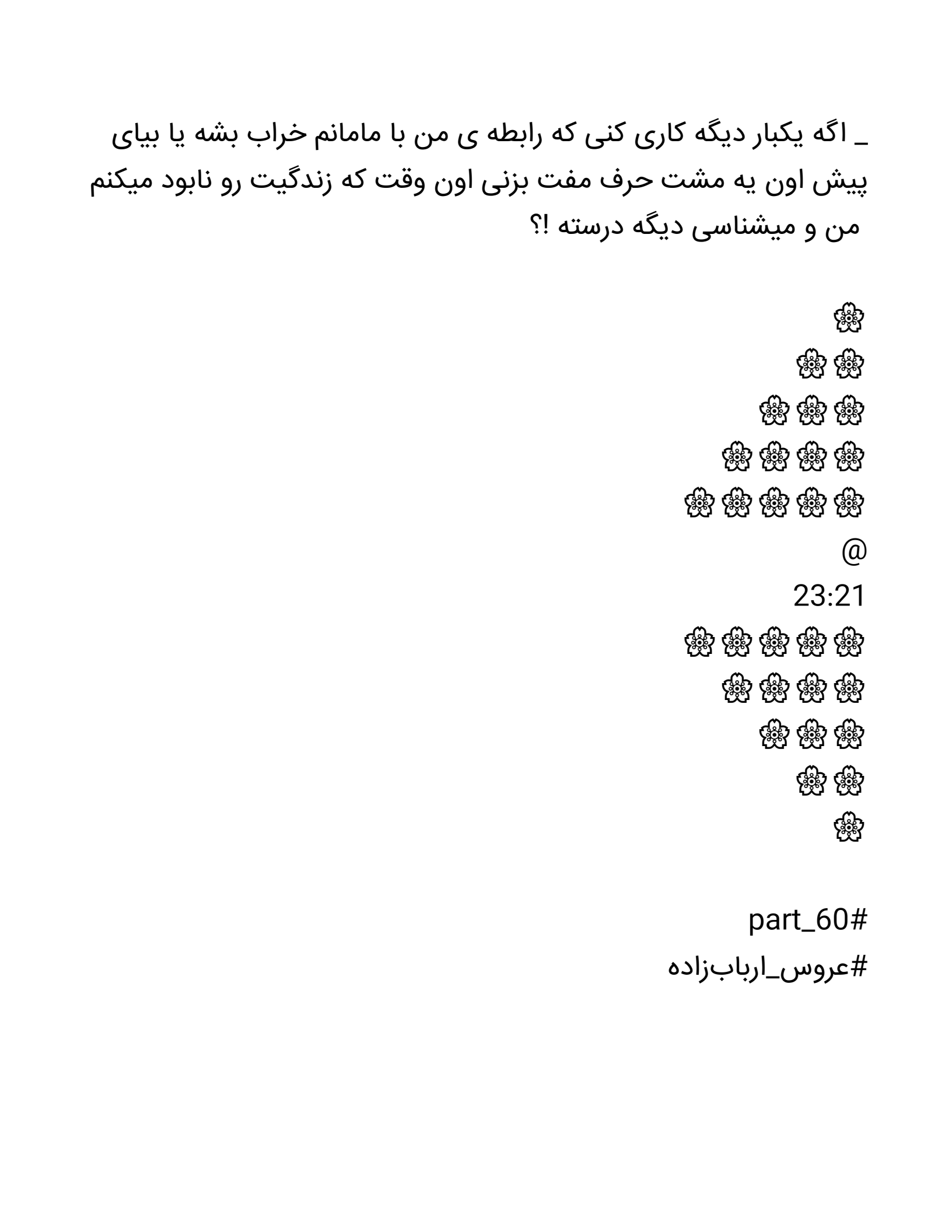
#part_59
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب سالار نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گذاشت رفت با رفتنش به

مامان نازگل خیره شدم که وقتی نگاهم رو دید با صدای گرفته ای گفت :
_ چرا انقدر بهش فرصت میدی برای اشتباه دوباره آخه !؟
_ دوستش دارم .
مامان نازگل برای چند دقیقه ساکت شد و داشت به من نگاه میکرد انگار داشت حرفم رو تجزیه و تحلیل میکرد بلاخره سکوتش رو شکست و با صدای گرفته ای گفت :
_ تو چی گفتی ، من درست شنیدم عاشق شدی اونم عاشق اهورا !؟
با خجالت نگاه ازش دزدیدم که به سمتم اومد محکم گونه ام رو بوسید و گفت :
_فدای خجالتت بشم عروس خوشگلم
بعدش ازم جدا شد و گفت :
_من برم پایین پیش ارباب سالار تا باهاش صحبت کنم آروم بشه میدونم هنوز هم بابت رفتار اهورا عصبیه بعدش میام پیشت باشه !؟
_باشه
با رفتن مامان نازگل دوست داشتم محکم سرم رو بکوبم تو دیوار آخه این چه حرفی بود من زده بودم ، یعنی من واقعا دوستش داشتم آره خوب داشتم اما نمیخواستم هیچکس خبر دار بشه با باز شدن در اتاق نگاهم به ارباب زاده افتاد نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با صدای گرفته ای گفتم :
_ ارباب زاده
به سمتم اومد کنار تخت ایستاد و با اخم داشت بهم نگاه میکرد ترسیده

آب دهنم رو قورت دادم که گفت :
_ فکر نکن فراموش کردم که تو رفتی پیش مامانم و اون حرف ها رو بهش زدی وقتی حالت خوب شد حسابت رو میرسم
با شنیدن این حرفش بغض کردم دوباره من توانایی کتک خوردن دوباره رو نداشتم چرا ارباب زاده انقدر سنگدل شده بود به صورتم خیره شد و ادامه داد :
_دیگه هیچوقت سعی نکن پیش مامان من خودشیرینی کنی شنیدی !؟
_اما من بهش چیزی نگفته بودم ارباب زاده .
پوزخندی زد و گفت :
_اگه تو بهش چیزی نگفتی پس کی بهش گفته بود هان !؟
با بغض نالیدم :
_نمیدونم ارباب زاده اما من بهش حرفی نزده بودم
سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :
_ دروغ نگو داری حالم رو بهم میزنی .
ساکت شدم چی باید میگفتم وقتی حرف من رو باور نداشت چه فایده ای داشت اگه میگفتم بهش داره اشتباه میکنه نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که اینبار صداش بلند شد :
_ میخوام باهات اتمام حجت کنم .
با شنیدن این حرفش به چشمهاش خیره شدم و گفتم :
_ چی !؟
کنارم نشست و خیلی جدی گفت :

_ اگه یکبار دیگه کاری کنی که رابطه ی من با مامانم خراب بشه یا بیای پیش اون یه مشت حرف مفت بزنی اون وقت که زندگیت رو نابود میکنم من و میشناسی دیگه درسته !؟



@

23:21

part_60#

#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش ترسیده گفتم :
_آره
خوبه ای گفت و بلند شد از سر جاش با بیرون رفتنش از اتاق بغض من هم شکست نمیتونستم به این راحتی باور کنم که ارباب زاده هنوز از من نفرت داشت اون هیچوقت نمیتونست من رو دوست داشته باشه پس چرا منه احمق عاشقش شده بودم ، همین داشت دیوونه ام میکرد .
* * * * *
نگاهم به بیتا افتاد که روبروی مامان نازگل نشسته بود نگاهش رو به ارباب زاده دوخت و گفت :
_من به ایشون گفتم که تو ستاره رو آوردی پیش من خدمتکار باشه .
صدای بهت زده ارباب زاده بلند شد :
_ چی !؟
_من از همون اولین روز میدونستم ستاره زن تو نه یه خدمتکار ، میخواستم خودت پشیمون بشی و زنت رو برداری ببری اما تو انگار عقلت رو از دست داده بودی .
داشتم با انگشت های دستم بازی میکردم خیلی خوب بود که ارباب زاده فهمیده بود من هیچ تقصیری تو این ماجرا نداشتم صدای عصبی ارباب زاده بلند شد :
_داری دروغ میگی میخوای ....
بیتا وسط حرفش پرید و خیلی محکم گفت :
_هیچ دروغی ندارم بهت بگم میدونی هم خودت من اهل دروغ نیستم

اهورا ، امروز هم برای دیدن ستاره اومدم نه هیچ چیز دیگه ای
بعدش لبخندی روی لبهاش نشست به من خیره شد و گفت :
_حالت خوبه !؟
با شنیدن این حرفش لبخندی زدم
_ممنون
خواست چیزی بگه که نگاهش به پشت سر من افتاد و ساکت شد به عقب برگشتم که با دیدن نغمه ساکت شدم ای وای چیزی رو که نباید دیده بود ، صدای عصبی نغمه بلند شد :
_تو اینجا چیکار میکنی !؟
با شنیدن این حرف نغمه انگار از بهت بیرون اومد که بهش خیره شد و گفت :
_ به تو ربطی نداره من اینجا چیکار میکنم ، تو با من نسبتی نداری که بخوام بهت جواب پس بدم .
با شنیدن این حرف بیتا انگار آتیشش زده باشند که با خشم بهش نگاهی انداخت و گفت :
_حسابت رو میرسم شنیدی من و سپهر اومدیم فیلت یاد هندوستون کرد اومدی تا شوهرم رو از دستم دربیاری اما کور خوندی سپهر حتی نیم نگاهی بهت نمیندازه .
بیتا عصبی بلند شد به نغمه خیره شد و گفت :
_من نمیدونستم شما اینجا هستید فقط اومده بودم دیدن ستاره ، بعدش من هیچ چشمی به پس مونده ی بقیه ندارم درست برعکس تو اگه

راست میگی و شوهرت نیم نگاهی به من نمیندازه پس نیازی نداره انقدر از وجود من بترسی و آتیش بگیری درست مثل همیشه وجودت پر حسادت !

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
June 2020 28
14:33
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 109.3 ,1163×1280
#girl 🌸
#دخترونه 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@

❀❀❀
❀❀
❀
23:13
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_61#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده اومد کنار بیتا ایستاد و خطاب به نغمه گفت :
_ با بیتا درست صحبت کن وگرنه فراموش میکنم اینجا مهمون هستی و یه بلایی سرت درمیارم که تا عمر داری فراموش نکنی خیلی خوب باید من رو بشناسی .
بیتا عصبی خندید
_ چه عجب پس مثل اینکه خانوم اینجا بیکار نبوده و تموم مدت داشته

هرزه گی میکرده مثل اینکه به همه خیلی خوب حال دادی که اینجوری ازت طرفداری میکنند چطوره پس همه جا تو رو به عنوان یه .....
_ خفه شو نغمه .
با شنیدن صدای عصبی سپهر نغمه ساکت شد ، سپهر دقیقا پشت سرش ایستاده بود ، چشمهاش از شدت خشم قرمز شده بود اونی که خیانت کرده بود سپهر و نغمه بودند پس حق نداشتند به بیتا توهین کنند
_ تو ....
سپهر وسط حرفش پرید و خیلی محکم گفت :
_ اونی که خیانت کرد من بودم و تو پس حق نداریم به بیتا توهین کنیم اون از برگ گل پاک تره ، همین الان ازش معذرت خواهی کن زود باش .
نغمه عصبی گفت :
_ اما من ...
_نغمه
نغمه ساکت شد به سمت بیتا برگشت و گفت :
_ معذرت میخوام
بیتا پوزخندی تحویلش داد و بدون اینکه چیزی بهش بگه از ما خداحافظی کرد و رفت ، ارباب زاده هم رفت تا بیتا رو برسونه . مامان نازگل به نغمه خیره شد و گفت :
_ تو حق نداشتی به بیتا توهین کنی فهمیدی !؟
_ اما من ....
_ هر دلیلی قصد داری برای توجیه خودت بیاری رو من اصلا قبول ندارم

تموم مدت اینجا بودم و دیدم چه رفتار زشتی باهاش داشتی ، فکر نکن به جایی رسیدی برای خودت هر کاری دوست داشتی میتونی بکنی من تا الانش هم فقط بخاطر قولی که به بیتا دادم ساکت بودم و حرمت مهمونی که تو خونه ی من هست رو خورد نمیکنم ، اما تو حق نداشتی با بیتا که مثل دختر خودمه همچین رفتاری داشته باشی .
نغمه تموم مدت ساکت بود و داشت به حرف های مامان نازگل گوش میداد صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود صدای سپهر اومد ؛
_ من معذرت میخوام .
مامان نازگل بهش خیره شد و گفت :
_ تو داخل قضیه ی امروز هیچ تقصیری نداشتی .
با رفتن مامان نازگل ترنج هم گذاشت رفت فقط من بودم حالا نغمه و سپهر .
نغمه با خشم به سپهر خیره شد و گفت :
_ تو هنوز عاشق اون زن هستی !؟
سپهر با صدای خشکی گفت :
_ من همیشه عاشق بیتا بودم و هستم حتی تا لحظه ای که بمیرم هیچوقت تو رو دوست نداشتم و دوستت نخواهم داشت اینو فراموش نکن اگه باهات ازدواج کردم و عشقم رو طلاق دادم فقط بخاطر کار کثیفی بود که تو انجام دادی.



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:14
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_62#
#عروس_ارباب‌زاده

منظورش از این حرف ها چی بود مگه نغمه چیکار کرده بود ، با رفتن سپهر نغمه هم رفت متعجب از حرف ها و رفتارشون همونجا نشستم که صدای ارباب سالار اومد :
_ چیشده !؟
با شنیدن صداش بلند شدم بهش خیره شدم و گفتم :

_ سلام ارباب سالار .
لبخندی زد :
_ سلام دخترم ، بشین تعریف کن ببینم چیشده .
روی مبل نشستم که ارباب سالار هم روبروی من نشست شروع کردم به تعریف کردن اتفاقاتی که افتاده بود وقتی حرف هام تموم شد صداش بلند شد :
_ نغمه خیلی زیادی پرو شده .
_ بنظرم سپهر خان هنوز عاشق بیتا خودش گفت اما چرا کاری نمیکنه برای رسیدن بهش و داره با اون عجوزه زندگی میکنه
ارباب سالار سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :
_ چون سپهر بی عرضه اس و تلاش نمیکنه برای فهمیدن حقیقت و داره با اون زن مکار زندگی میکنه .
_ بیتا خانوم خیلی خوبه !
_خیلی زیاد .
* * * * *
_ستاره
_ بله ارباب زاده !؟
به چشمهام زل زد و آهسته گفت :
_ من نمیدونستم بیتا به مامان گفته وگرنه اونقدر بد باهات صحبت نمیکردم .
این یه نوع معذرت خواهی بود چون ارباب زاده خیلی مغرور بود

نمیتونست جور دیگه ای عذر خواهی کنه ، لبخندی روی لبهام نشست همین حرف ارباب زاده خیلی برای من ارزش داشت
_ ستاره فردا قراره برم پیش بیتا تو هم میای ، البته مامان و ترنج هم هستند .
_آره میام .
ارباب زاده رفت روی تخت خوابید بهم اشاره کرد برم کنارش بخوابم منم بدون حرف خوابیدم دستش رو دور من حلقه کرد و چشمهاش رو بست طولی نکشید که چشمهام گرم شد و تو آغوشش به خواب رفتم .
_ مامان
مامان نازگل به سمت ترنج برگشت و گفت :
_ بله
_ نمیخوای با داداش صحبت کنی !؟
مامان نازگل نفس عمیقی کشید و گفت :
_ اون الان خیلی عصبیه من نمیتونم باهاش صحبت کنم ممکن بلایی سر پسر بیچاره بیاره میدونی چقدر ازش نفرت داره ، فعلا تحمل کن قلب داداشت دوباره آب بشه ، بشه همون اهورا قبلی اون وقت میشه باهاش صحبت کرد.
ترنج با ناراحتی گفت :
_ و اگه هیچوقت نشد !؟
مامان نازگل لبخندی زد و گفت :
_ یعنی ندیدی داره قلبش دوباره مثل گذشته میشه !؟

ترنج نگاهش به من افتاد لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :
_ حق با شماست مامان!
🏵
🏵🏵
🏵🏵🏵
🏵🏵🏵🏵
🏵🏵🏵🏵🏵
@
June 2020 29
10:59
🏵عروس ارباب زاده🏵
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 161.5 ,1080×1080
#girl ✨
#دخترونه ✨
#عروس_ارباب‌زاده ✨
@
✨✨✨
✨✨
✨

11:01

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 12.5 ,889×500

aerbabzadeh_a@

🦋🦋🦋

🦋🦋

🦋

11:01

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 21.8 ,736×736

@

🐣🐣🐣

🐣🐣

🐣

11:02

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 26.5 ,736×736

@

☁☁☁
☁☁
☁
11:03
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 43.5 ,506×507
@
⚡⚡⚡
⚡⚡
⚡
11:07
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_64#
#عروس_ارباب‌زاده

ـ داغون برای یه لحظه اس اون نابود میشه ، سپهر همیشه عاشق بچه بود و دوست داشت هر چه زودتر از بیتا صاحب بچه بشه اما خوب با اتفاقاتی که پیش اومد بیتا مجبور شد ساکت باشه ، مخصوصا سپهر که الان هیچ بچه ای نداره حالا با فهمیدن این موضوع میتونه بدترین کابوس زندگیش رو ببینه .

ـ من میخوام نابود شدن نغمه رو ببینم .

با شنیدن این حرف من ترنج بهم خیره شد و گفت :

ـ منم خیلی زیاد !

صدای مامان نازگل بلند شد :

ـ شما دوتا انگار دیوونه شدید

ـ نه

ـ پس این چه حرفیه که شما دارید میزنید !؟

بهش چشم دوختم و گفتم :

ـ واقعا من همچین آرزویی براش دارم ، اما میدونم خدا انقدر بزرگ هست که خیلی زود دست نغمه رو میشه و سپهر بیتا به هم میرسند .

صدای ارباب سالار اومد :

ـ گاهی وقتا تو تقدیر بقیه رسیدن نیست .

بعدش اومد کنار مامان نازگل نشست که صدای ترنج بلند شد :

ـ اما بابا اون زن خیلی کثافط چجوری تونست با خواهر خودش همچین کار کثیفی انجام بده !؟

_ اون دیگه بستگی به ذات آدما داره .
خیلی احساس بدی داشتم کاش میشد هر چه زودتر دست نغمه رو بشه من حالا که واقعیت ها رو شنیده بودم دوست داشتم هر چه زودتر یه راخ حل پیدا کنند .
_ ستاره
از افکارم خارج شدم به مامان نازگل نگاه کردم و گفتم :
_ جان
_ حالت خوبه !؟
گیج سرم رو تکون دادم و گفتم :
_ آره
_ پس چرا هواست نیست !؟
_ ببخشید من فکرم درگیر بیتا شد خیلی براش ناراحت شدم برای همین تو فکر فرو رفتم .
مامان نازگل لبخندی زد و گفت :
_ نگران نباش عزیزم من هواسم به همه چی هست !
با شنیدن این حرفش بهش لبخندی زدم و با آرامش گفتم :
_ میدونم
_ شما عروس و مادر شوهر خیلی با هم خوب هستید .
با شنیدن این حرف ارباب سالار بهش چشم دوختم و گفتم ؛
_ مامان نازگل خیلی خوبه .
ارباب سالار خم شد پیشونیش رو بوسید و بعدش گفت :

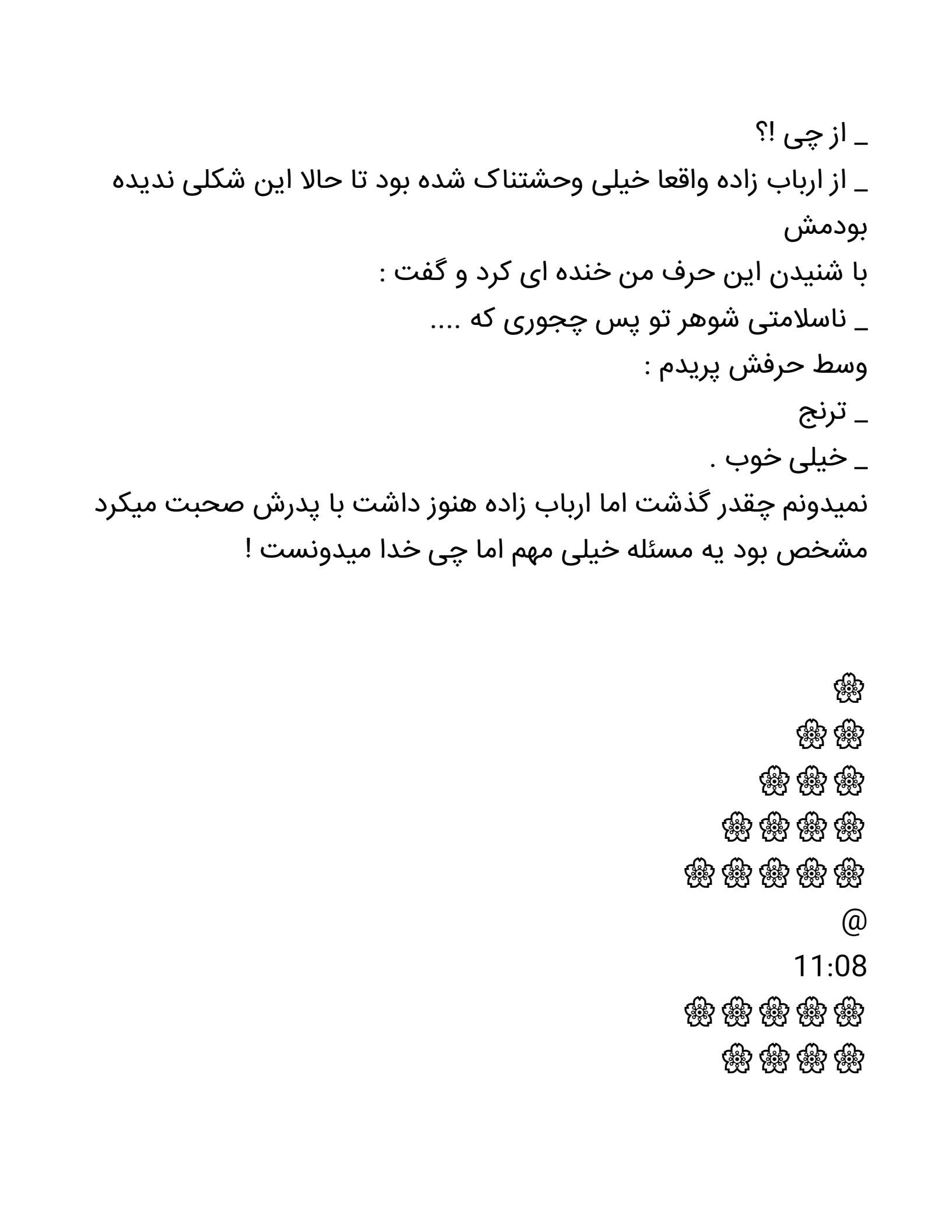
_ خیلی .
ترنج تک سرفه ای کرد و گفت :
_ بابا زشته جلوی ما .
_ چشمهات رو ببند نمیخواد ما رو تماشا کنی بچه جون !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:07
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_65
#عروس_ارباب‌زاده

_ حرومزاده فکر کرده چون زن کاری باهاش ندارم یه کاری میکنم از به دنیا اومدنش پشیمون بشه .
با شنیدن صدای عصبی ارباب زاده که داشت به نغمه فحش میداد ترسیده یه گوشه ایستاده بودم و سرم رو پایین انداخته بودم میترسیدم حرفی بزنم و ارباب زاده دق و دلیش رو سر من خالی کنه ، صدای مامان نازگل اومد :
_ اهورا
ارباب زاده بهش چشم دوخت و گفت :
_ بله مامان !؟
_الان تو چرا عصبی هستی میدونی که بحث صبح تموم شد .
_ کجا تموم شد مامان رفتار هاش رو نمیبینید .
_ سعی کن اصلا بهش توجه نکنی اهورا میدونی بفهمه حساس هستی بدتر میکنه تو خیلی خوب اون عجوزه رو میشناسی .
ارباب زاده سری به نشونه ی تائید تکون داد که ارباب سالار گفت :
_ اهورا بیا اتاق من
ارباب زاده همراه پدرش رفت که صدای ترنج اومد :
_ تو چرا اونجا ایستادی !؟
با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم گفتم :
_ترسیدم

_ از چی !؟
_ از ارباب زاده واقعا خیلی وحشتناک شده بود تا حالا این شکلی ندیده بودمش
با شنیدن این حرف من خنده ای کرد و گفت :
_ ناسلامتی شوهر تو پس چجوری که ....
وسط حرفش پریدم :
_ ترنج
_ خیلی خوب .
نمیدونم چقدر گذشت اما ارباب زاده هنوز داشت با پدرش صحبت میکرد مشخص بود یه مسئله خیلی مهم اما چی خدا میدونست !



❀❀❀
❀❀
❀

part_66#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده با اخم نگاهی به من انداخت و گفت :
_ اصلا دوست ندارم ببینم با نغمه هم صحبت شدی یا داری باهاش صحبت میکنی شنیدی اون زن اصلا لیاقت نداره باهاش حتی حرف زد .
سری به نشونه ی تائید تکون دادم
_ من باهاش کاری ندارم ارباب زاده و اصلا تا حالا باهاش هم صحبت نشدم .
ارباب زاده نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت :
_ تا حالا هیچکس به اندازه این زن اعصاب من رو خورد نکرده بود یعنی واقعا دوست دارم یه بلایی سرش دربیارم اما بخاطر قولی که به بابام دادم مجبورم ساکت باشم .
_ ارباب زاده
_ بله !؟
_ خوب چرا بهش نمیگید از این خونه بره !؟

دستی لای موهاش کشید و گفت :
_ اگه به من بود حتی نمیذاشتم پاش رو بزاره تو این روستا چه برسه به این خونه اما این تصمیم مامان و باید بهش احترام گذاشت نمیتونم روی حرف مامان هیچ حرفی بیارم .
_ حتما مامان نازگل یه دلیلی داره .
_ آره
با شنیدن صدای در اتاق ارباب زاده سرد گفت :
_ بله
در اتاق باز شد و ترنج اومد داخل اتاق و گفت :
_ داداش میشه باهات صحبت کنم !؟
ارباب زاده ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چیشده !؟
_ سپهر
اخمای ارباب زاده بیشتر تو هم رفت و گفت :
_سپهر چی چیشده !؟
_ اون همه چیز رو فهمید درمورد پسرش که ازش مخفی شده الان خیلی عصبیه به سختی از خونه بیتا آوردنش
ارباب زاده عصبی غرید :
_ غلط کرده اون هیچ حقی نسبت به پسرش نمیتونه داشته باشه مخصوصا بعد از اینکه با اون زنیکه ی نفرت انگیز ازدواج کرد .
با شنیدن صدای فریاد بلندی که از پایین اومد ارباب زاده از اتاق خارج

شد ، ترنج وحشت زده نالید :
_ الان اتفاق خیلی بدی میفته .
جفتمون از اتاق خارج شدیم به سمت پایین رفتیم من هم میترسیدم از اینکه قرار بود چه اتفاقی بیفته .
ارباب زاده داشت سر سپهر فریاد میکشید ، نغمه شکه یه گوشه ایستاده بود که صدای فریاد بلند ارباب سالار بلند شد :
_ کافیه
با شنیدن صدای فریاد بلند ارباب سالار همه ساکت شدند که ارباب سالار گفت :
_ بسه جفتتون ، سپهر و اهورا زود داخل اتاق من باشید .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
June 2020 30
16:56
❀عروس ارباب زاده❀
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 59.1 ,1279×1280
#girl ♡
#دخترونه ♡
#عروس_ارباب‌زاده ♡
@
💞💞💞
💞💞
💞
17:00
Reza Malekzadeh – Ashegh Ke Bashi
.Not included, change data exporting settings to download
MB 7.0 ,02:59
#به_وقت_موزیک ♡

#شادباشید ✨
@
July 2020 1
18:20
🍁عروس ارباب زاده🍁

Macan Band – Delamo Dozdid [Behmusic.com]
.Not included, change data exporting settings to download
MB 5.6 ,02:25
#به_وقت_موزیک❤

#شادباشید✨
@
18:29
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_67
#عروس_ارباب‌زاده

ترسیده به مامان نازگل خیره شدم و گفتم :
_ سپهر از کجا فهمیده !؟
مامان نازگل با ناراحتی گفت :

ـ مثل اینکه تو روستا یکی بهش گفته اینم باورش نشده رفته پیش بیتا و با دیدن پسرش همه چیز رو فهمیده الان هم قاطی کرده که چرا این همه سال ازش پنهان شده بچه اش که حق داره .

ـ چرا سقط نکرد !؟

با شنیدن صدای نغمه به سمتش برگشتیم بهت زده بهش خیره شدم باورم نمیشد داشت همچین چیزی میگفت صدای گرفته ی مامان نازگل بلند شد :

ـ تو چی داری میگی !؟

نغمه پوزخندی زد :

ـ چرا بهش نگفتید اون بچه رو سقط کنه ، گفتید بدنیا بیاره برای همچین روزی که شاید فرصتی بشه برای دوباره با هم بودنشون آره ؟!

مامان نازگل سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

ـ همه مثل تو نیستند که بشینند و همچین نقشه های کثیفی بکشن ، بیتا حامله بود میخواست به سپهر بگه که تو اون کار کثیف رو انجام دادی حالا به جای اینکه شرم کنی با وقاحت داری از سقط شدن میگی که چرا بهش نگفتیم بچه اش رو بکشه آره !؟

نغمه عصبی شد و با خشم فریاد کشید :

ـ آره باید بهش میگفتید اون بچه باید میمرد و ....

صدای عصبی سپهر اومد :

ـ تو چی داری میگی !؟

با شنیدن صدای سپهر به سمتش برگشت و گفت :

ـ دارم واقعیت رو میگم اون بچه باید سقط میشد نه اینکه الان یه دردسر بشه برای ....
سپهر عصبی به سمتش رفت فکش رو تو دستش گرفت که حرفش نصفه موند و با چشمهای گشاد شده بهش خیره شد ، سپهر با خشم بهش خیره شد و شمره شمرده گفت :
ـ تو حق نداری درمورد بچه ی من نظری بدی همه اینا بخاطر وجود نحس تو تو هرزه که به شوهر خواهرت چشم داشتی نمیدونم اون شب باهام چیکار کردی و چیشد اما اینو خوب میدونم من با خواسته ی خودم باهات نبودم چون من هیچ حسی نسبت بهت نداشتم حتی هوس ، پس الان دهنت رو گل بگیر و اصلا نظر نده شنیدی !؟
ـ آره
سپهر دستش رو برداشت و گفت :
ـ از جلوی چشمهام گمشو همین الان !
با شنیدن این حرف سپهر سریع گذاشت رفت ، با رفتنش نفس عمیقی کشیدم که صدای مامان نازگل بلند شد :
ـ میخوای چیکار کنی !؟
سپهر به سمتش برگشت و با صدای گرفته ای گفت :
ـ نمیدونم
ـ یعنی چی نمیدونی !؟



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:30
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_68#
#عروس_ارباب‌زاده

_ تازه فهمیدم یه پسر دارم بچه ای که از وجودش خبر نداشتم و سال ها از من پنهان شده حتی اون پسر نمیدونست من پدرش هستم خیلی سخته نمیتونید من رو درک کنید الان چه حس بدی دارم .
صدای عصبی ارباب زاده بلند شد :
_ باید همون موقع که با این زن هرزه همخواب میشدی به این چیزا هم

فکر میکردی من نمیزارم به هیچ عنوان هیچ آسیبی به بیتا و پسرش برسونی شنیدی !؟
سپهر بهش خیره شد و گفت :
ـ واقعا فکر کردی من میخوام به بچه ی خودم آسیب برسونم آره !؟
ارباب زاده خشن گفت :
ـ از تو هر کاری برمیاد
ـ میخوام برم شهر حالم بهتر شد میام نیاز دارم تنها باشم نمیخوام تصمیم اشتباهی بگیرم ، برگشتم آروم شدم با بیتا صحبت میکنم
مامان نازگل لبخندی زد و گفت :
ـ تصمیم خیلی خوبی گرفتی سپهر برو درست فکر کن حالت خوب شد بیا
ـ مواظبشون باشید مخصوصا حالا که نغمه شنیده ممکن یه بلایی سرشون دربیاره خودتون که درجریان هستید
مامان نازگل با آرامش گفت :
ـ نگران نباش سپهر .
بعد رفتن سپهر ارباب زاده به مادرش خیره شد و گفت :
ـ این چرا اینجوری بود !؟
مامان نازگل سئوالی بهش خیره شد و گفت :
ـ چجوری !؟
ـ همین شکلی که الان دیدی ، چرا بدون دیدن دوباره پسرش گذاشت رفت حتی اصرار نکرد پسرش رو از بیتا میگیره یا ...
مامان نازگل وسط حرفش پرید :

ـ تو سپهر رو نمیشناسی پسرم اون خیلی بیتا رو دوست داره و بهش اعتماد داره بعدش درسته که با خودش میگه بیتا اشتباه کرده اما حتما یه دلیلی داشته الان عصبی بود دوست نداشت تو اوج عصبانیت با بیتا صحبت کنه که حرف ناراحت کننده ای بهش بزنه یا قلبش رو بشکنه صبر میکنه و تو یه زمان درست باهاش صحبت میکنه .
ارباب زاده سری تکون داد ، که مامان نازگل گفت :
ـ اهورا
ارباب زاده بهش خیره شد و گفت :
ـ جان
ـ مراقب بیتا باش دوست ندارم برای جفتشون هیچ اتفاقی بیفته میدونی حالا که نغمه ...
ساکت شد ارباب زاده منظور مادرش رو فهمید سری تکون داد و رفت با رفتنش ترنج شکه گفت :
ـ مامان
ـ جان
ـ چخبر شده بود !؟
مادرش نگاه عمیقی بهش انداخت و گفت :
ـ یعنی تمام مدت تو خواب بودی !؟
ـ نه
ـ پس چی داری میپرسی آخه !؟

🏵
🏵🏵
🏵🏵🏵
🏵🏵🏵🏵
🏵🏵🏵🏵🏵
@
July 2020 2
00:24
🏵عروس ارباب زاده🏵
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 62.8 ,1280×719
@ ✨
🏵🏵🏵🏵🏵🏵🏵🏵
00:25
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 54.7 ,700×467
#girl 🦄
#دخترونه 🦄
#عروس_ارباب‌زاده 🦄

@
🐴🐴🐴
🐴🐴
🐴
00:27
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 186.9 ,1280×720
#girl 🎶
#دخترونه 🎶
#عروس_ارباب‌زاده 🎶
@
🎶🎶🎶
🎶🎶
🎶
00:29
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 95.0 ,1280×720
#girl 🎶
#دخترونه 🎶

#عروس_ارباب‌زاده 🎶
@
🎶🎶🎶
🎶🎶
🎶
00:39
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_69
#عروس_ارباب‌زاده

چند هفته گذشت اما از سپهر خبری نشد ، همه تو عمارت نشسته بودیم که بیتا اومد دیدن مامان نازگل چون ازش خواسته بود داخل سالن نشسته بودیم که سر و کله ی نغمه پیدا شد با دیدن بیتا عصبی بهش چشم دوخت و گفت :
_ برای همچین روزی بچه ات رو سقط نکردی آره !؟

بیتا عصبی بلند شد و گفت :
ـ تو چی داری میگی هان !؟
نغمه پوزخندی زد :
ـ میخواستی سپهر با دیدن این بچه دلش نرم بشه بیاد پیش تو آره اما کور خوندی من ....
بیتا وسط حرفش پرید و گفت :
ـ تو چی داری میگی مثل اینکه اصلا حالت خوب نیست سال ها پیش من از سپهر خواستم آبروی تو رو بخره باهات ازدواج کنه و من رو ترک کنه چون تو بکارتت رو از دست داده بودی من نمیخواستم خواهرم بی عفت باشه .
ـ داری دروغ میگی
بیتا با تاسف بهش خیره شد و گفت :
ـ تو خیلی پست و رذل هستی نغمه من تازه فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم و باعث شدم پسرم تموم این سال ها بدون پدر بزرگ بشه اون هم فقط بخاطر تو .
صدای عصبی ارباب زاده اومد :
ـ هی تو
نغمه به سمتش برگشت و گفت :
ـ تو چی میگی !؟
ارباب زاده عصبی گفت :
ـ زود باش وسایلت رو جمع کن همین امروز برمیگردی خونه ات دوست

ندارم آدمی مثل تو با ما زندگی کنه شنیدی !؟
نغمه با چشمهای گرد شده به مامان نازگل خیره شد و گفت :
ـ داری میشنوی چی میگه !؟
مامان نازگل با صدای گرفته ای گفت :
ـ باهاش موافق هستم بهتره برای یه مدت از ما دور باشی و بری سر خونه زندگیت نغمه اینجا جای تو نیست .
نغمه به بیتا خیره شد و با تنفر گفت :
ـ همه اینا بخاطر تو اما اصلا نیازی نیست خوشحال باشی چون من نمیزارم سپهر به تو و پسرت حتی نگاهی بندازه
بیتا پوزخندی زد
ـ چقدر حقیر شدی که فکر میکنی همه مثل خودت هستند .
نغمه با خشم غرید :
ـ پشیمون میشی تو ....
ارباب زاده اینبار فریاد کشید :
ـ خفه شو
نغمه ساکت شد ترسیده به ارباب زاده خیره شد ، واقعا وحشتناک شده بود تا حالا این شکلی ندیده بودمش .

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
@
00:39
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_70#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده به سمتش رفت و با عصبانیت شروع کرد به حرف زدن :
_ اگه تا حالا هیچ بلایی سرت درنیاوردم و اجازه دادم زنده بمونی بشینی هر چی از دهنت درمیار بار بیتا کنی فقط بخاطر قولی که به مامان نازگل دادم وگرنه شک نکن حتی یه ثانیه هم تردید نمیکردم و بلایی سرت درمیاوردم که تا آخر عمرت فراموش نکنی ، اسم امثال تو رو نباید گذاشت خواهر بهش خیانت کردی حالا با وقاحت تمام اومدی و کلی حرف بارش میکنی تو اصلا خجالت نمیکشی !؟

نغمه با تنفر به بیتا خیره شد و گفت :
ـ اون خواهر من نیست !
ارباب زاده دستی داخل موهاش کشید و خیلی سرد گفت :
ـ زود باش وسایلت رو جمع کن همین امروز از این روستا میری و هیچوقت حق بازگشت نداری
ـ تو ....
ارباب زاده خیلی محکم گفت :
ـ اگه دوباره تو این روستا ببینمت میدم وسط روستا فلکه ات کنند انقدر کتک میخوری تا موقعی که بمیری .
نغمه نگاه پر از تنفرش رو حواله ی همه کرد و گذاشت رفت اصلا احساس خوبی بهم دست نداد .
صدای غمگین و گرفته بیتا بلند شد :
ـ من اشتباه کردم امروز اومدم عمارت باید صبر میکردم ...
ارباب زاده وسط حرفش پرید :
ـ باید صبر میکردی تا چی بشه اون وقت !؟
ـ خیلی از مشکلات حل بشه
ـ نمیخواد الان به این چیزا فکر کنی بیتا تو تموم این سال ها خیلی عذاب کشیدی حالا یه مقدار از اون عذابی که تو کشیدی رو این دختره بکشه نمیخواد دلت به حالش بسوزه اون خیلی نفرت انگیزه .
صدای مامان نازگل بلند شد مخاطبش ارباب زاده بود
ـ اهورا پسرم ماشین برای رفتن نغمه آماده اس !؟

_ آره
_ به خدمه ها بگو برن وسایلش رو کمکش جمع کنند تا بره ، نمیخوام باهاش خداحافظی کنم چون میدونم حرف های خوبی قرار نیست بزنه .
بیتا شرمنده به مامان نازگل خیره شد
_ متاسفم
_ تو چرا متاسف هستی اونی که باید متاسف باشه من هستم که تموم این مدت سکوت کردم .
_ مامان
با شنیدن صدای ترنج بهش خیره شد و گفت :
_ جان
_ حالا قراره چی بشه ، سپهر هم که رفت نغمه هم داره میره و ....
مامان وسط حرفش پرید :
_ سپهر دوباره برمیگرده و اینبار عاقل تر از همیشه دیگه وقتش رسیده که بیتا و سپهر با هم باشند ، سپهر از نغمه جدا میشه برمیگرده پیش همسر خودش و با خانواده اش زندگی جدیدی شروع میکنه !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀❀
@
00:41
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_71#
#عروس_ارباب‌زاده

لبخندی کنج لبهام نشست که صدای ارباب زاده اومد :
_ تو چرا نیشت تا بناگوشت باز شد !؟
با شنیدن این حرفش لبخندم رو جمع کردم و هول شده بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم گفتم :
_ چون من فکر میکردم شما عاشق بیتا خانوم هستید و الان که مامان اینو گفت و از رفتار های شما که مشخص اون حس رو ندارید خوشحال شدم برای همین ...
با دیدن چشمهای گرد شده ارباب زاده فهمیدم چه گندی زدم محکم

کوبیدم روی دهنم و با ترس بهش خیره شدم که صدای خنده مامان نازگل بلند شد

_ ستاره

با شنیدن صدای بیتا به سمتش برگشتم با دیدن نگاهش شرمنده گفتم :

_ ببخشید

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

_ خل دیوونه آخه این بد اخلاق چی داره عاشقش شدی .

با شنیدن این حرفش خجالت زده لب گزیدم که صدای مامان نازگل بلند شد :

_ بیتا

بیتا به سمتش برگشت و گفت :

_ جان مامان !؟

_ سپهر چند روز دیگه میاد باید بهش فرصت بدی اینبار شنیدی بخاطر خودت پسرت میدونم که دوستش داری

_ اما پس نغمه چی میدونید من تموم این سال ها عشقم رو تو قلبم نگه داشتم فقط بخاطر آبروی اون .

مامان نازگل پوزخندی زد

_ اون تمام این سال ها به فکر نابود کردن تو بوده اما مشخص تموم این کار هاش با نقشه بوده حتی جدایی تو از سپهر پس تو چرا باید دلت بسوزه براش .

_ حق با شماست .

_ نمیخواد بهش فکر کنی دیگه .
_ باشه
_ ارباب زاده
با شنیدن صدای نگهبان ارباب زاده به سمتش برگشت و جدی گفت :
_ بله !؟
_ خانوم همین الان رفتند همونطور که دستور دادید !
_ باشه مواظب باشید نمیخوام دوباره برگرده روستا به چند تا از نگهبان ها هم بگو هواسشون بهش باشه
_ چشم ارباب زاده .
_ میتونی بری .
با رفتن نگهبان صدای بیتا بلند شد :
_ منم برم پسرم الان از خواب بیدار میشه من و نبینه بیقراری میکنه ، حالم دلم زیاد خوب نبود اومدم پیش شما که بهتر بشم باز هم میام .
_ میرسونمت
ارباب زاده همراه بیتا رفتند ، که صدای ترنج بلند شد :
_ عجب سوتی دادی ستاره
با ترس بهش خیره شدم و گفتم :
_ ارباب من و میکشه .

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:42
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_72
#عروس_ارباب‌زاده

داخل حیاط کنار گل ها نشسته بودم عاشق گل و گیاه بودم
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب زاده از پشت سرم هول شده بلند شدم بهش خیره شدم و گفتم :
_ سلام
با اخم داشت به من نگاه میکرد

_ اینجا چیکار میکنی !؟
_ من اومده بودم اینجا داشتم به گل ها نگاه میکردم ببخشید
_ مگه نگفته بودم حق نداری بیای تو حیاط عمارت بین این همه نگهبان و مرد هایی که در رفت و آمد هستند !؟
سرم رو پایین انداخته بودم اصلا جوابی نداشتم به ارباب زاده بدم
_ باتوام
ترسیده گفتم :
_ ببخشید ارباب زاده اشتباه از من بود .
_ اشتباه های تو داره زیاد میشه .
میترسیدم از اینکه دوباره کتک بخورم همچنان سرم پایین بود و سکوت کرده بودم که گفت :
_ پس فکر میکردی من عاشق بیتا هستم آره !؟
با شنیدن این حرف ارباب زاده سرم رو بلند کردم ترسیده بهش خیره شدم و گفتم :
_ ببخشید
_ حسودیت شده بود !؟
با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید ارباب زاده از کجا فهمیده بود به من من افتادم
_ خوب من من ...
وسط حرفم پرید :
_ بیتا مثل خواهر برای من بود ، اما تو نیازی نیست حسادت کنی چون

تو برای من حکم یه خونبس رو داری نه یه عروس من میتونم با هزار تا دختر رابطه داشته باشم حتی دوباره ازدواج کنم .
با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد چقدر بی رحمانه داشت صحبت میکرد
ـ این اشکا برای چی تو چشمهات جمع شدند !؟
ـ هیچ
خواست چیزی بگه که صدای نگهبان اومد
ـ ارباب زاده
ارباب زاده به سمتش برگشت و سرد گفت :
ـ بله
ـ اتفاق خیلی بدی افتاده باید هر چه سریعتر بیاید .
ـ تو برو منم الان میام
بعد رفتن نگهبان ارباب زاده به سمت من برگشت و گفت :
ـ برو داخل و بدون اجازه دیگه حق نداری بیای بیرون شنیدی !؟
ـ آره
بعدش به سمت داخل رفتم همین که داخل شدم اشکام روی صورتم جاری شدند که صدای نگران مامان نازگل اومد :
ـ ستاره چیشده چرا داری گریه میکنی !؟
با شنیدن صداش بهش خیره شدم و گفتم :
ـ چیزی نیست .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
arbazadeh_a@
11:01
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_73#
#عروس_ارباب‌زاده

اخماش رو تو هم کشید و خیلی محکم اسمم رو صدا زد :
_ ستاره

نگاهم رو بهش دوختم اون الان قصد داشت من چی بهش بگم دلیل گریه کردنم رو پسرش باعث شده بود من گریه کنم کسی که من به مدت عاشقش شدم ، عاشق شوهرم شدم اما اون با سنگدلی تمام بهم میگه هیچ حسی نسبت به من نداره پس من چجوری میتونم حالم خوب باشه کاش میشد میتونستم برای همیشه از این روستا و آدم هاش دور باشم .

_ ستاره

با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم

_ جان

_ حالت خوبه چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی !؟

_ ببخشید هواسم نبود .

_ زود باش همراه من بیا .

همراهش به سمت اتاقش رفتم داخل اتاق شدیم که در رو بست و گفت :

_ بیا بشین

رفتم روی صندلی نشستم که خودش هم اومد روبروی من نشست و گفت :

_ چیشده چرا انقدر نگران هستی !؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ نگران نیستم .

_ داری دروغ میگی .

ساکت بهش چشم دوختم که لبخند مهربونی زد و گفت :

_ بهم بگو چیشده بود چرا داشتی گریه میکردی ، گرچه خودم حدس

میزنم کی باعث شده بود اشکات سرازیر بشه اما دوست دارم خودت تعریف کنی
ـ قول میدید بین من و شما بمونه !؟
ـ آره
شروع کردم به تعریف کردن حتی از عشقی که نسبت به ارباب زاده داشتم هم بهش گفتم وقتی حرف هام تموم شد سرم رو بین دستام گرفتم و زار زدم که صداش بلند شدنش اومد و بعدش دستش روی شونه ام قرار گرفت
ـ ستاره
سرم و بلند کردم کنارم ایستاده بود با چشمهای قرمز شده بهش خیره شدم و گفتم :
ـ جان
ـ خوب به من گوش کن الان باشه !؟
با گریه نالیدم :
ـ باشه
با آرامش بهم خیره شد و گفت :
ـ اول اشکات رو پاک کن
یه دستمال برداشتم اشکام رو پاک کردم که صداش بلند شد :
ـ دوست داری ارباب زاده عاشقت بشه !؟
با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم
ـ چجوری !؟

_ من بهت کمک میکنم .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
atrbabzadeh_a@
11:02
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_74#
#عروس_ارباب‌زاده

سر میز شام نشسته بودم و من داشتم باهاش بازی میکردم اصلا میلی به

خوردن غذا نداشتم ، همش حرف های ارباب زاده داشت تو سرم وول میخورد مثلا اینکه من یه عروس خونبس هستم ، صدای مامان نازگل بلند شد :

_ ستاره

با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه !؟

_ آره

_ پس چرا داری با غذات بازی میکنی !؟

مصنوعی خندیدم و گفتم :

_ راستش من قبلش یه چیزایی خورده بودم برای همین میل ندارم .

_ باشه دخترم

با قدر دانی بهش خیره شدم مامان نازگل از همه بیشتر من رو تو این خونه درک میکرد و هوای من رو داشت ، صدای گرفته ترنج بلند شد :

_ بابا

ارباب سالار بهش خیره شد و گفت :

_ جانم دخترم

_ میتونم از شما یه خواهشی داشته باشم !؟

ارباب سالار متعجب گفت :

_ چه خواهشی دخترم !؟

_ میشه به یکی از دوستای من کمک کنید تا درس بخونه !؟

با شنیدن این حرفش لبخندی کنج لبهام نشست ترنج چقدر آدم مهربون و خوبی بود ، ارباب سالار خیره بهش پرسید :
_ اون دختر کیه خانواده اش کی هستند و چرا میخوای بهش کمک کنم تا درس بخونه !؟
_ خانواده اش فوت شدند پیش خانواده داییش زندگی میکنه اما مثل یه کلفت باهاش برخورد میکنند ، اون بهترین دوست منه خیلی تو درس هام بهم کمک میکرد اما وضعیت مالی اینو نداره که ادامه بده خانواده داییش بهش گفتند نمیتونند بزارند دانشگاه درسش رو ادامه بده و ....
ساکت شد ارباب سالار لبخندی به دخترش زد و گفت :
_ دلت براش میسوزه !؟
_ نه بابا
_ پس چرا میخوای بهش کمک کنم !؟
_ بابا من بدم میاد کسی بهم ترحم کنه همینطور به هیچکس ترحم نمیکنم ، اما ناز آفرین خیلی حیف که استعدادش بیخود تلف بشه وقتی شما میتونید بهش کمک کنید پس چرا باید یکی مثل اون درسش رو ادامه نده !؟
_ آفرین دخترم بهت افتخار میکنم .
صدای ارباب زاده بلند شد :
_ منم میخوام بهش کمک کنم اگه با استعداد باشه بهش کمک میکنیم به جاهایی که میخواد برسه ولی اگه خانواده اش همون شکلی که گفتی باشند .

_ هستند چون من خودم دیدم ، حتی بچه های داییش جوری به عنوان خدمتکار ازش کار میکشن که ما اگه یه نفر دشمنمون با برده امون باشه اون شکلی ازش کار نمیکشیم .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:03
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_75#
#عروس_ارباب‌زاده

با دیدن دختر خوشگل روبروم دهنم باز موند هانیه دختر دوست ارباب بود و جوری با خانواده ارباب صمیمی بود که من دهنم باز مونده بود ، دستش رو به سمتم دراز کرد که دستش رو گرفتم لبخند قشنگی زد و گفت :

_ و شما !؟

لبخند خجولی بهش زدم که صدای مامان نازگل بلند شد :

_ همسر اهورا .

هانیه با شنیدن این حرف مامان لبخندش جمع شد و ناباور به من خیره شد بعد گذشت چند دقیقه با صدایی که داشت میلرزید گفت :

_ چجوری !؟

_ خونبس !

هانیه با چشمهایی که اشک تو چشمهاش جمع شده بود به مامان نازگل خیره شد و نالید :

_ چجوری تونستید همچین کاری انجام بدید !؟

مامان نازگل با صدایی گرفته گفت :

_ این یه رسم بود دخترم

متعجب بهشون خیره شده بودم اینا چی داشتند میگفتند چرا هانیه داشت گریه میکرد !

_ اما اهورا نامزد منه ما صیغه هستیم شما چجوری تونستید شوهر من رو مجبور کنید یه ....

مامان نازگل وسط حرفش پرید :
_ چند سال گذشت و هیچ خبری از تو نشد هانیه ما فکر کردیم شما دو تا تموم کردید پس این شد که ...
_ شما هم الکی برای شوهر من یه زن گرفتید آره !؟
_ دخترم تو ....
هانیه اینبار فریاد کشید :
_ من نمیزارم مامان من ....
مامان نازگل به سمتش رفت و محکم بغلش کرد سعی داشت آرومش کنه اما هانیه اصلا آروم نمیشد ، هاج و واج بهشون خیره شده بود نمیدونستم چخبر شده با صدای گرفته ای گفتم :
_اینجا چخبره !؟
اما هیچکس صدای من رو نشنید چون همه مشغول آروم کردن هانیه بودند و هیچکس هواسش به من نبود ، صدای ارباب زاده اومد :
_ چخبره !؟
با شنیدن صداش هانیه از مامان جدا شد با چشمهای اشکی بهش زل زد که ارباب با صدای گرفته ای گفت :
_ تو اینجا چیکار میکنی !؟
_ اومده بودم پیش تو اما تو ازدواج کردی چجوری تونستی تو خیلی نامردی اهورا خیلی زیاد .
بعدش به سمتش رفت و با مشت میکوبید تو سینه اش که ارباب دستش رو گرفت و محکم بغلش کرد ، اشکام روی صورتم جاری شدند تحمل

نداشتم بیشتر شاهد این صحنه باشم بدون سر و صدا به سمت اتاقم رفتم داخل اتاق شدم و روی تخت نشستم شروع کردم به گریه کردن ، هانیه نامزد ارباب زاده بوده صیغه بودند تموم افراد خانواده با اومدنش من و فراموش کردند و ارباب زاده شوهر من الان داشت آرومش میکرد خدایا پس کی قرار بود من خوشبخت بشم این چه زندگی بود من داشتم آخه !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
18:44
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 166.4 ,1280×952
#girl 🎼
#دخترونه 🎼

#عروس_ارباب‌زاده 🎼
@
🎼🎼🎼
🎼🎼
🎼
18:46
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 109.9 ,1280×934
#girl 🌞
#دخترونه 🌞
#عروس_ارباب‌زاده 🌞a
@
🌞🌞🌞
🌞🌞
🌞
18:48
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 49.3 ,731×749
#girl 🥓

#دخترونه 📎
#عروس_ارباب‌زاده 📎
@
📎📎📎
📎📎
📎
18:52
Saaren – Kari Kardi
.Not included, change data exporting settings to download
MB 6.6 ,03:34
#به_وقت_موزیک ❤

#شادباشید ✨

@
July 2020 3
11:13
عروس ارباب زاده
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

❀❀
❀

part_76#
#عروس_ارباب‌زاده

تموم مدت روی تخت نشسته بودم منتظر ارباب زاده تا بیاد و یه جواب بهم بده اینکه چرا هانیه رو بغل کرد اینکه چخبر شده بود اما تا شب هیچ خبری از ارباب زاده نشد نیمه شب شد صبح شد ولی نه ارباب زاده نه ترنج نه مامان نازگل هیچکس نیومد قطره اشک تلخی روی گونه ام چکید نمیدونستم انقدر بی اهمیت هستم رفتم داخل حموم یدونه تیغ برداشتم و محکم روی دستم کشیدم با پاشیدن خون به خودم اومدم من داشتم چیکار میکردم برای یه عشق ناکام داشتم جون خودم رو میگرفتم
ارباب زاده از اولش هیچ قولی به من نداده بود اون همیشه از من تنفر داشت چون من یه عروس خونبس بودم لبخند تلخی کنج لبهام نشست به سختی بلند شدم
خون روی دستم رو شستم لباس هام رو عوض کردم و سر صورتم رو شستم تموم اعضای خانواده من رو فراموش کرده بودند .
یعنی هانیه خیلی براشون ارزش داشت از اتاق خارج شدم که همزمان با من در اتاق روبرویی باز شد ارباب زاده همراه هاینه اومد بیرون برای چند

دقیقه همون شکلی بهش خیره شده بودم اما خیلی زود به خودم اومدم نگاهم رو ازش گرفتم و به پایین خیره شدم راهم رو رفتم سمت پایین رسیدم به سمت آشپزخونه رفتم امروز باید همراه خدمتکار ها صبحانه میخوردم من دیگه هیچ ارزشی نداشتم .

* * * * *

ارباب زاده با دیدن من که داشتم همراه خدمتکار ها صبحانه میخوردم پوزخندی زد و گفت :

_ خیلی خوبه فهمیدی جایگاهت کجاست .

در جوابش فقط لبخند تلخی زدم که برگشت سمت خدمه ها و گفت امروز غذای مورد علاقه هانیه رو درست کنند ، ظهر شده بود و من داشتم به خدمتکار ها کمک میکردم یه دختر که اسمش فاطمه بود هم داشت باهام صحبت میکرد

_ ناراحت هستی !؟

_ برای هیچکس مهم نیست پس چرا باید خودم رو ناراحت کنم آخه

_ بهش فکر نکن بلاخره درست میشه .

_ آره

_ خوب غذا تموم شد بریم حیاط رو تمیز کنیم

_ آره

همراهش به سمت حیاط رفتیم و مشغول تمیز کردن شدم نمیدونم چند ساعت گذشته بود که خسته شده بودم پسر باغبون به سمتم اومد و پرسید :

_ خسته شدید من انجام میدم بقیه اش رو بفرمائید استراحت کنید .
_ نیازی نیست انجام میدم .
_ نه شما ...
صدای عصبی ارباب زاده اومد :
_ چخبر شده !؟
با شنیدن صداش بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم :
_ داشتند به من کمک میکردند چیزی نشده ارباب زاده .
_ زود باش برو تو عمارت .
_ اما کار من تموم نشده .
اینبار با عصبانیت فریاد کشید :
_ گفتم برو عمارت
_ باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:13

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_77#
#عروس_ارباب‌زاده

داخل عمارت شدم صدای خنده ترنج مامان نازگل هانیه تموم عمارت رو برداشته بود خیلی غمگین رد شدم و به سمت اتاق رفتم واقعا چه زود من رو فراموش کردند چرا آدما اینقدر زود رنگ عوض میکردند .
با باز شدن یهویی در اتاق از افکارم خارج شدم ارباب زاده خیلی عصبی به سمتم اومد و گفت :
_ تو اون بیرون داشتی چه غلطی میکردی هان !؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ من داشتم کار هام رو انجام میدادم ارباب زاده
عصبی خندید اومد سمتم بازوش رو تو دستش گرفت من رو محکم تکون داد
_ این کار ها رو میکنی لج من رو دربیاری !؟

ـ نه
ـ ببین تو ...
با باز شدن در اتاق و اومدن هانیه ارباب زاده با عصبانیت بهش خیره شد و گفت :
ـ برو بیرون
هانیه چشمهاش گرد شد
ـ اهورا
ـ هانیه بیرون !
با شنیدن صدای بلند ارباب زاده از اتاق رفت بیرون که ارباب زاده خیره به چشمهای من شمرده شمرده با عصبانیت گفت :
ـ از امروز ببینم بدون اجازه من داری تو عمارت ول میچرخی یا کاری که نباید رو انجام دادی اون وقت که زندگیت رو تیره و تار کنم شنیدی !؟
ـ بله
دستم رو ول کرد
ـ حالا گمشو حق نداری از اتاقت خارج بشی حتی برای غذا خوردن و رفت بیرون .
لبخند تلخی کنج لبهام نشست به سمت تخت رفتم که در اتاق باز شد و هانیه اومد داخل نگاهش رو داخل اتاق چرخوند پوزخندی زد :
ـ یه روز قرار بود این اتاق مال من و اهورا بشه .
ـ هنوز هم دیر نشده !
با شنیدن این حرف من متعجب شد

ـ چی !؟
ـ ارباب زاده با عشق با من ازدواج نکرده به اجبار و برای انتقام گرفتن من یه عروس خونبس هستم و تکلیف من مشخص دیر یا زود ارباب زاده خسته میشه از انتقام گرفتن و من رو پرت میکنه بیرون یا بخاطر شکنجه هاش من میمیرم و زود تموم میشه .
هانیه با شنیدن حرف هام خشک شده داشت بهم‌نگاه میکرد شاید چون فکر میکرد ارباب زاده من و دوست داره به سمتش رفتم دستش رو گرفتم و گفتم :
ـ مامان نازگل ترنج باهام خوب بودند اما بعد اومدن تو من و فراموش کردند و ارباب زاده هواسش به تو هست دوستت داره از نگاه هاش مشخص من خطری برای تو ندارم در نهایت میشم خدمتکار تو من یه رعیت هستم قلبم خیلی شکسته اس هانیه خانوم
ـ تو ...
ـ ببخشید .
خواست دوباره چیزی بگه که در اتاق باز شد ارباب زاده با دیدن من و هانیه متعجب شد اما وقتی دید دستش رو گرفتم اخماش رو تو هم کشید که دستش رو ول کردم .

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:13
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_78#
#عروس_ارباب‌زاده

_ هانیه تو اینجا چیکار میکنی !؟
هانیه با شنیدن این حرف ارباب زاده خیلی آهسته گفت :
_ همینطوری چیزی نیست .
و از اتاق رفت بیرون که ارباب زاده با خشم به سمتم اومد و فکم رو تو دستاش گرفت و محکم فشار داد که از شدت درد اشک تو چشمهام نشست
_ چی بهش گفتی ناراحت شده بود هان !؟

_ من بهش چیزی نگفتم ارباب زاده
_ از هانیه دور باش دوست ندارم یه رعیت مثل تو بهش نزدیک بشه یا بهش توهین کنه شنیدی !؟
_ بله
_ هانیه برای من خیلی خاص خار به پاهاش بره تموم خار ها رو فرو میکنم تو قلبت اینو یادت نره .
بعد تموم شدن حرفش فکم رو ول کرد به سمت کمدش رفت وسیله ای برداشت از اتاق خارج شد که اشکام روی صورتم رووونه شدند چی میشد این لحظه های تلخ من به پایان میرسید .
* * * * *
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب سالار سرم رو پایین انداختم و گفتم
_ بله ارباب سالار .
_ بیا همراه من باهات صحبت دارم .
_ چشم
و همراهش به سمت اتاق کارش رفتم داخل اتاق که شدم ارباب سالار لبخندی زد و گفت :
_ حالت خوبه !؟
_ ممنون ارباب سالار
_ بشین
روی صندلی نشستم ارباب سالار هم رفت پشت میزش نشست و گفت :

ـ میدونم خیلی ناراحت هستی هواسم بهت هست مخصوصا که نازگل و ترنج تو رو فراموش کردند .
ـ نه ....
وسط حرفم پرید :
ـ نمیخواد طرفداری کنی کار ترنج و نازگل خیلی زشت بود من به وقتش بهشون میگم اما تو چرا اینقدر پژمرده شدی !؟
ـ چیزی نیست ارباب سالار من همیشه اینجوری بودم .
ـ میدونم همه ی اینا بخاطر هانیه هست اما باید یه چیزی رو بهت بگم نمیخواد انقدر نگران باشی و خودت رو ناامید کنی بلاخره همه چیز درست میشه و اینو یادت نره من همیشه پشت تو هستم .
با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست و گفتم :
ـ ارباب سالار
ـ جان
ـ خیلی ممنونم شما با حرف هاتون بزرگواریتون رو نشون دادید .
ـ تو عروس من هستی و دختر خود من هستی هیچ فرقی با ترنج برام نداری .
ـاین از لطف شماست .
ـ دوست دارم مثل سابق باشی !



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:14
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_79#
#عروس_ارباب‌زاده

با باز شدن در اتاق و اومدن مامان نازگل داخل اتاق ارباب سالار اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ چرا قبل اومدنت به اتاق یه در نزدی !؟
با شنیدن این حرف ارباب سالار مامان نازگل متعجب گفت :
_ ببخشید یادم رفت .

نگاهم و ازش گرفتم بلند شدم به ارباب سالار خیره شدم
_ باز هم خیلی ممنون هیچوقت لطف شما رو فراموش نمیکنم شما قلب خیلی بزرگی دارید .
ارباب سالار لبخندی تحویلم داد که لبخند روی لبهای من هم بزرگ تر شد
_ بااجازه ارباب سالار
با شنیدن این حرف من سری تکون داد که از اتاق خارج شدم ، که صدای ترنج اومد :
_ ستاره
با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ پیش بابا بودی !؟
_ آره
_ چیکارت داشت !؟
لبخندی بهش زدم :
_ هیچی فقط داشت چند تا سئوال میپرسید .
ترنج سری تکون داد و بدون اینکه دیگه از من سئوالی من بپرسه گذاشت رفت به سمت اتاقم رفتم خواستم در رو ببندم که کسی در رو هول داد و باز شد
ارباب زاده بود سرم رو پایین انداختم که صداش بلند شد :
_بابا باهات چیکار داشت !؟
چرا همه داشتند ازش سئوال میپرسیدند که باهام چیکار داشت یعنی من

در نظرشون انقدد آدم به درد نخوری هستم .
_ هیچی ارباب زاده داشت حال من میپرسید .
ارباب زاده پوزخندی تحویلش داد :
_ تو حالت خوشه

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
11:14
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_80#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش متعجب شدم چرا داشت همچین چیزی میگفت داشتم به حرف های ارباب زاده گوش میدادم که با عصبانیت بیشتری پرسید :
_ هی تو گوش کن
با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم به چشمهاش خیره شدم که خودش با عصبانیت ادامه داد :
_ نمیدونم چه مظلوم نمایی کردی که بابا دلش به حالت سوخت و تو رو برد پیش خودش اما یادت نره هر کاری کنی تو یه عروس خونبس هستی یه عروس زوری و اصلا نمیتونی برای من خاص بشی شنیدی !؟
ساکت با چشمهایی که پر از اشک شده بود داشتم بهش نگاه میکردم که دستم رو گرفت همونجایی که زخم شده بود جیغ بلندی از درد کشیدم که چشمهای ارباب زاده گرد شد دستم رو از دستش کشیدم بیرون و اشکام روی صورتم جاری شدند
_ دستت چیشده ؟!
با شنیدن این حرف ارباب زاده لب گزیدم و هق هق کردم که یهو با خشم دست من رو گرفت و آستینم رو کشید بالا و گفت :
_ ببینم دستت چیشده انقدر از خودت ادا درمیاری تو ....
با دیدن بریدگی دستم همونجایی که قصد خودکشی داشتم ساکت شد ، چشمهام رو با درد بستم رسما بدبخت شده بودم ، صداش داشت

میلرزید :
ـ این چیه !؟
ـ ارباب زاده
عصبی فریاد کشید :
ـ پرسیدم این چیه هان !؟
به هق هق افتاده بودم اصلا جرئت نداشتم چیزی بگم ساکت داشتم بهش نگاه میکردم که به سمت میز شیشه ای داخل اتاق رفت و پرتش کرد که با صدای بدی شکست ارباب زاده خشن به سمتم اومد بغلم کرد که چشمهام گرد شد پشت سر هم داشت میگفت :
ـ تو حق نداری خودکشی کنی تو نمیتونی همچین کاری کنی شنیدی تو ...
بعدش از من جدا شد و مثل دیوونه ها فریاد کشید :
ـ میخواستی خودت رو بکشی آره !؟
ازش داشتم میترسیدم ارباب زاده واقعا یه شکلی شده بود که نمیشد بهش حتی نگاه کرد با شنیدن صدای های فریاد ارباب زاده ارباب سالار مامان هانیه ترنج اومدند داخل اتاق صدای ارباب سالار اومد :
ـ چخبره اینجا !؟
ارباب زاده به پدرش چشم دوخت و مثل دیوونه ها شروع کرد به خندیدن من هم همونجا ایستاده بودم داشتم گریه میکردم جز این هیچ کاری نمیتونستم بکنم نمیدونستم ارباب زاده چرا انقدر عصبی شد با دیدن زخم روی دست من اون که باید خوشحال میشد .

_ چیشده پسرم آروم باش !
وقتی ارباب زاده آرومتر شد ارباب سالار اون رو همراه خودش برد ، مامان نازگل به سمتم اومد و گفت :
_ چیشده عزیزم
_ من کاری نکردم
مامان نازگل با دیدن ترس من ، من رو محکم بغل کرد و سعی داشت آرومم کنه صدای گرفته هانیه بلند شد :
_ بخاطر من عصبیش کردی آره !؟
_ نه قسم میخورم من کاری نکردم .
_ باشه عزیزم میدونیم تو هیچ کاری انجام ندادی اما بگو چرا انقدر عصبی شده بود که به این حال و روز افتاده بود !؟

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁❁@
19:31
❁عروس ارباب زاده❁
Macan Band – Ba To

.Not included, change data exporting settings to download
MB 7.3 ,03:12
#به_وقت_موزیک❤

#شادباشید✨

@
🍁عروس ارباب زاده🍁 pinned this message
July 2020 5
10:25
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 135.7 ,1280×1073
#استایل👚👖
@
10:26
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 139.1 ,1056×1280
#لاو👐

@
10:26
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 116.4 ,1280×1255
You’re the one whose
^^eyes sensation is contagious

تو همونی که واگیر داره
حسِ قشنگ چشات😂
@
10:27
زیبایی-پرپشت کردن ابرو
•~•~•~•~•~•~•~••~•
به طور کلی علت ریزش ابروها چند دلیل داره:۱-کندن۲-بالا رفتن سن۳
-مشکلات تیروئیدی۴-استرس بیش از حد ۵-نبود برخی مواد مغذی و...
که دلیلشون شامل سن ما نیست🕊️🌸
پرپشت کردن ابرو با روغن نارگیل و آبلیمو:
روغن آبلیمو رو نارگیل رو قاطی کنید و پس از تمیز کردن پوستتون تو شب با یه تیکه پنبه مخلوط رو روی ابروهاتون بزارید و صبح روز فردا با اب گرم بشوریدش🍋💧

این کار رو قبل از رفتن به تخت هر شب انجام بدید تا نتیجه بگیرید*^
@
10:28
ماسک لایه بردار و آبرسان صورت
◉○----------○◉
خیار حاوی آنتی اکسیدان ها و مواد مغذی فراوانه،حدود٪۹۵از وزن خیار رو آب تشکیل میده از این رو به هیدراته نگه داشتن پوست کمک می‌کنه شکر نیز به عنوان یه لایه بردار قوی برای پوست در نظر گرفته میشه
^^

طرز تهیه این ماسک
نصف خیار رو داخل کاسه رنده کنید [1] قاشق غذاخوری شکر بهش اضافه کنید و هم بزنید،به مدت [30] تا [40] مین داخل یخچال بذارید،و بعد روی صورت بمالید بعد از [10] مین صورت رو بشورید،در آخر از مرطوب کننده‌ی مناسب استفاده کنید *-*
◉○----------○◉
@
10:29
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 89.1 ,1280×1205

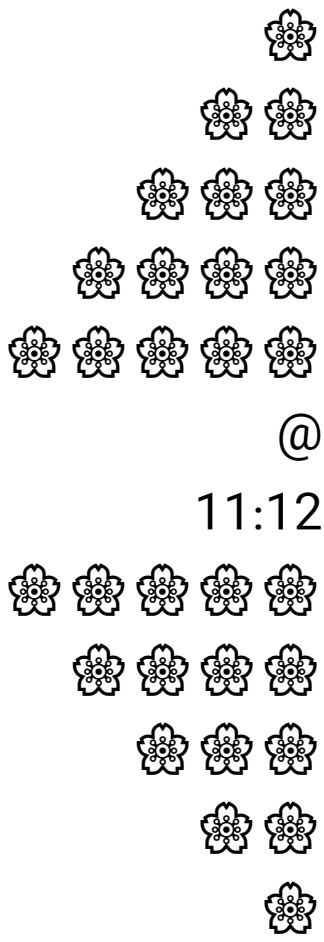
هرکسی یه رویایی داره که حاضره
بخاطرش تلاش کنه
و تو اون رویای منی *-
@
11:10
🌾عروس ارباب زاده🌾
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_81
#عروس_ارباب‌زاده

_ دستم رو دید !
با شنیدن این حرف من متعجب بهم خیره شد چند ثانیه بعدش گفت :
_ دستت !؟
_ آره
آستین من رو بی هوا بالا زد که با دیدن جای بریدگی با تیغ چشمهاش

گرد شد با بهت داد زد :
_ ستاره تو چیکار کردی
چشمهام رو با درد بستم که مامان نازگل گفت :
_ ستاره به من نگاه کن !؟
چشمهام رو باز کردم که در اتاق باز شد و ارباب سالار اومد داخل اتاق عصبی نگاهی به من انداخت و رو به بقیه گفت :
_ همه بیرون
وقتی همه رفتند بیرون ارباب سالار کلافه چنگی تو موهاش زد
_ مگه بهت نگفته بودم هر مشکلی داشتی به من بگو !؟
_ گفته بودید !
_ پس این چه کاری بود انجام دادی هان !؟
_ من ...
_ منتظرم توضیح بدی برای چی همچین کار احمقانه ای میخواستی انجام بدی !؟
_ من اون شب خیلی احساس تنهایی میکردم خیلی حس بدی بود تنها شده بودم نه مامان نازگل بود نه ترنج نه شما و نه هیچکس دیگه یه احساس بد مثل خوره افتاده بود تو جون من میدونستم هیچکس من و دوست نداره یه طرد شده تنهام یه عروس خونبس بریده بودم برای همین میخواستم به زندگیم پایان بدم اما پشیمون شدم من از خدا میترسیدم !
ارباب سالار بعد تموم شدن حرف هام به سمتم اومد محکم من رو بغل کرد و گفت :

ـ دیوونه تو بهترین عروس منی چطور میتونی به خودکشی فکر کنی من تحمل ندارم‌تو چیزیت بشه مثل ترنج هستی برای من .
بعدش ازم جدا شد دستم رو گرفت و گفت :
ـ بیا بشین اینجا
نشستم که خودش هم کنار من نشست و شروع کرد به حرف زدن :
ـ ستاره من وقتی بهت گفتم ازت حمایت میکنم واقعا همچین کاری میکنم .



part_82#
#عروس_ارباب‌زاده

_ من میدونم شما هیچ حرف زیر حرفتون نمیزنید و من به شما قول میدم دیگه همچین کاری انجام ندم اون شب واقعا احساس خیلی بدی داشتم برای همین نفهمیدم داشتم چیکار میکردم از شما میخوام من رو ببخشید .

ارباب سالار ناراحت گفت :

_ وقتی شنیدم همچین کاری انجام دادی خیلی از دستت عصبی شدم حتی یه لحظه هم نمیتونستم به از دست دادنت فکر کنم تو برای من خیلی عزیز هستی .

_ این لطف شماست !

با شنیدن صدای در اتاق ارباب سالار بلند شد

_ دیگه هم شوهرت رو اذیت نکن دوست نداری که هی ازش کتک بخوری !؟

_ نه

_ پس دیگه اصلا به خودکشی فکر نکن شنیدی !؟

_ آره

بعد اینکه ارباب سالار از اتاق خارج شد همونجا نشستم و سرم رو بین

دستام فشردم ، چی میشد اگه یه مدت میگذشت و هیچکس زخم دست من رو نمیدید رسما آبروم رفت حالا همه فهمیدن من قصد داشتم خودکشی کنم وای که وقتی یاد رفتار ارباب زاده میفتم دوست داشتم خودم رو خفه کنم کاش میشد .

در اتاق باز شد که سرم رو بلند کردم مامان نازگل بود خواستم بلند بشم که اشاره کرد بشینم ، بعدش اومد روبروم نشست و گفت :

_ خیلی صحنه ی بدی بود اصلا حتی تصورش هم سخته ، چطور میخواستی به زندگیت پایان بدی اصلا نترسیدی !؟

_ اون فقط برای یه لحظه بود بعدش پشیمون شدم .

مامان نازگل چشمهاش رو با درد بست و گفت :

_ نمیتونم تصور کنم

_ منم همینطور

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

@

17:32

🌸عروس ارباب زاده🌸

🍉 سی روز ، سی تا گزینه ، توی لیست که باعث عشق به خودتون میشه:

1.به اهنگ گوش بدید .
2.پیاده روی کنید .
3.یک کتاب جدید شروع کنید .
4.به یک حمام طولانی برید .
5.ناخناتونو لاک بزنید .
6.به یک رستوران جدید برید .
7.یک فیلم تماشا کنید .
8.شمع بسوزونید .
9.بازی کنید با دوستاتون یا آنلاین .
10.میزتون رو مرتب کنید .
11.بخوابید .
12.عکس های موردعلاقتون رو چاپ کنید .
13.زیر نور آفتاب بشینید .
14.یک صبحانه مفصل بخورید .
15.یک شو یا سریال تلویزیونی رو دنبال کنید .
16.زود به رختخواب برید .
17.یک آلبوم عکس تزئین کنید .
18.کاپ کیک بخورید .

19.برای یک مسافرت برنامه ریزی کنید .20.ورزش کنید .
21.خلاقیت به خرج بدید .
22.ملحفه های تختتون رو عوض کنید یا بشورید .
23.پیتزا سفارش بدید .
24.هیچکار نکنید .
25.تو یک بلاگ یا ژورنال بنویسید .
26.یک پلی لیست اهنگ آماده کنید .
27.یک دستور پخت جدید آماده کنید .
28.آب زیاد بخورید .
29.کمد لباستون رو تمیز کنید .
30.پادکست گوش کنید .
@ 🐉
21:12
🍁عروس ارباب زاده🍁
Shahyad – Del Del
.Not included, change data exporting settings to download
MB 7.5 ,03:13
#به_وقت_موزیک❤

#شادباشید✨

@
July 2020 6
00:40
🌸عروس ارباب زاده🌸
part_83#
#عروس_ارباب‌زاده

چرا ارباب زاده تا این حد از من تنفر داشت من هیچوقت کاری نمیکردم که باعث بشه بقیه اذیت بشن من حتی با هانیه هم کاری نداشتم ، ارباب زاده هنوز به فکر انتقام بود برای همین بود که تو همه چیز من رو مقصر میدونست آهی کشیدم و رفتم کنار پنجره ایستادم به بیرون خیره شدم که چشمم به ارباب زاده و هانیه افتاد دست تو دست هم داشتند قدم میزدند اشک تو چشمهام نشست ، که صدای در اتاق اومد به سختی بغضم رو فرو بردم و گفتم :
_ بفرمائید
در اتاق باز شد و مامان نازگل اومد داخل اتاق لبخندی زد :
_ چرا تا حالا نخوابیدی دیدم اتاقت روشن گفتم بیام ببینم چیکار میکنی !..
_ خوابم نمیبرد داشتم بیرون رو نگاه میکردم .
مامان نازگل در اتاق رو بست و اومد کنار من ایستاد به بیرون خیره شد و

گفت :
_ به هانیه و اهورا نگاه میکردی !؟
_ نه
_ دروغ نگو
بغض کردم سخت بود دیدن شوهرم کنار یکی دیگه چجوری میتونستم هی تحمل کنم چجوری وقتی تا این حد جنون وار عاشقش شده بودم
_ ستاره
_ جان
_ هانیه میره هیچکدوم موندگار نیستند .
_اما این فرق داره ارباب زاده دوستش داره و قبلا زنش بوده
_ همش یه دروغ
متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
_ یعنی چی !؟
_ این عشق دروغ ، هانیه اگه واقعا عاشق بود سال ها پیش نمیرفت و اهورا پسرم بعد رفتنش انقدر زود فراموشش نمیکرد
_ اما رفتارشون این رو نمیگه .
مامان نازگل پوزخندی زد :
_ هنوز خیلی زوده تا بعضی چیز ها رو درک کنی ستاره اما انقدر زود خودت رو نباز ، اهورا عاشق هانیه نیست
با صدای گرفته ای گفتم :
_ نمیدونم چرا قلبم با دیدن این دوتا کنار هم میگیره

_ چون قلبت یه احمق
با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که خندید و گفت :
_ چیه ناراحت شدی !؟
_ نه
_ برو بخواب نمیخواد به اون دوتا نگاه کنی بلاخره روزی میرسه که اهورا سرش به سنگ میخوره .
_ باشه
بعد اینکه مامان نازگل رفت من هم لامپ اتاق رو خاموش کردم و به سمت تخت رفتم آروم خوابیدم طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد
❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
@
July 2020 7
00:03
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁

❀❀
❀

part_84#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده وقتی دید همچنان ساکت دارم بهش نگاه میکنم با خشم به سمت من اومد گردنم رو تو دستش فشار داد محکم که با گریه نالیدم :
_ دارید چیکار میکنید ارباب زاده دارم خفه میشم
_ مگه نمیخواستی خودکشی کنی من دارم بهت کمک میکنم پس چرا انقدر ترسیدی هان !؟
نمیتونستم نفس بکشم داشته خفه میشدم که دستش رو برداشت شروع کردم به سرفه زدن وقتی سرفه هام تموم شد ، ارباب زاده موهام رو که باز شده بود تو دستاش گرفت خم شد تو صورتم و گفت :
_دفعه بعدی شک کن اصلا وجود نخواهی داشت چون من کاری باهات میکنم صد برابر بدتر از اتفاقات امروز شنیدی !؟
با صدای لرزون شده گفتم :
_ آره
_ حالا گمشو
بعدش خودش هم از اتاق خارج شد بی رحم ظالم فقط اومده بود اینجا تا

حال من رو خراب کنه آخه یه آدم چقدر میتونست پست باشه من اصلا نمیتونستم درک کنم ، رفتم روی تخت دراز کشیدم خیلی خسته شده بودم و از بس گریه کرده بودم چشمهام ورم کرده بود و داشت میسوخت

* * * *

همتا با نگرانی به من خیره شد و گفت :

ـ خوبی !؟

با شنیدن این حرفش با لبخند بهش خیره شدم

ـ آره ممنون

ـبرای چی همچین کاری انجام دادی ستاره مگه چی کم داشتی ، تو نباید انقدر زود جا بزنی باید تلاش کنی تا شوهرت رو از دست بقیه دربیاری شنیدی !؟

پوزخندی زدم :

ـ شوهر من یه زن دیگه هم داره هانیه خیلی خوشگلتر از منه و خانواده اش خیلی آدم حسابی هستند اون چرا باید یکی مثل من رو دوست داشته آخه ، البته منم ازش توقعی نداشتم ولی خوب ....

ـ داری اشتباه میکنی اون تو رو خیلی دوس ....

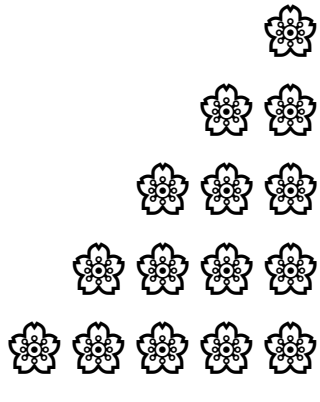
هنوز حرفش تکمیل نشده بود که صدای ترنج اومد :

ـ تنها تنها داشتید غیبت میکردید

با شنیدن این حرفش آهسته خندیدم که همتا با حرص اسمش رو صدا زد

ـ راستی همتا

_ جان
_ چرا پسرت رو نیاوردی !؟
_ تو خونه داشت با عموش بازی میکرد بعدش من انقدر نگران ستاره شده بودم که نمیدونم چطور اومدم
_ ببخشید
اخماش رو تو هم کشید
_ تو چرا معذرت خواهی میکنی آخه ستاره من دیدن تو اومدم چون دوستت داشتم نیومدم تو معذرت خواهی کنی
_ راستی ستاره
_ جان
_ امروز یه مهمونی هست تو عمارت اما تو نباید از اتاقت خارج بشی شنیدی !؟
_ نه



@
00:11

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_85#
#عروس_ارباب‌زاده

همتا بود که گفت نه با تعجب به جفتشون خیره شده بودم ، متعجب پرسیدم :
_ چخبره مگه پایین ؟!
ترنج به من من افتاد که همتا با خونسردی گفت :
_ مامان نازگل برای اومدن دوباره هانیه یه جشن بر پا کرده
تلخ خندیدم و رو به ترنج کردم
_ نگران نباش عزیزم من از اتاق بیرون نمیام نمیخوام مامان نازگل پیش بقیه سرافکنده بشه .
ترنج شرمنده گفت :
_ ستاره من ...
حرفش رو قطع کردم

ـ منم خیلی خسته بودم امروز بعدش میخوابم خیالت راحت برای منم بهتر شد یه جورایی
ترنج بعد تموم شدن حرف من از اتاق رفت بیرون
ـ با اینکار مامان نازگل اصلا موافق نیستم اون نباید همچین کاری انجام بده این جشن و اینا ...
ـ ببین همتا من شاید ناراحت بشم اما باید باهاش کنار بیام که هانیه رو مامان نازگل خیلی وقته میشناسه و بیشتر از من دوستش داره اینکه برای برگشتش خوشحال باشه و بخواد جشن بگیره نباید من و ناراحت کنه من باید حد خودم رو بدونم من یه خونبس هستم
دستام رو تو دستش گرفت و گفت :
ـ خیلی ناامید داری حرف میزنی ستاره یعنی تو هیچ علاقه ای نسبت به اهورا نداری !؟
ـ دارم !
با لبخند بهم خیره شد که ادامه دادم :
ـ دوستش دارم تو این مدت که باهاش ازدواج کردم عاشقش شدم و نمیتونم حتی برای یه لحظه هم که شده فراموشش کنم دیدن هانیه کنارش خیلی سخته اینکه ارباب زاده عاشق اون باشه اما چاره چیه باید تحمل کنم من نمیتونم مثل بقیه زن ها داد و بیداد کنم فریاد بزنم من مجبور هستم به سکوت میفهمی !؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ آره

تلخ خندیدم
ـ میشه این حرف ها بین خودمون بمونه نمیخوام یه فرصت دست ارباب زاده بیفته و برای اذیت کردن من استفاده اش کنه سعی میکنم این عشق رو از قلبم بندازم بیرون
ـ چرا تلاش نمیکنی !؟
ـ برای چی باید تلاش کنم !؟
ـ برای رسیدن به ارباب زاده تو از کجا میدونی اون دوستت نداره شاید اون هم تو این مدت عاشقت شده باشه
ـ میدونی اگه واقعا عاشق باشی نمیتونی زجر کشیدن عشقت رو ببینی یا اذیتش کنی حتی شده باشه به قیمت اذیت شدن خودت ، من هانیه رو کنار ارباب زاده میبینم درد میکشم اما تحمل میکنم میدونی چرا !؟
ـ چرا !؟
ـ چون ارباب زاده کنار اون خوشحال !
ـ چجوری میتونی انقدر تحمل کنی !؟
لبخندی بهش زدم و با درد گفتم :
ـ سخته اما چاره ای نیست باید تا موقعی که زنده هستم این دردی که تو قلبم هست رو تحمل کنم چون ادم فقط یکبار عاشق میشه نه ده بار .
همتا اشک تو چشمهاش جمع شده بود که گفتم :
ـ ببخشید باعث شدم تو هم ناراحت بشی
ـ مشکلی نیست .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:11
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_86#
#عروس_ارباب‌زاده

مهمونی شروع شده بود انگار صدای جیغ و داد داشت میومد تلخ خندیدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم ، چشمهام گرم شد داشت خوابم میبرد که صدایی کنار گوشم شنیدم :

_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب زاده آهسته چشمهام رو باز کردم
_جان
_ چرا خوابیدی !؟
با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم :
_ پس باید چیکار کنم ارباب زاده
_ مگه نباید امروز تو جشن شرکت کنی !؟
با شنیدن این حرفش ناراحت شدم هم داشت تو سرم میکوبید که برای برگشت هانیه جشن گرفته هم وقتی میدونست من چرا نرفته بودم داشت ازم سوال میپرسید
_ چرا قصد دارید من ناراحت بشم ارباب زاده !؟
با شنیدن این حرف من متعجب پرسید :
_چی
_ شما که میدونید من حق رفتن به جشن رو ندارم پس چرا میپرسید ، بعدش اون جشن برای برگشت هانیه هست پس شما باید کنارش باشید
ارباب اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ کی همچین مزخرفاتی بهت گفته !؟
_ ارباب زاده
_ بله
_ مگه این جشن برای برگشت دوباره هانیه نیست !؟
_ هست

تلخ خندیدم
_ خوب همین دیگه هم هانیه ناراحت میشه من باشم هم اینکه ترنج اومد گفت حق شرکت نداری
چشمهاش گرد شد
_ غیر ممکن
_ از خودش بپرس
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و رفت بیرون .
* * * *
_ هی بیدار شو
با شنیدن صدای ترنج چشمهام رو باز کردم گیج بهش خیره شده بودم که با عصبانیت داشت به من نگاه میکرد متعجب شده بودم چرا قیافه اش این شکلی شده بود
_ چیشده !؟
پوزخند عصبی زد
_ واقعا میخوای بدونی چیشده !؟
_ آره
_ تو دیشب پیش داداش من چی گفتی هان !،
با یاد آوری دیشب متعجب گفتم :
_ ما فقط حرف زدیم همین چیشده !؟
_ نشستی گفتی ترنج من و ...
وسط حرفش پریدم :

_ درست حرف بزن اصلا متوجه نمیشم چی میگی .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:11
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_87#
#عروس_ارباب‌زاده

_ نشستی پیش داداش من بدگویی کردی درسته گفتی خواهرت گفت

من شرکت نکنم آره !؟
چشمهام گرد شد
ـ ترنج حالت خوبه !؟ تو خودت گفتی جشن داریم و تو نباید بیای پایین مثل اینکه یادت رفته حتی همتا هم بود
چشمهاش برق بدی زد برای اولین بار بود این شکلی میدیدمش انقدر پر از تنفر و کینه و با عصبانیت گفت :
ـ من بهت گفتم شرکت نکنی درست اما تو باید برای به داداشم بگی !؟
ـ ببین ترنج داری اشتباه میکنی من اصلا از قصد نگفتم ، داداشت پرسید چرا نیومدی منم بهش گفتم خودت به ترنج گفتی من نیام پایین فقط همین من هیچ چیز دیگه ای نگفتم قصد این رو هم نداشتم که دعوا بین شما شکل بگیره اگه تو بهم میگفتی ارباب زاده خبر نداره من بهش میگفتم خودم نیومدم چرا باید کاری کنم که برای تو دردسر بشه مگه من باهات مشکل دارم !؟
بعد تموم شدن حرف های من ناراحت شد سرش رو پایین انداخت و گفت :
ـ من معذرت میخوام
آروم خندیدم
ـ چرا معذرت خواهی میکنی عزیزم !؟
ـ من دوست نداشت اینجوری بشه همش تقصیر هانیه شد
متعجب پرسیدم :
ـ یعنی چی !؟

_ اون بهم گفت بگم تو شرکت نکنی چون ممکن ناراحت بشی بخاطر اینکه مامان نازگل این جشن رو گرفته ، بعدش مشخص شد خودش جشن گرفته و همش یه نقشه بود که به نفع اون شد من و ببخش ستاره
_ تو مقصر نیستی بعدش من خیلی هم ممنونم ازت چون اگه پام رو میذاشتم به اون مهمونی حالم بد میشد
ترنج اومد سمتم خیلی آهسته گفت :
_ مواظب خودت باش ستاره هانیه خیلی موزی من نمیدونستم همچین نقشه ای کشیده
_ اشکال نداره سعی میکنم اصلا بهش فکر نکنم .
با شنیدن این حرف من خیلی آروم خندید و گفت :
_ داداش خیلی از دستم شکار شده بود
ناراحت بهش خیره شدم
_ نمیخواستم باهات دعوا کنه کاش از اول بهم میگفتی .
چشمکی زد و با شیطنت گفت :
_ اشکال نداره داداشم همیشه دیوونه بوده و من خیلی خوب این و میدونستم
محکم بغلش کردم و در گوشش گفتم :
_ خیلی خوبه که دارمت
_ چخبره اینجا !؟
با شنیدن صدای ارباب زاده از هم جدا شدیم ، ترنج سرش رو پایین انداخته بود ، سرم و بلند کردم بهش خیره شدم که گفت :

_ با شمام
_ چیزی نشده ارباب زاده
ارباب زاده اومد سمت ترنج و گفت :
_ چه خوب که اشتباهت رو فهمیدی و اومدی معذرت خواهی هیچوقت دیگه به جای من چیزی نگو شنیدی !؟
_ آره داداش
_ حالا میتونی بری
بعد رفتن ترنج ارباب زاده به چشمهام خیره شد .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
11:12
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

❁

part_88#
#عروس_ارباب‌زاده

همه دور هم نشسته بودیم ، هانیه کنار ارباب زاده نشسته بود و تقریبا بهش چسپیده بود
دیگه میدونستم این دختر چه ذات بدی داره برای همین ازش خوشم نمیومد مخصوصا جوری رفتار کرده بود که من از مامان نازگل متنفر بشم اما نمیدونست مامان نازگل هر کاری باهام انجام بده باز هم من ازش متنفر نمیشم
_ ستاره
_ جان ارباب سالار
لبخند قشنگی زد و گفت :
_ برات یه هدیه خریدم صبح بیا پیش من و بگیر باشه !؟
لبخندی بهش زدم :
_ چشم حتما
هانیه با حسادت به من خیره شد
_ خدا شانس بده
ارباب سالار با جدیت بهش خیره شد و گفت :

_ ستاره عروس منه و هر کاری براش بکنم وظیفمه ، این حسادت و کینه اصلا شایسته تو نیست هانیه .
هانیه هول شده گفت :
_ ارباب سالار من ...
ارباب سالار دستش رو بالا برد
_ نمیخوام خودت رو توجیه کنی فقط بهت هشدار دادم چون من کور نیستم دارم رفتار های زشت تو رو میبینم .
با شنیدن این حرف ارباب سالار با ناراحتی سرش رو پایین انداخت که ارباب زاده گفت :
_ بابا
_ بله پسرم
_ کار های روستا خیلی افتضاح شده باید چیکار کنم بنظرت ، وضع مردم هم خیلی بد شده نمیشه این شکلی پیش رفت
ارباب سالار سرش رو تکون داد و گفت :
_ درسته من فردا بهت میگم چیکار باید بکنی
مامان نازگل من رو مخاطب قرار داد :
_ ستاره
نگاهم رو بهش دوختم
_ جان مامان نازگل
لبخند قشنگی زد و گفت :
_ شنیدم برات یه سوتفاهم پیش اومده درسته !؟

چشمهام گرد شد متعجب پرسیدم :
_ چه سوتفاهمی !؟
_ اینکه مهمونی دیشب رو من برگزار کردم .
مامان رسما داشت جلوی همه این و میگفت ، نگاهم به هانیه افتاد که با خشم داشت به مامان نازگل نگاه میکرد
_ مشکلی نیست برای من حتی اگه شما اون مهمونی رو ترتیب داده باشید من اصلا ناراحت نمیشم از دست شما بعدش دلیلی برای دعوا ناراحتی وجود نداره .
مامان نازگل لبخندی زد :
_ این از بزرگواری توئه دخترم اما باید یه سری چیزا مشخص بشه
چشمهام گرد شد
_ چی !؟
مامان نازگل به سمت هانیه برگشت و گفت :
_ زود باش هانیه منتظرم
منتظر چی بود مامان نازگل اصلا نمیدونستم چخبر شده ، هانیه نگاهش رو به من دوخت و گفت :
_ معذرت میخوام
_ بابت !؟
_ اینکه باعث شدم دیشب ناراحت بشی .
_ مشکلی نیست من اصلا با همچین چیز هایی ناراحت نمیشم ، بعدش تا وقتی ارباب سالار هست که هوای من رو داشته باشه و مثل یه پدر

واقعی دوستم داره نباید ناراحت بشم .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:12
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_89#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب سالا به من خیره شد و گفت :

_ دخترم تو همیشه باعث افتخار من هستی و این از بزرگواری تو هست که همیشه بخشش خودت رو نشون میدی .
خیلی آهسته خندیدم که هانیه بلند شد رفت و بعدش ارباب زاده هم بلند شد رفت ، مامان نازگل به من خیره شد
_ ستاره
_ جان
_ میدونم تو این چند روز خیلی اتفاق افتاد و باعث شد من بهت بی توجه باشم تو هم لابد فکر کردی پیش خودت که تو رو دوست ندارم اما اصلا همچین چیزی نیست تو عروس من هستی و من دوستت دارم اومدن هانیه باعث شد هم شکه بشم هم خوشحال اون یادگاری دوست ارباب سالار بعد برگشتنش خیلی زیاد شکه شده بودم
_ مامان نازگل
بهم خیره شد و گفت :
_ جان
_ شما هر کاری دوست داشته باشید انجام بدید اما من اصلا از دست شما ناراحت نمیشم ، چون شما به گردن من حق دارید
مامان نازگل خیلی آروم خندید و گفت :
_ ستاره
_ جان
_ خیلی دوست داشتنی هستی دخترم کاش میشد من یه روزی محبت های تو رو جبران کنم .

ـ من هیچ کاری انجام ندادم که شما بخواید جبران کنید اونی که باید جبران کنه شما نیستید من هستم ، من یه خونبس هستم که شدم عروس ارباب زاده و شما به جای اینکه من رو شکنجه بدید هوای من رو داشتید

صدای ارباب سالار بلند شد :

ـ تو خونبس نبستی بلکه عروس خانواده ما هستی پس دیگه به هیچ عنوان دوست ندارم تو رو این شکلی ببینم .

ـ چشم

بعد گفتن شب بخیر بلند شدم به سمت اتاق رفتم تا بخوابم داخل اتاق که شدم همه ی اتاق رو دود برداشته بود و ارباب زاده کنار پنجره ایستاده بود داشت سیگا میکشید به سرفه افتادم ارباب زاده سیگارش رو خاموش کرد به سمت من اومد و گفت :

ـ چرا قصد داری هانیه رو اذیت کنی !؟

چشمهام گرد شد

ـ چی !؟

نیشخندی زد

ـ فکر نکن هواسم بهت نیست من دارم میبینم داری چه غلطی میکنی کافیه ببینم باز هم قصد اذیت کردن داری اون وقت که زندگیت رو جهنم میکنم شنیدی !؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ داری اشتباه میکنی

نیشخندی زد
_ من اشتباه نمیکنم اونی که اشتباه میکنه تو هستی
بعدش دستش رو دور گلوم حلقه کرد
_ ازش فاصله بگیر
با ترس به چشمهاش خیره شده بودم که فشاری آورد و گفت :
_ شنیدی
با صدای لرزون شده ای گفتم :
_ آره
آهسته خندید
_ خوبه .






@
11:12



❀❀❀
❀❀
❀

part_90#
#عروس_ارباب‌زاده

چرا ارباب زاده تا این حد از من تنفر داشت من هیچوقت کاری نمیکردم که باعث بشه بقیه اذیت بشن من حتی با هانیه هم کاری نداشتم ، ارباب زاده هنوز به فکر انتقام بود برای همین بود که تو همه چیز من رو مقصر میدونست آهی کشیدم و رفتم کنار پنجره ایستادم به بیرون خیره شدم که چشمم به ارباب زاده و هانیه افتاد دست تو دست هم داشتند قدم میزدند اشک تو چشمهام نشست ، که صدای در اتاق اومد به سختی بغضم رو فرو بردم و گفتم :
_ بفرمائید
در اتاق باز شد و مامان نازگل اومد داخل اتاق لبخندی زد :
_ چرا تا حالا نخوابیدی دیدم اتاقت روشن گفتم بیام ببینم چیکار میکنی !..
_ خوابم نمیبرد داشتم بیرون رو نگاه میکردم .
مامان نازگل در اتاق رو بست و اومد کنار من ایستاد به بیرون خیره شد و

گفت :
_ به هانیه و اهورا نگاه میکردی !؟
_ نه
_ دروغ نگو
بغض کردم سخت بود دیدن شوهرم کنار یکی دیگه چجوری میتونستم هی تحمل کنم چجوری وقتی تا این حد جنون وار عاشقش شده بودم
_ ستاره
_ جان
_ هانیه میره هیچکدوم موندگار نیستند .
_اما این فرق داره ارباب زاده دوستش داره و قبلا زنش بوده
_ همش یه دروغ
متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
_ یعنی چی !؟
_ این عشق دروغ ، هانیه اگه واقعا عاشق بود سال ها پیش نمیرفت و اهورا پسرم بعد رفتنش انقدر زود فراموشش نمیکرد
_ اما رفتارشون این رو نمیگه .
مامان نازگل پوزخندی زد :
_ هنوز خیلی زوده تا بعضی چیز ها رو درک کنی ستاره اما انقدر زود خودت رو نباز ، اهورا عاشق هانیه نیست
با صدای گرفته ای گفتم :
_ نمیدونم چرا قلبم با دیدن این دوتا کنار هم میگیره

_ چون قلبت یه احمق
با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که خندید و گفت :
_ چیه ناراحت شدی !؟
_ نه
_ برو بخواب نمیخواد به اون دوتا نگاه کنی بلاخره روزی میرسه که اهورا سرش به سنگ میخوره .
_ باشه
بعد اینکه مامان نازگل رفت من هم لامپ اتاق رو خاموش کردم و به سمت تخت رفتم آروم خوابیدم طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد .

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
16:09
🌼عروس ارباب زاده🌼
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 189.8 ,1222×1280
#pink
@
July 2020 8
11:05
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸 🌸 🌸 🌸 🌸
🌸 🌸 🌸 🌸
🌸 🌸 🌸
🌸 🌸
🌸

#part_91
#عروس_ارباب‌زاده

_ ارباب زاده با من کاری داشتید ؟
_ بشین
متعجب روبروش نشستم که نفس عمیقی کشید و گفت :
_ من میخوام با هانیه ازدواج کنم !

برای چند دقیقه خشک شده بهش خیره شدم و انگار یه شک شدید به من وارد شده بود نمیدونم چند دقیقه که گذشت که با شنیدن صداش به خودم اومدم

_ هانیه حامله شده برای همین دوست ندارم بهش بی احترامی بشه یا ناراحت بشه مخصوصا از سمت تو وگرنه باهات کاری میکنم از به دنیا اومدنت پشیمون بشی میدونی که چقدر ازت متنفر هستم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ آره میدونم چقدر از من متنفر هستید ، منم مشکلی با ازدواج شما ندارم ارباب زاده من از همون اول جایگاه خودم رو پیش شما میدونستم من یه عروط خونبس هستم نه بیشتر پس باید حد و حدود خودم رو بشناسم من هیچ مشکلی درست نمیکنم ارباب زاده .

نمیدونم چرا اما احساس کردم عصبی شد

_ پاشو از جلوی چشمهام گمشو ...!

بلند شدم و از اتاقش خارج شدم بغضم رو به سختی قورت میدادم سریع به سمت اتاقم رفتم خواستم داخل بشم که مامان نازگل صدام زد :

_ ستاره

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

با نگرانی پرسید :

_ حالت خوبه !؟

کم مونده بود گریه کنم اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم :

_ من خوب هستم نگران نباشید .
به سمتم اومد
_ اما رنگ حسابی پریده چیزی شده !؟
قطره اشکی روی گونم چکید که سریع پسش زدم
_ نه
مامان نازگل اخماش رو تو هم کشید من رو هل داد داخل اتاق خودش هم پشت سرم داخل شد و گفت :
_ چت شده این چه حال و روزی هست برای خودت درست کردی آخه !؟
_ نگران نباشید من حالم خوبه چیزی نشده !
_ اما ...
وسط حرفش پریدم :
_ چیزی نشده من فقط یخورده ناراحت هستم امروز دلتنگ خانواده ام شدم برای همین یکم این شکلی شدم اما درست میشم تا شب اگه میشه من تنها باشم .
_میدونستی اصلا دروغگوی خوبی نیستی !
لب گزیدم که دستش رو روی شونه من گذاشت و گفت :
_ تعریف کن
اشکام روی صورتم جاری شدند و با گریه تعریف کردم وقتی حرف هام تموم شد ، مامان نازگل با تاسف سرش رو تکون داد
_ پس این بچه قصد عاقل شدن نداره آره .
ابرویی بالا انداختم و گفتم :

ـ یعنی چی !؟
ـ ببین ستاره من حرف میزنم و تو گوش میدی بعدش به همشون عمل میکنی شنیدی !؟
ـ آره
ـ خوبه پس بشین
نشستم جایی که مامان نازگل گفته بود خودش هم اومد روبروم نشست و شروع کرد به حرف زدن ، با شنیدن حرف هاش هر دقیقه بیشتر از قبل متعجب میشدم وقتی حرف هاش تموم شد با بهت گفتم :
ـ من نمیتونم همچین کار هایی بکنم !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:06
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 43.7 ,640×640

#girl 🎼
#دخترونه 🌈
#عروس_ارباب‌زاده ✨
@
✨✨✨
✨✨
✨
11:08
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 170.9 ,1280×1067
나 같은 사람은 아무도 신경 쓰지 않아 ••🦋▫️ー

نداره اندازه‌ی من هواتو کسي♡
#عروس_ارباب‌زاده
[@ 🐾 🏵••]
11:08
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸

❁

part_92#
#عروس_ارباب‌زاده

اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ چرا نمیتونی همچین کار هایی انجام بدی برای نجات زندگیت باید انجام بدی ، درضمن هانیه اصلا حامله نیست اهورا حتی بهش دست هم نزده
_ پس چرا ...
حرف من رو قطع کرد :
_ فقط قصدش این بوده تو رو اذیت کنه ، حالا بهم بگو ببینم تو پسرم رو دوست داری !؟
با خجالت بهش خیره شدم که محکم گفت :
_ ستاره
سرم رو پایین انداختم
_ آره
_ سرت رو بلند کن ببینم .
سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم که لبخندی روی لبهاش نقش بست و گفت :

_ ستاره تو زندگی اهورا رو درست میکنی پسرم تموم وجودش شده پر از خشم و کینه باید همه ی اینا از قلبش ریخته بشه بیرون و به جاش عشق بیاد
_ اما ارباب زاده از من متنفر هستند خودشون هم بار ها این رو به من گفتند ایشون حتی به مرگ من هم راضی هستند پس من چجوری میتونم محبت ایشون رو بدست بیارم
_ اون ازت متنفر نیست !
_ اما خودش گفت
_ اون خیلی مغروره بخاطر بعضی چیز هایی که اتفاق افتاده اون فکر میکنه ازت متنفره درصورتی که اینطوری نیست باید بهش زمان بدیم تا درست بشه ، البته این وسط ما هم باید کمکش کنیم نه اینکه میدون رو برای بقیه خالی بزاریم درسته !؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که به سمتم اومد و گفت :
_ خوب حالا پاشو
بلند شدم که روبروم ایستاد
_ برو دست و صورتت رو بشور بعدش یه لباس خیلی قشنگ بپوش و حسابی آرایش کن به خودت برس به پسرم بی توجه باش بزار اون تشنه ی تو بشه اصلا بغض نکن وقتی حرف ازدواجش رو زد خودت رو خوشحال نشون بده باشه !؟
_ خیلی سخته
_ میدونم اما تو از پسش برمیاری تو خیلی قوی هستی اینو میدونم

_ مامان نازگل
_ جان
_خیلی ممنون که به من کمک میکنید من هیچوقت نمیتونم این لطف شما رو جبران کنم .
_ اصلا نیازی به جبران نیست حالا پاشو کار هایی که بهت گفتم رو انجام بده و بیا پایین برای صبحانه
_ چشم
بعد رفتن مامان نازگل کار هایی که گفت رو انجام دادم وقتی کار هام تموم شد به سمت پایین رفتم ، یه سلام گفتم و بدون توجه به ارباب زاده رفتم کنار ترنج نشستم
_ امروز خیلی خوشگل شدی عروس قشنگم
در حالی که سرخ و سفید میشدم با خجالت لب زدم :
_ ممنون ارباب سالار
ترنج با شیطنت گفت :
_ دلبر شدی ستاره
بهش خندیدم سرم و چرخوندم که نگاهم به ارباب زاده افتاد داشت با اخم به من نگاه میکرد پس نقشه ی مامان نازگل داشت میگرفت و ارباب زاده داشت واکنش نشون میداد نگاهم به مامان نازگل افتاد که شیطون چشمکی حواله ام کرد خداروشکر که داشتمش .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:09
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_93#
#عروس_ارباب‌زاده

هانیه جلوی راهم قرار گرفت ، متعجب بهش خیره شدم که با عصبانیت گفت :
_ با آرایش کردن و پوشیدن اینجور لباس های زننده قصد داری عشق من رو به دست بیاری !؟ اشتباه داری پیش میری بچه جون اهورا هیچوقت

عاشق آدمایی مثل تو نمیشه شاید بخاطر این شکلی شدنت غریضه مردونه اش رو بیدار کنی و تو رو به تختش مهمون کنه اما مطمئن باش عاشقت نمیشه پس بکش کنار خودت رو چیزی که مال من هست همیشه مال من میمونه

با تاسف سرم رو تکون دادم

_ اگه فکر میکنی اهورا عاشقت هست پس نیازی نیست نگران باشی ، بعدش من اگه به خودم رسیدم بخاطر خودمه نه هیچکس دیگه ، و میمونه حرف آخر تو چجور زنی هستی که ادعا میکنی عاشق شوهرت هستی اما خیلی راحت اون رو همخواب بقیه تصور میکنی !؟

با شنیدن این حرف من دود داشت از سرش میزد بیرون اما واقعیت بود

_ تو چجوری انقدر وقیح هستی

وسط حرفش پریدم :

_ من وقیح نیستم دارم یه سری مسائل رو خیلی رک بهت میگم ، پس فکر نکن چون همیشه سکوت میکنم خر هستم بعدش من الان نمیخوام با تو بحث کنم پس برو کنار میخوام رد بشم .

پوزخند عصبی زد :

_ خیلی بد پشیمون میشی خوشگله

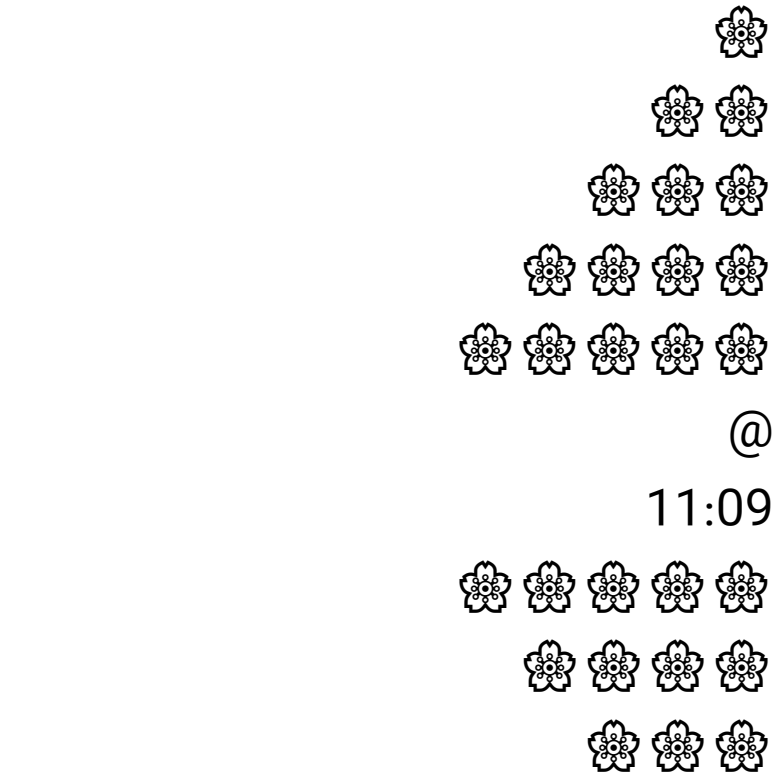
بهش خندیدم

_ چرا باید پشیمون بشم مگه چیکار کردم ، بعدش من از تو و تهدید های تو خالیت اصلا ترسی ندارم .

خواست چیزی بگه که صدای ارباب زاده از پشت سرم اومد :

_ چخبره !؟
هانیه مصنوعی خندید ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت :
_ چیزی نشده عشقم داشتم بهش میگفتم قراره این هفته عقد کنیم و اون هم حتما باید باشه .
خونسرد داشتم بهش نگاه میکردم ، همه ی حرف هاش برای ناراحتی من بود اما بیتفاوت بودن من بیشتر باعث میشد اون ناراحت بشه نه من !
ارباب زاده نگاهش به من افتاد
_ میتونی بری
هانیه کنار رفت که به سمت اتاقم رفتم ، همین که داخل شدم مشتم رو روی دیوار کوبیدم دستم درد گرفت اما در برابر دردی که تو قلبم بود هیچ بود
رفتم سمت کمد که صدای زنگ تلفن اتاق بلند شد رفتم جواب دادم :
_ بله
_ ستاره
با شنیدن صدای فربد پسر عموم اشک تو چشمهام جمع شد
_ فربد
با ناراحتی گفت :
_ حالت خوبه !؟
با گریه گفتم :
_ من خوبم ، خیلی دلم براتون تنگ شده ، کی برگشتی فربد کاش پیشم بودی میدونی چقدر تنها شدم هیچکس رو نداشتم !

شروع کرد به قربون صدقه رفتن من
_ آروم باش فداتشم حالا که برگشتم نمیزارم هیچکس باعث ناراحتی تو بشه میام دیدنت کجا هستی !؟
_ عمارت ارباب زاده ، میدونی که عروس خونبس ارباب زاده شدم .
_ میدونم
_ پس ...
با باز شدن در اتاق حرفم نصفه موند نگاه وحشت زده ام روی ارباب زاده موند ،اخماش رو تو هم کشید
_ با کی داری حرف میزنی !؟



❀❀
❀

part_94#
#عروس_ارباب‌زاده

به من من افتادم که عصبی سمتم و گوشی رو از دستم گرفت نمیدونم فربد چی بهش گفت که عصبی چند تا فحش بارش کرد و با تهدید گوشی رو قطع کرد ، به سمت من برگشت که از ترس قالب تهی کردم .
_ نشستی با پسر غریبه لاس میزنی آره !؟

با ترس از قضاوتش سریع گفتم :
_ نه ارباب زاده دارید اشتباه میکنید ، فربد پسر عموی منه !

اخماش بیشتر از قبل تو هم رفت و با خشم غرید :
_ مگه نگفته بودم حق نداری با خانواده ات صحبت کنی هان به چه جرئتی قوانین من رو زیر پاهات میزاری تو فکر کردی کی هستی !؟

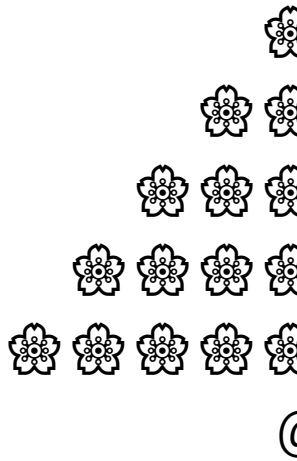
اشکام روی صورتم جاری شدند من چجوری باید بهش میگفتم که هیچ تقصیری ندارم ، با صدای گرفته ای گفتم :

_ من ....

کشیده ی محکمی خوابوند تو گوشم که اشکام روی صورتم جاری شدند ، فکم رو داخل دستش گرفت

_ کافیه دفعه بعد ببینم با خانواده ات حرف زدی یا چیزی اون وقت که داداشت رو میکشم فهمیدی !؟
با ترس سرم رو تند تند تکون دادم ، چونه ام رو ول کرد و گفت :
_ خوبه

بعدش از اتاق خارج شد که همونجا نشستم و شروع کردم به گریه کردن خیلی سخت بود ، شنیدن این حرف ها از شوهرت چی میشد من عروس خونبس نمیشدم .



11:10
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_95
#عروس_ارباب‌زاده

با باز شدن در اتاق نگاهم به مامان نازگل افتاد ، با نگرانی به سمتم اومد و گفت :

_ چیشده ستاره چرا داری گریه میکنی !؟
با شنیدن این حرفش با ناراحتی همه چیز رو براش تعریف کردم که من رو بغل کرد

_ هیس گریه نکن چیزی نشده تموم شد ، اهورا این روزا کلافه و سردرگم شده درست میشه بلاخره .

با گریه نالیدم :
_ کاش بمیرم .
دستش رو روی دهنم گذاشت
_ هیس این چه حرفیه که داری میزنی ستاره

_ ارباب زاده تنفرش نسبت به من خیلی زیاده اما این اصلا عادلانه نیست من که کاری انجام ندادم مستحق این همه تنفر باشم
_ میدونم

_ خیلی خسته شدم مامان نازگل انقدر خسته که آرزوی مرگ میکنم اما اصلا سراغی از من نمیگیره .
_ ستاره عزیزم انقدر ناامید نباش

_ ناامید نیستم اما خسته شدم از امید دادن الکی به خودم ارباب زاده هیچوقت عاشق من نمیشه
_ تو از کجا میدونی !؟

_ قلب ارباب زاده نسبت به من خیلی چرکین شده پس کجای قلبش میتونه عاشق من بشه آخه !
_ ببین عزیزم ...

وسط حرفش پریدم :
_ نمیخواد بهم امید بدین من دیگه بریدم .
_ یعنی جا زدی به همین زودی !؟
_ آره

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
11:57
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 170.5 ,1181×1280
#گوگولیجات🤷‍♀️
#عروس_ارباب‌زاده ⚡✨
[@ 🐾❁••]
16:58

🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 98.7 ,1274×1280
کاش می فهمیدین که تیکه تیکه کردن قلب یه انسان،گناهی نیست که با ببخشید حل بشه.
#عروس_ارباب‌زاده 🤲✨
[• @ 🌸💌•••]
16:59
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 241.3 ,951×1279
مارو از این برزخ نترسون
ما تو بهشتش سیب چیدیم
#عروس_ارباب‌زاده ✨
•• [@ 😎🙋] ••
17:25
🍁عروس ارباب زاده🍁
Video file
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.2 ,01:01

آموزش آرایش بدون کرم پودر
@
17:25
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 116.4 ,1280×1043
🏵
دودی ۷ وپودر بنفش یاسی و وارنقره
روپایه ۹
@
19:22
🏵عروس ارباب زاده🏵
Feezer X Kamand – Age Manteghi She
.Not included, change data exporting settings to download
MB 8.9 ,03:50
#به_وقت_موزیک❤

#شادباشید✨
@
23:49
🏵عروس ارباب زاده🏵

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_96#
#عروس_ارباب‌زاده

خیلی افسرده شده بودم و هیچ چیزی نمیتونست حال من رو خوب کنه ، حرف هایی که ارباب زاده بهم زده بود باعث شده بود افسرده و دپرس بشم مامان نازگل خیلی نگرانم شده بود اما کسی که باید براش اصلا مهم نبود .
_ ستاره
با شنیدن صدای هانیه سرم و بلند کردم بهش خیره شدم کنارم نشست که قبل اون با صدای گرفته ای گفتم :
_ اومدی اذیتم کنی !؟
چشمهاش گرد شد
_ نه چرا همچین چیزی میگی !؟
با مظلومیت بهش خیره شدم

_ همیشه با حرفات اذیتم میکنی ، میدونم باز هم اومدی نیش و کنایه بزنی و اذیتم کنی اما من دوست ندارم به حرفات گوش بدم برو پس
_ من نیومدم اذیتت کنم
_ پس چی میخوای !؟
_ اومدم باهات صحبت کنم
_ در چه مورد میخوای با من صحبت کنی !؟
_ اهورا
غمگین بهش خیره شدم و گفتم :
_ میدونم دوست دارید همدیگرو و قراره ازدواج کنید ، باور کن من هیچ مشکلی ندارم ...
بین حرفم پرید :
_ من میخوام برم .
چشمهام گرد شد با تعجب پرسیدم :
_ کجا میخوای بری یعنی چی ...!؟
تلخ خندید
_ من سال ها پیش اهورا رو ترک کردم حالا دلیلش رو بیخیال و بعد چند سال دوباره برگشتم تا شانس خودم رو امتحان کنم اما من هیچ شانسی ندارم چون اون عاشق من نیست این ازدواج سر نمیگیره
_ پس بچه !
_ هیچ بچه ای در کار نیست اهورا اصلا بهم دست نزده نمیدونم چرا این دروغ رو بهت گفت

_ حالا پس ...
_ میخوام برم ستاره تو زن اهورا هستی بی شک یه احساسی نسبت بهت داره که نمیتونه به زبون بیاره از بی قراری هاش مشخص میدونی چیه ستاره من میخوام برم همون جایی که بودم نمیخوام بعد این همه سال باعث جدایی اهورا از عشقش بشم .
با بغض گفتم :
_اما اهورا من و دوست نداره تو داری اشتباه میکنی !
_ اشتباه نمیکنم چون اهورا واقعا دوستت داره
سرم رو پایین انداختم میدونستم اهورا هیچ احساسی بهم نداره بلکه از من متنفر هم هست ، هانیه بلند شد
_ من باید برم ستاره
چشمهام گرد شد :
_ الان ...!
لبخندی زد و غمگین گفت :
_ درسته من باید برم بیشتر از این نمیتونم اینجا باشم
آه تلخی کشید و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد
_ باشه مواظب خودت باش
_ تو هم همینطور
با رفتن هانیه اشکام روی صورتم جاری شدند ، چون میدونستم ارباب زاده با شنیدن خبر رفتن هانیه میاد سراغ من و یه بلایی سرم درمیاره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
ababzadeh_a@
23:49
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_97#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده اومد داخل اتاق همین که به سمتم اومد با چشمهای پر از اشک بهش زل زدم و گفتم :
_ من هیچ کاری انجام ندادم که باعث ناراحتی هانیه بشه ، هیچ نقشی

هم تو رفتنش نداشتم ، باهام کاری نداشته باشید نای کتک خوردن ندارم .
با چشمهای گرد شده اش داشت به من نگاه میکرد ، نمیتونستم معنی حرف داخل چشمهاش رو بفهمم من واقعا خسته شده بودم خیلی زیاد
_ چرا فکر کردی اومدم کتکت بزنم ؟
_ چون هانیه رفته
_ رفته باشه مگه تو مقصر هستی !؟
_ نه
_ پس نباید ترسی داشته باشی ، منم باهات کاری ندارم .
ارباب زاده خیلی آروم داشت باهام برخورد میکرد داشتم ازش میترسیدم دلیل این رفتارش رو نمیدونستم ، با صدای گرفته ای پرسیدم :
_ ارباب زاده شما از دست من عصبی هستید ؟!
_ نه
لبخند تلخی روی لبهام نشست که باعث شد اخماش تو هم فرو بره اومد سمتم و کنارم روی زمین نشست و گفت :
_ از من میترسی ..؟
قطره اشکی روی گونم چکید
_ آره
_ ترسناک هستم ؟
_ خیلی زیاد
مردونه خندید

_ دیگه نیاز نیست از من بترسی من بهت آسیبی نمیرسونم ، هانیه حامله نبود برای اذیت کردن تو گفته بودم امروز هم برای همیشه گذاشت رفت .
با بغض گفتم :
_ دوستش داشتی !؟
_ نه
نمیدونم چرا اما نمیتونستم حرفش رو باور کنم مگه میشد دوستش نداشته باشه بعد اون همه بلایی که بخاطر هانیه سر من آورد و حتی الان خیلی عجیب غریب شده بود
_ به چی فکر میکنی
_ به دروغ شما !
به سمتم برگشت به چشمهام خیره شد
_ چرا فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم
_ چون شما دوستش داشتید
_ نداشتم
_ نیازی نیست دروغ بگید ارباب زاده من شما رو درک میکنم بخاطر عشقی که نسبت بهش داشتید با من بد بودید اذیتم کردید اما من هیچ تهدیدی برای شما نبودم من رو طلاق میدادید میرفتم .
_ کجا میرفتی !؟
نمیدونستم کجا اما جایی میرفتم که خانواده ام هم نبودند چون دیگه هیچکس رو نمیخواستم .
_ جایی که فقط خودم باشم تنها !

_خانواده ات !؟
تلخ خندیدم
_ اگه من رو دوست داشتند به عنوان عروس خونبس من رو پیشکش نمیکردند یا حداقل ازم نظر میپرسیدند ، چرا باید برم پیش کسایی که من براشون مهم نبودم شاید اینبار بلایی بدتر سرم آوردند .
_ تا حالا عاشق شدی ؟
با شنیدن این حرفش قلبم لرزید آره عاشق شده بودم عاشق خودش دیوانه وار دوستش داشتم اما اون اصلا خبر نداشت .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
23:50
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_98
#عروس_ارباب‌زاده

_ آره
چشمهاش قرمز شد
_ از همین روستا !؟
_آره
دستی داخل موهاش کشید نفس هاش تند شد
_ فراموشش کردی ؟
_ نه همیشه به یادش هستم هر لحظه تو قلب منه حتی با فکر کردن بهش روحم ارضا میشه شاید من نداشته باشمش اما ...
_ خفه شو
ساک شدم با ترس به چشمهای قرمز شده اش خیره شدم خیلی عصبی شده بود تند تند داشت نفس میکشید ، دستی داخل موهاش کشید و گفت :
_ خجالت نمیکشی نشستی درمورد معشوقه ات واسه من میگی !؟
_ ارباب زاده شما ...
_ ببر صدات و
ساکت شدم اینطور که مشخص بود ارباب زاده خیلی عصبی شده بود و

آماده حمله به من بود
ـ چجوری روت میشه به شوهرت بگی عاشق شدی هان که با روحش ارضا میشی آره من الان یه ارضای روحی بهت نشون بدم که هیچوقت فراموش نکنی
خودش پا شد و گفت :
ـ زود باش برو روی تخت
ترسیده بهش خیره شدم و گفتم :
ـ میخوای چیکار کنی ؟
ـ میخوام بهت نشون بدم دوست داشتن چیه میخوام کاری کنم باهات هیچوقت فراموش نکنی
ـ تو رو خدا ...
ـ هیس ساکت شو التماس نکن بدتر عصبی میشم .
ـ باشه
ساکت شدم تند تند داشتم نفس عمیق میکشیدم با صدای گرفته ای گفتم :
ـ ارباب زاده
ـ شوهرت من هستم باید من و دوست داشته باشی حق عاشق شدن نداری باید اون حرومزاده رو فراموش کنی .
اشکام روی صورتم جاری شدند من عاشق خودش بودم عاشق شوهرم اینکه گناه نبود چجوری میتونستم عشقش از از قلبم بندازم بیرون مگه نمیدونست چقدر سخت واسه من

با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام چشمهام گرد شد ....
وقتی خالی شد ازم جدا شد بوسه ی روی پیشونیم زد و گفت :
_ تو مال منی هیچوقت فراموش نکن
چقدر ارباب زاده خودخواه بود میگفت من مال اون هستم با تاسف سرم رو براش تکون دادم که صداش بلند شد
_ حالا بگیر بخواب
* * * *
_ ستاره
_ بله ارباب سالار
لبخندی زد و گفت :
_ کدوم لباس رو دوست داری تو هم انتخاب کن کنار ترنج برای جفتتون سفارش بدیم
_ اما من ...
_ زود باش بشین
ترنج دستم رو کشید و کنار خودش نشوند ارباب زاده اومد و گفت :
_ دارید چیکار میکنید !؟
_ داریم لباس میبینیم داداش
_ برای ستاره هم لباس انتخاب کنید یه ده تایی لباس نداره اصلا هر چی دوست داشتی انتخاب کن ستاره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:52
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_99#
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهام گرد شده بود باورم نمیشد این ارباب زاده باشه که بهم بگه لباس انتخاب کنه با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که ترنج بهم سقلمه ای زد و گفت :
_ تا پشیمونش نکردی زود باش انتخاب کن

_ باشه
همراه ترنج حسابی مشغول شده بودیم وقتی چند تا لباس خیلی خوشگل انتخاب کردیم و سفارش دادیم دست از کار کشیدیم ، بلند شدم تا برم آشپزخونه رو به ترنج گفتم :
_ چیزی نمیخوای برات بیارم ؟
_ نه
_ باشه
به سمت آشپزخونه رفتم قبل اینکه داخل بشم صدای دو تا دختر داشت میومد که پچ پچ میکردن درمورد من ایستادم و گوش دادم
_ ارباب زاده اصلا دوستش نداره اما ببین مثل سریش چسپیده بهش بیخیال نمیشه .
_ خوبه والا شانس داره مثلا عروس خونبس بود حالا شده خانوم خونه .
پوزخندی زد و گفت :
_ دلت خوشه چه عروسی هر روز داره از دست ارباب زاده کتک میخوره اونم برای ارباب زاده مثل هرزه های یک شبه است خیلی زود پرتش میکنه .
دستم رو روی دهنم گذاشتم ، چشمهام پر از اشک شده بود اومدم برگردم که خوردم به کسی سرم و بلند کردم نگاهم به ارباب زاده افتاد که با اخم وحشتناکی داشت بهم نگاه میکرد سریع ازش چشم دزدیدم و خواستم برم که دستم رو گرفت وحشت زده بهش خیره شدم که من رو همراه خودش داخل آشپزخونه کشید و داد زد :

_ شما دوتا زود باشید وسایلتون رو جمع کنید و گورتون رو از این عمارت گم کنید .
جفتشون با ترس گفتند
_ ارباب زاده تو رو خدا رحم کنید ما به این کار نیاز داریم
ارباب زاده پوزخندی بهشون زد
_ اگه به این کار نیاز داشتید یاد میگرفتید درست برخورد کنید .
چشمهاشون پر از اشک شده بود ، ارباب زاده دوباره فریاد کشید :
_ دفعه بعدی ببینم کسی پشت سر زن من چرت و پرت میگه بخدا قسم زنده اش نمیزارم
بعدش به من خیره شد و گفت :
_ زود باش راه بیفت
_ چشم
همراهش از آشپزخونه خارج شدیم به سمت اتاق رفتیم کلافه وسط اتاق ایستاد و گفت :
_ چرا اونجا ایستاده بودی فقط اشک میریختی نمیتونستی از خودت دفاع کنی ؟
_ نه
_ چی ؟
صادقانه جوابش رو دادم :
_ من تا حالا با هیچکس دعوایی نداشتم برای همین نمیتونم دعوا کنم یا داد و بیداد راه بندازم .

_ جدی ؟
_ آره
به سمتم اومد خیره به چشمهام شد و گفت :
_ اما از این به بعد باید یاد بگیری دعوا کنی .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
23:54
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_100
#عروس_ارباب‌زاده

ـ مامان اهورا خیلی عجیب غریب شده رفتارش احساس میکنم عاشق ستاره شده .
با شنیدن این حرف ترنج به سرفه افتادم که محکم کوبید پشتم وقتی آروم شدم بهش خیره شدم و گفتم :
ـ تو که میدونی ارباب زاده به خون من تشنه اس و دوست نداره سر به تنم باشه پس چرا میگی اون عاشق من شده ؟
ترنج شونه ای بالا انداخت و گفت :
ـ رفتارش که این و نشون میده من چی بگم دیگه .
مامان نازگل گفت :
ـ ستاره
ـ جان
ـ رفتار ارباب زاده با تو چطور ؟
با شنیدن این حرف لبخندی روی لبهام نشست و ذوق زده برای مامان نازگل تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد مامان نازگل با خنده گفت :
ـ مثل اینکه حق با ترنج این پسر دیوونه من داره عقلش رو به دست میاره .
گیج بهشون خیره شده بودم اصلا نمیتونستم حرفشون رو درک کنم ، آخه ارباب زاده چرا باید عاشق من بشه اون هم منی که به خونم تشنه اس واقعا نمیتونستم درکشون کنم .

_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب سالار از افکارم خارج شدم سرم و بلند کردم و گفتم :
_ جانم ارباب سالار
_ حالت چطوره بهتر شدی ؟
لبخندی بهش زدم و گفتم :
_ ممنون ارباب سالار من کاملا خوب هستم .
بعدش به سمت مامان نازگل برگشت و گفت :
_ هانیه برگشت پیش عشقش اون صیغه نامه محرمیت بینشون هم باطل شد .
چشمهام گرد شد
_ هانیه مگه عاشق ارباب زاده نبود ؟
ترنج خندید و گفت :
_ مگه عقلت رو از دست دادی دختره ی دیوونه هانیه اصلا عاشق نبوده که بخواد فراموش کنه فقط اومده بود روستا تا صیغه نامه باطل بشه .
_ باطل شد ؟
_ آره
نفس راحتی کشیدم و گفتم :
_ خیلی هم عالی
_ چیزی گفتی دخترم ؟
با شنیدن صدای ارباب سالار با صدای گرفته ای گفتم :

_ نه اصلا
بعدش بلند شدم که ترنج گفت :
_ کجا
_ میرم اتاقم استراحت کنم اگه اشکالی نداشته باشه .
_ برو
همین که داخل اتاق شدم از شدت خوشحالی زیاد شروع کردم به پریدن خیلی خوشحال شده بودم اصلا تو این چند روز از هیچی خبر نداشتم و همش غمگین بودم اما حالا دوران غم به پایان رسیده بود مخصوصا که رفتار ارباب زاده با من خیلی شده بود .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2020 9
13:59
❁عروس ارباب زاده❁
In reply to this message
اگ میخای زبانت قوی بشه عضو شو♡

14:42

🍁عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

1080×1080, 106.9 KB

@

21:12

🍁عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

1280×1280, 118.3 KB

دختر ..

@

21:13

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

1280×1088, 126.7 KB

#girl 🤍

#دخترونه 🤍

#عروس_ارباب‌زاده 🤍

@

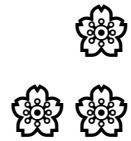
🤍🤍🤍
🤍🤍
🤍
21:15
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 143.7 ,1182×1280
#girl ✨
#دخترونه✨
#عروس_ارباب‌زاده ✨
@
✨✨✨
✨✨
✨
23:28
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_101
#عروس_ارباب‌زاده

باز هم پسر عموم تماس گرفته بود ، ارباب زاده خیلی عصبی شده بود و فکر میکرد من بهش گفتم تماس بگیره دوباره عصبی شده بود ، برگشته بود به حالت قبلیش
_ ارباب زاده
با شنیدن صدام عصبی به سمتم برگشت چنان نگاهی بهم انداخت که از شدت ترس ساکت شدم
_ چیه ؟
با ترس گفتم :
_ هیچی
عصبی به سمتم اومد که یه قدم به عقب رفتم ، ایستاد عصبی خندید و گفت :
_ از شوهرت میترسی آره ؟
سرم رو تکون دادم و گفتم :
_ نه
_ برای چی هنوز با اون پسره عوضی حرف میزنی هان ؟ مگه بهت نگفته بودم حق نداری باهاش صحبت کنی ؟

وحشت زده نالیدم :
ـ من باهاش حرف نزدم ارباب زاده
ـ پس کی باهاش داشت حرف میزد هان ؟
دیگه داشت گریه ام میگرفت عجب دردسری برام درست شده بود خدایا خودت بهم کمک کن من نمیخواستم اینجوری بشه اون خودش زنگ زد و وقتی جواب دادم ارباب زاده اومد داخل اتاق همین باعث شده به من شک کنه خدایا حالا باید چیکار کنم چجوری باید درستش کنم
ـ جواب من و بده
همه چیز رو صادقانه براش تعریف کردم اما اون خندید و گفت :
ـ فکر میکنی باور میکنم ؟
ـ دلیلی ندارم به شما دروغ بگم ارباب زاده
ـ دوستش داشتی ؟
چشمهام گرد شد چی داشت میگفت یعنی چی دوستش داشتم ؟ سئوالم رو به زبون آوردم و پرسیدم :
ـ یعنی چی ؟
عصبی گلوم رو داخل دستش گرفت و گفت :
ـ پس چرا باید باهات تماس بگیره ....
چشمهام داشت از حدقه میزد بیرون فشار دستاش خیلی زیاد شده بود ، یواش یواش فشار دستاش کم شد و با صدای گرفته ای گفت :
ـ برو از جلوی چشمهام
با چشمهای اشکی به چشمهای قرمز شده اش خیره شدم

_ ارباب زاده من واقعیت رو گفتم حاضرم قسم بخورم من اون رو فقط مثل داداش دوست دارم همین .
داد زد :
_ بیرون
ترسیده سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم که ارباب سالار رو دیدم با دیدن صورت من اخماش رو تو هم کشید و خواست بره داخل اتاق که جلوش رو گرفتم و با التماس گفتم
_ تو رو خدا باهاش کاری نداشته باشید ، من مقصر هستم !
_ چیشده ؟
همه چیز رو تعریف کردم که نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت :
_ نمیدونم کی میخواد بزرگ بشه .
_ شما برید استراحت کنید
بهم خیره شد
_ حالت خوبه ؟
_ آره ارباب سالار
_ برو تو اتاق مهمون استراحت کن تا وقتی حالش بهتر بشه شنیدی ؟
_ آره



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:29
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_102
#عروس_ارباب‌زاده

شب رو داخل اتاق مهمون سپری کردم اما حتی یه دقیقه هم خواب به چشمهام نیومد میترسیدم از قضاوت ارباب زاده نمیدونستم چه فکری داشت درمورد من میکرد نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که صداش بلند شد :

_ ستاره

به سمتش رفتم و گفتم :

_ بله
نگاهی به چشمهای قرمز شده ام انداخت و گفت :
_ دیشب بیدار بودی ؟
_ آره
_ بیا داخل اتاقم باهات کار دارم
_ چشم
دنبالش داخل اتاق کارش شدم بهم اشاره کرد بشینم همین که نشستم گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شماره ای گرفت و گفت :
_ باهاش صحبت کن جلوی چشمهای من
میدونستم منظورش پسر عموی منه با صدای گرفته ای گفتم :
_ چشم
دوست داشتم سوتفاهم رفع بشه نمیخواستم بیشتر از این ازم ناراحت بشه ، طولی نکشید که صداش پیچید :
_ بله ؟
_ سلام
با شنیدن صدام به خودش اومد و گفت :
_ ستاره تویی ؟
_ آره
_ کجا بودی از دیروز خیلی نگرانت شده بودم !
نگاهی به ارباب زاده انداختم که دستاش از شدت عصبانیت مشت شده بود با صدای گرفته ای گفتم :

_ بهت گفته بودم باهام تماس نگیر دوست ندارم ارباب زاده از دست من عصبی بشه و ...
_ گوه خورده عصبی بشه
چشمهام گرد شد وای خدا این چی داشت میگفت ، چشمهای ارباب زاده داشت به قرمزی میزد
_ درست حرف بزن اون شوهر منه !
ساکت شد و نفس عمیقی کشید
_ اون مجبورت کرده اونجا باشی من نجاتت میدم از اون عمارت و ....
_ من زندگیم رو دوست دارم لطفا تمومش کن دوست ندارم با زنگ زدن هات ...
بین حرفم پرید :
_ ستاره تو مثل خواهرم هستی من فقط قصد داشتم بهت کمک کنم همین اصلا دوست نداشتم باعث ناراحتیت بشم که اگه شدم واقعا من و ببخش
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم دوست نداشتم جلوی ارباب زاده گریه کنم تا باز بهونه دستش بدم .
_ دیگه باهام تماس نگیر بهم قول ب ...
حرفم رو قطع کرد
_ بلاخره بهش رسیدم ستاره به عشقم نگین رسیدم تو باعثش شدی دوست داشتم تو هم تو جشن عروسی من باشی خواهری برای همین وقتی اومدم دعوتت کنم دیدم باهات چیکار کردن میخواستم نجاتت بدم

درست مثل همون موقع هایی که تو ما رو نجات میدادی .
_ ببخشید من باید برم خداحافظ
_ خداحافظ مراقب خودت باش خواهر کوچولو
وقتی ارباب زاده گوشی رو قطع کرد بغض من با صدای بدی ترکید اصلا نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم وای خدا کاش میتونستم یه جوری خودم رو محو کنم
_ بسه
با شنیدن صدای ارباب زاده دستم رو روی دهنم گذاشتم و بهش خیره شدم مظلومانه که به سمتم اومد و محکم بغلم کرد سعی داشت من رو آروم کنه .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:29
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_103
#عروس_ارباب‌زاده

_ ستاره
با شنیدن صداش سرم و بلند کردم با چشمهای قرمز شده بهش خیره شدم که گفت :
_ عروسیش بپرس چه زمانی هست میبرمت !
چشمهام گرد شد گریه یادم رفت همه چیز یادم رفت ، فقط با بهت و تعجب داشتم بهش نگاه میکردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ یعنی میخوای بهم اجازه بدی تو عروسیش شرکت کنم ؟
_ آره اجازه میدم اما تنها نه منم باهات میام
رفته رفته لبخندی روی لبهام نشست جیغی از هیجان کشیدم و گفتم :
_ وای خیلی ممنون نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم
خندید
_ چیشد تو که تا دو دقیقه پیش داشتی گریه میکردی حالا انقدر ذوق زده

شدی که جیغ میکشی ؟
شرمنده ساکت شدم
_ ببخشید
_ ستاره
_ بله ارباب زاده
_ میخوام یه سئوال ازت بپرسم ؟
سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و متعجب گفتم :
_ بفرمائید ارباب زاده
_ دوست داری خانواده ات رو ببینی ؟
_ نه
متعجب بهم خیره شد
_ چی ؟
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
_ دوست ندارم ببینمشون
میدونستم متعجب شده اونم خیلی زیاد اما واقعا دوست نداشتم ببینمشون هیچکدومشون برای دیدنم نیومدند تو این مدت سراغی ازم نگرفته بودند
_ چرا ؟
_ چون هیچکدومشون من رو دوست نداشتند !
_ چرا همچین چیزی میگی ؟
_ اگه من رو دوست داشتند بهم سر میزدند

_ شاید بهت سر زدند اما تو متوجه نشدی !
_ میدونم نیومدند نیازی نیست دروغ بگید ارباب زاده
بعدش ساکت شدم وقتی دیدم ارباب زاده هم چیزی نمیگه گفتم ؛
_ میتونم برم ارباب زاده ؟
بدون توجه به سئوال من گفت :
_ اما داداشت بار ها اومد دیدنت کتک خورد وسط روستا فلکه شد اما باز هم اومد
شکه پرسیدم ؛
_ چی ؟
_ همون که بخاطرش خونبس شدی همش میومد تا تو رو با خودش ببره میگفت قصاصم کنید خواهرم رو پس بدید اون بیگناه ، تنبیه شد ، کتک خورد ، فلکه شد ، مجبورش کردم کل روستا رو تمیز کنه اما باز هم آدم نشد و هر روز میاد
اشکام روی صورتم جاری شدند
_ دارید راستش رو میگید ؟
_ آره
با صدای لرزون شده گفتم :
_ پس چرا بهم چیزی نگفتید پس چرا من متوجه نشدم ؟
_ چون نمیزاشتم به گوشت برسه
_ الان داداشم کجاست
_ سر زمین کشاورزی چون تنبیه شده دوباره .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
23:30
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_104#
#عروس_ارباب‌زاده

_ شما که از داداش من متنفر هستید چرا اینارو بهم گفتید ؟.
_ چون باید میفهمیدی .

بعدش خواست از اتاق بره بیرون که گفتم :
_ ارباب زاده
به سمتم برگشت سئوالی بهم خیره شد لبخندی بهش زدم و گفتم :
_ خیلی ممنون
لبخند محوی زد و از اتاق خارج شد ، واقعا ممنونش بودم چون بهم امید داده بود یعنی داداشم من رو دوست داشت تموم این مدت برای دیدنم تلاش کرده بود تموم سختی هایی که کشیده بودم ارزشش رو داشت
از اتاق خارج شدم با شادی به سمت پایین رفتم ارباب سالار تنها نشسته بود به سمتش رفتم و گفتم :
_ ارباب سالار
به سمتم برگشت و گفت :
_ جان
چشمهام داشت برق میزد
_ ارباب زاده بهم گفت داداشم همیشه میومده دیدن من
ارباب سالار متعجب گفت :
_ واقعا ؟
_ آره
_ باورم نمیشه
_ منم همینطور
با خنده به سمتم اومد و گفت :
_ پس بلاخره داری موفق میشی اهورا رو سر به راه کنی

_ ببخشید متوجه نمیشم
خندید
_ چیزی نیست عزیزم
_ شما از دست من ناراحت هستید ؟
_ نه برای چی همچین فکری کردی ؟
شونه ام رو بالا انداختم و گفتم :
_ نمیدونم
خواست چیزی بگه که صدای مامان نازگل اومد :
_ ستاره تو اینجایی ؟
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ آره
با تعجب چند ثانیه به من خیره شد بعدش گفت :
_ حالت خوبه ؟.
_ آره ممنون
ارباب سالار رو بهش کرد
_ عزیزم بیا اینجا ببینم
مامان نازگل چشم غره ای به سمتش رفت
_ همتا و سپهر آشتی کردند
جیغی کشیدم و گفتم :
_ واقعا
_ آره

_ خیلی خوشحال شدم همتا واقعا لیاقتش رو داره که خوشبخت بشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:30
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_105
#عروس_ارباب‌زاده

اینطور که مشخص شد سوتفاهم های بین همتا و سپهر رفع شده دوباره سپهر همتا رو عقد کرده بود و نجمه رو طلاق داده بود خیلی خوشحال شده بودم از این موضوع همتا واقعا لیاقتش رو داشت اون باید خوشبخت میشد

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده از افکارم خارج شدم ، و نگاهم رو بهش دوختم و متعجب پرسیدم :

_ چیزی شده ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ حواست کجاست چرا هر چی صدات میزنم اصلا جواب نمیدی ؟

_ ببخشید

به سمتم اومد خیره به چشمهام شد

_ داشتی به چی فکر میکردی ؟

_ وای ارباب زاده مگه شما خبر ندارید چیشده ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ نه چیشده مگه ؟

_ همتا و سپهر آشتی کردند

_ تو برای این خوشحال هستی ؟

با چشمهایی که از شدت خوشحالی شک نداشتم داره برق میزنه بهش خیره شدم و با ذوق سرم و تکون دادم

خندید و گفت :

_ کوچولوی ارباب زاده خیلی خوشحال شده پس آره
با شنیدن این حرفش خجالت کشیدم احساس کردم گونه هام گل انداخت ، دستش رو روی گونم کشید که چشمهام بسته شد
صداش نوازش وار بلند شد
_ خیلی شیرین و خواستنی هستی اصلا نمیشه ازت گذشت
بعدش خم شد لبهاش رو روی لبهام گذاشت که باعث شد چشمهام گرد بشه و شکه بشم بوسه ی کوتاهی روی لبهام گذاشت و ازم جدا شد به چشمهاش خیره شدم و گفتم :
_ ارباب زاده
_ جون
شرمزده بهش خیره شدم خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد
_ بیا تو
در اتاق باز شد و ترنج اومد داخل اتاق و ترسیده گفت :
_ داداش اتفاق بدی افتاده
ارباب زاده اخماش تو هم رفت
_ چیشده ؟
_ یکی از خدمه ها به مامان حمله کرد و ...
ارباب زاده هنوز حرف ترنج تموم نشده بود از اتاق خارج شد منم پشت سرشون رفتم وقتی رفتم پایین با دیدن صورت مامان نازگل چشمهام گرد شد چه به روزش آورده بودند چرا اینا این شکلی بودند
_ کار کیه ؟

ترنج به یکیشون اشاره کرد ارباب زاده به سمتش رفت و گفت :
ـ پس تو باعث شدی مامان من زخمی بشه آره ؟
با تنفر به ارباب زاده خیره شد
ـ هر کاری لایقش باشه انجام میدم فهمیدی اون باعث شد زندگی مامانم نابود بشه .
ـ تو چی داری میگی ؟
دختره با صدای بلندی خندید
ـ منم خواهرتون هستم دختر ماه بانو زن اول ارباب سالار ازش بپرسید چجوری مامان من و پرت کرد بیرون از عمارتش بخاطر مامان تو و باعث شد من یه زندگی مثل جهنم رو تجربه کنم اومده بودم تا مادرت رو بکشم اما حیف اینا مزاحم شدن ....

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
July 2020 10

00:22

🌿عروس ارباب زاده🌿

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 159.7 ,1280×1051

#استایل

00:23

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 94.0 ,1099×1280

#پروف_دخترونه👩🏻‍🎨

@

00:23

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 148.3 ,1280×1082

#استایل👜👚

11:02

🌿عروس ارباب زاده🌿

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

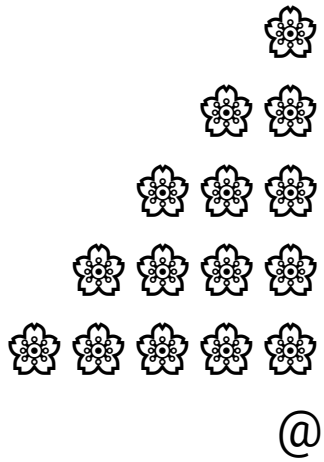
❀❀❀
❀❀
❀

#part_106
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده خواست دستش رو بلند کنه که مامان نازگل گفت :
_ دست نگه دار
ارباب زاده دست نگه داشت که مامان نازگل اومد سمت همون دختره و گفت :
_ این غیر ممکن ماه بانو نمیتونست حامله بشه و بعدش هیچ رابطه ای با ارباب سالار نداشت اون بخاطر کار های بدی که انجام میداد ارباب از عمارت پرتش کرد بیرون این چرندیات رو کی بهت گفته ؟
دختره با صدای بلند خندید
_ پس که اینطور حتی الان هم داری کتمان میکنی من حاضرم تست DNA بدم تا مشخص بشه من دختر ارباب سالار هستم بعدش مشخص میشه دروغگو کی هست .
ارباب زاده عصبی سرش داد زد :
_ خفه شو خیلی داری حرف میزنی

دختره خندید
_ چیه زورت اومد منم خواهرت باشم ؟ خواهری که مادرت باعث شد تو آشغالدونی بزرگ بشه که تو سن سیزده سالگی بهش تجاوز کنند و بخاطر خرج درمان مادرش فاحشه بشه
دستم رو روی دهنم گذاشتم خیلی شکه شده بودم از قیافه ی ارباب زاده هم مشخص بود خیلی شکه شده به سمت مادرش برگشت که مامان نازگل گفت :
_ ببریدش تو اتاق طبقه پایین درش رو هم قفل کنید تا من با باباتون صحبت کنم .
دختره قبل رفتن گفت :
_ من واقعا دخترش هستم اما هیچوقت هیچکدومتون رو نمیبخشم تاوان بدبختی هایی که من کشیدم رو پس میدید .
وقتی اون و بردند نگهبان ها ارباب زاده به سمت مادرش برگشت و گفت :
_ چخبره اینجا ؟
مامان نازگل کلافه گفت :
_ منم نمیدونم چخبره خودت که دیدی چیشد
_ مامان اگه ....
مامان نازگل وسط حرفش پرید
_ فعلا چیزی نگو پسرم
بعد رفتن مامان نازگل ارباب زاده هم عصبی گذاشت رفت ترنج هم هاج و واج همونجا ایستاده بود به سمتش رفتم و گفتم :

ـ بیا بشین رنگ از صورتت پریده حالت خوب نیست
با بهت گفت :
ـ اون خواهر منه ؟
ـ هنوز چیزی مشخص نیست شاید داره دروغ میگه
اشک تو چشمهاش جمع شد
ـ دعا میکنم یه کلاهبردار باشه اما خواهر من نباشه .
ـ چرا ؟
ـ چون گذشته اش خیلی تلخ بوده من شرمنده میشم وقتی میشنوم نمیتونم تحمل کنم که این همه بلا سرش اومده
آهی کشیدم و گفتم :
ـ هیچ چیزی دست ما نیست بیا بشین برم برات آب قند بیارم رنگ از صورتت پریده
ـ باشه



11:02

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_107#
#عروس_ارباب‌زاده

تو این مدت اوضاع عمارت خیلی داغون شده بود هیچکدوممون باورمون نمیشد که اون دختره واقعا دختر ارباب سالار باشه اما وقتی نتیجه اومد و مشخص شد اون دختر ارباب سالار همه داغون شدن ارباب سالار خیلی شکسته شد مخصوصا با حرف هایی که حوا دخترش زده بود دختری که تازه پیداش شده بود .
سرم رو تکون دادم تا به این افکار پایان بدم .
_ ارباب زاده
بدون نیم نگاهی به من بندازه گفت :
_ چیه ؟
_ تا کی قصد دارید این شکلی باشید ؟

به سمت من برگشت و گفت :
ـ چه شکلی ؟
ـ انقدر داغون و شکسته
ـ نمیتونم باور کنم یه خواهر داشتم ، خواهری که وقتی سیزده ساله بوده بهش تجاوز شده بعدش بخاطر مادر حرومزاده اش فاحشه شده ، پر شده از انتقام و کینه من نمیتونم این حالش رو درک کنم دارم دیوونه میشم
ـ باید صبور باشید ارباب زاده
بلند شد دستی به لباسش کشید
ـ من میرم سر زمین ها
بعدش از اتاق خارج شد نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم تو این مدت همه به یه نحوی داغون شده بودند به سمت اتاق حوا رفتم تقه ای زدم که صدای سردش بلند شد
ـ بیا داخل
در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم یه گوشه روی تخت نشسته بود
ـ سلام عزیزم
به سمتم برگشت پوزخندی زد
ـ خسته نشدی ؟
متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
ـ برای چی ؟
ـ هر روز میای اتاق من و سگ محل میشی ؟ بخاطر این میای که باهام دوست بشی حالم بهتر بشه بعد همه بگن وای ستاره معجزه کرد و اون

پسره ی گند اخلاق دوستت داشته باشه آره ؟
_ نه
_ اما من خوب میدونم همه ی کارات برای اینه پس گمشو بیرون
رفتم کنارش نشستم و با لبخند بهش خیره شدم
_ درسته ارباب زاده از من خوشش نمیاد دلیل ازدواج ما هم مشخص فقط برای انتقام بود اما من بخاطر ارباب زاده بهت نزدیک نمیشم .
_ پس برای چی میای ؟
صادقانه جوابش رو دادم :
_ دوست دارم بهت کمک کنم
_ ترحم ؟
_ نه
متعجب بهم خیره شد
_ چه نقشه ای داری هان ؟
_ قسم میخورم هیچ نقشه ای ندارم فقط میخوام حالت بهتر بشه ، این خانواده برای من خیلی تلاش کردند منم میخوام کمک کنم اونا واقعا از وجود تو خبر نداشتند حالا هم که خبردار شدند نابود شدند
پوزخندی زد و عصبی گفت :
_ دوست نداشتند من باشم من ...
_ نه اینطوری نیست !
_ پس چجوریه ؟
_ اونا خیلی دوستت دارند همشون بعد فهمیدن واقعیت داغون شدن تو

اصلا نمیتونی بفهمی حالشون چه شکلی شده همشون دوستت دارند اما از طرفی دارند زجر میکشن

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:03
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_108
#عروس_ارباب‌زاده

_ منم زجر کشیدم سختی کشیدم تحقیر شدم میتونی درکم کنی ؟
_ آره
_ تو چه شکلی میتونی درک کنی آخه تا وقتی که جای من نباشی نمیفهمی
_ من تو خانواده ای بزرگ شدم که اصلا من رو دوست نداشتند حتی ذره ای براشون مهم نبودم برای همین میگم میفهمم چه حالی داشتی چونش لرزید
_ همیشه دوست داشتم یه خانواده داشته باشم کسایی که ازم حمایت کنند تا منم مثل بقیه یه زندگی خوب داشته باشم اما اصلا این شکلی نبود من همیشه مجبور بودم خیلی بد زندگی کنم و سختی بکشم
اه تلخی کشیدم و گفتم :
_ اما خانواده ات رو دوباره پیدا کردی ! ارباب سالار میتونه یه پدر خیلی خوب باشه
_ اما اون ...
وسط حرفش پریدم :
_ نمیدونم تو گذشته چیشده نمیدونم مادرت چی بهت گفته حتی نمیتونم قضاوت کنم اما یه چیزی رو خیلی خوب میفهمم
_ چی ؟
_ از ارباب سالار درمورد گذشته بپرس توضیح بخواه اگه جواب قانع کننده ای بهت نداد ازش متنفر باش تو دوست داری همیشه با فکر کردن به انتقام زندگی کنی یا زندگی کنار کسایی که دوستشون داری ؟

ـ زندگی کنار کسایی که دوستشون دارم رو ترجیح میدم !
لبخندی بهش زدم و بلند شدم
ـ پس پاشو
متعجب بهم خیره شد و گفت :
ـ چرا ؟
ـ چون باید با بابات صحبت کنی و واقعیت رو بهش بگی شنیدی ؟
سرش رو تکون داد و گفت :
ـ آره
ـ این خوبه
ـ ستاره
ـ جان
ـ من میترسم
ـ از چی ؟
ـ از شنیدن واقعیت ها خیلی میترسم !
ـ اصلا نترس و باهاش روبرو شو تو تا آخر عمرت نمیتونی با ترس زندگی کنی .
ـ باشه .
از اتاقش خارج شدیم حوا به سمت اتاق ارباب سالار رفت منم رفتم سمت پایین مامان نازگل و ترنج غمگین نشسته بودند
ـ سلام
با شنیدن صدام سرشون رو بلند کردند و خیلی آروم جوابم رو دادند

_ مامان نازگل

_ جان

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

@

11:03

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀

❀❀

❀

#part_109

#عروس_ارباب‌زاده

_ شماها چرا با غم این گوشه نشستید و اینقدر پژمرده شدید مگه چیشده ؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت :

_ خیلی ناراحت هستم باید سراغ ماه بانو رو میگرفتیم باید میفهمیدیم ، حوا زندگی خیلی سختی داشته وقتی ما بچه هامون رو تو رفاه بزرگ کردیم اون داشته جون میکنده میدونی چقدر سخته به یه بچه تجاوز بشه ؟ وقتی سیزده سال سن بیشتر نداشته من ...

گریه بهش اجازه نداد بیشتر صحبت کنه ساکت شد ، با ناراحتی دستش رو گرفتم و گفتم :

_ هیس انقدر نیاز نیست ناراحت باشید ، بلاخره درست میشه شما باید براش جبران کنید تو آینده حالا براش مادری کنید هنوز دیر نشده .

_ درموردش تحقیق کردیم ستاره

با تعجب پرسیدم :

_ خوب ؟

_ تجاوزش عمدی نبوده !

_ یعنی چی ؟

با گریه گفت :

_ ماه بانو اون و فروخته بخاطر پول دختر خودش رو فروخته بکارتش رو و وقتی اون مرد باهاش رابطه داشته زوری جوری وانمود کرده که تجاوز تا بتونه از حوا سواستفاده کنه ، ماه بانو اصلا مریض نبوده کاملا سر حال بود

ما ....
_ چی ؟
با شنیدن صدای شوکه ی حوا مامان نازگل ساکت شد ، بلند شد از سرجاش ارباب سالار هم کنار حوا ایستاده بود
_ شما چی گفتید ؟

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
11:04
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_110#

#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل فقط با گریه داشت بهش نگاه میکرد ، حوا به سمت ارباب سالار برگشت و گفت :
_ اینا واقعیت نداره اینا نمیتونه واقعی باشه مامان من باهام همچین کاری نمیکنه اون ....
ساکت شد به سمت مامان نازگل هجوم آورد و فریاد کشید :
_ چرا دروغ میگی هان ؟
مامان نازگل به هق هق افتاده بود
_ بسه
با شنیدن صدای ارباب سالار عصبی به سمتش برگشت
_ چرا باید بس کنم چرا درمورد مادرم ...
ارباب سالار فریاد کشید :
_ اون هرزه مامان تو نیست
حوا ساکت شد با چشمهای گشاد شده داشت بهش نگاه میکرد باورش نمیشد
مامانش همچین بدی در حقش کرده باشه
_ اما ....
_ تموم حرف هایی که نازگل زد درسته من تحقیق کردم وقتی جواب آزمایش نیومده بود ، ماه بانو از من متنفر بود حتی قایم کرد حامله اس تا

انتقامش رو از تو بگیره فکر کردی من اگه میفهمیدم حامله است اجازه میدادم بره ؟ فکر میکنی من بچم رو دست اون زن میدادم ؟
حوا با صدای لرزون شده ای گفت :
ـ پس چرا باهام همچین کاری کرد مگه من چیکارش کرده بود من .....

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2020 11
01:43
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 29.2 ,640×640
♡ girl#
♡ #دخترونه
♡ #عروس_ارباب‌زاده

@
♡♡♡♡♡♡♡
01:44
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 133.7 ,596×740
@
✨✨✨✨✨✨✨✨
01:45
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 186.1 ,993×800
@
❀❀❀❀❀❀❀
12:34
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_111
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب سالار به سمتش رفت دو تا دستش رو دو طرف صورتش گذاشت و گفت :
_ تو شده بودی وسیله ای برای انتقام برای همین تو رو از من مخفی کرده بود من اگه از وجودت با خبر بودم مگه اجازه میدادم همچین بلاهایی سرت بیاد .
حوا به گریه افتاده بود ارباب سالار محکم بغلش کرده بود و سعی داشت آرومش کنه اما حوا انقدر حالش بد شد که بیهوش شد و تو اتاقش بردنش دکتر خبر کردند مثل اینکه یه شوک رو پشت سر گذاشته باید مراقبش باشید .
ارباب زاده که خیلی عصبی شده بود همش میگفت یه بلایی سر ماه بانو میارم فقط پیداش کنم زنده زنده چالش میکنم اما ارباب سالار بهش گفت آروم باش خودش به حساب ماه بانو میرسه .
_ ستاره
_ جان ارباب زاده
_ برو پیش حوا ببین چیزی نمیخواد ؟
_ چشم

به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم و داخل شدم چشمش که به من افتاد با صدای گرفته ای گفت :

_ کجا بودی منتظرت بودم !

_ ببخشید

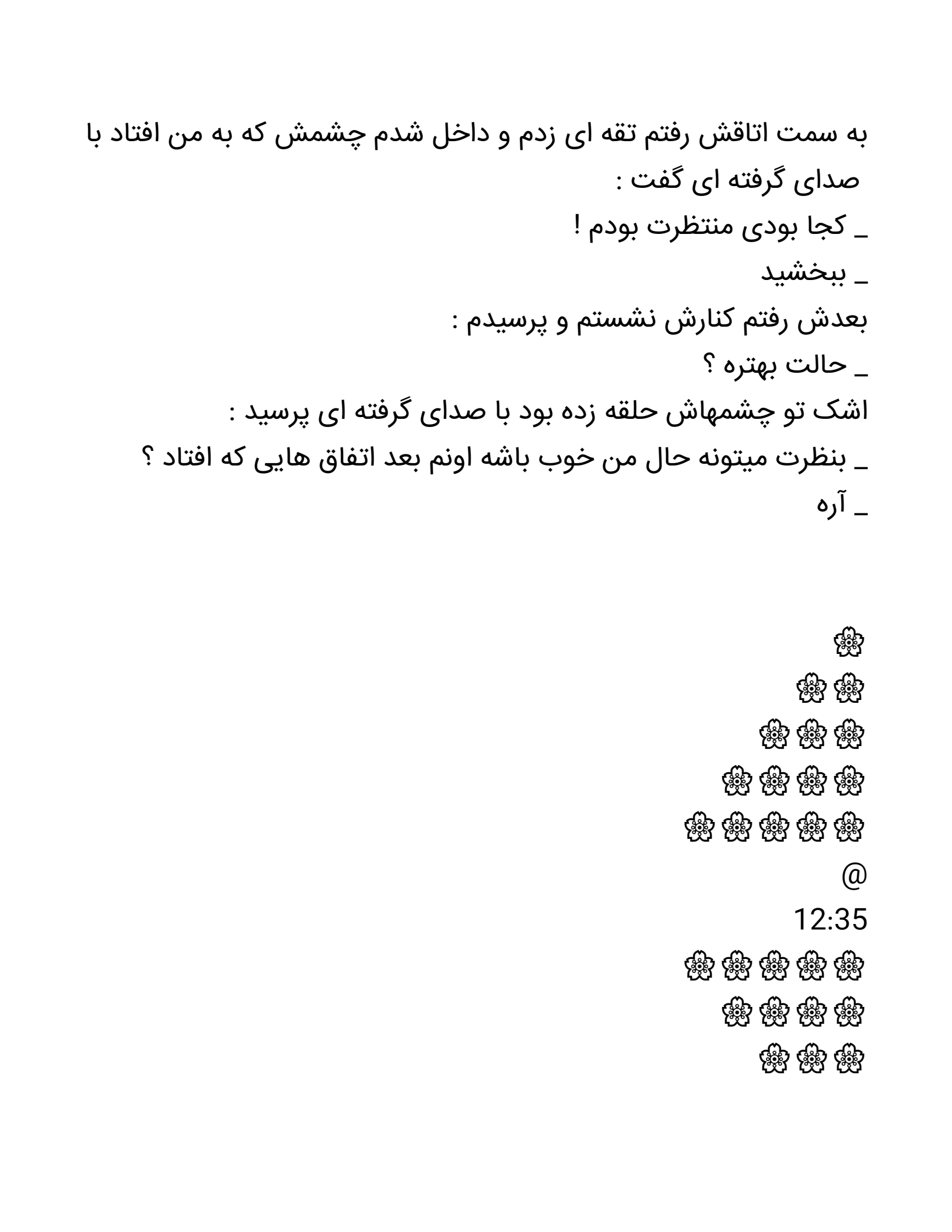
بعدش رفتم کنارش نشستم و پرسیدم :

_ حالت بهتره ؟

اشک تو چشمهاش حلقه زده بود با صدای گرفته ای پرسید :

_ بنظرت میتونه حال من خوب باشه اونم بعد اتفاق هایی که افتاد ؟

_ آره



❀❀
❀

part_112#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چجوری ستاره کمکم کن خیلی خسته شدم تموم زندگیم خیلی سختی کشیدم دوست ندارم الانم با فکر کردن به اینکه مامانم بهم خیانت کرده سر کنم همش میخوام خودم رو خلاص کنم اما میبینم اون شکلی گناه من بیشتره
_ میخوای بهت کمک کنم ؟
سرش رو تکون داد و گفت :
_ آره
_ پس پاشو !
متعجب بهم خیره شد و گفت :
_ میخوای چیکار کنی ؟
_ تو پاشو بهت میگم
بلند شد که بهش گفتم اول بره حموم منم لباس هاش رو آماده میکنم متعجب شده بود اما گوش داد وقتی سر و وضعش مرتب شده صورتش رو آرایش ملیحی انجام داد

با رضایت بهش خیره شدم و گفتم :
_ خیلی خوشگل شدی
خندید
_ ممنون عزیزم
دستش رو گرفتم و گفتم :
_ بریم پایین تو باید تموم اتفاق های بدی که برات افتاده رو فراموش کنی فهمیدی ؟
سرش رو تکون داد
_ آره
_ پس همراه من بیا بهت میگم چیکار کنی
_ باشه

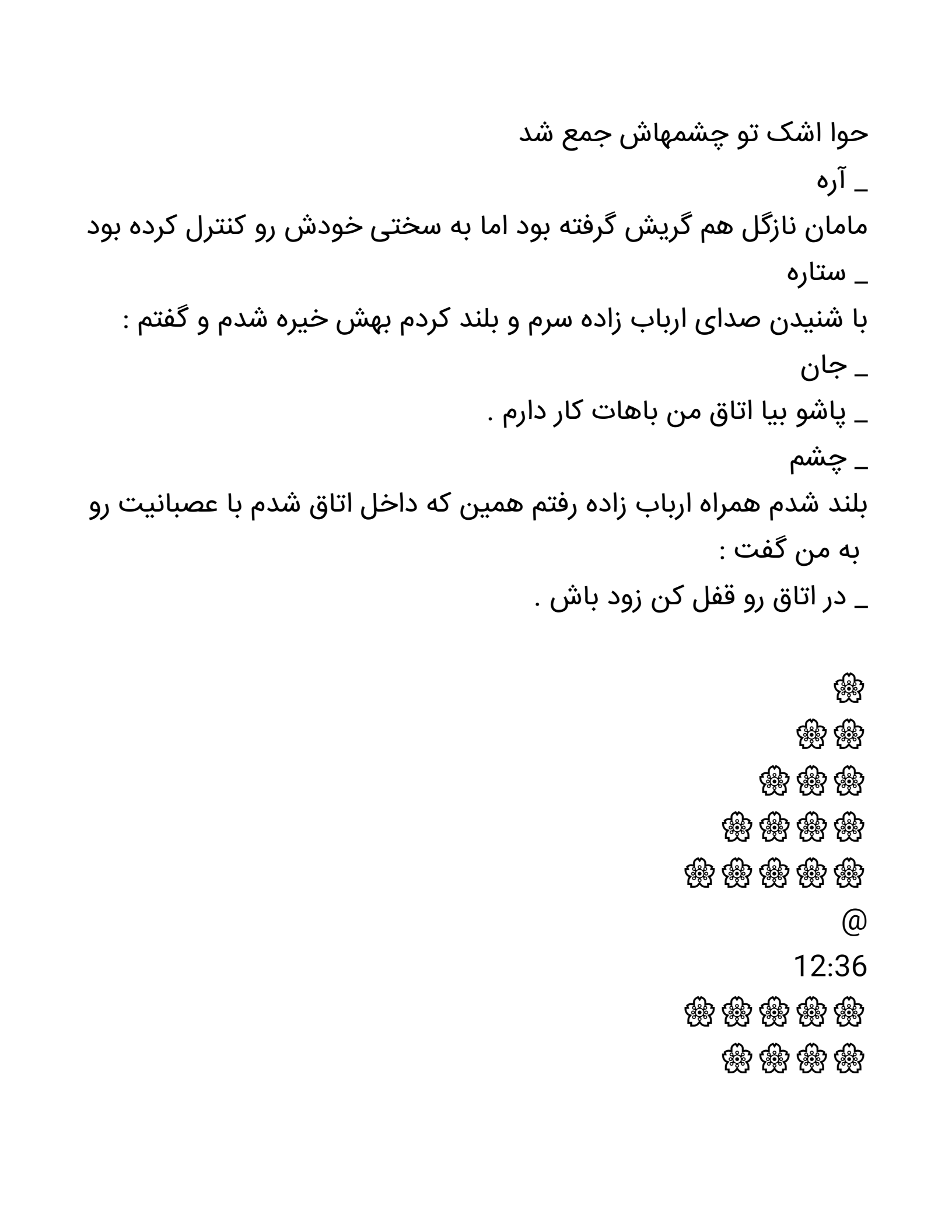
@
12:36

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_113
#عروس_ارباب‌زاده

رفتیم پایین قرار شد حوا مثل بقیه رفتار کنه و کم کم عادت کنه ، همه ی اتفاقات بد رو فراموش کنه .
_ حالت خوبه عزیزم چیزی لازم نداری ؟
حوا لبخندی به مامان نازگل زد
_ نه ممنون
مامان نازگل بعد از کلی من من کردن گفت :
_ عزیزم من میتونم یه خواهشی ازت داشته باشم ؟
حوا بهش خیره شد و گفت :
_ بفرمائید
_ میدونم خیلی برات سخته و شاید هم پرویی باشه اما من میخوام برات مادری کنم مثل ترنج و اهورا تو هم دختر خودم محسوب میشی ، میشه بهم بگی مامان ؟

حوا اشک تو چشمهاش جمع شد
_ آره
مامان نازگل هم گریش گرفته بود اما به سختی خودش رو کنترل کرده بود
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب زاده سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم :
_ جان
_ پاشو بیا اتاق من باهات کار دارم .
_ چشم
بلند شدم همراه ارباب زاده رفتم همین که داخل اتاق شدم با عصبانیت رو به من گفت :
_ در اتاق رو قفل کن زود باش .



❀❀❀
❀❀
❀

part_114#
#عروس_ارباب‌زاده

در اتاق رو قفل کردم بهش خیره شدم که گفت :
_ تو کسی به اسم امیر میشناسی ؟
کمی به مخم فشار آوردم بعد کلی فکر کردن گفتم :
_ آره
_ خوب میشنوم ؟
با شنیدن این حرفش متعجب شدم
_ یکی از خواستگارای سمج من بود اما بابام بهش جواب منفی میداد .
_ چرا ؟
_ چون من دوستش نداشتم .
_ بابات به حرفت گوش میداد ؟
_ نه
_ پس چجوری راضیش کردی ؟
_ بهش گفتم سر زمینا کار میکنم پول درمیارم درعوضش به اون جواب

منفی بده ، بابام هم که دید واسش سود داره قبول کرد
_ دروغ که نمیگی ؟
سرم رو تکون دادم
_ نه میتونید از بابام بپرسید
نفسش رو آسوده بیرون فرستاد و گفت :
_ اومده بود دیدن من میگفت ستاره مال منه دادم مثل سگ کتکش بزنند تا درمورد زن من صحبت نکنه .
دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم ، ارباب زاده پوزخندی زد
_ چیه ترسیدی ؟
با صدای لرزون شده گفتم :
_ نه
_ از لرزش صدات کاملا مشخص

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
12:36

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_115#
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو زن من هستی به هیچکس اجازه نمیدم درموردت بد صحبت کنه بخواد هم نمیتونه چون قلم پاهاش رو خورد میکنم من کسی نیستم که اجازه بدم درمورد زن من صحبت کنند کثافط لاشی !
_ ارباب زاده
خشن گفت :
_ بله
با ترس بهش خیره شدم و گفتم :
_ شما که من رو مقصر نمیدونید ؟
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چرا باید تو رو مقصر بدونم آخه اون پسره اومده بود یه مشت کسشعر میگفت تو که تقصیری نداشتی .

با چشمهای گرد شده از تعجب داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد اون داشت همچین حرفی میزد .
با دیدن نگاه من اخماش رو تو هم کشید
_ چیه چرا اون شکلی نگاه میکنی ؟
هول شده گفتم :
_ هیچی
بعدش با گفتن بااجازه از اتاق خارج شدم ، نفسم رو آسوده بیرون فرستادم که صدای حوا اومد :
_ ستاره
ترسیده به سمتش برگشتم
_ جان
_ حالت خوبه ؟
_ آره
متعجب گفت :
_ پس چرا صورتت انقدر رنگ پریده شده ؟
_ نمیدونم
_ با داداش دعوات شده ؟
_ نه ، بیخیال من حالم کاملا خوبه پاشو بریم پایین پیش بقیه
لبخندی زد :
_ باشه
همراهش رفتیم سمت پایین که پرسید :

_ ستاره
_ جان
_ مامان نازگل چطوره ؟
_ خیلی مهربون همیشه بدون هیچ چشم داشتی مهربونی میکنه ، کمک میکنه هممون دوستش داریم حتی خود ارباب سالار هنوز که هنوز با گذشت این همه سال عاشقش هست
_ جدی ؟
_ آره

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:11
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 40.6 ,640×640

#girl 💝
#عروس_ارباب‌زاده 💝
@
💗💗💗
💗💗
💗
23:12
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 108.1 ,1280×1251
تو با یه نگات دل بردی از من
حالا حساب کن یه عمر
ورِ دلم باشی . . .🕊

23:13
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 181.8 ,1268×1280
#پروف_دخترونه🦋
@

23:28
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_116
#عروس_ارباب‌زاده

_ کاش منم پیش خانواده ام بزرگ میشدم نه پیش ماه بانو با شنیدن واقعیت ها ازش متنفر شدم .
با مهربونی بهش خیره شدم
_ ارباب سالار هیچوقت واقعیت ها رو بهت نمیگفت اما مجبور شد تو از اون برای خودت یه فرشته ساخته بودی !
اشک تو چشمهاش جمع شد
_ هنوز باورش برای من سخته خیلی زیاد
آهی کشیدم :
_ میدونم ، ماه بانو زنده هست ؟
_ آره

_ تو گفتی زنده نیست ....
وسط حرفم پرید :
_ دروغ گفتم زنده هست ، تا همین چند مدت پیش داشتم تن فروشی میکردم خودش آدرس اینجا رو بهم داد منم اومدم برای انتقام نمیدونستم قراره نجات پیدا کنم از اون لجنزار
_ اونجا رو دوست نداشتی ؟
_ نه کی میتونه محل فساد رو دوست داشته باشه من همه ی آرزوم هام نابود شد
_ دوباره آرزوهات درست میشه تو دوباره متولد شدی اینجا با یه زندگی جدید !

با شنیدن این حرف ارباب زاده به سمتش برگشتم لبخندی روی لبهام نشست که حوا گفت :
_ تو من و دوست داری ؟
ارباب زاده اومد پایین کنارم ایستاد نگاهش رو به حوا دوخت و گفت :
_ چرا باید دوستت نداشته باشم ؟
شونه ای بالا انداخت و گفت :
_ نمیدونم
نفس عمیق کشیدم و گفتم :
_ مگه میشه یه داداش خواهرش رو دوست نداشته باشه اون هم کسی مثل ارباب زاده که تعصب خاصی روی خانواده اش داره درسته یکم خشن

اما قلبش مهربون دوستت داره .
حوا لبخندی زد
_ عاشق داداشم هستی
با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید .

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
23:29
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_117
#عروس_ارباب‌زاده

دستپاچه ازش فاصله گرفتم و رفتم پایین انقدر هول شده بودم که نمیدونستم چقدر ضایع برخورد کردم ، حوا و ارباب زاده هم پشت سرم اومدند نشستیم که مامان نازگل پرسید :

ـ ستاره حالت خوبه ؟

با تعجب بهش خیره شدم :

ـ آره

ـ پس چرا صورتت انقدر قرمز شده ؟

با شنیدن این حرفش نگاهم به ارباب زاده افتاد که داشت خیره خیره من و نگاه میکرد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ چیزی نیست

ـ باشه

ارباب سالار حوا رو مخاطب قرار داد :

ـ چیزی نیاز نداری عزیزم ؟

حوا با خجالت بهش خیره شد

ـ یه گوشی فقط اگه میتونید ، گوشی خودم داغون شده برای همین ...

ساکت شد که ارباب سالار گفت :

ـ باشه عزیزم

ـ راستی پسرم

ـ جان

ـ برای فردا شب خانواده ی مهسان میان دیدن ما فراموش نکنی دیر

نیای .
ارباب زاده اخماش رو تو هم کشید :

ـ من اصلا از اون خانواده خوشم نمیاد مخصوصا اون پسرشون یجورایی باعث میشن اعصابم خورد بشه قاطی بکنم .
مامان نازگل گفت :
ـ زشته پسرم این چه حرفیه مهمون هستن
ـ من از این مدل مهمون ها اصلا دوست ندارم همون بهتر که اصلا حضور نداشته باشند .
ارباب سالار خندید
ـ پسرم انگار خیلی باهاشون لج افتادی .
ـ بابا میشناسیشون دیگه .
ارباب سالار بیشتر خندید :
ـ پسرشون اخلاقش مثل خودت هست برای همین باهاش کنار نمیای که بهت حق میدم اما باید فردا شب حضور داشته باشی چون اگه نباشی بی ادبی به مهمون میشه فهمیدی ؟
ـ باشه بابا .

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:34
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_118
#عروس_ارباب‌زاده

_ یه لباس درست حسابی بپوش دوست ندارم زیاد جلوی چشم اون پسره باشی فهمیدی ؟
متعجب سرم رو تکون دادم که با عصبانیت بهم خیره شد
_ چرا سرت و تکون میدی مگه زبون نداری ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم :
_ فهمیدم ارباب زاده

خودش با خشم از اتاق خارج شد اصلا نمیدونستم چرا تا این حد از اون پسری که ندیدمش انقدر متنفره ، شونه ای بالا انداختم و یه لباس پوشیده پوشیدم آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم که در اتاق باز شد ارباب زاده بود نگاهش که به من افتاد اخم وحشتناکی روی صورتش نشست و با غیض گفت :

ـ چرا انقدر غلیظ آرایش کردی هان ؟

چشمهام گرد شد

ـ ارباب زاده

ـ زود باش برو عین آدم آرایش کن بیا دوست ندارم با این سر و شکل جلوی چشمم باشی ، اصلا همش رو پاک کن فهمیدی ؟

ـ ولی ارباب زاده آرایش من که خوب هست چرا ...

با داد حرف من و قطع کرد :

ـ انقدر رو حرف من حرف نزن زود باش کاری بهت گفتم رو انجام بده .

ـ باشه

بعدش رفتم و آرایشم رو پاک کردم ، ارباب زاده وقتی کاملا خیالش بابت من راحت شد اجازه داد بریم بیرون

رسما دیوونه شده بود و عقلش رو از دست داده بود این بشر خدایا خودت بهش کمک کن .

مهمون ها اومده بودند یه مرد و زن مسن بودند با دوتا دختر جوون و یه پسر اخمالود که میخورد بهش همسن ارباب زاده باشه .

ـ سلام

با شنیدن صدام به سمتمون برگشتند و جز اون پسره همشون با گرمی جوابم رو دادند .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:35
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_119
#عروس_ارباب‌زاده

با ترس و لرز کنار مامان نازگل نشستم نمیدونم چرا انقدر از این مهمون ها میترسیدم ! شاید چون ارباب زاده رفتارش یه جوری شده بود که باعث میشد آدم بترسه نفس عمیقی کشیدم که صدای اون زن مسن بلند شد :

_ نازگل جون معرفی نمیکنی ؟

مامان نازگل لبخند ملیحی زد و جوابش رو داد :

_ ستاره همسر اهورا

اون زن چشمهاش گرد شد :

_ جدی ؟

_ آره

اون پسره که تا اون موقع ساکت بود پوزخندی حواله ی ارباب زاده کرد و گفت :

_ خیلی عجیبه که بهت زن دادند شکه شدم واقعیتش .

ارباب زاده عصبی دستاش رو مشت کرده بود

_ الیاس

مادرش محکم صداش زد که ساکت شد همه تو سکوت شام خوردیم و بعدش رفتیم سالن ارباب زاده اومد کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت جوری محکم فشار میداد که احساس میکردم هر لحظه ممکن هست دستام شکسته بشه !

_ ستاره

❁

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:48
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_120
#عروس_ارباب‌زاده

به سمت مامان نازگل برگشتم و گفتم :
_ جان
_ شفق باتوئه حواست کجاست ؟
گیج بهش خیره شدم
_ ببخشید

بعدش به سمت اون زن که فهمیده بودم اسمش شفق هست برگشتم و گفتم :
_ بفرمایید
لبخندی زد
_ چند سالته ؟
_ هجده سال
با شک پرسید :
_ جدی ؟
_ آره
متعجب بهش خیره شده بودم چرا انقدر تعجب کرده بود ، به سمت مامان برگشت و گفت :
_ چرا برای اهورا همچین زن کوچیکی گرفتی ؟
با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت و ناخوداگاه دستام مشت شد ، قبل اینکه مامان نازگل چیزی بگه گفتم :
_ من کوچیک نیستم !
_ ببخشید عزیزم نمیخواستم ناراحتت کنم فقط یخورده متعجب شدم از اینکه هنوز رسم و رسومات قدیم پا برجاهست .
ارباب سالار گفت :
_ رسم و رسومات قدیم خوب هستند !
_ نه زیاد
_اما من میگم خوب هستند چون باعث شد من به عشقم برسم مگه نازگل

؟

مامان نازگل با عشق بهش خیره شد

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
July 2020 12
11:47
🌼عروس ارباب زاده🌼
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 155.9 ,1280×1148
#girl 🫶
#عروس_ارباب‌زاده 🫶
@
💗💗💗💗💗💗💗💗
11:48
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 35.9 ,640×640
#girl 💟
#عروس_ارباب‌زاده 💟
@
💟💟💟💟💟💟💟
11:49
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_121
#عروس_ارباب‌زاده

با حرص داخل اتاق شدم انقدر عصبی بودم که حد نداشت ، ارباب زاده من رو مخاطب قرار داد :
_ ستاره
عصبی به سمتش برگشتم و با صدایی که سعی میکردم بلند نباشه گفتم :

_ بله ؟
_ حالت خوبه ؟
سرم رو تکون دادم :
_ بله من کاملا خوب هستم
_ اما مثل اینکه خیلی عصبی هستی
با شنیدن این حرفش حرصی نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم :
_ نه
بعدش خواستم برم لباسم رو عوض کنم که صدام زد :
_ وایستا
ایستادم اومد روبروم ایستاد و گفت :
_ حالا قشنگ بگو چیشده که اینقدر عصبی هستی ؟ دروغ هم نیاز نیست ببافی چون من احمق نیستم .
با شنیدن این حرفش منفجر شدم :
_ از اون خانواده ی عوضی خوشم نمیاد که راه به راه بهم تیکه انداختند هی میگفتند سنت کوچیک دختر باید فلان باشه بهمان باشه قشنگ مشخص بود چه قصد و نیتی داشتند عوضیای خودخواه
ارباب زاده ابرویی بالا انداخت
_ چه قصدی داشتند ؟
_ یعنی شما نمیدونید ؟
_ نه
_ اینکه اون دختر ترشیده خودشون زن تو میشد برای همین بود که هر

چی از دهنشون درمیومد بار من میکردند
ارباب زاده به خنده افتاد :
ـ برای همین تو انقدر عصبی شدی
با شنیدن این حرفش حرصی نفسم رو بیرون فرستادم :
ـ آره
دستش رو روی گونم گذاشت که باعث شد چشمهام گرد بشه با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که خش دار گفت :
ـ نیاز نیست انقدر عصبی بشی چشمهای من جز تو هیچکس رو نمیبینه خوشگلم .
با شنیدن این حرفش لبخندی کنج لبهام نشست که ادامه داد :
ـ اون خانواده همشون همین هستند من از هیچکدومشون خوشم نمیاد .
ـ دیگه دوست ندارم تو مهمونی که اونا باشند شرکت کنم .
ـ منم
بعدش چشمکی حواله ام کرد
ـ پاشو برو امشب یکی از خوشگلترین لباسات رو هم بپوش
خندیدم :
ـ باشه



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
11:50
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_122
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش طبق حرف ارباب زاده یکی از لباس های خوشگلم رو پوشیدم و یه آرایش ملایم روی صورتم انجام دادم که صدای ارباب زاده اومد :
_ خیلی خوشگل شدی خانومم
با شنیدن این حرفش احساس کردم گونه هام گل انداخت با خجالت بهش خیره شدم که به سمتم اومد دستی به صورتم کشید
_ عروس کوچولوی من

بعدش من رو روی دستاش بلند کرد برد گذاشت روی تخت خودش هم خیمه زد روی من با چشمهای خمار شده داشت بهم نگاه میکرد لبهاش روی لبهام قرار گرفت .....

* * * *

_ ستاره

_ جان

_ دیشب چطور بود ؟

با حرص به حوا خیره شدم و گفتم :

_ مزخرف بود

_ چرا ؟

_ مگه ندیدی خودت ؟

سرش رو تکون داد :

_ آره

_ اون دختر عوضیشون هم همش داشت از خودش ادا درمیاورد

_ دقیقا همین هم باعث شد هممون بفهمیم منظور مادرش چیه .

_ حیف که مهمون بودند

صدای ارباب سالار اومد :

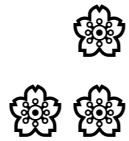
_ چیشده شماها خلوت کردید ؟

ترنج با خنده گفت :

_ ستاره عصبیه بابا !

_ چرا ؟

_ بخاطر دیشب
_ آره ؟
_ نه چیزی نیست ارباب سالار
سرش رو تکون داد و رفت که حوا گفت :
_ حالا ناراحت نباش دیدی که شوهرت اصلا بهش نگاه هم نکرد
لبخندی زدم :
_ آره
_ راستی ستاره ؟
_ جان
_ دوستش داری ؟
با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم :
_ کی رو دوست دارم ؟
_ ارباب زاده !
با شنیدن این حرفش لپهام گل انداخت بهش خیره شدم و با تته پته گفتم :
_ نمیدونم
خندید
_ مشخص دوستش داری لپهات گل انداخته



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:50
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_123
#عروس_ارباب‌زاده

نفس عمیقی کشیدم واقعیت همین بود من ارباب زاده رو دوست داشتم اما نمیخواستم هیچکس از این واقعیت خبر دار بشه دلیلش هم مشخص بود

_ ستاره

با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟
با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم
_ آره
_ چیشد جوابم رو ندادی ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم
_ ارباب زاده شوهرم هست و من دوستش دارم خوب !
چشمهاش رو ریز کرد
_ عاشقشی درسته ؟
چشمهام گرد شد
_ حوا
_ چیه ؟
با صدایی که انگار از ته چاه داره درمیاد پرسیدم :
_ چرا داری همچین سئوال هایی از من میپرسی ؟
_ چون میخوام مطمئن بشم
_ از چی مطمئن بشی آخه ؟
_ اینکه دوستش داری ؟
_ کی رو دوست دارم ؟
_ چرا خودت رو میزنی به اون راه ستاره تو معنی حرف من رو فهمیدی و میدونی منظورم چیه !
نگاهی به ترنج انداختم که ساکت داشت به ما نگاه میکرد چند دقیقه ساکت بهش خیره شدم نمیدونستم چه جوابی بهش بدم که خودش

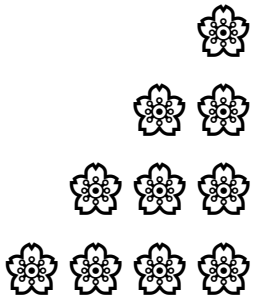
ادامه داد :
_ تو از من خواستی برات تعریف کنم میگفتی بهم اعتماد کن منم تو رو مثل خواهر خودم دونستم و تعریف کردم پس چرا تو بهم اعتماد نداری ؟
هول شده بهش خیره شدم
_ بهت اعتماد دارم

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
11:51
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_124#
#عروس_ارباب‌زاده

پوزخندی زد :
_ کاملا مشخص
با عجز بهش خیره شدم که گفت :
_ باشه پس میدونم بهم نمیگی منم اصرار نمیکنم
بعدش خواست بلند بشه که گفتم :
_ دوستش دارم
با شنیدن این حرف من ایستاد بهم خیره شد و گفت :
_ تو چی گفتی ؟
_ گفتم دوستش دارم
خندید
_ پس بلاخره اعتراف کردی
خجالت زده از این اعتراف گفتم :
_ حوا لطفا
دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد
_ باشه حالا نیاز نیست انقدر خودت رو اذیت کنی من که چیز بدی نگفتم
.
بعدش دوباره نشست و با هیجان پرسید :
_ داداش هم میدونه
وحشت زده بهش خیره شدم

_ نه
با دیدن وحشت من متعجب شد و پرسید :
_ چرا انقدر ترسیدی و وحشت زده شدی ؟
دستی به صورتم کشیدم که ترنج جواب داد :
_ چون میترسه از داداش
حوا ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چرا ؟
_ دلیلش کاملا مشخص !
_ دلیلش چی میتونه باشه منم میخوام بشنوم
ترنج شروع کرد به تعریف کردن وقتی حرفاش تموم شد حوا با بهت گفت :
_ اینا همش واقعی بود ؟
_ متاسفانه آره
_ اصلا باورم نمیشه داداش همچین آدمی باشه چون خیلی سخت باور کردنش
_ درسته



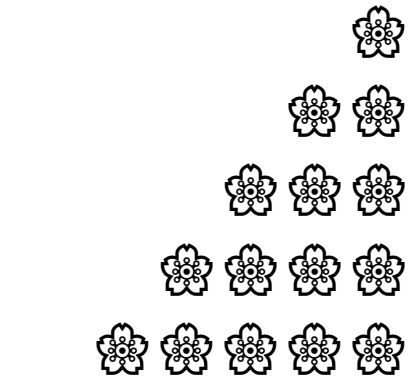
❀❀❀❀❀
@
11:52
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_125#
#عروس_ارباب‌زاده

به سمت من برگشت و خیلی جدی گفت :
_ تو مگه دوستش نداری ؟
با صدایی گرفته گفتم :
_ دارم
_ پس چرا این وضعیت رو درستش نمیکنی ؟
_ باید چیکار کنم ؟
خندید
_ این سئوال رو از من میپرسی ؟

ـ آره چون من نمیدونم باید چیکار کنم
کمی متفکر بهم خیره شد بعدش بشکنی زد
ـ یه فکری به ذهنم رسید
ـ چیشده ؟
با شنیدن صدای مامان نازگل هممون ساکت شدیم که چشمهاش رو ریز کرد و مشکوک پرسید :
ـ با شماهام چیشده ؟
حوا جواب داد :
ـ داریم برای اینکه داداش به ستاره ابراز علاقه کنه نقشه میکشیم .
مامان نازگل خندید و کنار حوا نشست
ـ پس منم میشینم پیش شما گوش بدم ببینم چه نقشه ای دارید ، مبادا خراب کاری کنید .
ترنج با حرص گفت :
ـ مامان
مامان نازگل شونه اش رو بالا انداخت :
ـ چیه دروغ که نمیگم
* * * *
ـ ستاره
به سمت حوا برگشتم سئوالی بهش خیره شدم که موزی گفت :
ـ اون پسره امروز چقدر داشت بهت نگاه میکرد بس که خوشگلی اصلا به من و ترنج نگاه ننداخت

ارباب زاده عصبی بهم خیره شد که رنگ از صورتم پرید با خشم غرید :
_ امروز کجا بودی ؟
ترنج رو بهش گفت :
_ داداش نگران نباش همراه من بود
_ میدونم همراه تو بود اما دارم میپرسم کجا بود
با صدای لرزون شده گفتم :
_ تو حیاط
سرش رو تکون داد و مشغول خوردن غذا شد اما میدونستم این آرامش قبل طوفان اصلا دیگه نمیتونستم شام بخورم همش میترسیدم چون میدونستم قراره اتفاق خیلی بدی بیفته کلافه نفسم رو بیرون فرستادم .



@
12:41
عروس ارباب زاده
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 146.0 ,1280×1091

#girl 🛸

#عروس_ارباب‌زاده 🛸

@

🛸🛸🛸

🛸🛸

🛸

12:42

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 77.3 ,1280×791

#girl 🦋

#عروس_ارباب‌زاده 🦋

@

🦋🦋🦋

🦋🦋

🦋

12:47

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 19.8 ,♡

12:48

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

😭, 12.4 KB

12:48

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

😭, 16.3 KB

12:48

Voice message

.Not included, change data exporting settings to download

01:12, 593.5 KB

@

12:49

Voice message

.Not included, change data exporting settings to download

00:45, 704.0 KB

@

🍂👍عالیه🐯

12:49

{••احساساتتو بنداز دور این ادما نیاز به ابراز احساسات ندارن••}🌵🌸🔥

🫧

•|🍂|• arbabzdeh_a@ •|🍂|•
12:49
{••پیشِ-تُ-راضیَم‌اَزهَمِع‌چي^--^••}🫶🌟🍉🍥

•|🍂|• @ •|🍂|•
12:50
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 116.1 ,1279×1280
{••-سردت نیست؟
+ نه
- ولی من میخوام بغلت کنم!••}🌵🌸✨

@arbabzdeh_a🍂🫂
13:32
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 28.3 ,640×640

🌸بعضـــــــے از خـــــاطراتـــ✍
🌸مَحـو مـبـشـــــن✋
🌸ولے هیـچ وقـــــت⚠
🌸پـــاک ـ نِمـبـــشَـن❌
🐯🍁 @ 🍁🐯
23:18
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_126
#عروس_ارباب‌زاده

داخل اتاق شدم خواستم برم سمت حموم که صدای خش دار ارباب زاده بلند شد :
_ ستاره
با شنیدن صداش ایستادم با ترس بهش خیره شدم که بهم اشاره کرد برم

سمتش با ترس و لرز به سمتش رفتم که لبخند ترسناکی زد
_ خوب میشنوم
اب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم
_ چی رو ؟
_ اینکه امروز بدون اجازه من به چه حقی پا شدی رفتی تو حیاط ؟
با شنیدن این حرفش سرم رو پایین انداختم :
_ ببخشید ارباب زاده
صدای قدم هاش نشون میداد داره میاد سمتم وقتی رسید بهم خیره شد و گفت :
_ خوب میشنوم زود باش
سرم و بلند کردم به چشمهاش خیره شدم و تند شروع کردم به حرف زدن :
_ ببخشید ارباب زاده من دوست نداشتم برم بیرون حوا و ترنج اصرار کردن بخدا من ...
دستش رو دهنم نشست که ساکت شدم و با چشمهای گشاد شده از ترس داشتم بهش نگاه میکردم که خیلی خشن گفت :
_ دیگه به هیچ عنوان حق نداری بری تو حیاط شنیدی ؟
_ چشم ارباب زاده
_ و میمونه مطلب بعدی !
با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم :
_ چی ؟

ـ اون پسره بهت خیره شده بود آره
و دستش رو روی فکم گذاشت که با التماس بهش خیره شدم و نالیدم :
ـ ارباب زاده من هیچ تقصیری ندارم
سرش رو تکون داد
ـ میدونم
با شنیدن این حرفش بیشتر از قبل شوکه شدم
ـ میدونید ؟
ـ آره
ـ پس چرا دارید من ...
ـ چون باید بدونی تو بدون اجازه من حق آب خوردن هم نداری شنیدی ؟
سرم رو تکون دادم :
ـ آره
خیلی آهسته خندید :
ـ آفرین
نفسم رو لرزون بیرون فرستادم که پرسید :
ـ حالا چرا انقدر ترسیدی ؟
ـ چون شما خیلی ترسناک شدید
ـ جدی ؟
ـ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
arbabzdeh_a@
23:18
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_127#
#عروس_ارباب‌زاده

حوا با لبخند بهم خیره شد و گفت :
_ خوب چطور بود نقشه ی من داداش خیلی خوشحال شد نه ؟
با شنیدن این حرفش چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم :

_ دیوونه شدی کجا خوشحال شده بود اون وقت ؟ ارباب زاده از شدت عصبانیت دوست داشت من و کتک بزنه تو واقعا عقل نداری منم ساده هستم که عقلم و دادم دست تو

_ ستاره

اینبار مامان نازگل گفت :

_ حق با ستاره هست نباید با غیرتش بازی کنید شاید نتیجه ی عکس بده

حوا لب برچید :

_ اما ترنج گفت همیشه جواب میده این شکلی

من و مامان نازگل همزمان به سمت ترنج برگشتیم که لبخندی زد

_ خوب تو فیلما همیشه جواب میداد

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد آخه من عقلم رو چرا داده بودم دست این دوتا بچه خودم مونده بودم تو این کار ، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

بلند شدم که حوا گفت :

_ کجا ؟

_ برم استراحت کنم اصلا نتونستم درست حسابی بخوابم بعدش نکنه توقع دارید بشینم به حرفای شما گوش بدم اونم با این نقشه هاتون ؟

پشت چشمی نازک کرد

_ مگه نقشه های ما چش هست.

با شنیدن این حرفش به خنده افتادم :

_ نقشه های شما چش نیست یه نگاه بندازید خودتون متوجه میشید .
مامان نازگل بهم خیره شد :
_ برو عزیزم استراحت کن
_ باشه شب بخیر !
بعدش به سمت اتاق رفتم ارباب زاده با بالا تنه ی برهنه روی تخت لم داده بود
نفس عمیقی کشیدم نمیدونم چرا خجالت میکشیدم ازش به سمت سرویس رفتم لباسم رو عوض کردم
بعدش اومدم روی تخت دراز کشیدم که دستش دورم حلقه شد و بعدش بوسه اش روی گردنم نشست که نفسم رو ناله مانند بیرون فرستادم بهم خیره شد
بعدش لبهاش رو روی لبهام گذاشت ، دستش داشت پیشروی میکرد اما من بشدت ازش خجالت میکشیدم تموم صورتم شک نداشتم از شدت خجالت شده بود شبیه لبو این و مطمئن بودم
_ از من خجالت میکشی ؟
با شنیدن این حرفش به چشمهاش خیره شدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم !

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:18
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_128#
#عروس_ارباب‌زاده

چند مدت گذشته بود احساس حالت تهوع سرگیجه داشتم اما جرئت نداشتم چیزی به ارباب زاده بگم واقعیت این بود هنوز ازش میترسیدم ، از بس عق زده بودم رنگ صورتم شده بود شبیه گچ دیوار ، از سرویس خارج شدم به سمت سالن رفتم همشون نشسته بودند
ارباب زاده بهم صورتم خیره شد و گفت :

_ ستاره چرا صورتت این شکلی شده چت شده ؟
هول شده گفتم :
_ چیزی نیست من خوبم ارباب زاده
بلند شد اخماش رو تو هم کشید
_ زود باش پاشو باید بریم بیمارستان شهر اینطور که مشخص حالت اصلا خوب نیست
بلند شدم خواستم چیزی بگم که سردرد بدی بهم دست داد ، دستم رو روی سرم گذاشتم و آخی گفتم که ارباب زاده به سمتم اومد بازوم رو گرفت و با حرص گفت :
_ چرا لج میکنی هان ؟
_ من خوبم
_ مامان پاشو بیا کمک لباس هاش رو بپوشه ببرمش بیمارستان
_ باشه پسرم
بعد اینکه به کمک مامان نازگل لباس هام رو عوض کردم همراه ارباب زاده و حوا به سمت شهر راه افتادیم ، حوا دستم رو داخل دستش گرفت و متعجب پرسید :
_ دستت چرا انقدر سرده ؟

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:19
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_129
#عروس_ارباب‌زاده

سرم رو تکون دادم :
_ چیزی نیست
_ یعنی چی چیزی نیست دستت خیلی سرده ستاره نکنه فشارت افتاده
_ نه
_ داداش
ارباب زاده خش دار گفت :
_ بله ؟

حوا با نگرانی گفت :
_ کی میرسیم داداش ستاره اصلا حالش خوب نیست
_ دیگه چیزی نمونده
نمیدونم چرا حالم تا این شدت بد بود اما امیدوار بودم که چیز خاصی نباشه ، چون میترسیدم ارباب زاده رو برای همیشه از دست بدم .
دکتر اومد داخل اتاق بهم خیره شد لبخندی زد و گفت :
_ مبارک
گیج بهش خیره شدم که ارباب زاده پرسید :
_ چی مبارک ؟
_ حامله هستند خانومتون
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شده بود باورم نمیشد من حامله بودم و بچه ی ارباب زاده کسی که عاشقش بودم تو شکم من بود ، اشک تو چشمهام جمع شده بود حوا به سمتم اومد و شروع کرد به تبریک گفتن اما ارباب زاده اصلا هیچ حرکتی انجام نداد و همین باعث ترس من شده بود همش میترسیدم نکنه این بچه رو نخواد
وقتی مرخص شدم و برگشتیم روستا ارباب زاده همچنان ساکت بود حتی حوا هم فهمیده بود یه چیزی شده اما اون هم مثل من جرئت نداشت چیزی بگه و تمام مدت ساکت بود !



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:19
❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_130
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی رسیدیم مامان نازگل و بقیه با نگرانی به سمتم اومدند و گفتند :
_ چیشده
حوا با خوشحالی بهشون خیره شد و گفت :
_ ستاره حامله شده این خبر خیلی مهمیه
با شنیدن این حرف همه با خوشحالی شروع کردند به تبریک گفتند اما من مات و مبهوت ایستاده بودم و داشتم بهشون نگاه میکردم چون خیلی

گیج شده بودم !
_ ستاره
با شنیدن صدای ترنج بهش خیره شدم و گفتم :
_ بله
_ حالت خوبه ؟
به سختی لبخندی بهش زدم :
_ آره
و بعدش داخل شدیم به سمت اتاقم رفتم تا استراحت کنم اما تمام مدت ذهن من درگیر بود اون هم خیلی زیاد
چون ارباب زاده هنوز چیزی نگفته بود نگران شده بودم نکنه این بچه رو نمیخواست ! با ترس دستم رو روی شکمم گذاشتم من بچم رو دوست داشتم به هیچ عنوان نمیخواستم از دستش بدم
با شنیدن صدای در اتاق به خودم اومدم هنوز وسط اتاق ایستاده بودم ، با صدای خش داری گفتم :
_ بفرمائید
در اتاق باز شد و مامان نازگل اومد داخل اتاق بهم خیره شد :
_ ستاره حالت خوبه ؟
صادقانه جوابش رو دادم :
_ نه
با شنیدن این حرف نگران به سمتم اومد :
_ چت شده

سرم رو تکون دادم :
_ چیزی نیست
_ مطمئن هستی ؟
_ آره

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
July 2020 13
🌸عروس ارباب زاده🌸 pinned this message
01:18
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 144.9 ,750×750
استایل هایی با کنتراست بالا، باعث یک جذابیت بصری میشه.

اگر تمایل دارید که توی یک جمع، بیشتر دیده بشید، لباس هایی با کنتراست شدید انتخاب کنید

[•• 🍁🐾 @ •]

01:30

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 142.4 ,1280×1172

#والپیپر🐣🍭

arabzadeh_a@

🏠🏠🏠🏠🏠🏠🏠🏠🏠🏠

🍁عروس ارباب زاده🍁 pinned this message

20:38

🍁عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 107.1 ,1280×1083

#girl 👁

#عروس_ارباب‌زاده 👁

🍪 @ 🍪

20:41

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 123.8 ,1187×1280

#girl 🐲

#عروس_ارباب‌زاده ⚡

@ ✨

20:45

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 107.9 ,1280×1093

#girl 🦋

#عروس_ارباب‌زاده 🦋

🦋 @ 🦋

20:47

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 110.8 ,1188×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

🌸 @ 🌸

20:48

Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 96.0 ,1280×1081
#girl ✨
#عروس_ارباب‌زاده ✨
@ 🌙
July 2020 14
13:34
🍁عروس ارباب زاده🍁
🍁عروس ارباب زاده🍁
°•°•°•●بِسْمِ‌اللَّهِ‌الرَّحْمَنِ‌الرَّحِيمِ●•°•°•°

✍رمان ....

|°• #عروس_ارباب‌زاده😍 •°|
#بدون_سانسور ☝
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_1#
#عروس_ارباب‌زاده

_بابا تو رو خدا من نمیخوام زن ارباب بشم اون خودش زن داره من رو فقط برای انتقام میخواد تو رو خدا من نمیخوام قربانی بشم من تازه شونزده سالم شده!

سیلی محکمی تو گوشم کوبید که پرت شدم روی زمین لگد محکمی تو شکمم کوبید که آخی از شدت درد گفتم و با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم که عصبی فریاد زد:
_دختره ی سلیطه دوست داری برادرت قصاص بشه نمک به حروم!
از شدت درد مثل مار داشتم به خودم میپیچیدم من نمیخواستم عروس ارباب زاده سنگدل روستا بشم اون من رو برای انتقام میخواست اون فقط میخواست من براش توله پس بندازم اون میخواست از این وضعیت سواستفاده کنه!

دوباره با التماس به پای بابا افتادم:
_بابا تو رو خدا نزار من تقاص پس بدم.
با خشم خم شد موهای بلندم رو از زیر روسری کشید بیرون داخل دستش که اخ بلندی از شدت درد گفتم خم شد تو صورتم و با عصبانیت تو

صورتم نعره کشید:
_تو همسر ارباب زاده میشی دختره ی سلیطه همینجا دهنت رو پر خون میکنم تا جرئت نکنی روی حرف من حرف بزنی.
بابا انقدر من رو کتک زد که خون بالا آوردم وقتی آش و لاشم کرد و خودش هم خسته شد بلاخره دست از کتک زدن برداشت کمربندش رو یه گوشه رها کرد و از خونه زد بیرون از شدت درد حتی نمیتونستم تکون بخورم

صدای نگران خواهرم شهلا کنار گوشم بلند شد:
_ستاره چشمهات رو باز کن تو رو خدا
صدای خونسرد مامان رو شنیدم
_دختره ی سلیطه کاریش نداشته باش بزار مثل سگ جون بده ، میخواد پسرم قصاص بشه تا این عروس ارباب زاده نشه انگار خیلی از ارباب زاده سر تره همه آرزو یه شب باهاش بودن رو دارند این اومده اینجا کلاس میاد!

@
/https://t.me
13:34
لینک رو پخش کنید شب ۵پارت میزارم♡

🌸عروس ارباب زاده🌸 pinned this message
13:48
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 83.4 ,936×1280
♡ girl#
♡ #عروس_ارباب‌زاده
@
♡♡♡♡♡♡♡♡
13:50
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 188.8 ,1276×1280
girl#
♡ #عروس_ارباب‌زاده
@
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
13:52
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 233.4 ,1277×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@ ✨

🌸🌸🌸🌸🌸🌸

13:52

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 132.5 ,1265×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@ ✨

🌸🌸🌸🌸🌸🌸

13:54

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 155.2 ,1274×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@ ✨

🌸🌸🌸🌸🌸🌸

13:56
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 106.8 ,1280×969
آرامش یعنی
قایق زندگیتان را
دست کسی بسپارید که
صاحب ساحل آرامش است...

الابذکرالله تطمئن القلوب

و امروز از خدای مهربان
قشنگترین، آرامش‌بخش‌ترین
و بهترین روز را برایتان آرزومندم🙏

🔰
13:57
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 215.4 ,1205×1280
#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@ ✨
🌸🌸🌸🌸🌸🌸
14:00
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 160.2 ,1272×1280
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
#عاشقونه 🌸
@ 🌸
14:02
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 257.2 ,1080×1080
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@ ✨
🌸🌸🌸🌸🌸🌸
14:02
پیج آهنگ های . دپ – Instagram : ahanghaye.deep
.Not included, change data exporting settings to download

MB 7.7 ,03:12
@ 🎧
23:20
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸
part_131#
#عروس_ارباب‌زاده
مامان نازگل اخماش رو تو هم کشید و ب سمتم اومد دستای یخ زده ام رو داخل دستش گرفت ک باعث شد چشم هاش گرد بشه با بهت گفت:
_چرا دستات انقدر سرده؟
سرم رو ب نشونه ی منفی تکون دادم :
_نمیدونم
من رو برد روی تخت مجبورم کرد دراز بکشم خواست بره که دستش رو گرفتم :
_مامان نازگل با شنیدن صدام ایستاد ب سمتم برگشت و گفت :
_میرم برات ی چیزی بیارم حالت اصلا خوب نیست
با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد
_من حالم خوبه نیاز نیست نگران حال من باشید من فقط ...

وسط حرفم پرید :
_تو چی؟
_نگران هستم میترسم
_از چی میترسی عزیزم بهم بگو ؟
قطره اشکی روی گونم چکید
_سقط بچم
مامان نازگل چشمهاش گرد شد شکه گفت :
_چی؟
چشمهام رو با درد بستم من از همین میترسیدم چون سکوت ارباب زاده هیچ معنی دیگه ای نمیتونست داشته باشه جز اینکه اون این بچه رو نمیخاد دوست داشتم سرم رو بکوبم داخل دیوار یا جایی احساس میکردم نفسم داره قط میشه ، مامان نازگل نازگل وقتی سکوت من رو دید با عصبانیت پرسید :
_چی باعث شده همچین فکری بکنی ستاره؟اهورا بهت چیزی گفته؟
_نه
_پس چی شده ؟
با درد گفتم :
_ارباب زاده وقتی فهمید من حامله هستم تموم مدت سکوت کرده بود هیچ چیزی نمیگفت سکوتش باعث شده بود من نگران بشم نمیدونم چی تو فکرش هست اما ...
بین حرفم پرید :

_نگران نباش چیزی نیست ک باعث بشه تو نگران بشی اون بچه سالم ب دنیا میاد

_میترسم

با محبت بهم خیره شد :

_اهورا شاید یخورده متعجب شده باشه اما سنگ دل نیست ک بخاد بچه خودش رو از بین ببره پس این احساس ترس رو از خودت دور کن برات خوب نیست !

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

@

23:35

❁عروس ارباب زاده❁

❁❁❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁

❁❁

❁

part_132#

#عروس_ارباب‌زاده
دستش رو گرفتم و با التماس بهش خیره شدم و گفتم :
_اگه اهورا این بچه رو نخاست من میخامش حاضرم خودم بزرگش کنم ، از اینجا میرم براش همه کار میکنم فقط نزارید بچم رو سقط کنه توروخدا ...
وسط حرف پرید :
_ستاره دیوونه شدی این حرف ها چیه میزنی کی قصد داره بچه تورو از بین ببره اخه اینا حرفه ک تو میزنی؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم :
_میترسم
با اخم ب چشمهام خیره شد
_از چی میترسی ؟
_از ارباب زاده
_میدونم ک میترسی حتی اگ اهورا این بچه رو نخاد من و ارباب سالار قصد کشتن نوه خودمون رو نداریم ما پشتت هستیم ، بهم اعتماد داری؟
_اره
_پس الان بدون فکر کردن ب چیز هایی ک باعث ناراحتیت میشه سعی کن خیلی اروم بخوابی شنیدی ؟
سری براش تکون دادم :
_اره
با حرف های مامان نازگل اروم تر شده بودم چشمهام رو بستم ک خوابم

برد با احساس نوازش صورتم چشمهام رو باز کردم با دیدن ارباب زاده ترسیده سر جام نشستم که گفت :
_ترسیدی؟
سرم رو ب نشونه منفی تکون دادم :
_نه
پوزخندی زد :
_اما صورتت ترسیده هست
با شنیدن این حرف ارباب‌زاده خجالت زده سرم رو پایین انداختم که صداش بلند شد:
_حرف هایی ک به مامان زدی
با شنیدن این حرفش سرمو بلند کردم و وحشت زده بهش خیره شدم ک گفت :
_واقعا کفر کردی من اینقدر ادم پستی هستم ک بخام بچه خودم رو بکشم ؟
اشک تو چشمهام جمع شد من فکر نمیکردم ارباب‌زاده پست اما اون همیشه از من متنفر بود
فقط سکوتش با شنیدن حامله بودن من بیشتر ترسیدم ک مبادا قصد داشته باشه من بچم رو سقط کنم ، با ناراحتی سرم رو پایین انداختم
دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت :
_ستاره ب من نگاه کن !
سرم رو بلند کردم ب چشمهاش زل زدم که ادامه داد :

_من بچمون رو دوست دارم سکوت من بخاطر شوکه شدنم بود ن اینکه اون بچه رو نخام میفهمی؟
اشکام رو صورتم جاری شدند پس ارباب زاده هم این بچه رو دوست داشت چه خبری بهتر از این میتونست من رو خوشحال کنه اخه .
❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2020 15
13:25
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_133#
#عروس_ارباب‌زاده

با صدای لرزون شده ای گفتم :
_ یعنی شما بچمون رو دوست دارید ؟
اخماش بشدت تو هم فرو رفت
_ مگه میشه بچه ای که مال خودم هست و از گوشت خون خودم هست رو دوست نداشته باشم ؟
با شنیدن این حرفش چشمهام از شدت خوشحالی برق زد بدون اینکه هیچ اراده ای از خودم داشته باشم خیلی محکم بغلش کردم و خش دار گفتم :
_ دوستت دارم
من رو از خودش جدا کردم به صورتم خیره شد لبخندی زد :
_ باید بیشتر مراقب خودت باشی از امروز به بعد ستاره چون بچمون باید درست مثل من قوی باشه !.
با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :
_ چشم
ارباب زاده با عشق من و بغل کرد به چشمهام خیره شد و گفت :
_ دیگه هم ناراحت نباش کوچولوی من
با شنیدن حرفای پر از محبتش حس خوبی بهم دست میداد مگه دیگه میتونستم از دستش ناراحت باشم !
صدای در اتاق اومد که ارباب زاده با خنده گفت :

_ بیاید داخل
متعجب بهش خیره شدم که در اتاق باز شد و حوا همراه ترنج اومدند داخل اتاق جفتشون با دیدن صورت متعجب من لبخند دندون نمایی زدند و حوا گفت :
_ خوب عزیزم خیلی خوشحال هستی آره ؟
با چشمهای ریز شده به جفتشون خیره شدم و گفتم :
_ ببینم شما دو تا باز چه نقشه ای دارید هان ؟
جفتشون لبخندی زدند و همزمان گفتند
_ هیچی !
به سمت ارباب زاده برگشتم :
_ خیلی مشوک هستید
حوا با خنده گفت :
_ بابا شکاک ، پاشو بیا بیرون همه منتظرت هستند مخصوصا بابا که خیلی ذوق داره
با شنیدن این حرفش خجالت زده به ارباب زاده خیره شدم که خم شد پیشونیم رو بوسید
بعدش هممون با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت پایین رفتیم ارباب سالار واقعا خوشحال شده بود .

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
13:28
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_134#
#عروس_ارباب‌زاده

حتی فکرش رو هم نمیکردم ارباب زاده خوشحال بشه اما شده بود و محبتش نسبت به من خیلی زیاد شده بود ، لبخندی روی لبهام نشست که صدای ارباب زاده اومد :
_ ستاره
به سمتش برگشتم و گفتم :

ـ جان
ـ قراره بعد از به دنیا اومدن بچمون نیاز بیاد پیش ما زندگی کنه و مراقب تو باشه
با شنیدن این حرفش متعجب شدم نیاز دیگه چه کسی بود پس چرا من هیچ شناختی ازش نداشتم در حالی که خیره بهش بودم گفتم :
ـ نیاز دیگه کیه ؟
با شنیدن این حرف من خندید
ـ دوست دوران بچگی من و البته مهربون ترین فرد فامیل که خیلی شبیه خودت هست میتونید دوستای خوبی باشید .
ـ باید ببینمش اینجوری که شما میگید حتما خیلی آدم خوب و مهربونی هست پس دیدن داره .
ـ ستاره
ـ جان
ـ هیچکس نمیتونه به اندازه تو خوب و مهربون باشه میفهمی ؟
با شنیدن این حرفش لبخند دندون نمایی بهش زدم :
ـ ممنون ارباب زاده شما ....
ـ ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل حرفم نصفه موند به سمتش برگشتم با دیدن همون معجونی که واسم درست کرده بود و طعم مزخرفی داشت چشمهام گرد شد با ترس بلند شدم و گفتم :
ـ نمیخورمش

ارباب زاده ابرویی بالا انداخت :
ـ چی رو نمیخوری ؟
ـ همون چیزی که دست مامان نازگل هست
مامان نازگل با حرص گفت :
ـ باید بخوری
با عجز و التماس بهش خیره شدم و گفتم :
ـ ارباب زاده
دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد
ـ باید بخوری پس این شکلی چشمهات رو گرد نکن فهمیدی ؟
ـ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
13:29
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀

❀❀
❀

part_135#
#عروس_ارباب‌زاده

_ راستی ترنج تو نیاز رو میشناسی ؟
با شنیدن این حرف من نیاز چند ثانیه ساکت به من خیره شد و بعدش با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت :
_ آره میشناسمش تو از کجا میشناسیش ؟
با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم :
_ من نمیشناسمش که ارباب زاده درموردش بهم گفت اینکه قراره بعد از زایمان من بیاد مراقب من باشه گفت خیلی دختر خوبیه برای همین درموردش کنجکاو شدم
ترنج پوزخندی زد :
_ آره خیلی دختر خوبیه بیش از حد خوبه !
بعدش خواست بلند بشه که گفتم :
_ چیشده ترنج چرا عصبی شدی من حرف بدی زدم ؟
با شنیدن این حرف من نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت :
_ نه

ـ پس چیشد ؟
ـ نیاز باعث شد من عصبی بشم اسمش هم که میاد دوست دارم الان جلوم باشه تا گردنش رو خورد کنم .
چشمهام گرد شد
ـ چرا ؟
ترنج اشک تو چشمهاش نشست
ـ چون یه موجود پلید که هیچکس نمیدونه همه دوستش دارند اما من ازش متنفر هستم همه فکر میکنند بخاطر حسادت هست اما هیچکس دلیل اصلیش رو نمیدونه چون من اصلا حسادت نیستم
اولین بار بود میدیدم ترنج تا این حد ناراحت شده و اشک تو چشمهاش جمع شده ، دستش رو گرفتم و گفتم :
ـ من باورت دارم ترنج میدونم تو هیچوقت دروغ نمیگی و اهل حسادت نیستی تو این مدت که باهات زندگی کردم میدونم چه قلب پاکی داری .
ترنج میون گریه لبخند غمگینی زد
ـ امیدوارم تو رو هم همراه خودش اتیش نزنه اون زن خیلی پلیده هر کاری از دستش بربیاد انجام میده تا دید همه نسبت بهت عوض بشه
ـ تو چی میدونی ؟
ـ من ...
ـ به به خوب خلوت کردید
با شنیدن صدای ارباب زاده ترنج دستی به صورتش کشید و ساکت شد.

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
13:48
🌼عروس ارباب زاده🌼
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 50.4 ,😘
13:49
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 63.4 ,🌼
13:49
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 19.1 ,♡
13:51

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 77.7 ,720×720

❀✦•.....❀❀❀.....•✦❀

👇😍JOiN ◗●●••••

@ ◗●•••

🌿🌪✨🤍🍃👆 ◗●•

13:53

Voice message

.Not included, change data exporting settings to download

KB 526.7 ,01:05

✨🍁@🍁✨

13:54

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 197.0 ,1268×1280

{••بی نیازی یعنی

خودت یاد بگیری حال خودتو خوب کنی••}🍁✨🦋🌵

❁@☃

13:55

{••فراموش کردنت یه هنریه که من بلد نیستم••}🌸🌵🦋✨

•|🐤|• @ •|🐤|•
13:56
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 40.7 ,720×720
{••خیلی چیزا برامون تکرار میشن
ولی چرا نمیشه بهشون عادت کرد؟••}🤖🤍🍃✨
#ارسالی*-*

@ 🌸🌵
13:57
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 494.7 ,01:00
✨🤖@🤖✨
13:57
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 121.5 ,00:30

🌵🌸 @ 🌸🌵
13:58
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 189.9 ,00:44
✨🍃 @ 🍃✨
14:01
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 130.0 ,1274×1280
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@ ✨
🌸🌸🌸🌸🌸🌸
14:02
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 152.1 ,1280×1269
{••برای خوب شدن زخمی نباید دیگه بهش دست بزنی••}🦋✨🌸🌵

🌼🍁 arbbzadeh_a@

14:03
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 122.9 ,1279×1280
#عاشقونه ♡
#عروس_ارباب‌زاده ❁
@ ✨
❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁
14:03
بِدونِ تُو سَردِ دَستام ❁❤
بِدونِ تُو تَلخِ حَرفام❤ ❁
بِدونِ تُو هیچ میشَم ❁❤
بِدونِ تُو گیج میشَم❤ ❁
#صرطان‌بغض ۞
@
14:03
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 185.5 ,1237×1280
#girl ❁
#عروس_ارباب‌زاده ❁

@ ✨
🌸🌸🌸🌸🌸🌸
14:06
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 69.5 ,703×703
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@ ✨
🌸🌸🌸🌸🌸🌸
14:07
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 84.8 ,640×640
#عاشقونه 🫶
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@ ✨
🌸🌸🌸🌸🌸🌸
14:07
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 63.8 ,716×720

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@ ✨

🌸🌸🌸🌸🌸🌸

14:08

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 136.7 ,1277×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@ ✨

🌸🌸🌸🌸🌸🌸

14:10

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 136.5 ,1024×1024

#ست 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@ ✨

🌸🌸🌸🌸🌸🌸

14:11
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 136.9 ,1024×1024
#ست 🌼
#عروس_ارباب‌زاده 🌼
@ ✨
🌼🌼🌼🌼🌼🌼
23:11
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_136
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش بلند شد گذاشت رفت که ارباب زاده اومد کنارم نشست و گفت :

ـ چرا ترنج ناراحت شده بود صورتش چیزی شده ؟
با شنیدن این حرفش ناراحت بهش خیره شدم و گفتم :
ـ آره ناراحت شده بود چون من بهش درمورد خوبی نیاز گفتم نمیدونم چرا این شکلی شد
ارباب زاده اخماش رو تو هم کشید :
ـ سال ها قبل دوستای خیلی خوبی بودند اما نمیدونم یهو چیشد که ترنج باهاش دشمن شد و تا این حد نسبت بهش کینه داره که هنوز فراموش نکرده
بهت زده بهش خیره شدم :
ـ یعنی ؟
بهم خیره شد و خش دار پچ زد :
ـ دیگه درمورد نیاز پیش ترنج چیزی نگو شنیدی ؟
بدون پرسیدن هیچ سئوالی جوابش رو دادم :
ـ چشم ارباب زاده
ارباب زاده دستش رو روی شکمم گذاشت و با شادی پرسید :
ـ حال ارباب زاده کوچولو چطوره ؟
با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام نشست
ـ با دیدن پدرش خیلی بهتر شده
ارباب زاده خم شد و بوسه ای روی گونم کاشت که چشمهام از شادی برق زد
بعدش بلند شد و خطاب به من گفت :

ـ من باید برم سر زمین مواظب خودت و عزیزدلمون باش !
سرم رو تکون دادم :
ـ چشم حتما مراقبش هستم شما نگران نباشید
بعد رفتن ارباب زاده به فکر فرو رفتم درمورد نیاز میدونستم حرفای ترنج درموردش بی مورد نیست و حتما چیزی شده که هیچکس خبردار نیست اما اینطور که مشخص بود نیاز جوری خودش رو تو دل بقیه جا کرده که حتی ترنج هم نتونسته بود چیزی درموردش به بقیه بگه پس من باید میفهمیدم چیشده این کنجکاوی که داشتم نمیزاشت بیخیال بشم !
ـ ستاره
با شنیدن صدای ارباب سالار از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو بهش دوختم و با لبخند گفتم :
ـ جان ؟
با شنیدن این حرف من سرش رو تکون داد و گفت :
ـ حالت خوبه ؟
ـ بله ارباب سالار
ـ چیزی نیاز داشتی بهم بگو حتما
ـ چشم ارباب سالار ممنون هستم از لطف شما .
سرش رو تکون داد و رفت .



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:12
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_137#
#عروس_ارباب‌زاده

بعد رفتن ارباب سالار به سختی بلند شدم به سمت اتاق ترنج راه افتادم باید باهاش صحبت میکردم ، میدونستم یه چیزی این وسط هست که داره باعث میشه اذیت بشه ، کنار در اتاقش که رسیدم تقه ای زدم که با صدای گرفته گفت :
_ بله

ـ ترنج میتونم بیام داخل ؟
چند ثانیه طول کشید بعدش در اتاق باز شد ترنج بهم اشاره کرد
ـ بیا تو
داخل اتاقش شدم که در رو بست با دیدن چشمهاش که به شدت قرمز شده بود چشمهام گرد شد
ـ ترنج چیشده چرا گریه کردی ؟
ـ چیزی نیست من ....
وسط حرفش پریدم :
ـ مربوط به نیاز هست این ناراحتیت برای همین نشستی گریه کردی درسته ؟
با شنیدن این حرف من دوباره به گریه افتاد با دیدن گریه اش دلم ریش شد به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم :
ـ هیس عزیزم چرا گریه میکنی چی باعث شده چشمهای قشنگت پر از اشک بشه
از من جدا شد به چشمهام خیره شد :
ـ تو هم باور میکنی ...
ـ من به تو اعتماد دارم ترنج پس هر چیزی بهم بگی باورم میشه ، تو این مدت به اندازه کافی ازت شناخت داشتم چرا باید یه غریبه رو باور کنم ؟
ترنج با درد خندید
ـ اولین نفر هستی که به حرفم اعتماد داری .
بعدش اشاره کرد بشینم روی تخت خودش هم اومد کنارم نشست نفس

عمیقی کشید و گفت :
_ نیاز دختر خدمتکار قدیمی این عمارت که دوست مامان بود هست بعد فوت مامانش مامان من سرپرستیش رو به عهده گرفت و بهمون گفت نیاز عضوی از خانواده ما هست باید اون رو مثل خواهر خودمون بدونیم همه چیز خیلی خوب داشت پیش میرفت نیاز هم خوب بود اما بعد اینکه بزرگتر شدیم همه دوستش داشتیم چون بیش از حد مهربون و خانوم بود که این هم دلیل داشت !.

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
23:12
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_138
#عروس_ارباب‌زاده

_ چه دلیلی داشت ؟
ترنج چشمهاش برق زد از شدت خشم با غیض ادامه داد :
_ اون نه تنها هیچکدوم از ما رو دوست نداشت بلکه از هممون متنفر بود من بار ها دیدم چطور زیرکانه باعث شده بود مامان و بابا دعوا کنند ، رابطه من و اهورا رو خراب کنه اما من بهش اجازه ندادم بعدش هم وقتی دید من متوجه ذات کثیفش شدم یه نقشه جدید کشید و خیلی راحت کاری کرد من تو چشم خانواده ام یه حسود و دروغگو باشم !.
چشم هام گرد شد
_ بقیه نیاز رو باور کردند ؟
سرش رو تکون داد :
_ آره
_ پس تو چی هیچ کاری نکردی بفهمن داره دروغ میگه ؟
پوزخندی زد :
_ هیچ دلیلی واسه اینکار نداشتم برای همین فراموش کردم اما میدونی چیه !
_ چیه

ـ یه چیزی رو خیلی خوب فهمیدم
متعجب پرسیدم :
ـ چی ؟
پوزخندی زد و گفت :
ـ هیچوقت مشکلات خودم رو به هیچکدوم از اعضای خانواده ام نگم چون اونا هیچ اعتمادی نسبت به من ندارند پس نمیتونند به من کمکی کنند
با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم :
ـ حتما یه راهی وجود داره تا همه ی اینارو فراموش کنیم درسته ، بعدش ترنج من میخوام کاری کنم دست نیاز رو بشه .
ـ چرا میخوای همچین کاری انجام بدی ؟
با لبخند بهش خیره شدم :
ـ چون میخوام همه بفهمن تو همیشه مورد اعتماد هستی و نباید حرفای یه غریبه رو باور کنند .
ترنج لبخند قشنگی روی لبهاش نشست دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
ـ حرفات باعث آرامش من میشه اما من دوست ندارم دردسر واست درست بشه پس توصیه میکنم بهت از نیاز دور باشی تو حامله هستی ستاره ممکن بلایی سر بچت بیاره به فکرش باشه .
ـ یعنی تا این حد ترسناک ؟
ـ بیشتر از این

_ پس باید مراقب باشم
_ منم مراقبت هستم تو هم مراقب باش دوست ندارم بخاطر حسادت ها و بد ذات بودن نیاز اتفاقی واسه تو و بچه ی داخل شکمت بیفته .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:14
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_139
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم :
_ چه حسادتی ؟
_ دوست ندارم تو رو حساس کنم اما باید بهت بگم ، نیاز عاشق اهورا بود گرچه اهورا گذاشته پای محبت خواهرانه اش اما اصلا اینطور نبود من نگاهش رو به اهورا دیده بودم شاید تنها حسی که واقعی بود تو نیاز همین علاقه اش نسبت به اهورا بود
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم ، اینطور که مشخص بود یه دردسر جدید تو راه بود
_ من نمیتونم همچین کسی رو تحمل کنم !.
ترنج پوزخندی زد :
_ منم همینطور ، اما اون بازیگر ماهری هست ، حالا وقتی دیدیش خودت میفهمی من چی بهت گفتم .
_ امیدوارم هیچوقت نیاد
_ اهورا نگفت کی قراره بیاد ؟
_ به من گفت بعد زایمان میاد
_ پس زودتر میاد خیلی زودتر
خواستم بپرسم چرا اینو میگی که صدای در اتاق اومد جفتمون ساکت شدیم که ترنج گفت :
_ بله
در اتاق باز شد و مامان نازگل اومد داخل اتاق صورتش خوشحال بود ، که ترنج گفت :

_ مامان خیلی خوشحال هستی چیشده ؟
مامان نازگل سرش رو تکون داد :
_ قراره دختر عزیزم برگرده برای همین خوشحال هستم
با شک پرسید :
_ نیاز ؟
_ آره
ترنج اخماش رو کشید تو هم که مامان نازگل دید و گفت :
_ ترنج دوست ندارم باعث ناراحتیش بشی پس حواست به رفتارت باشه فهمیدی ؟
سری تکون داد
_ آره
_ خوبه
_ من اصلا باهاش همکلام نمیشم که بحثی پیش بیاد ، حالا میشه تنها باشم ؟
من بلند شدم و همراه مامان نازگل از اتاق خارج شدیم میدونستم ترنج هیچ دروغی نمیگه و حرفاش صادقانه اس برای همین از اون زن شیطان صفت میترسیدم چون مشخص بود بازیگر خیلی خوبیه !.

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:14
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_140
#عروس_ارباب‌زاده

ترنج سر میز شام نیومد حوا به مامان نازگل خیره شد و گفت :
_ پس ترنج کجاست ؟
مامان نازگل با تاسف سرش رو تکون داد :
_ شنید نیاز میخواد بیاد اینجا باز همون رفتار همیشگی که نشون میداد من نمیدونم چرا انقدر حسودی میکنه بهش وقتی نیاز تا این حد دوستش داره ؟

ارباب سالار نگاهش رو بهش دوخت :
_ ترنج اصلا اهل حسادت نیست شاید این رفتارش یه دلیل دیگه داشته باشه که ما نمیدونیم .
مامان نازگل با ناراحتی گفت :
_ چه دلیلی میتونه باشه جز این
ارباب زاده جدی گفت :
_ خودم با ترنج حرف میزنم دوست ندارم تو این مدت که نیاز قراره بیاد ترنج واسش ناراحتی ایجاد کنه و ...
_ نگران نباش داداش براش ناراحتی ایجاد نمیکنم .
به سمت ترنج برگشتیم چشمهاش قرمز شده بود خواست بره که ارباب سالار گفت :
_ ترنج بیا شام عزیزم
ترنج با ناراحتی سرش رو تکون داد :
_ گرسنه نیستم بابا شب بخیر .
ارباب سالار با اخم به ارباب زاده خیره شد
_ نباید همچین حرفی رو درمورد خواهرت میزدی اونم بخاطر یه غریبه
مامان نازگل با بهت گفت ؛
_ غریبه ؟
ارباب سالار خیلی سرد گفت :
_ بله غریبه نیاز غریبه هست اما ترنج دختر منه دوست ندارم بخاطر یکی دیگه دخترم اذیت بشه حالا رفتارش میخواد بخاطر حسادت باشه یا چیز

دیگه من دخترم برام بیشتر از بقیه مهم پس حواستون باشه به حرفاتون
بعدش بلند شد رفت سمت اتاق کارش مامان نازگل با تعجب گفت :
_ چرا اینجوری شد ؟
_ نمیدونم مامان !.
بلند شدم که ارباب زاده گفت :
_ کجا ؟
_ پیش ارباب سالار
_ باشه برو اما بعدش بیا اتاقمون
_ چشم
به سمت اتاق ارباب سالار رفتم باید باهاش حرف میزدم باید بهش مشکل ترنج رو میگفتم میدونستم اون میتونه بهش کمک کنه چون اون به دختر خودش اعتماد داشت !.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@

23:24

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 127.0 ,1261×1280

#عاشقونه 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@ ✨

🌸🌸🌸🌸🌸🌸

23:27

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 107.1 ,995×995

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@ ✨

🌸🌸🌸🌸🌸🌸

23:41

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 168.9 ,1280×1024

🤍شب و سکوت و آرامش

🌟مکمل هم هستند
❤️اما در سکوت میتوان
🌟گوش دل داشت
❤️صدای خدا را شنید
🌟که می‌گوید
❤️شب را برای تو آفریدم
🌟آرام بخواب
❤️من تا صبح مراقبت هستم
🌟 شبتون زیـبـــا 🌟
@ 🌷
16 July 2020
13:06
🌟عروس ارباب زاده🌟
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_141
#عروس_ارباب‌زاده

تقه ای زدم و گفتم :
_ ارباب سالا اجازه هست ؟
_ بیا داخل
در اتاق رو باز کردم و داخل شدم ارباب سالار با ناراحتی کنار پنجره ایستاده بود ، رفتم کنارش ایستادم و گفتم :
_ بخاطر ترنج ناراحت هستید ؟
_ آره چون من به دخترم اعتماد دارم و میدونم دختر من هیچوقت دروغ نمیگه اما ترنج سکوت کرده نمیاد به من بگه مشکلش چیه و وقتی میبینم اینجوری باهاش برخورد میشه خیلی ناراحت میشم ، از نازگل توقع نداشتم بخاطر یه غریبه دخترمون رو سرزنش و ناراحت کنه .
_ من میدونم ترنج چش شده !
ارباب سالار به سمتم برگشت
_ میدونی ؟
سرم رو تکون دادم :
_ آره میدونم ترنج بهم گفته بود هیچکس نباید خبردار بشه اما من با دیدن شما فهمیدم تنها کسی که میتونه بهش کمک کنه شما هستید چون بهش اعتماد دارید
_ بگو گوش میدم !.
براش تعریف کردم ارباب سالار چشمهاش گرد شده بود و با تعجب داشت

به من نگاه میکرد وقتی حرفام تموم شد سرش رو تکون داد و گفت :
ـ باورم نمیشه
ـ برای همین بود که ترنج هیچوقت چیزی نمیگفت
ـ نه منظورم اینه باورم نمیشه ترنج سکوت کرده و چیزی نمیگفت اون باید به من میگفت تا بهش کمک میکردم نه اینکه اذیت بشه
ـ حالا شما میدونید و باید بهش کمک کنید
ارباب سالار لبخندی روی لبهاش نشست
ـ من بهش کمک میکنم اون دختر منه
ـ ارباب سالار
ـ جان
ـ یه قول به من میدید ؟
ابرویی بالا انداخت و گفت :
ـ چی ؟
ـ این قضیه بین من و شما میمونه ؟
سرش رک تکون داد
ـ مطمئن باش این قضیه بین من و شما میمونه
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :
ـ امیدوارم همه چیز به خوبی درست بشه چون من خیلی نگرانش هستم ترنج رو میشناسم و میدونم هیچ دروغی در کار نیست .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
13:06
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_142#
#عروس_ارباب‌زاده

حالا هم خوشحال بودم هم سبک شده بودم چون میدونستم ارباب سالار به هیچ عنوان پشت ترنج رو خالی نمیکنه و بهش کمک میکنه بعدش یه جورایی از نیاز میترسیدم و امید داشتم که ارباب سالار مراقب هممون باشه !.

ـ چی به بابا گفتی ؟
به سمت ارباب زاده برگشتم دوست نداشتم بهش دروغی بگم از طرفی هم نمیتونستم واقعیت رو بهش بگم برای همین صادقانه جوابش رو دادم :
ـ بین من و بابا بود میشه بهت نگم ؟
سرش رو تکون داد و در کمال تعجب گفت :
ـ باشه
رفتم روی تخت نشستم که پرسید :
ـ حالت خوبه ؟
ـ نه زیاد همش احساس میکنم گرسنه هستم نمیدونم چرا این شکلی شدم
ارباب زاده با شنیدن این حرف من شروع کرد به خندیدن وقتی خنده اش تموم شد به شوخی گفت :
ـ شاید داری چاق میشی
چشمهام گرد شد با ترس بلند شدم رفتم کنار آینه قدی ایستادم و با وسواس زل زدم به خودم یعنی واقعا داشتم چاق میشدم پس چرا خودم هیچ احساسی نداشتم ، دست ارباب زاده دور کمرم قرار گرفت و کنار گوشم گفت :
ـ تو همه جوره خوشگل هستی خانومم نیاز نیست استرس داشته باشی
با شنیدن این حرفش نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
ـ جدی میگی ؟
سرش رو تکون داد :

_ آره
لب برچیدم :
_ اما من دارم چاق میشم پس هیکلم خراب میشه اونوقت ...
اشک تو چشمهام جمع شد ، ارباب زاده دستش رو روی صورتم کشید و با مهربونی گفت :
_ تو هر شکلی باشی همیشه خوشگل هستی پس نیاز نیست ناراحت باشی .
با شنیدن این حرفش چشمهام از شدت خوشحالی برق زد با شادی بهش خیره شدم و گفتم :
_ جدی ؟
_ آره

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
13:07
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁

❀❀❀
❀❀
❀

part_143#
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره این نیاز که همه درموردش صحبت میکردند اومده بود ، انگار با شنیدن خبر بارداری من خیلی زود خودش رو رسونده بود وقتی باهام دست داد به وضوح میتونستم برق نفرت رو توی چشمهاش ببینم بقیه واقعا کور بودند چون حرفای ترنج همش واقعی بود ، ترنج کنار من نشسته بود نیاز رو به ارباب زاده گفت :
_ چرا برای ازدواجت من دعوت نشدم ؟
ارباب زاده به سمتم برگشت لبخندی زد :
_ فراموش کرده بودم انشاالله عروسی دخترم دعوتت میکنم .
نیاز ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ مگه جنسیت بچه مشخص شده ؟
_ نه اما من میدونم که دختر هست
نیاز با لبخند بهش خیره شد این لبخندش هم حس بدی بهم دست میداد ، مخصوصا وقتی میدونستم به شوهرم چشم داره ، نیاز به سمت ترنج

برگشت و گفت :
ـ خوبی ترنج چخبر زیاد حرف نمیزنی
ترنج خیلی سرد جوابش رو داد :
ـ ممنون خوب هستم ، من زیاد صحبت نمیکنم
ـ پس کم حرف شدی
ترنج فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد ، نگاهم به مامان نازگل افتاد
انگار از رفتار ترنج ناراضی بود ، مامان نازگل نیاز رو مخاطب قرار داد :
ـ عزیزم پاشو باید اتاقت رو نشونت بدم استراحت کنی خسته ی راه بودی .
ـ چشم مامان
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد که ترنج کنار گوشم آهسته گفت :
ـ خودشیرین عوضی همیشه با همون زبونش هست که همه رو خر میکنه .
با شنیدن این حرفش سرم رو با تاسف تکون دادم :
ـ واقعا ؟
ـ آره
وقتی نیاز و مامان نازگل رفتند ، ارباب زاده رو به سمت ترنج کرد و گفت :
ـ رفتارت زشت بود
ترنج چشمهاش رو تو حدقه چرخوند
ـ توقع داشتی چیکار کنم باهاش که میگی رفتارم زشت بود ؟
ارباب زاده خواست چیزی بگه اما منصرف شد بلند شد رفت

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
13:07
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_144#
#عروس_ارباب‌زاده

ترنج با ناراحتی به من خیره شد و گفت :
_ مگه چه کار بدی انجام دادم که تا این حد از دست من ناراحت شدند من که باهاش خوب برخورد کردم .

صدای ارباب سالار بلند شد :
_ مامانت و داداشت زیادی حساس شدند ، رفتارت کاملا متین و خوب بود من که هیچ ایرادی ندیدم ، تو هم رفتار زشتی نداشتی پس نیاز نیست ناراحت بشی .
ترنج ذوق زده به پدرش خیره شد :
_ راست میگی بابا ؟
ارباب سالار سرش رو تکون داد :
_ آره
ترنج بلند شد رفت تو بغل پدرش خوبه آدم همیشه یکی رو داشته باشه که بهش اعتماد داشته باشه و تو هر شرایطی بهش کمک کنه ، ترنج با بغض گفت :
_ بابا
_ جان
_ خیلی دوستت دارم .
ارباب سالار بوسه ای روی سرش نشوند و گفت :
_ منم همینطور
_ بابا
_ جان بابا
_ من با نیاز خوب برخورد میکنم اما توقع نداشته باشید باهاش دوست باشم و خیلی گرم برخورد کنم من کاری بهش ندارم اصلا فکر میکنم وجود نداره .

_ باشه دختر قشنگم .
بلند شدم که سرم گیج رفت خواستم بیفتم اما دستم رو به مبل گرفتم
ارباب سالار و ترنج متوجه حال من شدند جفتشون نگران به سمتم اومدند
_ حالت خوبه ستاره چیشدی ؟
به سختی نشستم دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم :
_ سرم گیج رفت برای همین نشستم یهویی شد ، الان بهتر هستم من ...
_ از صبح چیزی خوردی ؟
با شنیدن این حرف ترنج یاد صبح افتادم که بخاطر استرس اصلا نتونسته بودم چیزی بخورم درست حسابی
_ خوردم ولی نه زیاد من ...
ارباب سالار با اخم بهم توپید :
_ چرا مواظب خودت نیستی تو حالا باید به فکر سلامتی بچت هم باشی اصلا نگرانش نیستی ؟.
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم دوست نداشتم چیزیش بشه ! .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
13:07
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_145#
#عروس_ارباب‌زاده

_ ببخشید از صبح همش استرس و دلشوره داشتم برای همین این شکلی شد ، اما قول میدم دیگه به هیچ عنوان تکرار نمیشه .
ارباب سالار با داد خدمتکار رو صدا زد که اومد
_ بله ارباب سالار
_ زود باش واسه ستاره یه غذای درست حسابی بیار باید بخوره
_ چشم ارباب سالار
بعد رفتن خدمتکار ارباب سالار به من خیره شد و گفت :

_ از این به بعد باید بیشتر مراقب سلامتیت باشی شنیدی ؟...
با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :
_ چشم از این به بعد بیشتر مراقب هستم شما نگران نباشید ...
هنوز حرفم کامل نشده بود که صدای ارباب زاده اومد :
_ چیشده ؟
با ترس به سمتش برگشتم و زود گفتم :
_ هیچی ؟
مشکوک به من خیره شد و گفت :
_ داری یه چیزی رو مخفی میکنی درسته ؟
با شنیدن این حرفش هول شده بهش لبخندی زدم و گفتم :
_ نه
صدای ارباب سالار بلند شد :
_ از صبح چیزی نخورده بود حالش بد شد ، به خدمتکار گفتم واسش غذا بیاره تو چجور مردی هستی که مواظب زن حاملت نیستی
بعدش بلند شد رفت ترنج هم گذاشت رفت حالا تنها شده بود سرم پایین بود میترسیدم ارباب زاده بلایی سر من بیاره
_ سرت و بلند کن ببینم
با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم که گفت :
_ چر از صبح چیزی نخوردی ؟
_ ببخشید
_ جواب بده ستاره

صادقانه جوابش رو دادم :
_ از صبح همش استرس و دلشوره داشتم نمیدونم چرا برای همین نتونستم زیاد چیزی بخورم اینجوری شد .
ارباب زاده اومد روبروم نشست خیره به چشمهام شد و گفت :
_ خوب میشنوم
با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم :
_ چی رو میشنوید
_ دلیل استرس و دلشوره ی تو رو !.

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
14:36
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 99.0 ,1024×1024
❁°• PROF •°

#ست

@
14:36
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 81.3 ,1024×1024
°• PROF •°❁
#ست

@
14:38
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 71.3 ,694×694
°• PROF •°❁
#لاکچری

@
14:39
Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 31.7 ,500×500

°• PROF •°🏵

#دخترونه

@

14:39

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 31.0 ,540×540

°• PROF •°🏵

#ست

@

14:40

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 37.2 ,540×540

°• PROF •°🏵

#ست

@
15:33
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 130.6 ,1045×1062
°• PROF •°🌸
#عکسنوشته

@
15:34
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 79.6 ,640×640
°• PROF •°🌸
#لاکچری

@
15:35
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 152.9 ,1280×1280

°• PROF •°

#ست

@

15:35

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 163.4 ,1280×1280

°• PROF •°

#ست

@

15:35

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 232.7 ,1258×1280

°• PROF •°

#پسرونه

@

18:19
👑عروس ارباب زاده👑
Masih & Arash – Damet Garm
.Not included, change data exporting settings to download
MB 2.7 ,02:44
#به_وقت_موزیک❤

#شادباشید✨

@
22:46
👑عروس ارباب زاده👑
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 112.8 ,1280×1161
#پروف_دخترونه🦋
@
22:46
-نکته های ک همه رو جذاب تر میکنه^-^😊🩹

°عشق ورزیدن ب حیوانات🐾⊙

°صمیمیت با دوستان🏡🤍
°خوش بین بودن😁🍍
°با آرامش غذا خوردن🥏💎
°شمرده صحبت کردن🐼🍒
°تمیز بودن لباس از رنگش مهم تره🌼🧦
°صداقت داشتن🐾🫂
°احترام گذاشتن ب همه🪐🔥
°غرغرو نبودن🌞👶
°ت حرف کسی نپریدن🐣🔑

^^^^^^^^^^^^^

@
23:51
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_146

#عروس_ارباب‌زاده

ای خدا الان جواب ارباب زاده رو چی میدادم چند تا نفس عمیق کشیدم ، دروغ هم نمیتونستم به ارباب زاده بگم پس دلم و زدم به دریا و همه چیز رو براش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد ، ارباب زاده اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ ترنج نمیخواد دست از حسادت برداره اون ...
_ ارباب زاده
ساکت شد با اخم زل زد به من اما بدون ترس گفتم :
_ ترنج خواهر شماست میدونید که چقدر دوستتون داره ، بعدش من تو این مدت اینجا بودیم دیدم ترنج هیچوقت دروغ نمیگه شما حرفای یه غریبه رو به خواهرتون که با خودتون بزرگ شد رو باور نمیکنید ؟
_ بحث اعتماد نیست اما حرفای ترنج یعنی نمیشه باور کرد ستاره چون نیاز ...
بین حرفش پریدم :
_ ترنج دروغ نمیگه دیر یا زود واقعیت مشخص میشه اما ارباب سالار حرفای دخترش رو باور کرد چون بهش اعتماد داشت چون از تربیتش مطمئن بود
_ میخوای چی بگی ستاره رک حرفت و بگو ؟
لبخندی بهش زدم :

_ میخوام بگم با ترنج رفتار بد نداشته باشید چون اون حقیقت رو میگه ، روزی هم که متوجه بشید اشتباه کردید این خودتون هستید که پشیمون میشید .
ارباب زاده سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت میدونستم از این به بعد بیشتر حواسش به خواهرش هست و مواظبش میمونه چون دوستش داره امیدوارم همینطور باشه !.
_ ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو بهش دوختم و گیج جوابش رو دادم :
_ بله ؟
_ حالت خوبه ؟
با شنیدن این حرفش لبخندی تحویلش دادم
_ خوبم
_ زود باش پاشو باید بریم یه چیزی بخوری بعدش استراحت کنی با این حال بدی که داری قصد خودکشی داری انگار
_ نه
_ ستاره
به سمت ارباب زاده برگشتم که گفت :
_ ممنون
گنگ بهش خیره شدم که بلند شد رفت تازه فهمیدم چرا تشکر کرد لبخندی روی لبهام نشست خوب بود که حواسش به همه چیز بود

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
23:51
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_147
#عروس_ارباب‌زاده

نیاز به ترنج خیره شد و گفت :

ـ چرا ساکت هستی عزیزم از وقتی اومدم همش ساکتی ؟
میدونستم نیاز عمدی این حرف رو زده ترنج به چشمهاش زل زد و سرد گفت :
ـ نمیدونم چی باید بگم
بعدش دوباره سرش رو پایین انداخت نه بی احترامی کرد بهش نه چیزی نگاهم به مامان نازگل افتاد که با اخم داشت به ترنج نگاه میکرد دلیل این رفتارش رو نمیدونستم چیه چرا همش فکر میکرد ترنج مشکلی داره وقتی هیچ مشکلی نداشت و این از خودش بود با تاسف سرم رو تکون دادم که صدای ارباب زاده بلند شد :
ـ ترنج
ـ بله داداش
ـ با ستاره و حوا برید روستا یکم حال و هواتون عوض بشه بازار هم میتونید برید ، یه دوتا نگهبان هم همراتون میفرستم
ترنج چشمهاش برق زد
مامان نازگل رو به نیاز گفت :
ـ عزیزم تو هم برو خوش میگذره بهتون
با شنیدن این حرفش به وضوح اخمای هممون رفت تو هم اصلا دوست نداشتیم نیاز همراه ما باشه ، نیاز با تعارف گفت :
ـ نه مامان جون من خسته ام حوصلم نمیشه .
بعدش منتظر بود دوباره مامان نازگل اصرار کنه که حوا گفت :
ـ مامان نازگل نیاز خسته ی راه انشاالله یه روز دیگه وقت که زیاد هست

مامان نازگل سرش رو تکون داد ، ترنج با چشمهای خوشحالش به حوا خیره شد که نیاز رو به ترنج کرد و گفت :
_ عزیزم تو چرا خوشحال شدی یهو چیزی شده ؟
نگاهم به ارباب زاده و ارباب سالار افتاد جفتشون با اخم به نیاز خیره بودند و مامان نازگل به ترنج
_ نیاز جون
نیاز به سمتم برگشت که پرسیدم :
_ با ترنج مشکلی داری ؟
با شنیدن این حرف من چند ثانیه ساکت بهم خیره شد اما بعدش به خودش اومد و گفت :
_ نه چرا همچین سئوالی میکنی ؟
لبخندی بهش زدم :
_ ببخشید پس چون همش احساس میکردم یه مشکلی باهاش دارید مخصوصا که همش نگاهتون به ترنج هست
مامان نازگل با توبیخ اسمم رو صدا زد :
_ ستاره
_ ببخشید مامان نازگل فقط یه سئوال بود برای رفع کنجکاوی

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:51
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_148#
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی داشتیم به سمت بازار میرفتیم ترنج به سمتم چرخید و گفت :
_ ممنون ستاره شاید اگه تو چیزی بهش نمیگفتی اون همینطور ادامه میداد و باعث میشد یه دلخوری بین من و مامان پیش بیاد
_ مامان نازگل زن عاقلی هست همیشه خودش به ما کمک میکنه اما نمیدونم چرا داره گول این زن مکار رو میخوره اون که همش سعی داره با حرفاش و رفتارش یه شکلی خودش رو نشون بده که انگار خیلی فهمیده اس اما اصلا اینطور نیست همش هم از وقتی اومده قفل کرده روی تو

مشخص میخواد اذیتت کنه !.
ـ اون عادتش همینه چون میدونه من فهمیدم چقدر ذاتش پلید
اینبار حوا گفت :
ـ منم زیاد ازش خوشم نمیاد یه شکلی هست باهاش حال نمیکنم ، انگار داره به آدم طعنه میزنه
ترنج با خنده گفت :
ـ این که تازه اولش هست ببینید قراره چه کار هایی انجام بده .
با شنیدن حرفاش چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم حق باهاش بود
ـ بیخیال درست میشه بیشتر درموردش حرف نزنیم همین که نتونست همراه ما بیاد خودش خیلی خوبه !
ـ کی نتونست همراه شما بیاد ؟
با شنیدن صدای نیاز هممون به سمتش برگشتیم همراه مامان نازگل اومده بود مشخص هست نمیخواد دست از سر ما برداره ، حوا با طعنه گفت :
ـ یه مزاحم
نیاز چشمهاش برق بدی زد :
ـ با من هستید ؟
ـ نه عزیزم چرا به خودت میگیری ؟ حوا داشت شوخی میکرد مگه ؟.
بعدش به سمتش برگشتم که دستش رو روی هوا تکون داد
ـ آره

لبخندی به من زد و گفت :
_ خیلی خوش برخورد هستی شاید بخاطر همینه که اهورا عاشقت شده
ترنج نیش زد :
_ داداشم عاشقش شده برای همینه که انقدر زود دارند بچه دار میشند
نیاز خشک شده سرجاش ایستاد
_ بچه ؟
ترنج ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ آره ستاره حامله هست نمیدونستی ؟
سرش رو تکون داد
_ نه
❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:52
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

❁

part_149#
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش نگاه عجیبی به من انداخت و گفت :
_ نمیدونستم اهورا انقدر دوستت داره که به این زودی حامله شدی
با شنیدن حرفش احساس بدی بهم دست داد نمیدونم چرا اما این حس بد مثل خوره افتاده بود به جون من و تموم مدت که داشتم تو بازار میچرخیدیم اصلا نمیفهمیدم چی به چیه که ترنج دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :
_ ستاره
به سمتش برگشتم و گیج جوابش رو دادم :
_ جان
_ حالت خوبه چرا حواست نیست ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ ببخشید متوجه نشدم
با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ ببینم چیشده که این شکلی شدی زود باش بگو
_ نیاز ؟.

_ خوب
_ با شنیدن حرفش حس بدی بهم دست داد نمیدونم چرا اما اصلا نمیتونم تمرکز کنم کاش بهش نمیگفتی حامله هستم اگه واسه بچم اتفاقی بیفته چی ؟.
_ غلط کرده هیچ گوهی نمیتونه بخوره چون داداشم زنده اش نمیزاره میدونه بعدش بیخودی ترس به دلت راه نده امیدوار باش
با شنیدن حرفاش یخورده آرومتر شدم اما نه زیاد
_ ترنج میشه برگردیم ؟.
نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد رفت سمت مامان نازگل چیزی بهش گفت و اومد بعدش رو به من گفت :
_ بریم قرار شد من و تو همراه حوا برگردیم اونا خودشون میان
_ بهتر چون بودن اون دختره فقط باعث میشه حال من بد بشه
وقتی برگشتیم ارباب زاده خونه بود با دیدن ما پرسید :
_ چیشد انقدر زود برگشتید ؟
_ من خواستم برگردیم حالم خوب نبود
با شنیدن این حرفم تند گفت :
_ چت شده میخوای دکتر خبر کنم ؟
_ نه میخوام استراحت کنم اگه میشه !

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:52
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

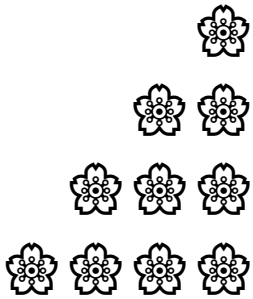
part_150#
#عروس_ارباب‌زاده

#ارباب_زاده

متعجب شده بودم چرا انقدر زود برگشتند که صدای ترنج بلند شد :
_ داداش
به سمتش برگشتم و سئوالی بهش خیره شدم که گفت :

_ میشه تنها باشیم حرف بزنیم ؟
با شنیدن این حرفش سرم رو براش تکون دادم و به سمت اتاق کار من راه افتادیم داخل شدیم ، ترنج نگاهش رو به من دوخت و گفت :
_ میدونم بهم اعتماد نداری و حرفای یه غریبه رو باور میکنی همیشه ، امروز نیاز وقتی از دهن من شنید ستاره حامله اس خیلی شوکه شد اما چشمهاش یه برق عجیبی داشت میدونم از خوشحالی نبود بعدش یه حرفی رو به ستاره زد که باعث شد حالش بد بشه خودت که دیدیش ! اخمام تو هم فرو رفت
_ چی بهش گفت ؟
وقتی حرف ترنج تموم شد دستام مشت شد رسما یه جورایی تهدیدش کرده بود و ستاره حس کرده بود ، میترسید برای بچمون اتفاقی بیفته اما من هیچوقت همچین اجازه ای نمیدم هیچکس حق نداره با جون بچه ی من بازی کنه
_ داداش
خش دار گفتم :
_ بله
_ مواظب ستاره باش بخاطر اعتماد بیش از حد به یه غریبه دوست ندارم ضربه بخوری من خواهرت هستم حالا تو هر چقدر من و باور نداشته باشی اما من دوستت دارم نمیخوام آسیبی به بچتون برسه .
بعدش خواست بره که اسمش رو صدا زدم :
_ ترنج

ایستاد به چشمهام زل زد :
_ جان
_ بیا اینجا
به سمتم اومد حالا تو دو قدمی من ایستاده بود لبخندی بهش زدم و گفتم :
_ من به خواهری که باهام بدنیا اومد اعتماد دارم و میدونم هیچوقت دروغ نمیگه ، ستاره باهام حرف زده بود بیشتر از من دوستت داره
متعجب شدم اما با حرفاش به خودم اومدم اجازه نمیدم نیاز یا هیچکس دیگه باعث اذیت شدنت بشه !
با شنیدن این حرف من اشک تو چشمهاش جمع شد
_ داداش
_ جان داداش
_ خیلی دوستت دارم
با مهربونی به چشمهاش زل زدم :
_ منم دوستت دارم عزیزم .



🌸🌸🌸🌸🌸
@
July 2020 17
00:10
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 252.7 ,1280×1024
⭐شب بخیر یعنی
✨سپردن خود به خدا
⭐و آرامش درنگاه خدا
✨یعنی سیراب شدن در
⭐دستان و آغوش خدا
✨شب بخیر یعنی
⭐شکوفایی روزت سرشار
✨از عشـق به خدا
🌛شبتون بخیر

@ 🔰
10:53
🌸عروس ارباب زاده🌸

Emo Band – Harja Ke Bashi
.Not included, change data exporting settings to download
MB 8.0 ,03:28
@
10:54
Morvarid – Oonam Eshghe
.Not included, change data exporting settings to download
MB 8.7 ,03:43
@
10:54
Baran – Migzaroonam
.Not included, change data exporting settings to download
MB 8.4 ,03:38
@
10:59
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 172.7 ,1272×1280
°• PROF •°🏵
#عروس_ارباب‌زاده 👰
#دخترونه

@@
10:59
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 96.9 ,1272×1280
°• PROF •°🏵
#عروس_ارباب‌زاده 💞
#دخترونه

@
10:59
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 164.0 ,1277×1280
°• PROF •°🏵
#عروس_ارباب‌زاده 💞
#دونفره

@
11:06

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_151
#عروس_ارباب‌زاده

حالا میدونستم مشکل ترنج چیه و دقیق تر داشتم به رفتارشون دقت میکردم ، ترنج اهل حسادت نبود من خیلی خوب میشناختمش اما نیاز چرا اینقدر تغیر کرده بود و شده بود پر از عقده مگه باهاش چیکار کرده بودیم تو همین فکر ها بودم که صدای در اتاق اومد :
_ بله
در اتاق باز شد و نیاز اومد داخل سئوالی بهش خیره شدم و گفتم :
_ کاری داشتی باهام ؟
خندید به سمتم اومد خودش رو انداخت داخل بغلم که متعجب شدم صداش بلند شد
_ دلم برات تنگ شده بود
عادت داشتم نیاز رو هم مثل ترنج بغل کنم و دوستش داشته باشم اما با

دیدن رفتارش و حرفایی که ازش شنیده بودم یه جورایی نسبت بهش سرد شده بودم
_ نیاز
از من جدا شد بهم خیره شد و گفت :
_ جان
با دیدن برق توی چشمهاش هزار بار لعنت به خودم فرستادم چجوری تا حالا متوجه نشده بودم من و دوست داره چرا سرم رو تو برف فرو کرده بودم لعنتی
خواستم چیزی بگم که صدای در اتاق اومد و باعث شد نیاز از من فاصله بگیره
_ بله ؟
در اتاق باز شد ترنج اومد داخل اتاق با دیدن ما متعجب شد اما پشت چشمی نازک کرد و گفت :
_ داداش ستاره حالش بد شده زود باش بیا
با شنیدن این حرفش سریع از اتاق خارج شدیم به سمت اتاق خودمون رفتیم همین که داخل شدیم با دیدن ستاره چشمهام گرد شد
_ ستاره
بیحال گفت ؛
_ خیلی خسته شدم این مدت برای همینه این شکلی شده وگرنه من ...
_ خوب هستی ؟
_ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:07
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_152#
#عروس_ارباب‌زاده

اما خوب نبود قشنگ مشخص بود ، صورتش بی حال شده بود چشمهاش داشت سیاهی میرفت کلافه رفتم کنارش نشستم دستش رو داخل دستم گرفتم و شروع کردم به غر زدن که صدای مامان نازگل اومد :

_ اهورا
به سمتش برگشتم پشت سرم ایستاده بود
_ بله مامان
چشم غره ای به من رفت و گفت :
_ مگه نمیبینی حالش بد هست پس چرا نشستی بالای سرش داری غر غر میکنی ؟
با شنیدن این حرف مامان نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم :
_ ببخشید مامان یه لحظه عصبی شدم برای همین متوجه نشدم دارم چیکار میکنم ، همش هم تقصیر خودش هست ازش میپرسم حالت خوبه بااینکه حالش بد هست داره دروغ میگه
مامان نازگل من و کنار زد خودش کنارش نشست و گفت :
_ تا چند دقیقه دیگه دکتر میرسه برو تو خودت هم حالت خوب نیست عصبی از اتاق خارج شدم رفتم تو حیاط ایستادم تا هوای تازه به سرم بخوره ، میدونستم ستاره حامله هست این حالت هاش طبیعی هست اما مگه نگران شدن دست من بود نمیتونستم بیتفاوت باشم با دیدن درد کشیدنش من هم درد میکشیدم .
_ اهورا
با شنیدن صدای نیاز چند تا نفس عمیق کشیدم اصلا حوصله صحبت باهاش رو نداشتم مخصوصا وقتی که حالا میدونستم پشت این چهره اش یه شیطان پنهان شده ، سرد جوابش رو دادم :
_ بله

با دیدن لحن سرد من به وضوح جا خورد اما خودش رو نباخت و با عشوه گفت :

_ بخاطر ستاره ناراحت شدی عزیزم ؟

با شنیدن عزیزم گفتنش چندشم شد و اخمام بیشتر تو هم فرو رفت یه جواب دندون شکن بهش دادم که حالش حسابی گرفته بشه

_ با دیدن حال بد زنم مطمئنن حال منم بد میشه درسته ؟

به سختی گفت :

_ درسته اما تو که عاشقش نیستی پس ...

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و وسط حرفش پریدم :

_ کی گفته من عاشق زنم نیستم ؟

_ هستی ؟

_ بله که هستم !

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

@

11:07

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_153#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف من رنگ از صورتش پرید مردمک چشمهاش لرزید مشکوک داشتم بهش نگاه میکردم که سریع گفت :
_ من برم پیش بقیه
بعدش رفت داخل پس حرفای ترنج درست بود ، نیاز عاشق من شده بود هر چی بیشتر میگذشت درمورد نیاز بیشتر میفهمیدم انگار قبلا کر و لال شده بودم که فقط ترنج رو مقصر میدونستم و بهش اخطار میدادم خودش رو درست کنه برای همین از نیاز غافل شده بودیم .
#ستاره

بلاخره بعد استراحت حالم بهتر شده بود ، بیش از حد استرس داشتن و دلشوره باعث شده بود به این حال بیفتم که دکتر هم فهمید و بهم گفت

نباید همچین احساس هایی داشته باشم منم بهش گوش دادم .
بلاخره آرومتر شده بودم رفتم پایین برای شام کنار ارباب زاده نشسته بودم که دستم رو گرفت و گفت :
_ حالت خوبه ؟
خجالت زده جوابش رو دادم :
_ بله
صدای ارباب سالار اومد :
_ بیشتر مراقب خودت باش ستاره
_ چشم
نگاهم به نیاز افتاد دستاش مشت شده بود و داشت با عصبانیت به من نگاه میکرد چشمهام گرد شد با بهت گفتم :
_ چیزی شده ؟
با شنیدن این حرف من به خودش اومد و مصنوعی خندید :
_ نه
_ آخه عصبی داشتی بهم نگاه میکردی فکر کردم کار بدی انجام دادم برای همین یه لحظه نگران شدم .
ارباب زاده با تشر گفت :
_ برای هیچی حق نداری نگران یا ناراحت بشی مگه حرفای دکتر رو فراموش کردی ؟
سرم رو تکون دادم :
_ نه فراموش نکردم ولی آخه با دیدن نگاهشون یه لحظه حسیه که میاد

سراغ آدم خوب
ارباب زاده به سمت نیاز برگشت و گفت :
_ چرا داشتی اون شکلی به زن من نگاه میکردی ؟
نیاز با دهن باز بهش خیره شده بود که مامان نازگل گفت :
_ اهورا

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:07
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_154
#عروس_ارباب‌زاده

_ بله مامان ؟
_ مواظب حرف زدنت باش داری باعث ناراحت شدن نیاز میشی ، چت شده تو ؟
اهورا اخماش رو تو هم کشید و خیره به چشمهای مامان نازگل شد و گفت :
_ من یه سئوال پرسیدم مامان چرا جبهه میگیری خیر باشه ؟ بعدش وقتی اون این شکلی عصبی به زن حامله من نگاه میکنه باید دلیلش رو بفهمم یا نه ؟
مامان نازگل خونسرد به ارباب زاده زل زد :
_ ستاره بزرگش میکنه نیاز فقط داشت نگاهش میکرد اصلا هم عصبانیت داخل نگاهش نبود به من که اعتماد داری ؟
_ من دروغ گفتم پس ؟
با شنیدن صدای لرزون شده من به چشمهام خیره شد :
_ من نگفتم تو دروغ میگی فقط گفتم اشتباه میکنی همین حالا میشه این بحث و تمومش کنیم ؟
_ باشه
بعدش بلند شدم که ارباب زاده گفت :

_ کجا ؟
غمگین بهش خیره شدم و گفتم :
_ گرسنه نیستم میرم استراحت کنم اگه اجازه بدید
_ وایستا ببینم
با شنیدن این حرفش ایستادم به چشمهاش خیره شدم که گفت :
_ با هم میریم منم گرسنه نیستم دیگه با حرفای مامان جفتمون سیر شدیم .
صدای مامان نازگل اومد :
_ وا اهورا من چی گفتم مگه ؟
اهورا بلند شد دست من رو گرفت و رو به مامانش گفت :
_ احساس میکنم نمیشناسمت
بعدش من و ارباب زاده به سمت اتاق رفتیم بهش خیره شدم
_ چرا اون شکلی نگاه میکنی ؟
_ مامان نازگل ناراحت شد
خندید
_ نه ناراحت نشد
_ اما من از چشمهاش فهمیدم !
_ اشتباه فهمیدی پس چون اصلا ناراحت نشد
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم حق باهاش بود شاید واقعا همین بود اما نمیشد به همین راحتی چیزی رو فهمید .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:07
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_155#
#عروس_ارباب‌زاده

همراه ارباب زاده و ارباب سالار نشسته بودیم مشغول حرف زدن شده بودیم که ارباب سالار گفت :

_ اهورا مامانت از دستت ناراحت شده بود !
اهورا کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت :
_ من نمیخواستم باهاش اون شکلی صحبت کنم اما خودش باعث شد چرا چشمهاش رو باز نمیکنه ببینه اطرافش چخبر هست سرش رو مثل کبک کرده زیر برف
_ از دست مادرت ناراحت نباش اون تقصیری نداره نیاز رو مثل دختر خودش دوست داره نمیدونه همش داره براش فیلم بازی میکنه
_ میدونم اما ....
_ سعی کن باهاش درست برخورد کنی و از راه درست مامانت متوجه بشه اشتباه کرده .
_ باشه بابا ببخشید دیگه تکرار نمیشه
ارباب سالار لبخندی بهش زد :
_ اشکالی نداره
_ راستی ستاره
_ بله ارباب سالار
_ دوست داری داداشت رو ببینی ؟
با یاد آوری سپهر داداشم اشک تو چشمهام جمع شد میدونستم چقدر من و دوست داره و تلاش کرده تا از این همه مشکلات که دارم رها بشم اما خوب نمیشد سخت بود باید خودش میفهمید
نگاهم به ارباب زاده افتاد که داشت خیره خیره نگاهم میکرد ، نگاهم رو ازش دزدیدم و با بغض خیلی آهسته گفتم :

_ نه
_ از من میترسی ؟
با شنیدن این حرف ارباب زاده بی اختیار زل زدم تو چشمهاش آره میترسیدم دوباره باهام بد بشه میترسیدم من اینبار دیگه طاقتش رو نداشتم چون عاشقش شده بودم این واسه یه زن که عاشق شوهرش هست خیلی سخت بود
_ ستاره جواب من و بده ؟
_ نه
_ دروغ میگی میدونم !
_ نه
_ به من نگاه کن ببینم باید بفهمم چی داره تو مغزت میگذره من بهت اجازه میدم داداشت رو ببینی .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
14:39
❁عروس ارباب زاده❁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 219.9 ,1280×1280

°• PROF •°🏵

#لش

@

14:40

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 132.9 ,1276×1280

°• PROF •°🏵

#عروس_ارباب‌زاده👰

#دخترونه

@

20:41

عروس ارباب زاده

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 60.1 ,640×640

°• PROF •°❁
#دخترونه

@
23:05
❁عروس ارباب زاده❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_156
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش شوکه سرم و بالا آوردم زل زدم تو چشمهاش باورم نمیشد ، یعنی داشت راست میگفت یا همش بخاطر این بود بفهمه واکنش من چی هست ، پوزخندی زد :
_ پس از من میترسی از شوهرت
بعدش با خشم بلند شد رفت با پشیمونی به مسیر رفتنش خیره شده

بودم مگه من چه کار بدی انجام داده بودم که از دستم ناراحت شده بود همش بخاطر خودش بود دوست نداشتم چیزی بشه
_ ستاره
به سمت ارباب سالار برگشتم ناراحت بهش خیره شدم که گفت :
_ به چیزی فکر نکن درست میشه از دستت ناراحت شده بود بهش حق بده
_ اما من چیزی نگفتم دوست نداشتم باعث ناراحتیش بشه
_ دوست نداری داداشت رو ببینی ؟
با شنیدن این حرف چونم لرزید به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و با بغض گفتم :
_ دوست دارم ببینمش
_ پس چرا دروغ گفتی ؟
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم
_ دوست نداشتم ارباب زاده دوباره از دستم عصبی بشه و مثل قبل بشه اون از داداش من خوشش نمیاد من نمیخواستم با شنیدن این حرفم برگردیم به روزای قبل ...
_ یعنی بخاطر همین ؟
سرم رو تکون دادم ؛
_ آره
_ خوب اشتباه کردی باید رک و راست حرفت و میزدی ، دیدی که از دستت ناراحت شد بعدش اهورا عوض شده اون دیگه نمیتونه به

هیچکس هیچ آسیبی بزنه
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ میدونم
_ پس چرا اینو بهش گفتی ؟
_ یه لحظه شد میترسیدم بهم حق بدید ، من از قصد کاری نمیکنم ارباب زاده عصبی یا ناراحت بشه خودتون میدونید دوستش دارم بعدش من حامله هستم چرا باید باعث بشم خودم هم آسیب ببینم
_ درست میگی !
_ کجا رفت ارباب زاده ؟.
_ رفت داخل حیاط سیگار بکشه آروم بشه !.
_ من میرم باهاش صحبت کنم
ارباب سالار سرش رو تکون داد منم به سمت حیاط راه افتادم همین که رسیدم کنارش ایستادم با دیدن من سیگارش رو خاموش کرد اخماش رو تو هم کشید :
_ برای چی اومدی بیرون ؟
_ صحبت با شما !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:06
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_157
#عروس_ارباب‌زاده

_ برو داخل هوا سرده سرما میخوری مریض میشی ، نیاز به صحبت نیست
با لجبازی گفتم :
_ هست
به سمتم برگشت ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ خوب بگو میشنوم چیشده ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ من دوست دارم داداشم رو ببینم اما فقط داداشم اما بقیه خانواده رو نه چون بعد رفتنم هیچوقت سراغم نیومدند ولی داداشم اومد ، داخل هم گفتم نه دروغ بود چون دلیل داشتم دوست نداشتم از دستم ناراحت بشید دوباره بشید همون ارباب زاده گذشته که خون جلوی چشمهاش رو گرفته بود

ـ چرا همچین فکری کرده بودی ؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

ـ نمیدونم خودش اومد بعدش دوست نداشتم شما رو از دست بدم شما الان خیلی خوب شدید .

با چشمهای ریز شده به من خیره شد و گفت :

ـ یعنی تو من و انتخاب کردی بین داداشت و من ؟

سرم رو تکون دادم به نشونه مثبت خم شد سمتم گونم رو بوسید که شکه شدم از این حرکتش بعدش دستش رو دو طرف صورت من گذاشت و گفت :

ـ من مشکلی ندارم داداشت رو ببینی اما دیگه به هیچ عنوان حتی تو بدترین شرایط دروغ نگو باشه ؟

ـ چشم ارباب زاده

دستم رو گرفت همراهش داخل شدیم ارباب سالار خندید

ـ آشتی کردید ؟

ارباب زاده جوابش رو داد :

ـ قهر نبودیم که آشتی کنیم !.

صدای مامان نازگل اومد :
_ ستاره
به عقب برگشتم با دیدن نگاهش دلم هوری ریخت پایین چرا انقدر عصبی بود چیکار کرده بودم مگه متعجب گفتم :
_ بله
_ چرا لباس نیاز رو پاره کردی ؟
چشمهام گرد شد
_ چی ؟
مامان نازگل با عصبانیت بیشتری داد زد :
_ چرا لباسش رو پاره کردی هان کی بهت انقدر رو داده که اینطوری رفتار کنی فکر کردی کی هستی جز یه عروس خونبس که دیر یا زود میری پی کارت تو حق نداشتی به وسایل نیاز دست بزنی و به خودت اجازه بدی تا این حد گستاخ باشی !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:06

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_158
#عروس_ارباب‌زاده

اشکام روی صورتم جاری شده بودند بدون وقفه حرفای مامان نازگل واقعا درد داشت ، من لباسش رو پاره نکرده بودم پس چرا داشت همچین چیزی میگفت با گریه گفتم :
_ من چرا باید همچین کاری بکنم ؟!
مامان نازگل عصبی خندید :
_ چون اون لباس قدیمی گرون قیمت بود و نگهش داشته بودم تا به امروز که دادمش به نیاز و تو از سر حسادت لباسش رو پاره کردی تو ...
_ بسه !
با شنیدن صدای ترنج به سمتش برگشتیم که اومد کنارم ایستاد با اخم بهم خیره شد و گفت :
_ چرا بخاطر کاری که نکردی ناراحت میشی و گریه میکنی ؟ مامان نازگل

بهت تهمت زده پس نباید ناراحت بشی باید ثابت کنی کار تو نیست و بعدش برای همیش دورش رو خط بکشی چون خیلی راحت ما رو فروخت

مامان نازگل عصبی داد زد :

ـ چی داری میگی واسه ی خودت ؟

ترنج مثل خودش داد زد :

ـ دارم میگم کار ستاره نیست چون اون لباس رو من پاره کردم میفهمی ؟

مامان نازگل با خشم به سمتش اومد و سیلی حواله اش کرد که هینی کشیدم ، ارباب سالار عصبی گفت :

ـ نازگل

اما مامان نازگل انگار خون جلوی چشمهاش رو گرفته بود

ـ بی چشم و رو چرا همچین کاری انجام دادی هان ؟

ترنج عصبی خندید بعدش غمگین گفت ؛

ـ میدونی چرا همچین کاری کردم ؟ دلیلش نه حسادت بود نه چیزی فقط بخاطر این بود که شما قولتون رو یادتون رفت و مثل همیشه کاری که خودت دوست داشتی رو انجام دادی

ـ چه قولی ؟

ـ یادتون نیست نه

ـ نه

ـ اون لباس قرار بود مال من بشه اما شما مثل همیشه من رو فراموش کردید مامان چون من دختر شما نیستم بلکه اون هست همون بد ذات

که از شما متنفره و فکر میکنه شما باعث مرگ خانواده اش هستید برای همین بار ها باعث دعوای بین همه ما شد .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:06
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_159
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش ترنج گذاشت رفت نیاز با گریه مصنوعی گفت ؛
_ معذرت میخوام که باعث شدم اینجوری بشه من هیچوقت دوست نداشتم باعث ...
ساکت شد و خواست بره که ارباب سالار گفت :
_ وایستا
نیاز ایستاد ارباب سالار رفت روبروش ایستاد :
_ وسایلت رو جمع کن از اینجا میری دیگه حق نداری بیای عمارت نازگل هم دلش خواست میاد دیدن تو دوست ندارم باعث ناراحتی بچه هام بشی آرامش بچه هام رو با هیچ چیزی عوض نمیکنم .
بعدش خواست بره که مامان نازگل گفت :
_ این چه حرفیه نیاز هم دختر ماست و ...
_ نیست !
ارباب سالار با داد این و گفت مامان نازگل ساکت شد ، شکه بهش خیره شده بود که ارباب سالار ادامه داد :
_ اون دختر ما نیست بهتره بفهمی نه اینکه همش میخوای ثابت کنی اون دختر ما هست و ترنج نیست هر چقدر بهش بها دادی کافیه ، این دختر با ذات بدش فقط داره باعث میشه زندگی ما خراب بشه .
مامان نازگل خواست چیزی بگه که خود نیاز گفت :
_ من میرم اما یه طوفان میاد وسط زندگی شما که همتون رو نابود میکنه ، همونطور که خانواده من بخاطر شماها نابود شد
بعدش به سمت مامان نازگل چرخید :

_ خیلی احمق هستی که حرفای دخترت رو باور نکردی و همش فکر کردی بخاطر حسادت هست

مامان نازگل چشمهاش گرد شده بود بلاخره به خودش اومد به سمتش رفت و گفت :

_ حرفای ترنج واقعیت داشت پس

با وقاحت تمام گفت :

_ آره ، بخاطر من خیلی قلب دخترت رو شکوندی که باعث آرامش روح من شد

مامان نازگل دستش بالا رفت و سیلی محکمی تو گوشش خوابوند :

_ مادرت قبل مرگش ازم خواست مواظبت باشم اما تو واقعا شیطان هستی تا به امروز همیشه از همه نظر حواسمون بهت بود اما از امروز خانواده ای نداری گمشو بیرون زود باش

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

@

23:07
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_160#
#عروس_ارباب‌زاده

نیاز نیشخندی حواله اش کرد :
_ من از وقتی پدر و مادرم فوت شدند خانواده ای نداشتم ، مطمئن باش نمیزارم خوشبخت بشید زندگیتون رو نابود میکنم شما باعث شدید پدر و مادر من بمیرن
بعدش با عصبانیت رفت سمت اتاقش وسایلش رو برداشت و گذاشت رفت ، مامان نازگل افتاد روی زمین نگران به سمتش رفتم بازوش رو گرفتم و با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم :
_ حالتون خوبه ؟
با شنیدن این حرف من سرش رو تکون داد :
_ نه

به سمت ارباب زاده برگشتم بهش اشاره کردم بیاد کمک ، مامان نازگل رو روی مبل نشوندیم به خدمتکار گفتم واسش آب قند بیاره به سختی خورد اشکاش واسه یه لحظه بند نیومد ، ارباب سالار عصبی کنارش نشست و گفت :

ـ چرا گریه میکنی ؟

مامان نازگل مظلومانه گفت :

ـ بخاطر اون حرفای ترنج رو باور نکردم باعث شدم قلب ستاره و ترنج شکسته بشه ، این همه سال خواستم براش خانواده باشم اما اون کینه داشته من چرا اینقدر احمق بودم چرا خدا من و لعنت کنه !.

ارباب سالار اخماش رو تو هم کشید :

ـ چرا میگی خدا تو رو لعنت کنه مگه مقصر بودی ؟.

ـ نه

ـ پس نیاز نیست این شکلی باشی زود باش باید خودت رو جمع و جور کنی ، بعدش هممون درکت میکنیم ، نیاز داشت ازت سواستفاده میکرد تو هم که ساده بودی همیشه حرفاش باورت میشد

ـ من ...

ـ مامان

با شنیدن صدای ترنج به سمتش برگشتیم ، با نگرانی اومد کنار پای مامانش نشست و گفت :

ـ حالت خوبه چرا این شکلی شدی بخاطر اون عوضی آره ؟ اصلا ارزش نداشت مامان تو بهش فکر نکن قربونت بشم تو حالت بد میشه خودت

نباید ...

_ ترنج

ترنج ساکت شد مامان نازگل دستش رو روی صورتش کشید و با گریه گفت :

_ من و میبخشی ؟

ترنج گفت :

_ مگه چیشده که من باید تو رو ببخشم مامان ، شما این همه سال بازیچه شدید توسط اون شیطان همین الان که فهمیدید خودش خیلی خوب هست من اصلا دوست نداشتم شما بعدا بفهمید وقتی دیر شده تو رو خدا اینجوری نباشید من دوست ندارم شما حالتون بد باشه !.

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

@

July 2020 18

11:20

❁عروس ارباب زاده❁

Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 111.8 ,1278×1280
°• PROF •°🌸
#عروس_ارباب‌زاده 💞
#پسرونه

@
💞💞💞💞💞💞💞💞💞
11:21
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 132.8 ,1279×1280
°• PROF •°🌸
#عروس_ارباب‌زاده ✨
#دخترونه ✨

@
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
11:21
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 144.5 ,1272×1280
°• PROF •°🌼
#عروس_ارباب‌زاده 🐟
#عاشقونه🐟

@
🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼
11:26
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_161
#عروس_ارباب‌زاده

همه چیز درست شد اما مامان نازگل واقعا حالش بد شده بود اونم بخاطر حرفایی که از نیاز شنیده بود خدا لعنتش کنه این دختر فقط باعث

ناراحتی بقیه میشد !.
_ ستاره
به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم :
_ جان
_ مراقبش باشید هنوز حالش بد هست به خودش نیومده
_ چشم
ارباب سالار که رفت ارباب زاده عصبی دستی داخل موهاش کشید
_ مامان نباید بخاطر اون دختره به این حال و روز بیفته ذاتا میدونست چه دختر چندشی هست !.
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ درسته میدونست چه دختر چندشی هست اما اون ...
با شنیدن این حرف من با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت :
_ چی ؟
_ تازه فهمیده پس باید بهش حق بدیم یه مدت بگذره ، فعلا باید کاری کنیم از اون حال و هوا در بیاد
ترنج عصبی گفت :
_ اگه اون عوضی دست من بیوفته میدونم چیکارش کنم تا این حد به خودش جرئت داده نمیتونم اصلا درکش کنم !.
با شنیدن این حرف به چشمهاش خیره شدم و گفتم :
_ ترنج لطفا
_ باشه

ساکت شد که حوا بلند شد
_ من میرم پیش مامان نازگل
بعدش گذاشت رفت ، ارباب زاده کلافه خودش روی مبل نشست و گفت :
_ باید به یه شکلی این قضیه حل بشه دارم دیوونه میشم اصلا نه میشه رفت جایی نه کاری کرد همش نگران هستم بلایی سر مامان بیاد
_ نگران نباش مامان حالش کاملا خوبه ما مراقبش هستیم .
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ یکی باید مراقب تو باشه حامله هستی اما اصلا نه استراحت داری نه خورد و خوراک خوبی مشخص نیست همش این ور اونوری
_ ارباب زاده
_ چیه مگه دروغ میگم !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:26
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_162#
#عروس_ارباب‌زاده

دوباره نیاز اومده اما متاسفانه هیچکس نبود همه بالا بودند پیش مامان واقعیتش میترسیدم بلایی سر بچم بیاره اما نباید نشون میدادم ، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ واسه چی اومدی ؟
با شنیدن این حرف من پوزخندی زد :
_ نکنه باید واسه اومدن به خونه خودم هم از تو اجازه بگیرم هان ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ اینجا خونه تو نیست همه ی پل های پشت سرت رو خراب کردی همه فهمیدن چه ذات کثیفی داری حتی مامان نازگل هم دیگه حاضر به پذیرش تو نیست
نیشخندی زد :
_ هست چون من خیلی خوب میدونم باهاش چیکار کنم تا باورش بشه

من بی تقصیر بودم بعدش دوباره میام عمارت و خون همتون رو تو شیشه میکنم ، اول از همه هم از خود تو شروع میکنم یه بلایی سر اون توله سگ داخل شکمت میارم شنیدی ؟
ترسیده دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم :
_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی !.
با شنیدن این حرف من خندید :
_ جدی هیچ غلطی نمیتونم بکنم ؟
سرم رو تکون دادم :
_ آره
خواست بیاد سمتم که صدای فریاد ارباب زاده اومد :
_ دستت به زن من بخوره خودت رو مرده فرض کن نیاز
با شنیدن صدای ارباب زاده لبخندی روی لبهام نشست و اون حس ترسی که همراهم بود رفت ، ارباب زاده و همه اومده بودند پایین گویا یکی از خدمه ها بهشون گفته بود ، نیاز به ارباب زاده خیره شد و گفت :
_ من فقط میخواستم ازش معذرت خواهی کنم چرا جوری رفتار میکنی انگار من ..
_ ببند دهنت و زیاد داری زر زر میکنی فکر میکنی حرفات و نشنیدم آره ؟
با شنیدن این حرف ارباب زاده ساکت شد

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:27
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_163
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده با دیدن سکوت نیاز انگشتش رو به نشونه تهدید جلوش گرفت و گفت :
_ اومدی اینجا فکر کردی میتونه دوباره مامان من و گول بزنی و با نقشه های کثیفت بیای خانواده ما رو داغون کنی ، آخه احمق واقعا با خودت

فکر کردی میتونی همچین کاری انجام بدی ؟ فکر کردی مامان خام تو میشه
نیاز با وقاحت تمام گفت :
ـ آره میشه چون اون ....
ـ پس من خام تو میشم آره ؟
مامان نازگل حرفش رو قطع کرده بود ، امروز به اندازه کافی جلوی همه سوتی داده بود و گند زده بود دیگه نمیتونست بیشتر از این گند بزنه به چیزی صدای مامان نازگل بلند شد :
ـ این همه سال مراقبت بودیم بهترین چیز ها رو واست فراهم کردیم ، اندازه بچه های خودم دوستت داشتم اهورا ترنج شوهرم همه دوستت داشتند پس این همه کینه برای چیه دلیلش چیه مگه ما چیکارت کردیم ؟.
نیاز با صدایی که تنفر توش موج میزد گفت :
ـ شما باعث شدید مامان بابای من بمیرند !.
مامان نازگل اخماش تو هم فرو رفت
ـ چرا مزخرف میگی ؟
نیاز فریاد کشید :
ـ اون روز اگه شما مامان بابای من رو نمیفرستادید دنبال کار اونا تصادف نمیکردند و الان زنده بودند اما شما باعث شدید به اون حال و روز بیفته . چه دلایل مزخرفی واسه خودش داشت برای انتقام گرفتن این دختره رسما عقلی نداشت که اگه داشت همچین چیز هایی واسه خودش

نمیگفت !..
ارباب سالار به سمتش رفت و گفت :
ـ این دلایل بیخودت رو بزار واسه خودت مامان بابات اون شب بخاطر تو رفتند بیرون و اون تصادف شد بهانه ای بهتر از این واسه خودت پیدا نکردی ؟ بعدش کاملا مشخص چرا میخواستی انتقام بگیری چون تو عقده داشتی عقده خوشبختی واسه همین سعی کردی با انتقام گرفتن خودت رو ارضا کنی اما همچین چیزی نمیشه ، حالا که دستت واسه ی همه رو شده از اینجا برو چون دیگه نمیتونی انتقام خودت رو کامل کنی شنیدی .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
11:28
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

❁

part_164#
#عروس_ارباب‌زاده

نیاز از هممون فاصله گرفت اما قبل رفتن دستش رو به نشونه ی تهدید جلوی همه تکون داد و گفت :
_ دیر یا زود یه طوفان خیلی بزرگ میاد وسط خانواده شما بدون اینکه هیچکدومتون بفهمید ، یواش یواش زندگیتون نابود میشه ، من میرم اما خیلی کم مونده تا نابود شدن خانواده شما .
بعد رفتن نیاز با ترس به سمت ارباب زاده برگشتم :
_ قراره چیکار کنه ؟
_ نترس قرار نیست کاری انجام بده اون همیشه از این تهدید های پوچ و تو خالی میکنه چون به هدفش نرسیده مثلا میخواد یه جوری زهر خودش رو بریزه فقط همین .
صدای مامان نازگل اومد :
_ کاش دیگه هیچوقت نبینمش
صدای ارباب سالار بلند شد :
_ شک نکن دیگه هیچوقت نمیبینیش پس آروم باش و به چیزی فکر نکن .

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم میدونستم نیاز یه نقشه ی کثیف داشته وگرنه بیخود اون حرفارو نمیزد اما کاش میتونستم به این دلشوره لعنتی پایان بدم !.

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :

_ آره

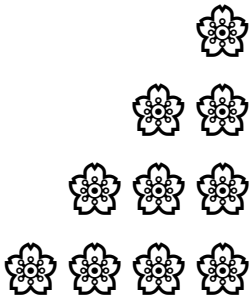
ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ اما اینطور که از حال و روزت مشخص هست حالت اصلا خوب نیست .

با شنیدن این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم که ترنج گفت :

_ داداش تو برو به کارت برس من مراقب ستاره هستم .

ارباب زاده به تکون دادن سرش فقط اکتفا کرد



❀❀❀❀❀
@
11:29
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_165
#عروس_ارباب‌زاده

بعد رفتن ارباب زاده ترنج مامان نازگل و حوا بودند ، ترنج دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
_ چیشده قربونت بشم چرا این شکلی شدی ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ حالم خوب نیست حرفای نیاز میترسم دست خودم نیست همش میترسم یه بلایی سر یکیمون بیاد
مامان نازگل اسمم رو صدا زد :
_ ستاره

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ جان
_ تا وقتی ما زنده هستیم هیچکس نمیتونه به شما آسیب برسونه بعدش اون نیاز هیچ غلطی نمیتونه بکنه تموم کمک های مالی که از طرف ما بهش میشد قطع شد فقط یه خونه واسش خریدیم که یه پناه واسه زندگی داشته باشه دیگه هیچ چیزی نداره .
ترنج با هیجان به مامان نازگل خیره شد :
_ ماشین همه چیز رو از دستش گرفتید ؟
مامان نازگل سرش رو تکون داد :
_ آره
_ باورم نمیشه !
مامان نازگل با تاسف سرش رو تکون داد :
_ هیچوقت دوست نداشتم همچین اتفاق هایی بیفته اما افتاد کاش بتونم جلوی اتفاق های بد رو بگیرم کاش .
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم که صداش بلند شد :
_ مراقب باشید هیچوقت قلبتون کثیف نشه .
_ مثل قلب من !
به سمت حوا برگشتیم که غمگین خندید ، مامان نازگل با اخم بهش خیره شد :
_ کی گفته قلب تو کثیفه ؟
_ یادتون نیست واسه کشتن شما اومده بودم ؟

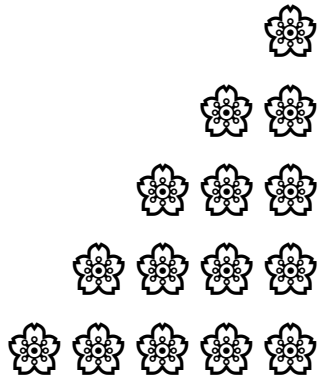
مامان نازگل سرش رو تکون داد :
_ یادم هست اما تا جایی که من یادمه تو اصلا نمیدونستی چی به چیه از هیچ چیزی خبر نداشتی از تو سواستفاده شده بود خیلی سختی کشیده بودی اما بعد شنیدن واقعیت یکی شدی مثل ترنج مثل اهورا و ستاره تو دختر منی مگه میشه قلب دختر من پاک نباشه ؟

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
11:44
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_165#
#عروس_ارباب‌زاده

بعد رفتن ارباب زاده ترنج مامان نازگل و حوا بودند ، ترنج دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
_ چیشده قربونت بشم چرا این شکلی شدی ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ حالم خوب نیست حرفای نیاز میترسم دست خودم نیست همش میترسم یه بلایی سر یکیمون بیاد
مامان نازگل اسمم رو صدا زد :
_ ستاره
نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ جان
_ تا وقتی ما زنده هستیم هیچکس نمیتونه به شما آسیب برسونه بعدش اون نیاز هیچ غلطی نمیتونه بکنه تموم کمک های مالی که از طرف ما بهش میشد قطع شد فقط یه خونه واسش خریدیم که یه پناه واسه زندگی داشته باشه دیگه هیچ چیزی نداره .
ترنج با هیجان به مامان نازگل خیره شد :
_ ماشین همه چیز رو از دستش گرفتید ؟
مامان نازگل سرش رو تکون داد :
_ آره
_ باورم نمیشه !

مامان نازگل با تاسف سرش رو تکون داد :
_ هیچوقت دوست نداشتم همچین اتفاق هایی بیفته اما افتاد کاش بتونم جلوی اتفاق های بد رو بگیرم کاش .
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم که صداش بلند شد :
_ مراقب باشید هیچوقت قلبتون کثیف نشه .
_ مثل قلب من !
به سمت حوا برگشتیم که غمگین خندید ، مامان نازگل با اخم بهش خیره شد :
_ کی گفته قلب تو کثیفه ؟
_ یادتون نیست واسه کشتن شما اومده بودم ؟
مامان نازگل سرش رو تکون داد :
_ یادم هست اما تا جایی که من یادمه تو اصلا نمیدونستی چی به چیه از هیچ چیزی خبر نداشتی از تو سواستفاده شده بود خیلی سختی کشیده بودی اما بعد شنیدن واقعیت یکی شدی مثل ترنج مثل اهورا و ستاره تو دختر منی مگه میشه قلب دختر من پاک نباشه ؟



@
13:43
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 20.3 ,507×550
#پسرونه👦
#عروس_ارباب‌زاده😴🌞

📸 @ 📸
13:44
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 33.4 ,450×450
#دخترونه👩

#عروس_ارباب‌زاده

📸 @ 📸
13:46

{••اونکه میگه بادنیا عوضت نمیکنم
چرا اخر با یه لاشی عوضت میکنه••}🌵♡✨🍁

√|🦋|• @ •|🦋|•
13:47
تو کاري کن بدونِ تو نبینم صبحِ فردارو!👰
@ -
13:48
دختر : سلام(خداکنه بشناستم)
پسر : سلام بفرمایید؟(خدایاینی واقعاخودشه؟)
دختر : نشناختی؟(بااسترس)
پسر : چراشناختم کارم داشتی؟(باخوشحالی
دختر : شنیدم یکی دیگه پیشته خوش میگذره باهاش شوخ هست؟خوش اخلاق هست؟(خداکنه بگه هیشکی نیس باهام)
پسر : اره خوبه خوش میگذره(هیچکس برای من مثه تونمیشه کاش بودی)
دختر : اها منم اوضام خوبه عالیه عالیم(بدون توهمه چی داغونه)
پسر : ... (چرااین رابطه بهم خورد؟)
دختر : چراچیزی نمیگی؟باشه خوش بگذره خدافظ(خداکنه بگه برگرد)
پسر : حله خدافظ(توروخدانروبمون)
لعنت به این غـــــــــــــــــرور واقعا لعنت به این غرور که هرچی

میکشیم از همین غروره...💔

@
13:49
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
🤓, 35.4 KB
13:49
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
👩‍❤️‍👩, 38.6 KB
13:49
Vazgeç gunül ağlasanda gözunun yaşini silan yökTR -
- دَست بَردار اَزش دِل چون اَگه گریه اَم کُنی کَسی نیس ک اَشکاتو پاک کُنه:)✨🕯
13:49
مانند شیشه شکستنم آسان بود!⚔⚔
ولی دیگر به من دست نزن!🗑😎
این بار زخمی ات خواهم کرد...!!!🤓🤓
13:50
Voice message

.Not included, change data exporting settings to download

KB 506.3 ,01:00

🎐✨🎁

@

13:52

Voice message

.Not included, change data exporting settings to download

KB 351.3 ,00:45

✨🎁

@

13:53

Voice message

.Not included, change data exporting settings to download

KB 619.4 ,01:16

✨🍁 @ 🍁✨

13:54

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 124.2 ,1270×1280

{••همیشه دوست داشتم حقیقت یه چیز دیگه باشه؛

و حقیقت همیشه یه چیز دیگه بود!••}🍃✨🌸🌵

#ارسالی

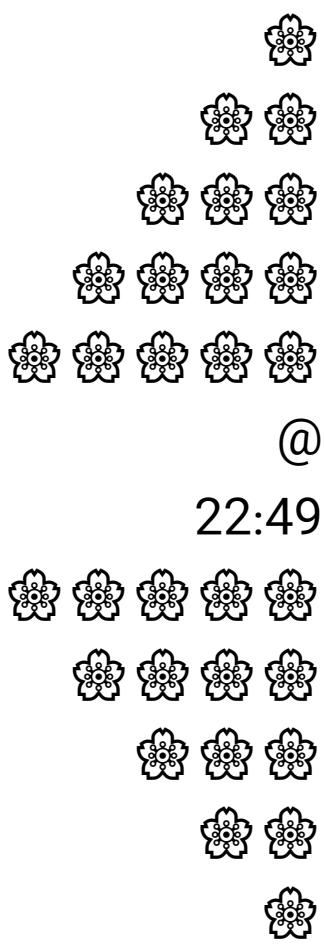
@ 🤖❁
13:56
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 748.0 ,01:33
✨❁ @ ❁✨
22:49
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_166#
#عروس_ارباب‌زاده

حوا به سمتش رفت دستاش رو بوسید

_ شما بهترین مامان دنیا هستید کاش زودتر شما رو پیدا کرده بودم اون وقت خوشبخت ترین دختر دنیا میشدم !.
_ کم کم داره حسودیم میشه
با شنیدن این حرف ترنج همه با خنده بهش خیره شدیم که صدای فریادی اومد از بیرون و باعث شد خنده روی لبهای هممون خشک بشه این صدا از کجا داشت میومد به سمت حیاط رفتیم با دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد
_ تو داشتی چه غلطی میکردی هان ؟
مرد با التماس به ارباب زاده خیره شده بود
_ ببخشید ارباب زاده غلط کردم !.
ارباب زاده اخم وحشتناکی روی پیشونیش نشست و گفت :
_ غلط کردن هیچ فایده ای نداره نباید همچین کار کثیفی انجام میدادی شنیدی ؟!
مامان نازگل رفت جلو و گفت :
_ پسرم چیشده ؟
ارباب زاده خشن گفت :
_ مامان شما برید داخل زود باشید
با شنیدن این حرف ارباب زاده مامان نازگل بهمون اشاره کرد هممون داخل شدیم اما تموم مدت منتظر ارباب زاده ایستاده بودیم کنار در سالن چون نگران بودیم ، دلشوره امونم رو بریده بود
زیاد طول نکشید که ارباب زاده اومد همراه ارباب سالار با عصبانیت وسط

سالن ایستاد و فریاد کشید :
_ میکشمش
مامان نازگل به سمتش رفت و پرسید :
_ چیشده پسرم ؟
_ میخواستی چی بشه مامان اتفاق های خیلی بدی افتاده که نمیتونم حتی به زبون بیارم .



#part_167
#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل ترسیده به سمت ارباب سالار رفت و گفت :
_ چیشده ؟
ارباب سالار دستی پشت گردنش کشید
_ نیاز رفته همه ی روستا گفته اهورا بهش تجاوز کرده و ما بعد فهمیدن واقعیت انداختیمش بیرون بهش تهمت زدیم ، الان هم مردم روستا عصبی شدند با یه دختر یتیم همچین کاری کردیم اما اصلا نمیدونند همه ی اینا نقشه های کثیف خودش هست
با صدایی که حالا داشت میلرزید گفتم :
_ حالا چی میشه ؟
به سمتم برگشت و گفت :
_ قرار نیست چیز خاصی بشه همونطور که همه میدونند باید اهورا نیاز رو عقد کنهد
با شنیدن این حرفش احساس کردم چشمهام سیاهی رفت اما فقط واسه یه لحظه بود ، ارباب زاده با خشم فریاد کشید :
_ من به هیچ عنوان با اون هرزه ازدواج نمیکنم !.
_ مجبور هستی

_ نیستم
_ هستی پسرم باید باهاش ازدواج کنی تا بیشتر از این باعث ابرو ریزی نشده اما فقط واسه یه مدت کوتاه بعدش خیلی راحت میتونی طلاقش بدی
ارباب زاده دستی داخل موهاش کشید
_ من چجوری میتونم با همچین کسی که تا سر حد مرگ ازش متنفر هستم ازدواج کنم اصلا نمیتونم بفهمم دارم دیوونه میشم .
با شنیدن این حرف من چند تا نفس عمیق کشید
_ درسته منم دارم دیوونه میشم چون فکرش رو هم نمیکردم تا این حد پیش بره اما مجبور هستی قبولش کنی .
با شنیدن این حرفاشون اشکام روی صورتم جاری بودند و اصلا بند نیومدند
_ ستاره
با شنیدن صداش به چشمهاش خیره شدم ، به سمتم اومد دستش رو دو طرف صورت من گذاشت و گفت :
_ نبینم گریه کنی
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :
_ دست خودم نیست ارباب زاده نمیتونم طاقت بیارم چرا همچین میکنه شما که همچین کاری انجام ندادید
_ فقط قصدش اینه اعتبار ما خراب بشه اما من اجازه نمیدم باهاش ازدواج میکنم یه مدت کوتاه بعدش طلاقش میدم چنان زجرش میدم تو

این مدت که اصلا فراموش نکنه .

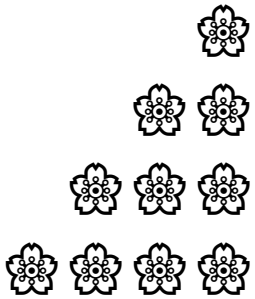
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀@
22:49
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_168
#عروس_ارباب‌زاده

حتی برای یه لحظه هم اشکام بند نیومد بی وقفه روی صورتم جاری شده بود ، ارباب زاده سر سفره ی عقد بود و وقتی عاقد اونارو زن و شوهر اعلام

کرد چشمهام سیاهی رفت وقتی به هوش اومدم داخل اتاق خودم با ارباب زاده بودم ترنج هم دست من و گرفته بود
با دیدن چشمهای باز من با خوشحالی گفت :
_ بلاخره به هوش اومدی
با شنیدن این حرفش یاد عقد ارباب زاده با نیاز افتادم و دوباره شروع کردم به گریه کردن که دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
_ چرا گریه میکنی قربونت بشم ؟
با شنیدن این حرفش به سختی گفتم :
_ ارباب زاده نیاز رو عقد کرد
ترنج ناراحت بهم خیره شد :
_ تو حامله هستی ستاره به فکر بچت باش ، خودت میدونی داداش عقدش کرده واسه یه مدت کوتاه بعدش طلاقش میده چرا انقدر ضعیف هستی ؟
_ قلبم داره آتیش میگیره ترنج نمیتونم ارباب زاده رو کنار هیچکس ببینم میتونی درک کنی ؟
با تاسف سرش رو تکون داد :
_ داداش مجبور شد خودت هم خیلی خوب میدونی ، میدونم واست سخته عشقت یکی دیگه رو عقد کرده اما باید تحمل کنی تا این ازدواج اجباری تموم بشه .
اشکام با شدت جاری شدند مگه میشد تحمل کرد من داشتم دیوونه میشدم حتی یه ثانیه هم نمیتونستم تحمل کنم ارباب زاده کنار یکی دیگه

باشه !.. با باز شدن در اتاق ارباب زاده اومد داخل نگاهم بهش افتاد
اومد به سمت من و گفت :
_ حالت خوبه ؟
با گریه نالیدم :
_ آره
اخماش بشدت تو هم فرو رفت و گفت :
_ اگه حالت خوبه پس این اشکا واسه چیه هان ؟
با شنیدن این حرفش تند دستم رو به چشمهام کشیدم تا اشکام رو پاک کنم اما بند نمیومد صدای ترنج بلند شد :
_ داداش فایده نداره بخاطر عقد شما این شکلی شده
ارباب زاده عصبی گفت :
_ میدونی که این عقد الکیه درسته ؟
_ آره



❀❀❀❀❀
@
22:49
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_169#
#عروس_ارباب‌زاده

_ پس نباید بشینی بخاطرش گریه کنی ، تو حامله هستی ستاره دوست ندارم بلایی سر جفتتون بیاد پس آروم باش این ازدواج خیلی زود تموم میشه
به سختی روی تخت نشستم و گفتم :
_ میشه من و بغل کنید
با شنیدن این حرف من کنارم نشست و محکم بغلم کرد سرم رو یه سینه اش چسپوند و پشتم رو نوازش کرد با گریه نالیدم :
_ خیلی سخته شوهرت رو با کسی تقسیم کنی حالا هر چند اجباری یه

حسی از درونم داره من و دیوونه میکنه ارباب زاده اشکام دست خودم نیست وقتی شما رو کنار یه زن دیگه دیدم دارم دیوونه میشم این چه حسیه ...

ـ آروم باش ستاره آروم باش خانومم تو مال من هستی به هیچ عنوان اجازه نمیدم مال هیچکس جز من باشی !.

با شنیدن این حرفش ازش جدا شدم به چشمهاش خیره شدم و گفتم :

ـ ارباب زاده

خش دار گفت :

ـ جان

ـ دوستتون دارم !

برای چند لحظه ساکت بهم خیره شد بعدش بدون توجه به حضور ترنج لبهاش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن چشمهام رو بستم و همراهیش کردم این بوسه اش آرامش خاصی بهم میداد وقتی ازم جدا شد با شیطنت گفت :

ـ نمیدونستم بخاطر بوسه من داری بیقراری میکنی خانومی

با شنیدن این حرفش خجالت زده بهش خیره شدم

ـ ارباب زاده

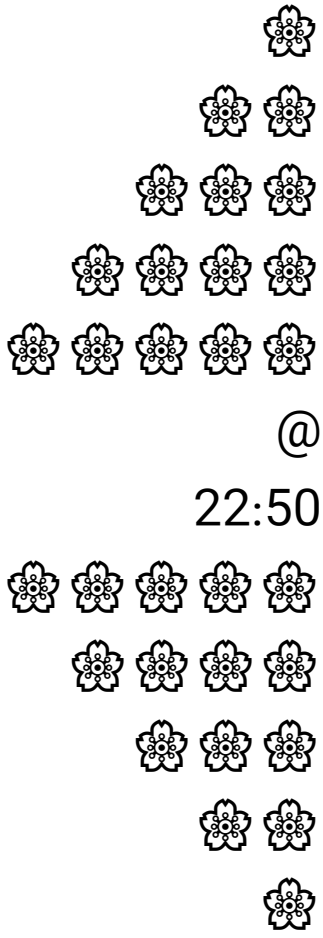
ـ جان

با شنیدن این حرفش بیشتر خجالت کشیدم که صدای ترنج اومد :

ـ داداش منم هستم همش دارید حرکات مثبت هجده میرید !

ارباب زاده به سمتش چرخید

ـ ور پریده باید شوهرت بدیم همش نشستی داری ما رو دید میزنی شونه ای بالا انداخت و گفت :
ـ من دید نمیزدم شما بیش از حد در حال لاو ترکوندن بودید که من و فراموش کردید ، بعدش این زنت دو ساعت تمام یه ریز داشت گریه میکرد ساکت نمیشد همین که بوسیدیش ساکت شد انگار دلش فقط بوسه میخواسته !.



@
22:50

#part_170
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف ترنج خجالت زده سرم رو پایین انداختم آخه این دیگه چه حرفی بود ، صدای باز شدن در اتاق اومد و بعدش صدای نگران مامان نازگل اومد :
_ ستاره حالش خوبه ؟!
ترنج با شیطنت گفت :
_ آره مامان نگران نباش حالش کاملا خوبه از منم بهتره حالش
با شنیدن حرفش صورتم از شدت خجالت گر گرفته بود واقعیتش اصلا باورم نمیشد ارباب زاده جلوی خواهرش من رو بوسیده بود
_ ستاره
با شنیدن صدای مامان نارگل خواستم نیم خیز بشم که ارباب زاده گفت :
_ تو باید استراحت کنی !.
_ من حالم خوبه نیاز نیست نگران باشید
چشم غره ای به سمت من رفت و گفت :
_ آره مشخص هست چقدر حالت خوبه !
دوباره مجبور شدم دراز بکشم مامان نازگل اومد سمت من دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
_ تو باید بیشتر مراقب خودت باشی !

با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :
_ هستم شما نگران نباشید
با باز شدن در اتاق صدای نیاز تو اتاق پیچید :
_ ستاره حالش خوبه ؟
ارباب زاده با خشم رو بهش توپید :
_ خفه شو
چشمهاش رو تو حدقه چرخوند و گفت :
_ چرا عصبانی میشی من فقط یه سئوال پرسیدم !.
_ من حالم خوبه
با شنیدن صدام اومد جلو و کنار تخت پوزخندی زد
_ با دیدن اینکه زن اهورا شدم ناراحت شدی ؟
لبخندی بهش زدم :
_ وقتی شوهرم دوستت نداره چرا باید ناراحت بشم آخه ؟ دیوونه شدی ؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@

July 2020 19
00:59
👸عروس ارباب زاده👸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 158.0 ,1280×1024
شب زیباتون گرم از
نگاه پر مهر خدا

الهی
دلخوشی‌هاتون افزون
دلهاتون از غم وغصه خالی
و جمع خانواده‌تون
پراز دلگرمی و عشق و محبت

شبتون بخیر 🌛

@ 🔰
11:50
👸عروس ارباب زاده👸
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
1280×1024, 206.1 KB
#دخترونه👩

#عروس_ارباب‌زاده ♡

@
💞💞💞💞💞💞💞
11:51
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
630×640, 63.0 KB
#پسرونه🤴
#عروس_ارباب‌زاده

@
💮💮💮💮💮💮💮
11:51
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
640×640, 51.3 KB

#دخترونه👩

#عروس_ارباب‌زاده 💏
@
🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼
11:52
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_171
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف من صورتش از شدت عصبانیت کبود شد ، ارباب زاده دستم رو داخل دستش گرفت و بوسید که نیاز سریع از اتاق خارج شد ، ترنج خندید
_ حسودیش شد
با شنیدن این حرفش ناراحت شدم دوست نداشتم هیچکس چشمش

دنبال ارباب زاده باشه مخصوصا نیاز که حالا زن عقدی و شرعیش شده بود ، میتونست خیلی راحت قلب ارباب زاده رو به دست بیاره چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که صدایی اومد :

_ ستاره

چشمهام رو باز کردم به مامان نازگل خیره شدم و گفتم :

_ جان

_ هیچکس دوست نداره نیاز تو این خونه باشه ، مطمئن باش اون هیچ خطری نمیتونه واسه تو باشه ذاتا با تهدید زن اهورا شده که خیلی زود از دستش خلاص میشیم تنها کاری که باید انجام بدی این هست !

با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_ چه کاری باید انجام بدم ؟

_ چون حامله هستی ممکن هست نیاز بلایی سر بچت بیاره پس باید ازش فاصله بگیری و مراقب بچت باشی .

با ترس دستم رو روی شکمم گذاشتم

_ نه

ارباب زاده عصبی گفت :

_ مامان این چه حرفیه چرا باعث میشید بترسه ، نیاز تا وقتی زنده هستم هیچ بلایی نمیتونه سر زن و بچم بیاره

_ پسرم احتیاط شرط عقل کسی ضرر نمیکنه

چند تا نفس عمیق کشیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم بعدش به مامان نازگل خیره شدم و گفتم :

_ خیلی احساس بدی دارم
_ میتونم درکت کنم اما تو باید تمام احساس های بدی که داری رو از خودت دور کنی شنیدی !؟
با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :
_ آره
خندید
_ خوبه
بعدش به سمت ارباب زاده برگشت و گفت :
_ میشه بیای اتاق من باید صحبت کنیم ؟
_ باشه
ارباب زاده پیشونیم رو بوسید و همراه مامان نازگل از اتاق خارج شد ، باید به خودم میومدم و نباید میذاشتم به همین راحتی حالم بد بشه نیاز زیاد اینجا نمیموند میدونستم ارباب زاده خیلی زود از دستش خلاص میشد .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:52

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_172
#عروس_ارباب‌زاده

سر میز شام نشسته بودیم که نیاز هم اومد درست کنار ارباب زاده نشسته که باعث دستم مشت بشه ، دستی روی دستم قرار گرفت سرم و بلند کردم ارباب زاده چشمهام رو به معنی آروم باش روی هم فشار داد که لبخندی بهش زدم حق باهاش بود فعلا باید آروم میشدم نباید هیچ حرکتی از خودم نشون میدادم ، صدای ارباب سالار بلند شد :
_ اهورا
_ بله بابا .؟
_ مردم قصد دارند فردا واسه تبریک بیان عمارت تو هم باید همراه نیاز حضور داشته باشی .
ارباب زاده نیشخندی زد :
_ این ازدواج که همش بخاطر دروغ های این زن کثیف بود اصلا نیاز به

تبریک گفتن نداره
ارباب سالار خونسرد بهش خیره شد :
_ میدونم نیاز به تبریک گفتن نداره اما باید اونجا باشید پس بهتره عاقل باشی و چرت پرت نگی میفهمی ؟
سرش رو تکون داد :
_ آره میفهمم
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم :
_ ارباب سالار
_ جان
_ حالا حتما باید حضور داشته باشند ؟
_ آره
ساکت شدم واسم سخت بود ، درد داشت خیلی زیاد اما باید تحمل میکردم خدا لعنتت کنه نیاز باعث شدی زندگیم خراب بشه امیدوارم هیچوقت خوشبخت نشی
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب سالار از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ جان
_ تو حامله هستی نباید ناراحت باشی پس به این چیز ها فکر نکن شنیدی ؟
سرم رو تکون دادم :

_ آره شنیدم
لبخندی روی لبهاش نشست با رضایت سرش رو تکون داد که اینبار نیاز گفت :
_ ستاره نیاز به حسادت نیست بلاخره اهورا شوهر من هم هست و نسبت بهم مسئولیت هایی داره ، شاید منم حامله شدم و تونستم این کدورت هایی که پیش اومده رو از بین ببرم و ...
_ خفه شو
با شنیدن صدای تقریبا عصبی ارباب زاده ساکت شد ، نفس عمیقی کشیدم سعی داشتم خودم رو کنترل کنم مگه میشد اصلا میدونستم نیاز قصدش فقط اذیت کردن من هست چون ارباب زاده اصلا بهش نزدیک نمیشد اما با همین حرفی که زده بود حال من آشوب شده بود .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
11:53

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_173#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده با عصبانیت به سمتش برگشت و گفت :
_ میدونی هیچوقت قرار نیست تو حامله بشی چون من قصد ندارم بهت دست بزنم تو خیلی زود گورت رو از این عمارت گم میکنی
نیاز پوزخندی زد :
_ خیلی زود داری عصبی میشی اهورا اما بهتر هست این و بدونی تو بلاخره مقاومتت شکسته میشه و مال من میشی شک نکن تو خیلی من و دست کم گرفتی .
چشمهام گرد شده بود از شدت تعجب این زن واقعا وقاحت رو از حدش گذرونده بود اصلا نمیشد بهش چیزی گفت چند تا نفس عمیق کشیدم که صداش بلند شد :
_ هیچوقت به آرزوت نمیرسی

نیاز بلند شد و قبل رفتن گفت :
_ میبینیم
بعدش رفت که ارباب زاده عصبی مشتش رو روی میز کوبید ، ارباب سالار بلند شد
_ اهورا با من بیا
ارباب زاده همراه ارباب سالار رفتند که قطره اشکی روی گونم چکید دستم رو روی گونم کشیدم که صدای مامان نازگل بلند شد :
_ ستاره
با بغض گفتم :
_ جان
_ مگه من بهت نگفته بودم باید قوی باشی ؟
_ گفته بودید
_ پس چرا انقدر ضعیف شدی هان ؟
با شنیدن این حرفش ناراحت سرم رو پایین انداختم و گفتم :
_ ببخشید
_ ببخشید جواب من نیست ستاره دوست ندارم دیگه این شکلی ببینمت
_ باشه
مامان نازگل بلند شد رفت که ترنج و حوا اومدند کنارم نشستند
_ بسه انقدر خودت رو اذیت نکن
_ دیدید چی گفت ؟
_ آره به حرفاش توجه نکن من نیاز رو خیلی خوب میشناسم میخواد با

حرفاش روان تو رو خراب کنه تا بهتر بتونه نقشه هاش رو اجرا کنه
_ میتونه قلب ارباب زاده رو به دست بیاره ؟
_ نه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:53
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_174#
#عروس_ارباب‌زاده

از پنجره به بیرون خیره شده بودم ، ارباب زاده کنار نیاز ایستاده بود مردم داشتند بهشون تبریک میگفتند و هر کسی یه هدیه میداد ارباب زاده حسابی اخماش تو هم فرو رفته بود اما نیاز با لبخندی که روی لبهاش بود مشغول حرف زدن با مردم بود دستام مشت شده بود از شدت عصبانیت من خیلی خوب این زن رو میشناختم میدونستم دلیل این رفتارش چی هست !. و دلیل این رفتارش چیزی نبود جز اینکه سعی داشت خودش رو تو قلب مردم جا بده !

_ کثافط

_ به کی داری فحش میدی ؟

با شنیدن صدای ارباب سالار شرمنده به سمتش برگشتم که خندید

_ الان مثلا خجالت کشیدی ؟

_ ببخشید

_ نگفتی ؟

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم :

_ نیاز

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ چرا ؟

_ چون خیلی موزی هست تماشا کنید ببینید

با شنیدن این حرف من از پنجره به بیرون خیره شد و بعد گذشت چند دقیقه گفت :

_ از چی عصبانی شدی ؟
_ یعنی شما متوجه نشدید ؟
_ نه
_ اون سعی داره همش خودش رو تو قلب همه جا بده واسه همین من عصبانی شدم اصلا نمیتونم خودم رو کنترل کنم
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ نباید بخاطر همچین چیزی ناراحت بشی
_ اما دست خودم نیست
_ باید دست خودت باشه
_ نمیدونم چرا این شکلی شده واقعا
_ میتونم درکت کنم واست چقدر سخت هست اما عصبانی شدن باعث میشه آدم بی منطق بشه پس باید سعی کنی خونسرد باشی تا درست تصمیم بگیری
اشک تو چشمهام جمع شد
_این مشکلات چرا تموم نمیشه ؟
خونسرد بهم خیره شد
_ بلاخره یه روز تموم میشه نگران نباش فکرت رو آزاد کن
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم
_ باشه

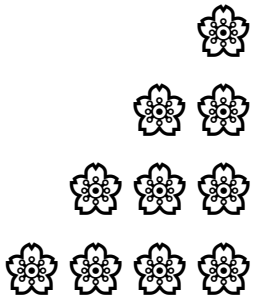
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:53
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_175
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی مراسم تموم شد ارباب زاده اومد داخل اتاق بشدت عصبانی بود اصلا نمیشد بهش نزدیک شد یا باهاش حرف زد چون سعی داشت خره خره ادم رو بجوه چند دقیقه که گذشت با عصبانیت داد زد :
ـ من چجوری باید اون زنیکه ی هرزه رو تحمل کنم !

و گلدون رو برداشت پرت کرد وسط زمین که با صدای بدی شکست
ترسیده داشتم بهش نگاه میکردم صورتش بشدت کبود شده بود ، بیش از حد تصور عصبانی شده بود
در اتاق باز شد ارباب سالار مامان نازگل نیاز ترنج حوا همشون اومده بودند
ارباب سالار به سمت ارباب زاده رفت و گفت :
ـ پسرم چیشده چرا انقدر عصبانی هستی ؟ ببین زنت به چه حال و روزی افتاده
ارباب زاده نگاهش به من افتاد که از شدت ترس صورتم رنگش پریده بود دستی داخل موهاش کشید و گفت :
ـ همش این زن باعث میشه من عصبانی بشم !
ـ کدوم زن ؟
ـ نیاز
بعدش به سمتش حمله ور شد گلوش رو داخل دستش گرفت و با خشم غرید :
ـ فکر کردی من عاشقت میشم یا یه هرزه مثل تو رو تحمل میکنم هان ؟ کاری میکنم هر روز ارزوی مرگ کنی نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره تو باید هر روز تقاص پس بدی شنیدی ؟!
ـ دستت رو بردار دارم خفه میشم !
ارباب زاده عصبی خندید :
ـ این تازه اولش هست تو قراره هر روز بمیری و زنده بشی پس فراموش

نکن
بعدش دستش رو برداشت که به سرفه افتاد
_ گمشو بیرون
نیاز با ترس از اتاق خارج شد ، مامان نازگل به سمت پسرش رفت و گفت :
_ آروم باش اهورا چرا به این وضع افتادی
ارباب زاده نفس عمیقی کشید و گفت :
_ مامان لطفا برید بیرون من اصلا حوصله ندارم بشینم با شما سر و کله بزنم میفهمید ؟!
مامان نازگل سرش رو تکون داد همشون از اتاق خارج شدند ارباب زاده به سمتم اومد :
_ از من میترسی ؟
اشک تو چشمهام جمع شده بود :
_ نه



🌸🌸🌸🌸🌸

@

22:25

🌸عروس ارباب زاده🌸

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 144.5 ,1228×1280

🌸°• PROF •°

#عروس_ارباب‌زاده 🐲

#دونفره

@ 🤍

💞💞💞💞💞💞💞💞💞💞

22:25

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 230.3 ,1278×1280

🌸°• PROF •°

#عروس_ارباب‌زاده 🐲

#دخترونه 🌸

Ax3_profile@
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
23:25
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_176#
#عروس_ارباب‌زاده

کنارم نشست و گفت :
_ از من نترس ستاره من اصلا حالم خوب نیست نمیتونم نیاز رو تحمل کنم اما باید چند ماه صبر کنم ، چند ماه مدت کمی نیست که یه هرزه رو تحمل کنم میفهمی ؟
روی تخت نشستم دستش رو گرفتم روی شکمم گذاشتم و گفتم :
_ میدونم خیلی سخته واست این شرایط اما بخاطر بچمون هم که شده باید بتونی با همه چیز کنار بیای ما دوستت داریم نمیخوایم هیچ بلایی

سرت بیاد
لبخند قشنگی روی لبهاش نشست خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت :
_ منم دوستت دارم !.
چشمهام گرد شد ارباب زاده گفته بود من و دوست داره نکنه اشتباه شنیده باشم قبل از اینکه چیزی بپرسم ارباب زاده بلند شد رفت چه احساس خوبی بهم دست داده بود با شنیدن این حرفش کاش میشد من بهش بگم چقدر دوستش دارم اما ارباب زاده به من فرصت نداد چیزی بهش بگم شاید هم احساساتی شده بود شاید ...
* * * *
_ ببین دختر جون من خیلی قبل عاشق اهورا بودم از همه بیشتر دوستش دارم اجازه نمیدم به همین راحتی مال تو بشه مطمئن باش کاری میکنم هم خودت هم اون توله سگ داخل شکمت رو از عمارت پرت کنه بیرون اونم خیلی زود
با تاسف سرم رو براش تکون دادم :
_ واقعا واست متاسف هستم که همچین چیزی اومده تو ذهنت تو واقعا چه فکری درمورد من کردی هان ؟
_ من درباره تو اصلا فکر نمیکنم چون ذره ای واسم ارزش نداری میفهمی ؟
انگشتش رو به نشونه تهدید جلوی من گرفت و ادامه داد :
_ خوب گوش کن خوشگله !
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ میشنوم

عصبی گفت :
_ تمومت میکنم تو نباید پیش عشق من باشی !
_ دیوونه شدی
_ نه اما کاری میکنم تو دیوونه بشی شک نکن
_ گمشو بابا
از کنارش رد شدم چون دوست نداشتم بیشتر به تهدید هاش گوش بدم همین .

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
23:25
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_177
#عروس_ارباب‌زاده

_ ستاره نیاز چی داشت بهت میگفت ؟
_ چی میخواستی بگه ، نشسته بود تهدید میکرد که من عاشق ارباب زاده شدم اول حق تو نیست کاری میکنم تو و بچت رو پرت کنه بیرون از این مزخرفات داشت میگفت واسم مهم نیست حرفاش
ترنج با تاسف سرش رو تکون داد :
_ خیلی دوست دارم یه بلایی سرش بیارم
لبخندی بهش زدم :
_ منم دوست دارم یه بلایی سرش بیارم اما افسوس که نمیشه فعلا باید به خودش حرفاش توجه نکنیم .
_ ستاره
به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم :
_ جان
_ اهورا کجاست ؟
_ تو حموم بود میاد چند دقیقه دیگه .
صدای نیاز اومد
_ این وقت صبح چرا رفته حموم اون ...

یهو حرفش نصفه موند بهم خیره شد ، یهو گذاشت رفت متعجب به سمت ترنج برگشتم و گفتم :

_ چرا یهو این شکلی شد ؟

ترنج خندید :

_ نفهمیدی ؟

_ نه متاسفانه

_ فکر کرد داداش باهات رابطه داشته الانم رفته حموم

چشمهام گرد شد

_ واقعا ؟

سرش رو تکون داد :

_ آره

_ چقدر ذهنش منحرف هست

صدای ارباب زاده اومد

_ ذهن کی منحرف

از جا پریدم به سمتش برگشتم و گفتم :

_ چرا بدون خبر میاین ؟

_ نگفتی

ترنج جواب داد :

_ نیاز

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ چرا ؟

ترنج واسش تعریف کرد وقتی حرفش تموم شد ارباب زاده با لذت بهم خیره شد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:25
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_178#
#عروس_ارباب‌زاده

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :
_ خوشت اومد حسودیش شده بود آره ؟
_ نه
_ پس چرا داری این شکلی من و نگاه میکنی ؟
خندید
_ چون تو حسودیت شده خوشم اومده
_ من ؟
_ آره
خواستم چیزی بهش بگم صدای مامان نازگل اومد :
_ اهورا
ارباب زاده به سمتش چرخید و گفت :
_ جان مامان
_ ما میخوایم بریم شهر ستاره رو هم میبریم واسه چکاپ پیش دکتر باید معاینه بشه بخاطر حامله بودنش مشکلی که نداری ؟.
ارباب زاده سرش رو تکون داد :
_ نه مشکلی نیست منم با شما میام
با شنیدن این حرف ارباب زاده چشمهام برق زد از شدت خوشحالی دوست نداشتم تو این دوران تنها باشم صدای نیاز اومد :
_ میخوای زنت رو تنها بزاری بری ؟
ارباب زاده به سمتش برگشت نیشخندی زد
_ تو زن من نیستی فقط یه مزاحم هستی

ـ تو نمیتونی من و انکار کنی !
ارباب زاده خواست چیزی بگه که دستش رو فشار دادم و گفتم :
ـ هیس بهش چیزی نگو دوست ندارم باهاش دهن به دهن بشی فهمیدی !؟
سرش رو تکون داد :
ـ آره
بعدش رد شدیم رفتیم نشستیم به ارباب زاده تکیه دادم که ارباب سالار با خنده گفت :
ـ اهورا خیلی زن ذلیل شدی
ـ شما بیشتر بابا
جفتشون خندید منم خوشحال بودم کنار عشقم بودم کسی که دوستش داشتم و این وسط کسی نمیتونست زندگی من و خراب کنه باعث نابودیش بشه مخصوصا یکی مثل نیاز که اصلا نمیتونست !.
ـ ستاره
ـ جان
ـ بهتره تو این دوران بیشتر مراقب خودت باشی باید یه نوه سالم و سر حال واسه ی ما به دنیا بیاری
با خجالت سرم رو پایین انداختم که ارباب زاده محکم من رو به خودش فشار داد .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:25
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_179
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره بعد از اینکه کامل چکاپ شدم و مشخص شد بچه صحیح و سالم هست خیلی خوشحال شدیم ، چند روز تو شهر موندیم کلی خرید انجام دادیم بعدش برگشتیم ، نیاز با حسادت به من خیره شد و گفت :

ـ خوش گذشت ؟
لبخند دوندون نمایی زدم و گفتم :
ـ جای شما خالی
بعدش از کنارش رد شدم رفتم سمت اتاق مشترکم با ارباب زاده داخل شدم که نیاز هم پشت سر من اومد ، به سمتش برگشتم ابرویی بالا انداختم و پرسیدم :
ـ کاری داری ؟
ـ نه
ـ پس واسه چی اومدی داخل اتاق من ؟
ـ چون باید یه سری ...
وسط حرفش پریدم :
ـ تهدید هات رو بزار واسه خودت نیاز من حوصله ی شنیدن تهدید های تکراری رو ندارم پس بفرما برو بیرون .
با شنیدن این حرف من چشمهاش گرد شد
ـ تو ..
هنوز حرفش کامل نشده بود که ارباب زاده اومد داخل اتاق نگاهش رو به نیاز دوخت و گفت :
ـ اینجا چیکار میکنی ؟
نیاز با غضب گفت :
ـ فقط اومدم دیدن زن تو نکنه مشکلی داری با این قضیه ؟
ارباب زاده خونسرد بهش خیره شد

_ آره مشکل دارم با این قضیه چون تو نمیای دیدن زن من بلکه میای بهش آسیب بزنی ، دفعه بعدی تو رو اطراف ستاره نبینمت حالا گمشو بیرون .

با رفتن نیاز ارباب زاده به سمتم اومد

_ واسه چی اومده بود ؟

_ میخواست تهدید کنه بهش گفتم الکی وقتش رو هدر نده

آهسته خندید

_ خیلی خوب نیاز رو شناختی

_ نه آخه هر وقت که میبینمش همش یه تهدید رو میگه باعث میشه اعصاب آدم خورد بشه

سرش رو تکون داد

_ حق داری

_ ارباب زاده

_ جان

_ نیاز شما رو دوست داره

_ میدونم ، اما من دوستش ندارم پس نیاز نیست چیزی بگی .

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀❀
@
23:25
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_180
#عروس_ارباب‌زاده

بیشتر مراقب خودم بودم چون چند ماه گذشته بود و من حامله بودم ، هر روز که میگذشت شکمم بیشتر از قبل بزرگتر میشد چند تا نفس عمیق کشیدم و به بیرون خیره شدم هوا ابری بود خیلی دوست داشتم برم قدم بزنم اما با وضعیتی که من داشتم اصلا نمیشد
_ ستاره
با شنیدن صدای ترمه خدمتکار شخصی که ارباب واسم گرفته بود و باهاش دوست شده بودم به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان

شیرین خندید
ـ چیزی نیاز نداری واست بیارم ؟
ـ نه عزیزم
ـ من یه چیزی متوجه شدم نمیدونم گفتنش درست هست یا نه اما باید بهتون بگم چون این وظیفه منه
متعجب بهش خیره شدم
ـ چیشده !؟
ـ نیاز خانوم این روز ها خیلی مشکوک هستند نمیدونم چرا اما همش احساس میکنم قراره یه اتفاق بد واسه شما بیفته
با شنیدن این حرفش منم حس بدی بهم دست داد نمیدونم چرا اما منم احساس میکردم قراره یه اتفاق بدی بیفته حالا این اتفاق چی باشه خدا میدونست
ـ ترمه
ـ بله خانوم
ـ حرفای امروز رو پیش هیچکس نگو فقط مراقب باش اگه چیزی ازش دیدی بهم بگو باشه !؟
سرش رو تکون داد :
ـ چشم
بعدش رفت منم عمیق تو فکر فرو رفتم یعنی قرار بود چی بشه چرا این احساس بدی که داشتم دست از سر من برنمیداشت نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم کاش میشد یه سری از اتفاق هایی که بد بودن رو یه

جوری دستکاری کرد تا هیچوقت پیش نیاد .
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب زاده از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ جان
_ چیشده خیره شدی به بیرون و غرق افکارت شدی ؟
آهسته خندیدم :
_ چیزی نیست داشتم به آینده فکر میکردم ، امروز هوا انقدر خوب هست که باعث میشه آدم واسه خودش رویا ببافه .

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
July 2020 20
11:48
🌼عروس ارباب زاده🌼
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 201.2 ,1280×1280
°• PROF •°🏵
#عروس_ارباب‌زاده 🏵
#دخترونه🫶

@
🏵🏵🏵🏵🏵🏵🏵🏵🏵🏵
11:49
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 38.8 ,💐
11:49
شايَد خِيليا واسَمون يه روزايي
خِيلي با ارزِش بوده باشَن !:)✨🐻🌾
وَلي هَمون خيليا با يه سِري
حركتاشون يه روزي بي ارزِش تَرين ميشَن]💧👐☯🐣
11:50
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 13.4 ,🙌

11:50
هستی اما.....کمرنگ
محبت میکنی اما.....تلخ
مگر اجبار است تحمل کردن من؟!
11:52
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_181#
#عروس_ارباب‌زاده

_ نیاز من میخوام طلاقت بدم همه چیز آماده هست !
نیاز با شنیدن این حرف ارباب زاده چند ثانیه شکه بهش خیره شد ، یعنی اصلا باورش نمیشد ارباب زاده همچین چیزی بهش گفته باشه اما سریع به خودش اومد خونسرد گفت :
_ باشه
من و ترنج با بهت داشتیم بهش نگاه میکردیم مشکوک بود حرفاش مگه

میشد نیاز خیلی راحت راضی به طلاق بشه چرا همچین چیزی شد آخه با تاسف سرم رو تکون دادم که صدای مامان نازگل بلند شد

_ ستاره

_ جان

_ زود باش غذات و بخور من باهات کار دارم .

_ چشم

وقتی غذام تموم شد همراه مامان نازگل رفتیم اتاقش همین که داخل شدیم مامان نازگل گفت :

_ ستاره نیاز یه نقشه ای واسه تو کشیده اما نمیدونم چی هست باید بفهمیمم وگرنه اتفاق بدی واست میفته

با شنیدن این حرفش نگران شدم با صدایی که حالا بشدت داشت میلرزید گفتم :

_چه نقشه ای واسه من کشیده شما از کجا میدونید ؟

_من میدونم یه نقشه کشیده وگرنه این همه اروم بودنش وقتی فهمید اهورا میخواد طلاقش بده چی بود ؟

کمی به مخم فشار آوردم حق باهاش بود این همه آروم بودن زیادی مشکوک بود

_ باید چیکار کنیم ؟

_ باید رو رفتارش کار هاش دقت کنیم ، به هیچ عنوان تنهایی جایی نرو و مراقب باش

_ چشم

بعدش همراه مامان نازگل از اتاق خارج شدیم اما من بشدت غرق افکار خودم شده بودم میترسیدم اتفاق بدی قراره بیفته

_ ستاره

_ جان

_ بریم وقت خوابت هست

_ چشم

همراه ارباب زاده به سمت اتاقمون راه افتادیم همین که داخل شدیم ارباب زاده من رو روی دستاش بلند که جیغ خفه ای کشیدم و گفتم :

_ دارید چیکار میکنید ارباب زاده

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

@

11:52

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀
❀❀
❀

part_182#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چیشده !؟
نگهبان سرش رو پایین انداخت و گفت :
_ ارباب زاده با شما کار دارند پشت عمارت
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
_ اما ارباب زاده که رفتند بیرون پس ...
وسط حرفم پرید :
_ دوباره برگشتند گویا با شما کار دارند
متعجب سرم رو تکون دادم و رفتم پشت عمارت یه مرد پشت به من ایستاده بود اما اصلا شبیه ارباب زاده نبود قبل از اینکه بخوام چیزی بگم یه دستمال روی دهنم قرار گرفت هر چی تقلا کردم فایده نداشت و کم کم چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق ...
با شنیدن صدای فریاد چشمهام رو به سختی باز کردم ، گیج به اطرافم خیره شدم ، ارباب زاده مامان نازگل ایستاده بودند ، ارباب زاده با

چشمهای به خون نشسته اش داشت بهم نگاه میکرد
خواستم چیزی بگم که نگاهم به خودم افتاد لخت تو بغل یه پسره بودم که نمیشناختمش خدایا اینجا چخبر شده بود ، از شدت شوکی که بهم وارد شد دوباره چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق ...
* * *
با چشمهای پر از اشک به مامان نازگل خیره شدم و نالیدم :
_ من بهش خیانت نکردم همش دروغ مامان نازگل
با ناراحتی دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
_ میدونم همش یه نقشه کثیف از طرف نیاز اما اهورا دیوونه شده اصلا باورش نمیشه ، نیاز ذهنش رو مسموم کرده دخترم و ...
قبل اینکه حرفش تموم بشه در اتاق با صدای بدی باز شد و اومد داخل اتاق با خشم نگاهی بهم انداخت
_ همین الان گورت رو از عمارت گم میکنی من زن فاحشه نمیخوام
با گریه نالیدم :
_ ارباب زاده من به شما خیانت نکردم ، من حامله هستم شما چجوری میتونید باهام ...
_ خفه شو
با شنیدن صدای فریاد بلندش ساکت شدم که با عصبانیت بیشتری ادامه داد :
_ اگه باهات کاری ندارم بخاطر اون توله سگ داخل شکمت هست که معلوم نیست بچه ی کدوم کثافطی هست اما تو گورت رو گم میکنی و

واسه همیشه میری من یه زن فاحشه نمیخوام و این رو بدون زنده بودنت رو مدیون توله سگ داخل شکمت هستی .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:53
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_183
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده من رو از عمارت مثل یه تیکه آشغال پرت کرده بود بیرون بدون اینکه به من فرصت بده از خودم دفاع کنم ، با گریه داشتم بی هدف راه میرفتم حتی نمیدونستم کجا باید برم بیش از حد گیج شده بودم صدایی از پشت سرم اومد :

_ ستاره وایستا

ایستادم به عقب برگشتم با گریه به ارباب سالار خیره شدم که بهم اشاره کرد

_ زود باش بیا سوار شو

رفتم سوار ماشین شدم که مامان نازگل هم عقب نشسته بود بهش خیره شدم و گفتم :

_ چیشده !؟

_ ما میدونیم بیگناه هستی اما صادقانه همه چیز رو واسمون تعریف کن بفهمیم چیشده .

سرم رو تکون دادم به معنی باشه و همه چیز رو واسش تعریف کردم

وقتی حرفام تموم شد ارباب سالار با اخم نگاهش رو به روبرو دوخت و گفت :

_ اهورا خون جلوی چشمهاش رو گرفته .

با شنیدن این حرفش گریه ی من شدت گرفت با دردی که تو شکمم پیچید آخی گفتم و خم شدم ، صدای نگران مامان نازگل تو گوشم پیچید :

_ ستاره چیشد خوبی ؟






@
11:53



❀❀❀
❀❀
❀

part_184#
#عروس_ارباب‌زاده

با عجز بهش خیره شدم و نالیدم :

_ شکمم

_ چیشده شکمت !؟

_ درد میکنه

بعدش چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق ...

با احساس سردرد چشمهام رو باز کردم داخل اتاق ناآشنایی بودم نیم خیز شدم که دردی تو شکمم پیچید خم شدم و آخ کوتاهی گفتم که صدای دختر غریبه ای اومد :

ـ بهت فشار اومده پس سعی کن از جات تکون نخوری استراحت کنی این بخاطر بچت هست .

به سمت صدا برگشتم یه دختر خوشگل بود که از لباس هاش مشخص بود اهل اینجا نیست

به سختی گفتم :

ـ تو کی هستی !؟

با شنیدن این حرف من به سمتم اومد

ـ نترس قاتل نیستم

قطره اشکی روی گونم چکید

ـ مامان نازگل و ارباب سالار کجا هستند ؟

ـ برگشتند عمارت اما تو قراره اینجا زندگی کنی پیش من و با قوانین من دست از پا خطا کنی بلایی سرت میارم که هیچوقت یادت نره ، حق

خیانت دوباره به اهورا رو نداری .

_ من بهش خیانت نکردم .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
11:53
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_185
#عروس_ارباب‌زاده

پوزخندی زد :
ـ اگه بهش خیانت نکردی پس چرا از عمارت پرتت کرده بیرون هان ؟
دستی به چشمهای خیس شده ام کشیدم و گفتم :
ـ من بهش خیانت کردم وقتی عاشقش هستم و قراره بچش رو بدنیا بیارم همش نقشه کثیف نیاز بود یه روز خودش واقعیت رو میفهمه اما اون روز من نمیبخشمش .
ـ میتونی واسم تعریف کنی زندگیت رو من شنونده خوبی هستم .
انقدر دلم پر بود که حد نداشت شروع کردم به تعریف کردن وقتی حرفام تموم شد دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :
ـ هیس آروم باش
با چشمهای گریون بهش خیره شدم :
ـ خیلی تنها شدم همش بخاطر نقشه های نیاز همه رو از دست دادم بیکس و تنها شدم .
ـ تنها نیستی من و داری .
با گریه پرسیدم :
ـ تو من و دوست داری ؟ بهم اعتماد داری ؟!
سرش رو تکون داد :
ـ آره
بی هوا بغلش کردم تنها کسی بود که حالا داشتمش من همه رو از دست داده بودم وقتی حسابی گریه کردم آروم شدم ، من و از خودش جدا کرد و گفت :

_ من هولیا هستم از این به بعد قراره با هم زندگی کنیم ، از اقوام ارباب سالار هستم اونا بهت اعتماد داشتند واسه همین آوردنت اینجا قرار شده هر چند مدت یکبار بیان دیدنت چون عجله داشتند رفتند .
_ واقعا باورم دارند ؟
سرش رو تکون داد :
_ آره ، اگه باورت نداشتند نجاتت نمیدادند
قطره اشکی که روی گونم چکید رو با دست پسش زدم
_ کاش ارباب زاده هم باورم میکرد
هولیا بلند شد
_ دیگه گریه نداریم ، تو باید مراقب سلامتی بچت باشی ستاره از امروز یه زندگی جدید و شروع میکنیم .
_ زندگی بدون ارباب زاده واسه من سخته
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ واسه پسرت هم که شده باید زندگی کنی میفهمی !؟
سری تکون دادم :
_ آره

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:56
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 502.5 ,00:00
حالا کِ خُدا بَرایِ تُو خواست شُدی اَز آدَمایِ خاص تو وَعدِهِ هاتُو بِشکَنی بایَد بِروز بِدی تَقاص...

#سامان_جلیلی

@
11:56
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 243.6 ,00:30
یهِ آدَم جَذاب یهِ عِشقِ تازهِ مَن اونو میخوام بی اَندازهِ...

@
11:57

Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 462.0 ,00:55
مَگهِ داریم این هَمهِ عَزیز تَر اَز جون مَگهِ داریم...

@
11:57
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 463.9 ,01:00
فرشاد دارک لاو✌پیشنهادی

@arbabzdeh_a
11:58
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 375.4 ,00:45
💔تقدیم ب دل شکسته ها

@
12:01

Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 504.2 ,01:00
وَقتی تُ میخَندی دُنیا مالهِ مَنهِ هَرجا کِ تُ باشی پیشِت جایِ مَنهِ....

#محسن_ابراهیمزاده

@
12:02
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 30.6 ,640×640
?!.when is it gonna be better -
...when you understand everything depends on you +

- کی اوضاع بهتر میشه.!؟
+ از موقه ای که بفهمی همه چی به خودت بستگی داره...

🆔 @ 😊
12:03

Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 130.0 ,1280×1274
...In reality no one cares, they're just curious

تو واقعیت هیچ کس اهمیت نمیده، اونا فقط کنجکاون...

🆔 @ 😘
12:03
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 116.4 ,1254×1280
دخترا عجےب ترےن موجود روے زمےنن😀
Dokhi bff
@
12:06
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 497.8 ,01:00
ماکان بند 🌸

@
12:07
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 139.1 ,1280×1280
!Let me just hug you forever

بزار تا ابد در آغوشم بگیرمت!

@ (:Join us
12:08
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 116.2 ,1080×1080
@
12:08
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 179.9 ,1080×1080
من زمانمو هدرمیدم...:)
@

12:09
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download
KB 563.8 ,01:07
شُده هِی بِخوای بِخوابی😴 تابِ تابِ قَلبت♡♡نَزاره
فِک کُنی خُدایا اونَم خوابیدهِ 😴 یا ڪِ بیدارهِ😢....😩😩😩

@
12:09
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 110.7 ,1080×1080
#هه
@
14:57
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 128.1 ,1280×1176
#گوگولی🤷
@

14:57
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 244.3 ,1136×1280
چقد قشنگه ینفر تو زندگیت باشه که هم عشقت باشه،
هم رفیقت،
هم همدت،
هم همرازت،
که دیگه نیازی به هیچکس نداشته باشی...
14:58
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 235.1 ,1280×1097
Alkole gerek yok gülüşün sarhoş ediyor beni❤

به الکل نیازی نیس،لبخندت منو مست میکنه(
@
15:01
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 78.0 ,1193×1280

#پ‌ب‌روف_دخ‌ت‌رونه🦋

@

15:07

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

1280×1084, 173.6 KB

#پ‌ب‌روف_دخ‌ت‌رونه🦋

@

15:07

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

1280×1148, 263.2 KB

#لاو🫦

@

15:38

🍁عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

1280×1111, 140.4 KB

مدل لباس💥🫦

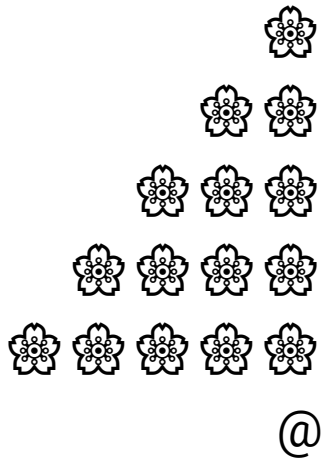
[•• @ 🐾🍁••]
23:36
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

part_186#
#عروس_ارباب‌زاده

بعد چند دقیقه متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
_ پسرم ؟
خندید :
_ آره شکمت یه شکلی هست انگار بچت پسره
با شنیدن این حرفش دستم رو روی شکمم گذاشتم دیگه چیزی نمونده بود تا به دنیا اومدن پسرم اما ناراحت بودم از اینکه پسرم نمیتونست باباش رو داشته باشه .
_ ستاره

به سمتش برگشتم
_ جان
_ پس چرا پیش خانواده ات نرفتی ؟
_ خانواده ! خانواده ای که وقتی من رو به عنوان خونبس فرستادند عمارت ارباب زاده اما بعدش هیچوقت سراغ من و نگرفتند
_ دوستش داشتی ؟
اشک تو چشمهام جمع شد
_ مگه میشه دوستش نداشته باشم ؟ من عاشقش بودم اما نشد زیاد با هم باشیم دیدی که چیشد زندگیمون رو خیلی راحت از دست دادیم
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ درسته
_ ارباب زاده هیچوقت عاشق من نبود !
_ چرا داری اینو میگی ؟
_ چون اگه عاشقم بود انقدر راحت قبول نمیکرد من بهش خیانت کردم حداقل حرفام و میشنید بعدش قضاوت میکرد
با تاسف سرش رو تکون داد :
_ زندگی همینه باید قبولش کنی !
_ قبولش کردم و میدونم دیگه هیچوقت قرار نیست خوشبخت باشم .
_ چرا انقدر ناامید هستی آخه ؟
_ ناامید نیستم اما همیشه سعی میکنم با واقعیت ها کنار بیام
با تاسف سرش رو تکون داد :

_ نمیدونم چی باید بهت بگم .
_ قرار نیست چیزی بهم بگی فقط بهم کمک کن منم مثل همیشه به کار همیشگیم ادامه میدم .
ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چه کاری ؟
_ خدمتکاری
اخماش رو تو هم کشید
_ ارباب سالار و مامان نازگلت بهت اعتماد داشتند که تو رو آوردند اینجا پیش من ، اونا سالها از من مراقبت کردند حالا قرار هست ما با هم باشیم
منم میشم خواهرت دیگه نشنوم همچین چیزی بگی شنیدی ؟
اشک تو چشمهام جمع شد
_ خیلی خوب هستی نمیدونم چی باید بگم .



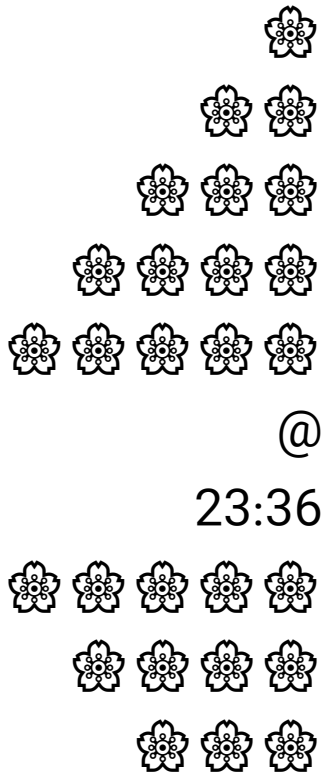
23:36
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_187#
#عروس_ارباب‌زاده

هولیا پدر و مادرش رو از دست داده بود ، ارباب سالار و مامان نازگل بهش کمک کرده بودند پزشک یه روستا شده بود منم آورده بودند پیش هولیا باشم یه روستا که خیلی دور از جایی بود که ما زندگی میکردیم خیلی دوست داشتم کنار ارباب زاده باشم اما میدونستم که نمیشه واسه همین دیگه سعی میکردم کمتر بهش فکر کنم .
کنار رودخونه نشسته بودم که صدای خدمه اومد :
_ خانوم
بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم :
_ بله
_ هولیا خانوم گفتند باید برگردیم خونه ارباب سالار و همسرشون اومدند

دیدن شما
با شنیدن این حرفش سریع بلند شدم :
ـ چی داری میگی اونا واقعا اومدند ؟
سرش رو تکون داد :
ـ آره اومدند
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و همراهش راه افتادیم سمت خونه زیاد طول نکشید که رسیدیم ، با دیدن مامان نازگل به سمتش پرواز کردم کمی تو بغلش موندم بعدش ازش جدا شدم .
چند دقیقه هممون ساکت نشستیم که بلاخره ارباب سالار سکوت رو شکست
ـ ستاره میخوام کامل و دقیق تعریف کنی اون روز چیشد باشه ؟
ـ چشم
بعدش صادقانه مو به مو واسش تعریف کردم که مامان نازگل با دلخوری گفت ؛
ـ مگه من بهت نگفتم تحت هیچ شرایطی از عمارت خارج نشو ؟
اشک تو چشمهام جمع شد
ـ من فکر میکردم ارباب زاده واقعا باهام کار داره ، نمیدونستم همچین نقشه ی کثیفی واسه من کشیده شده من هیچوقت به ارباب زاده خیانت کردم .
ـ میدونم
ارباب سالار بود که این و گفت و بعدش ادامه داد :

ـ واسه همین تو باید یه مدت اینجا زندگی کنی بعدش ما میایم تو رو میبریم ، فعلا واسه امنیت خودت و بچت لازم هست
ـ من دیگه امیدی واسه برگشت ندارم !
مامان نازگل ابرویی بالا انداخت و گفت :
ـ پس اهورا چی میشه ؟
ـ اون من و دوست نداره
ـ از کجا انقدر مطمئن هستی ؟
ـ میدونم



@
23:36

❀❀
❀

part_188#
#عروس_ارباب‌زاده

_ خوب دلیلش رو میشه بگی ؟
_ ارباب زاده اگه من و دوست داشت انقدد زود قضاوت نمیکرد ، باشه میگیم غیرت داره من زنش هستم تعصب داره اما باید گوش میداد به حرفای من نه اینکه من رو پرت کنه بیرون من همچین عشقی رو قبول ندارم .
بعدش بلند شدم که صدای مامان بلند شد :
_ کجا ؟
_ میخوام برم استراحت کنم ، از شما و ارباب سالار ممنون هستم که من و باور کردید حتی یه روز مونده باشه به عمرم کار هایی که شما برای من انجام دادید رو جبران میکنم همیشه به بچم میگم چه مادربزرگ و پدربزرگی مهربونی داشته شما اسطوره ی بچه من میشید نه پدر سنگدلش .
بعدش خواستم برم که ارباب سالار صدام زد :
_ ستاره

ایستادم بلند شد اومد روبروم ایستاد خیره به چشمهام شد و گفت :
_ به اهورا حق بده شک بزرگی بهش وارد شده که زنش بهش خیانت کرده
نفس عمیقی کشیدم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ من بهش حق میدم اما این اصلا درست نیست اون حتی به حرفای من گوش نداد .
_ نمیخوام اصرار کنم به چیزی چون میدونم اهورا هم در حقت بد کرده تو بدترین شرایط بهت اعتماد نکرد و باعث شد نابود بشی .
دستش رو گرفتم و با التماس گفتم :
_ میشه به من یه قولی بدید ؟
سرش رو تکون داد :
_ البته
_ دوست ندارم هیچوقت ارباب زاده بفهمه ما کجا هستیم ، دیر یا زود حقیقت برملا میشه اون وقت میخواد ما رو پیدا کنه من دیگه دوست ندارم کنارش باشم .
ارباب سالار چشمهاش رو روی هم فشار داد
_ باشه
لبخندی بهش زدم :
_ ممنون ، میشه بغلتون کنم ؟
خودش من رو بغل کرد روی سرم رو بوسید ازم جدا شد و گفت :
_ همیشه میایم پیشت حواسمون بهت هست ازت غافل نمیشیم نگران چیزی نباش با دقت مراقب خودت و نوه ی ما باش

ـ چشم

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
23:37
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_189
#عروس_ارباب‌زاده

ـ هولیا

به سمتم اومد و گفت :
ـ جان

ـ تو وقتایی که اینجا تنها بودی چیکار میکردی ؟
ـ من هیچوقت تنها نبودم

چشمهام گرد شد
ـ یعنی چی ؟

خندید :

ـ خوب من واسه درس خوندن رفتم
شهر اونجا عاشق شدم بعدش نشد به هم نرسیدیم منم واسه فرار از عشقی که داشتم پا شدم اومدم اینجا جایی که همیشه بودم و به دنیا اومدم نمیخواستم تو شهر باشم با دیدنش عذاب بکشم .
غمگین بهش خیره شدم و گفتم :

ـ متاسفم من نمیخواستم ناراحت بشی .
دستش رو روی دستم گذاشت و گفت :

_ نیاز نیست متاسف باشی من خودم همیشه به یادش هستم چون دوستش دارم .
اشک تو چشمهام جمع شد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:37
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_190#
#عروس_ارباب‌زاده

ـ تو هم همیشه مثل من تنها بودی
ـ تنها بودم اما سعی میکردم وقتم پر باشه تا ذهنم مشغول نشه .

ـ من نمیتونم هر وقت میشه احساس میکنم تنها هستم مخصوصا حالا که ارباب زاده رو ندارم ، شاید اگه نیاز هیچوقت پاش به عمارت باز نمیشد من و ارباب زاده خوشبخت بودیم .

ـ چرا میگی تقصیر نیاز هست از کجا انقدر مطمئن هستی ستاره ؟

با درد بهش خیره شدم :

ـ چون نیاز عاشق ارباب زاده بود همیشه دنبال یه راهی بود که من رو کنار بزنه تا بتونه به ارباب زاده نزدیک بشه و حالا که قرار بود ارباب زاده طلاقش بده همچین نقشه ی کثیفی واسه من کشید من تا حالا تو عمرم واسه هیچکس دعای بدی نکرده بودم اما واسش دعا کردم هیچوقت طعم خوشبخت بودن رو نچشه .

ـ خوشبخت نمیشه چون نمیتونه زندگیش رو روی خرابه های زندگی تو بسازه .

_ ارباب زاده باهام بد کرد

_ بهش حق بده ستاره تو اون وضعیت تو رو دیده همین که تو رو نکشته خودش خیلیه .

_ اما میتونست به حرفام گوش بده

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
July 2020 21
09:55
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 54.0 ,1080×1080

°• PROF •°❁

عروس_ارباب‌زاده 🫶

#دخترونه🫶

@

❁❁❁❁❁❁❁

13:25

❁عروس ارباب زاده❁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 78.0 ,1280×1280

°• PROF •°❁

#عروس_ارباب‌زاده❁

#ست❁

@

🫶🫶🫶🫶🫶🫶🫶🫶

13:25

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 91.6 ,1280×1280

°• PROF •°🏵

عروس_ارباب‌زاده💞

#ست💞

Ax3_profile@

💞💞💞💞💞💞💞💞💞

14:17

عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 178.0 ,1180×1280

#پ‌ر‌و‌ف_دخ‌ت‌رونه🦋

[• @ 🐾🍁••]

14:23

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 185.6 ,1280×1038

#استایل👚👕

[• @ 🐾🍁••]

14:24
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 102.5 ,1179×1280
#پروف_دخترونه🦋

[•• 🍁🐾n@ •]
14:24
#اصول_شیک_پوشی👩‍🎨

😸خانم‌هایی که شکم بزرگی دارند چه مدل مانتویی بپوشند؟

☐ مانتوهای یقه هفت کشیده یک انتخاب مناسب برای شماست.

☐ مانتوهایی که برش آن‌ها کاملا راسته است برای شما مناسب است.

☐ مانتوهایی که کمر آن زیر سینه قرار دارد بپوشید.
[•• 🍁🐾 @ •]

ایده بگیرید و شیک باشید♡♡
July 2020 22

00:01
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_191
#عروس_ارباب‌زاده

_ حالا که گوش نداده و تموم شده پس سعی کن بهش فکر نکنی باشه ؟
سرم رو تکون دادم :
_ باشه
بعدش دستی روی شکمم کشیدم و ادامه دادم :
_ دیگه چیزی تا به دنیا اومدن پسرم نمونده دوست دارم اسمش رو بزارم محمد همیشه دوست داشتم وقتی پسردار شدم اسمش محمد باشه .
هولیا لبخند قشنگی تحویل من داد و گفت :
_ اسم زیبایی هست
دستش رو گرفتم

_ میشه یه قول به من بدی ؟
متعجب پرسید :
_ چه قولی ؟
_ اول قول بده
_ باشه بهت قول میدم حالا بگو .
غمگین بهش خیره شدم و گفتم :
_ اگه اتفاقی واسه من افتاد مراقب پسرم باشی مثل پسر خودت بزرگش کنی میدونم خواسته ی زیادی هست اما تو این مدت که شناختمت میدونم میشه بهت اعتماد کرد واسه همین که من چیزیم شد ...
وسط حرف من پرید و گفت :
_ بسه
ساکت شدم که بلند شد و با عصبانیت ادامه داد :
_ قرار نیست هیچ اتفاق بدی واست بیفته طبق چکاپ هایی که انجام شد تو این مدت پسرت کاملا سالم هست و خودت هم همینطور پس نیاز نیست همچین چیز هایی بگی .
اشک تو چشمهام جمع شد
_ از دست من ناراحت نباش هولیا من ...
با اومدن خدمتکار ساکت شدم ، هولیا که هنوز عصبانی بود بهش توپید :
_ چیه مزاحم خلوت ما شدی ؟
_ ببخشید خانوم ارباب سالار و نازگل خانوم اومدند
هولیا متعجب گفت :

_ مطمئن هستی ؟
سرش رو تکون داد :
_ بله خانوم !
_ اما چطور ممکن هست واسه چی اومدند تازه چند روز پیش رفته بودند

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
00:02
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_192#
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی رسیدیم ارباب سالار و مامان نازگل اومده بودند ، نگران بهشون خیره شدم و گفتم ؛
_ چیشده ؟
ارباب سالار اشاره کرد بشینم متعجب رفتم نشستم که هولیا پرسید :
_ اتفاق بدی افتاده ؟
مامان نازگل سرش رو تکون داد :
_ نمیشه گفت اتفاق بد
ارباب سالار نفس عمیقی کشید و گفت :
_ اهورا واقعیت رو فهمید اینکه تو این مدت بازیش دادند ، اینکه ستاره هیچوقت بهش خیانت نکرده واسه همین دیوونه شده دنبال ستاره هست اما هیچ اثری ازش نیست ، خبر نداره ما مخفیت کردیم اگه بفهمه دیوونه میشه البته همین الانش هم دیوونه شده که زن حامله اش رو پرت کرده بیرون و هیچ خبری ازش نیست .
قطره اشکی روی گونم چکید
_ بهش نگید از من خبری دارید .
_ اما دخترم پشیمون شده داره همه جا دنبالت میگرده قصد نداری بهش یه فرصت بدی ؟
اشکام روی صورتم جاری شدند با گریه گفتم :
_ من یکبار بهش فرصت دادم اما اون تو سخت ترین شرایط من رو تنها

گذاشت و از زندگیش پرتم کرد بیرون چجوری میتونم بهش یه فرصت دوباره بدم من نمیتونم ببخشمش لطفا دیگه اصرار نکنید و همچین چیزی از من نخواید .
ارباب سالار دستش رو روی شونه ی زنش گذاشت و گفت :
_ دیگه اصرار نکن هر تصمیمی که ستاره بگیره ما بهش احترام میزاریم .
بلند شدم که مامان نازگل صدام زد :
_ ستاره
_ جان
صداش لرزید :
_ دوستش داری ؟
تلخ خندیدم :
_ دوستش دارم همیشه هم دوستش خواهم داشت هیچوقت کاری نمیکنم باعث بشه شرمنده بشه پسرش رو مثل خودش مرد بزرگ میکنم هیچوقت بهش خیانت نمیکنم چون دوستش دارم اما هیچوقت برنمیگردم پیشش چون تو سخت ترین شرایط من و تنها گذاشت !.
مامان نازگل چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد
_ ببخشش
_ نیاز نیست از من طلب بخشش کنید .

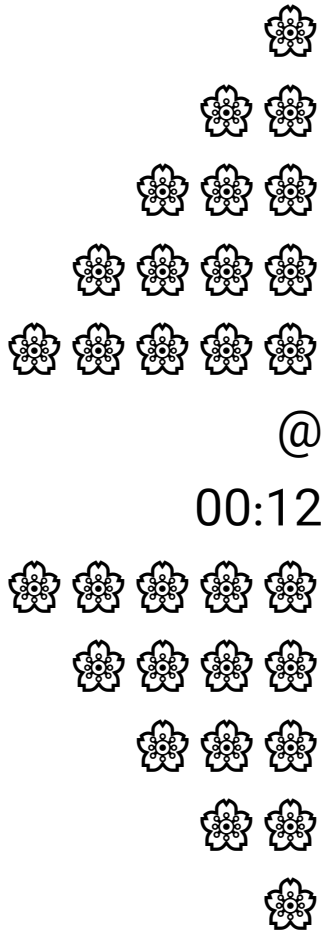
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:02
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_193
#عروس_ارباب‌زاده

قرار شد مامان نازگل شب پیش من باشه و فردا همراه ارباب سالار برگردند ، شب کنار هم تو حیاط نشسته بودیم که مامان نازگل گفت :
_ وقتی واقعیت رو فهمید دیوونه شد !.
_ از کجا فهمید ؟
_ خودش افتاده دنبال پیدا کردن واقعیت و وقتی همه چیز رو فهمید اون

پسره که واست نقشه کشیده بود همراه شریک جرمش جفتشون رو آویزون کرد
چشمهام گرد شده بود باورم نمیشد
ـ یعنی چی ؟
ـ وسط روستا داد جفتشون رو آویزون کنند و تا میتونند کتکشون بزنند ، چشمهام با درد باز و بسته شد
ـ نمیتونم درک کنم یه آدم تا این حد نسبت به هم نوع خودش کینه داشته باشه
سرش رو تکون داد :
ـ درسته من بهت حق میدم میفهمم چی داری میگی چون خود منم نمیتونم بفهمم نیاز چرا کینه داره ، پدر و مادرش دوستای من بودند بعد مرگ جفتشون من مسئولیت نیاز رو قبول کردم اجازه ندادم که بره یتیم خونه واسه همین همیشه مثل ترنج و اهورا دوستش داشتم من بعد شنیدن واقعیت درموردش دیوونه شدم .
ـ الان نیاز کجاست ؟
نیشخندی زد
ـ نمیدونم چون اهورا از عمارت انداختش بیرون
با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم :
ـ ببخشید
سرش رو تکون داد
ـ من منتظر برگشتت میمونم

ـ من نمیتونم بیام !.
غمگین خندید
ـ بلاخره یه روز میای
خیلی دوست داشتم بهش بگم همین الانش هم قلبم داره تیکه تیکه میشه اما باید صبر کنم چون من به همه اینا عادت داشتم کاش میشد



@
00:12

#part_194
#عروس_ارباب‌زاده

ـ از نیاز نپرسید واسه چی همچین کاری انجام داده ؟
ـ چرا پرسید اون هم با کمال پرویی گفت هر کاری که انجام دادم خوب کردم اون دختر باعث شده زندگیم نابود بشه منم کاری کردم زندگیش نابود بشه همین .
با تاسف سرم رو تکون دادم :
ـ من هیچ کاری انجام ندادم که زندگیش نابود بشه مقصر اصلی خودش هست پس نمیتونه بگه من باهاش کاری کردم اما من قلبم از ارباب زاده گرفته میتونست بیاد پیش من دلیل بپرسه نه اینکه هر کاری دوست داشت انجام بده
مامان نازگل نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد
ـ هر چی بگی حق داری .
صدای پایی اومد بعدش ارباب سالار کنارم نشست دستش رو دورم حلقه کرد و گفت :
ـ به اهورا نمیگیم کجا هستی چون فعلا باید تنبیه بشه خیلی در حقت بد کرده ، اما وقتش که رسید خودم بهش میگم تو باید تو این مدت مراقب سلامتی خودت و بچت باشی ستاره ببینم کوتاهی کردی خودم به اهورا میگم بیاد دنبالت شنیدی ؟

_ آره
صدای مامان نازگل بلند شد :
_ اهورا طاقت نمیاره
ارباب سالار به سمتش برگشت اخماش بشدت تو هم فرو رفته بود
_ اهورا یه مرد هست و یه ارباب زاده میتونه قوی باشه باید یاد بگیره همیشه چه برخوردی داشته باشه ، باید به دشمنت هم که شده واسه یکبار اجازه بدی توضیح بده
مامان نازگل با ناراحتی نگاهش رو از ارباب سالار گرفت بلند شد رفت داخل من هنوز خیره به جای خالیش بودم که ارباب سالار گفت :
_ نگرانش نباش دوباره میاد
نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ داشت من و قضاوت میکرد اما اون خبر نداره چه عذابی میکشیدم ، میدونم نگران پسرش هست اما منم ناراحت هستم ارباب زاده بهم فرصت نداد از خودم دفاع کنم من و پرت کرد بیرون درست مثل یه تیکه آشغال یعنی من واسش هیچ ارزشی نداشتم !؟
_ هیس آروم باش دخترم همه چیز تموم شد ، اهورا هم بخاطر بدی که در حق تو و بچش کرده مطمئن باش الان سخت داره عذاب میکشه و دوری از تو بیخبر بودن از تو بدترین تنبیه هست واسش .
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم من دوست نداشتم ارباب زاده عذاب بکشه با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ دوست ندارم عذاب بکشه من ...

ساکت شدم که ارباب سالار پرسید :
_ دوستش داری ؟

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:12
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_195
#عروس_ارباب‌زاده

_ آره
_ میدونم نگرانش هستی اما یه مدت باید تنبیه بشه تا یاد بگیره به چیز هایی که دیده اعتماد نکنه باید با عقل پیش بره اون دشمن زیاد داره
_ میدونم ارباب سالار مراقبش باشید ارباب زاده خیلی خوب هستند فقط تنها مشکل اینجا بود که من و دوست نداشت
با تاسف سرش رو تکون داد :
_ داری اشتباه میکنی !.
آهسته خندیدم :
_ من اشتباه نمیکنم همیشه همینطور بوده واسه همین دیگه دوست ندارم چیزی بهش بگم پس سکوت میکنم .
_ باشه تو فقط مراقب خودت باش و بچت من حواسم به اهورا هست وقتش که شد برمیگردی
_ باشه
ارباب سالار بلند شد ، منم بلند شدم لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :
_ نصف شب شده باید بخوابی فردا صبح ما میریم .
با بغض گفتم :
_ دلم واستون تنگ میشه !
هر ماه میایم پیشت ستاره اصلا نگران نباش ، از هولیا راضی هستی ؟
_ خیلی دختر خوبیه مثل یه خواهر شده واسه من .
آهسته خندید
_ میدونستم مطمئن هست واسه همین خواستم پیشش باشی .

با قدر دانی بهش خیره شدم میدونستم چقدر من و دوست داره اما من نگران یه چیز دیگه بودم و اون هم این بود که نمیشد بعضی چیز ها رو عوض کرد کاش میشد عوض کرد بعد رفتن ارباب سالار من هم به سمت اتاق خودم رفتم تا استراحت کنم چون نیاز داشتم به یه خواب راحت و خوب چند تا نفس عمیق کشیدم زیاد طول نکشید که چشمهام بسته شد و خوابم برد

_ ستاره

با شنیدن صدای هولیا چشمهام رو باز کردم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم ؛

_ جان

_ حالت خوبه !؟

با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :

_ آره

اما زیاد حال من خوب نبود چون امروز دوباره تنها میشدم ، سر جام نشستم خیره بهش شدم :

_ چیزی شده ؟

_ ارباب سالار و خاله نازگل دارند میرن نمیای واسه بدرقه ؟!

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
arnabzadeh_a@
10:12
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 217.2 ,1262×1280
°• PROF •°🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🫶
#دخترونه🫶

@
🌸🌸🌸🌸🌸🌸
12:11
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_196
#عروس_ارباب‌زاده

بعد خداحافظی با مامان نازگل و ارباب سالار غمگین یه گوشه نشستم ناراحت شده بودم دوست نداشتم به این زودی برن حالا دوباره تنها شده بودم ، هولیا اومد کنارم نشست و گفت :
_ امروز بریم جنگل ؟
با شنیدن این حرفش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم
_ نه
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ باید بیای
به سمتش برگشتم
_ اما من اصلا حوصله ندارم هولیا میخوام امروز یه جا بشینم فقط
_ بشینی و غصه بخوری ؟
_ نمیدونم
_ دست بردار ستاره تو باید به فکر بچت باشی اون چه گناهی کرده که بخاطر شما باید ناراحت باشه
وحشت زده بهش خیره شدم
_ من هیچ کار بدی ...

وسط حرفم پرید :
_ آره کاملا مشخص هست
بعدش بلند شد که صداش زدم :
_ وایستا
ایستاد به سمتم برگشت و گفت ؛
_ بله
_ میام
لبخندی روی لبهاش نشست ، به سختی بلند شدم که اومد سمتم کمکم کرد
_ ببین ستاره با غصه خوردن چیزی درست نمیشه من خیلی وقت هست این و متوجه شدم تو هم باید بفهمی و دست برداری از این رفتارت شنیدی ؟!
_ آره
با دیدن پسری که داشت میومد به سمت ما متعجب به سمت هولیا برگشتم و گفتم :
_ اون کیه داره میاد سمت ما ؟
با شنیدن این حرف من به عقب برگشت رنگ از صورتش پرید
_ بریم
چشمهام گرد شد
_ چیشد هولیا چرا صورتت رنگش پریده ؟
خواست بره که اون پسره صداش زد :

_ هولیا وایستا
و زیاد طول نکشید که رسید بازوی هولیا رو گرفت به سمت خودش کشید و گفت :
_ چرا فرار میکنی هان ؟ نمیدونی چقدر دنبالت گشتم کجا غیب شدی آخه قربونت بشم .

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
arbanzadeh_a@
July 2020 23
00:00
❁عروس ارباب زاده❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁

❁

part_197#
#عروس_ارباب‌زاده

هولیا با بغض گفت :
_ دستت رو بردار همایون من نمیخوام ببینمت ازت متنفر هستم من ... پسری که فهمیده بودم اسمش همایون هست سفت و محکم هولیا رو بغل کرده بود ، هولیا هم داشت تو بغلش گریه میکرد وقتی آرومتر شد از همایون جدا شد و گفت :
_ واسه چی اومدی ؟
_ اومدم زن خودم رو ببرم !.
هولیا پوزخندی بهش زد :
_ زن صیغه ای ؟
همایون با خشم غرید :
_ اگه دوست نداری دندونات رو تو دهنت خورد کنم پس ساکت باش و حرف اضافه نزن شنیدی ؟
_ چیه مگه دروغ میگم ؟
همایون کلافه دستی داخل موهاش کشید ، چند تا نفس عمیق کشید انگار سعی داشت آروم بشه که موفق هم شد

ـ ببین هولیا خودت هم خیلی خوب میدونی چرا صیغه شدیم چون قرار بود کار هامون رو زودتر رو انجام بدیم و عقد کنیم اون شب هم تو رسما زن من شدی میفهمی ؟
ـ برو همایون بدون من خوشبخت باش زندگیت رو بساز من نمیتونم خوشبختت کنم همش باعث میشم ناراحت بشی بعدش همایون بخاطر بکارت من عذاب وجدان نداشته باش ترمیم میکنم
همایون با شنیدن این حرفش چشمهاش قرمز شد
ـ تو گوه میخوری همچین کاری کنی مگه دست خودت هست هان !؟
ـ همایون
ـ مامان مجبورت کرد بری آره ؟
چشمهاش رو با درد روی هم فشار داد
ـ حق داشت من دختری بودم که نه مامان داشتم نه بابا چرا بخوان همچین کسی عروسشون بشه برو همایون من ...
ـ ساکت باش هولیا تو نمیتونی بخاطر حرف مامان چند روز مونده به عروسی بزاری بری میدونی چند سال هست دارم دنبالت میگردم ؟ فکر کردی من بدون تو خوشبخت میشم ؟
ـ اما ...
ـ هیس ساکت باش فقط
هولیا ساکت بهش خیره شد که ادامه داد :
ـ همینجا زندگی میکنیم ، فردا هم میریم ازدواج میکنیم هولیا چیزی بگی همینجا جلوی چشمهات خودم و آتیش میزنم شنیدی !؟

سرش رو تکون داد
_ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:01
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_198
#عروس_ارباب‌زاده

ـ میشه یکی به من بگه اینجا چخبر شده ؟!
با شنیدن این حرف من نگاهش رو بهم دوخت و گفت :
ـ چی چخبر شده میشه واضح صحبت کنی !؟
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم :
ـ این آقا کیه چیشده مگه نگفتی عاشق شدی نتونستی بهش برسی پس این چی داره میگه ؟
هولیا بهم زل زد
ـ من بهت توضیح میدم ستاره من واقعیت رو بهت نگفتم .
با اخم بهش خیره شدم نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ خوب من و همایون عاشق شدیم قرار شده بود ازدواج کنیم به اصرار من یه صیغه محرمیت بین ما خونده شد تا راحت باشیم اما خوب یه شب اتفاق هایی که نباید افتاد فرداش مامانش اومد منم فکر کردم همایون بدون من خوشبخت میشه واسه همین گذاشتم اومدم .
ـ باورم نمیشه بخاطر همچین چیزی مگه میشه !؟
ـ آره میشه چون من همایون رو خیلی دوست داشتم فکر میکردم بدون من خوشبخت میشه واسه همین هر کاری که فکر میکردم به صلاحش هست رو انجام میدم .
ـ اما تو عقلت نصفه نیمه هست !.
هولیا با اخم به سمت همایون برگشت و گفت :
ـ دوستت داشتم وگرنه هیچوقت همچین طرز فکری نداشتم همایون
ـ بسه !.

با شنیدن صدای من جفتشون به سمتم برگشتند که پرسیدم :
_ کی قرار هست ازدواج کنید !
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید
_ فردا
_ خوبه
بعدش خواستم برم که هولیا گفت :
_ کجا ؟
خیره بهش شدم و گفتم :
_ برم داخل تو و شوهرت یکم خلوت کنید .
هولیا چشمهاش گرد شد
_ شوهر ؟
_ مگه صیغه نبودید مگه زنش نشدی ، شدی ! پس تو الان زن شرعیش هستی هولیا انقدر خنگ نبودی بسلامتی با دیدن همایون عقلت رو از دست دادی .
چشمهاش گرد شد
_ باورم نمیشه داری همچین چیزی میگی اصلا
اینبار همایون گفت :
_ دوستت بیشتر از تو میفهمه
لبخندی بهش زدم و گذاشتم رفتم تا جفتشون تنها باشند

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
00:01
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_199
#عروس_ارباب‌زاده

امروز قرار بود هولیا و همایون ازدواج کنند خیلی خوشحال بودم اونقدر که حد نداشت اون دوتا میتونستند خوشبخت بشند مشخص بود عاشق هستند
_ ستاره

با شنیدن صدای همایون به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ میتونی از امروز بهم بگی داداش من قراره مراقبتون باشم تو هم خواهر من هستی هیچکس حق نداره اذیتت کنه
با شنیدن حرفاش اشک تو چشمهام جمع شد
ـ نمیدونم چجوری باید از شما تشکر کنم
ـ اصلا نیاز به تشکر نیست همین که کمک کردید خودش یه دنیایی هست
ـ هولیا خیلی خوشبخت میشه میدونم ، خوشحال هستم شوهر هولیا یه مرد هست نه یه نامرد
همایون لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :
ـ بریم خواهر کوچولو
لبخندی بهش زدم و همراهش شدم بعد خونده شدن خطبه عقد هولیا و همایون رسما زن و شوهر شدند
* * *
ترنج با ناراحتی بهم خیره شد
ـ اگه مامان بابا نمیگفتند کجا هستی از ناراحتی دق میکردم چجوری تونستی این همه مدت از همه مخفی بشی هان !؟
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
ـ مجبور شدم !
ـ چرا مجبور شدی ؟

اشکام روی صورتم جاری شدند
ـ چون بهم تهمت ناپاک بودن زده شد ، چون شوهرم مهر تائید زد روی این حرف و من رو عین یه تیکه آشغال پرت کرد بیرون من نمیتونستم خودم رو کوچیک کنم بیشتر از این میفهمی ؟.
به سمتم اومد محکم بغلم کرد
ـ هیس آروم باش
وقتی جفتمون حسابی گریه کردیم آرومتر شدیم ، ترنج خیره به چشمهام شد
ـ قصد برگشت نداری ؟
دستش رو روی شکمم گذاشت
ـ چرا ؟
دستم رو روی دستش گذاشتم
ـ بخاطر پسرم .
متعجب پرسید :
ـ یعنی چی ؟
ـ میخوام پسرم تو آرامش بزرگ بشه میخوام تنها باشم تا شاید یه روزی فراموش کنم باهام چیکار کردند



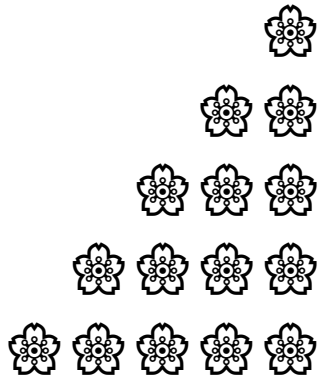
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:01
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_200
#عروس_ارباب‌زاده

_ اما داداش واقعا پشیمون هست همه جا داره دنبالت میگرده اما هیچ اثری از تو نیست میدونی که چقدر دوستت داره .
به چشمهاش زل زدم :
_ ترنج لطفا دیگه درمورد برگشت چیزی به من نگو باشه !؟
_ باشه

_ از مامان نازگل خبر داری ؟
لب گزید که بیشتر نگران شدم و پرسیدم :
_ چیشده ترنج ؟
_ مامان تو این مدت انقدر گریه کرد حالش بد شده واسه همین نتونست بیاد من و فرستاد ببینم چیزی نیاز نداری حالت خوب هست .
_ مراقبش باشید من حالم خوبه هولیا و شوهرش هستند چیزی لازم داشته باشم بهشون میگم .
ترنج قطره اشکی که روی گونش چکید رو پاک کرد و غمگین گفت :
_ اون دختر همیشه باعث نابودی خانواده ما میشد من از همون اول به همه گفتم این دختره نحس هست باعث میشه همه چیز خراب بشه اما کسی به حرفای من گوش نمیداد
_ مهم نیست تموم شد .
ترنج با خشم غرید :
_ هنوز تموم نشده داداش باید نابودش کنه جوری که هر ثانیه آرزوی مرگ کنه .
_ بیخیال ترنج بهش فکر نکن .
ترنج چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد ، دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت :
_ حالت خوبه ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم
_ بهتر شدم ممنون

چشمهاش برقی زد و گفت :
_ بچت پسره ؟
آهسته خندیدم :
_ من نمیدونم هولیا گفت منم احساس میکنم پسر هست
ترنج با شادی بهم خیره شد
_ عمه به قربونش بره
_ ارباب زاده دوست داشت اسم پسرش چی باشه ؟
_ امیرعباس !
تلخ خندیدم :
_ پس اگه پسر شد اسمش رو میزاریم امیرعباس
_ عالیه داداش خیلی خوشحال میشه ، فقط ستاره ؟
_ جان
_ تو هیچوقت اجازه نمیدی داداش پسرش رو ببینه ؟
_ پسرم یکسالش شد میارم باباش ببینتش بعد دوباره برمیگردیم اینجا



arbabzdeh_a@
08:35
💮عروس ارباب زاده💮
Video file
.Not included, change data exporting settings to download
MB 1.3 ,00:13
زیباترین صبح دنیا
در چشم آدم‌هایی طلوع می‌کند که دست امید را می‌گیرند
و پا به پای تلاش و مهربانی، هدف‌هایشان را دنبال می‌کنند...

سلام
صبح پنجشنبه‌تون بخیر 💐

@
18:51
💮عروس ارباب زاده💮
♡🔥شـــوهر شـــایـــســـتـــه♡🔥 23:46:02 01.02.2020
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸

❁

#part_201
#عروس_ارباب‌زاده

_ خودت میدونی داداش پسرش رو ببینه به هیچ عنوان اجازه نمیده دوباره جفتتون برید .
نیشخندی زدم :
_ شاید دوباره خواست از من انتقام بگیرم بلاخره ارباب زاده همیشه دنبال بهانه ای هست واسه اذیت کردن من !.
_ داری تند پیش میری
_ من تند پیش نمیرم فقط دارم واقعیت رو خیلی واضح و شفاف میگم
ترنج بلند شد و گفت :
_ بهتر هست من برم
با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ کجا ؟
غمگین بهم خیره شد
_ روستا
بلند شدم همراهیش کردم قبل رفتن صداش زدم :
_ ترنج

ـ جان
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
ـ مراقبش باش
قطره اشکی که روی گونش چکید رو پاک کرد و گفت :
ـ باشه
بعد رفتن ترنج زدم زیر گریه همونجا تو حیاط نشسته بودم دستی روی شونم نشست و بعدش صدای هولیا پیچید :
ـ ستاره مگه قرار نشد قوی باشی پس این گریه کردن واسه چیه هان !؟
با شنیدن این حرفش باعث شد قلب من به درد بیاد
ـ من قوی هستم اما بعضی چیز ها خودش باعث میشه قلب آدم به درد بیاد
ـ یاد عشقت افتادی ؟
ـ آره
کنارم نشست دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت ؛
ـ به فکر پسرت هم باش بعد تو قراره پسرت چه سرنوشتی داشته باشه .
ـ من هیچوقت نمیدونستم قراره اینجوری بشه
ـ هیچکس نمیدونه قراره زندگیش چه شکلی باشه ، پاشو تو باید قوی باشی !.
با شنیدن این حرفش بلند شدم ، من بخاطر پسرم هم که شده باید دوری از ارباب زاده رو تحمل میکردم .
صدای همایون اومد :

_ ستاره
با گریه نالیدم :
_ بله
_ وقتی انقدر دوستش داری چرا نمیری پیشش ؟
_ چون من و باور نداشت بهم اعتماد نکرد من نمیتونم برگردم پیشش هیچوقت .

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
20:43
🌼عروس ارباب زاده🌼
@ahanghme ⦾ – Jangale Moohat
.Not included, change data exporting settings to download
MB 7.1 ,03:03
@ 🌷
20:44

Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 72.5 ,1271×1280
°• PROF •°🏵
#دخترونه

@
20:45
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 87.2 ,1280×1280
°• PROF •°🏵
#ست

@
20:45
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 89.6 ,1280×1280
°• PROF •°🏵
#ست

@
21:06
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_202
#عروس_ارباب‌زاده

همایون چند دقیقه ساکت شد بعدش گفت :

_ شاید بخاطر عشق زیادی که نسبت بهت داشته فقط خواسته بری تا دست به کار اشتباهی نزنه ، خیلی سخت ببینی عشقت کنار یکی دیگه هست حالا هر چقدر اشتباه و سوتفاهم باشه اما اون لحظه خون به مغزت نمیرسه باید درکش کنی ستاره .

بلند شدم روبروش ایستادم

_ من درک میکنم اما اون چی اون هم حاضر هست من رو درک کنه بفهمه چی کشیدم ؟

با شنیدن این حرف من چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد

_ ستاره گریه نکن دوست نداشتم ناراحتت کنم

_ همایون من ناراحت نمیشم اصلا حق ناراحت شدن ندارم من فقط درد میکشم با شنیدن واقعیت ها امیدوار هستم بفهمی چی دارم میگم .
سرش رو تکون داد

_ میفهمم
_ خوبه

به سمت داخل رفتم روی تختم دراز کشیدم چشمهام رو بستم شاید آرامش داشته باشم تو خواب حتی شده واسه چند ساعت کوتاه نمیدونم چرا اما خیلی دلشوره داشتم هنوز چشمهام بسته نشده بود که در اتاق باز شد وحشت زده سرجام نشستم که هولیا گفت :
_ زود باش ستاره باید بریم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:06
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_203
#عروس_ارباب‌زاده

وحشت زده پرسیدم :
_ چیشده ؟

_ ترنج نتونسته جلوی دهنش رو بگیره به ارباب زاده گفته ، مامان نازگل گفت باید زودتر بریم .

سریع بلند شدم سوار ماشین همایون شدیم سرم رو تکیه داده بودم هنوز گیج و منگ بودم وقتی حالم بهتر شد پرسیدم :

_ چیشده ارباب زاده داشت میومد ؟
_ آره

_ اما ترنج چجوری تونست ...

_ ترنج بهش گفته گویا ارباب زاده خون جلوی چشمهاش رو گرفته مامان نازگل گفت داشته میومده میترسید بلایی سرت بیاد واسه همین خبر داد بعدش گفت برید جایی که دست هیچکس به شما نرسه ما خودمون بهتون خبر میدیم ، میگفت دست ارباب زاده بهت برسه بچت رو میگیره خودت رو میندازه بیرون
اشکام روی صورتم جاری شدند چقدر سنگدل شده بود

_ گریه نکن ستاره حالت بد میشه !
اینبار همایون با عصبانیت صدام زد

_ ستاره

_ دیدی بخاطر عشقش نه بخاطر اینکه غرورش رو درست کنه میخواست من تو اون روستا لعنتی باشم .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
21:07
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_204
#عروس_ارباب‌زاده

_ باشه ساکت باش گریه نکن به هیچ عنوان اون کثافط هست اما تو بخاطر بچه ی داخل شکمت هم که شده باید قوی باشی دوست نداری که بچت رو از دست بدی با گریه کردن هان ؟
با شنیدن این حرفش وحشت زده چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم باورم نمیشد داشت همچین چیزی بهم میگفت اما میدونستم حق باهاش هست استرس واسه من سم بود اما تو این مدت خوراک من شده بود گریه کردن
_ ستاره
با شنیدن صدای هولیا با گریه نالیدم :
_ حالم خوب نیست ، نمیتونم خودم رو کنترل کنم میفهمید
همایون با صدایی که از شدت عصبانیت خش دار شده بود گفت :
_ بخواب باید استراحت کنی حالت اصلا خوب نیست
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم اصلا باورم نمیشد داشت همچین اتفاق هایی میفتاد
باید یخورده میخوابیدم بخاطر خودم نه بلکه بخاطر بچه ای که داخل شکمم بود اون هیچ گناهی نداشت که بخاطر خودم داشتم اذیتش میکردم ، زیاد طول نکشید که بخاطر خستگی زیاد چشمهام بسته شد .
* * * *
حدود دوماه طول کشید حالا ماه آخر من بود ، ارباب سالار و مامان نازگل

قرار بود بیان دیدن من بابت این موضوع خیلی زیاد خوشحال شده بودم میدونستم من و به هیچ عنوان فراموش نکردند واسه همین دارند میان پیش من تا کنارم باشند

_ ستاره

به سمت هولیا برگشتم و گفتم :

_ جان

_ امروز چشمهات داره از شدت خوشحالی برق میزنه نمیدونستم انقدر دوستشون داری .

_ من هر چیزی که مربوط به ارباب زاده باشه رو دوستش دارم ، جدا از اون مامان نازگل و ارباب سالار تنها کسایی هستند که همیشه در هر شرایطی کنار من هستند

سرش رو تکون داد

_ درسته

_ ستاره

با شنیدن صدای مامان نازگل به عقب برگشتم خودشون بودند اشکام روی صورتم جاری شدند سریع به سمتش رفتم محکم بغلش کردم ، تو بغل هم داشتیم گریه میکردیم که صداش بلند شد :

_ خیلی دلم واست تنگ شده بود

_ منم همینطور

اینبار ارباب سالار گفت :

_ خانوم اجازه میدی منم دخترم رو بغل کنم .

از مامان نازگل جدا شدم و به آغوش پدرانه ارباب سالار پناه بردم بعد از رفع دلتنگی رفتیم داخل نشیمن نشستیم .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:07
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_205
#عروس_ارباب‌زاده

_ دخترم خیلی سخت تونستیم اینبار بیایم دیدنت ، بعد اینکه اهورا فهمید ما تو رو قایم کردیم دیوونه شد داشت میومد که خودت میدونی چیشد ، رفته بود مسافرت کاری واسه همین تونستیم بیایم دیدنت .
با شنیدن حرفاشون دوباره اشکای من سرازیر شد که ارباب سالار اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ قرار نشد گریه کنی !
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ ببخشید
_ نمیدونم ترنج چرا همچین کاری کرد .
_ من بهش حق میدم داداشش هست نتونسته ببینه ناراحت هست بهش گفته اما اون نمیدونست با اینکارش منم نابود میشم ارباب زاده فقط دنبال بهانه هست واسه از بین بردن من دیگه هیچ قصد و نیت خاصی نمیتونه داشته باشه .
_ ستاره
به سمت مامان نازگل برگشتم
_ جان
_ میدونم از دست ترنج ناراحت هستی حق داری اما از دست من و ...
وسط حرفش پریدم :
_ اگه من از دست شما ناراحت بشم پس واقعا نمک نشناس هستم !.
با اومدن هولیا ساکت شدیم که همایون هم اومد و ارباب سالار رو مخاطب قرار داد :

_ میشه صحبت کنیم ؟
ارباب سالار سرش رو تکون داد و همراهش رفتند ، مامان نازگل بلند شد اومد کنار من نشست دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت :
_ همیشه دوست داشتم نوه های من پیش من باشند اما اصلا همچین چیزی نشد شاید این وسط گناهی مرتکب شدم امیدوارم خدا باعث بشه من بخشیده بشم !.
با شنیدن این حرفش ناراحت سرم رو تکون دادم
_ نه
هولیا گفت ؛
_ خاله نازگل
_ جان
_ شما از اون دختره نیاز خبری دارید ؟
مامان نازگل با خشم غرید :
_ اگه میدونستم کجا هست زنده اش نمیذاشتم کثافط باعث زندگی بچه های من خراب بشه همه چیز بهش دادیم اما اون نمک نشناس زندگی بچه هام رو نابود کرد تا حالا هیچکس رو نفرین نکردم اما نیاز رو میکنم امیدوارم یه روز خوش تو زندگیش نبینه و تقاص پس بده .
_ مامان نازگل آروم باشید !.
اشکاش روی صورتش جاری شدند ، این وسط مامان نازگل داشت ذره ذره آب میشد .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:48
❀عروس ارباب زاده❀
ب ۲۱۰برسونید پارت میزارم ♡
July 2020 24
19:41
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 382.6 ,1280×1253
تمـام من بـرای تـــو
تـویی که جـــان من شدی....💍
@
19:45
قوانین عجیب کشور ها"]🍍❀

•انگلستانGB↶

- توی شهر پارلمان نباید بمیرید!طبق این قانون هرکسی که توی شهر پارلمان فوت کنه براش مراسم تشیع جنازه برگزار نمیشه و اموالش مصادره میشه=|🏠💐

•ایتالیاIT↶

- این کشور یه قانون مهم داره و اونم اینه که باید همیشه لبخند بزنید،در غیر این صورت مجازات میشید یعنی توی تمام ساعات روز باید چهره خندان داشته باشید جز بیمارستان و مجالس ترحیم!🐎♡

•دانمارکDK↶

- اگه کودک یه خانواده دانمارکی بیشتر از 2ساعت گم بشه و پیدا نشه شهروند های دانمارک میتونن به صورت قانونی حق حضانت کودک رو به عهده بگیرند=]♡🚀

20:00

🍁عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 138.3 ,1172×1280

بک گراند💥🐟

@
22:59
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_406
#عروس_ارباب‌زاده

_ وایستا ببینم ، چیشده چرا با گریه از اتاق خانوم بزرگ اومدی بیرون ؟
دستی به صورت خیس شده ام کشیدم و گفتم :
_ مهسا الان وقت مناسبی واسه صحبت نیست ، میشه اجازه بدی تنها باشم ؟
_ باشه
از عمارت خارج شدم رفتم پشت عمارت جایی که همیشه میرفتم وقتایی که ناراحت میشدم چون خلوت بود ، سرم رو روی زانوم گذاشته بودم و بیصدا داشتم گریه میکردم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای آشنای

ارباب کوچیک اومد :
_ فکر میکنم بهت گفته بودم حق نداری بیای اینجا ، اما حرف من و زیر پات گذاشتی !
با شنیدن این حرفش سرم رو بلند کردم خیره به چشمهاش شدم که صداش بلند شد :
_ خوب ؟
سرم رو پایین انداختم دوست نداشتم به چشمهاش نگاه کنم تا متوجه چشمهای گریون من بشه
_ ارباب کوچیک ببخشید
_ سرت رو بلند کن ببینم !
سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم که اخماش بشدت تو هم فرو رفت ، و پرسید :
_ گریه کردی ؟
_ نه
_ دروغ نگو !
شرمنده نگاهم رو ازش دزدیدم ، که با صدایی سرد و خشک گفت :
_ واسه چی گریه کردی ؟
_ من فقط دلم گرفته بود ، دلیل دیگه ای نداره
_ خانوم بزرگ چی بهت گفت ؟
شوکه شده سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم ، چجوری فهمیده بود
_ شما چجوری فهمیدید ؟

_ احمق نیستم زود باش حرف بزن
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ خانوم بزرگ فکر میکنه من عاشق شما هستم واسه همین داره اینطوری میکنه
گوشه ی لبش کج شد
_ نیستی ؟
_ نه
چشمهاش یخ بست و با صدایی سرد گفت :
_ دیگه حق نداری تنهایی بیای اینجا وگرنه اینبار تنبیه میشی ، حالا زود باش برو تو عمارت
سریع به سمت عمارت راه افتادم اما حسابی قلبم داشت خودش رو میکوبید ، مخصوصا بخاطر سئوالی که ارباب کوچیک پرسیده بود ...

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
22:59

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_207#
#عروس_ارباب‌زاده

با احساس درد شدیدی که تو شکمم پیچید داد زدم ، هولیا و همایون اومدند داخل اتاق هولیا با ترس به من خیره شد و گفت :
_ چیشده ستاره ؟
به سختی گفتم :
_ وقتش شده بچم داره بدنیا میاد کمک کنید ، آخ ....
همایون و هولیا بهم کمک کردند سوار ماشین بشم به سمت اولین بیمارستان رفتیم ، قبل رفتن تو اتاق دست هولیا رو گرفتم و با التماس نالیدم :
_ اگه اتفافی واسم افتاد مراقب پسرم باشید
هولیا با گریه گفت :
_ قرار نیست هیچ اتفاق بدی واست بیفته پس آروم باش گریه نکن باشه

؟
_ باشه
بعدش که رفتم داخل اتاق بخاطر درد زیادی که داشتم چشمهام بسته شد و تاریکی مطلق ...
* * *
با احساس درد چشمهام رو باز کردم ، حالا هوشیار شده بود دستم رو روی شکمم کشیدم با دیدن جای خالی بچم وحشت زده داد زدم :
_ بچم
صدای آشنای هولیا تو گوشم پیچید :
_ آروم باش ستاره پسرت کاملا سالم هست .
با چشمهای گریون بهش خیره شدم
_ پسرم کجاست ؟
نفسش رو لرزون بیرون فرستاد و گفت :
_ پسرت و میارند ستاره آروم باش تازه عمل شدی .
_ ترسیدم هولیا
خم شد پیشونیم رو بوسید
_ نیاز نیست بترسی قرار نیست هیچ اتفاق بدی واست بیفته شنیدی ؟
_ آره
_ خوبه
بعد گذشت چند دقیقه در اتاق باز شد و پرستار اومد داخل پسرم رو آورد وقتی تو بغلم گذاشتش احساس خیلی خوبی بهم دست داد اصلا باورم

نمیشد این موجود کوچولو که داخل بغل من باشه پسرم باشه چقدر دوست داشتنی بود بیشتر شبیه ارباب زاده بود هیچ شباهت زیادی نسبت به من نداشت دستش رو با عشق بوسیدم کاش ارباب زاده هم کنارمون بود و میتونست پسرش رو در آغوش بگیره .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:59
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_208#
#عروس_ارباب‌زاده

بخاطر وضعیت سخت زایمان که داشتم یکهفته بستری شده بودم ، بعد مرخص شدن برگشتیم خونه ای که همایون واسمون خریده بود چون قرار بود هممون با هم زندگی کنیم ، اسم پسرم رو امیرعباس گذاشتم همون اسمی که ارباب زاده دوست داشت باشه .

_ ستاره

با شنیدن صدای هولیا از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ جان

_ من به خاله نازگل زنگ زدم بهش گفتم بچه بدنیا اومده خیلی عصبانی شد گفت میاد همراه شوهرت تا نوه اشون رو ببرند ، باید هر چه زودتر بریم

_ شوخی میکنی هولیا ؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد

_ نه همش واقعیت هست

اشکام روی صورتم جاری شدند

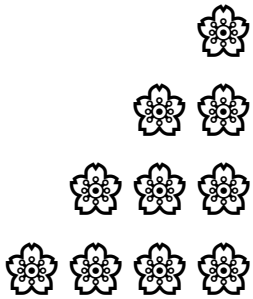
_ باورم نمیشه

_ زود باش ستاره وقت نداریم

_ باشه

با کمک خدمه ها وسایلی که نیاز داشتیم رو جمع کردیم و از اون خونه خارج شدیم به هولیا خیره شدم و گفتم :

_ کجا میریم ؟
_ میریم شمال اونجا به ذهنشون خطور نمیکنه میتونیم اونجا زندگی کنیم مگه نه همایون ؟
_ آره
_ من واسه شما دو تا هم باعث دردسر شدم ببخشید .
اینبار همایون گفت :
_ ستاره تو خواهر منی این چه حرفیه که میگی هان ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ ببخشید
_ نیاز به عذر خواهی نیست من و هولیا همیشه پشتت هستیم مگه نه ؟
_ آره
چقدر خوب بودند مگه حتما باید نسبت خونی داشت تا یکی رو دوست داشته باشی ، اونا من و مثل خواهر خودشون میدونستند دوستم داشتند کاش روزی برسه که بتونم محبت هاشون رو جبران کنم کاش .



❀❀❀❀❀
@
22:59
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_209#
#عروس_ارباب‌زاده

#چند_سال_بعد

چند سال گذشته بود ، مامان نازگل بخاطر حال بد ارباب زاده بهش همه چیز رو گفته بود و داشتند میومدند تا پسرم رو از دست من بگیرند که ارباب سالا با همایون تماس میگیره و میگه بهش از اونجا بریم تنها کسی رو که میدیدم ارباب سالار بود از بقیه اصلا خبری نداشتم حتی نمیدونستم حالشون خوب هست یا نه ، وقتی ارباب سالار میومد دیدن من و امیرعباس هیچی درمورد اونا نمیگفت منم چیزی نمیگفتم حالا امیرعباس

شش سالش شده بود کاملا صورتش رفتارش شبیه ارباب زاده بود و همین باعث میشد با هر بار نگاه کردن بهش یاد ارباب زاده بیفتم و دلتنگش بشم .

_ مامان

با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان مامان

اخماش حسابی تو هم فرو رفته بود

_ پس بابای من کی قراره بیاد ؟

با شنیدن این حرفش درست مثل همیشه بغض کردم و با صدایی که داشت میلرزید آهسته لب زدم :

_ بلاخره میاد

دستش رو به کمرش زد

_ شما همیشه میگید میاد اما نمیاد مامان چرا دروغ میگی به من هان ؟

اشکام جاری شدند نتونستم اینبار جلوی خودم رو بگیرم من چی باید جوابش رو میدادم اینبار با نگرانی گفت :

_ مامان گریه نکن دیگه درمورد بابا چیزی نمیپرسم مامان ...

نمیدونم چیشد یهو چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق ...

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم چشمهام رو باز کردم مثل همیشه هولیا کنار من نشسته بود داشت با همایون حرف میزد

_ من چم شده ؟

با شنیدن صدام هولیا به سمتم برگشت و گفت :

_ باز به خودت فشار آوردی باعث شدی امیرعباس هم بترسه .
با شنیدن این حرفش سریع تو جام نیم خیز شدم که درد بدی تو سرم پیچید آخ گفتم که هولیا با حرص گفت :
_ داری چیکار میکنی ؟
با درد نالیدم :
_ امیرعباس
_ این شکلی بیشتر باعث میشی بترسه زود باش دراز بکش باید استراحت کنی بهت فشار اومده

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:00
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

❁

#part_210
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی دوباره چشمهام رو باز کردم ارباب سالار کنار من بود
_ ارباب سالار
با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :
_ چرا مراقب خودت نیستی ببین چه بلایی سر خودت آوردی مثلا بهت گفته بودم بیشتر مراقب خودت باش ، امیرعباس خیلی ترسیده .
با شنیدن اسم امیرعباس همه چیز یادم افتاد و باعث شد اشک تو چشمهام جمع بشه
_ امیرعباس باباش رو میخواد
ارباب سالار چند دقیقه ساکت به من خیره شد و بعدش گفت :
_ وقتش نشده برگردی ؟
_ میترسم
ارباب سالار اخماش رو تو هم کشید
_ از چی میترسی ؟
اشکام روی صورتم جاری شدند
_ از خشم ارباب زاده نزدیک هشت سال گذشته از اون روز ها پسرم هفت

ساله شده و حالا من جا افتاده شدم اون زمان فقط هفده سال سن داشتم حالا بیست و پنج ساله شدم ، ارباب زاده بابت اینکه پسرش رو این همه سال ازش مخفی کردم از دست من عصبانی هست میدونم .
ارباب سالار کنارم نشست و گفت :
_ عصبانی هست درسته چون حق داره این همه سال که گذشته زمان کمی نیست ستاره هشت سال هست که زن و بچش ازش دور بودند این تاوان بزرگی بود واسش حالا وقتش شده برگردی عصبانیتش به مرور کم میشه من پشتت هستم ستاره اجازه نمیدم اذیت بشی اما وقتش شده که برگردی پسرت به پدرش نیاز داره .
لب گزیدم :
_ میام بخاطر پسرم کی قرار هست برگردیم ؟
_ فردا صبح
_ باشه
بعدش صدای در اتاق اومد ، سرجام نیم خیز شدم پسرم بود امیرعباس به سمتم اومد محکم بغلش کردم صورتش رو بوسیدم و با مهربونی پرسیدم :
_ خوبی پسرم
_ ببخشید مامان نمیخواستم ناراحتت کنم بهت قول میدم دیگه هیچ سئوالی درمورد بابا از شما نپرسم من ...
وسط حرفش پریدم :
_ فردا قراره بریم پیش بابات !

با شنیدن این حرف من چند ثانیه شکه بهم خیره شد ، بعدش با شادی داد زد :
_ واقعا
_ آره قراره همراه بابا بزرگت بریم .
امیرعباس به سمت ارباب سالار رفت و محکم بغلش کرد خیلی وابسته به ارباب سالار بود و دوستش داشت ، استرس بدی داشتم میترسیدم از واکنش بد ارباب

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:01
یکم کمک کنید زیاد بشیم خب حتما باید بگم رمان نمیزارم ک یکم کمکم بدین؟
23:10
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 183.1 ,1159×1280
#دخترونه ♡
@
July 2020 25
08:00
🍁عروس ارباب زاده🍁
Video file
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.0 ,00:21
چشمانت را باز کن
به رویای تقدیر لبخند بزن
شاید نقش نگاهت
روی شبنم صبحگاهی
نوید آغاز بدهد
لحظه ها را مدیون عشق کن
بگذار شوق ماندن
سفره نگاهت را آبی کند

#صبح_بخیر♡
@

11:25
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_211
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره برگشته بودیم همون عمارت بود که از وقتی یادم هست شکنجه شده بودم دست امیرعباس رو گرفته بودم داخل شدیم پشت سر ارباب سالار صدای مامان نازگل داشت میومد :
_ خبر مهمت چی بود ...
با دیدن من و امیرعباس ساکت شد ، شکه گفت :
_ ستاره !
با شنیدن این حرفش ترنج حوا رو دیدم ، حوا شکمش برجسته شده بود اینطور که مشخص بود حامله بود اما ترنج یه دختز هشت ساله بغلش بود با دیدن کسی که اومد کنارش ایستاد چشمهام گرد شد داداشم بود

کسی که بخاطرش من عروس خونبس شدم با بهت گفتم :
_ داداش
به سمتم اومد محکم بغلم کرد تو بغلش اشک ریختم دستی به سرم کشید
_ کجا بودی این همه سال عزیز دل داداش
خیره به چشمهاش شدم خواستم جوابش رو بدم که صدای مامان نازگل اومد :
_ چرا من و بدون خبر گذاشتی ؟
با شنیدن این حرف مامان نازگل ساکت به چشمهاش خیره شدم خودش خیلی خوب میدونست دلیل این کار من چی بود
_ مامان پس بابام کجاست ؟
با شنیدن صدای امیرعباس مامان نازگل با گریه کنارش نشست و گفت :
_ عزیزم دلم خوبی
امیرعباس با لبخند بهش خیره شد
_ شما باید مامان بزرگ من باشید ، همون که بابا بزرگ همیشه ازش میگه ، خیلی دوست داشتم ببینمتون من شما رو خیلی دوست داره .
بعدش خم شد دست مامان نازگل رو بوسید ، مامان نازگل با صدای بلندی زد زیر گریه منم قلبم داشت تند تند میزد یه حس و حال بدی داشتم که نمیتونستم بفهمم دلیلش چی هست
_ چخبره اینجا ؟
با شنیدن صدای خشک و بم ارباب زاده احساس کردم قلبم ایستاد
به سمتش برگشتم تغیر کرده بود اما نه زیاد درست مثل گذشته خوشتیپ

و جذاب بود با دیدن من اخماش رو تو هم کشید و خیلی سرد گفت :
ـ این زن رو کی راه داده ؟
با شنیدن این حرفش جا خوردم توقع داشتم داد و بیداد کنه اما این حرفش زیادی سنگین اومد واسه ی من صدای ارباب سالار بلند شد :
ـ ستاره مهمون من هست و هیچکس حق نداره بهش بی احترامی کنه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:25
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_212#

#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس دستم رو کشید و گفت :
_ مامان اون بابای منه همون که همیشه عکسش رو بهم نشون میدادی ؟
_ آره
امیرعباس دستم رو ول کرد به سمت ارباب زاده رفت دستش رو گرفت و بوسید که باعث شد اشکام روی صورتم روون بشند با شادی گفت :
_ شما بابای من هستید
ارباب زاده نگاه وحشتناکی بهش انداخت و پسش زد که باعث شد چشمهام گرد بشه با صدایی که از شدت خشم داشت میلرزید داد زد :
_ تو پسر من نیستی !.
نگاهم به امیرعباس افتاد که با مظلومیت بهش خیره شده بود
_ شما بابای من هستید چرا دوستم ندارید ؟
ارباب زاده قبل از اینکه چیزی بگه صدای یه دختر بچه اومد
_ بابا ببین مامان چی واسم خریده
ارباب زاده به سمتش برگشت بغلش کرد و بوسیدش که باعث شد اشکای امیرعباس روی صورتش جاری بشند ، پس ارباب زاده ازدواج کرده بود نمیتونستم بیشتر از این شاهد شکسته شدن پسرم باشم و همینطور خودم به سمت امیرعباس رفتم دستش رو گرفتم و از اون عمارت خارج شدیم

داشت دنبال ما میومد ارباب سالار
_ وایستا کجا داری میری ؟
ایستادم بهش خیره شدم و گفتم :
_ ارباب زاده ازدواج کرده صاحب یه دختر شده چرا ما رو آوردید ؟
ارباب سالار با اخم بهم خیره شد
_ درسته ازدواج کرده توقع نداشتی که این همه سال مجرد باشه ؟
عصبی خندیدم
_ نه همچین توقعی نداشتم اما توقع نداشتم پسرم خورد بشه .
امیرعباس با گریه گفت :
_ مامان بابا چرا ما رو دوست نداره ؟
کنار پاش زانو زدم اشکای روی صورتش رو پاک کردم و با عصبانیت گفتم :
_ چون اون یه آدم عوضی هست همیشه هم من و اذیت کرد اون نمیتونه واست بابای خوبی باشه امیرعباس اون ...
_ بسه
با شنیدن صدای داد ارباب سالار بلند شدم و خیره بهش شدم
_ چیه چرا عصبانی میشید ؟
_ داری اذیتش میکنی !
_ شما باعث شدید اذیت بشه ندید چجوری پسرم رو خورد کرد هان ؟
_ بیا داخل آروم شدی حرف میزنیم .
_ ما میریم من پام و تو اون عمارت نمیزارم

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:25
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_213#
#عروس_ارباب‌زاده

_ ستاره به حرفام گوش بده قانع نشدی برو باشه ؟
_ باشه

همراه ارباب سالار وارد عمارت شدیم اینبار حتی نگاه هم به ارباب زاده نانداختم از ارباب سالار پرسیدم :
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟
سرش رو تکون داد
_ آره
_ ارباب زاده کی ازدواج کرد ؟
_ بعد رفتن تو سه ماه بعدش ازدواج کرد زود هم زنش حامله شد صاحب یه دختر بچه شدند
_ اون دختر ...
وسط حرفم پرید :
_ از اهالی همین روستا هست شاید قبلا دیده باشیش نمیدونم
_ ارباب زاده قلبش انقدر سیاه شده که حتی به پسر خودش هم رحم نکرد بعد شما میگید امیرعباس رو دوست داره ببینم دیوونه شدید ؟
_نه
_ پس چرا میگید دوستش داره ؟
_ ببین هر چی باشه امیرعباس پسرش هست دوستش داره چون از دست تو عصبانی هست داره بد واکنش نشون میده یه مدت صبورش باش همه چیز درست میشه تو زن اولش هستی باید کنارش باشی میفهمی ؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم :
_ آره

_ خوبه
بلند شدم و پرسیدم :
_ امیرعباس کجاست ؟
_ پیش مادر بزرگش
_ هیچوقت دوست نداشتم اینجوری بشه باید باهاش صحبت کنم میدونید اون الان خیلی حساس شده .
سرش رو تکون داد
_ آره
بلند شدم که ارباب سالار گفت :
_ کجا
_ باید برم با امیرعباس صحبت کنم الان ناراحت شده بخاطر اینکه باباش پسش زد خودتون میدونید هیچوقت درمورد باباش بهش بد نگفتم واسه همین بود که باباش رو دوست داشت عاشقش بود .
_ میفهم
❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
12:35

🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 177.4 ,1280×1174
لذت دنیا
داشتن کسی است
که دوست داشتنش
حواسی برای آدم نمی گذارد...🍃
12:36
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 62.2 ,1280×1106
✨امروز سعی ک‌نیم
ی‌ک اتفاقِ خوب 🍃

🥹در زندگی دیگران باشیم
🥹مهربان باشیم ،بی ش‌ک
هزاران مهربانی🍃

🥹به ما باز خواهد گشت
مهربانی بوی خداست🍃

22:29

🌸عروس ارباب زاده🌸

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 42.1 ,640×640

°• PROF •°🌸

#لاکچری

@

23:32

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸 🌸 🌸 🌸 🌸

🌸 🌸 🌸 🌸

🌸 🌸 🌸

🌸 🌸

🌸

#part_214

#عروس_ارباب‌زاده

رفتم پیش امیرعباس ناراحت کنار مامان نازگل نشسته بود ، دستش رو گرفتم و گفتم :
_ پسرم بیا پیش من باهات کار دارم باشه ؟
_ باشه مامان
همراهش رفتیم داخل اتاقی که مال من بود در رو بستم روی تخت نشستیم خیره بهش شدم
_ از دست من ناراحت هستی ؟
_ خیلی
_ چرا ؟
سرش رو بلند کرد چشمهاش برق اشک داشت با بغض گفت :
_ به من دروغ گفتید بابام اصلا من و دوست نداره اون دخترش رو دوست داره اون خودش خانواده داره مامان چرا اومدیم اینجا کاش من بهتون نمیگفتم کاش ...
وسط حرفش پریدم :
_ بابات دوستت داره امیرعباس !
ساکت به من خیره شد که ادامه دادم :
_ خیلی زیاد هم دوستت داره اما چون از دست من ناراحت هست اینجوری واکنش نشون میده یه مدت صبور باش پسرم یه مدت اینجا میمونیم بعدش میریم باشه ؟
امیرعباس ناراحت سرش رو تکون داد :
_ باشه

_ دیگه هم از دست من ناراحت نباش پسرم گلم من به هیچ عنوان دوست ندارم این شکلی ببینمت .
امیرعباس با اخم بهم خیره شد
_ من شب پیش شما میخوابم .
آهسته خندیدم :
_ باشه
با شنیدن صدای در اتاق جواب دادم :
_ بفرمائید
در اتاق باز شد خدمتکار اومد داخل و گفت :
_ خانوم گفتند شام حاضر هست تشریف بیارید
_ باشه
همراه امیرعباس به سمت پایین رفتیم از اونجایی که امیرعباس شباهت بسیار زیادی به ارباب زاده داشت چه ظاهری چه اخلاقش خیلی مغرور بود و حالا چون ارباب زاده باهاش بد برخورد کرده بود ، امیرعباس بهش محل سگ نمیداد
کنار ارباب سالار نشست که باعث شد نگاهم به زن ارباب زاده بیفته مشخص بود همسن و سال ارباب زاده هست نسبت به من سنش بیشتر بود و با آرایش صورتش خوشگل شده بود
_ شما واسه چی اومدید ؟
با شنیدن صداش نگاهم رو بهش دوختم قبل اینکه چیزی بگم ارباب سالار خطاب بهش گفت ؛

_ ترانه تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن شنیدی ؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
arbanzadeh_a@
23:32
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_215#
#عروس_ارباب‌زاده

ترانه لبخندی زد :

_ ببخشید ارباب سالار قصد نداشتم جسارت کنم فقط یه سئوال واسم پیش اومد پرسیدم همین .
این دختر یا مودب بود یا داشت ادا درمیاورد هر چیزی که بود من اصلا احساس خوبی نسبت بهش نداشتم اما گفتم :
_ ارباب سالار نیاز نیست عصبانی بشید
بعدش نگاهم رو به ترانه دوختم و ادامه دادم :
_ دوتا عزیزی که پیششون زندگی میکردم واسه یه مدت رفتند جایی چون تنها بودیم ارباب سالار پیشنهاد داد ما برگشتیم فقط همین
ترانه همچنان لبخند داشت میزد
_ چون سال ها پیش یهویی رفتی واسه همیشه و دوباره بعد چند سال برگشتی یخورده عجیب شد
پوزخندی بهش زدم :
_ بخاطر آدم های بد که وجود داره گاهی نیاز هست بری اما خداروشکر که رفتم باعث شد خیلی چیز ها بدست بیارم و مهمترینش پسرم امیرعباس هست .
سرش رو تکون داد و دیگه هیچ سئوالی نپرسید ، دخترش که اسمش ترنم بود امیرعباس رو مخاطب قرار داد :
_ تو داداش منی ؟
امیرعباس با اخم بهش خیره شد :
_ نه
بعدش به سمت من برگشت و گفت :

_ مامان میشه برم استراحت کنم ؟
بلند شدم و گفتم :
_ آره عزیزم پاشو با هم بریم .
همراه امیرعباس خواستیم بریم که ترانه گفت :
_ حق نداشتی قبل بقیه بلند بشی !
به سمتش برگشتم
_ جان ؟
نیشخندی زد :
_ اینجا باید صبر کنی وقتی همه غذاشون تموم شد بعدش میتونید برید
_ اما من عضو این خانواده نیستم پس واسه من مهم نیست من مهمون هستم .
بعدش همراه امیرعباس گذاشتیم رفتیم این زن واقعا باعث عصبانیت من میشد منم اصلا نمیتونستم بهش حرفی بزنم

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@

July 2020 26
00:27
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 98.1 ,1280×1155
پروردگاراا
در این شب
دفتر دل دوستانم را
به تو میسپارم
با دستان مهربانت
قلمی بردار
خط بزن غمهایشان
و دلی رسم کن
برایشان به بزرگی دریا
شاد و پرخروش

"شب بخیر"

@ 🌷
10:09

🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 60.9 ,1280×1280
🌸°• PROF •°
#ست

@
10:09
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 72.5 ,1280×1280
🌸°• PROF •°
#ست

@
11:03
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

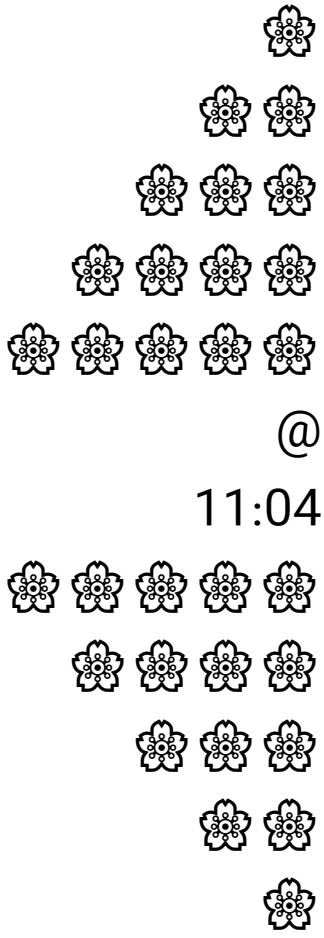
❀❀
❀

part_216#
#عروس_ارباب‌زاده

کنار مامان نازگل ترنج و حوا نشسته بودم ، مامان نازگل من رو مخاطب قرار داد :
_ هانیه حالش خوبه ؟
_ آره با همایون خیلی زندگی خوبی دارند صاحب یه دختر بچه شدند و هانیه دوباره حامله شده .
مامان نازگل اشک تو چشمهاش جمع شد
_ خیلی خوشحالم بلاخره به عشقش رسید و خوشبخت شد خیلی داشت سختی میکشید
_ همه ما همین هستیم باید سختی بکشیم تا به چیزی که دوستش داریم برسیم .
_ اما بعضی وقتا سختی هم بکشی نمیتونی به چیزی که میخوای برسی .
با شنیدن این حرفش اخمام بشدت تو هم فرو رفته بود این حرف و ترانه زده بود فکر میکرد من دارم درمورد ارباب زاده حرف میزنم پس بد نبود به یه شکلی میسوزندمش از اولش هم احساس خوبی نسبت به این دختر

مهربون نما نداشتم به سمتش برگشتم و گفتم :
_ من که خداروشکر زندگی سختی ندارم که بعدش به چیزی که دوست دارم برسم ، تموم چیز هایی که دوست داشتم رو بهشون رسیدم فقط یکیش مونده که اونم درست میشه .
با شنیدن این حرف من چشمهاش برق بدی زد :
_ منظورت ارباب زاده هست ؟
پوزخندی بهش زدم :
_ آرزوهایی که تو داری رو من ندارم ترانه خانوم پس بهتره جای تیکه انداختن و ادای آدمای خوب در آوردن بشینی رک حرفت و بگی حالا که تو جرئت نداری چیزی بگی پس من میگم بهت و آویزه ی گوشت کن چون صد بار بهت نمیگم من نیومدم برگردم پیش مردی که سال ها پیش بهت تهمت ناپاک بودن زد نیاز نیست انقدر از من بترسی !.
_ من نمیترسم ازت فقط ...
_ بسه من حرفام و گفتم تموم شد تو هم خوب متوجه شدی چی بهت گفتم .
ترانه ساکت شد گذاشت رفت ، ترنج خندید :
_ چجوری جرئت کردی بهش همچین حرفایی بگی ؟
_ خودش باعث شد من اینجوری باهاش صحبت کنم بعدش من اصلا نمیخواستم باهاش برخورد بدی داشته باشم فکر میکنه من رقیبش هستم .
_ نیستی ؟

_ نه
حوا با اخم پرسید :
_ تو قصد داری بری ؟
_ قصد موندن ندارم من و امیرعباس یه زندگی داریم ، امیرعباس قصد داشت پدرش رو ببینه دید تموم شد یه مدت میمونیم هانیه که برگشت برمیگردیم .



#part_217
#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل چشمهاش پر از اشک شد
_ من هنوز از دیدن امیرعباس سیر نشدم تو نباید بری ستاره میدونم اهورا باهات برخورد بدی داشت اما تو بای واسه بدست اوردن دوباره اش تلاش کنی .
_ من ارباب زاده واسم مهم نیست که بخاطرش تلاش کنم تو این مدت که اینجا هستیم میتونید با امیرعباس باشید هر وقت هم که رفتیم میتونید بیاید دیدنش .
بعدش بلند شدم رفتم تو حیاط ایستادم نفس عمیقی کشیدم برعکس دیروز امروز عمارت ارباب زاده خیلی عجیب ساکت بود شاید بخاطر اومدن ما بود .
_ واسه چی برگشتی ؟!
با شنیدن صدای یهویی ارباب زاده به سمتش برگشتم با چشمهای سرد و بی روحش داشت بهم نگاه میکرد
_ مطمئن باش بخاطر تو نیومدم .
نیشخندی زد :
_ پس لابد بخاطر پول اومدی !
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد شکه گفتم :

ـ چی ؟
ـ بخاطر پول اومدی تا یه پولی بدست بیاری وگرنه چه دلیلی داره برگشت تو
با تاسف سرم رو واسش تکون دادم :
ـ واقعا واست متاسف هستم با این افکار مزخرفی که داری به هیچ جایی نمیرسی مطمئن باش
با شنیدن این حرف من نیشخندی زد
ـ دهنت رو ببند
ـ دوست ندارم بیشتر اینجا باشم و به چرندیاتت گوش بدم .
بعدش خواستم برم که صدام زد :
ـ وایستا ببینم
ایستادم به سمتش برگشتم و با خشم بهش خیره شدم که گفت :
ـ همیشه اینو تو خاطرت داشته باش من از تو و پسرت متنفر هستم پس جفتتون تو این مدت از من دور باشید .
با تمسخر بهش خیره شدم
ـ من که حاضر نیستم حتی بهت نگاه کنم چون چندشم میشه اما پسرم پدرش رو دوست داشت بهش میفهمونم پدرش چه آدم کثیفی هست مطمئن باش خودش اون برخورد اولت رو که دید دیگه هیچوقت حاضر نیست حتی بهت نزدیک بشه پس بشین و ببین که هیچکس حاضر نیست سمتت بیاد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:04
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_218
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن حرفای من عصبانی شده بود کاملا از چشمهاش که قرمز شده بود مشخص بود نیشخندی بهش زدم خواستم برم که بازوم رو داخل دستش گرفت و با خشم غرید :

_ کجا !؟
نیشخندی بهش زدم :
_ جایی که تو نباشی تا بشینم به حرفای مزخرفت گوش بدم دارم میرم پیش پسرم تو هم راحت باش .
_ وایستا ببینم حرفات و زدی جوابت رو بگیر بعدش هر جایی دوست داشتی برو
خونسرد بهش خیره شدم و گفتم :
_ خوب میشنوم چی میخواستی بگی ؟!
با شنیدن این حرف من سرش رو با تاسف تکون داد
_ وقتی حامله بودی رفتی واسه همیشه من رو از دست دادی حالا هم نیاز نیست هر چند دقیقه بیای پیش من شنیدی ؟!
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم
_ من نیومدم پیش تو ارباب زاده تو اومدی باهام حرف زدی منم عاشقت نیستم که بیام پیشت .
بعدش خواستم برم که صداش بلند شد
_ کجا !
_ جهنم
بعدش داخل عمارت شدم ارباب زاده هم پشت سر من اومد ، ترانه داشت با خشم بهم نگاه میکرد اما مهم نبود من که به شوهرش نگفته بودم بیا پیش من که حالا واسه من پشت چشم نازک میکنه پس اصلا مهم نیست راه افتادم داخل که صداش بلند شد :

_ خوب نیست افتادی دنبال شوهر بقیه !
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم ، رفتم روبروش ایستادم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ اگه من ارباب زاده رو میخواستم کسی که بهم تهمت ناپاک زدن زده خیلی زودتر از این میومدم اما همچین چیزی نیست من اصلا هیچ احساسی نسبت بهش ندارم بعدش اون هنوز شوهر منه کسی که بعد من زنش شده تویی زن دوم پس نیاز نیست چرت و پرت بگی ، نمیخواد بخاطر من احساس خطر کنی چون من ارباب زاده اصلا واسم مهم نیست .
بدون توجه به چشمهای گرد شده اش به سمت اتاق رفتم همین که داخل شدم صدای مامان نازگل پشت سرم اومد :
_ این چه کاری بود ستاره
به سمتش برگشتم نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم
_ دیوونم کردی

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@

23:05

🌸عروس ارباب زاده🌸

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 158.7 ,1274×1280

🌸°• PROF •°

#دخترونه

@

23:06

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

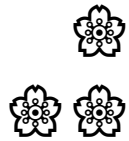
#part_219

#عروس_ارباب‌زاده

چشمهاش گرد شد

ـ چی ؟
به سمت مامان نازگل رفتم اشکام روی صورتم جاری شدند با گریه گفتم :
ـ دیوونم کردید فکر کردید واسه من راحت هست تو این عمارت کنار کسایی باشم که هر لحظه عذابم میدن ارباب زاده عشق منه شوهر منه اما ازدواج کرده دختر داره دوستش داره اما به پسر من اهمیت نمیده میفهمید چه عذابی داره ؟
مامان نازگل به سمتم اومد من رو تو بغلش کشید دستش رو نوازش وار پشتم کشید و گفت :
ـ هیس آروم باش داری خودت رو اذیت میکنی !
با شنیدن حرفاش اشکام با شدت روی صورتم جاری شدند
ـ چجوری باید آروم باشم وقتی همه چیز باعث شده بهم فشار بیاد
ـ درست میشه ستاره
ـ پسرم به امید دیدن باباش اومد اما باباش باهاش بد تا کرد هیچوقت نمیتونم ارباب زاده رو ببخشم اون نه تنها من و بلکه پسرم رو هم اذیت کرد .
نمیدونم چقدر گذشته بود اما آرومتر شده بودم رفتم روی تخت دراز کشیدم سردرد بدی داشتم مامان کنارم نشست و گفت :
ـ استراحت کن حالت اصلا خوب نیست !.
با شنیدن این حرف مامان نازگل غمگین بهش خیره شدم سرم رو تکون دادم حق باهاش بود اصلا حال مساعدی نداشتم با صدایی که بشدت گرفته بود گفتم :

_ امیرعباس
_ نگران نباش مراقبش هستم تو استراحت کن .
با شنیدن این حرفش چشمهام رو با آرامش بستم نیاز داشتم به استراحت زیاد طول نکشید که چشمهام بسته شد
* * *
با دیدن ترانه که داشت امیرعباس کتک میزد چشمهام گرد شد ، با خشم به سمتش حمله ور شدم و محکم هلش دادم که پرت شد روی زمین تموم بدنم داشت از شدت عصبانیت میلرزید با خشم سرش فریاد کشیدم :
_ داشتی چه غلطی میکردی هان ؟
ترسیده داشت بهم نگاه میکرد که به سمتش رفتم لگد محکمی بهش زدم که صدای ارباب زاده اومد :
_ داری چیکار میکنی ؟
بدون اینکه به سمتش برگردم جوابش رو دادم ؛
_ داشت پسرم رو کتک میزد منم دارم خودش رو ادب میکنم ، هیچکس حق نداره دستش به پسر من بخوره .



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:06
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_220
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده من رو پس زد به سمت ترانه رفت بهش کمک کرد بلند بشه باورم نمیشد همچین برخوردی داشته باشه اما با دادی که زد از جا پریدم
_ تو چجوری تونستی دستت رو روی یه پسر بچه بلند کنی هان ؟
ترانه با گریه گفت :
_ ارباب زاده این زن داره دروغ میگه هیچکدوم از حرفاش واقعیت ندارند من اصلا بهش آسیبی نزدم خودش همش اومد جلو من و کتک زد .

قبل از اینکه چیزی بهش بگم امیرعباس رفت جلو و گفت :
ـ این زن بیخود داشت من و کتک میزد مامان هم اومد بهم کمک کرد ، مامان من دروغگو نیست .
بعدش اومد کنارم ایستاد
ارباب زاده یه سیلی محکم خوابوند تو گوش ترانه و دستش رو به نشونه ی تهدید جلوش گرفت
ـ نگاه نمیکنم مادر دخترم هستی دفعه بعدی میفرستمت یه راست خونه ننه بابات .
بعدش گذاشت رفت .
ترانه با نفرت بهم خیره شد
ـ خیلی بد تقاص پس میدی مطمئن باش
ـ عروس
با شنیدن صدای ارباب سالار رنگ از صورتش پرید ، نیشخندی به صورت ترسیده اش زدم با صدایی که داشت میلرزید گفت :
ـ ارباب سالار من ...
ارباب سالار حرفش رو قطع کرد
ـ حرفایی که اهورا بهت زد رو جدی بگیر اهورا روی بعضی چیز ها خیلی حساس هست شک نداشته باش طلاق دادن تو واسش خیلی آسون هست پس خیلی راحت میتونه از دستت خلاص بشه و تمام .
بعد رفتن ترانه خم شدم کنار امیرعباس نشستم صورتش رو بوسیدم و گفتم :

_ پسرم حالت خوبه ؟!
سرش رو تکون داد
_ من خوبم مامان نیاز نیست نگرانم باشی .
مگه میشد نگرانش نباشم وقتی تا این حد حالش بد شده بود
_ دیگه هیچکس اذیتت نمیکنه
_ مامان اون زن بدجنس درمورد شما حرفای بدی گفت منم نتونستم طاقت بیارم جوابش رو دادم واسه همین عصبانی شد من رو کتک زد .
میدونستم پسرم چقدر غیرتی هست و تو بعضی مسائل نمیتونه جلوی خودش رو بگیره .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:22
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 112.9 ,1280×1024

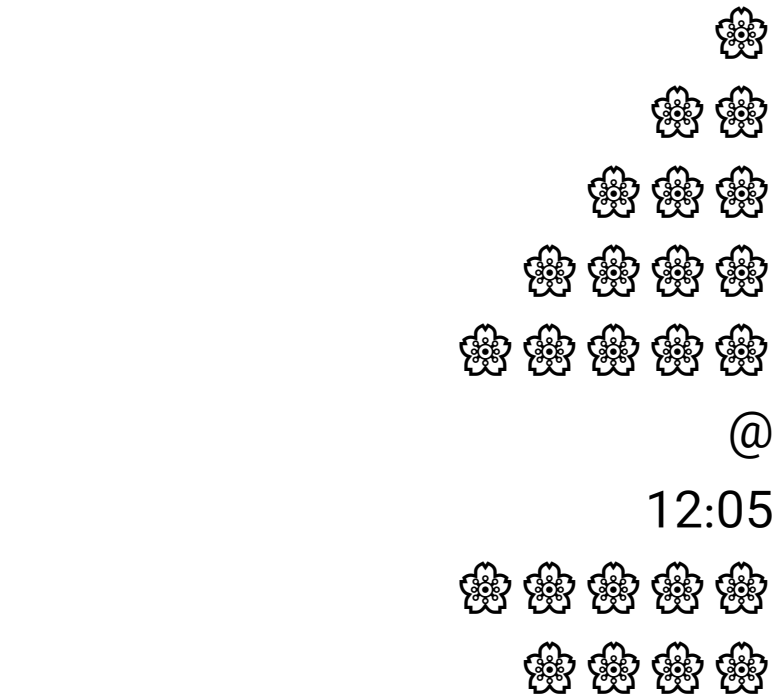
🌸آدمهای مهربان زیادی را می شناسم
🌸که هر بار سفارش می کنند مراقب خودت باش
🌸اما مهربان تر از آنان خداوندی است که میگوید
🌸خودم مراقبت هستم دلتـون آروووم
🌸شبتون قشنگ و در پناه خدا

@ 🌷
July 2020 27
12:05
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_221
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب سالار رو به امیرعباس گفت :
ـ برو اتاقت پسرم من با مادرت کار دارم .
ـ باشه
بعد رفتن امیرعباس ارباب سالار با اخم بهم خیره شد
ـ این چه کاری بود انجام دادی کم مونده بود بکشیش !
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
ـ میدونید چیه خوب کاری کردم بازم پیش بیاد همین بلا رو سرش درمیارم هیچکس حق نداره با پسرم اینجوری برخورد کنه .
ارباب سالار دستم رو گرفت رفتیم نشستیم خیره بهم شد و گفت :
ـ میتونستی بهتر برخورد کنی .
اشک تو چشمهام جمع شد
ـ شما توقع داشتید چیکار کنم ؟ وقتی پسرم رو داشت کتک میزد ؟
ـ هیس آروم باش ستاره
ـ چیشده ؟
با شنیدن صدای مامان نازگل با چشمهای گریون بهش خیره شدم و گفتم :
ـ میخواستید چی بشه عروس شما داشت پسر من رو کتک میزد
چشمهاش گرد شد
ـ چی ؟
ارباب سالار چشم غره ای به سمت من رفت و با حرص اسمم رو صدا زد :
ـ ستاره !

مامان نازگل به سمت ارباب سالار برگشت و پرسید :
_ این درسته ؟
_ آره متاسفانه
مامان نازگل با خشم غرید :
_ میکشمش
بعدش خواست بره که ارباب سالار بلند شد بازوش رو گرفت و گفت :
_ کجا
_ ولم کن میخوام حسابش رو برسم چرا انقدر پرو شده فکر کرده میتونه بلایی سر نوه من بیاره



❀❀❀
❀❀
❀

part_222#
#عروس_ارباب‌زاده

_ وایستا نازگل اهورا حسابی باهاش دعوا کرد تموم شد بعدا میتونی تو آرامش بهش هشدار بدی بترسونیش نه اینکه باهاش دعوا کنی درسته ؟!
مامان نازگل نفس عمیقی کشید سرش رو تکون داد
_ درسته
بعدش اومد نشست کنار من و گفت :
_ ستاره
سئوالی بهش خیره شدم که با بغض ادامه داد :
_ من نمیدونستم ترانه همچین کاری کرده ، چرا جوری باهام رفتار میکنی انگار دشمنت هستم تو از من کینه به دل داری میدونم بخاطر اوندفعه هست که جای تو رو به پسرم لو دادم اما من دوستت داشتم هر کاری کردم بخاطر خودت بود من میخواستم شما کنار هم باشید .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم ؛
_ مامان نازگل من از دست شما فقط دلخور بودم همین هیچ کینه ای

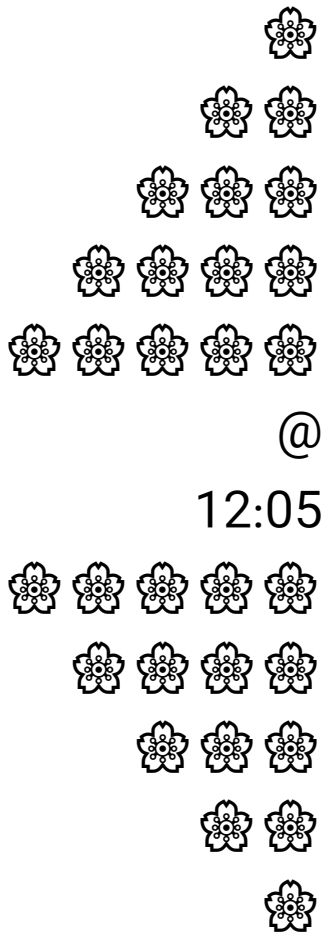
نسبت به شما ندارم الان خودم هم مادر شدم میتونم درک کنم چه حس و حالی میتونید داشته باشید پس نیاز نیست نگران باشید
دستی به چشمهاش کشید
_ یعنی از دست من ناراحت نیستید ؟!
سری واسش تکون دادم :
_ نه
آهسته خندید
_ خوبه
صدای ارباب سالار اومد :
_ ستاره
_ جان
_ از این به بعد بهتر برخورد میکنی باشه ؟!
_ باشه اما کسی نباید پسرم رو اذیت کنه
مامان نازگل اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ هیچکس اجازه نداره نوه من و اذیت کنه وگرنه اینبار من حسابش رو میرسم مطمئن باشید .
مشغول حرف زدن بودیم که صدای ارباب زاده اومد :
_ ستاره
با شنیدن صداش که اسمم رو صدا زد سرم و بلند کردم سئوالی بهش خیره شدم که گفت :
_ میخوام باهات صحبت کنم دنبالم بیا .

سری تکون دادم بلند شدم همراهش رفتم همین که داخل اتاق شدیم در رو پشت سرش بست و گفت :

ـ خوب میشنوم

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و متعجب پرسیدم :

ـ چی رو میشنوی !؟



@

12:05

#part_223
#عروس_ارباب‌زاده

_ منظورت چیه قصد و نیت چی ؟!
با شنیدن این حرف من خندید
_ دوباره برگشتی بعد این همه سال با پسرت تا از من انتقام بگیری واسه همین زن من رو ...
وسط حرفش پریدم :
_ ببینم تو دیوونه شدی فکر کردی عاشقت هستم بیام واسه انتقام گرفتن ؟ پس خوب گوشت رو باز کن دلیل برگشتن دوباره ام رو صادقانه بهت بگم پسرم بیقرار باباش بود بابایی که من هیچوقت پیش پسرم ازش بد نگفتم همیشه من و ارباب سالار بهش خوبیاش رو گفتیم نه بدیاش پسرم شش ساله اش شده عقل داره هوش داره آوردمش ببینه باباش رو گفتم واسه من که شوهر خوبی نبودی حداقل واسه پسرت بابای خوبی میشی اما چیشد ؟ تو باعث شدی نابود بشه میفهمی ؟!
با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید به سمتم اومد و حق به جانب گفت :
_ تو باعث شدی
نیشخندی بهش زدم

ـ من باعث شدم ؟
ـ آره
ـ دیگه داری چرت و پرت میگی ارباب زاده سعی نکن خودت رو توجیه کنی تو باعث شدی پسر من شکسته بشه .
ـ من هیچوقت قصد نداشتم اینجوری بشه .
ـ اما شد !.
دوباره چشمهاش سرد شد
ـ برو بیرون
با تاسف سرم رو واسش تکون دادم و از اتاق خارج شدم ارباب زاده اصلا تعادل نداشت ، همین که خارج شدم با ترانه چشم تو چشم شدم به سمتم اومد با عصبانیت گفت :
ـ تو نمیتونی شوهر من و بدست بیاری
ـ وقتی میدونی شوهرت رو نمیتونم بدست بیارم چرا همش میفتی دنبال من هدفت چیه ؟!
چند ثانیه ساکت بهم خیره شد ، بعدش به حرف اومد :
ـ من هدف خاصی ندارم خودم اومدم دیدن تو حالا مشکلی هست
پوزخندی بهش زدم
ـ ببین ترانه خانوم یکبار دیگه به پسرم نزدیک بشی زندگیت رو جهنم میکنم شنیدی ؟!
ـ تو ...
ـ دهنت رو ببند

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
22:07
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 141.7 ,1279×1280
°• PROF •°🌸
#عروس_ارباب‌زاده
#عاشقونه

@
22:08
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 33.0 ,450×450
#نوشته 📝

#عروس_ارباب‌زاه🫶

📸 @📡
22:09
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 100.7 ,1274×1280
°• PROF •°🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌼
#عکسنوشته🍁

@ 🫶🍁
23:24
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

❀❀
❀

part_224#
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش از کنارش رد شدم بعد کلی بلا که سر پسرم آورده حالا وقیحانه اومده روبروم ایستاده حرف میزنه فکر میکنه بهش رحم میکنم زنده اش نمیزارم اون به همین راحتی نمیتونه از دست من در بره من تقاص پس میگیرم ازش ، ارباب زاده هم بیش از حد ممکن روی اعصاب بود
فکر میکرد برگشتم تا زندگیش رو با ترانه خانومش خراب کنم چه افکار مزخرفی داشت
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب سالار از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و خسته گفتم :
_ بله
ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ خوبی چرا اینجوری شدی ؟!
_ بریم تو حیاط صحبت کنیم هوای اینجا واسه من سنگین شده
سرش رو تکون داد

_ آره
همراهش رفتیم بیرون نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ ارباب زاده خیلی عوض شده
ارباب سالار نفس عمیقی کشید
_ خیلی زیاد
_ سنگدل بودنش بی رحم بودنش زیاد شده اون اصلا عوض نشده همیشه همین بود
_ چی گفت بهت اینجوری شدی ؟
پوزخندی زدم :
_ بهم گفت بعد چند سال برگشتم تا باعث جدایی اون و خانومش بشم !.
ارباب سالار خندید
_ عصبی شده این و گفته وگرنه همه میدونند بعد رفتن تو چجوری داغون شد .
به سمت ارباب سالار برگشتم تو چشمهاش زل زدم و پرسیدم :
_ چرا دارید دروغ میگید ؟!
_ چی رو دارم دروغ میگم ؟
_ ارباب زاده من و پسرم رو دوست نداره حتی از ما متنفر هم هست شما چرا وانمود میکنید اون ما رو دوست داره ؟!
_ چون واقعا دوستتون داره هیچ دلیلی نیست من قصد داشته باشم بهت دروغ بگم من و میشناسی درسته تا حالا شده بهت دروغ گفته باشم ؟
بدون تردید جواب دادم :

_ نه
چون واقعا تا حالا هیچ دروغی بهم نگفته بود اما من گیج شده بودم ارباب زاده همش سعی میکرد من رو اذیت کنه امیرعباس رو از خودش روند

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
23:24
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_225#
#عروس_ارباب‌زاده

ـ مامان
با شنیدن صدای امیرعباس به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ این و شما واسه من خریدید ؟!
با دیدن ماشین کنترلی داخل دستش متعجب سرم رو به نشونه منفی تکون دادم
ـ نه
ـ پس شما واسه من خریدید بابا بزرگ ؟!
ـ نه
صدای ارباب زاده از پشت سرش اومد
ـ من واست خریدم
امیرعباس به سمتش رفت و گفت :
ـ تو که من و دوست نداشتی بهم گفتی بابات نیستم پس واسه چی این و برام خریدی ؟
ارباب زاده اخماش رو تو هم کشید و جواب داد :
ـ خیلی وقت پیش این و داشتم دادم بهت بازی کنی هی تو عمارت سر و صدا نکنی اعصابم خورد بشه .
امیرعباس مثل همیشه با حاضر جوابی گفت :
ـ میدونم این و تو برام خریدی و برعکس حرفات من و دوست داری

چون وقتی داشتم به مامان نازگل میگفتم چی دوست دارم شنیدی واسه همین رفتی خریدی برای من !.
ارباب زاده همچنان اخماش تو هم بود
ـ تو هم مثل مامانت توهم میزنی بچه جون
بعدش گذاشت رفت با بهت به مسیر رفتنش خیره شده بودم ، یعنی ارباب زاده واسه امیرعباس این هدیه رو گرفته بود چشمهام از شدت خوشحالی برق زد
ـ مامان
با شنیدن صدای امیرعباس از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ واقعا بابام اینو واسم خرید !.
لبخندی بهش زدم که ارباب سالار گفت :
ـ برو پیش مامان بزرگت ما میایم
ـ چشم
با رفتنش به سمت ارباب سالار برگشتم و پرسیدم :
ـ یعنی واقعا ارباب زاده واسش خریده ؟!
سرش رو تکون داد
ـ بهت که گفتم اهورا شما رو دوست داره فقط از دستت عصبانی هست باید بهش زمان بدیم .
ـ ترانه ...

ـ به وقتش درمورد ترانه هم میفهمی اما الان نه ، اول باید یاد بگیری همیشه درست برخورد کنی .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2020 28
09:42
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 138.4 ,1280×1034
❁آغـاز صبح یاد خـــُـــدا باید کرد
❁خود را به امید او رها باید کرد

❁ای که با تو شروع کارها زیباتر
❁آغـاز روز تــو را صـدا باید کرد

🌸ســـــلام صبحتون بخیر

@ 🌷
15:03
🌸عروس ارباب زاده🌸
Alireza Talischi – Ay Dele Ghafel
.Not included, change data exporting settings to download
MB 6.3 ,02:39
@
15:12
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 78.0 ,618×540
#girl 🌸
#دخترونه 🫶
#عروس_ارباب‌زاده 🌷
@
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
15:15
🌸🌸🌸🌸🌸

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_226#
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش ارباب سالار گذاشت رفت ، یعنی چی درمورد ترانه بود که من نمیدونستم میدونستم هر وقت وقتش شد ارباب سالار بهم میگه اما اول باید اروم میشدم به خودم مسلط میشدم نباید انقدر زود عصبانی میشدم و واکنش نشون میدادم که باعث عصبانیت ارباب زاده میشد .
رفتم داخل ارباب سالار مامان نازگل ترنج حوا امیرعباس نشسته بودند رفتم نشستم امیرعباس اومد کنارم نشست و گفت :
_ مامان بابا من و دوست داره میدونستی ؟
سرش رو بوسیدم و با مهربونی جواب دادم :
_ مگه میشه کسی پسر من و دوست نداشته باشه
بعدش با حسادت گفت :
_ من و از اون دختره ی زشت بیشتر دوست داره

متعجب پرسیدم :
_ کدوم دختره ؟
_ ترمه
با شنیدن این حرف امیرعباس چشمهام گرد شد ، شوکه بهش خیره شده بودم پسرم به خواهر ناتنیش حسودی میکرد دوست نداشت ارباب زاده به کسی جز خودش توجه کنه
بعد رفتن امیرعباس ، ارباب سالار خطاب به من گفت :
_ ستاره
گیج گفتم :
_ بله
_ باید بیشتر به امیرعباس حواست باشه میترسم کار دست خودش بده
با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم که نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد
_ میگم حواست بهش باشه افسرده نشه تو چرا این شکلی شدی آخه
_ میترسم اتفاقی واسه پسرم بیفته واسه همین اینجوری شد شما ببخشید
با شنیدن این حرف من غمگین بهم خیره شد
_ تا وقتی من زنده هستم اجازه نمیدم چیزی باعث بشه امیرعباس اذیت بشه .
ترنج با حسادت گفت :
_ بابا شما امیرعباس رو بیشتر از ما دوست داری ؟

با شنیدن این حرفش خندیدم
ارباب سالار چشم غره ای به سمتش رفت و گفت :
_ به این سن رسیدی به امیرعباس حسودی میکنی ؟
لب برچید
_ خوب شما بهش خیلی توجه میکنید باعث میشه ما حسود بشیم

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
15:15
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_227#
#عروس_ارباب‌زاده

شب شده بود داخل اتاقم خوابیده بودم تازه چشمهام داشت گرم میشد که احساس کردم دستی دورم حلقه شد سریع چشمهام رو باز کردم که نگاهم به ارباب زاده افتاد با حرص گفتم :

ـ شما اینجا چیکار میکنید ؟!

با چشمهای قرمز شده اش خیره به چشمهام شد و با صدایی کشیده گفت :

ـ اومدم امشب باهات خوش باشم میخوام یه جوری بهت حال بدم پرواز کنی عشقم

چشمهام گرد شد ، دهنش داشت بوی گند الکل میداد ، مست شده بود اومده بود اتاق من

ـ پاشو برو پیش زنت تو مست هستی

ـ من مست نیستم

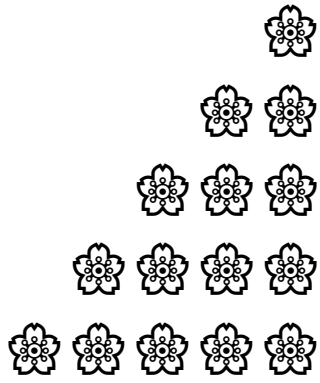
خواستم پسش بزنم که حلقه دستش رو تنگ تر کرد لبش رو روی گردنم گذاشت درست جایی که حساس بودم و خیلی نرم بوسید که باعث شد بدنم شل بشه با صدایی که انگار از ته چاه میومد بیرون گفتم :

ـ برو بیرون خواهش میکنم تو زن داری

ـ تو هم زن من هستی پس امشب باید از شوهرت تمکین کنی .

بعدش بدون توجه به من کار خودش رو انجام دادم ، بخاطر برخوردش تو رابطه آخرش تسلیم شدم و باهاش همراه شدم من زنش بودم

نمیتونستم خود داری کنم باید خودش میفهمید
* * *
با احساس درد زیر شکمم ناله ای کردم و چشمهام رو باز کردم با دیدن ارباب زاده که لخت کنارم بود جیغ خفه ای کشیدم که چشمهاش باز شد نگاهش به سر و وضع جفتمون افتاد پوزخندی زد
_ چیه چرا جیغ میکشی انگار دیشب خوب نتونستم راضیت کنم آره
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد با حرص بهش خیره شدم و گفتم ؛
_ خجالت نمیکشی نصف شب مست میکنی میای اتاق من هان مگه تو زن نداری ؟
_ مگه تو زن من نیستی ؟
با شنیدن این حرفش ساکت شدم واقعیت همین بود من هم زنش بودم پس چی میتونستم بهش بگم .



@
15:18
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_228#
#عروس_ارباب‌زاده

بلند شدم ملافه دورم بود میخواستم برم حموم که دستش از پشت نشست روی شونم وحشت زده به سمتش برگشتم دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم :
_ مگه کرم داری اینجوری پشت سر من ظاهر میشی ؟!
با شنیدن این حرف من خندید
_ نه فقط چون خیلی دوستت دارم پشت سرت ظاهر شدم همین نفسم رو عصبی بیرون فرستادم داخل حموم شدم ارباب زاده رسما دیوونه شده بود شاید هم سرش به جایی خورده بود وگرنه چجوری تو این مدت کوتاه که گذشت انقدر عوض شده بود چشمهام رو محکم روی هم فشار

دادم ، صدای در اتاق اومد نشون میداد ارباب زاده رفته بعد اینکه حمام کردم خارج شدم لباس پوشیدم و رفتم پایین همه سر میز صبحانه نشسته بودند

ترمه خطاب به ارباب زاده گفت :

_ بابا منم میتونم امروز همراه شما بیام ؟

_ نه

ترمه لب برچید :

_ چرا بابایی

_ چون بیرون کار مردونه دارم نمیتونم تو رو همراه خودم ببرم تو پیش مامانت باش مراقبت هست باشه ؟!

با شیرین زبونی گفت :

_ باشه

ترانه به ارباب زاده خیره شد و پرسید :

_ ارباب زاده امروز بابام برمیگرده میتونم برم پیش خانواده ام ؟

ارباب زاده سری به نشونه ی تائید واسش تکون داد و گفت :

_ آره میتونی بری اما با راننده هماهنگ باش شنیدی ؟

با شادی سرش رو تکون داد

_ آره

_ خوبه

امیرعباس پرسید :

_ بابا

عجیب بود اما ارباب زاده نگاهش رو بهش دوخت و گفت :
_ جان
که باعث شد چشمهای من از شدت تعجب گرد بشه ، ارباب زاده یا عقلش رو از دست داده بود یا نقشه ای تو سرش بود که داشت اینجوری رفتار میکرد ازش داشتم میترسیدم کم کم ، با شنیدن صدای امیرعباس از افکارم خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم .

🏵
🏵🏵
🏵🏵🏵
🏵🏵🏵🏵
🏵🏵🏵🏵🏵
@
20:07
🏵عروس ارباب زاده🏵
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 180.7 ,1240×1280
🏵°• PROF •°
#girl
#دخترونه

#عروس_ارباب‌زاده🕊
@
🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼
23:01
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_229
#عروس_ارباب‌زاده

_ من که پسرم میتونم همراه شما بیام ؟!
_ آره
نگاهم به ترانه افتاد که با دهن باز زل زده بود به ارباب زاده اینطور که مشخص بود همه شکه شده بودند بعد اینکه ارباب زاده و امیرعباس رفتند منم بلند شدم دنبال ارباب زاده رفتم و گفتم ؛
_ ارباب زاده

با شنیدن صدام ایستاد به سمتم برگشت ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ بله
نفس عمیقی کشیدم
_ میشه صحبت کنیم ؟
سرش رو تکون داد
_ آره
داخل حیاط شدیم روبروش ایستادم و پرسیدم :
_ چه نقشه ای تو سرت هست ؟
با شنیدن این سئوال من ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ تو چی داری میگی واسه خودت ؟
_ دارم میگم چه نقشه ای تو سرت هست هان چرا اینجوری شدی ؟!
پوزخندی بهم زد :
_ نکنه ترسیدی بلایی سر پسر خودم بیارم ؟
بدون تردید جواب دادم :
_ آره
چون واقعا میترسیدم بلایی سر پسرم بیاره ، ارباب زاده اول پسر من رو قبول نکرد پسش زد رفتاری بدی باهاش داشت اما حالا ببین به چه روزی افتاده بود چرا یهو پسر من رو قبولش کرد همه اینا باعث شده بود من بهش شک کنم با دیدن صورت من نیشخندی زد
_ تو واقعا عقلت رو از دست دادی !.
_ من عقلم رو از دست ندادم تو با پسرم مشکل داشتی پس چرا یهو

قبولش کردی ؟
زل زد تو چشمهام با صدای یخ زده اش گفت :
ـ چون امیرعباس پسر منه از خون منه منم دوست ندارم بلایی سر وارث من بیاد انقدر بی رگ و ریشه بی غیرت نیستم که بلایی سر پسر خودم بیارم نیاز نیست نگران باشی .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:01
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_230#

#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش ساکت بهش خیره شده بودم میدونستم قرار نیست بلایی سرش بیاره اما من بشدت میترسیدم چون اصلا خاطره خوشی ازش نداشتم این ترس هم واسه همین بود
_ بابا بریم ؟
با شنیدن صدای امیرعباس به سمتش برگشتم ، پسرم چشمهاش از شدت خوشحالی داشت برق میزد چون قرار بود همراه پدرش بره بیرون واسه همین بود اینجوری شاد شده بود ، به سمت ارباب زاده برگشتم و گفتم :
_ مراقب پسرم باش !.
سرد گفت :
_ مراقب پسرم هستم
امیرعباس رفت سمتش دستش رو گرفت و رفتند ، هنوز ایستاده بودم به مسیر رفتنشون خیره شده بودم که صدای ارباب سالار از پشت سرم اومد :
_ چرا اینجا ایستادی ؟
به عقب برگشتم صادقانه جوابش رو دادم :
_ رفتار ارباب زاده عجیب غریب شده من نگرانش شدم واسه همین میترسم
با تاسف سرش رو تکون داد
_ نیاز نیست نگران باشی من همیشه حواسم بهش هست بعدش اهورا

باباش هست ستاره
_ ببخشید ارباب سالار دست خودم نیست
_ میدونم
_ شما کجا دارید میرید ؟
_ همون جایی که اهورا رفت مزرعه کلی کار داریم .
شرمنده شدم همشون بودند من چرا انقدر داشتم منفی فکر میکردم چرا عاقل نمیشدم .
_ ببخشید
_ نیاز نیست معذرت خواهی کنی من درکت میکنم حالا برو داخل زیاد اینجا نباش هوا سرده
_ چشم
بعد خداحافظی با ارباب سالار داخل خونه شدم ، رفتم داخل نشیمن نشستم همشون بودند ، ترانه بهم خیره شد و با طعنه گفت :
_ خوشحال شدی ؟
ابرویی بالا انداختم
_ واسه چی باید خوشحال باشم ؟
_ اینکه ارباب زاده به پسرت توجه کرد
نیشخندی بهش زدم :
_ امیرعباس پسر ارباب زاده هست از گوشت و خون خودش هست چرا وقتی به پسر خودش توجه میکنه و یه چیز عادی هست باید مثل یه عقده ای ذوق زده بشم ؟

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2020 29
08:02
❁عروس ارباب زاده❁
Animation
.Not included, change data exporting settings to download
MB 2.1
سـلام عزیزان
صبح چهارشنبه‌تون بخیر
امیدوارم
روزتون عـالی
سرتون سلامت
سفره‌تون پر از نعمت
لب‌هاتون پر از لبخنـد

نگاهتون پر از محبت و
زندگی‌تون سرشار از موفقیت باشه🌷

@
10:53
🌾عروس ارباب زاده🌾
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 168.7 ,1280×1069
#پ‌ر‌و‌ف_دخ‌ت‌رونه🦋
#عروس_ارباب‌زاده 👰
@
🌾🍃
11:22
🌾عروس ارباب زاده🌾
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_231
#عروس_ارباب‌زاده

با خشم به من خیره شد و گفت :
_ مواظب حرف زدنت باش خیلی گستاخ شدی من زن ارباب زاده هستم ، اما تو زن بی آبرویی هستی که ارباب زاده سال ها قبل از عمارت پرتت کرد بیرون اگه پسرت رو میخواست این همه سال ...
وسط حرفش پریدم و گفتم :
_ مشکلت اینه فکر میکنی ارباب زاده عاشقت هست بعدش میتونی در مقابل من گستاخی کنی هر چی از دهنت در اومد بگی اما باید این و بدونی سخت در اشتباه هستی چون ارباب زاده به هیچ عنوان عاشقت نیست .
عصبی خندید
_ لابد عاشق یه پتیاره مثل توئه آره ؟
صدای عصبی مامان نازگل بلند شد :
_ بسه
ترانه با عصبانیت از سرجاش بلند شد
_ چرا همیشه من باید ساکت باشم عروس شما من هستم نباید به این بها بدید که باعث بشه خودش رو گم کنه و بهم توهین کنه
ترنج به حمایت از من گفت :

ـ اول خودت شروع کردی ترانه پس بیخود جبهه نگیر
با شنیدن این حرف ترنج با تنفر بهش خیره شد و گفت :
ـ چون هیچکس باهات ازدواج نکرد و یه ترشیده شدی ، داداش این بخاطر پولت اومده سمتت داری ازش طرفداری میکنی
نگاهم به بقیه افتاد همشون شوکه شده بودند ، لابد تا حالا این روی ترانه رو ندیده بودند بلند شدم رفتم روبروی ترانه ایستادم قبل اینکه بخواد بفهمه سیلی محکمی خوابوندم تو گوشش دستش رو روی گوشش گذاشت و با بهت گفت :
ـ تو تو ...
ـ دهن کثیفت رو ببند که هر وقت بازش میکنی جز حرف زشت چیزی ازش درنمیاد ، تو به چه جرئتی نشستی به زن داداش من توهین میکنی معلوم نیست از کدوم قبرستونی اومدی ، ترنج انقدر خواستگار پولدار داشت که حد نداشت اما خیلی وقت پیش عاشق بودند نه بخاطر پول بلکه بخاطر عشقشون ازدواج کردند ، نمیتونی بقیه رو با خودت مقایسه کنی شنیدی ؟
با شنیدن این حرف من خشک شده بهم خیره شد بلاخره بعد گذشت چند ثانیه به حرف اومد :
ـ تو من و زدی ؟
پوزخندی بهش زدم :
ـ لازم باشه باز هم میزنمت وقتی بلد نیستی درست و حسابی چیزی بگی .

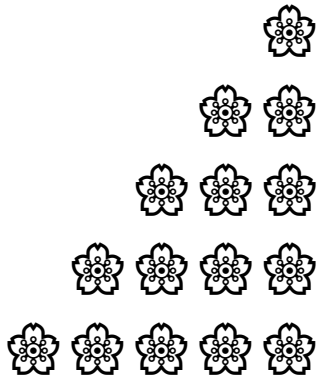
❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:22
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_232#
#عروس_ارباب‌زاده

_ حساب این کارت رو پس میدی من زن ارباب زاده هستم اما تو کسی هستی که طرد شدی
نیشخندی بهش زدم و با تحقیر نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم :

ـ میدونی چیه ؟ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی
ـ میبینم من ...
ـ خفه شو
با شنیدن صدای فریاد مامان نازگل ساکت شد ، به چشمهاش خیره شد و گفت :
ـ مامان نازگ ...
مامان نازگل وسط حرفش پرید :
ـ اسم من رو به دهن کثیفت نیار
ساکت شد وحشت زده داشت به مامان نازگل نگاه میکرد ، با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفت :
ـ من چیکار کردم مگه ...
با داد وسط حرفش پرید
ـ تو باعث شدی دختر من به این حال و روز بیفته
ساکت شد داشت غمگین بهش نگاه میکرد که مامان نازگل ادامه داد :
ـ تو به ترنج توهین کردی تا حالا فکر میکردم آدم هستی اما نگو همش وانمود بوده ...
ـ اما ...
ـ گمشو !.
بعد رفتن ترانه مامان نازگل به سمتم برگشت و گفت :
ـ حد خودت رو بفهم ستاره داری شورش رو درمیاری از وقتی برگشتی آرامشون رو از بین بردی

با شنیدن حرفاش پوزخندی بهش زدم :
ـ من حد خودم رو میفهمم اون کسی که باعث شد شما اینجوری بشید من نیستم ترانه هست ، درضمن میرم وسایلمون رو جمع کنم بریم آرامش شما بهم نخوره .
بعدش با عصبانیت به سمت بالا رفتم ترانه ایستاده بود خندید
ـ پس مامان نازگل بلاخره تحت تاثیر قرار گرفت آره
با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
ـ چی ؟
ـ من خیلی خوب میشناسمش میدونستم میری واسه همین باهاش ...
متعجب شده بودم از شنیدن حرفاش اما باید مثل خودش باهاش برخورد میکردم
ـ کی گفته قراره من برم ؟
ـ من !.



@
11:22
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_233#
#عروس_ارباب‌زاده

نیشخندی بهش زدم :
_ تو هیچوقت نمیتونی به آرزوت برسی مطمئن باش .
سریع رفتم داخل اتاق مانتوم رو پوشیدم گوشیم رو برداشتم و از عمارت خارج شدن یکی از نگهبان ها به سمتم اومد و گفت :
_ کجا میرید خانوم ؟
_ من و ببر مزرعه پیش ارباب سالار !.
_ اما خانوم ...
وسط حرفش پریدم :
_ اگه نمیبری خودم میرم .

و خواستم برم که صداش بلند شد :
_ باشه بیاید سوار بشید میرسونمتون
سوار ماشین شدم راه افتاد تموم مدت فکرم مشغول بود باید با ارباب سالار صحبت میکردم وگرنه دیوونه میشدم وقتی رسیدم پیاده شدم نگاهم به جایی که ارباب سالار بود افتاد به سمتش رفتم و گفتم :
_ ارباب سالار
با شنیدن صدام به سمتم برگشت و متعجب پرسید :
_ اینجا چیکار میکنی ؟
_ میشه صحبت کنیم ؟
_ آره
بعد اینکه یه سری چیزا گفت راه افتاد منم پشت سرش داخل یه خونه شدیم هیچکس نبود ارباب سالار بهم اشاره کرد بشینم همینکه نشستم صدای ارباب سالار بلند شد :
_ چی باعث شد بیای مزرعه ؟
چشمهام رو روی هم فشار دادم ، نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن وقتی حرفام تموم شد ارباب سالار بهت زده گفت :
_ نازگل واقعا همچین برخوردی داشت ؟
_ آره
اخماش بشدت تو هم فرو رفت
_ نمیدونم چرا داری اینطوری برخورد میکنه انگار بچه شده اون که تو رو دوست داشت من اصلا نمیتونم بفهمم چش شده

_ اما من میدونم !.
با شنیدن این حرف من خیره به چشمهام شد
_ چیشده ؟
_ ترانه
_ خوب ؟
_ داره ذهن مامان نازگل رو مسموم میکنه !.

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
11:23
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_234#

#عروس_ارباب‌زاده

ـ چون وقتی من ناراحت شدم از دست مامان نازگل و گفتم میرم ، ترانه بالا گفت پس بلاخره مامان نازگل تحت تاثیر قرار گرفت
ارباب سالار با خشم غرید :
ـ این دختره از جونش سیر شده
ـ نه
ـ پس داره چه غلطی میکنه ؟
ـ من نمیدونم چرا داره همچین برخوردی میکنه اما یه چیزی این وسط کاملا مشخص هست
ابرویی بالا انداخت و گفت :
ـ چی ؟!
ـ اینکه قصد داره من از مامان نازگل متنفر بشم ، مامان نازگل هم نسبت به من یه احساس بد داشته باشه انگار دارم خانواده اش رو نابود میکنم .
ـ من فکر نمیکردم ترانه تا این حد پیشروی کنه
ـ ارباب سالار من باید چیکار کنم من به تنها کسی که اعتماد دارم و میتونم باهاش صحبت کنم شما هستید بهم کمک کنید دارم دیوونه میشم
ـ آروم باش ستاره قرار نیست چیزی بشه تو به زندگیت داخل عمارت ادامه میدی و من خودم کار ترانه رو یکسره میکنم .

ـ یعنی چی ؟
ـ خودت میفهمی ، فقط تو این مدت اصلا دوست ندارم ضعیف خودت رو نشون بدی شنیدی ؟
ـ آره
ـ خوبه
بعدش بلند شد خواست بره که منم بلند شدم و گفتم :
ـ پس من برم تا ارباب زاده من و ندیده و عصبی بشه از دستم همینطوریش به خونم تشنه است .
ـ باشه بیا ببرمت
همراهش داشتیم میرفتیم که ارباب زاده و امیرعباس رو دیدم با دیدنش رنگ از صورتم پرید اما یه جوری نشون دادم انگار چیزی نیست به سمتم اومد و گفت :
ـ تو اینجا چیکار میکنی ؟
خونسرد بهش خیره شدم
ـ با ارباب سالار کار داشتم اومدم دیدنش !.
ابرویی بالا انداخت
ـ چیکار داشتی ؟
ارباب سالار خطاب به ارباب زاده گفت :
ـ اهورا ستاره باید برگرده عمارت بعدا هم میتونی درموردش صحبت کنی .
ارباب زاده نگاهش رو به من دوخت

_ وایستا من میرسونمت قرار بود منم برم کارم تموم شده

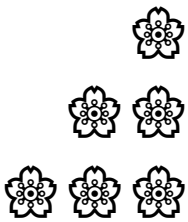
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:23
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_235#
#عروس_ارباب‌زاده

همراه ارباب زاده مجبور شدم برگردم تموم مدت ساکت داشت رانندگی

میکرد وقتی امیرعباس خوابش برد ، صداش بلند شد :
ـ چیکار داشتی با بابام ؟
با شنیدن این حرفش بدون اینکه به سمتش برگردم جوابش رو دادم :
ـ بهت مربوط نیست !.
ـ من شوهرت هستم هر چیزی که به تو مربوط باشه به منم مربوط هست زود باش حرف بزن واسه چی اومدی ؟
میدونستم تا چیزی بهش نگم دست بردار نیست واسه همین گفتم :
ـ میخواستم برگردم شهر ارباب سالار اجازه نداد
ـ فکر کردی من بهت اجازه میدم برگردی ؟
به سمتش برگشتم و با بهت پرسیدم :
ـ چی ؟
ـ من به هیچ عنوان بهت اجازه نمیدم جایی بری واسه همین فکر رفتن رو از سرت بنداز بیرون شنیدی ؟!
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
ـ چرا ؟
ـ چون تو زن من هستی همینطور مادر پسرم دوست ندارم پسرم بدون مادر بزرگ بشه .
با شنیدن این حرفش ساکت شدم ، یجورایی هم انگار داشت من و تهدید میکرد واسه همین نمیتونستم چیزی بهش بگم پس سکوت رو ترجیح دادم .
دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم امیرعباس رو بغل کرد رفت

داخل منم پشت سرش داخل شدم که مامان نازگل نگران به سمتم اومد و گفت :
_ کجا بودی ؟
با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ مهمه ؟
دستی به چشمهاش کشید
_ من دوست نداشتم باهات بد برخورد کنم خودت من و خیلی خوب میشناسی ستاره من فقط عصبی شده بودم ببخشید
_ نیاز نیست معذرت خواهی کنید ، فقط خواهش میکنم چشمهاتون رو باز کنید ترانه داره از شما سواستفاده میکنه همین
چشمهاش گرد شد
_ یعنی چی ؟
خواستم بهش بگم اما با دیدن ترانه آهسته گفتم :
_ بهتون میگم اما الان وقتش نیست باشه !؟
_ باشه

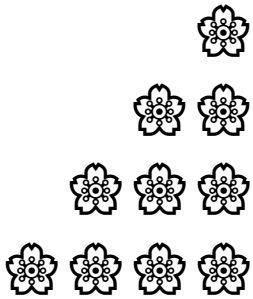


🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
arnanzadeh_a@
16:21
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 164.6 ,1280×1255
#girl 🍃
#دخترونه 🌈
#عروس_ارباب‌زاده ⚡
@
🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁
23:01
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_236
#عروس_ارباب‌زاده

صدای ترانه بلند شد من و مخاطب قرار داده بود :
_ عزیزم نگرانت شده بودیم کجا رفته بودی ؟!
با شنیدن این حرفش آهسته جوابش رو دادم :
_ نیاز نیست نگران باشید من رفته بودم پیش ارباب سالار مزرعه همراه ارباب زاده و پسرمون برگشتیم .
با شنیدن این حرف من چشمهاش برق بدی زد و با عصبانیت به سمت طبقه بالا رفت میدونستم داره میره پیش ارباب زاده
_ تو چرا انقدر خونسردی ؟
با شنیدن این حرف حوا به سمتش برگشتم و گفتم :
_ پس میخوای چیکار کنم برم باهاش دست به یقه بشم ؟
_ نه
_ من باهاشون کاری ندارم خودشون همینجوریش عصبی هستند
_ ستاره
_ جان
_ از دست ما که ناراحت نیستی ؟
_ نه
_ راستی ترنج کجاست ؟!

مامان نازگل با ناراحتی جواب داد :
_ اتاقش
به سمت اتاقش رفتم همین که رسیدم تقه ای زدم که صداش بلند شد :
_ کیه
_ منم میشه بیام داخل ؟
_ بیا
داخل اتاقش شدم در رو پشت سرم بستم رفتم کنارش نشستم و گفتم :
_ بخاطر حرفایی که ترانه گفت ناراحت شدی ؟!
_ آره
_ ببین ترنج داداشم دوستت داره ، داداش من آدمی نیست بخاطر پول سمت کسی بره ، بعدش هممون خیلی خوب میدونیم تو چقدر خواستگار داشتی غیر اینه ؟!
_ نه
_ پس بخاطر حرفای یه عقده ای ناراحت نباش
_ حق با توئه



❀❀❀❀❀
@
23:01
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_237#
#عروس_ارباب‌زاده

دستش رو گرفتم و گفتم :
_ پاشو بریم پیش بقیه مامانت خیلی ناراحت شده میدونی که چقدر دوستت داره ، بعدش داداشم بیاد اینجوری تو رو ببینه خیلی بد میشه خون به پا میکنه بفهمه ترانه بهت چرت و پرت گفته اینجوری شدی .
با شنیدن این حرف من ترسیده بلند شد
_ نه من دوست ندارم داداشت چیزی بفهمه وگرنه خیلی بد میشه ستاره
لبخندی بهش زدم :
_ انقدر نترس ترنج قرار نیست چیزی بهش بگم !.

ـ جدی ؟
سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :
ـ آره جدی
ـ پس بریم پیش مامان
همراهش بلند شدیم از اتاق خارج شدیم که ترانه هم از اتاقش اومد بیرون بدون توجه بهش خواستیم بریم که ترنج رو صدا زد :
ـ ترنج
ترنج ایستاد به سمتش برگشت و گفت :
ـ بله
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد انگار خیلی ناراحت شده باشه
ـ از دست من ناراحت هستی ؟
ترنج با چشمهای ریز شده بهش خیره شد
ـ آدمی نیستی بخاطرت ناراحت بشم بیخود هم دیگه اطراف من نیا اگه دوست نداری به دست داداشم تیکه پاره بشی بخاطر حرفایی که زدی .
بعدش گذاشت رفت منم نیشخندی حواله اش کردم و پشت سر ترنج راه افتادم بزار یکم هم شده آتیش بگیره تا یاد بگیره درست صحبت کنه
ـ ترنج
با شنیدن صدای من ایستاد و گفت :
ـ جان
ـ دیگه با ترانه دهن به دهن نشو فهمیدی ؟
ـ من کاری باهاش ندارم خودت که دیدی بیخود نشست حرف بار من

کرد
_ میدونم ترانه مشکلش با منه واسه همین وقتی میبینه یکی از شما دارید از من طرفداری میکنی عصبی میشه واسه همین دوست ندارم باهاش بحث کنید .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:01
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_238#

#عروس_ارباب‌زاده

_ باشه اما اگه با خودم حرف زد منم بی جواب نمیزارمش فکر نکنه چون زن داداشم شده هر غلطی خواست میتونه بکنه من برده اش نیستم .
بعدش رفت پیش مامان نازگل باهاش مشغول صحبت شد ، مامان نازگل با تشکر به من خیره شد و گفت :
_ ممنون
در جوابش لبخندی بهش زدم و رفتم پیش حوا نشستم و پرسیدم :
_ شوهر تو کجاست ندیدمش اصلا ؟!
_ شهر رفته به کارش ها برسه
_ حتما خیلی آقاست که تو گیرش افتادی
با شنیدن این حرف من صورتش سرخ و سفید شد ، حوا خیلی خجالتی شده بود
_ ستاره
به سمت ترنج برگشتم و گفتم :
_ جان
_ من عصر میرم خونه شما میای تو هم همراه من ؟
با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شدم وقتی به خودم اومدم با صدایی که داشت میلرزید جوابش رو دادم :
_نه

_ باشه عزیزم
با تشکر داشتم بهش نگاه میکردم من نمیتونستم برم پیش خانواده ای که هیچ علاقه ای نسبت بهم نداشتند ، با شنیدن صدای امیرعباس از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم دستی به صورت خوابالودش کشید و گفت :
_ مامان من خیلی گرسنمه
با شنیدن این حرفش با خنده بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ مگه بابات بهت چیزی نداده ؟
_ نه
چشمهام گرد شد
_ جدی ؟!
_ آره
بلند شدم رفتم سمتش بردمش آشپزخونه یه چیزی بهش دادم بعدش بردمش داخل اتاقش بخوابه وقتی خوابید از اتاق خارج شدم با دیدن ارباب زاده اخمام رو تو هم کشیدم که گفت :
_ امیرعباس خوابید ؟
_ آره خوابید ، دیگه حق نداری پسرم رو با خودت ببری شنیدی ؟!
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت
_ چرا ؟

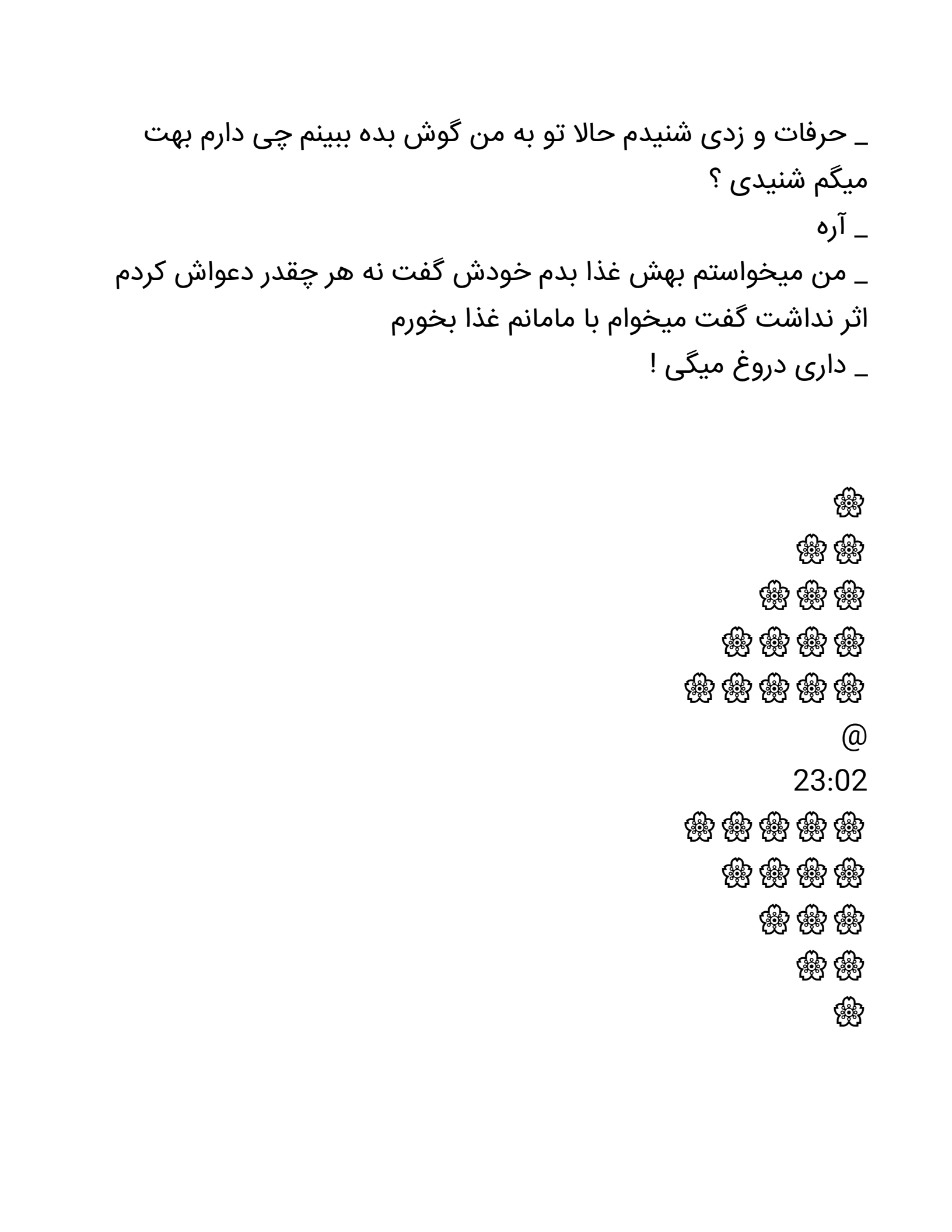
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:01
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_239#
#عروس_ارباب‌زاده

به سمتش رفتم نفس عمیقی کشیدم ، سعی داشتم آروم باشم اما نمیشد من تو هر چیزی میتونستم خودم رو کنترل کنم جز چیزی که به پسرم مربوط باشه ، با صدایی که بشدت گرفته بود گفتم :
_ تو فکر کردی من احمق هستم ؟!
با شنیدن این حرف من اخماش بشدت تو هم فرو رفت و گفت :

ـ چی داری میگی واسه خودت ؟!
ـفکر کردی حرفای تو رو باور میکنم این ادا هایی که از خودت درمیاری آره ؟!
ـ میشه واضح صحبت کنی اصلا متوجه نمیشم چی داری میگی
با شنیدن این حرفش عصبی خندیدم
ـ متوجه نمیشی یا خودت رو زدی به اون راه هان ؟!
ـ ستاره
ـ باشه پس بزار واضح بهت بگم تو هم خوب گوشات رو باز کن ببین چی دارم بهت میگم ، تو پسر من و اصلا دوست نداری امروز با خودت بردیش مزرعه اما از وقتی آوردیش یه نگاه بهش انداختی حال و روزش رو ببینی ؟!
ـ چیکارش کردم ؟
ـ میخواستی چیکارش کنی بردی گرسنه آوردیش فکر کردی قصدت رو نمیدونم ؟
چشمهاش گرد شد
ـ چی ؟
ـ ببین ارباب زاده هر انتقامی که داری از من بگیر من حاضرم جونم رو فدا کنم اما آسیبی به پسرم نرسه این همه سختی رو این همه سال تحمل کردم فقط واسه اینکه پسرم خوشبخت باشه به هیچکس اجازه نمیدم باعث بشه پسرم ناراحت بشه .
بعدش خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و گفت :

ـ حرفات و زدی شنیدم حالا تو به من گوش بده ببینم چی دارم بهت میگم شنیدی ؟
ـ آره
ـ من میخواستم بهش غذا بدم خودش گفت نه هر چقدر دعواش کردم اثر نداشت گفت میخوام با مامانم غذا بخورم
ـ داری دروغ میگی !



@
23:02

#part_240
#عروس_ارباب‌زاده

_ من هیچوقت دروغ نمیگم ، هیچ ترسی از تو ندارم بعدش من انقدر عوضی نیستم به پسر خودم آسیب بزنم بهتره دفعه بعدی درست صحبت کنی قول نمیدم انقدر آروم باهات برخورد کنم .
بعدش گذاشت رفت یعنی حق باهاش بود داشت راست میگفت ، نمیدونستم باید وقتی امیرعباس بیدار میشد ازش میپرسیدم چیشده شاید من اشتباه فهمیده باشم ، سری تکون دادم و خواستم برم پایین که صدای ترانه از پشت سرم اومد :
_ ارباب واقعا دوستت داشت
به سمتش برگشتم با اخم بهش زل زدم :
_ باز چی داری میگی واسه ی خودت هان ؟
_ دارم یه سری از واقعیت ها رو بهت میگم حالا مگه چیشده هان ؟
با شنیدن این حرفش دوست داشتم یه فحش درست حسابی بهش بدم تا حالش جا بیاد اما سکوت کردم در برابر حرفایی که داشت میزد ، ارباب من و دوست داشت یه جک مسخره بود نمیدونستم باز چه نقشه ی کثیفی داخل ذهنش بود پسش زدم و از کنارش رد شدم که صداش از پشت سرم بلند شد :
_ برنمیگردی شهر ؟

_ نه
بعدش رفتم سمت پایین بزار یکم هم شده ترانه بسوزه چرا همش من باید ناراحت بشم یکم هم شده اون ناراحت بشه شاید میفهمید چجوری برخورد کنه .
_ ستاره
_ جان ارباب سالار !.
_ بیا کنار من بشین
رفتم کنارش نشستم خیلی آروم داشتیم صحبت میکردیم که صدای مامان نازگل بلند شد :
_ شما دوتا چی دارید میگید ؟
با شنیدن صداش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم مامان نازگل حسودیش شده بود و همین باعث میشد خندم بگیره با شوخی گفتم :
_ مامان نازگل شما که انقدر حسود نبودید
چشم غره ای به سمت من رفت و در حالی که بلند میشد گفت :
_ زود باش بیا اینجا بشین رفتی کنار شوهر من نشستی پچ پچ میکنی
بلند شدم و با صدای بلند خندیدم مامان نازگل واقعا حسود بود ، صدای ارباب سالار بلند شد :
_ به عشق من نخند

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2020 30
00:11
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 143.0 ,1155×931
خدایا
به حق خوبی و بزرگیت
به حق انصاف و حقانیتت
به حق مهربانی و عشقت
بهترین ها را در این شب زیبا
برای همه عزیزانم
مقدر بفرما ... آمین

شبتون بخیر⭐

@ 🔰
08:53
🍁عروس ارباب زاده🍁
Animation
.Not included, change data exporting settings to download
MB 1.1
"مهربانی"
باغ سبزی است که از
روزنه پنجره‌ها باید دید
مهربانم مگذار لحظه‌ای
روزنه پنجره‌ها بسته شود...

صبح بخیر

@
09:57
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker

.Not included, change data exporting settings to download
KB 48.5 ,😉
11:38
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_241#
#عروس_ارباب‌زاده

دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم :
_ چشم هر چی شما بگید
واقعا خندم گرفته بود نمیتونستم کنترلش کنم بعضی حرفا باعث میشد آدم خنده اش بگیره .
_ ستاره
با شنیدن صدای ترنج به سمتش برگشتم
_ جان

_ مامانت حالش بده !
با شنیدن این حرفش خنده روی لبهام ماسید ، با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم :
_ خوب
_ دوست نداری بری پیشش ؟!
_ نه
_ اما اون مادرت هست
نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و جوابش رو دادم :
_ من اصلا دوست ندارم برم دیدنش ترنج خواهش میکنم دیگه درموردش باهام صحبت نکن باشه ، اگه واست ذره ای ارزش دارم درمورد اونا پیش من صحبت نکن .
_ باشه
حسابی گرفته شده بودم چند سال گذشته بود اما نمیتونستم ببخشمشون نه بخاطر اینکه من رو پیشکش کرده بودند و عروس خونبس شده بودم فقط بخاطر اینکه هیچ عشق و علاقه ای نسبت به من نداشتند
_ ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ خوبی ؟
_ آره
اما اصلا خوب نبودم خدا میدونست چقدر حالم خراب هست ، با گفتن

ببخشید بلند شدم رفتم تو حیاط تند تند داشتم نفس میکشیدم من نباید گریه میکردم بخاطر کسایی که من و دوست نداشتند ، من کسایی رو داشتم که من رو بدون هیچ درکی دوست داشتند !

_ چرا اینجا ایستادی ؟

با شنیدن صدای ارباب زاده بدون اینکه به سمتش برگردم جوابش رو دادم :

_ دوست داشتم !

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

@

11:38

❁❁❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁

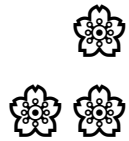
❁❁

❁

part_242#
#عروس_ارباب‌زاده

_ بخاطر خانواده ات ناراحت شدی ؟!
با اخم بهش خیره شدم و گفتم :
_ نه من اصلا بخاطر اونا ناراحت نیستم چرا باید بخاطر کسایی که هیچوقت من و دوست نداشتند ناراحت بشم ؟ من فقط وقتی چیزی درموردشون میفهمم اعصابم خورد میشه فقط همین وگرنه اون خانواده هیچ نسبتی با من نداره همین و بس !.
_ پس چرا سپهر داداشت رو دوست داری ؟
_ اون با بقیه فرق میکنه !
_ چه فرقی میکنه ؟ تو بخاطر سپهر عروس خونبس شدی بخاطر اون زندگیت خراب شد
لبخندی بهش زدم و جوابش رو دادم :
_ سپهر داداشم بود من هیچوقت حاضر نمیشدم قصاص بشه صد بار دیگه هم این اتفاق تکرار بشه من باز خونبس داداشم میشم اما من بخاطر این کار از خانواده ام دلخور نیستم چون من همیشه مراقب داداشم هستم

اخماش رو تو هم کشید و گفت :
ـ پس چرا ناراحت شدی ؟!
ـ چون وقتی من عروس خونبس تو شدم و همیشه مورد آزار اذیتت قرار میگرفتم تنها کسی که پیگیر من شده بود همین سپهر بود
ـ شاید عذاب وجدان داشته !
نیشخندی بهش زدم :
ـ اگه عذاب وجدان بود همیشه نمیومد جون خودش رو پیش نمیذاشت من سپهر رو خیلی خوب میشناسم راضی نبود من بیام تو عمارت شما دوستم داشت همیشه برعکس خانواده خودم که هیچوقت حتی حاضر نشدند بیان دیدن من حالا بعد این همه سال من چرا باید برم دیدن کسایی که من و نخواستند ؟
ـ حق داری منم جای تو بودم نمیرفتم .
نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم که پرسید :
ـ این همه سال که گذشت چرا پیش پسرم از من بد نگفتی ؟!
ـ چون تو به من بدی کرده بودی نه به پسرت ، درسته در حق اونم بدی کردی اما اون بچه اس نباید میفهمید پدرش چه ذات بدی داشته واسه همین تو همیشه قهرمان پسر من بودی فهمیدی ؟



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:39
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_243#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف من چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد عذاب وجدان داشت کاملا میشد فهمید
_ من اشتباه کرده بودم اما همش بخاطر اون عوضی بود ولی تو نباید باهام اینکارو میکردی

به سمتش برگشتم و با عصبانیت داد زدم :

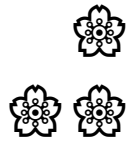
ـ پس باید چیکار میکردم هان ؟ تماشا میکردم تو هر بلایی دلت خواست سر من بیاری آره ؟!

با شنیدن این حرف من ساکت شد چند تا نفس عمیق کشید و بعدش جواب داد :
ـ بعدش دنبالت گشتم اما پیدات نشد چون خودت فرار کردی میتونستی بیای پیش من و ...

عصبی خندیدم و وسط حرفش پریدم :
ـ بیام پیش تو که چی بشه هان یادت نیست چه بلایی سر من آوردی ؟

ـ من پشیمون بودم

ـ پشیمونی تو چه سودی واسه من داشت ؟ تو به بچه خودت هم انگ حرومزاده زده بودی به من گفته بودی بی ناموس هستم حالا قصد داشتی بعدش که فهمیدی بیگناه هستم بیام پیش تو که چی بشه نکنه عقلم رو از دست دادم هان ؟



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
17:53
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 209.9 ,1280×1115
جان دلم ...
#girl😍
#عروس_ارباب‌زاده 👒
@
17:54
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 42.6 ,518×540
#girl 👒
#عروس_ارباب‌زاده ⚡
@ 🌞
22:43

🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_244#
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ ببخشید

_ معذرت خواهی تو دردی از من دوا نمیکنه ارباب زاده تنها لطفی که میتونی بکنی اینه با پسرت خوب باشی ، اون دوستت داره همیشه تو واسش یه قهرمان هستی یه بابای خوب
بعدش به سمت داخل رفتم ، خواستم برم سمت اتاقم که صدای ارباب سالار اومد :
_ ستاره

ایستادم دستی به چشمهای خیس شده ام کشیدم ، نفس عمیقی کشیدم بعدش به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان

_ حالت خوبه ؟!

سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :
_ آره

_ بیا اینجا

و به مبل کنار خودش اشاره کرد رفتم نشستم و سئوالی بهش خیره شدم که گفت :
_ فردا جشن ده بالا دعوت هستیم میای ؟!

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@

22:43
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_245#
#عروس_ارباب‌زاده

سئوالی بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ چه جشنی هست ؟!
لبخندی بهم زد و جواب داد :
_ جشن ازدواج دخترش هست واسه همین دعوت شدیم دوست دارم تو هم همراه ما بیای
خواستم جوابش رو بدم که قبل من ترانه گفت :
_ ببخشید ارباب سالار اما نمیشه این زن حضور داشته باشه خیلی بد میشه !
با شنیدن این حرفش اخمام حسابی تو هم فرو رفت ارباب سالار مخاطب قرارش داد :

_ چرا نمیشه اون وقت میشه جواب بدی چون میخوام بفهمم ؟!
سری به نشونه ی مثبت تکون داد
_ چون ستاره سال ها قبل زن ارباب زاده بوده اما بعدش ارباب زاده به جرم رابطه نامشروع از عمارت انداختتش بیرون حالا دوباره با پسرش دیده بشه ...
ارباب سالار نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت :
_ هیچکس حق توهین به ستاره و امیرعباس رو نداره کافیه بشنوم یا ببینم خودم زندگیشون رو جهنم میکنم .
_ اما ...
_ ساکت !
ترانه ساکت شد ، حسابی عصبی شده بودم از شنیدن حرفاش چجوری به خودش جرئت میداد همچین حرفایی بهم نسبت بده بلند شدم و بدون اینکه جواب ارباب سالار رو بدم به سمت اتاقم رفتم در رو پشت سرم محکم کوبیدم که بسته شد ، رفتم روی تخت نشستم چشمهام رو محکم روی هم فشار میدادم که صدای در اتاق اومد به سختی بغضم رو فرو بردم و گفتم :
_ کیه ؟!
صدای ارباب زاده اومد :
_ بخاطر حرف های ترانه ناراحت شدی ؟!
خیره به چشمهاش شدم و جواب دادم :
_ نه

_ اما صورتت که این و نمیگه
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ اره ناراحت شدم چون حرفاش همش ناحق بود همش یادم میندازه چجوری من و بی آبرو کردید بهم تهمت زدید همیشه یادم میمونه باهام چیکار کردید .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
arbabzdseh_a@
July 2020 31
08:43
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 92.3 ,1280×1186
❁دستان خـدا در آسمان نیست

❁دست آن بنده ای ست که بگیری

تا رویایش به واقعیت بپیوندد

🌸لبخند او لبخند خـداست

🌸راه دور نرو و
در آسمان ها دنبال خـدا نگرد...🌸🍃

@ 🌷
10:47
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 139.9 ,1258×1280
°• PROF •°🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🫶
#دخترونه 👧

@
💝💝💝💝💝💝💝💝
10:48
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 71.8 ,640×640
°• PROF •°🌼
#عروس_ارباب‌زاده 🚁
#عاشقونه ♡

@
🌈🌈🌈🌈🌈
11:04
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

part_246#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده با خشم غرید :

_ تو خیلی پرو شدی ستاره فکر کردی چون دو سه بار به روت خندیدم میتونی دهنت رو باز کنی هر چی خواستی بگی آره ؟!
با شنیدن این حرفش غمگین بهش خیره شدم و جواب دادم :
_ تو همیشه همینجوری بودی دوست داشتی فقط با داد و بیداد خودت رو نشون بدی همین
به سمتم اومد خم شد روی صورتم و با صدایی که خش دار شده بود گفت :
_ با اون صحنه که من دیدم اگه گذاشتم زنده باشی خودش خیلیه بعدش که مشخص بود نقشه های کثیف اون زن بوده دنبالت گشتم اما پیدات نشد همه روستا میدونند بیگناه هستی پس بزرگش نکن چون خیلی بد میشه من زیاد صبور نیستم همین .
_ واسه یه مدت کوتاه مهمونت هستیم بعدش میریم !.
با شنیدن این حرف من چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ خفه شو
ساکت شدم اما اعصابم بیش از حد خراب شده بود چجوری میتونست باهام انقدر بد برخورد کنه
_ میشه از اتاق بری بیرون ؟!
نیشخندی تحویلم داد :
_ نه
خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت ، با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم و پرسیدم :

_ داری چیکار میکنی ؟!
با شنیدن این حرف من آهسته جواب داد :
_ میخوام امشب با زنی باشم که سال ها از شوهرش مخفی شده
با صدایی لرزون شده گفتم :
_ خواهش میکنم ...
با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام حرف تو دهنم ماسید ، خیلی خشن داشت لبهام رو میبوسید و گاز میگرفت یجورایی عصبانیتش رو داشت خالی میکرد ، دستم رو روی سینه اش گذاشتم فشاری بهش وارد کردم که لبهاش رو برداشت نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهای خمار شده اش شدم
_ دیوونه شدی برو کنار ببینم !
_ مگه زنم نیستی
_ نه

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@

11:04
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_247#
#عروس_ارباب‌زاده

هیچ رضایتی نداشتم اما اون ارباب زاده سنگدل بود مثل همیشه کار خودش رو انجام داد بعدش خیره به چشمهای من شد و پرسید :
_ خوبی ؟!

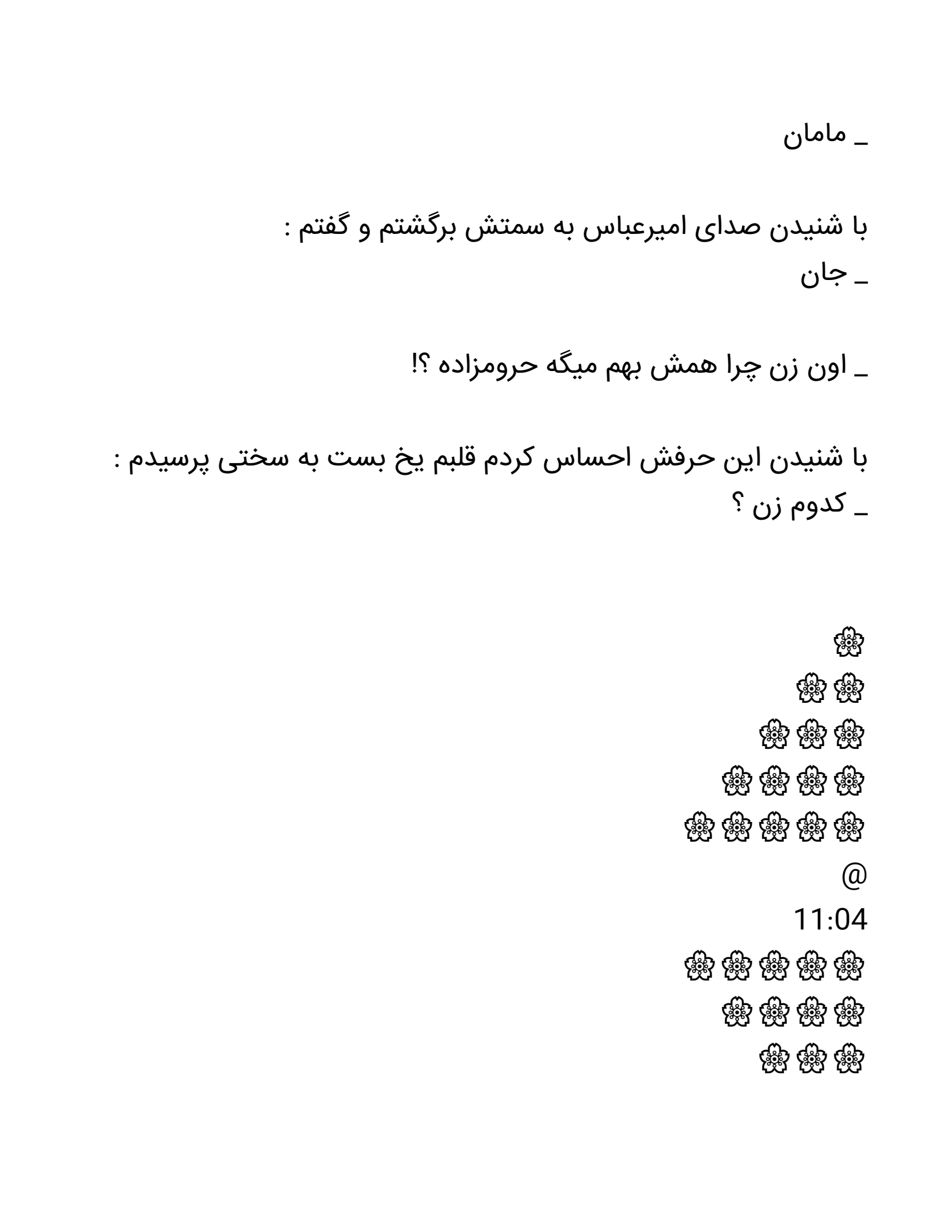
با شنیدن این حرفش دود داشت از سرم خارج میشد دوست داشتم یه جواب خیلی محکم بهش بدم اما خوب فقط مثل همیشه ساکت شدم ، به سختی بلند شدم رفتم سمت حموم همونجا حسابی گریه کردم وقتی حسابی خودم رو شستم و آروم شدم لباسم رو پوشیدم و از حموم خارج شدم ، احساس درد میکردم اما دوست نداشتم هیچکس بفهمه ارباب زاده دیشب چه بلایی سر من آورد

ـ مامان

با شنیدن صدای امیرعباس به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان

ـ اون زن چرا همش بهم میگه حرومزاده ؟!

با شنیدن این حرفش احساس کردم قلبم یخ بست به سختی پرسیدم :
ـ کدوم زن ؟



❀❀
❀

part_248#
#عروس_ارباب‌زاده

با دستش به سمت ترانه اشاره کرد ، دستم رو روی قلبم گذاشتم چند تا نفس عمیق کشیدم که صدای ارباب زاده از پشت سرم اومد :
_ امیرعباس پسرم بیا اینجا ببینم

امیرعباس به سمتش رفت و با اخم بهش خیره شد و گفت :
_ بابا چرا اون زن رو از خونه بیرون نمیکنی ؟

ارباب زاده بهش خیره شد
_ کدوم زن ؟

امیرعباس به ترانه اشاره کرد ، که ارباب زاده دلیلش رو پرسید :
_ چرا باید بیرونش کنم ؟

_ چون من و اذیت میکنه همش بهم میگه حرومزاده هستی !.

اشکام روی صورتم جاری شدند ، سرم داشت سیاهی میرفت ، ارباب زاده صورتش وحشتناک شده بود نگاهش به من افتاد بدتر شد ، خطاب به آرشاویر با صدایی که آروم شده بود گفت :
_ برو تو اتاقت بازی کن پسرم بعدش من میام پیشت بریم بیرون باشه ؟!

_ باشه بابا

بعد رفتن امیرعباس ، ارباب زاده به سمت ترانه راه افتاد ...

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
17:27
🌼عروس ارباب زاده🌼
Voice message
.Not included, change data exporting settings to download

KB 619.4 ,01:16
✨🍁 @ 🍁✨
23:01
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_249
#عروس_ارباب‌زاده

با خشم بهش خیره شد و شمرده شمرده گفت :
_ تو به امیرعباس چی گفتی ؟!
ترانه رنگ از صورتش پرید ترسیده داشت بهش نگاه میکرد ، ساکت شده بود انگار قدرت حرف زدنش رو از دست داده بود که ارباب زاده فریاد کشید :
_ با توام به امیرعباس چی گفتی ؟!
با شنیدن این حرف ارباب زاده اشکاش روی صورتش جاری شدند

ـ ارباب زاده خواهش میکنم من ...
ـ به چه حقی به پسر من میگی حرومزاده ؟ تو فکر کردی کی هستی تو فقط زن من هستی خیلی راحت میتونم طلاقت بدم بفرستمت خونه ننه بابات اما فقط بخاطر دخترم دارم تحملت میکنم کاری نکن صبر من لبریز بشه که واست گرون تموم میشه من هیچوقت با عشق باهات ازدواج نکردم خودت خیلی خوب میدونی پس سعی نکن با پسر من بد رفتاری کنی شنیدی ؟!
ترانه با گریه گفت :
ـ آره
ـ گمشو از جلوی چشمهام زود باش
ترانه سریع گذاشت رفت با رفتنش ارباب زاده دستی داخل موهاش کشید که صدای مامان نازگل بلند شد :
ـ پسرم چیشده ؟!
ارباب زاده نگاهش رو به مامان نازگل دوخت و گفت :
ـ به هیچ عنوان دیگه ترانه نباید دور بر پسر من باشه شنیدی مامان نباید بزارید بهش نزدیک بشه حتی شده یه قدم چه برسه به صحبت کردن باهاش که تا این حد حال پسر من بد بشه بیاد از من بپرسه اون زن بهم گفته حرومزاده
مامان نازگل چشمهاش گرد شد شکه شده پرسید :
ـ چی !
ـ مامان شنیدی حرفای من و یا نه ؟!

مامان نازگل با شنیدن صدای عصبی ارباب زاده از شک خارج شد سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد ، ارباب زاده از عمارت خارج شد
میدونستم داره میره جایی آروم بشه بیاد دوست نداشت پسرش دخترش تو این حال ببیننش و ازش بترسند
ترنج با عصبانیت گفت :
_ ترانه بیش از حد پرو شده چجوری به خودش جرئت میده به امیرعباس توهین کنه
مامان نفس عمیقی کشید
_ خیلی جلوش کوتاه اومدم باید حد و حدودش رو بهش نشون بدم که اینجوری نباید پیش بره .
بعدش به سمت اتاق ترانه راه افتاد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:02

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_250#
#عروس_ارباب‌زاده

ترنج دستش رو روی شونم گذاشت و پرسید :
_ حالت خوبه ؟!
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی منفی واسش تکون دادم و گفتم :
_ نه
اومد نشست و گفت :
_ این ترانه معلوم نیست چش شده خیلی داره شورش رو درمیاره اشک من و در آورد حالا رفته پیش امیرعباس به بچه همچین حرفایی زده شانس آورد داداش میتونست آتیشش بزنه اما بچه ها هستند زیادی باهاش کاری نداشت یه خطای دیگه ببینه ازش پرتش میکنه بیرون
_ اما من ازش نمیگذرم

با شنیدن این حرف من متعجب بهم خیره شد و گفت :
ـ چی ؟!
ـ من ازش نمیگذرم اون حق نداشت به پسر من توهین کنه فکر کرده کی هسته من زنده اش نمیزارم ، بهش هشدار داده بودم از پسر من دور باشه اما خوب اون باز هم تکرار میکنه نمیدونم باید چیکار کنم
ـ ستاره
ـ بله
ـ اول آروم باش خودت که دیدی داداش بهش هشدار داد پس دیگه بهش نزدیک نشو باشه
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و جواب دادم :
ـ باشه اما ...
وسط حرف من پرید :
ـ اما چی ؟!
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم ساکت شدم چرا داشتم اعتراض میکردم خودم که دیدم ارباب زاده چجوری حقش رو گذاشت کف دستش پس باید آروم برخورد میکردم دیگه نمیدونستم چجوری باید باهاش صحبت میکردم صدای مامان نازگل اومد :
ـ ستاره
از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و جوابش رو دادم :
ـ بله

_ مواظب امیرعباس باش اصلا دوست ندارم دیگه بهش صدمه برسه شنیدی ؟!
با شنیدن این حرف مامان چند دقیقه ساکت بهش خیره شدم بعدش جوابش رو دادم :
_ من مواظب پسرم هستم کسایی که باید بهش نزدیک نشن حواسشون باشه

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
August 2020 1
08:58
❁عروس ارباب زاده❁
Animation
.Not included, change data exporting settings to download
KB 666.3
هر روز صبح که چشم می‌گشایی
یعنی هنوز باید نقشت را

در این صحنه شگفت زندگی بازی کنی
هر روز یعنی آغازی برای عشق
یعنی آغاز بودن و مهربانی

سلام
صبح شنبه‌تون بخیر و شادی🌸

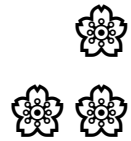
@
11:18
🌾عروس ارباب زاده🌾
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_251
#عروس_ارباب‌زاده

میدونست منظور من ترانه هست خیره بهم شد و گفت :

_ من حرفایی که به ترانه لازم باشه رو گفتم دیگه کافیه کوچکترین اشتباه ازش سر بزنه میفرستمش خونه ننه باباش
_ من نمیدونم امیرعباس چه آزار و اذیتی میتونه واسش داشته باشه
با شنیدن این حرف من سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :
_ اون همیشه همینجوری هست نمیشه باهاش دهن به دهن شد شاید باید یه کم زمان بگذره
_ میخوام با ارباب زاده صحبت کنم اجازه بده ما بریم بسه هر چقدر موندیم ترانه تا وقتی ما هستیم بیشتر به رفتارش کار هاش و نقشه های کثیفش ادامه میده .
_ ترانه همچین آدمی نیست !.
_ مامان نازگل شما خودتون دارید میبینید بعدش میگید ترانه همچین آدمی نیست ؟!
نفسش رو لرزون بیرون فرستاد و جواب داد :
_ دوست ندارم از ترانه طرفداری کنم اما باید یه چیزی رو بدونید
_ چی ؟!
_ ترانه بخاطر حسادت داره همچین رفتاری از خودش نشون میده وگرنه ترانه قبل اینکه تو بیای خیلی خوب بود ، باید با پسرم صحبت کنم بهش توجه نشون بده تا دست از این حسادت بچگانه برداره
با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم :
_ خیلی خوب میشه
_ حتما همینکارو میکنیم مطمئن باش

بعدش بلند شدم که ترنج گفت :
_ کجا
خیره به چشمهاش شدم و جواب دادم :
_ میرم تو حیاط هوای خونه سنگین شده
خیلی خوب میدونست منظور من چیه سرش رو به نشونه ی تائید تکون داد که از اتاقش خارج شدم داشتم دیوونه میشدم نمیتونستم باهاش دهن به دهن بشم !.
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب سالار به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ چرا انقدر غمگین هستی ؟!
_ از دست مامان نازگل دلخور هستم جوری رفتار میکنه انگار مقصر همه چیز من هستم و همه بیگناه هستند
_ از دستش ناراحت نباش اون دوست داره همه چیز درست بشه نمیدونه باید چیکار کنه میدونی دوستت داره اما شاید این مدت یخورده باهات بد شده باشه .



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:19
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_252#
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی هممون دور هم نشسته بودیم اصلا حتی سرم رو بلند نمیکردم دوست نداشتم نگاهم به ترانه بیفته بعد اومدن ارباب زاده بلند شدم به سمت اتاقم راه افتادم داخل شدم لباسم رو عوض کردم خوابیدم ، دیگه دوست نداشتم بینشون باشم مامان نازگل خیلی غیر مستقیم بهم گفت از وقتی اومدم باعث شدم آرامششون خراب بشه باعث شدم رابطه ترانه و ارباب زاده تیره و تار بشه میخواستم کمرنگ بشم تا ببینم رابطشون

درست میشه !.
با شنیدن صدای باز شدن در اتاق نگاه به امیرعباس افتاد مظلوم به من خیره شد و گفت :
_ مامان میشه من امشب پیش شما بخوابم ؟!
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم و جوابش رو دادم :
_ البته که میشه عزیزم چرا ناراحت شدی !..
با شنیدن این حرف من چشمهاش برق شادی زد اومد روی تخت کنارم دراز کشید موهاش رو نوازش کردم و پرسیدم :
_ چیزی شده پسرم ؟!
_ آره مامان
با شنیدن این حرفش ناراحت پرسیدم :
_ چیشده عزیزم
_ مامان بابا ما رو دوست داره ؟!
_ آره
_ اما من میگم ما رو دوست نداره
_ چرا ؟!
_ چون خودش خانواده داره حتی اون زن بدجنس هم زنش هست یه دختر داره خیلی دوستش داره پس نیازی به ما نیست مامان برگردیم شهر خودمون ؟!
با شنیدن این حرفش احساس کردم قلبم تیکه پاره شد اصلا نمیدونستم

چی باعث شده پسر من همچین چیزی به زبونش بیاره چرا باید بهش فشار بیاد

_ پسرم

_ جان

_ کسی بهت چیزی گفته ؟!

_ نه

_ تو که به مامان دروغ نمیگی درسته ؟!

با شنیدن این حرف من ساکت شد میدونستم یکی باهاش صحبت کرده حرفایی بهش زده که باعث شده ذهنش مشغول بشه اما باید میفهمیدم کی بهش چی گفته .

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

@

11:19

❁❁❁❁❁

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_253#
#عروس_ارباب‌زاده

_ ترانه زن بابا بهم گفت بابا ما رو دوست نداره حتی اون دخترش رو خیلی دوست داره هر شب میره واسش قصه میگه اما اصلا شبا پیش من نمیاد مامان من خیلی ناراحت شدم میشه ما از اینجا بریم ؟!
با شنیدن حرفای امیرعباس قلبم آتیش گرفت ، ترانه چه دشمنی با پسر من داشت چرا دست برنمیداشت مگه از بقیه هشدار نشنیده بود پس چرا همچنان به کار هاش ادامه میداد اصلا نمیتونستم بفهمم مقصدش چیه
_ مامان
با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم خیره به چشمهاش شدم و جواب دادم :
_ جان
_ میریم ؟!

ـ پسرم یه مدت دیگه میریم نیاز نیست ناراحت باشی تو یه مامان داری که تو رو به اندازه همه دوستت داره من تو رو از خودم بیشتر دوست دارم پسرم

با شنیدن این حرف من چشمهاش برق شادی زد :

ـ راست میگی مامان ؟!

سری به نشونه ی تائید واسش تکون دادم :

ـ آره پسرم دارم بهت راستش رو میگم

بعدش سرش رو بوسیدم واسش قصه گفتم زیاد طول نکشید که چشمهاش گرم شد و خوابید هیچوقت دوست نداشتم پسرم کوچکترین آسیبی ببینه اما تو این عمارت باعث میشدند روح و روان پسر من خراب بشه باید فردا با ارباب سالار صحبت میکردم بیشتر از این نباید اینجا جاگیر میشدیم کافی بود !.

* * * *

مامان نازگل خطاب به ترانه گفت :

ـ دیشب چطور بود دخترم ؟!

ترانه چشمهاش برق شادی زد :

ـ عالی بود مامان نازگل ارباب زاده قول داده حواسش به من و دخترمون بیشتر باشه ، میدونید مامان نازگل من یه تشکر به شما بدهکار هستم شما باعث شدید من به خودم بیام و ببینم اطراف من چخبر هست

مامان نازگل لبخند قشنگی تحویلش داد :

ـ این چه حرفیه عزیزم

_ واقعیت هست شما همیشه من و مثل دختر خودتون دوست داشتید و تو هر شرایطی بهم کمک کردید .
با دیدن ارباب سالار بلند شدم و خطاب بهش گفتم :
_ میشه صحبت کنیم ارباب سالار ؟!
_ آره
دنبالش راه افتادم داخل اتاق کارش شدیم که ارباب سالار با خنده گفت :
_ باز چیشده ؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
16:31
❀عروس ارباب زاده❀
Saeed Asayesh – Bargard
.Not included, change data exporting settings to download
MB 5.9 ,02:32
#به_وقت_موزیک❤

#شادباشید✨
@
18:16
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 30.9 ,640×640
°• PROF •°🌸
عروس_ارباب‌زاده 🫶
#ست 🫶

@
18:16
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 28.5 ,640×640
°• PROF •°🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🫶
#ست 🫶

@
18:18
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 121.9 ,1266×1280
°• PROF •°🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
#دخترونه 🌸

@ 🕳
🌙🌙🌙🌙🌙🌙🌙🌙🌙
23:19
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_254
#عروس_ارباب‌زاده

_ ارباب سالار میشه منطقی صحبت کنیم و شما گوش بدید ؟!
_ مگه تا حالا غیر از این بوده ؟!
_ آره چون شما همیشه احساسی برخورد کردید حالا دوست دارم بهم گوش بدید و ببینید حق با منه .
نشست بهم اشاره کرد بشینم وقتی نشستم خیره بهم شد و گفت ؛
_ خوب من سر تا پا گوش هستم بگو ببینم
نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به صحبت کردن با صدایی گرفته گفتم :
_ امیرعباس واسم میگفت دیشب ترانه داره کاری میکنه پسر من مریض بشه پسر من که تا حالا همیشه دوست داشتم بدون هیچ مشکلی باشه حالا حسود شده داره همش فکر میکنه به حرفایی که بهش گفته میشه میترسم ارباب سالار من و پسرم باید بریم
با شنیدن این حرف من با چشمهای ریز شده به من خیره شد و گفت :
_ چی بهش گفته بهم بگو ؟!
واسش تعریف کردم چیشده وقتی حرفام تموم شد اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ حق با توئه
_ پس درک میکنید درسته ؟!
_ آره

_ حالا بهتر نیست من و پسرم بریم ؟
_ نه
حالا من اخمام رو تو هم کشیدم و پرسیدم :
_ چرا ؟!
نفس عمیقی کشید و جواب داد :
_ کاملا واضح هست چرا چون همیشه بهت میگم باید صبور باشی صبر کنی تا اوضاع درست بشه اما تو داری جا میزنی مثل همیشه و میخوای فرار کنی
_ همچین چیزی نیست
با شنیدن این حرف من خندید
_ اتفاقا همچین چیزی هست چرا داری خودت و گول میزنی ستاره ؟!
اشک تو چشمهام جمع شد
_ شما دارید اشتباه میکنید من فرار نمیکنم من دوست ندارم پسرم رو از دست بدم شما دارید میبینید پسر من داره مریض میشه بخاطر ترانه اما اصرار دارید من اینجا باشم چرا تا پسر شما غرور شکسته اش رو با اذیت کردن من و پسرم درست کنه آره اما من همچین اجازه ای به شما و به پسرتون نمیدم خیلی زود هم از این عمارت منحوس میریم .

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:22
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_255
#عروس_ارباب‌زاده

من خودم اجازه نمیدم درمورد امیرعباس بد صحبت کنه نیاز نیست نگران باشی .
با شنیدن حرفاش خوشحال شده بودم از طرفی هم میترسیدم و نگران حالش شده
بودم واسه همین گفتم :

_ مامان نازگل
_ جان
_ شما حالتون خوب هست ؟!
_ آره ، چرا میپرسی ؟!
_ با وجود این همه اتفاق که داره میفته می ترسم حال شما بد بشه
خندید
_ من چیزیم نمیشه فقط نگران شماها هستم .
_ نگران نباشید درست می شه .
بعدش مامان نازگل بلند شد که منم بلند شدم خیره به چشمهام شد و
گفت :
_ ارباب سالار خیلی از دستم ناراحت شده بهم گفت عوض شدی دیگه اون
کسی که
میشناختم نیستی ، با شنیدن این حرفش به خودم اومدم من زیادی غرق
شدم نباید
اینجوری بشه دوست ندارم عشقم رو از دست بدم .
با شنیدن حرفاش ناراحت شدم ارباب سالار نباید به مامان نازگل که
حساس بود
چیزی میگفت اگه حالش بد می شد چی باید باهاش حرف میزدم اما به
وقتش
_ شما اصلا عوض نشدید شما فقط میخواستید از پسرتون محافظ کنید
مگه نه ؟!

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :
ـ آره
ـ پس نگران نباشید و به چیز ی فکر نکنیدخیلی خوبه باهام صحبت کردم حالم خوب شد .
ارباب زاده عاشق ترانه نبود این از چشمهاش کاملا مشخص بود اما من عاشقش
شده بودم اون هم خیلی زیاد واسه همین به هیچکس اجازه نمیدادم باعث بشه
ناراحت بشه بعدش چند تا نفس عمیق کشیدم که صدای ترنج بلند شد :
ـ ستاره
با شنیدن صداش به خودم اومدم و گفتم :
ـ جان
ـ پاشو برو امیرعباس رو از تو حیاط بیار هر چی بهش میگم نمیاد
چشمهام گرد شد :
ـ واسه چی رفته تو حیاط ؟!
ـ منتظر باباش هست
بلند شدم به سمت حیاط راه افتادم کنار راه پله نشسته بود کنارش نشستم و پرسیدم
:
ـ بابات و دوست دار ی ؟!
به سمتم برگشت و صادقانه جوابم و داد :

_ آره
لبخندی بهش زدم :
_ بابات بیاد ببینه شام نخوردی اینجا نشستی خیلی از دستت ناراحت می شه .
با شنیدن حرفای من کمی فکر کرد بعدش گفت :
_ من نگران بابا هستم به هیچ عنوان هم نمیام تا بابا بیاد
خدایا چرا این پسر انقدر لجباز بود اصلا شبیه من نبود ، شبیه ارباب زاده بود
❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
rbabzadeh_a@
August 2020 2
10:30
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 182.5 ,1255×1280
❁°• PROF •°

#عروس_ارباب‌زاده ❁
#دخترونه ❀

@
✨✨✨✨✨✨✨
10:30
Mohsen Ebrahimzadeh – Shabhaye Divoonegi (DJ Alikhan (Remix
.Not included, change data exporting settings to download
MB 8.3 ,04:33
@ 🌷
11:52
🍁عروس ارباب زاده🍁
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_256#
#عروس_ارباب‌زاده

میخواستم برم داخل اتاقم استراحت کنم که صدای ترانه اومد :
_ستاره
با شنیدن صداش کلافه ایستادم ازش بدم میومد حالا حتی از شنیدن صداش هم بیزار شده بودم چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم به سمتش برگشتم و خیلی سرد گفتم :
_ بله ؟!
_ بیا پیش ما چرا نمیای ؟!
نیشخندی بهش زدم :
_ میخوام برم استراحت کنم
بعدش بدون اینکه منتظر ادامه حرفش باشم به سمت اتاقم رفتم داخل شدم بعد عوض کردن لباسم دراز کشیدم زیاد طول نکشید که چشمهام بسته شد و خوابم برد ، با احساس نوازش صورتم چشمهام رو باز کردم ، ارباب زاده بود که کنار من دراز کشیده بود با دیدن چشمهای باز شده من لبخندی روی لبهاش نشست و پرسید :
_ خوبی ؟!
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم :
_ آره
بعدش بلند شدم روی تخت نشستم دستی به موهام کشیدم و پرسیدم :
_ تو اینجا چیکار میکنی ؟!

_ بنظرت تو اتاق زن خودم چیکار میتونم داشته باشم ؟!
با شنیدن این حرفش عصبی خندیدم دیشب پیش ترانه حسابی بهش خوش گذشته بود حالا اومده بود پیش من واقعا حسابی داشت روی اعصاب من راه میرفت
_ خیلی خوش به حالت شده نه ؟!
_ منظورت چیه ؟!
با عصبانیت خیره بهش شدم و توپیدم :
_ دیشب پیش ترانه امشب پیش من فردا پیش کی هستی هان ؟!
با شنیدن این حرف من خندید وقتی خنده اش تموم شد با صدایی خش دار شده گفت :
_ حسودیت شده ؟!
چشم غره ای به سمتش رفتم و جوابش رو دادم :
_ چرا باید حسودیم بشه ؟
بلند شد خم شد روی صورتم و پچ زد :
_ حسودیت شده چون دیشب ترانه تو تخت من بود شب رو باهاش گذروندم
با شنیدن این حرفش نفسم رو عصبی بیرون فرستادم ...

❀
❀ ❀

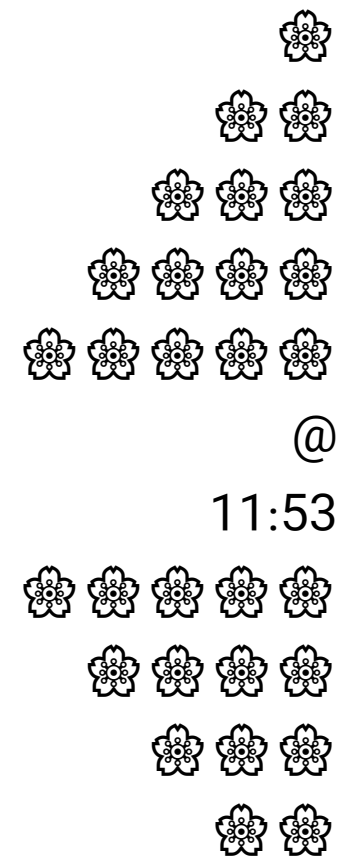
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:52
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_257
#عروس_ارباب‌زاده

در حالی که بلند میشدم جوابش رو دادم :
_ اصلا حسودیم نشده بیخود واسه خودت قصه نباف
با شنیدن این حرف من ساکت شد اما میدونست دارم بهش دروغ میگم چون واقعا حسودیم شده بود به سمت حموم میخواستم برم که دستی دور کمرم حلقه شد خشک شده سر جام ایستادم لبهاش روی گردنم قرار گرفت که بدنم سست شد و با عجز صداش زدم :

_ ارباب زاده
با صدای بم شده اش کنار گوشم گفت :
_ جان
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
_ خواهش میکنم
_ مگه زنم نیستی ؟!
اشک تو چشمهام جمع شد به سمتش برگشتم دستم رو روی سینه اش قرار دادم
_ زن تو ترانه هست من رو سال ها پیش از دست دادی یادت نیست ؟!
_ اما من اینطور فکر نمیکنم
بعدش لبهاش روی لبهام قرار گرفت خیلی نرم داشت میبوسید بی اختیار دستم بالا اومد پشت گردنش قرار گرفت و شروع کردم به همراهی کردن باهاش من رو روی دستاش بلند کرد برد روی تخت گذاشت خودش خیمه زد روی من و با صدایی دو رگه شده گفت :
_ میخوام حامله ات کنم
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد
_ ارباب زاده
_ جان
_ خواهش میکنم ولم کنید پشیمون میشید
_ نه
بدون توجه به من کار خودش رو انجام داد انقدر حرفه ای بود که منم بی

اختیار تسلیم شدم و باهاش همراه شدم ...
با نفس نفس کنارم افتاد من رو تو بغلش کشید صورتم رو بوسید و گفت
:
_ بخواب
آرامش خاصی داشتم از رابطه ای که با ارباب زاده داشتم چشمهام رو بستم و خوابیدم بدون فکر کردن به فردا که چخبری بود یا چی میشد ارباب زاده شوهر من هم بود



❁

#part_258
#عروس_ارباب‌زاده

یه شب رو با ارباب زاده گذرونده بودم واسه همین احساس خوبی داشتم نمیشد انکار کرد دوستش ندارم چون واقعا دوستش داشتم اون شوهر من بود
_ ستاره
با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟!
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم
_ آره
بلند شد لباس هاش رو پوشید نگاهش رو بهم دوخت و گفت :
_ امیدوارم امشب حامله شده باشی .
چشمهام گرد شده بود بخاطر شنیدن این حرفش وقتی از اتاق خارج شد تازه فهمیدم چی گفته صورتم از شدت خجالت گر گرفته بود چقدر بی حیا شده بود ارباب زاده بی اختیار دستم روی شکمم قرار گرفت اگه دوباره حامله میشدم چیشد میشد شک نداشتم خیلی بد باهام بازی میکردند .

با فکر کردن به این موضوع اخمام حسابی تو هم فرو رفت من به هیچکس همچین اجازه ای نمیدادم بلند شدم از اتاق خارج شدم که صدای مامان نازگل اومد :

_ ستاره

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ بله

با عصبانیت گفت :

_ این چه کاری بود انجام دادی ببینم تو نمیتونی اجازه بدی یکبار شده هم آرامش داشته باشیم چرا همیشه داری بازی درمیاری ؟!

اصلا متوجه نمیشدم چی داره میگه بیشتر شوکه شده بودم بخاطر همین به سختی پرسیدم :

_ چیشده ؟!

عصبی خندید

_ پس میخوای بدونی چیشده آره ؟! تو دیشب مگه اهورا رو به اتاق خودت دعوت نکردی ؟!

تازه فهمیدم چی داره میگه با اخم بهش خیره شدم و گفتم :

_ نه

_ داری دروغ میگی اهورا دیشب پیش تو بود

_ آره ارباب زاده دیشب پیش من بود اما خودش اومده بود من بهش نگفته بودم ، بعدش مگه ارباب زاده شوهر من نیست مامان نازگل چرا جوری میگید انگار من یه فاحشه هستم و دعوتش کردم به اتاقم ؟!

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀@
14:18
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 62.5 ,640×640
#عاشقونه ∞
#عروس_ارباب‌زاده ❁

@💞
August 2020 3
10:25
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_259
#عروس_ارباب‌زاده

_ چیشده ؟!
به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم ؛
_ بهتره از مامان نازگل بپرسید چیشده به من میگه تو ارباب زاده رو دعوت کردی اتاقت چون قصد داری آرامش بقیه به هم بخوره انگار من یه فاحشه هستم .
بعدش از کنارشون رد شدم مامان نازگل بیشتر باعث میشد من عصبی بشم اصلا نمیدونستم چرا داشت باهام همچین برخوردی میکرد
_ ستاره
با شنیدن صدای حوا به سمتش برگشتم
_ جان
_ خوبی ؟!
_ آره

غمگین بهم خیره شد
_ هیچوقت دوست نداشتم خانواده خوبی که داشتیم اینجوری بشه همش تقصیر اون عوضی شد که باعث شد خانواده ما از هم بپاشه
_ درسته اون هرزه باعث شد اما ...
_ شماها چی دارید میگید ؟!
با شنیدن صدای ترانه عصبی نفسم رو بیرون فرستادم و خواستم برم که گفت :
_ وایستا ببینم
ایستادم و خیره بهش شدم که با عصبانیت زل زد تو چشمهام
_ تو به من گفتی هرزه ؟
_ نه
_ شما دوتا نشستید پشت سر من حرف میزنید ؟!
سرد جوابش رو دادم :
_ آدم مهمی نیستی ترانه که بخوایم درموردت صحبت کنیم بهتر نیست فالگوش واینستی و نیای پیش من چرت و پرت بگی من اصلا دوست ندارم به حرفات گوش بدم .
_ بسه
با شنیدن صدای ارباب زاده ساکت شدم به سمتش برگشتم که اومد سمتم و داد زد :
_ حواست به کارات باشه تو فقط زن منی همین قرار نیست هر چی شد بیای به ترانه توهین کنی

پوزخندی بهش زدم و ساکت داشتم نگاهش میکردم همشون داشتند صورت واقعی خودشون رو نشون میدادند پس نمیتونستم زیاد باهاش بحث کنم .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
10:26
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_260
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی ارباب زاده حسابی خودش رو خالی کرد گذاشت رفت منم تموم مدت ساکت شده بودم اصلا چیزی بهش نگفتم صدای ترانه بلند شد :
_ دفعه آخرت باشه پشت سر من حرف میزنی چون شک نداشته باش ارباب زاده اینبار بهت رحم نمیکنه .
با تاسف سرم رو واسش تکون دادم از کنارش رد شدم رفتم یه گوشه نشستم که صدای مامان نازگل اومد :
_ باز چیکار کردی ؟!
خیره بهش شدم و گفتم :
_ میشه با من صحبت نکنید ؟!
چشمهاش گرد شد با بهت گفت :
_ چی ؟!
_ واضح گفتم دوست ندارم دیگه با شما هم صحبت بشم شما هم که با من مشکل دارید پس این به نفع هر دو تای ما هست
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ چرا همچین چیزی میگی من اصلا باهات مشکل ندارم
_ مشخصه
صدای ترانه اومد :
_ نیاز نیست باهاش صحبت کنید مامان من بهتون میگم چیشده این ...
_ بسه دهنت و ببند

با شنیدن صدای فریاد ارباب سالار ساکت شد ، شوکه به سمتش برگشتم که دستی داخل موهاش کشید و گفت :
_ ببینم تو چجوری جرئت میکنی همچین مزخرفاتی به زبونت بیاری هان ؟!
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ ارباب سالار شما نبودید اما ...
_ اتفاقا من بودم و تموم حرفا رو شنیدم بسه دیگه کم کم داری کلافم میکنی ترانه کافیه یکبار دیگه ببینم کسی اطراف ستاره میره و بهش حرفی میزنه تا خودم نشونش بدم بازی کردن چیه .
صدای ارباب زاده اومد
_ بابا
ارباب سالار به سمتش برگشت
_ بله ؟!
_ بیخود داری ترانه رو توبیخ میکنی کسی که مقصر هست خود ستاره هست چون داشت حرفای بدی بهش میزد .
ارباب سالار دستش رو بالا برد و با جدیت گفت :
_ ستاره بخاطر من اومده تو این عمارت مهمون من هست ، هیچکس حق نداره بهش بی احترامی کنم هیچکس حق نداره به خودش یا پسرش توهین کنه و مهمتر از همه تو دیگه حق نداری بری داخل اتاقش شنیدی ؟!

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
10:26
In reply to this message
پارت هایی ک دیشب نزاشتم😍👆
11:13
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_261
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده شوکه شده داشت بهش نگاه میکرد ، لابد توقع همچین حرفی از باباش نداشت حق داشت اما خوب من نمیتونستم ساکت باشم در برابر حرفاش باید یه چیزی میگفتم بهش چون اینطوری نمیشد

_ ستاره

با شنیدن صدای مامان نازگل از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

_ تو هم دوست نداری عضوی از خونواده ما باشی ؟!

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ نه

_ چرا ؟!

_ چون از وقتی وارد عمارت شدم جوری رفتار میکنید انگار من باعث شدم به شماها تهمت زده بشه ، بار ها بهم گفتید باعث شدم آرامش شما بهم بخوره حالا چی عوض شده که دارید همچین سئوالی میکنید ؟!

ارباب سالار نیشخندی زد :

_ من حرفام و گفتم دوست ندارم کسی سر پیچی کنه

صدای ارباب زاده بلند شد :

_ اون زن منه شما حق ندارید واسه من تصمیم بگیرید

ترانه بهت زده اسمش رو صدا زد :

_ اهورا

ارباب زاده با اخم به سمتش برگشت و گفت :
_ من واسه تو ارباب زاده هستم نه اهورا هیچکس جز مامان و بابام حق نداره به اسم صدام کنه شنیدی ؟!
ترانه ناراحت سرش رو تکون داد .
_ ارباب سالار
نگاهش رو به من دوخت و گفت :
_ جان
_ اجازه هست من برم ؟!
_ برو
خواستم برم که ارباب زاده صدام زد :
_ ستاره
ایستادم خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله
_ کجا داری میری ؟!
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_دارم میرم پیش پسرم مشکلی هست ؟!
دستی داخل موهاش کشید به سمتم اومد روبروم ایستاد خیره به چشمهام شد و خش دار گفت :
_ من هر وقت دوست داشته باشم میام اتاقت چون تو زن من هستی پس حق نداری پیش بابای من شکایت کنی .
_ ستاره هیچ چیزی به من نگفته .

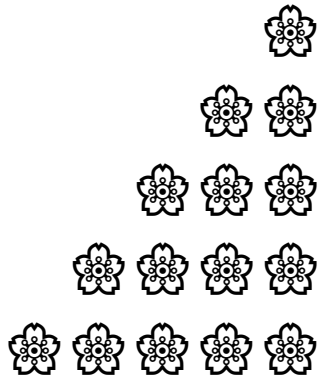
❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:14
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_262#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده با خشم گفت :
ـ پس کی به شما همچین چیزی گفته ؟! یعنی من واسه رفتن به اتاق زن خودم زنی که شرعی و قانونی مال منه باید از بقیه اجازه بگیرم آره ؟!

ارباب سالار خونسرد بهش خیره شد
_ اما مامانت بهش گفت باعث شده آرامششون بهم بخوره چون ستاره تو رو به اتاق خودش راه داده
ارباب زاده تیز به سمت مامانش برگشت
_ مامان
مامان نازگل به تته پته افتاد :
_ پسرم من فقط دوست نداشتم ترانه ناراحت بشه تازه حالا رابطتون درست شده بود نمیخواستم خراب بشه ، ستاره هم که چند مدت دیگه میره پس ...
ارباب زاده وسط حرفش پرید :
_ کی گفته ستاره چند روز دیگه قراره بره ؟!
با شنیدن این حرف ارباب زاده ساکت شد
_ مگه قرار نیست بره ؟!
_ نه
_ مامان نازگل شما تا این حد از من متنفر هستید ؟!
مامان نازگل نفس عمیقی کشید و گفت :
_ نه
غمگین خندیدم و به سمت اتاقم رفتم همین که داخل شدم اجازه دادم اشکام روی صورتم جاری بشه من مامان نازگل رو خیلی زیاد دوست داشتم اما اون من و دوست نداشت یا بهتر بود بگم هیچ علاقه ای نسبت بهم نداشت اگه بود واسه قبلا بود الان عروس جدیدش رو دوست داشت

!.
با باز شدن یهویی در اتاق نگاهم به ارباب زاده افتاد با صدایی خش دار شده گفتم :
_ چیشده ؟!
اخماش حسابی تو هم فرو رفته بود
_ گریه کردی ؟!
_ نه
_ اما چشمهات یه چیز دیگه دارند میگن
_ چشمهام زیادی شلوغش میکنند من اصلا گریه نمیکنم
_ آره مشخصه
به سمتم اومد دستش رو نوازش وار روی گونم کشید و با صدایی خش دار شده گفت :
_ گریه نکن ستاره دوست ندارم چشمهات هیچوقت گریون باشه
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ چرا همیشه من میشم متهم ؟!



@
11:14
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_263#
#عروس_ارباب‌زاده

_ هیچکس تو رو متهم نکرده داری اشتباه میکنی ستاره ، درسته مامان باهات بد حرف زده اما همش بخاطر ناراحتی بوده وگرنه همه میدونند چقدر دوستت داره .
پوزخندی بهش زدم :
_ ببینم تو واقعا تصور کردی من بچه هستم که داری همچین حرفایی بهم میزنی ؟!
سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد
_ نه
_ پس این حرفای تو چه معنی میتونه داشته باشه ؟!

ـ حرفای من به هیچ عنوان معنی خاصی نداره فقط دوست ندارم ناراحت شده باشی .
ـ ناراحتی من واست مهمه ؟!
با شنیدن این حرف من خیره به چشمهام شد بعدش با صدایی خش دار شده گفت :
ـ آره
عصبی خندیدم
ـ داری دروغ میگی .
ـ نه
ـ چرا باید باور کنم تو همیشه باعث میشی من ناراحت بشم .
نگاه عمیقی بهم انداخت و از اتاق خارج شد قلبم داشت با شدت خودش رو میکوبید اصلا باورم نمیشد یعنی من واسه ارباب زاده مهم بودم اصلا همچین چیزی تو ذهن من نمیگنجید
ـ ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل سرم و بلند کردم ، انقدر غرق افکار خودم شده بودم که اصلا نمیدونستم کی وارد اتاق شده با صدایی گرفته گفتم :
ـ بله
اومد پیشم ایستاد و گفت :
ـ من هیچوقت عمدا دوست نداشتم باعث بشم تو ناراحت بشی ، درسته تو این مدت خیلی باعث شدم تو رنجیده بشی حرفایی بهت زدم که خودم بیشتر ناراحت شدم اما من نمیخواستم اینجوری بشه درک میکنی

؟!
غمگین بهش چشم دوختم
_ میدونم مامان نازگل شما هم یه مادر هستید و باید به فکر بچه های خودتون باشید اما باید یه چیزی رو بدونید من قصد ندارم باعث بشم آرامش شما و بقیه به هم بخوره حتی با ترانه هم کاری ندارم خودش بیخود و بی جهت به پر و پای من میپیچه جای اینکه قلب شوهرش رو بدست بیاره .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
August 2020 4
10:51
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

KB 80.0 ,1080×1080
#عروس_ارباب‌زاده 🌸🌸
@
11:40
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_264
#عروس_ارباب‌زاده

_ بشین
خودش هم نشست روی تخت رفتم کنارش نشستم نفس عمیقی کشید و گفت :
_ اهورا بعد اینکه واقعیت رو فهمید ذره ذره آب شد هر جایی که فکرش رو بکنی دنبال تو بود من نتونستم طاقت بیارم بهش گفتم اومد اما تو نبودی ارباب سالار من و تهدید کرد گفت اگه بخوام دخالت کنم خیلی بد

میشه نمیتونستم ببینم شوهرم از دستم ناراحت باشه سکوت کردم میدونستم کجا هستی اما سکوت کردم ، اهورا روز به روز داشت حالش بدتر میشد خیلی نگرانش بودیم که یهو تصمیم گرفت با ترانه ازدواج کنه میدونستیم هیچ عشقی در کار نیست اما باز چیزی بهش نگفتیم وقتی باهاش ازدواج کرد زیاد طول نکشید حامله شد ، اهورا دوباره خوشحال شد وقتش رو با دخترش میگذروند اما دقیقا دو سال هست که دوباره حالش بد شده از دخترش دوری میکنه ک بعد گذشت این دو سال شما اومدید حالا پسرتون امیرعباس شش سالش شده خیلی سال گذشته اهورا دوباره نگاهش خوب شده اما گاهی عصبی میشه رفتارش با ترانه خیلی بد شده نمیدونم میخوام پسرم خوب بشه چون حالش اصلا خوب نیست .

_ با رفتن ما حالش بهتر میشه ؟!

_ نه

_ اگه با رفتن ما حالش بهتر میشه ما میریم

_ با برگشت شما دوباره حالش بهتر شده خواهش میکنم دیگه درمورد رفتن چیزی نگو باشه ؟!

سری به نشونه ی تائید تکون دادم :

_ باشه

لبخندی روی لبهاش نشست میتونستم ببینم چقدر خوشحال شده

_ مامان نازگل

_ جان

_ شما از من متنفر هستید ؟!
متعجب پرسید :
_ نه ، چرا داری همچین چیزی میگی ؟!
لبخندی بهش زدم :
_ فکر کردم شاید من و مقصر میدونی چون حال پسرت بد شده
_ نه اصلا همچین چیزی نیست ، من خودم به ارباب سالار گفتم وقتش شده شما برگردید ، حرفایی که بهت گفتم همش بخاطر حال بدی بود که داشتم .
با شنیدن این حرفاش احساس خوبی بهم دست داد حداقل میدونستم مامان نازگل نسبت به من احساس بدی نداره بلکه خیلی زیاد من و دوست داره
_ ستاره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:41

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_265
#عروس_ارباب‌زاده

خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ جان
_ میخوام به اهورا کمک کنی حالش خوب بشه ، اما از ترانه فاصله بگیری باهاش کل کل نکن ، ترانه حسودیش میشه خودت یه زن هستی میدونم میفهمی چی میگم ، درسته ترانه یه مقدار بد شده حرفایی که نباید میزنه اما تو بزار به پای عصبانیتش و بهش جواب نده .
_ من کاریش ندارم مامان نازگل حتی باهاش همکلام هم نمیشم همش خودش سعی میکنه من و ناراحت کنه تا به حرفاش واکنش نشون بدم اما من باشه باهاش دیگه اصلا صحبت نمیکنم اما اگه درمورد پسرم چرت و پرت گفت جوابش رو میدم من روی پسرم حساس هستم .
_ من خودم اجازه نمیدم درمورد امیرعباس بد صحبت کنه نیاز نیست

نگران باشی .
با شنیدن حرفاش خوشحال شده بودم از طرفی هم میترسیدم و نگران حالش شده بودم واسه همین گفتم :
_ مامان نازگل
_ جان
_ شما حالتون خوب هست ؟!
_ آره ، چرا میپرسی ؟!
_ با وجود این همه اتفاق که داره میفته میترسم حال شما بد بشه خندید
_ من چیزیم نمیشه فقط نگران شماها هستم .
_ نگران نباشید درست میشه .
بعدش مامان نازگل بلند شد که منم بلند شدم خیره به چشمهام شد و گفت :
_ ارباب سالار خیلی از دستم ناراحت شده بهم گفت عوض شدی دیگه اون کسی که میشناختم نیستی ، با شنیدن این حرفش به خودم اومدم من زیادی غرق شدم نباید اینجوری بشه دوست ندارم عشقم رو از دست بدم .
با شنیدن حرفاش ناراحت شدم ارباب سالار نباید به مامان نازگل که حساس بود چیزی میگفت اگه حالش بد میشد چی باید باهاش حرف میزدم اما به وقتش
_ شما اصلا عوض نشدید شما فقط میخواستید از پسرتون محافظ کنید

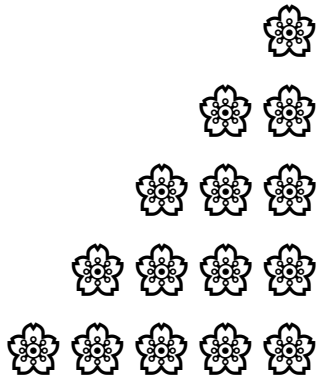
مگه نه ؟!

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

_ آره

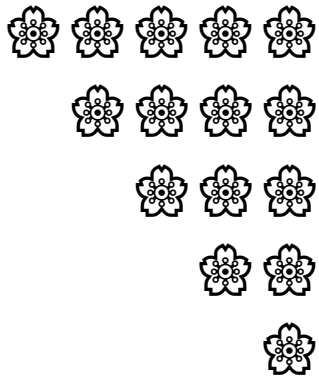
_ پس نگران نباشید و به چیزی فکر نکنید

_ خیلی خوبه باهام صحبت کردم حالم خوب شد .



@

11:42



#part_266
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده عاشق ترانه نبود این از چشمهاش کاملا مشخص بود اما من عاشقش شده بودم اون هم خیلی زیاد واسه همین به هیچکس اجازه نمیدادم باعث بشه ناراحت بشه بعدش چند تا نفس عمیق کشیدم که صدای ترنج بلند شد :
_ ستاره
با شنیدن صداش به خودم اومدم و گفتم :
_ جان
_ پاشو برو امیرعباس رو از تو حیاط بیار هر چی بهش میگم نمیاد
چشمهام گرد شد :
_ واسه چی رفته تو حیاط ؟!
_ منتظر باباش هست
بلند شدم به سمت حیاط راه افتادم کنار راه پله نشسته بود کنارش نشستم و پرسیدم :
_ بابات و دوست داری ؟!
به سمتم برگشت و صادقانه جوابم و داد :
_ آره
لبخندی بهش زدم :

_ بابات بیاد ببینه شام نخوردی اینجا نشستی خیلی از دستت ناراحت میشه .
با شنیدن حرفای من کمی فکر کرد بعدش گفت :
_ من نگران بابا هستم به هیچ عنوان هم نمیام تا بابا بیاد
خدایا چرا این پسر انقدر لجباز بود اصلا شبیه من نبود ، شبیه ارباب زاده بود
_ امیرعباس
_ بله ؟!
_ پاشو بیا شام دارم عصبی میشم !.
_ مامان
_ بله ؟!
_ نمیاممممم تا بابام بیاد برو میخوام تنها باشم چرا ...
بغض نذاشت ادامه بده باورم نمیشد پسر مغرور من بغض داشت ناراحت کنار پاش زانو زدم و گفتم :
_ پسرم گریه نکن ببخشید مامان قربونت بشه چرا بغض میکنی آخه
_ مامان بابام چیزیش نشه خیلی ناراحت بود امروز
_ پسرم تو چرا نگران بابات هستی ؟!
_ چون بابام خیلی تنهاست
چشمهام گرد شد :
_ از کجا میدونی بابات تنهاست
_ میدونم بابام تنهاست چون هیچکس نگرانش نیست هیچکس

دوستش نداره اما من میدونم دوستم نداره ولی دوستش دارم چون بابام هست چون واسم مهمه
با شنیدن حرفای امیرعباس احساس میکردم دارم منفجر میشم دوست نداشتم جلوش گریه کنم واسه همین بلند شدم و رفتم تو حیاط داشتم جلو میرفتم اشکام روی صورتم جاری بودند که به کسی برخورد کردم کم مونده بود بیفتم که دستی دورم حلقه شد ...

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:42
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_267#

#عروس_ارباب‌زاده

وحشت زده چشمهام رو باز کردم که نگاهم به ارباب زاده افتاد اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ تو اینجا چیکار میکنی ؟!
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ نمیدونم
_ یعنی چی ؟!
نفس عمیقی کشیدم بعد گذشت چند ثانیه منم مثل خودش با اخم بهش خیره شدم و گفتم :
_ تا این وقت شب کجا بودی ؟!
ابرویی بالا انداخت
_ باید بهت جواب پس بدم
با مشت روی سینه اش کوبیدم و نالیدم :
_ اره باید بهم حساب پس بدی لعنتی تو ندیدی پسرم چجوری داره گریه میکنه واسه پدرش
با شنیدن این حرف من شوکه شد
_ چی ؟!
_ آره
_ امیرعباس کجاست ؟!

_ نشسته تو حیاط منتظره تو بیای واسه شام نمیاد ، میدونی چی بهم گفت ؟!
با صدایی خش دار شده گفت :
_ چی ؟!
غمگین خندیدم :
_ بهم گفت مامان بابا دوستم نداره اما من دوستش دارم ، بابا تنهاست هیچکس نگرانش نیست ..
اشکام اجازه نداد صحبت کنم با شنیدن حرفای امیرعباس قلبم تیکه پاره میشد پسر کوچولو من نگران باباش بود دوستش داشت اما فکر میکرد ارباب زاده دوستش نداره با خشم غرید :
_ گریه نکن
با هق هق گفتم :
_ دوستش نداری ؟!
_ کی گفته من پسرم و دوست ندارم ؟!
_ حتما یه رفتاری داشتی که همچین چیزی داشت میگفت هیچوقت نمیبخشمت باعث شدی پسر من گریه کنه
نفس عمیقی کشید
_ هیچوقت همچین قصد و نیتی نداشتم !.
_ آره کاملا مشخص هست .
_ ستاره امیرعباس پسر من هست دوستش دارم شک نداشته باش هیچوقت حاضر نیستم خار به پاش بره چه برسه به اینکه دوستش

نداشته باشم تو فکر کردی من انقدر سنگدل هستم واقعا واست متاسف هستم .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:43
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_268#
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش گذاشت رفت پیش امیرعباس ایستاد و گفت :
_ چرا اینجا نشستی ؟!
امیرعباس با اخم بهش خیره شد :
_ خودم
بعدش رفت داخل پسر من مثل پدرش مغرور بود ، با صدایی گرفته شده گفتم :
_ مثل خودت هست هم شباهتش هم رفتارش
بعدش راه افتادم سمت خونه داخل شدیم ، میدونستم ارباب زاده خیلی زیاد از دست من ناراحت هست اما تقصیر من نیست منم ناراحت شده بودم نمیتونستم هضم کنم همچین اتفاق هایی افتاده باشه !.
_ ستاره
از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم که ادامه داد :
_ امیرعباس واقعا گفت دوستش ندارم ؟!
_ آره
_ من هیچ رفتاری نشون ندادم که همچین چیزی رو اثبات کنه خودم باهاش صحبت میکنم دوست ندارم پسرم همچین احساسی داشته باشه .
بعدش به سمت اتاق امیرعباس راه افتاد به لبخند به مسیر رفتنش خیره شده بودم که کسی کنارم ایستاد به سمتش چرخیدم ترانه بود خواستم برم که گفت :

ـ میخوای همیشه اینجا باشی ؟!
جوابش رو ندادم از کنارش رد شدم طبق قولی که به مامان نازگل داده بودم داشتم عمل میکردم سر میز شام نشستیم که مامان نازگل پرسید :
ـ پس امیرعباس کجاست
ـ با باباش تو اتاقش هستند میان
مامان نازگل سری به نشونه ی تائید تکون داد
ـ ستاره
ـ جان
ـ فردا میای بریم جشن روستا ؟!
ابرویی بالا انداختم
ـ چ جشنی هست ؟!
خندید :
ـ عروسی
ـ میام امیرعباس رو هم میارم خیلی وقته بیرون نرفتیم حتما عالی میشه .
ـ اما تو نمیتونی بری
با شنیدن صدای ترانه بهش خیره شدم که مامان نازگل خطاب بهش گفت :
ـ ترانه
ـ ببخشید مامان نازگل اما تو روستا خیلی زشت میشه معشوقه ارباب حضور داشته باشه اونم با پسری که مشخص نیست مال ارباب زاده هس ...

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
August 2020 5
12:16
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 175.7 ,1272×1280
#عروس_ارباب‌زاده🌸
#girl 🌸
@
🌸🌸🌸🌸🌸🌸🌸
12:21
Photo
.Not included, change data exporting settings to download

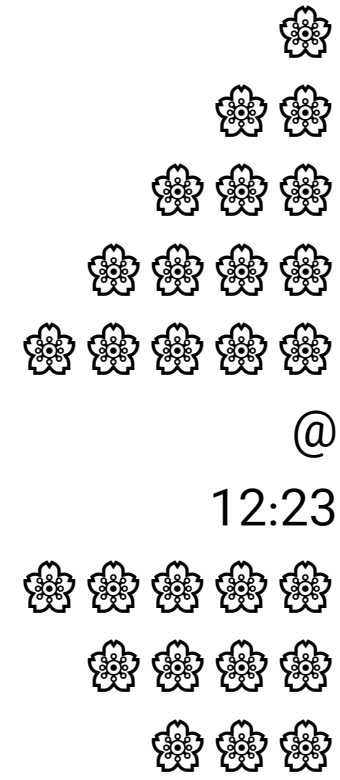
KB 98.8 ,1251×1280
#girl 🌼
#عروس_ارباب‌زاده 🌼
@
🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼
12:23
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_269
#عروس_ارباب‌زاده

_ ترانه
با شنیدن صدای ارباب زاده رنگ از صورتش پرید گیج بهش خیره شد و با صدایی گرفته شده گفت :
_ من هیچ منظوری نداشتم ارباب زاده
ارباب زاده پوزخندی بهش زد :

_ آره مشخص بود ترانه من بعد شام به حسابت میرسم مطمئن باش بعدش امیرعباس رو کنار خودش نشوند
_ پس من نمیام ترنج
ارباب زاده من و مخاطب قرار داد :
_ ستاره تو داخل شناسنامت اسم شوهرت کیه ؟!
متعجب جوابش رو دادم :
_ شما
لبخندی زد :
_ من طلاقت ندادم درسته تو هنوز زن منی ؟!
شکه شده بهش خیره شدم ؛
_ آره
_ پس فردا همراه ترنج پسرمون به این جشن میریم تو زن منی همه تو رو میشناسن تو معشوقه من نیستی که میترسی از رفتن به جشن .
تازه فهمیدم ارباب زاده چی گفت ، خیلی زیاد خوشحال شدم که ارباب زاده همچین چیزی گفت
_ من دوست نداشتم واسه شما حرف دربیاد
_ کسی جرئت نداره پشت سر من یا خانواده من بد و بیراه بگه .
مامان نازگل لبخندی زد :
_ حق با اهورا هست عزیزم بنظر منم باید بری حال و هواتون عوض میشه .
_ باشه

_ ارباب زاده
نگاهش رو به ترانه دوخت
_ بله
_ مگه حرمسراست که دوتا زن شما بیان ؟!
_ ترانه فکر نمیکنی بیش از حد داری صحبت میکنی ؟!
ترانه ببخشیدی گفت و سرش رو پایین انداخت مشغول بازی با غذاش شد ، من دیگه دوست نداشتم با ستاره کل کل کنم چون میتونستم ببینم چقدر عصبانی میشه



❀❀
❀

part_270#
#عروس_ارباب‌زاده

بیرون ایستاده بودم به آسمون خیره شده بودم که کسی کنارم قرار گرفت نگاهم به ارباب زاده افتاد با صدایی گرفته شده گفتم :
_ خوب ارباب زاده قراره چی بشه ؟!
ابرویی بالا انداخت
_ چی ؟!
نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و پرسیدم :
_ زندگی ماها قراره چی بشه ؟!
ارباب زاده نگاهش رو عمیق به من دوخت و گفت :
_ قرار نیست اتفاق خاصی بیفته پس نیاز نیست این همه ترس داشته باشی
با شنیدن این حرفش با تاسف سرم رو واسش تکون دادم و گفتم :
_ خیلی زیاد تغیر کردی اما بعضی اخلاقت مثل همیشه هست
_ این خوبه یا بد ؟!
_ بد

_ تو از من متنفری ؟!
_ نه
_ چون از عمارت انداختمت بیرون بدون اینکه به حرفات ذره ای گوش بدم از دستم ناراحت نیستی ؟!
_ نه
چشمهاش گرد شد
_ داری شوخی میکنی ؟!
لبخندی بهش زدم :
_ نه
_ مگه میشه ؟!
_ متنفر نیستم اما ناراحت هستم هنوز نتونستم فراموش کنم شما باور کردید من میتونم یه فاحشه باشم .
_اگه ببینی پیش یه دختر لخت از خواب بیدار میشم چه فکری میکنی ؟!
_ میدونم باهاش رابطه داشتی چون همچین سابقه ای داری ، چون یه ارباب زاده هستی مگه همین چند شب پیش کنار ترانه نبودی شبت رو باهاش سپردی نکردی ؟!
ساکت بهم خیره شد جوابم رو نداد ، خواستم برم که بازوم رو گرفت و گفت :
_ چرا درمورد موضوعی که عصبی میشی حرف میزنی آخه ؟!
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
_ من اصلا عصبانی نشدم

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
August 2020 7
22:42
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 124.6 ,1271×1280
❀ girl#
❀ #عروس_ارباب‌زاده
@
❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀
22:43
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 40.1 ,640×640
#girl 🌼
#عروس_ارباب‌زاده 🌼
@
🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼🌼
August 2020 8
10:30
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼 🌼 🌼 🌼 🌼
🌼 🌼 🌼 🌼
🌼 🌼 🌼
🌼 🌼
🌼

#part_271
#عروس_ارباب‌زاده

_ اما چشمهات اصلا اینجوری نمیگه !.
_ چشمهای من داره اشتباه میگه حالا میشه دست من و ول کنی میخوام

برم .
دستش رو برداشت که لبخندی روی لبهام نقش بست چه خوب بود که تونسته بود بعضی اخلاقش رو تغیر بده خواستم برم که صدام زد :
_ ستاره
_ بله
_ واسه فردا آماده باش همراه پسرمون میریم .
_ نمیشه ما نیایم ؟!
با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و پرسید :
_ چرا ؟!
_ دوست ندارم ترانه ناراحت بشه میدونی که خیلی حساس شده
با شنیدن این حرف من لبخندی روی لبهاش نشست و جوابم رو داد :
_ ترانه باید با خودش کنار بیاد تو زن منی پس باید بیای حالا میتونی بری .
به سمت داخل رفتم راستش از اخلاق جدید ارباب زاده خیلی خوشم میومد نشون میداد من و دوستم داره
و چی بهتر از این میتونست باعث خوشحال شدن من بشه !.
_ ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل ایستادم خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ ترانه
متعجب ابرویی بالا انداختم :

_ ترانه چی ؟!
_ تموم مدت ایستاده بود با گریه داشت شما رو تماشا میکرد
_ ما فقط داشتیم صحبت میکردیم مامان نازگل قسم میخورم هیچ چیزی جز این نبود
سرش رو تکون داد
_ میدونم
_ شما از دست من ناراحت هستید ؟!
_ نه
آسوده بهش خیره شدم که ادامه داد :
_ نمیدونم ترانه چرا انقدر حسود شده
_ چون عاشق شده حق داره نتونه ببینه کسی که کنار شوهرش ایستاده اما من زن اولش هستم پس باید با خودش کنار بیاد .

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@

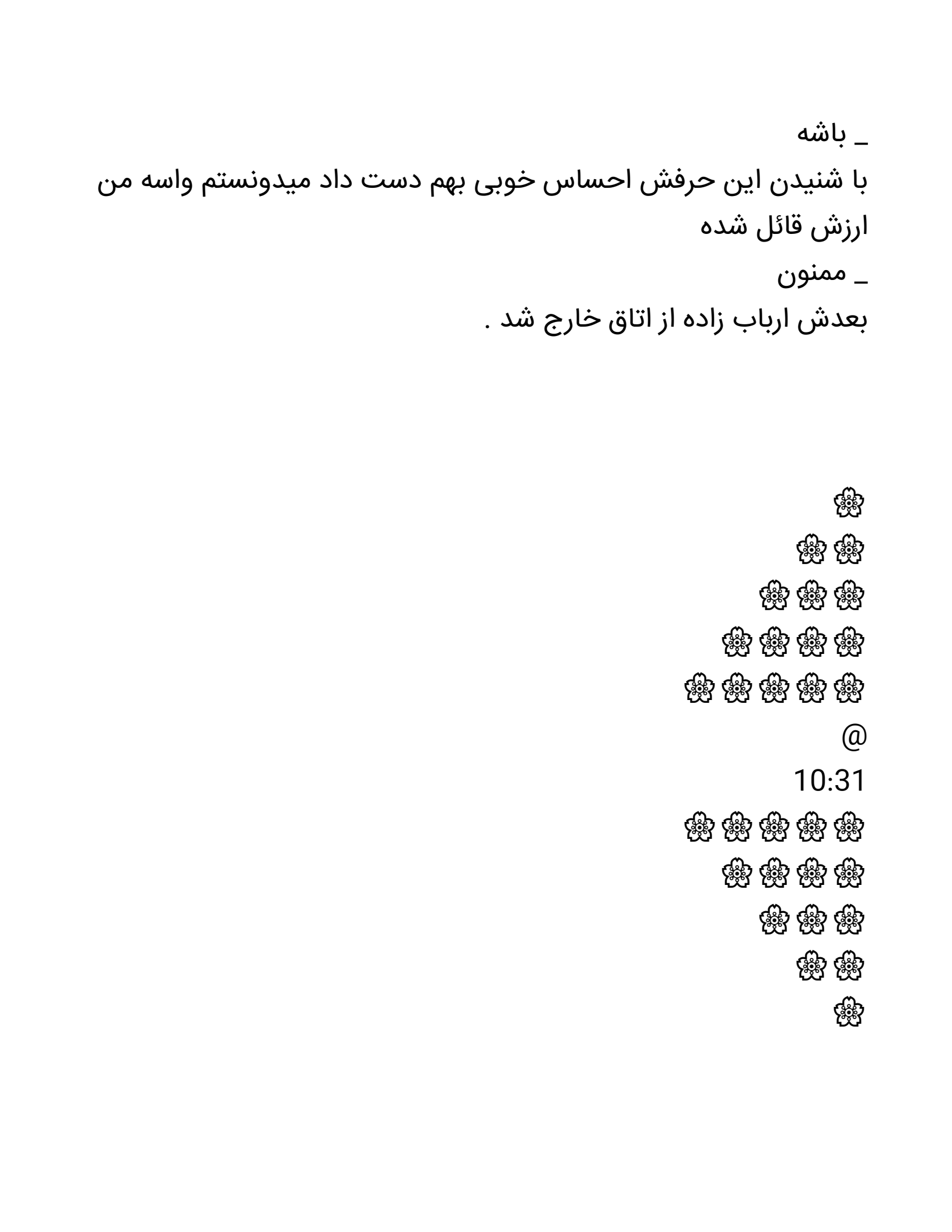
10:31
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_272#
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش از کنار مامان نازگل رد شدم ، میتونستم بفهمم مامان نازگل با تموم حرفایی که بهم زده بود باز هم ترانه رو بیشتر از من دوست داشت فکر میکرد من باعث میشم پسرش نابود بشه به ترانه حسودیم میشد که مامان نازگل انقدر دوستش داشت ، رفتم داخل اتاقم روی تخت خوابیدم چشمهام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم زیاد طول نکشید که چشمهام بسته شد .
_ ستاره تو نیا خواهش میکنم !.
با شنیدن این حرف مامان نازگل متعجب بهش خیره شدم و بعد گذشت چند ثانیه پرسیدم :
_ چیشده چرا همچین درخواستی از من دارید ؟!

ـ میترسم
شکه شده گفتم :
ـ از چی میترسید ؟!
ـ میترسم ترانه بیشتر از این داغون بشه خواهش میکنم ستاره
ـ باشه نمیام
با شنیدن این حرف من آروم شد ، لبخندی روی لبهاش نشست تشکر کوتاهی کرد و گذاشت رفت ، تلخندی زدم چقدر مامان نازگل زود حرفاش رو فراموش کرد .
به سمت اتاق امیرعباس رفتم که آماده شده بود نمیتونستم قلبش رو بشکنم امیرعباس میتونست همراه باباش بره داخل اتاق شدم رفتم کنار پنجره ایستادم که در اتاق زده شد با صدایی گرفته شده گفتم :
ـ بفرمائید
در اتاق باز شد و ارباب سالار اومد داخل اتاق خیره بهم شد و گفت ؛
ـ چرا آماده نشدی ؟!
ـ من نمیام
صدای ارباب زاده اومد :
ـ چرا ؟!
با شنیدن صداش چند ثانیه شکه شدم بعدش به سمتش رفتم و گفتم ؛
ـ میشه یکبار هم شده به تصمیم من احترام بزاری ؟! امیرعباس رو با خودت ببر مراقبش باش من من نمیام باشه ؟
نگاه طولانی و عمیقی به من انداخت بعدش خش دار شده گفت :

_ باشه
با شنیدن این حرفش احساس خوبی بهم دست داد میدونستم واسه من ارزش قائل شده
_ ممنون
بعدش ارباب زاده از اتاق خارج شد .



#part_273
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو خیلی دوست داشتی به این جشن بیای پس چیشده که حالا قصد نداری بیای ؟!
با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست و جوابش رو دادم :
_ مشخص هست دلیلش چیه
ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ خوب بگو میشنوم چ دلیلی میتونه داشته باشه
_ با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ مامان نازگل خواست من تو این مهمونی نباشم چون حال ترانه بد میشه دوست نداشتم باهاش مخالفت کنم و فکر کنه من اومدم باعث خراب شدن زندگی پسرش بشم .
_ باید با نازگل صحبت کنم داره خیلی پیچیده میشه مشخص نیست اون دختره ی هرزه چه بلایی سرش آورده که همش داره بهش خوبی میکنه
با بهت گفتم :
_ هرزه
با شنیدن این حرف من تازه ارباب سالار فهمید چی گفته با صدایی که مشخص بود پشیمون شده گفت :
_ من ...

_ ارباب سالار
کلافه بهم خیره شد :
_ باشه یه دلیل دارم واسه این حرفم اما الان وقتش نیست دوست ندارم چیزی درموردش بگم .
_ ارباب سالار این موضوع مهمی که میدونید ؟!
_ خوب ؟
_ بخاطر همین از من و پسرم خواستیم برگردیم تا ارباب زاده با شنیدنش داغون نشه درسته ؟!
_ آره
_ متوجه شدم من چیزی نمیگم وقتش که شد شما خودتون بهم میگید
_ ممنون عزیزم
_ نیاز نیست تشکر کنید ارباب سالار شما همیشه در هر شرایط سختی که داشتم پشت من بودید
_چون تو مثل ترنج و حوا واسه ی من عزیز هستی .
_ ممنون ارباب سالار هر چی که بشه من هیچوقت اجازه نمیدم شما از دست من ناراحت بشید .
به سمتم اومد من رو تو بغلش کشید و روی سرم رو بوسید که صدای مامان نازگل اومد :
_ نمیای ؟!
_ میام
بعدش ازم جدا شد و با خنده گفت :

_ به دخترم هم حسودی میکنه میبینی
_ آره

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
August 2020 9
12:38
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

part_274#

#عروس_ارباب‌زاده

همشون رفته بودند جشن اما من تنها نشسته بودم تو بالکن و داشتم قهوه میخوردم سردم شده بود اما نه خیلی زیاد ، دوست نداشتم با رفتن به این مهمونی باعث یه دعوا دیگه بشم واسه همین ترجیح دادم تنها باشم !.

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده متعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم :

_ مگه نرفته بودی جشن ؟!

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد :

_ نه

چشمهام گرد شد واقعیتش این بود شکه شده بودم ، الان چند ساعت گذشته بود ، بلند شدم و گفتم :

_ پس امیرعباس ...

وسط حرفم پرید :

_ پیش باباست نگرانش نباش

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم ، ارباب زاده نشست که منم نشستم و با شک پرسیدم :

_ چرا نرفتید ؟!

خیره بهم شد

_ خیلی دوست داشتی من تو این جشن حضور داشته باشم ؟!
_ آره
لبخندی زد :
_ من زیاد علاقه ای به شرکت کردن تو جشن ها ندارم همه میدونند
_ اما شما میخواستید برید چیشد منصرف شدید ؟!
نگاه گرم و خاصی بهم انداخت :
_ درسته من میخواستم برم اما قرار بود تو هم همراه من باشی درسته ؟!
سری به نشونه ی مثبت تکون دادم :
_ آره اما ترانه که بود
_ من میخواستم تو باشی !.
این حرفش هزار تا معنی واسه من داشت ، یه جورایی خوشحال شده بودم از اینکه ارباب زاده به این مهمونی نرفته بود اما خوب ترجیح میدادم مثل همیشه ساکت باشم و چیزی نگم اما با یاد آوری مامان نازگل و حرفایی که زده بود نگران شدم حالا فکر میکرد من همچین نقشه ای کشیدم بلند شدم که گفت :
_ کجا
_ میرم بخوابم من ...
_ از مامان میترسی ؟!

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
12:39
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_275#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش شکه شده بهش نگاه کردم و گفتم :
_ چرا داری همچین چیزی میگی ؟!
_ پس چه دلیل دیگه میتونه داشته باشه ؟!
_ من فقط احساس خستگی میکنم میخوام ...

با بلند شدنش ساکت شدم ، خیره به چشمهاش شدم که گفت :
_ بیا خودمون رو گول نزنیم تو میخواستی بری بخوابی تا وقتی که مامان اومد فکر کنه تو باعث نشدی پسرش تو این مهمونی شرکت کنه درسته ؟!
حرفاش همش درست بود اخمام رو تو هم کشیدم و با غیض جوابش رو دادم :
_ اصلا همچین چیزی نیست داری اشتباه میکنی
با شنیدن این حرف من زد زیر خنده
_ اتفاقا همینجوری هست و من اصلا اشتباه نمیکنم پس نیاز نیست انقدر بترسی
با شنیدن حرفاش شرمنده شده بودم یه جورایی چون داشتم همش بهش دروغ میگفتم .
_ ستاره
_ بله
_ نیاز نیست انقدر بترسی من ترسناک نیستم !.
با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم :
_ درسته اما ...
وسط حرف من پرید و گفت :
_ اما چی ؟!
_ مامان نازگل دوست نداشت من باعث خراب شدن رابطه شما بشم بعدش من دنبال دردسر نیستم .
به سمتم اومد دستش رو دور کمرم انداخت من رو به سمت خودش

کشید که نالیدم :
_ ارباب زاده
_ چیه مگه تو زن من نیستی ؟!
_ هستم اما بعد گذشت این چند سال و حرفایی که پشت سر من زده میشه ...
وسط حرفم پرید و عصبی گفت :
_ هیچکس حق نداره پشت سر تو چیزی بگه شنیدی ؟!
پوزخندی بهش زدم :
_ شما اینجوری میگید اما بقیه ...
_ بقیه اصلا حق ندارند درموردت بد صحبت کنند شنیدی ؟!
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم :
_ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

@
12:44

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 105.3 ,960×960

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

12:46

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 238.5 ,1279×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

12:46

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 186.3 ,1267×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

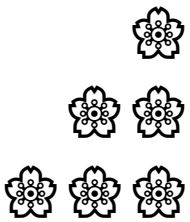
@
🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃
22:15
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_276#
#عروس_ارباب‌زاده

دوباره پیش ارباب زاده نشستم حسابی گرم صحبت شده بودیم داشت درمورد امیرعباس میپرسید و من هم با حوصله داشتم جوابش رو میدادم دوست نداشتم هیچ سوتفاهمی واسش پیش بیاد بعدش ارباب زاده اینطور که مشخص بود واقعا امیرعباس رو دوست داشت و حسرت میخورد که کنارش نبوده همش تقصیر اون عوضی بود که باعث نابود شدن زندگی ما شده بود .
_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده از افکارم خارج شدم و گفتم :
ـ جان
ـ برو بخواب دیروقت شده خسته شدی .
قبل اینکه چیزی بگم صدای مامان نازگل از پشت سرمون بلند شد :
ـ آره حتما حسابی خسته شده .
بلند شدم و متعجب بهش خیره شدم که نگاه عصبانیش رو از من گرفت و به ارباب زاده دوخت :
ـ واسه چی امشب نیومدی ؟!
ارباب زاده با تاسف سرش رو تکون داد و گفت :
ـ حتما یه دلیل داشتم که نیومدم
عصبی خندید
ـ اینکه پیش ستاره باشی آره ؟!
اخمام تو هم فرو رفت مامان نازگل باز حرفاش شروع شده بود همیشه هم من مقصر میشدم ، ارباب زاده بلند شد روبروی مامان نازگل ایستاد و گفت :
ـ مامان واقعا چه مشکلی داری ؟
مامان نازگل به سمت ارباب سالار چرخید :
ـ میبینی داره میگه چه مشکلی داری ؟
ـ داری شلوغش میکنی نازگل
ـ من دارم شلوغش میکنم ؟
ـ آره

با خشم به سمتم اومد و داد زد :
_ من بهت گفتم امشب نیا جشن تا ترانه و پسرم با هم خوش باشند بتونن زندگیشون رو درست کنند ، زندگی که تو با اومدنت گوه زدی بهش اما تو چیکار کردی ؟ پسرم رو با نقشه کاری کردی پیشت باشه .
_ دارید اشتباه میکنید
_ بسه
با خشم بیشتری ادامه داد :
_ واقعا بسه من دیگه گول این مظلوم نمایی های تو رو نمیخورم تو باعث شدی پسرم از من فاصله بگیره همین الانش هم داری همچین کاری میکنی
با چشمهای گشاد شده از تعجب داشتم بهش نگاه میکردم چون باورم نمیشد همچین حرفایی بهم بزنه .
_ مامان
مامان نازگل به سمت ارباب زاده برگشت و گفت :
_ چیه



❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:15
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_277
#عروس_ارباب‌زاده

_ داری اشتباه قضاوت میکنی مواظب باش
مامان نازگل با عصبانیت خندید :
_ من دارم اشتباه میکنم ؟ من با چشمهای خودم دارم میبینم زندگیت نابود شده .
_ ارباب سالار
_ جان
_ اجازه هست من برم ؟!

ـ برو
از اونجا خارج شدم به سمت اتاقم راه افتادم اصلا دوست نداشتم با هیچکس بحث کنم یا دعوامون بشه چرا چون من به اندازه کافی حالم گرفته شده بود مامان نازگل همش با من دعوا داشت گاهی بشدت از دستش ناراحت میشدم چرا تا این حد نسبت به من حس بدی داشت ؟
ـ ستاره
با شنیدن صدای ترنج ایستادم و گفتم :
ـ بله
نگاهی به اطرافش انداخت بعدش آهسته گفت :
ـ بریم داخل اتاق صحبت کنیم ؟
متعجب سرم رو تکون دادم و داخل اتاق شدم که پشت سرم اومد نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ از دست مامان ناراحت شدی ؟!
ـ خیلی زیاد
ـ ناراحت نباش چون مامان ذهنش رو ستشو داده
ـ چی ؟
ـ ترانه پیشش داره مظلوم نمایی میکنه کاری داره میکنه که مامان نازگل اذیتت کنه تو هم خسته بشی بزاری بری .
خندیدم :
ـ داری شوخی میکنی ؟
ـ قیافه من به کسایی میخوره که شوخی بکنم ؟

نفسم رو حرصی بیرون فرستادم از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم اصلا باورم نمیشد

_ باورش واسه من سخت هست خیلی زیاد

خندید

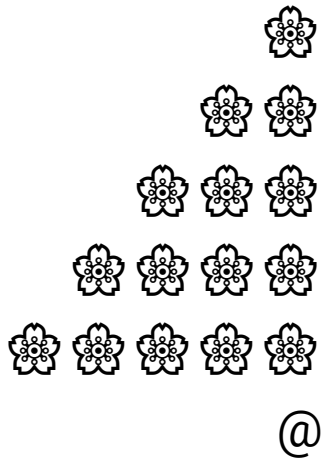
_ واسه منم سخته

_ اما ترنج من کاری نمیکنم مامان نازگل عصبی بشه ، ارباب زاده امشب خودش مهمونی نرفته من بهش نگفتم نره قسم میخورم ، من به حرف مامان نازگل گوش دادم و نرفتم .

_ نیاز نیست قسم بخوری من بهت اعتماد دارم .

_ ترانه داره بد راهی رو پیش میره ، واسه همیشه ارباب زاده رو از دست میده .

_ داداشم دوستش نداشت .



22:16
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_278#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
_ منظورت چیه که داداشت دوستش نداشت ؟ اگه دوستش نداشت پس واسه چی باهاش ازدواج کرد ؟
چشمهاش رو با درد روی هم فشار داد و گفت :
_ من الان واست توضیح میدم
بهش چشم دوختم و منتظر توضیحش شده بودم یعنی چی که ارباب زاده دوستش نداشت .
_ ببین ...
با باز شدن ناگهانی در اتاق ترنج حرفش نصفه موند ، ترانه بود که با چشمهای خشمگین داشت به من نگاه میکرد ، اخمام رو تو هم کشیدم و

گفتم :
ـ این چ وضعش هست نمیتونی قبل اومدنت در بزنی ؟!
پوزخندی زد :
ـ اتاق خودم هست هر جوری دوست داشته باشم میام به تو یا هیچکس دیگه هم مربوط نیست شنیدی ؟
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم میتونستم بفهمم چیشده ، به سمتش رفتم و شمرده شمرده جوابش رو دادم :
ـ من زن ارباب زاده هستم زن اولش رسمی قانونی و شرعی این اتاق هم مال منه تو حق نداری سرت رو بندازی پایین و عین گاو بیای داخل
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
ـ تو زن اهورا نیستی
پوزخندی بهش زدم :
ـ جدی ؟!
ـ آره
ـ باشه پس بزار از خودش بپرسیم !.
از اتاق خارج شدم و داد زدم :
ـ ارباب زاده
زیاد طول نکشید که ارباب زاده ارباب سالار همراه مامان نازگل اومدند ، ارباب زاده بهم خیره شد و گفت :
ـ چیشده ؟
ـ بیا داخل قراره به سئوال ترانه جواب بدی چون من واقعا خسته شدم

دیگه نمیتونم ثانیه به ثانیه باهاش سر و کله بزنم .
بعدش داخل اتاق شدم که ارباب زاده پشت سر من اومد داخل و گفت :
_ چیشده باز معرکه راه انداختی ؟
ترانه اشک تو چشمهاش جمع شد :
_ من یا این ؟!
_ درست حرف بزن
_ ارباب زاده
_ جان
_ من زن شما هستم یا نه ؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:17
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀

❀❀
❀

part_279#
#عروس_ارباب‌زاده

متعجب گفت :
_ تو زن من هستی واسه چی میپرسی ؟!
لبخندی روی لبهام نشست و ادامه دادم :
_ قصد داری من و طلاق بدی ؟
اخماش بشدت تو هم فرو رفت و با غضب جوابم رو داد :
_ نه
وقتی تموم شد به سمت ترانه برگشتم و گفتم :
_ حالا حرفای ارباب زاده رو شنیدی ؟ من زنش هستم قبل تو زنش بودم پس کسی که باید ناراحت باشه من هستم نه شماها که واسه من قیافه میگیرید و ثانیه به ثانیه میاید دعوا کنید
_ تو باز واسه دعوا اومدی ؟
ترانه سرش رو به نشونه منفی تکون داد :
_ نه داره دروغ میگه
ترنج نیشخندی زد :

ـ چرا داری دروغ میگی ؟ اینطوری که تو در اتاق و باز کردی ما ترسیدیم چیزی شده باشه حالا داری میگی نه چیزی نشده واقعا که چشمهام رو روی هم فشار دادم اصلا دوست نداشتم دعوا بشه واسه همین دخالت کردم !.

ـ ارباب زاده

ـ جان

ـ من دوست ندارم دعوا بشه پس بهتره به ترانه خانوم حالی کنید من زن شما هستم حالا لطفا همه برید !.

ارباب زاده دست ترانه رو گرفت و گفت :

ـ گمشو راه بیفت

ترانه با ترس راه افتاد وقتی رفتند ، مامان نازگل خطاب به من گفت :

ـ بلاخره زهر خودت رو ریختی ؟

با تاسف سرم رو فقط واسش تکون دادم و چیزی بهش نگفتم دوست نداشتم هیچ دعوایی بشه فقط همین !.

ـ نازگل بسه

ـ اما ...

ارباب سالار اینبار تقریبا داد زد :

ـ نازگل

مامان نازگل سریع از اتاق خارج شد ، ارباب سالار هم پشت سرش راه افتاد

ـ از من متنفر میشه

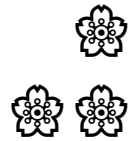
_ مامان ؟!
_ آره
_ اینطور نیست مامان فقط ناراحت هست !.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:17
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_280
#عروس_ارباب‌زاده

ـ مامان نازگل از من متنفر میشه میدونم چون باعث شدم رابطه ارباب زاده و ترانه بد بشه خودم میدونم اما امیدوار هستم بفهمه که ترانه مشکل داره نه من
ترنج دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :
ـ دیر یا زود متوجه میشه چه ذات کثیفی داره پس نیاز نیست به خودت فشار بیاری
لبخندی بهش زدم میتونستم بفهمم چی داره میگه ، صداش بلند شد :
ـ من برم پیش مامان یکم باهاش صحبت کنم تا با بابا هم دعواش نشده .
ـ برو
وقتی از اتاق رفت در رو بستم ناراحت روی تخت دراز کشیدم کاش میشد رابطه من و مامان نازگل هر چه زودتر درست بشه من مامان نازگل رو خیلی دوست داشتم و به هیچ عنوان هم قصد نداشتم از دستش بدم کاش مامان نازگل من و دوست داشته باشه درست مثل گذشته کاش چشمهام رو بستم زیاد طول نکشید که خوابم برد ...
* * * * *
ـ مامان نازگل
با شنیدن صدام با اخم بهم خیره شد و خیلی سرد گفت :
ـ بله

_ از دست من ناراحت هستید ؟
_ کی هستی که بخاطرت ناراحت بشم ، تو فقط یکی هستی که عین زالو چسپیدی به خانواده ما و قصد داری نابودش کنی .
ناباور داشتم بهش نگاه میکردم که ترانه خطاب به مامان نازگل گفت :
_ آروم باشید باز حالتون بد میشه
مامان نازگل با عصبانیت خندید :
_ مگه اجازه میده حال من خوب بشه همش داره روی مخ من راه میره
با تاسف سرم رو تکون دادم و خطاب بهش گفتم :
_ اصلا باورم نمیشه شما با من همچین برخوردی دارید
_ چیه توقع داشتی دوستت داشته باشم ؟
_ شما خیلی عوض شدید
بعدش بلند شدم که صداش بلند شد :
_ بهتره بری
مثل خودش سرد شدم :
_ باشه
بعدش به سمت اتاقم راه افتادم داشتم وسایلم رو جمع میکردم که در اتاق باز شد و ارباب زاده اومد داخل اتاق ...



🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
August 2020 11
13:05
🌿عروس ارباب زاده🌿
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 137.6 ,1276×1280
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌼
@
13:06
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 150.8 ,1279×1280
#girl 🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🌼
@
🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

13:06

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 162.8 ,1266×1280

#girl 🌸

#عروس_ارباب‌زاده 🌸

@

🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃🍃

13:07

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

#part_281

#عروس_ارباب‌زاده

خیره بهم شد و گفت :

_ داری جایی میری ؟!

_ میخوام همراه پسرم واسه یه مدت بریم شهر استراحت شاید تا اون موقع مامان نازگل آروم شد بعدش برمیگردیم شما هم میاید ؟
خیره بهم شد کم کم لبخند محوی روی لبهاش نشست و سرش رو تکون داد :
_ آره
_ پس برید وسایلتون رو جمع کنید
_ باشه
ارباب زاده رفت وسایلش رو جمع کنه که صدای پایی اومد به عقب برگشتم با دیدن ترانه ابرویی بالا انداختم که لبخندی زد :
_ پس بلاخره داری گم و گور میشی !.
لبخندی بهش زدم :
_ آره عزیزم خوشحال شدی ؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :
_ آره خیلی زیاد خوشحال شدم
_ خوبه
_ دوباره به فکر برگشت نیفت تو جایی تو قلب ارباب زاده نداری دیدی که خوشحال شد داری میری .
_ میدونم
متعجب شده بود که انقدر آروم و خونسرد دارم جوابش رو میدم ، از اتاق خارج شد نمیدونست ارباب زاده قراره همراه من بیاد چقدر احمق بود
_ ستاره

به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم :
_ جان
_ داری اشتباه میکنی !.
_ ارباب سالار قرار نیست من تنهایی برم .
_ یعنی چی ؟!
به سمتش رفتم و واسش توضیح دادم وقتی حرفام تموم شد لبخندی روی لبهاش نشست
_ خیلی شیطون هستی
_ دوست دارم به خودم و ارباب زاده یه فرصت بدم شاید درست شد میخوام تنها باشیم با پسرمون
_ فکر خوبیه
_ شما مثل بقیه قصد ندارید عصبانی بشید
_ نه چرا باید عصبانی بشم تو واسم توضیح دادی نیاز نیست بقیه چیزی بفهمن
صدای بغضدار مامان نازگل اومد :
_ ستاره
نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ بله
_ واقعا میخوای بری ؟
_ آره
_ امیرعباس چی میشه ؟

_ با خودم میبرمش دوست داشتید بیاید دیدنش قرار نیست که نبینیدش پس ناراحت نباشید باید خوشحال باشید .

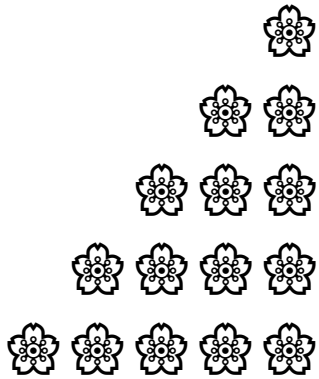
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
13:08
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_282#
#عروس_ارباب‌زاده

چیزی نگفت ساکت شده بود ، بغض کرده بود میدونستم من و دوست

داره اما گاهی حرفایی میزد که بعدش خودش هم پشیمون میشد
ارباب زاده اومد داخل اتاق و گفت :
_ آماده شدی ؟
_ آره
چمدون من و برداشت و پرسید :
_ چمدون امیرعباس کجاست ؟
_ لباساش داخل چمدون من هست
سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد منم رفتم پایین ارباب سالار و مامان نازگل دنبالم اومدند میتونستم ببینم مامان نازگل چقدر بغض داشت و ناراحت شده بود حق هم داشت تا حالا اینطوری نشده بود
_ پسرم تو کجا ؟
ارباب زاده نگاهش رو به مامان نازگل دوخت :
_ توقع ندارید اجازه بدم زن من تنهایی بره ؟
ترانه شکه شده بود
_ یعنی چی ؟
ارباب نگاهش رو بهش دوخت و خونسرد جوابش رو داد :
_ واضح هست دارم همراه پسرم و زن خودم میرم مسافرت مشکلی هست ؟!
با صدایی که حالا به وضح داشت میلرزید گفت :
_ مگه قرار نبود خودش تنهایی بره ؟!
ارباب زاده لبخندی روی لبهاش نشست و جوابش رو داد :

_ درسته اولش قرار بود تنهایی بره اما بعدش به دلایلی کنسل شد
ابرویی بالا انداخت
_ چی ؟!
_ بسه ما دیرمون شده
به سمتم برگشت :
_ بریم
دست امیرعباس رو گرفتم و سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم اولین قدم رو برداشتم که صدای مامان نازگل بلند شد :
_ وایستا ببینم
ایستادم و به سمتش برگشتم که رفت سمت ارباب زاده و خطاب بهش گفت :
_ واسه مسافرت دارید میرید ؟!
_ آره مامان



@
13:09
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_283
#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل با صدایی که حالا از شدت عصبانیت داشت میلرزید تقریبا داد زد :
_ ببینم تو دیوونه شدی ؟!
ارباب زاده اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ مامان مواظب حرفات باش اصلا تو چی داری میگی واسه خودت هان ؟!
_ این زن باید واسه همیشه بره تو هم پیش زن و بچت میمونی تموم شد .
ارباب زاده به سمتش رفت خیره به چشمهاش شد و با جدیت تمام گفت

:
_ مادرم هستی و احترامت واجب اما باید این رو بفهمی من بزرگ شدم تو نمیتونی واسه من تصمیم بگیری شنیدی ؟!
مامان ارباب زاده چشمهاش گرد شد :
_ پسرم
_ کافیه مامان دوست ندارم دیگه چیزی بشنوم یا حرفی پیش بیاد بعدش به سمتم اومد دستم رو گرفت و رفتیم ، داخل ماشین نشسته بودیم راننده حرکت کرد ارباب زاده دست من رو داخل دستش گرفت و بوسید نگاهی به امیرعباس خوابیده کرد
_ خیلی خوشحال شده !.
_ آره از روستا خوشش نمیاد
_ حق داشت تو این مدت خیلی بهش فشار اومده بود
سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم باید میفهمید چی دارم بهش میگم حق داشت واقعیتش
_ ارباب زاده
_ جان
_ مامان نازگل حالش بد نشه ؟
خندید :
_ تو هنوز مامان رو نشناختی اون ذات بدی نداره ، بعدش خوشحال شده بود که واسه همیشه نمیرید ، مگه ندیدی قبلش اشک تو چشمهاش جمع شده بود ؟!

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم :
_ آره دیدم !.
_ پس حرفی نیست
_ دقیقا

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
August 2020 15
23:53
🌼عروس ارباب زاده🌼
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
🌼 KB 38.8 ,
23:54
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼

❀❀❀
❀❀
❀

part_283#
#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل با صدایی که حالا از شدت عصبانیت داشت میلرزید تقریبا داد زد :
_ ببینم تو دیوونه شدی ؟!
ارباب زاده اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ مامان مواظب حرفات باش اصلا تو چی داری میگی واسه خودت هان ؟!
_ این زن باید واسه همیشه بره تو هم پیش زن و بچت میمونی تموم شد .
ارباب زاده به سمتش رفت خیره به چشمهاش شد و با جدیت تمام گفت :
_ مادرم هستی و احترامت واجب اما باید این رو بفهمی من بزرگ شدم تو نمیتونی واسه من تصمیم بگیری شنیدی ؟!
مامان ارباب زاده چشمهاش گرد شد :

ـ پسرم
ـ کافیه مامان دوست ندارم دیگه چیزی بشنوم یا حرفی پیش بیاد
بعدش به سمتم اومد دستم رو گرفت و رفتیم ، داخل ماشین نشسته بودیم راننده حرکت کرد ارباب زاده دست من رو داخل دستش گرفت و بوسید نگاهی به امیرعباس خوابیده کرد
ـ خیلی خوشحال شده !.
ـ آره از روستا خوشش نمیاد
ـ حق داشت تو این مدت خیلی بهش فشار اومده بود
سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم باید میفهمید چی دارم بهش میگم حق داشت واقعیتش
ـ ارباب زاده
ـ جان
ـ مامان نازگل حالش بد نشه ؟
خندید :
ـ تو هنوز مامان رو نشناختی اون ذات بدی نداره ، بعدش خوشحال شده بود که واسه همیشه نمیرید ، مگه ندیدی قبلش اشک تو چشمهاش جمع شده بود ؟!
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم :
ـ آره دیدم !.
ـ پس حرفی نیست
ـ دقیقا

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:55
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_284#
#عروس_ارباب‌زاده

با ارباب زاده و پسرمون خیلی داشت خوش میگذشت ، هیچوقت انقدر خوشحال نبودم امیرعباس واقعا خوشحال بود هیچ بحث و جدلی نبود

سه هفته گذشته بود که برای ارباب زاده از روستا نامه اومد ، خیلی عصبانی بود حتی به منم نگفت چیشده قرار شد برگردیم حسابی نگرانش شده بودم چون نمیدونستم چیشده

_ پیاده شو رسیدیم !.

با شنیدن این حرفش پیاده شدم اما دستام بشدت داشت میلرزید چون نمیدونستم چیشده

_ ارباب زاده

به سمتم برگشت و سرد گفت :

_ بله

با ترس پرسیدم :

_ چیشده ؟!

_ چیزی نیست

بعدش خودش راه افتاد دست امیرعباس رو گرفتم و داخل شدیم ، همه داخل نشیمن جمع شده بودند ارباب زاده خطاب بهم گفت :

_ برو اتاقت

صدای ترانه بلند شد :

_ چرا باید بره اتاقش خوب همینجا وایسته گوش بده !.

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم دوست داشتم برم چون احساس میکردم قراره چیز بدی بشنوم ، صدای محکم و قاطع ارباب زاده بلند شد :

_ ستاره

دست امیرعباس رو گرفتم و به سمت بالا رفتیم ، امیرعباس خیره بهم شد

و گفت :
_ مامان چیشده ؟
به سختی لبخندی بهش زدم :
_ چیزی نشده مامان جون نگران نباش
محزون بهم خیره شد :
_ من میترسم مامان
_ پسرم تو که همیشه قوی بودی از چیزی نمیترسیدی !.
سرش رو تکون داد رفت داخل اتاقش دستم رو روی قلبم گذاشتم تند تند داشت میزد
_ ستاره
به سمت ترنج برگشتم که دستم رو گرفت من و کشید داخل اتاق در رو پشت سرش بست
_ چیشده ؟
لب خیس کرد :
_ چیزی نیست
_ یه چیزی شده
_ نه

❀
❀ ❀

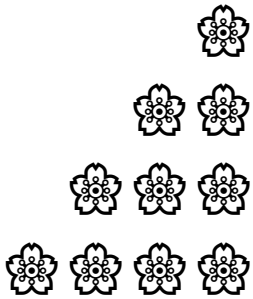
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:56
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_285
#عروس_ارباب‌زاده

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :
_ بگو چیشده ترنج چرا همتون انقدر مضطرب هستید ؟ چرا ارباب زاده یهویی تصمیم گرفت ما برمیگردیم همه ی این سئوال ها مثل خوره افتاده به جون من باید بفهمم چیشده .
_ باشه من بهت میگم اما با دقت گوش بده
_ باشه

_ بعد رفتن شما حال ترانه بد شد ما مجبور شدیم ببریمش بیمارستان ...
ساکت شد چند دقیقه احساس بدی بهم دست داده بود نمیدونم چرا اما حس میکردم اتفاق بدی افتاده ، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :
_ خوب بعدش چیشد ؟!
_ ترانه حامله اس
چند دقیقه شکه بهش داشتم نگاه میکردم ، نمیتونستم چیزی بهش بگم بعدش با بهت گفتم :
_ داری شوخی میکنی ؟
_ نه
بدون حرف داشتم میرفتم که صدام زد :
_ ستاره وایستا
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله
_ حالت خوبه ؟
_ آره چرا باید حال من بد بشه اصلا ؟ خودت که میدونی چیشده .
سرش رو تکون داد و گفت :
_ آره
بعدش رفتم سمت اتاقم داخل که شدم در رو بستم ، رفتم داخل بالکن نشستم هوای خنکی داشت میومد ، پس ترانه حامله شده بود سوزش عمیقی رو داخل قلبم احساس میکردم خیلی حس بدی داشتم اما خوب من مثل همیشه باید طاقت میاوردم !.

_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب زاده از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ جان
_ شنیدی چیشده ؟
_ آره
_ من نمیخواستم ...
وسط حرفش پریدم :
_ ترانه زن توئه ارباب زاده مگه رابطه نامشروع داشتی ؟!
اخماش رو تو هم کشید :
_ نه
_ پس نیاز نیست جواب پس بدی .
درسته ترانه زنش بود نیاز نبود جواب پس بده اما من بشدت ناراحت شده بودم و نمیتونستم جلوی احساساتم رو بگیرم و بفهمم چیشده .



❀❀❀❀❀
@
August 2020 16
00:05
❀عروس ارباب زاده❀
از کانالمون راضی هستید؟!☺
Anonymous poll
- اره👍
- نه👎
votes 330
08:58
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 81.5 ,1280×1102
💥یک صبح بخیر قشنگ
💥یک دعای ناب از عمق جان
💥تقدیم به کسی که
💥جنسش از کیمیاست
💥عهدش از وفاست
💥مِهرش پر از صفاست

💥حسابش از همه جداست ...

صبحتون زیبا😍

@ 🎖
20:03
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 72.0 ,839×744
#girl 🐟
#عروس_ارباب‌زاده 🐟
@
20:07
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 149.7 ,1280×647
#girl ✨
#عروس_ارباب‌زاده ✨
@
20:09

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 141.0 ,1269×732

#girl 🐲

#عروس_ارباب‌زاده ✨

@

20:14

از کدومشون بیشتر استفاده میکنید؟؟😶

Anonymous poll

- 😂

- 😳

- ♡

- 😕

- 😠

votes 337

August 2020 17

00:56

عروس ارباب زاده🍁

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 38.3 ,♡

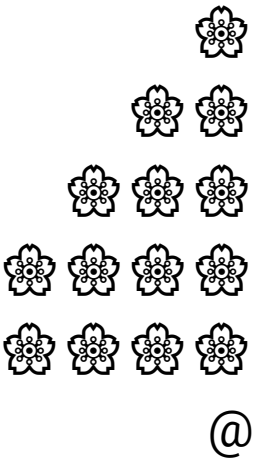
11:21
🌸عروس ارباب زاده🌸
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 82.9 ,♡
11:23
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_286#
#عروس_ارباب‌زاده

از دست ارباب زاده ناراحت نبودم بهش حق میدادم ، اون یه مرد بود نمیتونست این همه سال منتظر من باشه ازدواج کرد و حالا ترانه واسه بار دوم حامله شده بود ، با فکر کردن بهش حالت تهوع بهم دست میداد !..
_ ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل که اسمم رو صدا زد از افکارم خارج شدم

نگاهم رو بهش دوختم :
_ بله
_ چرا این شکلی شدی حالت خوبه ؟
گیج گفتم :
_ چجوری ؟
ترانه با طعنه گفت :
_ شاید بخاطر شنیدن خبر بچه دار شدن من و ارباب زاده شکه شده واسه همین بهتره بهش یه خورده وقت بدیم درسته ؟!
نمیتونستم جوابش رو بدم چون حال و درست حسابی نداشتم اصلا ارباب زاده بلند شد به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت :
_ پاشو
بلند شدم همراهش به سمت اتاق بالا رفتیم من رو برد سمت سرویس صورتم رو شست بعدش روی تخت من و خوابوند خودش هم کنارم دراز کشید موهام رو داشت نوازش میکرد با صدایی آهسته کنارم گوشم زمزمه کرد :
_ باید استراحت کنی ستاره حالت خوب نیست ، بدون فکر کردن به چیزی سعی کن بخوابی
چشمهام رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم اما مگه میشد همش داشتم کابوس میدیدم و تا صبح ارباب زاده حواسش به من بود ....
* * *
_ مامان

با شنیدن صدای امیرعباس چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم ، و گفتم :
ـ جان
ـ بریم پایین نهار من خیلی گشنمه .
متعجب پرسیدم :
ـ ظهر شده ؟
ـ آره
ـ چرا صبحانه نخوردی ؟
ـ منتظر بودم بیدار بشی با هم بریم
روی تخت نشستم پسرم امید من بود چرا داشتم با افکار مزخرف باعث میشدم حالم بد بشه من نباید اجازه میدادم به این زودی شکسته بشم من قوی بودم خیلی زیاد درست مثل این چند سال که گذشت .



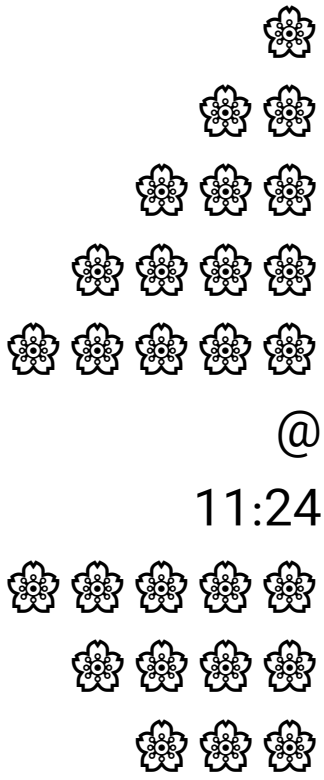
11:24
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_287#
#عروس_ارباب‌زاده

با فکر کردن به این موضوعات باعث شد لبخندی روی لبهای من بشینه خوشحال شده بودم چون میدونستم هنوز واسه زندگی کردن امید هست خیره بهش شدم و گفتم :
_ تو برو پایین منم چند دقیقه دیگه میام باشه عزیزم ؟!
_ باشه مامان
وقتی امیرعباس از اتاق خارج شد بلند شدم کنار آینه ایستادم دستی به سر و وضعیت خودم کشیدم این روز ها بیشتر شبیه میت شده بودم که اصلا نمیشد به صورت من نگاه کرد و باعث بانی این حال من کسی نبود جز ترانه اما میدونستم باید چیکار کنم .
از اتاق خارج شدم صدای ترانه داشت میومد که به امیرعباس میگفت

مامانت نمیاد !.
_ سلام
با شنیدن صدای من ساکت شد نگاهی به سر و وضع من انداخت بعدش پشت چشمی واسم نازک کرد که صدای مامان نازگل بلند شد :
_ خوبی عزیزم
با شنیدن صدای مامان نازگل به سمتش برگشتم و گفتم :
_ ممنون
بعدش پیش امیرعباس نشستم و بهش نهار دادم ، وقتی نهارش تموم شد رفت بازی کنه مشغول شدم که صدای ترانه بلند شد :
_ بلاخره با خودت کنار اومدی !.
ابرویی بالا انداختم و خیره بهش شدم و گفتم :
_ ببینم تو مشکلی داری ؟!
با شنیدن این حرف من لبخندی زد :
_ نه
_ مشخصه
خواست چیزی بگه که اینبار ارباب زاده گفت :
_ بسه ترانه صدات داره روی مخ من میره .
ترانه ساکت شد که باعث شد با آرامش مشغول خوردن بشم ، بعد اینکه نهارم تمام شد بلند شدم اولین قدم رو برداشتم که صدای ارباب زاده بلند شد اسمم رو صدا زد :
_ ستاره

به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله
_ قراره بریم مزرعه آماده شو امیرعباس رو هم حاضر کن .
_ باشه
صدای ترانه بلند شد :
_ ارباب زاده من دوست داشتم با هم بریم چرا ...
_ بسه ترانه حامله هستی باید مراقب باشی ، انقدر هم واسه من ادا درنیار که حوصله ندارم بشینم به حرفای تو گوش بدم فقط باعث میشی عصبی بشم .



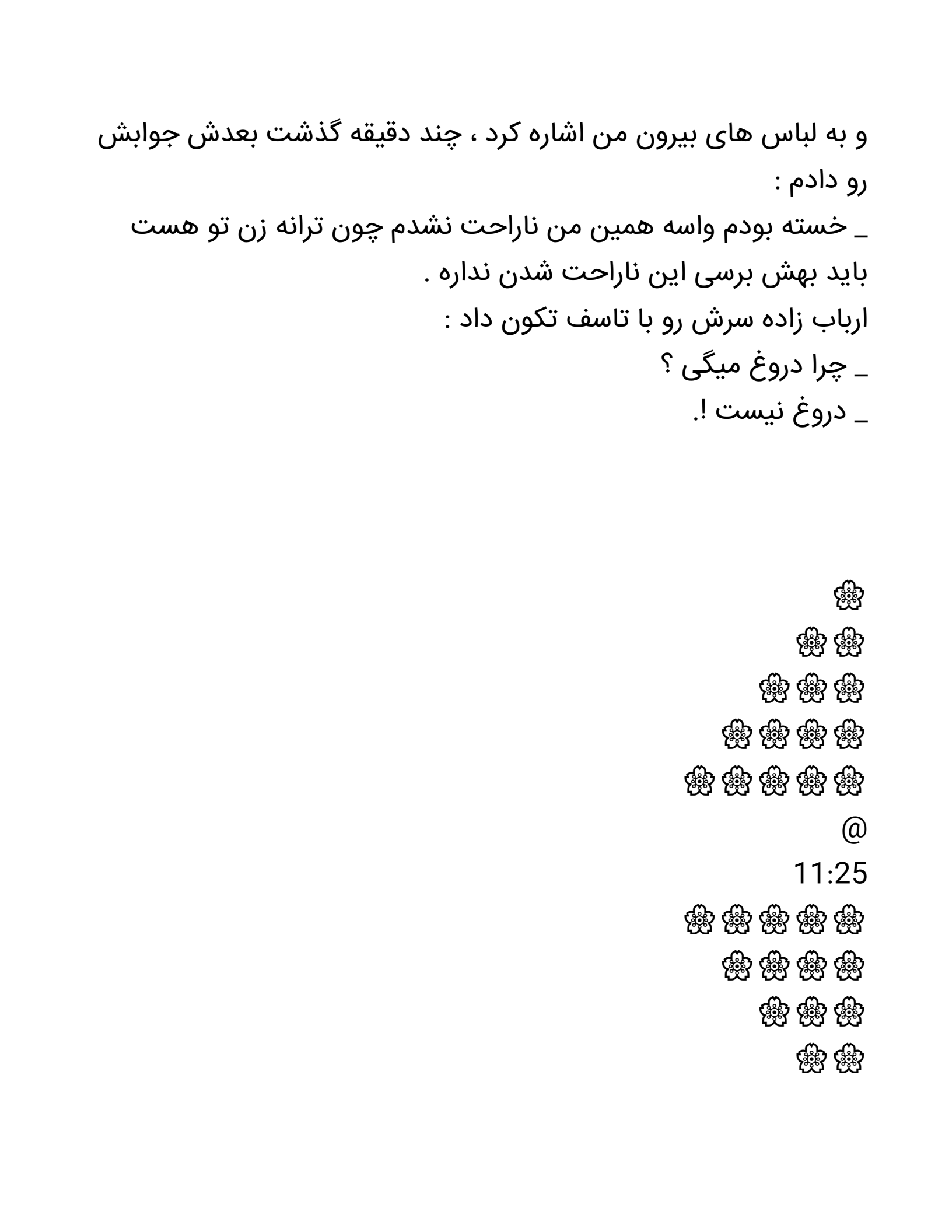
❀❀
❀

part_288#
#عروس_ارباب‌زاده

به سمتم اتاقم راه افتادم دوست نداشتم به هیچ عنوان با ترانه بحث داشته باشم یا مامان نازگل فکر کنه من مقصر هستم داخل اتاقم شدم آماده شده بودم میخواستم برم امیرعباس رو آماده کنم که صدای در اتاق اومد متعجب گفتم :
_ بله
در اتاق باز شد ترنج بود با دیدن من کمی بهم نگاه کرد بعدش سرش رو پایین انداخت و گفت :
_ داداش و ترانه رفتند مزرعه داداش گفت بهت بگم یه روز دیگه همراه تو و امیرعباس میره
با شنیدن این حرفش چنان شکه شده بودم که اصلا نمیتونستم چیزی بگم اما ترجیح دادم ساکت باشم و حرفی به زبون نیارم چون بعضی حرفا باعث میشد من ناراحت بشم اون هم خیلی زیاد
_ ستاره
با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم گیج بهش خیره شدم که شرمنده

گفت :
ـ ببخشید
ـ تو چرا عذر خواهی میکنی ؟
ـ چون شرمنده شدم بابت این کار داداش اما ستاره ترانه یهو دستش رو روی شکمش گذاشت ، داداش گفت بخاطر بچش مجبور شد میفهمی ؟!
غمگین سرم رو تکون دادم :
ـ میشه بری بیرون میخوام لباس عوض کنم .
سرش رو تکون داد از اتاق خارج شد اما من روی تخت نشستم شروع کردم به گریه کردن چون حال من بشدت بد شده بود .
نمیدونم چقدر گذشته بود که با همون لباس ها خوابم برد ...
با احساس نوازش موهام چشمهام رو آهسته باز کردم ارباب زاده بود بهش اخم کردم که لبخند محوی زد :
ـ از دست من ناراحت شدی ؟!
روی تخت نشستم و گفتم :
ـ نه
ـ اما اینطور مشخص هست
ـ چیزی نیست ، نیاز نیست اصلا نگران من باشی میفهمی من حالم کاملا خوبه
ـ جدی ؟!
ـ آره
ـ پس چرا با اینا خوابت برده ؟

و به لباس های بیرون من اشاره کرد ، چند دقیقه گذشت بعدش جوابش رو دادم :
_ خسته بودم واسه همین من ناراحت نشدم چون ترانه زن تو هست باید بهش برسی این ناراحت شدن نداره .
ارباب زاده سرش رو با تاسف تکون داد :
_ چرا دروغ میگی ؟
_ دروغ نیست !.



❁

#part_289
#عروس_ارباب‌زاده

بلند شد اومد روبروم ایستاد و گفت :
_ میدونم ناراحت شدی چون بهت گفتم آماده بشی اما بعدش با ترانه رفتم ، دوست نداشتم اینجوری بشه اما وقتی ترانه حالش بد شد مجبور شدم ببرمش میترسیدم اتفاق بدی واسه بچم بیفته .
_ بهت حق میدم اولویتت ترانه باشه اما باور کردی ترانه حالش بد شده ؟!
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :
_ آره چون واقعا حالش بد شده بود
پوزخندی بهش زدم :
_ پس واقعا ساده هستی چون من شک ندارم ترانه حالش بد نشده بود و همش فیلم بوده اما میدونی تو وقتی مطمئن نیستی به کسی قول نده حالا برو بیرون قصد دارم لباسم و عوض کنم
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ از دست من ناراحت هستی ؟!
_ بنظرت ؟

ـ جبران میکنم
همچنان سرد بهش خیره شده بودم که از اتاق خارج شد ، رفتم لباسام رو عوض کردم هوا تاریک شده بود ، باید میرفتم شام امیرعباس رو میدادم داخل اتاقش بود
ـ امیرعباس
دست از بازی کشید و گفت :
ـ بله مامان
ـ بازی بسه وقت شام
سرش رو تکون داد و اومد همراهش رفتیم سمت پایین که صدای مامان نازگل بلند شد :
ـ ستاره
ـ بله
ـ داره میز شام رو میچینه بیا بشین پیش ما چند دقیقه
رفتیم همراه پسرم نشستیم همه بودند حتی ارباب سالار و ارباب زاده ترنج که کنارم نشسته بود آهسته گفت :
ـ خوبی ؟
ـ آره
صدای ترانه اومد :
ـ همه چیز تو مزرعه عالی بود ، وقتی کنار ارباب زاده باشم همه چیز عالیه
سرد داشتم بهش نگاه میکردم این دختر کاملا قصد و هدفش مشخص بود میخواست من عصبانی بشم اما نمیتونست به هدفش برسه چون من

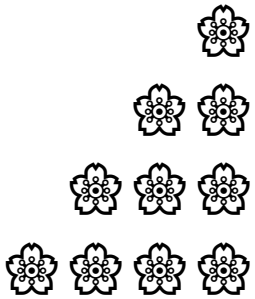
بهش همچین اجازه ای نمیدادم !.
_ ستاره

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
11:26
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_290
#عروس_ارباب‌زاده

به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم :
_ جان
_ فردا صبح آماده شو باید بریم جایی
با شنیدن این حرفش متعجب شده بودم اما سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم که صدای پر از طعنه ترانه بلند شد :
_ ارباب سالار چون حسودیش شده قصد دارید ببریدش مسافرت ؟!
_ نه ستاره هیچوقت حسادت نمیکنه ، بهتره مواظب حرفات باشی چون داری از حدت میگذری
ترانه ساکت شد چون ارباب سالار خیلی رک بهش گفته بود دهنش رو ببنده چرت و پرت نگه ، ارباب سالار تنها کسی بود که تو این عمارت من و درک میکرد
بعد تموم شدن غذا بلند شدم که ارباب سالار صدام زد :
_ ستاره وایستا
ایستادم و متعجب بهش خیره شدم که گفت :
_ بریم بیرون قدم بزنیم ؟
_ آره
همراهش از عمارت خارج شدیم که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم
_ خسته شده بودی ؟!
_ آره خیلی زیاد میدونید ارباب سالار عمارت باعث میشه من ناراحت بشم چون تمام کسایی که داخلش زندگی میکنند یجورایی مشکل دارند
خندید :

_ بهت کاملا حق میدم ناراحت باشی !.
_ ارباب سالار
خیره به چشمهام شد و گفت ؛
_ جان
_ باردار شدن ترانه خیلی بد بود
_ میدونم
_ هنوز هم باورم نمیشه ارباب زاده ....
_ میدونی که زن و شوهر بودند بعدش تو نباید انقدر زود خودت رو ببازی
_ من فقط قلبم شکسته .
قطره اشکی که روی گونم چکید رو پسش زدم که صداش بلند شد :
_ اما باید تحمل کنی چون اون مرد هست
_ من چاره ای جز صبر ندارم ارباب سالار فقط امیدوار هستم یه روزی من هم خوشبخت بشم .
_ میشی !.



❀❀❀❀❀
@
17:30
❀عروس ارباب زاده❀
t.me/clicrf – JVLA - Such a Whore
.Not included, change data exporting settings to download
MB 4.0 ,02:29
@
17:33
دوستات کانال رو حمایت کنید♡
21:28
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 201.5 ,1124×1280
#girl 🐲
#عروس_ارباب‌زاده ✨
@
♡🦾
21:29
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 99.1 ,1245×1280
#girl 🫣
#عروس_ارباب‌زاده ✨
@
🦵♡
21:29
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 306.0 ,1280×1128
#girl 🎃
#عروس_ارباب‌زاده ✨
@
🦵♡
21:30
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 221.1 ,1280×1093
#girl 👣

#عروس_ارباب‌زاده 🔋

@

♡🦵

21:30

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 196.9 ,1280×1122

#girl 🙈

#عروس_ارباب‌زاده 👸

@

♡🦵

21:49

عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 104.3 ,960×960

#girl 🙈

#عروس_ارباب‌زاده ✨

@

♡🦵

August 2020 18

17:09

🌸عروس ارباب زاده🌸
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_291
#عروس_ارباب‌زاده

_ من تحمل میکنم اما ترانه همش قصد داره من و اذیت کنه شاید متوجه رفتارش شده باشید
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ آره متاسفانه متوجه رفتار زشتش شدم و میخوام تو باهاش مدارا کنی
_ یعنی چی ؟
_ یعنی تو باید باهاش جوری رفتار کنی که شرمنده بشه و قصد نداشته باشه به اذیتت کردنت ادامه بده
با شنیدن این حرفش حسابی خندیدم وقتی خندم تموم شد گفتم :
_ ارباب سالار واقعا شما ترانه رو نمیشناسید که دارید این حرفا رو میگید ؟ من تازه یه مدت کوتاه هست که برگشتم اما میدونم چقدر ذات بدی داره

وگرنه من که اذیتش نمیکنم پس دلیلی نداره من و اذیت کنه درسته ؟
_ آره
_ ارباب سالار
_ جان
_ من فقط چون به شما اعتماد دارم تو این عمارت هستم بقیه همشون باعث شدند قلب من شکسته بشه اما شما مثل یه پدر بالای سر من هستید .
با شنیدن این حرف من لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :
_ من همیشه دوستت داشتم ستاره دروغ نمیگم تو این سال ها ترانه رو دوست نداشتم و خودش هم یجورایی باعثش شده بود تو مثل ترنج هستی واسه من دوست دارم با اهورا خوشبخت بشید
_ خوشبخت میشیم اگه بقیه بهمون اجازه زندگی بدن
_ ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل به سمتش برگشتیم حسابی اخماش تو هم بود
_ بله
_ چرا همش داری مخ شوهر من رو شستشو میدی تو مشکلت چیه ؟
ناباور بهش داشتم نگاه میکردم که ارباب سالار با خشم به سمتش رفت بازوش رو گرفت و همراه خودش کشید ، قطره اشکی روی گونم چکید دستم روی قلبم مشت شد چرا هیچکس تو این عمارت باعث نمیشد حال من خوب بشه ؟

_ گریه میکنی ؟
دستی به چشمهام کشیدم و جواب ارباب زاده رو دادم :
_ نه
_ داری دروغ میگی !.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
17:10
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_292
#عروس_ارباب‌زاده

ـ آره دارم گریه میکنم از وقتی پام رو گذاشتم داخل این روستا همش دارم اذیت میشم فقط یه سئوال واسم پیش اومده تو واقعا عاشق ترانه هستی ؟
ساکت به چشمهام زل زده بود هیچ جوابی نداد ، پوزخندی زدم :
ـ سکوت یعنی رضایت تو عاشقش هستی پس حرفی نیست مثل همیشه تنها کسی که باخته من هستم .
بعدش به راه خودم ادامه دادم اما قلبم داشت میسوخت یجورایی انگار آتیش گرفته بود ، مخصوصا وقتی که شنیده بودم ارباب زاده عاشق ترانه شده
ـ ستاره
با شنیدن صدای حوا ایستادم خیره بهش شدم ، چشمهاش غمگین بود درست مثل من با صدایی گرفته شده گفتم :
ـ جان
ـ میشه بیام اتاقت صحبت کنیم ؟
ـ آره
حوا رو این روز هایی که اومده بودم به تدریج خیلی کم دیده بودم از طرفی خیلی ساکت شده بود
ـ حوا
ـ جان

_ چرا انقدر شکسته شدی ؟!
غمگین خندید :
_ وقتی ازدواج کردم و عاشقش شدم فکر کردم خوشبخت هستم اما شوهرم هر روز داشت بهم سر کوفت میزد چون من دست خورده بودم حالا هم با یه بچه و بچه ای که بدنیا نیومده تنها هستم چون شوهرم نیست رفته پی خوش گذرونیش شاید هم ازدواج کرده
اشکاش روی صورتش جاری شدند ، رفتم سمتش بغلش کردم و سرش رو بوسیدم :
_ هیس گریه نکن حتما لیاقت نداشته وگرنه چرا باید جواهری مثل تو رو از دست بده
_ چون من دست خورده بودم و مثل فاحشه ها زندگی کردم .
_ همچین چیزی ممکن نیست !.
_ هست
_ حوا الان شوهرت کجاست ؟!
_ خودش گفت واسه سفر کاری رفته اما من میدونم دوستم نداشته فرار کرده
_ اگه دوستت نداشت چرا ازدواج کرد ؟
تلخ گفت :
_ دلیلش رو منم نمیدونم اما احساسم بهم دروغ نمیگه ، مثلا ترنج رو ببین شوهرش که عاشقش هست رفته مسافرت کاری هر روز واسش هدیه میفرسته تماس میگیره اما شوهر من زندگیم به پایان رسیده .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
17:10
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_293
#عروس_ارباب‌زاده

_ انقدر غمگین نباش زندگی تو اصلا به پایان نرسیده تو بخاطر بچه هات هم که شده باید به زندگی امیدوار باشی ، ما باید برای بچه هامون زندگی کنیم .

_ ستاره
_ جان
_ میخوام با داداشم صحبت کنی ازش بخوای به من کمک کنه طلاقم رو بگیره بخاطر اینکه واسشون مشکلی پیش نیاد هم از اینجا میریم کار پیدا میکنم من ...
وسط حرفش پریدم :
_ فکر کردی وقتی به داداشت بگم خانواده ات بفهمن اجازه میدن تا تو تنها باشی ؟
قطره اشکی روی گونش چکید :
_ من یه دختر مطلقه میشم آبروشون میره و ...
_ اصلا هم آبروی کسی نمیره فعلا هم چیزی معلوم نیست شاید شوهرت مشکلی واسش پیش اومده ، شاید همش سوتفاهم باشه هنوز اصلا چیزی مشخص نیست ترنج پس عجله نکن باشه ؟!
چشمهاش با درد بسته شد
_ من عجله نمیکنم
_ تو فقط یه مدت صبور باش من حلش میکنم ، الان هم اصلا نباید غصه بخوری باید به فکر بچه ی داخل شکمت باشی شنیدی ؟
_ آره
خواستم بهش چیزی بگم صدای باز شدن در اتاق اومد با دیدن صورت سیلی خورده مامان نازگل بهت زده داشتم بهش نگاه میکردم که با صدایی خش دار شده خطاب به حوا گفت :

_ میشه ما رو تنها بزاری ؟
حوا هم مثل من شکه و بهت زده شده بود ، با شنیدن این حرف مامان نازگل سرش رو به نشونه ی تائید تکون داد بلند شد و از اتاق خارج شد
_ چرا داره اینجوری میشه ؟
_ مامان نازگل من نمیخواستم اینجوری بشه باور کنید من شما رو دوست دارم ...
اشکام روی صورتم جاری شدند
_ شوهرم واسه اولین بار دست روی من بلند کرد اون هم بخاطر تو چرا باعثش شدی ؟
به سمتش رفتم بدون توجه به حرفاش محکم بغلش کردم ، سعی داشتم آرومش کنم اما نمیشد .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:37

🍁عروس ارباب زاده🍁
چالش بزارم؟!
Anonymous poll
- اره بزار 👍
- ن نزار 👎
votes 138
18:42
سهیل مهرزادگان ـ آهوی مست – ???? @AVAmozic??????
.Not included, change data exporting settings to download
MB 4.9 ,03:32
@ 🍣
18:55
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 17.4 ,🐼
August 2020 19
23:00
🍁عروس ارباب زاده🍁
۰۰:۰۰
August 2020 20
10:23

🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_294
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی مامان نازگل حالش بهتر شد در اتاق رو بستم مجبورش کردم بشینه کنارش نشستم و گفتم :
_ مامان نازگل من هیچوقت قصد نداشتم باعث دعوای بین شما بشم من حتی شما رو انقدر دوست دارم که وقتی به ناحق از ترانه دفاع میکنید به جای اینکه از دست شما عصبی بشم فقط حسودیم میشه چرا دیگه من و دوست ندارید ؟ چ زود من رو فراموش کردید.

با ناراحتی داشت به حرفام گوش میداد ، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد :
_ من فکر میکردم تو اومدی تا زندگی ما رو خراب کنی از پسرم انتقام

بگیری اما امشب شوهرم بهم گفت خودش خواسته تا بیای و زندگی پسرمون درست مثل قبل بشه چون اون کنار ترانه اصلا خوشحال نیست تبدیل شده بود به یه آدم سنگدل و عصبی اما من اصلا متوجه نبودم !.

_ مامان

_ جان
_ میخوام من و ببخشید

ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چرا ؟!

_ چون باعث شدم شما ناراحت بشید

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
---------ویرایش شده---------

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_294
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی مامان نازگل حالش بهتر شد در اتاق رو بستم مجبورش کردم بشینه کنارش نشستم و گفتم :
_ مامان نازگل من هیچوقت قصد نداشتم باعث دعوای بین شما بشم من حتی شما رو انقدر دوست دارم که وقتی به ناحق از ترانه دفاع میکنید به جای اینکه از دست شما عصبی بشم فقط حسودیم میشه چرا دیگه من و دوست ندارید ؟ چ زود من رو فراموش کردید.

با ناراحتی داشت به حرفام گوش میداد ، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد :
_ من فکر میکردم تو اومدی تا زندگی ما رو خراب کنی از پسرم انتقام بگیری اما امشب شوهرم بهم گفت خودش خواسته تا بیای و زندگی

پسرمون درست مثل قبل بشه چون اون کنار ترانه اصلا خوشحال نیست تبدیل شده بود به یه آدم سنگدل و عصبی اما من اصلا متوجه نبودم !.

_ مامان

_ جان
_ میخوام من و ببخشید

ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چرا ؟!

_ چون باعث شدم شما ناراحت بشی

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
10:24
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_295
#عروس_ارباب‌زاده

_ این من هستم که باید از تو عذر خواهی کنم میخوام از این به بعد زندگی خوبی داشته باشیم .

لبخندی بهش زدم :
_ مطمئن باشید از این به بعد زندگی خوبی خواهیم داشت فقط یه چیزی هست که باعث میشه من اذیت بشم.

ابرویی بالا انداخت :
_ چی ؟

_ میشه دوباره مثل قبل بشیم

_ آره

محکم بغلش کردم که صدای یهویی باز شدن در اتاق اومد نگاهم به ارباب سالار افتاد حسابی آشفته شده بود ، به سمت مامان نازگل اومد با پشیمونی بهش خیره شد و پرسید :
_ حالت خوبه ؟

_ مگه واست مهمه ؟

_ نمیخواستم اینجوری بشه باعث شدی من عصبی بشم !..

مامان نازگل ریز ریز شروع کرد به خندیدن وقتی خنده اش تموم شد با صدایی خش دار شده گفت :
_ نمیدونستم قراره اینجوری بشه

سرم رو با تاسف واسش تکون دادم حق داشت ، ارباب سالار خیره بهش شد :
_ من و میبخشی

مامان نازگل بلند شد :
_ نمیدونم باید فکر کنم

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
11:56
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 46.2 ,823×720
ماه به این بزرگے گاهے میگیرد
چہ برسد ب دل کوچک ما....
11:57
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 147.4 ,821×720
#دکور 🍃
11:57

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 91.6 ,831×720

#گوگوگلی🌸

11:58

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 95.4 ,1220×1080

#دیزاایین_ناخن

18:28

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

#part_296

#عروس_ارباب‌زاده

وقتی مامان نازگل و ارباب سالار همراه هم رفتند سمت اتاقشون احساس بهتری بهم دست میدونستم مشکلشون حل میشه و از اونجایی که مشکل مامان نازگل با من هم حل شده بود یه آرامش خاصی داشتم !.

* * * * *

_ بسه دست از سرم بردارید چرا دارید اینجوری میکنید ، رفتید زن اول ارباب زاده رو آوردید که چی بشه ، شما چرا انقدر از من متنفر هستید ؟

_ خفه شو ترانه هی چیزی بهت نگفتم بیشتر داری از خودت ادا درمیاری خیلی دوست داری بدونی مشکلم با تو چیه میخوای جلو همه بگم ؟

رنگ از صورت ترانه پرید :

_ شما ....

ارباب زاده اومد داخل اخماش رو تو هم کشید و رو به ترانه کرد

_ چخبر شده باز معرکه راه انداختی ؟

نفس عمیقی کشید :

_ ببخشید من اعصابم خورد شده بود واسه همین ...

وسط حرفش پریدم :

_ واسه همین تصمیم گرفتی هر جوری دوست داشتی برخورد کنی درسته ؟

به سمتم برگشت و گفت :

_ به تو ربطی نداره ، چرا دخالت میکنی هان ؟ کسی هستی که باعث شدی رابطه ما خراب بشه

با خشم داشتم بهش نگاه میکردم کاش میشد یه بلایی سرش بیارم

هممون از دستش راحت بشیم همیشه خدا میخواست زندگی همه داغون بشه و من اصلا نمیتونستم این رفتار زشتش رو تحمل کنم ، صدای مامان نازگل بلند شد :

_ ترانه کافیه ستاره مشکلی باهات نداره که باعث خراب شدن زندگیت بشه داری شورش رو درمیاری .

سرش رو با تاسف تکون داد :

_ مامان نازگل شما دارید از این دفاع میکنید ؟

_ این به درخت میگن

ارباب زاده به سمت ترانه رفت بازوش رو گرفت و با خشم بهش توپید :

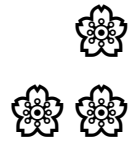
_ راه بیفت

ترانه دنبالش راه افتاد میتونستم ببینم ارباب زاده چقدر خشمگین هست ، ترانه داشت زیادی شلوغش میکرد

_ این دختر چش شده

ارباب سالار با خشم گفت :

_ اگه پسرت به حرفم گوش میداد و باهاش ازدواج نمیکرد خوب میشد الان انقدر اعصاب خوردی نداشتیم .



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
22:11
عروس ارباب زاده
.Scott Storch - [ShikSonG.IR] – Fuego Del Calor (feat
[Ozuna & Tyga) [ShikSonG.IR
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.2 ,02:28
@
23:04
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_297#
#عروس_ارباب‌زاده

متعجب به ارباب سالار داشتم نگاه میکردم یعنی از اول با این ازدواج مخالف بود اما چه دلیلی داشت با رفتن ارباب سالار فقط ما سه نفر مونده بودیم که ترنج گفت :

_ مامان بابا با ازدواجشون مخالف بود ؟

_ آره

اینبار من پرسیدم :

_ دلیل مخالفتش چی بوده ؟ هیچوقت به من نگفت با ازدواج ارباب زاده مخالف بود فقط همیشه ...

ساکت شدم که مامان نازگل با شک پرسید :

_ فقط چی ؟

_ فقط همیشه میگفت درمورد ترانه یه مشکلی هست این ازدواج باید تموم بشه هر چی بهش میگفتم دلیلش چیه بهم نمیگفت ، میگفت صبورش باش تحمل کن وقتش که بشه میفهمی

مامان نازگل نشست منم رفتم کنارش نشستم که گفت :

_ منم واقعیش نمیدونم چرا همیشه مخالف بود هر بار که ازش میپرسیدم دلیلش رو بهم نمیگفت

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم نمیدونستم چی باید بهش بگم واقعیت همین بود

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده نگاهم رو بهش دوختم اصلا متوجهش نشده

بودم .
_ بله
_ دیگه حق نداری با ترانه صحبت کنی چ بد چ خوب شنیدی ؟.
متعجب سرم رو تکون دادم :
_ من با ترانه چ صحبتی میتونم داشته باشم اون همیشه خودش مشکل داره و قصد داره با من دعوا بیفته منم زیاد جوابش رو نمیدم همین ولی میشه بگی چیشده ؟
با عصبانیت جواب داد :
_ چیزی نشده فقط قصد ندارم دیگه باهاش صحبت کنی یا باعث بشی حالش بد بشه اون حامله هست بچه ی من داخل شکمش هست قصد ندارم واسش اتفاقی بیفته.
چشمهام گرد شد :
_ ارباب زاده شما حالتون خوبه ؟ من امروز اصلا با ترانه بحثی نداشتم چ ربطی به من داشت ؟
_ ترانه میگه تو باعث شدی حالش بد بشه
_ ترانه حرف مفت زیاد میزنه
خواست چیزی بگه که صدای مامان نازگل بلند شد :
_ بسه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
23:05
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_298
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده ساکت شد که مامان نازگل خیره بهش شد و گفت ؛
_ حق با ستاره هست اون الان هیچ بحث یا صحبتی با ترانه نداشت پس تو نمیتونی بیای دق و دلیت رو سر ستاره خالی کنی .
ارباب زاده چشمهاش گرد شد :
_ الان شما دارید از ستاره دفاع میکنید مامان چی عوض شده مگه شما

ترانه رو دوست نداشتید ؟
ـ من هنوز هم ترانه رو دوستش دارم اما داره دروغ میگه و من نمیتونم ببینم بیخود داری ستاره رو دعوا میکنی ، ستاره امروز هیچ صحبتی باهاش نداشت همین .
ارباب زاده نیم نگاهی بهم انداخت بعدش گذاشت رفت ، الان حتی دلخوری از ارباب زاده رو هم فراموش کرده بودم فقط یه چیزی واسم مهم بود اون هم این بود که مامان نازگل من و دوست داشت ، صداش زدم :
ـ مامان نازگل
به سمتم برگشت و گفت :
ـ جان
ـ ممنون
ابرویی بالا انداخت :
ـ چرا ؟
ـ چون شما واسه اولین بار نشون دادید که واستون مهم هستم .
مامان نازگل به سمتم اومد ، دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :
ـ مگه میشه واسم مهم نباشی ؟ همیشه واسم مهم بودی تو قبل اینکه زن پسرم باشی دختر من هستی من همیشه دوستت داشتم از دستت دلخور بودم اما به خودم اومدم قصد ندارم در حق تو که بیگناه هستی ظلم بکنم ، اگه تو خطایی کنی بهت میگم اما اگه ترانه خطایی بکنه پس اون مقصر هست بهش میگم همین .
ـ پس شما رفتید تو تیم این آره ؟

با شنیدن صدای ترانه به سمتش برگشتیم ، مامان نازگل اخماش رو تو هم کشید و گفت :
ـ ببینم تو چی داری میگی واسه خودت ؟
عصبی خندید :
ـ من چی دارم میگم آره ؟
ـ آره
با حرص داشت بهش نگاه میکرد چند تا نفس عمیق کشید بعدش جوابش رو داد :
ـ من دارم واقعیت رو میگم اما تو انگار زبون نفهم هستی و زبون من رو نمیفهمی چون همش داری حرف خودت رو میگی الان قصد داری پشت این زنیکه باشی ؟
مامان نازگل داد زد :
ـ درست صحبت کن ترانه یکم بهت رو دادم فکر کردی کی هستی میتونی با من همچین برخوردی داشته باشی ؟!
ترانه یهو دستش رو روی شکمش گذاشت و جیغ بلندی کشید که ارباب زاده و بقیه اومدند ...

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
@
23:07
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_299#
#عروس_ارباب‌زاده

ترانه رو بردند داخل اتاقش مامان شکه شده بود یجورایی منم داشتم مامان نازگل رو آروم میکردم که ارباب زاده با عصبانیت اومد سمت مامان نازگل و گفت :
_ مامان شما میدونید ترانه حامله هست نباید هیجان زده بشه یا استرس بهش وارد بشه پس چرا باهاش اینقدر تند صحبت کردید ؟
مامان نازگل به خودش اومد و جواب داد :
_ ترانه داشت به من توهین میکرد اهورا بعد تو اومدی من و سرزنش میکنی واقعا واست متاسف هستم پسرم .

بعدش به سمت اتاقش رفت که ارباب زاده نگاه بدی بهم انداخت و گفت :

_ همش تقصیر توئه

چشمهام گرد شد

_ چرا تقصیر من ؟

_ چون بخاطر حسادت بچگانه ات قصد داری من و اذیت کنی غیر اینه ؟

_ من نمیدونم چرا هر چیزی میشه میخوای ربطش بدی به من ، من چیکار به زن تو دارم هر غلطی دوست داره انجام بده

_ بسه خیلی داری گنده تر از دهنت صحبت میکنی حواست هست ؟!

صدای ترنج بلند شد ؛

_ داداش

ارباب زاده به سمتش برگشت و سرد گفت ؛

_ بله

_ بهتر نیست این قضیه رو زیاد کشش ندید ، دارید بیخود باعث ناراحت شدن بقیه میشید

ارباب زاده چشمهاش برق بدی زد :

_ بیخود ؟

_ آره

_ ترنج بهتر هست دخالت نکنی چون ممکن هست چیزی بهت بگم باعث بشه ناراحت بشی

ترنج غمگین خندید :

_ تا همین الان هم باعث شدید همه از دست شما ناراحت بشن
_ اصلا اینطور نیست
_ اتفاقا همینطور هست
_ ببین ترنج ...
ترنج وسط حرفش پرید :
_ باشه داداش حق با شماست منم قصد ندارم با شما بحث کنم اما اصلا حواست نیست ترانه داره باهات بازی میکنه ، چون به مامان توهین کرد یهو از خودش ادا در آورد حالش بد شده تا مامان رو مقصر جلوه بده .
_ یعنی الکی حالش بد شده ؟
_ آره داشت نقش بازی میکرد ، هممون دیدیم چه حرفای بدی به مامان زد .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:08

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_300
#عروس_ارباب‌زاده

بعد حرفایی که ترنج به ارباب زاده زده بود ، ارباب زاده رفت پیش مامان نازگل تا از دلش دربیاره ، هممون دور هم نشسته بودیم و داشتیم به این موضوع فکر کردیم که باید چیکار کنیم چون رفتار ترانه داشت باعث میشد همه از هم جدا بشن و این اصلا خوب نبود
_ ستاره
به سمت ترنج برگشتم و گفتم :
_ جان
_ دوست ندارم ناراحتت کنم اما باید بهت بگم .
متعجب بهش خیره شدم که بعد گذشت چند ثانیه ادامه داد :
_ مامانت و بابات قصد دارند ببینن تو رو از کار هایی که تو گذشته انجام دادند بشدت پشیمون هستند

چشمهام با درد روی هم فشرده شد
ـ الان من باید چیکار کنم که پشیمون هستند ؟! اونا این همه مدت حتی یه سراغ از من نگرفتند منم دوست ندارم دوباره ببینمشون پس بهشون بگو سراغی از من نگیرن هر چیزی هست مربوط به گذشته هست .
ـ چقدر زود خانواده خودت رو فراموش کردی !.
صدای ترانه بود به پشت سرم برگشتم نیشخندی به قیافه اش زدم :
ـ چه زود حالت خوب شد !.
پشت چشمی نازک کرد
ـ چیه حسودیت شده ؟
خندیدم :
ـ چرا باید حسودیم بشه واقعا تو داشتی از خودت ادا درمیاوردی اما میدونی چیه خوشحال شدم که مامان نازگل بلاخره متوجه شد تو چه ذات کثیفی داری .
دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم قرار داد :
ـ من زن ارباب زاده هستم و قراره دوباره مادر بشم تو نمیتونی هر طوری دلت خواست باهام برخورد کنی .
ـ ترانه
با شنیدن صدای عصبی ارباب زاده به پشت سرش برگشت و ترسیده گفت :
ـ بله
ـ تو چجوری جرئت میکنی با استفاده از حامله بودنت سواستفاده کنی ؟

_ مگه من چیکار کردم ؟
_ قصد داشتی من با مامان خودم دعوا کنم بعدش میپرسی مگه من چیکار کردم ، ببینم تو دیوونه شدی یا عقلت رو واسه همیشه از دست دادی ؟
_ داری اشتباه میکنی

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
August 2020 21
16:01
🌼عروس ارباب زاده🌼
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 230.9 ,1280×1061
#مدل_مو 👩

17:06
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 97.2 ,748×782
حسرت یه عشقِ واقعی موند رو دلمون :)
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
♡Profile# |
@
17:21
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 94.3 ,1280×959
شب قرار بود پایان روز باشه آغاز درد شد :)❤
#عروس_ارباب‌زاده
Profile# |
@
22:53
🌸عروس ارباب زاده🌸
Video file

.Not included, change data exporting settings to download
MB 1.9 ,00:14
#عروس_ارباب‌زاده
@
22:55
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_301
#عروس_ارباب‌زاده

_ یکبار واسه همیشه بهت هشدار میدم یا دست از این بچه بازیات برمیداری ، یا واسه همیشه من رو از دست میدی بهتر هست قشنگ به کارایی که داری انجام میدی فکر کنی چون دوست ندارم باهات کل کل کنم شنیدی ؟!

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :

ـ آره

بعدش ارباب زاده گذاشت رفت ، ترانه به سمتم برگشت و با خشم غرید :
ـ تو بهش این مزخرفات رو گفتی ؟
ـ من گفتم !.

به سمت ترنج که این حرف رو زده بود برگشت ، و بعدش با عصبانیت بیشتری گفت :
ـ تو چه دشمنی با من داری هان ؟ چرا یه مشت دروغ به شوهرم گفتی و باعث شدی بین ما دعوا بشه قصدت چیه میخوای مثلا به این پتیاره کمک کنی ...

ـ خفه شو

ـ بهتره خودت دهنت رو ببندی چون یه بلایی سرت میارم ...

ـ داری ترنج رو تهدید میکنی ؟

به سمتم برگشت و گفت :
ـ هر کاری دوست داشته باشم انجام میدم تو میخوای چه غلطی بکنی ؟!

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
afbabzadeh_a@
22:56
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_302#
#عروس_ارباب‌زاده

با تاسف سرم رو واسش تکون دادم :
_ واقعا واست متاسف هستم تو یه آدم بدبخت هستی که شک ندارم

زندگیت خیلی داغون میشه

ـ تو حق نداری درمورد زندکی من نظر بدی تو اصلا کی هستی هان ؟ جز یه مزاحم واسه زندگیمون

نمیدونستم چی باید بهش بگم دیگه ، به سمت ترنج رفتم و گفتم :
ـ بیا بریم نباید با همچین آدمایی کل کل کنی .
ـ درسته

همراهش به سمت بالا رفتیم ، کنار در اتاق مامان نازگل ایستادیم تقه ای زدیم که صداش بلند شد :
ـ بله

ـ میشه بیایم تو ؟
ـ بیا

در رو باز کردیم و داخل شدیم ، ترنج رفت پیش مادرش نشست و سرش رو بوسید

ـ مامان خوبی ؟
ـ آره

_ مامان نازگل

به سمتم برگشت و گفت :
_ جان

_ میدونم ناراحت شدید اما نباید غصه بخورید و اجازه بدید بفمه تونسته باعث بشه شما اینطوری بشید .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
afbabzadeh_a@
22:57
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_303
#عروس_ارباب‌زاده

_ من ناراحت هستم چون تموم این مدت کور شده بودم و نتونستم ببینم ترانه چقدر ذات بدی داره ، شما میخواستید بهم نشون بدید اما متاسفانه چشمهای من کور شده بود و نمیتونستم ببینم .
ترنج سرش رو با تاسف تکون داد و خطاب به مامان نازگل گفت :
_ الان حتی ارزش نداره بخاطرش ناراحت بشید مامان .
مامان نازگل خیره به چشمهاش شد نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد
_ درسته
بلند شدم که ترنج پرسید :
_ کجا ؟
_ برم پیش امیرعباس ببینم خوابیده یا نه
_ باشه
اولین قدم رو برداشتم که صدای مامان نازگل از پشت سرم بلند شد :
_ مراقبش باش
به سمتش برگشتم گیج بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ مراقب کی باید باشم ؟
_ مراقب امیرعباس

با شنیدن این حرفش ترسیدم و پرسیدم :
_ چیشده مامان نازگل ؟
_ نیاز نیست بترسی چیزی نشده فقط میگم مراقبش باش دوست ندارم بخاطر حسادت های ترانه اتفاقی واسش بیفته .
نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و گفتم :
_ حق نداره به پسرم نزدیک بشه چون خودم زنده زنده آتیشش میزنم .
بعدش از اتاق خارج شدم با شنیدن حرفای مامان نازگل احساس ناراحتی میکردم چون میدونستم هیچکدوم از حرفاش بی دلیل نیست واسه همین بود که همچین احساس بدی بهم دست داده بود .
داخل اتاق شدم امیرعباس خواب بود ، یه خدمتکار هم پیشش بود
_ سلام خانوم
آهسته گفتم :
_ سلام ، کی خوابیده ؟
_ تازه خوابش برده
_ باشه تو میتونی بری
_ خانوم ارباب زاده دستور داده همیشه پیشش باشم و پیشش بخوابم
ابرویی بالا انداختم :
_ واسه چی ؟
_ نمیدونم خانوم
سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم یجورایی خیالم راحت شده بود که ارباب زاده حواسش به پسرمون هست و همیشه مراقبش هست این

توجه ارباب زاده به امیرعباس باعث شده بود حس خوبی بهم منتقل بشه .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:57
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_304#
#عروس_ارباب‌زاده

ترانه به سمت مامان نازگل رفت و با ناراحتی که کاملا مشخص بود مصنوعی هست بهش خیره شد و گفت :
_ مامان من قصد نداشتم باعث بشم شما ناراحت بشید فقط یهو حالم بد شد امیدوار هستم شما از دست من ناراحت نشده باشید
مامان نازگل پشت چشمی واسش نازک کرد و جوابش رو داد :
_ ترانه میدونی چیه دیگه سعی کن اصلا باهام همکلام نشی چون دیگه گول حرفات رو نمیخورم .
چشمهاش گرد شد بهت زده داشت بهش نگاه میکرد میتونستم ببینم چقدر شکه شده لابد فکر نمیکرد مامان نازگل اینطوری برینه بهش حق هم داشت مامان نازگل همیشه ازش دفاع میکرد
اما حالا اصلا همچین قصدی نداشت ، صدای ارباب زاده اومد :
_ ترانه
ترانه به سمتش برگشت و گفت :
_ مامان نازگل از دست من ناراحت شده من قصد نداشتم کاری کنم من ...
مامان نازگل وسط حرفش پرید و خطاب به ارباب زاده گفت :
_ بهتره حواست به زنت باشه من قصد ندارم باهاش بحث کنم بهتره از من فاصله بگیره
_ اما
مامان نازگل به سمتش برگشت و بهش توپید :
_ اما چی ؟

اشک تو چشمهاش حلقه زده بود
_ من نمیخواستم اینطوری بشه
_ حالا که شد بهتر هست پس به خودت بیای و دیگه اصلا با من همکلام نشی .
ارباب زاده با اخم به مامان نازگل خیره شد :
_ مامان دارید بزرگش میکنید
_ دوست ندارم دیگه باهام صحبت کنه چون همه ی کاراش یه نقشه هست و من اصلا نمیتونم با همچین آدمی کنار بیام .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:58
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_305
#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل بعد تموم شدن حرفش خونسرد بلند شد و رفت ، ترانه با خشم به سمتم برگشت و گفت :
_ تو مامان رو بر علیه من پر کردی ، حسودیت شده بود رابطه ی ما خوب هست میدونم .

با تاسف سرم رو واسش تکون دادم و بدون اینکه جوابش رو بدم داشتم میرفتم که بازوم رو گرفت و فریاد کشید :
_ وایستا ببینم

ایستادم بازوم رو از دستش کشیدم بیرون خیره به چشمهاش شدم و بهش توپیدم :
_ چته چرا داری انقدر از خودت ادا درمیاری ؟!

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و بعد گذشت چند ثانیه با صدایی خش دار شده گفت :
_ تو باعث شدی رابطه ما به هم بخوره حالا میپرسی چیشده آره ؟!

_ من باعث نشدم خودت باعث شدی با این اخلاق گندی که داری حالا هم نیاز نیست انقدر از خودت ادا دربیاری مامان نازگل خودش دید وگرنه شک نداشته باش حرف من و باور نمیکرد
دوباره خواست چیزی بگه که ارباب زاده بهش توپید :
_ بسه ترانه زود باش برو اتاقت

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:08
Video file
.Not included, change data exporting settings to download
KB 700.0 ,00:04
23:09
In reply to this message
پروفایل متحرک ♡

August 2020 22
11:52
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_306#
#عروس_ارباب‌زاده

ترانه نگاه بدی بهم انداخت و رفت سمت اتاقش با رفتنش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم واقعیتش خوب شده بود که ارباب زاده دعواش کرد چون ترانه اصلا آدم بشو نبود

_ ستاره

به سمت ارباب زاده برگشتم و گفتم :
_ بله

ـ برو پیش مامان
ـ باشه

به سمت اتاق مامان نازگل خواستم برم که صدای فریادی باعث شد وایستم به عقب برگشتم یه زن تقریبا مسن بود که آرایش مضحکی روی صورتش انجام داده بود و داشت کولی بازی درمیاورد ، ارباب زاده به سمتش رفت و با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت :
ـ چیه ؟

ـ میخواستی چی بشه رفتی واسه دخترم هوو آوردی !.

ـ چی داری واسه خودت میگی ستاره از اولش زن من بود پس دهنت رو ببند حق نداری درموردش بد بگی
چشمهاش برق بدی زد :
ـ اجازه نمیدم باعث خراب شدن زندگی دخترم بشه

ـ درست صحبت کن داری شورش رو درمیاری

ـ من دارم شورش رو درمیارم ؟!
ـ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:53
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_307#
#عروس_ارباب‌زاده

_ اونی که باعث بدبخت شدن زندگی دخترم شده تو هستی نه من پس کسی که باید حدش رو متوجه بشه تو هستی ، باید هر چه زودتر این

دختره رو بفرستی بره جایی که بوده من ....
ارباب زاده حرفش رو قطع کرد :
_ بهتره مودب باشی اگه میبینی دارم باهات آروم برخورد میکنم بخاطر این نیست که ازت ترسیده باشم دلیل دارم اونم اینه که بزرگتر هستی ، بهتره پس یادت بیارم من زن داشتم قبل اینکه با دخترت ازدواج کنم پس دختر تو زن دوم من هست و هووی ستاره نه ستاره هووی ترانه
_ اما قرار نبود این هرزه هیچوقت ...
_ بسه دهنت رو ببند
با فریادی که ارباب زاده کشید ساکت شد ترسیده داشت بهش نگاه میکرد باورش نمیشد ارباب زاده تا این حد عصبی باشه ، یجورایی از حمایت ارباب زاده خوشحال شده بودم و میدونستم چرا داره حمایت میکنه از من همین باعث شده بود لبخندی روی لبهام جا خوش کنه صدای مامان نازگل بلند شد :
_ چخبره ؟
مامان ترانه که دید ارباب زاده حسابی ریده بهش به سمت مامان نازگل برگشت و گفت :
_ این من باید از شما بپرسم
مامان نارگل ابرویی بالا انداخت :
_ متوجه نمیشم ؟
_ این دختره اینجا چیکار میکنه ؟
به من داشت اشاره میکرد ، مامان نازگل که حالا کامل متوجه حرفش

شده بود خونسرد گفت :
_ ستاره زن اهورا هست جاش همینجا هست
_ شما دیوونه شدید
_ درست صحبت کن
به سمت ارباب زاده برگشت و گفت :
_ تو نمیتونی با دخترم همچین کاری بکنی ، دختر من بیکس و کار نیست و من ...
_ واقعا بی کس و کار نیست ؟
ساکت شد
_ منظورت چیه ؟
رفت سمتش روبروش ایستاد
_ گذشته رو به یادت بیارم ؟
با شنیدن این حرف ارباب زاده رنگ از صورتش پرید
_ تو حق نداری باهام صحبت کنی
_ چی داری واسه خودت میگی هان ؟
_ دارم واقعیت رو میگم یادت بیارم یا خودت ...
_ بسه
با شنیدن صدای ترانه ساکت شد اما من حسابی کنجکاو شده بودم ببینم چی به چیه ، ولی اینطور که مشخص بود ارباب زاده باز سکوت رو ترجیح میداد !.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
afbabzadeh_a@
11:54
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_308#
#عروس_ارباب‌زاده

ترانه به سمت مادرش رفت دستش رو گرفت و همراه خودش کشید ، وقتی رفتند نفس عمیقی کشیدم و به سمت ارباب زاده رفتم و گفتم :

ـ بهتر نیست من و پسرم بریم ؟
ارباب زاده نگاهش رو بهم انداخت و سرد گفت :
ـ تو زن منی امیرعباس هم پسر منه بدون اجازه من حق ندارید جایی برید
بعدش گذاشت رفت با بهت به مسیر رفتنش خیره شده بودم چرا داشت همچین حرفی میزد وقتی از همه طرف داشتند بهش فشار میاوردند
ـ ستاره
به عقب برگشتم خیره به مامان شدم و گفتم :
ـ جان
ـ چرا انقدر ناراحت شدی ؟
چشمهام با درد بسته شد :
ـ دارم دیوونه میشم مامان نازگل چرا هر کسی میاد میخواد دق و دلیش رو سر من خالی کنه بنظر شما من مقصر هستم ؟
ـ نه
ـ پس چرا بقیه همچین چیزی میگن ؟
ـ اگه منظورت از بقیه مادر عفریته ترانه هست باید بهت بگم اصلا بهش فکر نکن .
بعدش دستش رو پشتم گذاشت ، جفتمون رفتیم نشستیم که صدای مامان نازگل بلند شد :
ـ ترانه تا قبل اومدن تو خیلی خوب بود اما بعد برگشت تو کاملا عوض شده اخلاقش بد شده داره روی واقعی خودش رو نشون میده

_ منم قبل اینکه برگردم نمیدونستم ارباب زاده ازدواج کرده ، ارباب سالار بهم نگفته بود .
_ میدونم اگه بهت گفته بود نمیومدی پس اینطوری بهت دروغ گفته
_ مامان نازگل
_ جان
_ زندگی خوبی داشتیم من با این غم داشتم کنار میومدم ، اما وقتی پسرم از پدرش میگفت قلبم آتیش میگرفت دوست نداشتم همیشه تنها باشه واسه همین تصمیم گرفتم برگردیم
_ میدونم
_ ارباب سالار واستون تعریف کرده ؟
_ آره
_ ترانه حامله هست بهش حسودیم میشه اما به خودم اجازه نمیدم اذیتش کنم چون یه بچه بیگناه این وسط اذیت میشه من همچین آدم بدی نمیتونم باشم ، درسته داره عذابم میده اما من دوست ندارم بهش بدی کنم .
مامان نازگل غمگین خندید :
_ میدونم تو همچین عادت های کثیفی نداری

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
12:54
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 59.7 ,854×720
یکی رو تو زندگی داشته باشین که مثل دوتا
سیم هندزفری به هم گره بخورید!
12:56
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 155.4 ,900×720
•|Girl
#عروس_ارباب‌زاده ♡
@
12:57
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 31.8 ,512×512

Girl|☆
#عروس_ارباب‌زاده ♧
@
20:24
🍁عروس ارباب زاده🍁
Video file
.Not included, change data exporting settings to download
KB 974.7 ,00:10
@
August 2020 23
14:37
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 28.7 ,717×749
شکست مثل یه کبودیه، نه یه خالکوبی!
با گذر زمان، اثرش کمرنگ و کمرنگ‌تر میشه!

Girl 》
♡Profile# |
@

14:38
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_309#
#عروس_ارباب‌زاده

چند مدت گذشته بود مادر ترانه اومده بود داشت تو عمارت زندگی میکرد نیش و کنایه هاش هر روز بیشتر میشد اما من ترجیح میدادم ساکت باشم تا بخوام باهاش کل کل کنم ، صدای مامان نازگل بلند شد :
_ ستاره دوستت هولیا باهام تماس گرفت مثل اینکه نتونسته بود باهات تماس بگیره
با شنیدن این حرفش نگران بهش خیره شدم و گفتم :
_ چیشده هولیا حالش خوب بود ؟
_ نیاز نیست نگران باشی هولیا حالش خوب بود فقط این وسط نگران تو شده بود
چشمهام گرد شد

_ نگران من ؟
_ آره
_ چرا نگران من شده بود ؟
_ میگفت چند مدت ازت خبری نشده واسه همین نگرانت شده بهش گفتم باهاش تماس میگیری .
دستم رو روی پیشونیم کوبیدم :
_ یه مدت من خیلی فراموشکار شده بودم اصلا یادم رفته بود باهاش تماس بگیرم
بعدش بلند شدم رفتم باهاش تماس گرفتم گویا زایمان کرده بود و صاحب یه پسر شده بودند اسمش رو گذاشته بودند هومن خیلی واسشون خوشحال شده بودم هولیا و همایون در حق من خیلی خوب بودند.
ارباب سالار بهم خیره شد و گفت :
_ حالشون چطور بود ؟
_ خوب بودند ، هولیا زایمان کرده بود یه پسر به دنیا آورده بود برگشتند شمال
_ پس با این وجود حالا میتونی بری ؟
ارباب زاده این حرف رو زده بود شکه شده داشتم بهش نگاه میکردم اصلا باورم نمیشد
_ شما ...
وسط حرف من پرید :

_ من چی ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ آره برمیگردیم
ارباب سالار بلند شد و خونسرد گفت :
_ ستاره بیا
_ چشم
بلند شدم که نگاهم به ترانه افتاد چشمهاش از شدت خوشحالی ستاره بارون شده بود ، باید هم خوشحال میشد بلاخره قرار بود واسه همیشه از دست من راحت بشه !.
_ اهورا دیوونه شده
متعجب بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ یعنی چی ؟
_ نمیدونم ترانه چی بهش گفته اما میگه میخواد تو رو طلاق بده

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
14:39

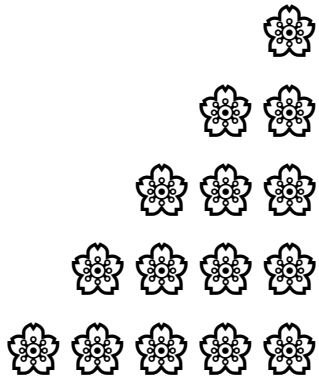
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 23.7 ,736×736
من ضربه میخورم ولی جلوی دشمنام جوری میخندم که حرص میخورن!
~~
◇ Girl
♡Profile# |
@
14:40
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_310#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف ارباب سالار احساس کردم قلبم داره آتیش میگیره چجوری میتونست درمورد طلاق صحبت کنه من نمیتونستم ازش جدا

بشم چون دوستش داشتم ، چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم با صدایی شکسته گفتم :
_ من من ...
ارباب سالار زیر بازوم رو گرفت و گفت :
_ بیا بشین رنگ از صورتت پریده شدی شبیه گچ روی دیوار میترسم چیزیت بشه
بعدش خودش روبروم نشست که باعث شد بغضم شکسته بشه نمیدونم چقدر گذشت که ساکت شدم ارباب سالار پرسید :
_ سبک شدی ؟
_ نه
_ میدونم با شنیدن این خبر چقدر ناراحت شدی اما مثل همیشه باید ...
وسط حرفش پریدم :
_ من نمیتونم مثل همیشه آروم باشم ، صبر داشته باشم ، همیشه زندگیم بخاطر بقیه نابود شده و حالا که قصد داره همه چیز تموم بشه پس تموم میشه بسه هر چقدر ضربه خوردم من میخوام یه زندگی آروم داشته باشم نه اینکه همیشه با بقیه در حال جنگ باشم .
بعدش بلند شدم که ارباب سالار صدام زد :
_ ستاره وایستا
ایستادم نگاهم رو بهش دوختم که گفت :
_ میخوای طلاق بگیری ؟
سرد گفتم :

ـ آره
ـ میدونی که این راه درست نیست .
ـ تموم شد هر چقدر شکسته شدم .
بعدش از اتاق خارج شدم حسابی ناراحت و غمگین شده بودم ، شاید اگه امیرعباس نبود یه لحظه هم درنگ نمیکردم و جون خودم رو میگرفتم چون نمیتونستم همچین زندگی نکبت باری رو تحمل کنم !.
ـ پس بلاخره بهت گفت
با شنیدن صدای ترانه ایستادم بهش خیره شدم و گفتم :
ـ ببینم تو زندگی نداری ؟
پوزخندی زد :
ـ دارم اما تو باعث شدی خراب بشه که دارم از شرت راحت میشم .
به سمتش رفتم و زل زدم تو چشمهاش
ـ حتی اگه من واسه همیشه از زندگی ارباب زاده برم اون هیچوقت عاشقت نمیشه چون به اجبار داره تحملت میکنه



@
August 2020 24
10:54
🌿عروس ارباب زاده🌿
سهیل مهرزادگان – پرسه
.Not included, change data exporting settings to download
MB 8.5 ,03:41
@ 🎧
11:10
🌿عروس ارباب زاده🌿
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_311
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش راهم رو کشیدم داخل اتاق شدم در رو پشت سرم بستم خوشحال

بودم از اینکه یه جواب درست حسابی بهش داده بودم حقش بود نمیتونست هر طوری دلش خواست باهام صحبت کنه و آخرش بشینه بهم بخنده
با شنیدن صدای در اتاق گفتم :
_ بله
در اتاق باز شد و ترنج اومد داخل خیره بهم شد و گفت :
_ واقعا میخوای بری ؟
لبخندی بهش زدم :
_ چاره ای جز این ندارم مجبور هستم برم پس خواهش میکنم نگو نرو
_ نه نمیگم چون حق داری بری .
بعدش اومد سمتم اشک تو چشمهاش حلقه زده بود :
_ ببخشید
ابرویی بالا انداختم :
_ چرا داری معذرت خواهی میکنی ؟
_ چون نتونستم جلوی داداشم رو بگیرم و راه اشتباه رو پیش رفت
_ اصلا اینطور نیست تو هیچ اشتباهی مرتکب نشدی ، کسی هم که باید شرمنده باشه تو نیستی
_ ستاره واسه همیشه نرو
_ واسه همیشه دارم میرم اما میتونی بیای پیشم بهم سر بزنی به امیرعباس
_ دلم واست تنگ میشه ستاره

محکم بغلش کردم و گفتم :
_ منم همینطور
بعد اینکه ترنج رفت نفس عمیقی کشیدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم بس بود هر چقدر گریه کرده بودم من دیگه اشک واسه ریختن نداشتم نمیتونست کسی باعث ناراحت شدن من بشه واسه همین میخواستم قوی باشم و مبارزه کنم ، ارباب زاده به حد کافی من و اذیت کرده بود .
* * * *
دست امیرعباس رو گرفتم که ناراحت گفت :
_ مامان واسه همیشه داریم میریم ؟
_ آره
_ اما من دوست ندارم واسه همیشه بریم پس بابا چی میشه ؟
_ بابا همینجا هست ما میریم
_ اما مامان ...
کنارش زانو زدم و گفتم :
_ بابات داره صاحب بچه میشه ، زنش دوست نداره ما اینجا باشیم تو که دوست نداری بابات و ناراحت کنی ؟
_ نه

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:10
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_312#
#عروس_ارباب‌زاده

_ پس خواهش میکنم دیگه به هیچ عنوان ناراحت نشو و اینطوری نباش باشه عزیزم ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ باشه
بعد خداحافظی با بقیه سوار ماشین شدیم و راه افتاد ، تموم مدت ناراحت بودم اما میدونستم چاره ای نیست ، ارباب زاده حتی وقتی

داشتیم میرفتیم نیومد از پسرش خداحافظی کنه و این باعث شده بود نسبت بهش احساس بدی پیدا کنم ، صدای ارباب سالار بلند شد :
_ ستاره
_ جان
_ هیچوقت دوست نداشتم تو ما رو تنها بزاری اما میدونی که چاره ای نیست
_ آره
بعدش ماشین ایستاد
_ رسیدیم ؟
_ آره
پیاده شدیم رسیده بودیم همون خونه ای بود که این چند سال زندگی کرده بودیم کنار هولیا و همایون ، امیرعباس ناراحت رفت سمت خونه ارباب سالار روبروم ایستاد و گفت :
_ من باید برگردم اما دوباره میام مطمئن باش .
لبخندی روی لبهام نشسته بود میدونستم میاد اما حس و حال عجیبی داشتم نسبت به این موضوع
بعد رفتنش داخل شدم خسته نشسته بودم که هولیا اومد و گفت :
_ چرا قیافت اینطوری شده ؟
_ نمیدونی چه اتفاق هایی افتاده
_ چیشده بود تو روستا من فکر کردم واسه همیشه قراره همونجا باشید
پوزخندی زدم :

_ ارباب زاده اصلا عوض نشده ، بعد اینکه زنش حامله شد هم از ما خواست بریم
چشمهاش گرد شد
_ کجا ؟
_ واسه همیشه بریم چون قراره من و طلاق بده .
دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت ؛
_ باورم نمیشه
_ اون واقعا یه عوضی هست اولش بهم نزدیک شد با رفتارش و حرفاش میگفت دوستم داره اما یهو زنش حامله شد و گفت طلاقت میدم بریم اون یه عوضی هوس باز هست جز این هیچ چیزی نمیتونه باشه .
_ باشه خودت رو اذیت نکن درست میشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:11
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_313#
#عروس_ارباب‌زاده

_ دیگه نمیخوام چیزی درست بشه فقط میخوام تموم بشه چون دارم دیوونه میشم این همه اتفاق بد واسه من افتاده واقعا دیگه کشش رو ندارم .
بعدش بلند شدم که هولیا هم بلند شد و گفت :
_ برو قشنگ استراحت کن هر چیزی بشه ما کنارت هستیم تو تنها نیستی
میون خستگی و قلب پر از غم لبخندی بهش زدم این حرفش بهم امید میداد میفهمیدم کسایی هستند که من رو دوست دارند بخاطر خودم و من دیگه چی میتونستم بخوام .
* * * *
_ چیشده ارباب سالار چرا اینقدر ناراحت هستید ؟
با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفت :
_ ستاره باید برگردی

متعجب پرسیدم :
_ چیشده ؟
_ بیا میفهمی
_ اما ...
_ ستاره خواهش میکنم !.
با شنیدن این حرفش متوجه شدم اتفاق بدی افتاده واسه همین گفتم ؛
_ میام نگران نباشید
بعدش گوشی رو قطع کردم چیشده بود بعد این همه مدت دوباره از من میخواست برم روستا چند ماه گذشته بود و من هر روز منتظر دادخواست طلاق بودم اما خبری نشده بود و حالا میگفت دوباره باید برگردم روستا !.
_ ستاره
نگاهم رو به هولیا دوختم و گفتم :
_ جان
_ چیشده چرا انقدر گرفته هستی؟
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم :
_ ارباب سالار باهام تماس گرفت !.
ابرویی بالا انداخت و گفت ؛
_ خوب
_ باید برگردم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:02
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 111.8 ,937×750
21:02
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 123.3 ,937×750
21:02
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 198.1 ,936×750
21:02

Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 216.9 ,937×750
August 2020 25
00:11
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_314#
#عروس_ارباب‌زاده

ـ چی چرا باید برگردی ؟
کلافه بهش چشم دوختم و گفتم :
ـ منم نمیدونم چرا باید برگردم و دلیلش چیه تازه خبردار شدم

جلوم ایستاد و گفت :

_ من بهت اجازه نمیدم بری ، بعد چند ماه تازه یاد تو افتادند ، مگه خودشون نخواستن تو بری .

_ ببین هولیا اگه بقیه بهم میگفتند بیا اصلا نمیرفتم اما ارباب سالار فرق داره میفهمی اون بابای منه مامان منه تموم خانواده منه همیشه پشتم ایستاده من و حمایت کرده مگه میشه وقتی یه خواسته ای داشته باشه و من بهش نه بگم ؟

غمگین بهم داشت نگاه میکرد
_ اما من نگرانت هستم ستاره میترسم
دستش رو تو دستم گرفتم بوسه ای بهش زدم :
_ نیاز نیست نگران من باشی خیلی زود برمیگردم مطمئن باش

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ هر چیزی شد بهم خبر بده باشه ؟
_ باشه
* * * *
همراه امیرعباس دوباره داشتیم میرفتیم روستا ، امیرعباس بشدت خوشحال شده بود
چون دوباره میخواست کنار پدرش باشه اما من یه دلشوره بدی داشتم انگار اتفاق بدی افتاده بود ، با ایستادن ماشین از افکارم خارج شدم

جفتمون پیاده شدیم نگهبان در ورودی رو باز کرد داخل حیاط شدیم ارباب سالار ایستاده بود با دیدن ما به سمتمون اومد امیرعباس رو بوسید و خیره بهم شد و گفت :
_ به کمکت نیاز دارم !.

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
00:12
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_315#
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهام گرد شد و نگران پرسیدم :
_ چیشده ؟

_ بریم داخل
_ باشه

داخل شدیم امیرعباس رو فرستاد سمت اتاق خودش تا استراحت کنه چون خسته شده بود ، بعدش خیره بهم شد و گفت :
_ همراه من بیا

داخل اتاق کارش شدیم که با استرس بهش زل زدم :
_ پس بقیه کجا هستند ؟

_ همه داخل اتاق ترانه هستند

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم که ادامه داد :
_ من ...

با شنیدن صدای فریاد ارباب زاده دستم رو روی قلبم گذاشتم و وحشت زده گفتم :

_ چیشده

اما ارباب سالار بدون جواب دادن به سئوال من سریع خارج شد ...

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
August 2020 26
11:33
❁عروس ارباب زاده❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_316
#عروس_ارباب‌زاده

پشت سرش راه افتادم نمیدونستم چیشده بود اما حسابی میترسیدم این عصبانیت ارباب زاده واسه چی بود کنار در اتاق ایستادم صدا ها واضح داشت میومد

_ بسه اهورا داری چیکار میکنی ؟

_ یعنی چی بسه ؟ این عوضی بهم خیانت کرده من بهش پناه دادم و اون سعی داشت بچه ی حرومزاده اش رو بندازه گردن من اگه میگفت طلاقش میدادم چرا همچین غلطی کرده هان ؟

ترانه با گریه گفت :

_ ارباب زاده قسم میخورم بچه ی شماس ...

_ خفه شو

دستم رو روی دهنم گذاشتم حسابی شکه شده بودم ، یعنی واقعا ترانه بهش خیانت کرده بود

دستی پشتم نشست به عقب برگشتم با دیدن ترنج با صدایی گرفته شده گفتم :

_ چخبره ؟

_ بیا

دنبالش راه افتادم داخل اتاقش شدیم ، نگاهم به شکمش افتاد بزرگ

شده بود
_ سپهر کجاست ؟
_ شب میاد رفته پیش مامان باباتون
سرم رو تکون دادم و رفتم نشستم که اومد کنارم نشست و گفت :
_ بابا بهت گفت بیای ؟
_ آره
_ پس میدونسته تو باعث میشی حال داداش خوب بشه
_ ترنج چخبر شده چرا ارباب زاده انقدر خشمگین شده بود دلیل رفتارش چی بود ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ میخواستی چی بشه خیلی اتفاق های بدی افتاده
_ میشه بگی چیشده من واقعا میترسم ؟
_ ترانه
_ خوب ؟
_ بچش به دنیا اومده یه پسر هست اما مال داداشم نیست
_ یعنی چی که مال داداشت نیست مگه میشه همچین چیزی اصلا ؟
_ بهش خیانت کرده
با شنیدن این حرفش ساکت شدم ، پس دلیل عصبانیت ارباب زاده همین بود خیانت اصلا نمیتونستم درکش کنم چرا همچین کاری انجام داده بود ارباب زاده که در حقش خیلی خوب بود حتی بخاطر راحتی اون قصد داشت من رو طلاق بده

_ چرا همچین کاری کرده ؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:35
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_317#
#عروس_ارباب‌زاده

_ مثل اینکه همیشه داشته به داداش خیانت میکرده اما ما اصلا متوجه

این موضوع نشده بودیم یجورایی هیچکس نمیدونست قراره اینطوری بشه .
ساکت شدم حسابی شکه شده بودم ، ترانه همه چیز داشت پس چه دلیلی داشت به ارباب زاده خیانت کنه !.
_ شاید بهش تهمت زده باشند ؟
پوزخندی زد :
_ متاسفانه داداش هم خودش دیده هم حرفاشون رو شنیده
خدایا دیگه قلبم داشت از کار میفتاد ، خدا میدونست حال و روز ارباب زاده چقدر بد شده بود
درست بود باهام رفتار مناسبی نداشت و بهم بد کرده بود اما من طاقت نداشتم این شکلی ببینمش
_ ستاره
با شنیدن صدای ترنج از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله ؟
_ به داداشم کمک کن
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم :
_ وقتی ترانه بهش خیانت کرده من چه کمکی میتونم بهش بکنم ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ تو میتونی واسش مرهم بشی ، داداشم از اولش هم هیچ علاقه ای نسبت به ترانه نداشت
نیشخندی زدم :

_ ترنج خودت هم متوجه هستی داری چرت و پرت میگی ؟
خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد ، ترنج گرفته گفت ؛
_ بفرمائید
در اتاق باز شد ارباب سالار اومد داخل با دیدن من نفسش رو آسوده بیرون فرستاد
_ نگرانت شدم وقتی دیدم نیستی
_ ارباب سالار چیشده ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ واقعیتش این هست که ترانه ...
ساکت شد بعد گذشت چند ثانیه ادامه داد :
_ ترانه از همون اولش یه هرزه بود دنبال یکی بود خودش رو بندازه بهش و وقتی اهورا حال درست درمونی نداشت ازش سواستفاده کرد
_ یعنی اهورا دوستش نداره ؟
_ نه
_ مگه میشه همچین چیزی ؟
_ آره متاسفانه
_ پس چرا با شنیدن خیانتش انقدر بد واکنش نشون داده بود ؟
_ ترانه زنش هست شرعی و قانونی با آبروش و غرورش بازی کرده مگه بی غیرت هست عین خیالش نباشه ؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
11:37
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_318#
#عروس_ارباب‌زاده

حق باهاش بود ارباب زاده بی غیرت نبود که بعد کار زشت ترانه هیچ واکنشی نشون نده
_ شما از اولش میدونستید ترانه همچین آدمی هست و قراره یه روزی باعث این حال ارباب زاده بشه درسته ؟ واسه همین اون موقع خواستید

برگردم ؟
_ میدونستم
اینبار ترنج پرسید :
_ پس چرا همون موقع به داداش چیزی نگفتید ؟
نگاهش رو به ترنج دوخت :
_ دوست نداشتم پسرم داغون بشه گذاشتم به وقتش فاش بشه یکی باشه کنارش اون موقع اگه میفهمید زنش شب با لباس خواب اومده پیش من تا مثلا من رو هوایی کنه داغون میشد
دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم :
_ چی ؟
با تاسف سرش رو تکون داد :
_ من خیلی وقت بود ذات این هرزه رو میدونستم اما سکوت کرده بودم تا به موقعش پسرم واقعیت رو بفهمه
بهت زده داشتم بهش نگاه میکردم باورش سخت بود ترانه تا این حد هرزه بوده باشه
ترنج خیره به ارباب سالار شد و گفت :
_ داداش نباید بفهمه وگرنه دیوونه میشه
_ فعلا وقتش نیست ، وقتش که شد بهش میگم حالا ستاره برو پیشش داخل اتاقتون هست فقط بهش نگو من خواستم برگردی
_ باشه
از اتاق خارج شدم در اتاق رو باز کردم با دیدم ارباب زاده که کنار پنجره

ایستاده بود و داشت سیگار میکشید به سرفه افتادم به سمتم برگشت سیگارش رو خاموش کرد پوزخندی زد :
_ واسه چی برگشتی ؟
با حرص بهش خیره شدم با این حال بد که داشت هنوز داشت میپرسید من چرا برگشتم یعنی الان من باید یه جواب دندون شکن بهش میدادم وگرنه واقعا اعصابم خورد میشد
_ پسرت دلتنگت شده بود مجبور شدم برگردم ، نترس میتونی طلاقم بدی نیومدم به پات بیفتم من و طلاق ندی .
به سمتم اومد بازوم رو تو دستش گرفت فشاری بهش وارد کرد و گفت :
_ شما همتون خیانت کار هستین

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:16
❀عروس ارباب زاده❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_319#
#عروس_ارباب‌زاده

اخمام از شدت درد تو هم فرو رفت با عصبانیت خیره بهش شدم و گفتم :
_ هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی نکنه دیوونه شدی ؟!
نفس عمیقی کشید
_ فقط جلوی چشمهام نباش
بعدش خواست بره که صداش زدم :
_ ارباب زاده
ایستاد که ادامه دادم :
_ تو هیچوقت عوض نمیشی همون ادم کینه ای که بودی هستی مطمئن باش طلاق میگیرم و واسه همیشه میرم از پیشت تا الان چون متاهل بودم حتی به یه مرد غریبه نگاه هم نکردم چون شوهر داشتم اما بخاطر حرفی که امروز زدی مطمئن باش وقتی طلاق بگیرم خیلی زود ازدواج

میکنم
به سمت اومد و با خشونت خاصی من رو به سمت خودش کشید
ـ تو حق نداری به هیچ مردی جز من فکر کنی
با دیدن این کارش حسابی جا خورده بودم با صدایی گرفته شده گفتم :
ـ داری چیکار میکنی ؟
از من جدا شد رفت در اتاق رو قفل کرد به سمتم اومد که با صدای لرزون شده پرسیدم :
ـ چرا در اتاق رو قفل میکنی ؟
پوزخندی زد :
ـ میخوام امروز با زن خودم رابطه داشته باشم !.
رنگ از صورتم پریده بود حسابی ترسیده بودم و نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم
ـ ببین تو الان عصبانی هستی پس ...
وسط حرف من پرید :
ـ من عصبانی نیستم میخوام با زن خودم رابطه داشته باشم همین
بعدش دستش رو زیر پاهام انداخت من رو برد روی تخت گذاشت خیمه زد روم و دستش رفت سمت لباسم ...
ـ عوضی اگه حامله بشم میکشمت
خندید :
ـ نه عشقم میای همینجا وارث من رو دوباره به دنیا میاری اینبار یه دختر خوشگل میخوام

با حرص گفتم :

_ خفه شو

_ هیس انقدر خشن نباش عزیزم

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

@

23:17

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀

❀

#part_320

#عروس_ارباب‌زاده

صبح وقتی بیدار شدم هنوز اعصابم از دست ارباب زاده خورد بود چجوری میتونست همچین رابطه ای باهام داشته باشه و بدون اینکه من بخوام ، از اتاق خارج شدم که همزمان با من ترانه هم از اتاقش اومد بیرون
چشمهاش برق بدی زد :
_ میخوای از این فرصت سواستفاده کنی ؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
_ کدوم فرصت هست که بخوام سواستفاده کنم چرا داری چرت و پرت میگی واسه خودت ؟
چشمهاش برق بدی زد :
_ چون رابطه من و ارباب زاده خراب شده اومدی خودت رو بهش بندازی آره ؟
_ ارباب زاده شوهر من هست مثل اینکه این قضیه رو یادت رفته ؟
_ میخواست طلاقت بده
خونسرد بهش خیره شدم و جوابش رو دادم :
_ منصرف شده
بهت زده گفت :
_ داری دروغ میگی
_ دلیلی وجود نداره من بخوام بهت دروغ بگم همش عین واقعیت هست ارباب زاده قصد نداره من و طلاق بده .

بعدش از کنارش رد شدم خیلی خوب بود که حالش گرفته شده بود و دیگه نمیتونست با رفتار هاش باعث اذیت من بشه

_ وایستا

با دادی که زد ایستادم به سمتش برگشتم که با عصبانیت اومد سمتم و داد زد :

_ تو نمیتونی اینجا باشی

_ این و تو نمیتونی بگی ، تویی که به ارباب زاده خیانت کردی اون هم وقتی شوهرت بود

خواست به سمتم حمله ور بشه که صدای داد ارباب زاده از پشت سرم بلند شد :

_ دستت بهش بخوره قلمش میکنم

ایستاد نگاه وحشت زده اش روی ارباب زاده نشست ، ارباب زاده خونسرد به سمتش اومد

_ داشتی چ غلطی میکردی ؟

اشک تو چشمهاش جمع شد و به التماس افتاد :

_ خواهش میکنم بهم یه فرصت بدید ثابت کنم دارید اشتباه میکنید شاید همش نقشه ی ...

_ دهن کثیفت رو ببند نمیخوام بیشتر از این به مزخرفاتت گوش بدم خودم دیدم داشتی چ غلطی میکردی .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
August 2020 27
08:54
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 125.1 ,1280×1037
چه آسان🌷🍃
لحظه ها را به
کام هم تلخ میکنیم
چه آسان به اخمی
می‌فروشیم 🌷🍃
لذت باهم بودن را
چه زود دیر میشود
و فردا می آید

و شاید ما نباشیم 🥀🍃

عشق ، صداقت
حقیقت ، احترام را هرگز 🥀🍃
در زندگی فراموش نکنیم 🙏

🥀 @
18:55
🌾عروس ارباب زاده🌾
شما هم وقتی میخواین یه چیز خنده‌دار برای بقیه تعریف کنید انقدر با خنده تعریف میکنید هیچکس هیچی نمیفهمه؟
Anonymous poll
- اره
- نه|:
votes 255
22:36
🌾عروس ارباب زاده🌾
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸

❁

part_321#
#عروس_ارباب‌زاده

_ ارباب زاده قسم میخورم اشتباه متوجه شدید یه فرصت بهم ...
ارباب زاده وسط حرفش پرید :
_ هیچ فرصتی وجود نداره من میخوام طلاقت بدم و این رابطه واسه همیشه تموم بشه
اشکاش روی صورتش جاری شدند ، سریع به سمت پایین رفتم دوست نداشتم شاهد این ماجرای تلخ باشم ، مامان نازگل صدام زد :
_ ستاره
به سمتش رفتم و گفتم :
_ جان
_ بیا بشین
کنارش نشستم که لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :
_ دلم واست تنگ شده بود
_ منم همینطور اما بیشتر از من تو این مدت امیرعباس دلش تنگ شده بود همش داشت میگفت بریم بریم تا اینکه ...
ساکت شدم چون نباید میگفتم ارباب سالار خواسته بیام و این به گوش

ارباب زاده برسه !.
_ من میدونم چرا اومدی و خیلی ممنون هستم ازت ستاره .
با شنیدن صدای داد فریاد ارباب زاده ، مامان نازگل ترسیده بلند شد رفت اما من همونجا نشستم چون میدونستم طبق معمول داره با ترانه دعوا میکنه
_ چیشده باز ؟
با شنیدن صدای ارباب سالار نگاهم رو بهش دوختم تازه اومده بود
_ ارباب زاده و ترانه دارند دعوا میکنند
کلافه اومد نشست و گفت :
_ امشب باهاش صحبت میکنم طلاقش بده تموم بشه دوست ندارم آرامش خانوادمون بیشتر از این خراب بشه
_ درسته
با اومدن ارباب زاده ساکت شدیم از شدت عصبانیت داشت نفس نفس میزد
_ اهورا
خیره به باباش شد و سرد گفت :
_ بله
_ چرا تمومش نمیکنی ؟
_ منتظر فرصت هستم
_ چه فرصتی ؟
_ میخوام ببینم ترمه دختر منه یا نه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:37
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_322#
#عروس_ارباب‌زاده

خدایا چی داشتم میشنیدم مگه ترمه دخترش نبود ، ارباب سالار اخماش

رو تو هم کشید و گفت :
_ فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی ؟
_ نه ، چون اون شب این ادعا داشت من مست بودم باهاش رابطه داشتم و حامله شد بخاطر بچه عقدش کردم اون موقع به عقلم نرسید ازش تست بگیرم چون اون شب وقتی بیدار شدم این دختره تو بغلم بود ، از کجا معلوم همش نقشه نبوده ؟
ارباب سالار سرش رو با تاسف تکون داد :
_ چرا همون موقع نگفتی ؟
دستی داخل موهاش کشید :
_ چون اون موقع ...
نگاهش به من افتاد ساکت شد ، بعدش بلند شد گذاشت رفت ، قطره اشکی روی گونم چکید باورم نمیشد اون اصلا عاشق نبوده اصلا مگه همچین چیزی میشد باورش خیلی سخت بود
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب سالار بهش زل زدم :
_ جان
_ چرا داری گریه میکنی ؟
دستی به چشمهای خیس شده ام کشیدم و جوابش رو دادم :
_ حالم اصلا خوب نیست دارم دیوونه میشم از بس همچین فکر های مزخرفی داره میاد تو ذهن من
نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آروم باش بلاخره درست میشه مطمئن باش ، من برم پیش اهورا
بعدش بلند شد رفت واقعا دلم واسه اهورا میسوخت شرایط بدی داشت
حتی اگه هیچ علاقه ای در کار نبود خیانت ترانه واسش سنگین میشد
_ ستاره
با شنیدن صدای ترنج سرم رو بلند کردم رنگ از صورتش پریده بود
بلند شدم دستش رو گرفتم و گفتم :
_ بیا بشین رنگ به صورت نداری
بغض کرده گفت ؛
_ داداشم کجاست
_ داداشت با بابات هستند نیاز نیست نگران باشی ، تو حامله هستی باید
به فکر خودت باشی اما ببین چیکار کردی با خودت ؟

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:37
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_323#
#عروس_ارباب‌زاده

_ میترسم داداشم چیزیش بشه اون عوضی با هرزه بازیش داره باعث میشه خانواده ما داغون بشه کاش هیچوقت وارد زندگی داداشم نمیشد
دستش رو گرفتم و گفتم :
_ پاشو بریم اتاقت به جای اینکه بشینی اینجا اینقدر حرص بخوری
بهش کمک کردم بردمش داخل اتاقش به سختی تونستم ارومش کنم تا بخوابه از اتاقش خارج شدم که سپهر رو دیدم با دیدنش بغض کردم واسم یاد اوری شد من بخاطر اون وارد این خونه شدم اما شاید از من بدش میومد میخواستم برم که بازوم رو گرفت و گفت :
_ از داداشت متنفری ؟
خیره بهش شدم و با بغض نالیدم :
_ نه
من رو تو بغلش کشید و خش دار زمزمه کرد :

ـ پس چرا فرار میکنی عزیز دل داداش
همین حرفش تلنگری شد تا اشکام روی صورتم جاری بشه وقتی حسابی گریه کردم ازش جدا شدم خیره بهش شدم و گفتم :
ـ خیلی دلم واست تنگ شده بود
لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :
ـ منم همینطور
ـ راستی سپهر
ـ جان
ـ ترنج حالش بد شد به سختی تونستم آرومش کنم ، الان خوابیده برو پیشش باش وقتی بیدار شد میدونم بیقراری میکنه آرومش کن
سپهر نگران گفت :
ـ الان حالش خوبه ؟
دستش رو گرفتم و گفتم :
ـ نگران نباش الان حالش بهتر شده
رفت داخل اتاق الان باید پیش ترنج باشه چون بهش نیاز داشت ، رفتم سمت پایین هیچکس انگار تو عمارت نبود ، خیلی سکوت بدی بود از خونه خارج شدم داخل حیاط ایستاده بودم نمیدونم چقدر گذشته بود که ارباب زاده و ارباب سالار رو دیدم داشتند میومدند
ارباب زاده با دیدن من اخماش رو تو هم کشید
ـ اینجا چیکار میکنی ؟

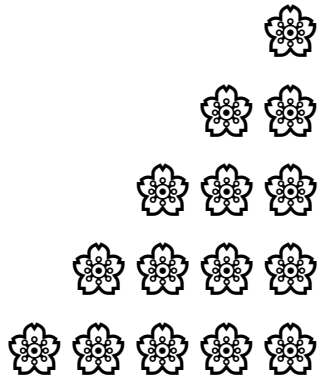
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:37
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_324#
#عروس_ارباب‌زاده

خیره به چشمهای عصبانیش شدم و گفتم :
_ مگه نمیبینی اومدم اینجا هوا بخورم

نفسش رو عصبی بیرون فرستاد خواست چیزی بگه که ارباب سالار دخالت کرد
_ اهورا
ارباب زاده رفت داخل که سریع به سمت ارباب سالار رفتم و پرسیدم ؛
_ چیشد باهاش صحبت کردید ؟
دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :
_ آره نگران نباش باهاش صحبت کردم حالش بهتر شده یخورده اما هنوز عصبی هست دو هفته دیگه جواب تست میاد بعدش ترانه واسه همیشه میره
_ پس تکلیف دخترشون چی میشه ؟
_ اگه دختر اهورا باشه پیش اهورا و ما میمونه اما اگه نباشه اهورا میره دنبال پدر واقعیش
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم خیلی سخت بود همچین چیزی
_ اصلا نمیتونم درک کنم چون خیلی سخت هست
_ خیلی زیاد
ارباب سالار خواست بره داخل اما ایستاد خیره بهم شد و دوباره گفت :
_ بیا داخل این پسره همینطوریش عصبانی هست دنبال بهانه میگرده
_ چشم
دنبالش داخل شدم رفتیم سمت نشیمن که مامان نازگل سریع بلند شد
_ چیشد ؟
ارباب سالار دستش رو گرفت

ـ بیا بریم بهت میگم
جفتشون رفتند منم یکم نشستم بعدش بلند شدم رفتم سمت اتاق امیرعباس در اتاقش رو باز کردم که با دیدن صحنه ی روبروم جیغ بلندی کشیدم رمق از پاهام رفته بود ، امیرعباس غرق خون روی تخت افتاده بود تموم بدنش کبود شده بود و هیچ لباسی به تن نداشت
ـ چیشده ستار ...
با دیدن امیرعباس صدای ارباب زاده قطع شد ، سریع به سمتش رفت بغلش کرد همه اومده بودند چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق ...
وقتی چشم باز کردم داخل بیمارستان بودم با یاد آوری امیرعباس با درد نالیدم :
ـ پسرم
صدای گرفته مامان نازگل اومد :
ـ آروم باش عزیزم امیرعباس حالش خوبه
روی تخت نشستم سرم رو از دستم کشیدم که خون پاشید بیرون اما اصلا واسم مهم نبود فقط میخواستم پسرم رو ببینم داشتم دیوونه میشدم ...



@
22:38
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_325#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده اومد داخل با دیدن دست خونی من با خشم غرید :
_ داری چیکار میکنی ؟
با گریه نالیدم ؛
_ پسرمون خیلی حالش بد بود من میخوام ببینمش یکی کتکش زده بود تموم بدنش کبود شده بود خواهش میکنم بهم اجاز ...
حرف من رو قطع کرد :
_ امیرعباس حالش خوبه تو دو هفته تمام هست بیهوش هستی اول بزار دستت پانسمان بشه بعدش با هم میریم خونه پیش امیرعباس باشه ؟
مظلوم بهش خیره شدم

_میخوام پسرمون رو ببینیم
_ اولش دستت پانسمان بشه بعدش میریم فهمیدی ؟
ناچار روی تخت نشستم پرستار اومد دستم رو پانسمان کرد بعدش دکتر اومد تا تونستم مرخص بشم ، وقتی سوار ماشین شدیم احساس میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه خیلی نگران امیرعباس بودم تموم مدت ساکت بودم نمیتونستم چیزی بپرسم
انگار میترسیدم از چیزی که قراره بشنوم !.
_ ستاره
سریع به سمت مامان نازگل برگشتم و گفتم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟
_ آره
لبخندی زد و با آرامش گفت :
_ اصلا نگران نباش حال امیرعباس خوب هست فقط بخاطر اینکه تو نبودی ...
وسط حرفش پریدم :
_ پسرم وضعیتش وحشتناک بود نیاز نیست دروغ بگید
مامان نازگل ساکت شد به بیرون خیره شدم داشتم دقیقه هارو میشمردم تا هر چه زودتر برسیم ، با صدایی گرفته شده گفتم :
_ کی میرسیم ؟
ارباب زاده جواب داد :

_ تا چند دقیقه دیگه
* * * *
_ امیرعباس
با شنیدن صدام با شک سرش رو بلند کرد خیره بهم شد و اومد سمتم محکم بغلش کردم سر و صورتش رو بوسیدم و با مهربونی گفتم :
_ حالت خوبه عزیزم
_ مامان من خیلی ترسیدم
_ دیگه نیاز نیست بترسی من کنارت هستم

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
August 2020 28
13:46
❁عروس ارباب زاده❁
کدومی؟
Anonymous poll

- زود سین میکنم
- دیر سین میکنم
votes 271
21:11
🍁عروس ارباب زاده🍁
🕯 امشب ، شب تاسوعاست ...

در شب تاسوعا میخوام دعا کنم ...
نه برای خودم

برای دوستای مجازیم که
بعضیاشون مریض هستن ...
بعضیاشون قرض دارن ...
بعضیاشون خیلی گرفتارن ...
بعضیاشون خیلی دلشکستن ...
بعضیاشون خیلی تنهان ...
بعضیاشون خیلی ناامیدن ...
بعضیاشون داغدارن ...
بعضیاشون عاشقن ...
بعضیا در آرزوی رفتن به کربلا ، مشهد و ...

بعضیادر آرزوی داشتن فرزند
بعضیا گره سختی افتاده تو زندگیشون
بعضیاشونو میشناسم ...
بعضیاشونو نمیشناسم ...

◇ خدایا ...
هوای دلاشونو داشته باش
نزار حسرت به دل بمونن
دستشـونو بگیر و همه حاجت روا

◇ خدایا ...
شرّ این ویروس منحوسِ کرونا رو هم
از مردم کشورمان دور بگردان ...

امین یارب العالمین .... ❤
September 2020 2
20:13
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

❀❀
❀

part_326#
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی امیرعباس خوابید خیره به بدنش شدم تازه داشت خوب میشد بدنش هنوز کبود بود چه بلایی سر پسرم آورده بودند وقتی از اتاق خارج شدم یه راست رفتم سمت پایین و خطاب به ارباب زاده گفتم :
_ کی همچین بلایی سر پسر من آورده ؟
_ نمیدونیم
_ یعنی چی ؟
_ امیرعباس گفت ندیده کی همچین کاری کرده ما هم هر چقدر پیگیری کردیم نفهمیدیم
هیستریک خندیدم :
_ نفهمیدی کی همچین کار کثیفی با پسرت انجام داده آره ؟
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ آروم باش
_ بنظرت من میتونم آروم باشم وقتی همچین بلایی سر پسرم آوردند ، ما نمیتونیم تو این عمارت باشیم حتی شده واسه چند دقیقه کوتاه متوجه

هستی
بعدش به سمت اتاقم رفتم داشتم وسایلم رو جمع میکردم دستام داشت میلرزید
در اتاق باز و بسته شد و صدای ارباب زاده بلند شد :
ـ داری چیکار میکنی ؟
به سمتش برگشتم و گفتم ؛
ـ کور که نیستی دارم وسایلم رو جمع میکنم من و پسرم از اینجا میریم دیگه جای من نیست
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد
ـ من بهت همچین اجازه ای نمیدم میفهمی ؟ پسرم باید پیش من باشه
با گریه داد زدم ؛
ـ تو میخوای پسرمون رو به کشتن بدی
به سمتم اومد دوتا دستش رو دو طرف صورتم گذاشت زل زد تو چشمهام و گفت ؛
ـ من اجازه نمیدم هیچکس بلایی سر پسرمون بیاره میفهمی ؟
ـ اما پسرمون داشت میمرد اون غرق خون بود من دیدم تو ...
نمیتونستم ادامه بدم دوباره داشت حالم بد میشد ، ارباب زاده فهمید با خشونت خاصی من رو تو بغلش کشید
ـ آروم باش لعنتی اینجوری نلرز
ـ دارم دیوونه میشم دیدید چه بلایی داشت سر پسرم میومد
ـ هیس

بعدش من رو روی دستاش بلند کرد برد گذاشت روی تخت انقدر نوازشم کرد تا آروم شدم و خوابم برد ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
20:14
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_327#
#عروس_ارباب‌زاده

به ترانه شک داشتم شاید خودش همچین بلایی سر پسرم آورده باشه

_ ارباب سالار
با شنیدن صدای گرفته و خسته من به سمتم برگشت و گفت :
_ جان
_ میشه تنها صحبت کنیم ؟
_ آره
بلند شد منم پشت سرش راه افتادم رفتیم بیرون داخل حیاط نشستیم که پرسیدم :
_ شما نمیدونید که باعث شده پسرم اینطوری بشه ؟
_ نه
_ اما من میدونم !.
_ کی ؟
_ ترانه
اخماش رو تو هم کشید :
_ اون جرئت نداره همچین کاری انجام بده میدونه بعدش چه بلایی سرش میاد
عصبی خندیدم :
_ اتفاقا کار خودش هست و همچین غلط اضافه ای کرده چون ارباب زاده متوجه شده خیانت کرده چون من و پسرم اومدیم میخواست پسرم بمیره تا پسر حرومزاده خودش بتونه جای پسرم رو بگیره
ارباب سالار ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد ، با دیدن لرزش دستام گفت :

ـ آروم باش ستاره
ـ دارم دیوونه میشم همش بدن خونی امیرعباس میاد جلوی چشمم چجوری تونست همچین بلایی سر پسرم بیاره قسم میخورم اگه ارباب زاده نبود میدونستم چیکارش کنم دختره ی هرزه کثیف
ـ آروم باش
چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم باشم وقتی آرومتر شدم با صدایی خش دار شده گفتم :
ـ خیلی عوضی هست
ـ به اهورا میگم تحقیق میکنیم بعدش اگه واقعا کار ترانه بوده باید مجازات بشه
ـ اون باید خیلی مریض باشه که تونسته همچین بلایی سر پسر من بیاره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
20:15
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_328#
#عروس_ارباب‌زاده

_ یه آدم مریض خیلی کار ها انجام میده باید حواسمون بیشتر بهش باشه من نمیدونستم اون همچین کاری انجام داده فکر کردم کسایی که باهامون دشمن هستند خواستند اینطوری بهمون صدمه بزنند
پوزخندی زدم :
_ هیچکس روحش انقدر مریض نیست !.
بعدش همراه ارباب سالار برگشتیم داخل حالا که حرفام رو بهش گفته بودم خیالم راحت تر بود ، میدونستم بیشتر مراقب امیرعباس هستند
_ ستاره
با شنیدن صدای ترانه از افکارم خارج شدم ، خیره به چشمهاش شدم و سرد گفتم :
_ بله
_ بلا به دور

به سختی خودم رو کنترل کرده بودم تا هیچ حرف نامربوطی بهش نزنم چجوری میتونست بیاد پیش من و همچین چیزی بگه وقتی خودش به پسرم آسیب زده بود

_ ممنون

بعدش سریع از کنارش رد شدم چون میدونستم بیشتر اینجا باشم خودم رو لو میدم .

داخل اتاق امیرعباس شدم خیره بهش شدم که گفت :

_ مامان چرا دیر اومدی ؟

_ ببخشید پسرم ترسیدی ؟

_ آره

رفتم کنارش نشستم سرش رو بوسیدم و گفتم :

_ دیگه نیاز نیست بترسی چون مامان همیشه کنارت هست باشه عزیزم ؟

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :

_ مامان خیلی سخت بود

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم میدونستم چی داره میگه

_ میدونم پسرم اما تو که ترسو نیستی بعدش قرار نیست دیگه کسی اذیتت کنه ما مراقبت هستیم .

سرش رو روی پاهام گذاشت و دراز کشید

_ وقتی شما پیشم هستید میتونم بخوابم !.

اشک تو چشمهام جمع شد چی به سر پسرم آورده بودند ، پسر من حقش این نبود

به سختی بغضم رو فرو خوردم دوست نداشتم جلوش گریه کنم ، واسش لالایی خوندم تا خوابش برد تکیه دادم به تاج تخت و خیره به چشمهای بسته شده اش شدم پسر کوچولوی من خیلی اذیت شده بود
همش بخاطر بی دقتی من بود نباید تنهاش میذاشتم این عمارت اصلا امنیت نداشت !.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
20:16
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_329
#عروس_ارباب‌زاده

با باز شدن در اتاق نگاهم به ارباب زاده افتاد ، در رو پشت سرش بست اومد جلو خیره به امیرعباس شد و آهسته پرسید :
_ تازه خوابیده ؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم :
_ آره
_ خیلی ترسیده بود ؟
_ خیلی زیاد یه بچه کوچیک چقدر میتونه قوی باشه مگه ؟ من تو اون حال دیدمش هر شب کابوس میبینم نمیتونم بخوابم اونوقت پسر من ...
ساکت شدم بغض نذاشت ادامه بدم ، صدای ارباب زاده بلند شد :
_ خدمتکار پشت در اتاق منتظرش هست بیا من باهات کار دارم .
با شک پرسیدم :
_ مطمئن هست ؟
_ آره
سر امیرعباس رو گذاشتم روی بالشت و بلند شدم همراهش از اتاق خارج شدم که خدمتکار رفت پیشش باشه تاکید کردم حسابی حواسش به پسرم باشه و تنهاش نزاره
داخل اتاق که شدیم خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله
_ امیرعباس باید بره شهر پیش یکی از دوستام که بهش اطمینان دارم
چشمهام گرد شد :
_ چرا پسر من باید بره ؟
اومد سمتم دستش رو دو طرف بازوم گذاشت و گفت :
_ بخاطر امنیت جانیش مجبور هستیم ، یه روانشناس کودک هست که باهاش صحبت میکنه بچه ها هستند محیطش یه جوری هست که باعث میشه حالش خوب بشه !..
_ منم باهاش میرم پس نمیتونم بچم رو تنها بزارم .
_ تو نمیتونی بری .
اخمام رو تو هم کشیدم و پرسیدم :
_ چرا نمیتونم ؟
_ دلیلش واضح هست کسایی که میخوان به امیرعباس آسیب بزنند تو کنارش باشی راحت میتونن پیداتون کنند اما امیرعباس رو یه جوری میفرستم که به هیچ عنوان نمیتونند بفهمن حالا متوجه شدی ؟
سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :
_ آره

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
20:16
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_330#
#عروس_ارباب‌زاده

_ اما امیرعباس میترسه ارباب زاده خودت میدونی به من نیاز داره
دستش رو دو طرف صورت من گذاشت و گفت :
_ ببین میدونم امیرعباس بهت نیاز داره اما باهاش صحبت میکنیم اینطوری واسه امنیت پسرمون بهتر هست
چشمهام با درد بسته شد

_ باشه هر چیزی تو بگی من موافق هستم فقط میخوام پسرم در امنیت باشه
_ به من اعتماد باش
_ دارم که اینجا هستم
نگاه خاصی بهم انداخت بی اختیار لبهاش روی لبهام نشست و نرم بوسید ، اولش شوکه شده بودم بعدش منم همراهیش کردم که دستش رو پشت گردنم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن ، نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در اتاق اومد از هم جدا شدیم احساس میکردم گر گرفتم ، در اتاق باز شد مامان نازگل اومد داخل داشت نفس نفس میزد
_ ستاره
خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ بیا پایین
_ چیشده ؟
_ بیا مامانت اومده
_ اون اینجا چیکار داره ؟
_ بیا میفهمی
و خودش سریع رفت پایین خیره به ارباب زاده شدم که گفت :
_ بریم
_ دوست ندارم ببینمش
_ میدونم دوست نداری ببینیش اما مجبور هستی اون اومده دیدنت

زشت میشه بگی نمیخوام ببینمت
کلافه سرم رو تکون دادم و باهاش همراه شدم واقعا دوست نداشتم ببینمش اما باید میرفتم ، وقتی رسیدم پایین با دیدن سر و صورت کبود شده اش دلم ریش شد
_ مامان
سرش رو بلند کرد با چشمهای گریون خیره بهم شد و گفت :
_ من باید واقعیت رو بهت بگم
متعجب گفتم :
_ چه واقعیتی چرا این شکلی شدید ؟
_ تو دختر ما نیستی ، دختر داداش شوهرم هستی ، وقتی دید داداشش ثروتمند شده نتونست طاقت بیاره جای تو با دختر واقعیمون رو عوض کرد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
September 2020 5

23:56
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_331#
#عروس_ارباب‌زاده

خندیدم
_ چرا داری چرت و پرت میگی ؟ درسته این همه سال من رو دوست نداشتید اما دلیل نمیشه همچین دروغی بگید من نمیتونم بیشتر از این به حرفای شما گوش بدم
بعدش خواستم برم که گفت :
_ قسم میخورم دروغ نمیگم دخترمون فوت شده همش بخاطر دروغ ما بود بابات رفت به داداشش واقعیت رو گفت طلب حلالیت کردیم خانواده واقعیت میان میتونی تست DNA بدی تا خودت هم متوجه بشی فقط میخوام ما رو ببخشی

احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه به سمتش برگشتم تا چیزی بهش بگم که سرم تیری کشید و چشمهام سیاهی رفت ...
وقتی چشم باز کردم مامان نازگل کنار من نشسته بود دستم رو داخل دستش گرفت و پرسید :
_ حالت خوبه ؟
به سختی جوابش رو دادم :
_ آره
سر جام نشستم دستی به شقیقه ام کشیدم که یهو یادم افتاد چیشده بود
_ دروغ بود ؟
مامان نازگل نگران بهم خیره شد و گفت :
_ نه
_ نمیتونم باور کنم چچوری میشه همچین چیزی شاید دارند دوباره ...
_ هیس خودت رو اذیت نکن
اشکام روی صورتم جاری شدند مگه میشد خودم رو اذیت نکنم
_ ستاره
_ بله
_ خانواده ات اومدند
_ چی ؟
_ نمیخواستم بهت بگم اما خانواده واقعیت اومدند مادرت میخواد تو رو ببینه حالش خیلی بد هست نمیتونستم قلبش رو بشکنم خواهش میکنم باهاش صحبت کن شاید متوجه بشی که ...

با گریه نالیدم :
ـ باورش واسه من سخته خیلی زیاد من نمیتونم باور کنم مامان نازگل
ـ میفهمم
ـ هیچکس نمیفهمه من چی دارم میگم

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:57
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_332#

#عروس_ارباب‌زاده

داخل اتاق نشسته بودم هنوز نیاز به زمان داشتم زود بود واسه دیدن خانواده ام بهشون گفته بودم صبر کنند ، با باز شدن در اتاق نگاهم به ترانه افتاد

_ حالا که متوجه شدی بی کس و کار نیستی یه خانواده پولدار داری بهتر هست پسرت رو برداری بری ؟

با چشمهای قرمز شده بهش خیره شدم و گفتم :
_ فکر کردی من برم ارباب زاده میاد سمت یه هرزه مثل تو ؟!

_ درست صحبت کن
_ مثلا درست صحبت نکنم میخوای چه غلطی بکنی هان ؟

خونسرد سر جاش ایستاد و گفت :
_ تو میری چون اینجا موندنت اصلا به نفعت نیست

_ داری من و تهدید میکنی ؟
_ نه دارم بهت اخطار میدم

ـ هیچ غلطی نمیتونی بکنی من همیشه اینجا هستم حالا اگه قراره آتیش بگیری پس بهتره آتیش بگیری عزیزم .

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
23:57
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_333
#عروس_ارباب‌زاده

صدای مامان نازگل از پشت سرش بلند شد :
_ اونوقت تو با چه حقی داری به عروس من اخطار میدی ؟!

رنگ از صورتش پرید به سمت مامان نازگل برگشت و گفت :
_ من فقط داشتم باهاش صحبت میکردم میخواستم زندگیم رو نجات بدم همین

مامان نازگل نیشخندی بهش زد :
_ کدوم زندگی ؟ تو به پسرم خیانت کردی حالا داری چرت و پرت میگی ؟

حسابی اخماش تو هم بود میتونستم بفهمم چی داره واسه خودش میگه
_ همش یه اشتباه بود

_ یه اشتباه غیر قابل بخشش
اشکاش روی صورتش جاری شدند
_ من ارباب زاده رو دوستش دارم !.
_ اگه دوستش داشتی بهش خیانت نمیکردی !.

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:57
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_334#
#عروس_ارباب‌زاده

_ باور کنید من بهش خیانت نکردم همش ...
_ بسه دیگه چرا همش داری دروغ میگی ، چیزی قرار نیست درست بشه اهورا با دیدن اینکارت اصلا تو رو نمیبخشه
اشکاش روی صورتش جاری شدند
_ حالا تکلیف من قراره چی بشه ؟

_ کاملا مشخص هست طلاقت میده
وحشت زده داد زد :
_ چی ؟
_ چرا انقدر ترسیدی ؟
_ طلاق نمیشه من مادر بچش هستم من ...
مامان نازگل وسط حرفش پرید ؛
_ دیگه این اصلا دست من نیست مشخص میشه به زودی که قراره چی بشه
ترانه با عصبانیت به سمتم برگشت و داد زد :
_ همش تقصیر توئه
نیشخندی حواله اش کردم :
_ من بهت گفتم بری خیانت کنی ؟
دود داشت از چشمهاش خارج میشد ، مامان نازگل خطاب بهش گفت :
_ برو بیرون
سرش رو پایین انداخت و از اتاق خارج شد که خیلی زیاد خوشحال شدم
چی میتونست بیشتر از این بابت خوشحالی من بشه
_ ستاره
به سمت مامان نازگل برگشتم و گفتم :
_ جان
_ خوبی ؟
_ آره

_ اهورا باهات صحبت کرد ؟
غمگین جوابش رو دادم :
_ آره گفت قراره امیرعباس بره تنهایی منم باهاش موافقت کردم چون میخوام پسرم در امنیت باشه
لبخندی زد :
_ نگران نباش اهورا مراقب هست خیلی زود مشکلاتمون حل میشه
_ امیدوارم
_ ترانه چرا داشت تهدید میکرد ؟
_ دیوونه شده بابا فکر میکنه من برم ارباب زاده میره سمتش یجوری هم رفتار میکنه انگار من بهش گفتم برو خیانت کن دختره ی هرزه
_ باهاش دهن به دهن نشو اون الان فقط قصد داره حرصش رو خالی کنه دستش رو شده آبروش رفته و بی شک اهورا طلاقش میده چون خیانتش اصلا خوب نیست
_ اگه ترنم دختر خودش باشه چی ؟!

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁

❀❀❀❀❀
@
23:58
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_335#
#عروس_ارباب‌زاده

_ اگه ترنم دختر خودش باشه هم فکر نمیکنم اهورا بخواد با همچین کسی زندگی کنه ، خیانت جلوی چشمهاش خیلی سخته
یاد چند سال پیش افتادم که بهم تهمت زده شد اشک تو چشمهام جمع شد
_ ستاره
با بغض گفتم :
_ بله
_ درسته چند سال پیش اهورا در حق تو خیلی زود قضاوت کرد اما ...

_ من رو خیلی زود از زندگیش خط زد اما درمورد ترانه اینطوری نیست واسه همینه که ناراحت شدم
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ نمیدونم چی باید بگم ناراحت شدم هیچوقت نمیخواستم اینطوری بشه
_ میدونم شما نمیخواستید اینطوری بشه اما شد و باعث شد زندگی من خیلی بد بشه
_ نگران نباش بلاخره درست میشه !.
_ امیدوارم هر چه زودتر درست بشه
همراه مامان نازگل از اتاق خارج شدیم ، ارباب زاده و ارباب سالار حسابی گرم صحبت بودند با دیدن ما حرفشون رو تموم کردند
_ ستاره خوبی عزیزم ؟
خیره به ارباب سالار شدم و گفتم :
_ آره
دوباره خواست چیزی بگه که صدای شکستن اومد ، نگران بلند شدم و سریع به سمت اتاق امیرعباس دویدم داخل اتاقش شدم با دیدنش که خوابیده بود نفسم رو آسوده بیرون فرستادم ، پس این صدا از کجا بود از اتاقش خارج شدم که صدای فریاد ارباب زاده از اتاق ترانه اومد ، دختره ی احمق اصلا تعادل روانی نداشت همش داشت باعث دردسر میشد

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
September 2020 7
23:00
🌼عروس ارباب زاده🌼
♡♡:♡♡
23:00
♡♡:♡♡
23:01
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_336
#عروس_ارباب‌زاده

خواستم بیتفاوت برم سمت پایین که دیدم مامان نازگل و ارباب سالار هم ایستادند ، رفتم کنارشون ایستادم که ارباب زاده سرش داد کشید :
_ بسه دیگه کثافط هرزه همش داری باعث دردسر من میشی ، قسم میخورم همینجا خونت بریزم
با گریه نالید :
_ مگه تا الان باعث نشدی خون من ریخته بشه پس اینبار هم روش
ارباب زاده نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی داشت آروم باشه گفت :
_ خوب گوشت رو باز کن ببینم من فقط منتظر هستم بعدش مطمئن باش طلاقت میدم به هیچ عنوان دوست ندارم جلوی چشمم باشی
اشکاش روی صورتش جاری شدند
_ اما من زنت هستم چجوری میتونی باهام همچین کاری بکنی هان ؟
عصبی خندید
_ میشه بگی دقیقا کدوم زن تو همش داری باعث دردسر میشی !.
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ پشیمون میشی
_ تو الان مثلا داری من رو تهدید میکنی ؟!
_ نه
نیشخندی بهش زد :

_ کاملا مشخص هست داری من رو تهدید میکنی اما بهتره این و همیشه آویزه گوشت داشته باشی هر چی بشه من طلاقت میدم اجازه نمیدم باعث بشی زندگیم خراب بشه

بعدش ارباب زاده از اتاق خارج شد ما هم با اشاره ارباب سالار رفتیم داخل اتاقشون که نفس عمیقی کشید و خطاب به من گفت :

_ حواست به اهورا باشه

_ اون همش داره پاچه من و میگیره

_ چون اعصابش خورد هست

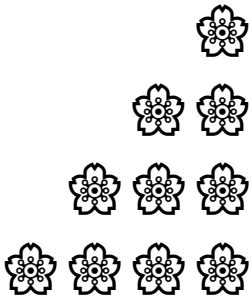
_ اعصابش خورد نیست عادتش شده همچین رفتاری داشته باشه

_ عادتش نشده الان واقعا وضعیت خوبی نداره

مامان نازگل ادامه داد :

_ پسرم تو این مدت حسابی حالش خراب شده و نیاز داره یکی کنارش باشه اونم تو هستی

_ من سعی میکنم همیشه در هر شرایط سختی که هست کنارش باشم پس شما نگران نباشید .



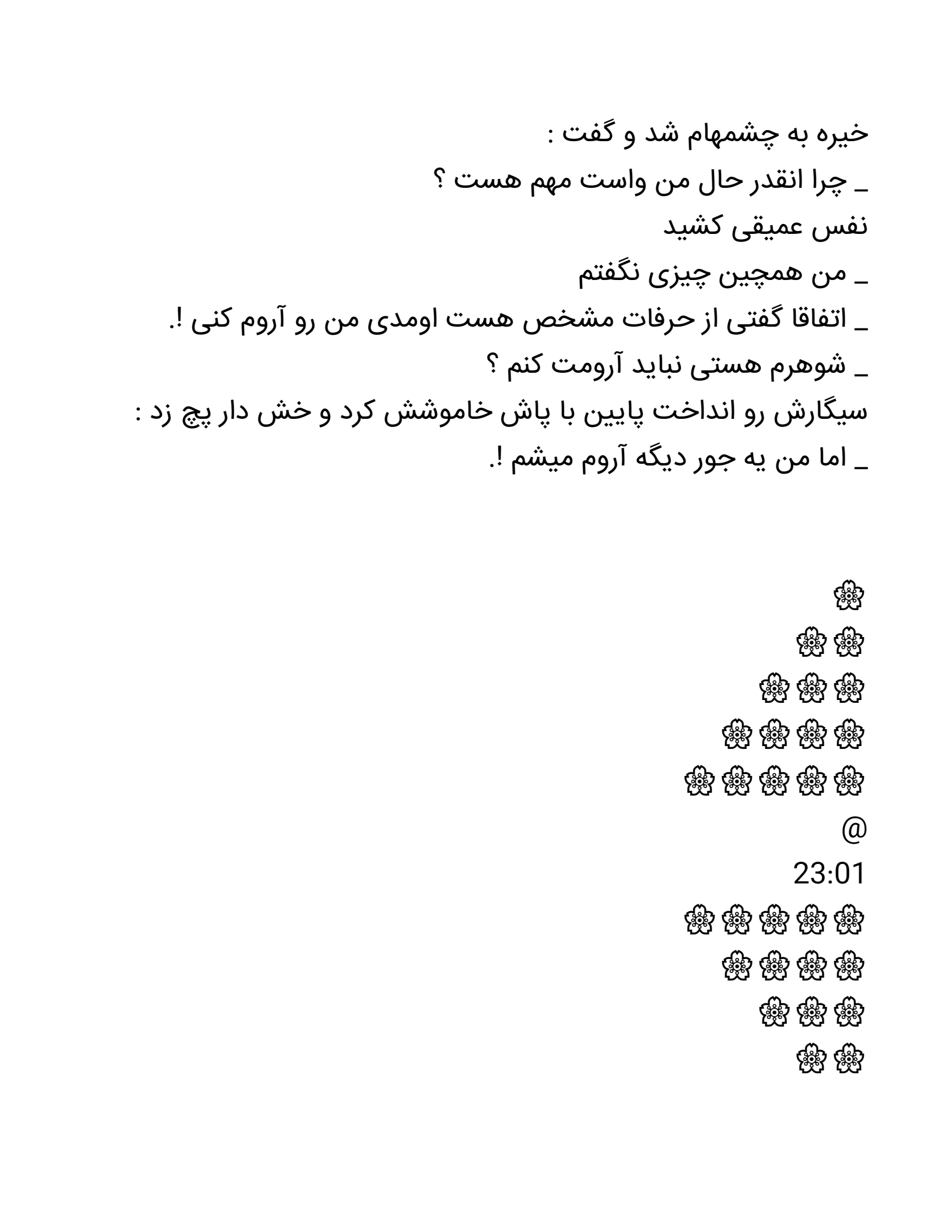
❀❀❀❀❀
@
23:01
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_337#
#عروس_ارباب‌زاده

میخواستم کنار ارباب زاده باشم نمیتونستم داخل همچین شرایط بد که داشتیم تنهاش بزارم من خیلی زیاد دوستش داشتم پس باید تو این روز های سخت هم کنارش باشم این خیلی مهم بود واسه من تا حال ارباب زاده خوب باشه ، بلند شدم رفتم بیرون شب شده بود ارباب زاده داخل حیاط ایستاده بود داشت سیگار میکشید
صداش زدم :
_ ارباب زاده
نگاهش رو بهم دوخت و گفت :

_ بله
_ خسته نشدید ؟
ابرویی بالا انداخت :
_ از چی ؟
_ اینکه همش یه گوشه ایستادید دارید به ترانه فکر میکنید ، یعنی تا این حد عاشقش بودید ؟!
نفس عمیقی کشید
_ من عاشقش نیستم
پوزخندی زدم :
_ پس این حال بد شما چیه ؟ ارباب زاده ای که من میشناختم اینطوری نبود خیلی زود در برابر مشکلات کم نمیاورد
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ منم کم نیاوردم اما یه سری اتفاق هایی که افتاده باعث شده حالم بد بشه ، یه زن که بهش کمک کردم وقتی مست بودم ادعا کرد بهش تجاوز کردم حامله شده مسئولیتش رو قبول کردم و حالا فهمیدم تموم این سال ها به من خیانت کرده و شاید تجاوز هم یه دروغ باشه !.
_ شاید دروغ باشه و شما از دستش راحت بشید پس نباید عصبانی باشید
_ من بی غیرت نیستم !.
_ منم نگفتم شما بی غیرت هستید ، درسته غیرت خوبه اما واسه کسی که دوستش داری نه یه هرزه که اصلا مشخص نیست چه غلطی میکنه

خیره به چشمهام شد و گفت :
_ چرا انقدر حال من واست مهم هست ؟
نفس عمیقی کشید
_ من همچین چیزی نگفتم
_ اتفاقا گفتی از حرفات مشخص هست اومدی من رو آروم کنی !.
_ شوهرم هستی نباید آرومت کنم ؟
سیگارش رو انداخت پایین با پاش خاموشش کرد و خش دار پچ زد :
_ اما من یه جور دیگه آروم میشم !.



❁

#part_338
#عروس_ارباب‌زاده

نفس عمیقی کشید و گفت :
_ منم کم نیاوردم اما یه سری اتفاق هایی که افتاده باعث شده حالم بد بشه ، یه زن که بهش کمک کردم وقتی مست بودم ادعا کرد بهش تجاوز کردم حامله شده مسئولیتش رو قبول کردم و حالا فهمیدم تموم این سال ها به من خیانت کرده و شاید تجاوز هم یه دروغ باشه !.
_ شاید دروغ باشه و شما از دستش راحت بشید پس نباید عصبانی باشید
_ من بی غیرت نیستم !.

_ منم نگفتم شما بی غیرت هستید ، درسته غیرت خوبه اما واسه کسی که دوستش داری نه یه هرزه که اصلا مشخص نیست چه غلطی میکنه

خیره به چشمهام شد و گفت :
_ چرا انقدر حال من واست مهم هست ؟
نفس عمیقی کشید

_ من همچین چیزی نگفتم
_ اتفاقا گفتی از حرفات مشخص هست اومدی من رو آروم کنی !.

_ شوهرم هستی نباید آرومت کنم ؟
سیگارش رو انداخت پایین با پاش خاموشش کرد و خش دار پچ زد :
_ اما من یه جور دیگه آروم میشم !.

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
23:02
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_339
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش به وضوح میتونستم بشنوم قلبم داشت با شدت خودش رو میکوبید خواستم برم که دستش دور کمرم حلقه شد و با صدای بم شده اش گفت :
_ مگه قصد نداشتی من و آروم کنی پس کجا داری میری ؟!
خیره به چشمهاش شدم و جوابش رو دادم :
_ ارباب زاده
لبهاش روی لبهام نشست بوسه ی کوتاهی گذاشت و بعدش کنارم گوشم زمزمه کرد :
_ همین باعث شد حالم خوب بشه !.
بعدش من رو ول کرد گذاشت رفت شوکه شده سر جام ایستاده بودم این حرفش واسه من خیلی مفهموم داشت ، داشتم دیوونه میشدم اصلا نمیتونستم درکش کنم که چرا داشت همچین رفتاری از خودش نشون میداد
جوری رفتار میکرد انگار من رو دوست داره ، نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای ارباب سالار بلند شد :
_ ستاره

از افکارم خارج شدم گیج بهش خیره شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ جان
_ چرا اینجا ایستادی ؟
_ دارم فکر میکنم ، ارباب زاده همین چند دقیقه پیش گذاشت رفت
_ تونستی باهاش صحبت کنی ؟
_ آره
_ بهتره همیشه کنارش باشی اهورا بیشتر بهت نیاز داره این موقع اون همش سعی داشت من رو ببوسه چجوری میتونستم همش کنارش باشم ، ارباب سالار داشت خنده دار صحبت میکرد ، میخواستم بحث رو عوض کنم برای همین نگاهم رو بهش دوختم و پرسیدم :
_ ترانه کجاست ؟
_ اتاقش مشغول نقشه کشیدن !.
_ نمیتونم باور کنم به ارباب زاده خیانت کرده !.
_ چرا ؟
_ چون ارباب زاده کسی هست که نمیشه بهش خیانت کرد هم آدمیه که میشه باهاش زندگی کرد هم تموم ملاک هایی که باید رو داره ، پس یه دلیل باید واسه خیانت وجود داشته باشه
_ شاید ترانه از همون اولش نقشه کشیده بوده واسه وارد شدن به زندگی ارباب زاده

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
@
23:02
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_340#
#عروس_ارباب‌زاده

متعجب خیره بهش شدم و پرسیدم :
_ مگه میشه همچین چیزی اصلا ؟!
_ از ترانه هیچ چیزی بعید نیست منم بهش شک دارم شاید واقعا همچین نقشه ای کشیده باید بیشتر درموردش تحقیق کنم تا به یه نتیجه درست حسابی برسم .

_ ستاره
_ جان
_ اهورا دوستت داره تازه الان میتونه بفهمه تو واسش چقدر با بقیه فرق داری .
_ مثل اینکه اصلا عاشق ترانه نبوده فقط چون فکر کرده بهش تجاوز کرده باهاش ازدواج کرده
_ شاید این باشه کی بهت گفت ؟
_ ارباب زاده
_ واقعا ؟
_ آره
خندید :
_ پس بلاخره قصد کرده حرف بزنه
_ یعنی چی ؟
_ هیچ همینطوری گفتم ، هوا سرد شده بریم داخل تو نمیای ؟!
_ شما برید منم میام .
بعد رفتن ارباب سالار حسابی غرق افکارم شده بودم اصلا نمیدونستم داره چی میشه !. یعنی ارباب زاده ترانه طلاق میداد امیدوار بودم که همینطور بشه چون اصلا طاقت نداشتم کنار ارباب زاده ببینمش خیلی بد بود داخل شدم رفتم به امیرعباس سر زدم قرار بود فردا بره از همین الان دلتنگش میشدم !.
* * *

با چشمهای گریون خیره ارباب زاده شدم و پرسیدم :
_ رفت ؟!
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ آره
داشتم دیوونه میشدم پسر من رفته بود و این خیلی زیاد سخت بود

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
September 2020 8
21:54
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 42.7 ,640×640
♡ Girl#
#عروس_ارباب‌زاده ♤
♡ @-

21:54

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 232.7 ,1280×1280

♡ Girl#

♤ #عروس_ارباب‌زاده

♡ @-

21:55

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 27.8 ,640×492

♡ Girl#

♤ #عروس_ارباب‌زاده

♡ @-

September 2020 9

08:31

عروس ارباب زاده

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 167.7 ,1200×960

♡ Girl#

#عروس_ارباب‌زاده ♤
♡ @-
08:32
Arash – Mary Jane (Ft Behzad Leito)
.Not included, change data exporting settings to download
MB 7.3 ,03:57
@ 🎧
18:58
عروس ارباب زاده
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 165.1 ,1274×1280
♡ Girl#
#عروس_ارباب‌زاده ♤
♡ @-
23:05
عروس ارباب زاده
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 70.9 ,715×720
!You are the comforter of my soul

صاحبِ آرامـشِ روحَمـی طُ!
23:05
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 54.7 ,856×720
♡ Girl#
♤ #عروس_ارباب‌زاده
♡ @-
23:06
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_341#
#عروس_ارباب‌زاده

_ الان میخوای بشینی گریه کنی ؟!
_ مگه جز این چه کاری میتونم انجام بدم پسرم رفته میترسم نگرانش

هستم خودت که دیدی وقتی اینجا بود چه بلایی سرش اومد دارم ...
دستش رو دو طرف صورت من گذاشت و گفت :
_ به چشمهام نگاه کن
خیره به چشمهاش شدم که ادامه داد :
_ امیرعباس پسر من هست به هیچ عنوان اجازه نمیدم اتفاق بدی واسش بیفته پس نیاز نیست انقدر به خودت فشار بیاری شنیدی ؟!
_ آره اما ...
وسط حرف من پرید :
_ اما چی ؟
_ دلم واسش تنگ میشه
لبخندی زد :
_ خیلی زود میریم پیشش اجازه بده مشکلاتم حل بشه بفهمم چه کسی پشت این قضیه هست
_ ترانه
_ مطمئن نیستیم باید مدرک داشته باشیم ، بعدش اذیت کردن امیرعباس چه سودی میتونه واسش داشته باشه !.
_ شاید سودی واسش نداشته باشه اون همیشه میخواست یه جوری باعث بشه حالش بد بشه
_ حالا دیر یا زود مشخص میشه تو نیاز نیست به خودت فشار بیاری اینکه ارباب زاده حال من واسش اهمیت داشت ، احساس خوبی بهم دست میداد

_ ستاره
به سمت مامان نازگل برگشتم و گفتم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟!
سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم و جوابش رو دادم :
_ آره
خیره به ارباب زاده شد :
_ بابات منتظرت هست زود باش برو پیشش
سرش رو تکون داد و رفت ، مامان نازگل بهم نزدیک شد و با صدایی گرفته گفت :
_ میدونم بخاطر رفتن امیرعباس ناراحت هستی اما نیاز نیست غصه بخوری همه مراقبش هستند

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:06

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_342#
#عروس_ارباب‌زاده

_ میدونم همه مراقبش هستند شاید بهتر از اینجا باشه وضعیتش اما من تا حالا از پسرم دور نبودم واسه همین سخت هست واسه من
مامان نازگل من رو تو بغلش کشید احساس آرامش بهم دست میداد در اتاق بی هوا باز شد که از هم جدا شدیم ، ترنج بود داشت نفس نفس میزد مامان نازگل به سمتش رفت و گفت :
_ خوبی ؟
نفس عمیقی کشید و سرش رو تکون داد ، بعدش نگاهش رو به من دوخت :
_ مامان بابای واقعیت پایین منتظرت هستند
_ چی ؟
_ تحملشون تموم شده گفتند تا ستاره رو نبینند اصلا جایی نمیرن

مامان نازگل جواب داد :
ـ حال ستاره خوب نیست بهتره یه فرصت مناسب تر بیان ، من میرم باهاشون صحبت کنم و ...
ـ مامان نازگل
به سمتم برگشت و گفت :
ـ جان
ـ من میرم پایین میخوام ببینمشون
چشمهاش گرد شد
ـ جدی ؟
ـ آره
بعدش راه افتادم که صدام زد :
ـ ستاره
ایستادم به سمت مامان نازگل برگشتم ، سئوالی بهش خیره شدم که گفت :
ـ اونا هیچ تقصیری ندارند
ـ میدونم
بعدش رفتم پایین دستام داشت میلرزید ، حسابی استرس داشتم اما باید این کار رو تمومش میکردم واسه همیشه باید تموم میشد
ـ سلام
با شنیدن صدام به سمتم برگشتند ، با دیدن اون زن که شباهت زیادی بهم داشت جا خوردم ، به سمتم اومد و من رو تو بغلش کشید داشت با

صدای بلندی گریه میکرد ، چقدر آغوشش دوست داشتنی بود بی اختیار دستم بالا اومد و دورش حلقه شد
حالا جفتمون داشتیم گریه میکردیم وقتی ازش جدا شدم ، بابا به سمتم اومد
مشخص بود مغرو هست درست مثل ارباب زاده اما من رو بغل کرد بوسه ای روی سرم گذاشت و گفت :
_ تو دختر منی !.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:08
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀

❁

part_343#
#عروس_ارباب‌زاده

هممون نشسته بودیم که بابا شروع کرد به صحبت کردن :
_ من هیچوقت نمیدونستم داداشم همچین کار کثیفی انجام داده و از همه مهمتر به دختر خودشون وقتی هجده ساله شده واقعیت رو گفتند چشمهام گرد شده بود یعنی اون دختر میدونست دختر واقعیشون نیست !.
بعد مکث کوتاهی ادامه داد :
_ تو این مدت سعی داشت تا میتونه واسه خودش پول پس انداز کنه اما ما وقتی تازه با خبر شدیم اولش شوکه شده بودیم بعدش متوجه شدیم کسی که فکر میکردیم دخترمون هست این واقعیت رو زودتر از ما فهمیده و مثل مامان باباش یه شیطان بود
_ الان کجاست ؟
پوزخندی زد ؛
_ جایی که باید باشه پیش مامان بابای واقعیش ، اگه بهمون واقعیت رو میگفت بدون تردید اجازه نمیدادیم دختری که این همه سال بزرگش کردیم بفرستیم بره پیش ما میموند اما ذاتش مثل ما نبود

ـ واسه چی اومدید سراغ من ؟!
خیره بهم شد و گفت :
ـ تو دختر واقعی من هستی واسه همین ما دوستت داریم ، میدونیم چقدر زندگی سختی داشتی حتی اگه لازم باشه هر کاری میکنم از شوهرت طلاق بگیری
چشمهام گرد شد چی داشت میگفت من چرا باید از ارباب زاده طلاق بگیرم
ـ این چه حرفیه ؟!
ـ دوستش داری ؟!
ـ مشخص هست که دوستش دارم مگه میشه دوستش نداشته باشم
ـ نمیدونم چی باید بگم گیج شدم
ـ به شما حق میدم با چیز هایی که شنیدید همچین چیزی بگید اما ارباب زاده شوهرم هست بابای پسرم هست دوسش دارم من قصد ندارم طلاق بگیرم مگر اینکه خودش قصد داشته باشه من رو طلاق بده .
صدای ارباب زاده اومد :
ـ منم قصد طلاق دادن زن خودم رو ندارم
به سمتش برگشتم ایستاده بود حسابی به خودش رسیده بود سر و وضعش بهتر شده بود .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_343
#عروس_ارباب‌زاده

هممون نشسته بودیم که بابا شروع کرد به صحبت کردن :
_ من هیچوقت نمیدونستم داداشم همچین کار کثیفی انجام داده و از همه مهمتر به دختر خودشون وقتی هجده ساله شده واقعیت رو گفتند چشمهام گرد شده بود یعنی اون دختر میدونست دختر واقعیشون نیست !.
بعد مکث کوتاهی ادامه داد :

_ تو این مدت سعی داشت تا میتونه واسه خودش پول پس انداز کنه اما ما وقتی تازه با خبر شدیم اولش شوکه شده بودیم بعدش متوجه شدیم کسی که فکر میکردیم دخترمون هست این واقعیت رو زودتر از ما فهمیده و مثل مامان باباش یه شیطان بود

_ الان کجاست ؟

پوزخندی زد ؛

_ جایی که باید باشه پیش مامان بابای واقعیش ، اگه بهمون واقعیت رو میگفت بدون تردید اجازه نمیدادیم دختری که این همه سال بزرگش کردیم بفرستیم بره پیش ما میموند اما ذاتش مثل ما نبود

_ واسه چی اومدید سراغ من ؟!

خیره بهم شد و گفت :

_ تو دختر واقعی من هستی واسه همین ما دوستت داریم ، میدونیم چقدر زندگی سختی داشتی حتی اگه لازم باشه هر کاری میکنم از شوهرت طلاق بگیری

چشمهام گرد شد چی داشت میگفت من چرا باید از ارباب زاده طلاق بگیرم

_ این چه حرفیه ؟!

_ دوستش داری ؟!

_ مشخص هست که دوستش دارم مگه میشه دوستش نداشته باشم

_ نمیدونم چی باید بگم گیج شدم

_ به شما حق میدم با چیز هایی که شنیدید همچین چیزی بگید اما ارباب

زاده شوهرم هست بابای پسرم هست دوسش دارم من قصد ندارم طلاق بگیرم مگر اینکه خودش قصد داشته باشه من رو طلاق بده .
صدای ارباب زاده اومد :
_ منم قصد طلاق دادن زن خودم رو ندارم
به سمتش برگشتم ایستاده بود حسابی به خودش رسیده بود سر و وضعش بهتر شده بود .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
---------ویرایش شده---------
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_343
#عروس_ارباب‌زاده

هممون نشسته بودیم که بابا شروع کرد به صحبت کردن :
_ من هیچوقت نمیدونستم داداشم همچین کار کثیفی انجام داده و از همه مهمتر به دختر خودشون وقتی هجده ساله شده واقعیت رو گفتند چشمهام گرد شده بود یعنی اون دختر میدونست دختر واقعیشون نیست !.
بعد مکث کوتاهی ادامه داد :
_ تو این مدت سعی داشت تا میتونه واسه خودش پول پس انداز کنه اما ما وقتی تازه با خبر شدیم اولش شوکه شده بودیم بعدش متوجه شدیم کسی که فکر میکردیم دخترمون هست این واقعیت رو زودتر از ما فهمیده و مثل مامان باباش یه شیطان بود
_ الان کجاست ؟
پوزخندی زد ؛
_ جایی که باید باشه پیش مامان بابای واقعیش ، اگه بهمون واقعیت رو میگفت بدون تردید اجازه نمیدادیم دختری که این همه سال بزرگش کردیم بفرستیم بره پیش ما میموند اما ذاتش مثل ما نبود
_ واسه چی اومدید سراغ من ؟!
خیره بهم شد و گفت :

_ تو دختر واقعی من هستی واسه همین ما دوستت داریم ، میدونیم چقدر زندگی سختی داشتی حتی اگه لازم باشه هر کاری میکنم از شوهرت طلاق بگیری
چشمهام گرد شد چی داشت میگفت من چرا باید از ارباب زاده طلاق بگیرم
_ این چه حرفیه ؟!
_ دوستش داری ؟!
_ مشخص هست که دوستش دارم مگه میشه دوستش نداشته باشم
_ نمیدونم چی باید بگم گیج شدم
_ به شما حق میدم با
23:08
چیز هایی که شنیدید همچین چیزی بگید اما ارباب زاده شوهرم هست بابای پسرم هست دوسش دارم من قصد ندارم طلاق بگیرم مگر اینکه خودش قصد داشته باشه من رو طلاق بده .
صدای ارباب زاده اومد :
_ منم قصد طلاق دادن زن خودم رو ندارم
به سمتش برگشتم ایستاده بود حسابی به خودش رسیده بود سر و وضعش بهتر شده بود .



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_343#
#عروس_ارباب‌زاده

هممون نشسته بودیم که بابا شروع کرد به صحبت کردن :
_ من هیچوقت نمیدونستم داداشم همچین کار کثیفی انجام داده و از همه مهمتر به دختر خودشون وقتی هجده ساله شده واقعیت رو گفتند چشمهام گرد شده بود یعنی اون دختر میدونست دختر واقعیشون نیست !.
بعد مکث کوتاهی ادامه داد :
_ تو این مدت سعی داشت تا میتونه واسه خودش پول پس انداز کنه اما

ما وقتی تازه با خبر شدیم اولش شوکه شده بودیم بعدش متوجه شدیم کسی که فکر میکردیم دخترمون هست این واقعیت رو زودتر از ما فهمیده و مثل مامان باباش یه شیطان بود

_ الان کجاست ؟

پوزخندی زد ؛

_ جایی که باید باشه پیش مامان بابای واقعیش ، اگه بهمون واقعیت رو میگفت بدون تردید اجازه نمیدادیم دختری که این همه سال بزرگش کردیم بفرستیم بره پیش ما میموند اما ذاتش مثل ما نبود

_ واسه چی اومدید سراغ من ؟!

خیره بهم شد و گفت :

_ تو دختر واقعی من هستی واسه همین ما دوستت داریم ، میدونیم چقدر زندگی سختی داشتی حتی اگه لازم باشه هر کاری میکنم از شوهرت طلاق بگیری

چشمهام گرد شد چی داشت میگفت من چرا باید از ارباب زاده طلاق بگیرم

_ این چه حرفیه ؟!

_ دوستش داری ؟!

_ مشخص هست که دوستش دارم مگه میشه دوستش نداشته باشم

_ نمیدونم چی باید بگم گیج شدم

_ به شما حق میدم با چیز هایی که شنیدید همچین چیزی بگید اما ارباب زاده شوهرم هست بابای پسرم هست دوسش دارم من قصد ندارم طلاق

بگیرم مگر اینکه خودش قصد داشته باشه من رو طلاق بده .
صدای ارباب زاده اومد :
_ منم قصد طلاق دادن زن خودم رو ندارم
به سمتش برگشتم ایستاده بود حسابی به خودش رسیده بود سر و وضعش بهتر شده بود .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
---------ویرایش شده---------
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_343#

#عروس_ارباب‌زاده

هممون نشسته بودیم که بابا شروع کرد به صحبت کردن :
_ من هیچوقت نمیدونستم داداشم همچین کار کثیفی انجام داده و از همه مهمتر به دختر خودشون وقتی هجده ساله شده واقعیت رو گفتند چشمهام گرد شده بود یعنی اون دختر میدونست دختر واقعیشون نیست !.
بعد مکث کوتاهی ادامه داد :
_ تو این مدت سعی داشت تا میتونه واسه خودش پول پس انداز کنه اما ما وقتی تازه با خبر شدیم اولش شوکه شده بودیم بعدش متوجه شدیم کسی که فکر میکردیم دخترمون هست این واقعیت رو زودتر از ما فهمیده و مثل مامان باباش یه شیطان بود
_ الان کجاست ؟
پوزخندی زد ؛
_ جایی که باید باشه پیش مامان بابای واقعیش ، اگه بهمون واقعیت رو میگفت بدون تردید اجازه نمیدادیم دختری که این همه سال بزرگش کردیم بفرستیم بره پیش ما میموند اما ذاتش مثل ما نبود
_ واسه چی اومدید سراغ من ؟!
خیره بهم شد و گفت :
_ تو دختر واقعی من هستی واسه همین ما دوستت داریم ، میدونیم

چقدر زندگی سختی داشتی حتی اگه لازم باشه هر کاری میکنم از شوهرت طلاق بگیری

چشمهام گرد شد چی داشت میگفت من چرا باید از ارباب زاده طلاق بگیرم

_ این چه حرفیه ؟!

_ دوستش داری ؟!

_ مشخص هست که دوستش دارم مگه میشه دوستش نداشته باشم

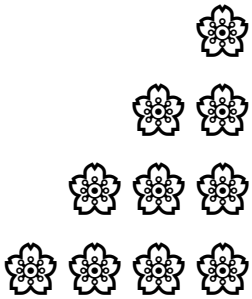
_ نمیدونم چی باید بگم گیج شدم

_ به شما حق میدم با چیز هایی که شنیدید همچین چیزی بگید اما ارباب زاده شوهرم هست بابای پسرم هست دوسش دارم من قصد ندارم طلاق بگیرم مگر اینکه خودش قصد داشته باشه من رو طلاق بده .

صدای ارباب زاده اومد :

_ منم قصد طلاق دادن زن خودم رو ندارم

به سمتش برگشتم ایستاده بود حسابی به خودش رسیده بود سر و وضعش بهتر شده بود .



❀❀❀❀❀
@
23:09
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_344#
#عروس_ارباب‌زاده

بابا خیره بهش شد و گفت :
_ شنیدم دوستش نداری واسه انتقام باهاش ازدواج کردی ، خیلی سختی کشیده بخاطر تو پس چرا هنوز دوست داری داشته باشیش تو که خودت زن دوم داری ؟
ارباب زاده اخماش به طرز وحشتناکی تو هم فرو رفته بود میترسیدم دعواشون بشه اوضاع داشت خطرناک میشد
_ درسته خودم یه زن دوم دارم اما قراره نیست زن اول خودم رو طلاق بدم این زندگی شخصی من هست به هیچکس حق دخالت نمیدم .

بابا بلند شد نگاهش رو بهم دوخت :
_ ما باید بریم وقت دیگه دوباره میایم پیشت ، به حرفام فکر کن اگه خواستی بیای من پشتت هستم !..
مامان اومد سمتم محکم بغلم کرد بعد خداحافظی رفتند ، غمگین سرجام نشستم تازه داشتم میفهمیدم خانواده چی هست
_ ستاره
خیره به ارباب زاده شدم و گفتم ؛
_ بله
_ تو بهشون گفتی با من مشکل داری ؟!
چشمهام گرد شد :
_ نه من چرا باید همچین چیزی بهشون بگم مگه دیوونه هستم اصلا ؟
_ دیوونه نیستی اما حرفایی که شنیدم به هیچ عنوان درست نبود
_ منم قرار نیست به حرف بقیه گوش بدم ارباب زاده نیاز نیست شما من رو قضاوت کنید
بعدش بلند شدم که مامان نازگل پرسید :
_ کجا میری ستاره ؟
_ میخوام یخورده استراحت کنم حالم زیاد خوب نیست اگه اشکال نداره
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :
_ نه اشکال نداره عزیزم باید استراحت کنی
راه افتادم سمت اتاقم حسابی ذهنم درگیر شده بود ، یعنی کسایی که دیده بودم خانواده واقعی من بودند ، چقدر با دیدنشون احساس خوبی

بهم دست میداد
_ بلاخره خانواده ات رو دیدی !.
ایستادم خیره به ترانه شدم چقدر آشفته بود قیافه اش چرا همچین بلایی سر خودش آورده بود
شاید اگه به ارباب زاده خیانت نمیکرد همچین اوضاع داغونی نداشت اما متاسفانه خودش انتخاب کرده بود

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:10
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_345#

#عروس_ارباب‌زاده

_ چی میخوای ؟
مردمک چشمهاش لرزید با التماس نالید ؛
_ خواهش میکنم از ارباب زاده طلاق بگیر برو پیش خانواده ات من عاشقش هستم تو داری باعث میشی زندگیم خراب بشه
باورم نمیشد داشت بهم التماس میکرد یعنی ترانه تا این حد عاشقش شده بود ، اصلا قابل هضم نبود اگه ارباب زاده رو دوست داشت چرا بهش خیانت کرده بود ، خیره بهش شدم و پرسیدم :
_ اگه دوستش داشتی چرا بهش خیانت کردی ؟
چشمها برق بدی زد :
_ به تو مربوط نیست
_ اگه بهم مربوط نیست پس چرا نشستی داری التماس میکنی هان ؟
نفس عمیقی کشید خواست چیزی بهم بگه اما منصرف شد میتونستم ببینم چقدر عصبانی شده
_ ستاره
با شنیدن صدای ترنج به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ نیاز نیست به حرفاش گوش بدی یه روده راست تو شکمش نیست
سرم رو با تاسف تکون دادم واقعا داشت درست میگفت مثلا عاشق ارباب

زاده بود اما نمیشد اصلا به حرفاش اعتماد داشت
_ ستاره بیا
داخل اتاق شدیم ، ترنج نفس عمیقی کشید و گفت ؛
_ میدونم الان وقتش نیست اما باید یه چیز خیلی مهم رو بهت بگم
ابرویی بالا انداختم :
_ چی ؟
_سپهر حالش بد شده خیلی عمارت نمیاد
چشمهام گرد شد :
_ چرا ؟
_ بخاطر دروغ خانواده اش
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :
_ هر چیزی هم بشه سپهر با همه واسه من فرق داره اون تا حالا هیچ دروغی بهم نگفته من هنوز سپهر رو داداشم میدونم ، کجاست میخوام ببینمش ؟
_ خونه جنگلی
_ بریم پیشش باید باهاش صحبت کنم
_ ممنون
_ نیاز نیست تشکر کنی سپهر داداشم هست !

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
September 2020 10
08:18
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 135.1 ,1280×972
آرزو می کنم
آن اتفاق قشنگ
برایت امروز بیفتد
آن بهانه ی زیبا را امروز بیابی
آن خبر به گوش ات برسد
و آن دلخوشی زمانش...👏🏻

روزتون پر از اتفاقات خوب ♡

صبحتون بخیر 👌🏻

@
08:19
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 240.7 ,1084×709
#لباس_عروس 😌🧆
@
08:21
Video file
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.0 ,00:32
مدل مو {🙆}
@
08:22
#بیو

اینکه چه کســـی رو به زندگیت ، ذهنت و قلبت راه میـــــدی ، یکی از مهم ترین تصمیم هایی هست که تو عمـــــرت میگیری🙆

•❤️🕯️• @

08:23
#ماسک_مو

{ماسک عســـل برای جلوگیـــری از مو خـــوره}

عســـل ماده ی بسیار مؤثری برای درمان موخوره است. یک قاشق غذاخوری عسل را با مقداری سرشیـــر یا خامه مخلوط کنید. آن را به موهایتان بمالیـــد نیم ساعت صبر کنید. سپس آن را بشویید. عسل ، درخشش و سلامت موهایتان را باز می گرداند. بعد از مصرف این ماسک ، از رایحه ی شیرین موهای خود لذت خواهید برد.

اگر زمانی برای تهیه این مواد ندارید و نگران دردسرهای آماده کردن ماسک مو خانگی هستید ، می توانید از ماسکـــــ مو های حاوی عسل استفاده کنید.

•❤•@
10:54
عروس ارباب زاده
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 106.3 ,800×800

پا ادما بیشترین ضربرو از نزدیک ترین کسامون و کسایی که دوسشون داریم میخوریم :)❤
[• @ ♡•••]
10:55
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 141.9 ,1106×1080
Girl•|
#عروس_ارباب‌زاده ♡
@
18:33
🌺عروس ارباب زاده🌺
?Rauf & Faik – это ли счастье
.Not included, change data exporting settings to download
MB 7.8 ,03:24
@
23:49
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

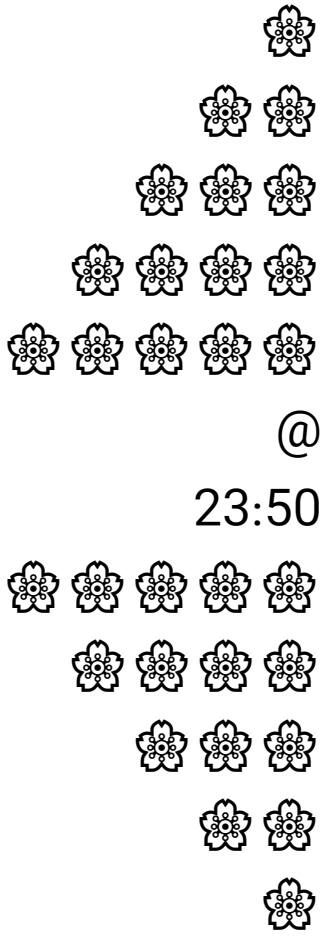
❀❀
❀

part_346#
#عروس_ارباب‌زاده

همراه ترنج داشتیم میرفتیم که ارباب زاده صدام زد :
_ ستاره
ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله
_ کجا دارید میرید ؟
_ پیش سپهر
کمی بهم خیره شد بعدش سرش رو تکون داد ، همراه ترنج رفتیم سمت خونه جنگلی زیاد با عمارت فاصله نداشت حدود نیم ساعت شد که رسیدیم ترنج داشت نفس نفس میزد بخاطر حامله بودنش بود داشت به ماه های آخرش نزدیک میشد خیره بهش شدم نگرانش شده بودم
_ نباید میومدی حالت بد شد
به سختی خندید :
_ خوبم
_ نیاز نیست دروغ بگی کاملا از رنگ پریده ات مشخص هست

بعدش دستش رو گرفتم رفتیم ولی واقعا نمیتونست زیاد راه بره
در کلبه رو زدم که باز شد سپهر متعجب اسمم رو صدا زد :
_ ستاره
چشم غره ای به سمتش رفتم و بهش توپیدم :
_ برو کنار ترنج حالش خوب نیست
سریع رفت کنار ترنج رو بردم داخل حسابی صورتش رنگ پریده بود ، روی مبل نشست و گفت :
_ من خوب هستم
سپهر کنارش نشست و پرسید :
_ میخوای بریم دکتر ؟
_ نه
خودم هم نشستم و خطاب به سپهر گفتم :
_ چرا نمیای خونه نکنه با من مشکل داری ؟
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ نه
_ پس دلیل نیومدنت چیه
نفس عمیقی کشیدم و خونسرد جوابش رو دادم :
_ من میخوام بیام اما نمیشه
چشمهام گرد شد
_ چرا نمیشه ؟
_ چون اوضاع خیلی بد هست

سرم رو با تاسف واسش تکون دادم
_ کسی که باید شرمنده باشه تو نیستی پس امشب میای شنیدی ؟
_ سعی میکنم بیام اما نمیشه اصلا حالم خوب نیست همش احساس میکنم قرار هست یه اتفاق بد بیفته
چشمهام گرد شد
_ مثلا ؟



@
23:50

#part_347
#عروس_ارباب‌زاده

_ بابا بیاد آبرو ریزی راه بندازه مخصوصا بعد ظلمی که در حقت انجام داده
_ سپهر من هیچ کینه ای از تو ندارم ، بلکه خیلی زیاد دوستت دارم تو هنوز داداش منی و هیچ چیزی نمیتونه این رو تغیر بده میدونم بخاطر اتفاق هایی که افتاده تحت تاثیر قرار گرفتی و دوست داری از من دور باشی اما ...
سپهر حرف من و قطع کرد :
_ دوست ندارم ازت دور باشم اما مجبور هستم
اخمام رو تو هم کشیدم و بهش توپیدم :
_ چرا مجبور هستی ؟
_ بخاطر کار هایی که انجام دادم
_ تا جایی که من میدونم هیچ کار بدی انجام ندادی ، حال ترنج بهتر شد میریم با هم عمارت
_ اما ...
_ دیگه اما و اگر نداره من به داداش و ترنج به شوهرش نیاز داره مگه نه ترنج ؟
سریع سرش رو تکون داد :

_ آره
* * * *
بلاخره سپهر رضایت داد و برگشتیم ، دوست نداشتم بخاطر اتفاقی که مقصر نبود حالش بد باشه
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب زاده به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ وایستا
ایستادم که اومد سمتم و پرسید :
_ تو بلایی سر ترانه اوردی ؟
چشمهام گرد شد :
_ چی ؟
_ تموم صورتش کبود شده و جای چنگ انداختن هست موهاش ریخته شده روی زمین گفت تو کتکش زدی این درسته ؟
مات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم همچین چیزی نمیتونست امکان داشته باشه
_ داری شوخی میکنی ؟
سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم :
_ نه
مخم داشت سوت میکشید بخاطر حرفایی که داشتم میشنیدم اصلا باورم نمیشد

_ میدونستم تو همچین کاری نمیکنی احمق خودش یه بلایی سر خودش اورده
اخمام رو تو هم کشیدم و پرسیدم :
_ واسه چی داره به من تهمت میزنه ؟

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
23:50
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_348
#عروس_ارباب‌زاده

_ مثلا داره با این کارش جلب توجه میکنه تا طلاقش ندم اما اون خیلی وقت هست گور خودش رو کنده و شک نداشته باشید صد درصد طلاقش میدم
بعدش گذاشت رفت حسابی گیج شده بودم یعنی ترانه واقعا همچین نقشه کثیفی کشیده

_ مامان نازگل
_ جان

_ واقعا ترانه همچین کاری کرده ، بعدش گفته من کردم ؟

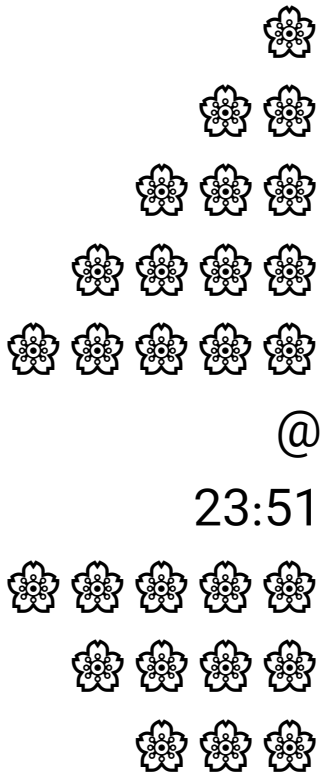
_ آره متاسفانه

سریع با عصبانیت به سمت اتاقش راه افتادم مامان نازگل داشت صدام میزد وایستم اما انقدر عصبانی بودم که حد نداشت چجوری میتونست همچین تهمت کثیفی بهم بزنه اصلا نمیتونستم درکش کنم ، یه آدم چقدر میتونست پست و رذل باشه ، داخل اتاقش شدم روی تختش نشسته

بود داشت غذا میخورد
با دیدن من هاج و واج بهم خیره شد لابد توقع نداشت بیام اتاقش و مچش رو بگیرم پوزخندی بهش زدم ؛
_ خیلی داره بهت خوش میگذره نه ؟

_ این چه وضع در باز کردن هست کی بهت اجازه داد بیای ؟

_ چیشد تو که حالت خیلی بد بود پس الان داری چیکار میکنی ؟



❀❀
❀

part_349#
#عروس_ارباب‌زاده

اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ به تو مربوط نیست

_ اتفاقا به من مربوط میشه اون هم خیلی زیاد

مامان نازگل داخل شد
_ ستاره آروم باش

به سینی بزرگ غذا اشاره کردم و گفتم :
_ این حالش از همه بهتر هست فقط الان دنبال نقشه اس خیانت کثیفش رو پنهان کنه ولی حالیش میکنم تهمت زدن به من چه عواقبی داره
به سمتش رفتم موهاش رو گرفتم و بلندش کردم بردمش وسط سالن پرتش کردم که صدای دادش بلند شده بود ، با شنیدن صدای داد و

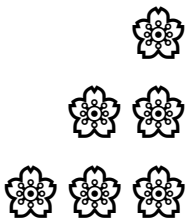
فریادش همه اومده بودند

ارباب زاده گفت :
ـ داری چیکار میکنی ستاره دیوونه شدی ؟

ـ آره من عقلم رو از دست دادم اما میخوام یه بلایی سر این عوضی بیارم که تا عمر داره فراموشش نشه

چشمهاش گرد شد :
ـ چی ...

به سمتش رفتم لگد محکمی بهش زدم که صدای اخش بلند شد چنگی تو صورتش زدم بهش سیلی زیاد خیلی محکم حسابی صورتش زخمی شده بود ، وقتی حسابی خودم رو خالی کردم ازش جدا شدم به سمت ارباب زاده رفتم و گفتم :
ـ این فاحشه گفته بود من زدمش ، منم زدمش که حرفش دروغ نباشه



❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:52
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_350
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب زاده لبخند محوی کنج لبهاش نشست ، رفت سمت ترانه و خطاب بهش گفت :
_ دکتر خبر میکنم حالا گمشو اتاقت
ترانه حسابی وضعیتش داغون شده بود ، به سختی بلند شد خیره بهم شد
_ کاری میکنم باهات هیچوقت فراموش نکنی این کارت بی جواب ...
با خوردن سیلی محکمی از دست ارباب زاده ساکت شد ، ارباب زاده عربده

زد :
_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی کارت به جایی رسیده زن من رو تهدید میکنی آره ؟
اشکاش روی صورتش جاری شدند
_ نمیخواستم اینطوری بشه میفهمی ؟
_ اما باعث شدی اتفاق های بدی بیفته پس باید تحمل داشتی حالا گمشو زود باش تا یه بلایی سرت نیاوردم
ترانه رفت سمت اتاقش اما من احساس بدی نسبت به تهدیدش داشتم چون میدونستم یه غلطی میکنه
_ ستاره
به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم :
_ بله
_ همچین کاری از تو بعید بود
شرمنده بهش خیره شدم :
_ دوست نداشتم همچین کاری انجام بدم ارباب سالار اما وقتی دیدم چجوری باهام برخورد شده حسابی خشمگین شدم امیدوار هستم من رو ببخشید
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ نیاز نیست طلب بخشش کنی فقط سعی کن به اعصابت مسلط باشی قرار نیست همیشه اینطوری باشه
خیره بهش شدم میدونستم داره درست میگه اما واقعا اعصابم خورد شده

بود این هم دست خودم نبودم ، ارباب زاده به سمتم اومد :
_ امیرعباس میخواد باهات صحبت کنه
سریع بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ تماس گرفته ؟
_ شب قبل خواب میخواد واسش قصه تعریف کنی واسه همین
چشمهام پر از اشک شد
_ دلم واسش تنگ شده
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ قرار نشد گریه کنی ، وگرنه اجازه نمیدم صداش رو بشنوی !.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
September 2020 11
22:36

🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 170.7 ,1080×1080
@
22:36
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 216.1 ,1080×1080
22:40
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 193.1 ,1200×960
پُرم از آرزوهایِ دفن شده!🤍🍒"]
ᯓ•🍄🐚• @
22:42
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 73.2 ,1080×1080
22:42
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
1080×1080, 98.6 KB
چشات‌جاییه‌که‌من‌توش‌گمم🤍🍒×]
•🐓🌳• @
22:56
چنلو حمایت کنید♡
🌾عروس ارباب زاده🌾 pinned this message
23:12
🌾عروس ارباب زاده🌾
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_351
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی صدای پسرم رو شنیدم تازه متوجه شدم چقدر دلتنگش شده بودم ،
مگه میشد پسر داشته باشی و دلت واسش تنگ نشده باشه خیلی

عجیب بود
_ ستاره
خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ میدونم این دوری واست خیلی سخت هست اما باید تحمل داشته باشی میدونی درسته ؟
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ آره میدونم اطراف من چخبر هست نیاز نیست نگران باشید
_ نگران نیستم اما روز به روز داری عوض میشی چون فشار زیادی روت هست
_ ارباب زاده راحت نیست اصلا من تازه متوجه شدم یه خانواده دارم ، خانواده ای که همیشه آرزو داشتم ، داشته باشمش اما به یه شکلی نمیشد
چشمهاش با درد بسته شد
_ نمیدونم چی باید بگم چون حسابی شرمنده تو هستم میفهمی ؟
_ ارباب زاده
_ جان
_ این وسط شما هیچ گناهی ندارید ، پس نیاز نیست غصه بخورید
_ مگه نقشه من گناهی نداشته باشم ؟ منم باعث شدم سختی بکشی
_ شما باعث نشدید پس خواهش میکنم به خودتون سخت نگیرید
_ سعی میکنم گذشته رو جبران کنم

من هیچ توقعی از ارباب زاده نداشتم چون خودش هم به اندازه من تحت فشار بود مخصوصا بخاطر جریان ترانه پس من باید کمک حالش میشدم نه اینکه یه درد جدید میشدم واسش

_ ارباب زاده

_ جان

_ بریم پیش بقیه نیاز نیست با اینجا نشستن به اتفاق های بد فکر کنیم ارباب زاده بلند شد همراه من اومد ، میدونست حق باهام هست راه افتادیم سمت پایین تا پیش بقیه باشیم !.

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

@

23:12

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁

❁

part_352#
#عروس_ارباب‌زاده

حسابی فکرم مشغول بود وقتی ارباب زاده ترانه رو طلاق داد باید مجبورش کنم از این روستا بریم البته اگه بعدش منم طلاق نداد ، پوزخندی کنج لبهام نشست حتی نمیدونستم دوستم داره یا نه !.

_ به چی داری فکر میکنی ؟

با شنیدن صدای مامان نازگل به سمتش برگشتم و جوابش رو دادم :
_ دارم به این فکر میکنم که قراره چی بشه

ابرویی بالا انداخت و پرسید :
_ چی قراره چی بشه ؟

_ اینکه ارباب زاده ترانه رو طلاق بده میتونم مجبورش کنم با هم بریم
_ کجا برید ؟

_ واسه زندگی از این روستا بریم اینجا اصلا جای خوبی نیست خودتون

که دارید مشاهده میکنید

_ هیچوقت دوست نداشتم اینطوری بشه اما واقعا دوست داری برید ؟

_ آره مامان نازگل چون تو این روستا اصلا زندگی خوبی نداشتم ، اما میخوام شما هم همراه من بیاید

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:12
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_353#

#عروس_ارباب‌زاده

خندید :
_ فکر نمیکنم شوهرم بیاد
_ مطمئن باشید ارباب سالار میاد چون اینطور که مشخص هست ایشون هم خسته شدند

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت :
_ نمیدونم چی باید بگم حسابی گیج شدم میتونی بفهمی ؟!

_ آره
_ مامان

با شنیدن صدای حوا جفتمون بهش خیره شدیم ، قیافه اش حسابی ترسیده بود
_ چیشده ؟

_ یه پسره بیرون ایستاده حسابی عصبی هست میخواست بهم حمله کنه
مامان نازگل سریع بلند شد دستش رو گرفت و گفت :
_ بشین آروم باش

خودش رفت سمت اتاق ارباب سالار ، بلند شدم رفتم واسش یه لیوان اب بردم تا بخوره مشخص بود حسابی حالش بد هست

_ خوبی ؟

قطره اشکی روی گونش چکید :
_ نه

دلم واسه حوا میسوخت تو این خونه بیشتر از همه اون آسیب دیده بود

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:13
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁

❀❀❀
❀❀
❀

part_354#
#عروس_ارباب‌زاده

به سختی تونستم حوا رو آروم کنم ، وقتی تونست بخوابه آهسته از اتاقش خارج شدم که چشمم به ارباب زاده افتاد ، متعجب گفت :
_ حوا چیزیش شده ؟
_ تو این خونه هیچکس حواسش به حوا نیست همه درگیر مشکلات خودشون هستند
_ چی داری میگی ؟
بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت اتاقم رفتم داخل شدم ، ارباب زاده هم پشت سرم داخل شد بازوم رو تو دستش گرفت و بهم توپید :
_ به من نگاه کن ببینم
خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ بله
_ منظورت چی بود ؟
_ میخواستم بگم یکم هم شده حواستون به حوا باشه خیلی بی پناه شده

همش درگیر هست الان یه بچه بیگناه داخل شکمش هست اما شوهرش پیشش نیست کلن ولش کرده رفته
_ شوهرش ولش کرده ؟
_ مگه غیر از اینه ؟
_ حوا طلاق نگرفته ستاره چی داری واسه خودت میگی ؟
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ درسته ستاره طلاق نگرفته اما همه چیز کاملا عیان هست و داریم میبینیم چه اتفاق هایی داره میفته
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ این درست نیست من حواسم به حوا هست ، از شوهرش هم خبر دارم
_ کجاست اون بی غیرت ؟
_ درگیر هست !.
عصبی خندیدم :
_ میشه بگی دقیقا درگیر چه کاری هست که مهمتر از زنش هست هان ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ اون نمیتونه بیاد پس نیاز نیست بیخود بهش گیر بدیم تو هم بهتره دست برداری ستاره به جای این کارا به فکر زندگی خودت باش
شوکه شده بهش خیره شدم و بعد چند ثانیه به خودم اومدم و پرسیدم :
_ زندگی من چه مشکلی داره ؟
_ چه مشکلی میتونه داشته باشه همش داغون هست من شوهرت هستم اما تو من و ترک کرد و گذاشتی رفتی با بچه داخل شکمت

ـ تو تقصیری نداشتی تو رفتن من ؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
23:13
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_355
#عروس_ارباب‌زاده

_ نه
_ میدونی هنوز هم خودخواه هستی ، باور نداری تو اذیت کردن من دست داشتی ، تو بیشتر از همه باعث شدی حال من بد بشه خودت شاید یادت نیست چه بلا هایی سر من آوردی اما من خیلی خوب یادم هست !.
خیره به چشمهام شد :
_ شاید تو گذشته کار هایی انجام داده باشم که زیاد خوب نباشه اما من بشدت ناراحت هستم !.
نیشخندی حواله اش کردم :
_ تو هیچوقت ناراحت نمیشی همیشه زندگیت همین باقی میمونه چون خودخواه هستی
_ تو معنی واقعی خودخواه بودن رو نمیفهمی
خواستم چیزی بهش بگم که صدای در اتاق اومد ، ارباب زاده گفت :
_ بله
در اتاق باز شد ارباب سالار اومد داخل کلافه بود خیلی زیاد
_ میخوای با این پسره چیکار کنی ؟
ارباب زاده نفس عمیقی کشید :
_ واسه شما مهم هست میخوام باهاش چیکار کنم ؟
_ آره واسه من مهم هست حالا عین ادم جواب درست بده ببینم
_ هر وقت جواب تست اومد میفهمید
_ امیدوارم کاری نکنی که بعدش پشیمون بشی .

_ بهم اعتماد داشته باش بابا !.
_ بهت اعتماد دارم اما نگرانت هستم .
گیج گفتم :
_ چخبره ؟
ارباب سالار خیره بهم شد :
_ دوست پسر ترانه اومده بود
چشمهام گرد شد ، شوکه شده پرسیدم :
_ واسه چی اومده بود ؟
ارباب زاده نیشخندی زد و جوابم رو داد ؛
_ میخواست ببینه حال اون خائن کثیف خوب هست یا نه حالا فهمیدی ؟
با شنیدن این حرفش داشتم دیوونه میشدم اصلا همچین چیزی
نمیتونست واقعیت داشته باشه
_ شما دارید جدی میگید ؟
_ آره
_ چجوری روش شده بیاد ؟
نیشخندی زد :
_ چرا نباید روش بشه بیاد وقتی روش شده با یه زن متاهل رابطه داشته ، اگه تا الان بهش اجازه دادم زنده باشه دلیل دارم بزار جواب مشخص بشه میدونم با جفتشون چیکار کنم ، عاقبت بازی کردن با من رو باید بفهمن چه مجازاتی داره

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
12 September 2020
00:31
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
720×871, 35.9 KB
◯ ✨امیدوارم امشب
🕊️ ✨هرچی خوبیه وخوشبختیه
◯ ✨خدای مهربون
🕊️ ✨براتون رقم بزنه
◯ ✨کلبه هاتون ازمحبت گرم باشه
🕊️ ✨وآرامش مهمون همیشگی
◯ ✨خونه هاتون باشه..!!

◯ ✨شب بخیر

@
September 2020 13
22:45
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_356
#عروس_ارباب‌زاده

نمیدونستم ارباب زاده قراره باهاشون چیکار کنه و حسابی هم نگران بودم چون میترسیدم واسش مشکل ساز بشه
_ خانوم
با شنیدن صدای خدمتکار از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ بله
_ یه دختره میخواد شما رو ببینه
_ کی ؟
_ نمیدونم خانوم
_ بگو بیاد
_ چشم
نمیدونم چقدر طول کشید که اومد ، نگاهم رو بهش دوختم اصلا نمیشناختم چه کسی بود ، چه کاری میتونست باهام داشته باشه خیره بهش شدم و پرسیدم :
_ چه کاری باهام دارید ؟
بدون اینکه بهش اجازه بدم اومد روبروم نشست و گفت :
_ تو من و نمیشناسی اما من خیلی خوب میشناسمت اومدم بهت هشدار بدم از خانواده من فاصله بگیری وگرنه واست خیلی بد میشه
اخمام بشدت تو هم فرو رفت
_ تو کی هستی ؟
_ من خواهر سپهر هستم
کمی ساکت شده بهش خیره شدم بعدش فهمیدم چیشده ، نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و گفتم :
_ روت شده اومدی اینجا ؟
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ چرا نباید روم بشه ؟

_ کاملا مشخص هست بخاطر کار هایی که تو این مدت انجام دادی نباید روت بشه بیای تو میدونستی خانواده ی واقعیت نیستند باز هم مخفی کردی

_ به تو مربوط نیست

خونسرد بهش خیره شدم

_ من بعد سال ها خانواده واقعیم رو پیدا کردم و قصد ندارم ازشون فاصله بگیرم

_ واست گرون تموم میشه

خم شدم تو صورتش و بهش توپیدم :

_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی میفهمی تو این تهدید هات رو ببر واسه کسی که ازت بترسه

با خشم بلند شد و گفت ؛

_ یه گدا گشنه مثل تو باید هم بخاطر همچین خانواده ای این رفتار رو نشون بده

بلند شدم و با عصبانیت داد کشیدم :

_ گدا گشنه تویی بدبخت که داری بخاطر پول جلز و ولز میکنی چون همه چیزت رو از دست دادی اما من همه چیز هایی که باید رو دارم برو واسه خودت متاسف باش جوجه تیغی

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:45
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_357#
#عروس_ارباب‌زاده

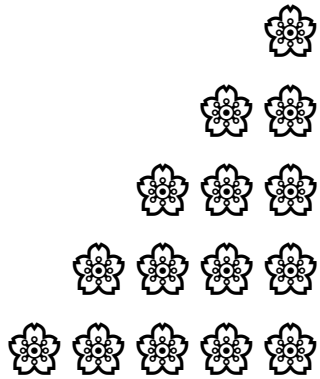
خواست بیاد سمتم که صدای سپهر اومد :
_ هی سیمین وایستا

سیمین سرجاش ایستاد به سمت سپهر برگشت و بهش توپید :
_ چیه ؟

سپهر حسابی اخماش تو هم بود با خشم غرید :
_ اینجا چه غلطی میکنی هان ؟

نیشخندی حواله اش کرد :
_ میخواستی اینجا چیکار کنم اومدم دیدن کسی که داره باعث میشه زندگیم خراب بشه میخوام پاش رو از زندگیم بکشه بیرون چیه واسه این باید ازت اجازه میگرفتم داداش ؟

داداش رو با لحن مسخره ای گفت ، سپهر نفس عمیقی کشید ، سعی داشت خودش رو کنترل کنه اما انگار نمیشد دستش رو به نشونه ی تهدید جلوش قرار داد :
_ خوب گوشات رو باز کن ببین چی دارم بهت میگم چون دیگه به هیچ عنوان تکرارش نمیکنم !.



@
22:45
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_358#
#عروس_ارباب‌زاده

سیمین ساکت شده داشت بهش نگاه میکرد که ادامه داد :
_ تو این همه سال واقعیت رو میدونستی اما با مامان بابا همکاری کردی باعث شدی فریب بخوریم اونم فقط بخاطر پول پس دیگه حق نداری بیای پیش ستاره چون اون مثل تو نیست

سیمین عصبی خندید :
_ اون خانواده مال منه نه این گدا گشنه !.

_ خفه شو

سیمین ساکت نشد و اینبار داد زد :
_ خودت خفه شو میفهمی چرا میخوای باعث بشی من از خانواده خودم جدا بشم نکنه نقشه ای واسه من کشیدید هان ؟

با شنیدن این حرف سیمین ساکت شده بهش خیره شد ، یهو دستش رفت بالا روی صورتش فرود اومد ، چشمهام بسته شد ، سیمین بهت زده دستش رو روی گونه اش گذاشت و بهت زده گفت :
_ تو روی من دست بلند کردی ؟

_ لازم باشه بازم همچین کاری میکنم تا بفهمی چه کسی روبروت ایستاده و چی داره از دهنت درمیاد

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@

22:46
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_359
#عروس_ارباب‌زاده

بعد اینکه سپهر سیمین رو برد وا رفته نشستم چقدر این دختر ذات بدی داشت درست مثل مامان باباش بود که قلب کثیفی داشتند
_ ستاره

با شنیدن صدای مامان نازگل به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان

_ خوبی ؟
_ آره

ـ این دختره رو نباید راهش میدادند داخل چقدر پرو بود کسی که باید طلبکار باشه تو هستی ببین چه حرفایی هم میزد احمق شانس آورد سپهر بردش وگرنه میدونستم چه بلایی سرش بیارم
ـ مامان نازگل

خیره به چشمهام شد و گفت :
ـ جان

ـ من دیگه نمیخوام اصلا باهاشون همکلام بشم چون فقط باعث این میشن که دعوا درست بشه

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :
ـ حق با توئه میفهمم چی میگی !..
خندیدم :
ـ پس ارباب زاده کجاست امروز اصلا ندیدمش

ـ تا همین چند دقیقه پیش اینجا بود بعدش نمیدونم کجا رفت
ـ پس دخترشون کجاست ؟

ـ چون اوضاع عمارت خوب نیست ارباب زاده ترسید تو حال دخترش اثر بزاره واسه همین برد جایی پیش یکی از دوستاش

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:46
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_360#
#عروس_ارباب‌زاده

_ فکر خوبی کرده یه بچه نباید تو همچین شرایطی اینجا باشه مخصوصا با کار هایی که مادرش داره انجام میده

سرس رو با تاسف تکون داد :
_ اصلا نمیشه فهمید چرا داره انقدر رفتارش بد میشه ، گاهی فکر میکنم دیوونه هست !.

_ نیست ؟
_ هست
با اومدن ارباب سالار جفتمون ساکت شدیم اومد نشست اما حسابی کلافه بود
_ چیشده ؟

خیره به مامان نازگل شد و گفت :
_ جواب آزمایش اومد
_ خوب ؟

_ دختر اهورا نیست
مامان نازگل شوکه شده پرسید :
_ پس دختر کیه ؟

_ اون پسره که اهورا زندانیش کرده بود ، ازش تست گرفته داده آزمایش کنند مثبت در اومده

مامان نازگل دستش رو روی دهنش گذاشت ، چقدر همه چیز افتضاح شده بود ، یعنی تمام این سال ها ارباب زاده رو بازیچه دست خودش کرده بود ، مامان نازگل با گریه نالید :
_ پسرم کجاست ؟

_ گریه نکن نازگل اهورا بیرون هست داره میاد ، ببینه داری گریه میکنی بیشتر ناراحت میشه
مامان نازگل سریع دستی به چشمهاش کشید اما مگه میشد بیتفاوت بود در برابر این قضیه ...

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
September 2020 14
23:00

🌸عروس ارباب زاده🌸
۰۰:۰۰
23:30
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_361
#عروس_ارباب‌زاده

اون پسره رو آوردند ترانه هم همینطور ارباب زاده خیره به پسره شد و گفت :
_ با هم نقشه کشیده بودید ؟
پسره که اسمش رضا بود متعجب پرسید :
_ چه نقشه ای ؟
ارباب زاده سرد بهش خیره شد :
_ اینکه ترانه با نقشه زن من بشه و جوری وانمود کنید انگار من بهش

تجاوز کردم ...
پسره دستی داخل موهاش کشید و با خشم غرید :
_ خفه شو حرومزاده تو به عشقم تجاوز کردی مجبورش کردی زنت بشه فکر کردی من بی غیرت هستم مثل تو هان ؟
ارباب زاده اخماش حسابی تو هم فرو رفت اینطور که مشخص بود این نقشه کثیف رو ترانه خودش تنهایی کشیده بود خیره به ترانه شد و بهش توپید :
_ تو خجالت نمیکشی ؟
ترانه نفس عمیقی کشید و گفت :
_ منظورت چیه ؟
_ منظور من رو خیلی خوب متوجه شدی تو این همه سال ما رو بازی دادی ، من بهت تجاوز نکرده بودم بعدش هم هیچ رابطه ای باهات نداشتم وقتی زن من شده بودی ، دختری که بدنیا اوردی مال من نیست مال این پسره هست
رضا چشمهاش گرد شد :
_ چی ؟
ارباب زاده نیشخندی حواله اش کرد :
_ عاشق یه زن مکار و حیله گر شدی که با نقشه تو رو داخل دستش نگه داشته ترنم دختر من نیست دختر توئه ازت تست گرفتیم مثبت دراومد پدرش هستی
رضا اشک تو چشمهاش جمع شد با صدایی که بشدت داشت میلرزید

گفت :

_ ترانه بگو همش دروغه

ترانه اشکاش با شدت روی صورتش جاری شدند با گریه نالید :

_ رضا من نمیخواستم اینطوری بشه ...

دستش رو روی گلوش گذاشت و سرش داد کشید :

_ به من نگاه کن ببینم

خیره بهش شد که ادامه داد :

_ تو بهم دروغ گفتی این همه سال که گذشت از من سواستفاده کردی !.

_ نمیخواستم اینطوری بشه

_ اما شد

_ ببخشید

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

@

23:30

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_362#
#عروس_ارباب‌زاده

رضا نشسته بود عین دیوونه ها داشت گریه میکرد حسابی دلم واسش میسوخت نمیتونستم ببینم تا این حد حالش بد شده ، اصلا یجورایی واسه من قابل باور نبود نمیتونستم شکسته شدن یه مرد رو تماشا کنم ، ارباب زاده عاشق ترانه نبود اما رضا عاشقش بود
ارباب زاده رفت سمتش دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت :
_ پاشو
رضا به پاهاش افتاد و نالید :
_ حتی اگه الان به دستای شما کشته بشه دیگه هیچ چیزی نمیخوام من به شما خیانت کردم لیاقتم مرگ هست من نمیدونستم عشقم من رو بازی داده .
واقعا حق داشت تا این حد ناراحت باشه ، ارباب زاده خطاب بهش گفت :
_ پاشو رضا

بعدش بازوش رو گرفت بهش کمک کرد رضا بلند شد اما داغون شده بود
_ بخاطر ترنم بهش یه فرصت بده دوباره زندگیت رو بساز من تو تمام این سال ها که زن من بوده بهش دست نزدم ، شما الان یه دختر و یه پسر کوچیک دارید .
صورت رضا حسابی قرمز شده بود
_ نمیتونم الان فکر کنم دارم دیوونه میشم من تموم این سال ها بازیچه شده بودم
ارباب زاده نفس عمیقی کشید ؛
_ میدونم واست سخت هست حرفا و واقعیت هایی که شنیدی ، بهتره بری آروم شدی بیا پیش بچه هات
رضا سرش رو تکون داد و بدون حرف گذاشت رفت ، ترانه روی زمین نشسته بود داشت گریه میکرد
مشخص بود چقدر رضا رو دوست داره اما این کارش خیلی بد بود نباید با عشقش بازی میکرد ، ارباب زاده به خدمتکار ها اشاره کرد اومدند ترانه رو بردند سمت اتاقش ، که صدای مامان نازگل بلند شد :
_ اهورا
_ بله مامان
_ میخوای چیکار کنی ؟
_ رضا میاد ترنم و پسرش رو میبره ، ترانه هم طلاقش میدم اگه رضا خواست عقدش میکنه
_ واقعا میخوای ترنم رو بهش بدی ؟

_ مامان ترنم دختر من نیست دختر رضا هست ، درثانی قرار نیست ترنم رو بی کس و کار بزارم بخاطر گناه ترانه زیر پر و بال خودم هستند بهشون کمک میکنم میدونم رضا مرد خوبیه درموردش تحقیق کردم .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:31
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_363
#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل پوزخندی زد ؛
_ اگه مرد خوبی بود با یه زن متاهل رابطه برقرار نمیکرد
نفس عمیقی کشید :
_ مامان رضا واقعا عاشق این زنیکه بود و فکر میکرده من بهش تجاوز کردم باعث شده بودم عشقش ازش گرفته بشه ، درسته کارش اشتباه بود من اصلا تائید نمیکنم اما این چیزی بوده که خودش خواسته .
_ من اجازه نمیدم ترنم رو ببره
ارباب زاده نگاهی به ارباب سالار انداخت بعدش گذاشت رفت منم پشت سرش راه افتادم داشت میرفت که صداش زدم :
_ ارباب زاده
با شنیدن صدام ایستاد با اخم بهم خیره شد و گفت :
_ چیه ؟
_ کجا دارید میرید ؟
_ مزرعه
_ منم میام !.
نگاه عمیقی بهم انداخت :
_ نمیشه واسه مسافرت نمیرم کار دارم
_ منم میام همراه شما اگه من رو نبرید میرم تو روستا واسه خودم میگردم
اخماش بشدت تو هم فرو رفت و راه افتاد سمت ماشین این به این نشونه بود که میتونستم بیام لبخند محوی روی لبهام نشست سوار شدم ،

تموم مدت بدون حرف داشت رانندگی میکرد
_ ارباب زاده
_ بله
_ شما همیشه میاید مزرعه ؟
_ نه
_ هوم
ساکت شدم دنبال یه بحث بودم تا باهاش صحبت کنم دوست نداشتم حالش خراب باشه
_ ستاره
به نیم رخش خیره شدم و جواب دادم :
_ جان
_ تو از من متنفر هستی ؟
چشمهام گرد شد
_ نه
پوزخندی زد :
_ اما من همیشه فکر میکنم از من متنفر باشی !.
_ اصلا همچین چیزی نیست

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:31
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_364
#عروس_ارباب‌زاده

_ وقتی این همه بهت بدی کردم چجوری هست که دوستم داری ؟
با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست و گفتم :
_ شاید دوست دارم آرامش داشته باشم ، واسه همین ترجیح میدم فراموش کنم چه اتفاق هایی افتاده
ساکت شد دیگه چیزی نپرسید ، تا رسیدن به مقصد ساکت به روبروم خیره شده بودم وقتی پیاده شدم و همراهش داخل خونه شدیم ، رفتم

روی مبل نشستم اومد روبروم نشست و گفت :
_ نباید باهام میومدی ؟
خیره بهش شدم و پرسیدم :
_ چرا ؟
_ چون ممکن هست چند روز کار من طول بکشه اونوقت واست مشکل میشه
_ نه هیچ مشکلی پیش نمیاد من خودم خواستم همراه شما بیام درضمن اگه میموندم خواهر جدیدم میومد
خندید
_ خواهر جدیدت ؟
_ همون دختره که خودش رو جای من زده بود
_ بیش از حد پرو هست موندم چجوری روش میشه بیاد ، تازه تهدید میکنه
_ بخاطر پول هر کاری میکنند
سرش رو با تاسف تکون داد میدونست حق با من هست
_ ارباب زاده
_ جان
_ شما میخواید چیکار کنید با ترانه ؟
اخماش تو هم فرو رفت
_ مشخص هست طلاقش میدم ، ترنم رو میدم به پدرش این هیچ جای سئوالی نداره

ـ بنظرتون رضا قبول میکنه باهاش ازدواج کنه ؟
ـ واسم مهم نیست چون رضا یه مرد هست غیرت داره شاید بخاطر عشقی که نسبت بهش داره یه فرصت دوباره بهش بده اما من هیچوقت نمیخوام دوباره چشمم بهش بیفته
ـ ترانه رو نمیتونم درک کنم با عشقی که رضا بهش داشته و ...
وسط حرفم پرید :
ـ رضا عاشقش بوده اما یه عاشق واقعی هیچوقت نمیره سمت زن متاهل درسته ؟
خیره بهش شدم داشت درست میگفت ، کار رضا اصلا اخلاقی نبود میدونستم اگه ارباب زاده بهش رحم کرده بخاطر دخترش ترنم هست چون دوستش داره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:32
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_365
#عروس_ارباب‌زاده

سرش رو با تاسف تکون داد میدونست حق با من هست

_ ارباب زاده
_ جان
_ شما میخواید چیکار کنید با ترانه ؟
اخماش تو هم فرو رفت
_ مشخص هست طلاقش میدم ، ترنم رو میدم به پدرش این هیچ جای سئوالی نداره

_ بنظرتون رضا قبول میکنه باهاش ازدواج کنه ؟
_ واسم مهم نیست چون رضا یه مرد هست غیرت داره شاید بخاطر عشقی که نسبت بهش داره یه فرصت دوباره بهش بده اما من هیچوقت

نمیخوام دوباره چشمم بهش بیفته

_ ترانه رو نمیتونم درک کنم با عشقی که رضا بهش داشته و ...
وسط حرفم پرید :
_ رضا عاشقش بوده اما یه عاشق واقعی هیچوقت نمیره سمت زن متاهل درسته ؟
خیره بهش شدم داشت درست میگفت ، کار رضا اصلا اخلاقی نبود
میدونستم اگه ارباب زاده بهش رحم کرده بخاطر دخترش ترنم هست چون دوستش داره

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀
❀

part_366#
#عروس_ارباب‌زاده

این بحث تموم شده بود نباید اجازه میدادم ارباب زاده با فکر کردن بهش حالش خراب بشه ، درست بود هیچ علاقه ای نسبت به ترانه نداشت اما چند سال طولانی زنش بوده و باهاش بازی کرده میدونستم این واسه یه مرد مثل ارباب زاده سخت هست که بازیچه شده
_ ارباب زاده
خش دار گفت :
_ بله
_ میتونیم بعد طلاق دادن ترانه بریم شهر با پسرمون یه زندگی جدید شروع کنیم ؟
پوزخندی زد :
_ نه
متعجب بهش خیره شدم بعدش پرسیدم :
_ چرا نه ؟
_ چون من دیگه نسبت به هیچ زنی اعتماد ندارم و اجازه نمیدم بریم شهر

حالا کاملا متوجه شدی
با شنیدن این حرفش دود داشت از سرم خارج میشد اصلا باورم نمیشد داشت اینطوری برخورد میکرد
_ حتی به من اعتماد ندارید ؟
_ نه
بعدش بلند شد رفت و من هنوز خشک شده سرجام نشسته بودم ، انگار ارباب زاده یه ادم دیگه شده بود چجوری میتونست همچین چیزی بهم بگه
* * * *
چند مدت تو مزرعه بودیم اما ارباب زاده خیلی سرد باهام برخورد میکرد ، بخاطر شرایطی که پیش اومده سعی میکردم درکش کنم اما رفتارش وحشتناک باهام بد شده بود ، یجوری رفتار میکرد انگار من برده اش هستم درست شده بود مثل روز های اول که زنش شده بودم و قصد داشت ازم انتقام بگیره داشتم میترسیدم بشدت چون ارباب زاده ترسناک شده بود !
_ ستاره
به سمت مامان نازگل برگشتم و گفتم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟
سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :
_ آره

_ پس چرا احساس میکنم از وقتی برگشتید یه جوری هستید نکنه چیزی شده ؟

_ مامان نازگل

_ جان

_ ارباب زاده دوباره مثل روز هایی شده که میخواست ازم انتقام بگیره

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁

❁❁

❁

part_367#

#عروس_ارباب‌زاده

مامان نازگل وحشت زده بهم خیره شد و بعد گذشت چند ثانیه گفت :
_ تو منظورت چیه ستاره ؟
_ رفتارش باهام بشدت بد شده همش سعی داره من رو تحقیر کنه مثل همون روز ها شده مامان این واسه من خیلی عجیب هست
چشمهاش رو با درد روی هم فشار داد
_ تو جدی هستی ؟
_ آره
_ شاید بخاطر ترانه اینطوری شده ، یه چند روز بگذره درست بشه هان ؟
_ نمیدونم مامان نازگل خیلی عجیب شده منم انقدر با دیدن حال ارباب زاده حالم بد شده که نمیدونم چی باید بگم !.
دستم رو گرفت و فشاری بهش داد
_ نگران نباش بزار یه مدت بگذره درست میشه ، رضا بیاد ترانه رو ببره
_ کارای طلاق ارباب زاده چطور پیش میره ؟
_ کارای طلاق همشون خوب پیش رفتن و سه روز دیگه ثبت میشه طلاقشون
نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و گفتم :
_ با رفتن ترانه احساس میکنم مشکلاتمون کم میشه و میتونیم خانواده خوشبختی بشیم نظر شما چیه ؟

خواست چیزی بگه که یهو ساکت شد داشت به پشت سرم نگاه میکرد به عقب برگشتم با دیدن ترانه اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :

_ تو اینجا چیکار میکنی ؟

خیره بهم شد و گفت :

_ اومدم نقشه های تو رو ببینم

پوزخندی بهش زدم :

_ من مثل تو نیستم که واسه نابود کردن زندگی بقیه نقشه بکشم

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁

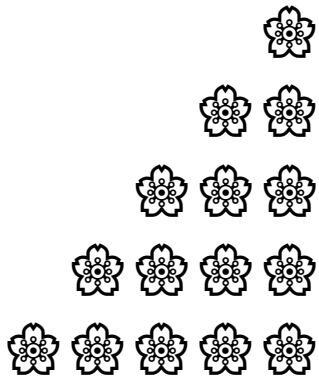
❁

part_368#

#عروس_ارباب‌زاده

_ من عاشق ارباب زاده بودم دوستش داشتم من ...
دستم رو بالا بردم که ساکت شد ، بلند شدم رفتم روبروش ایستادم و گفتم ؛
_ خواهش میکنم دیگه چیزی نگو چون داری باعث میشی منفور بشی تو اصلا عاشق ارباب زاده نبودی
چشمهاش برق بدی زد :
_ عاشقش بودم !
_ اگه عاشقش بودی پس چرا من اصلا متوجه نشدم هان ؟
با شنیدن این حرفم خیره بهم شد و گفت :
_ چون تو خودت عاشقش هستی دوست نداری مال کسی جز تو بشه
_ پس رضا چی ؟
با شنیدن اسم رضا رنگ چشمهاش عوض شد ، سرم رو با تاسف تکون دادم :
_ داری حتی خودت رو گول میزنی ترانه تو اصلا نمیدونی چی میخوای !.
_ وارد زندگی ارباب زاده نشو
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
_ چرا ؟
_ چون ارباب زاده هیچوقت نمیتونه باهات خوب رفتار کنه اون ...

_ بسه
با شنیدن صدای عصبانی مامان نازگل ساکت شد ، اومد کنارم ایستاد و خطاب به ترانه گفت :
_ تو
23:33
خجالت نمیکشی بعد کار های زشتی که انجام دادی باید پشیمون باشی اما همچنان ایستادی و با وقاحت داری به رفتارت ادامه میدی !.
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ هیچ دلیلی واسه خجالت کشیدن نیست چون من ...
_ ترانه
رضا بود که اسمش رو صدا زده بود ، به عقب برگشت و گفت :
_ بله



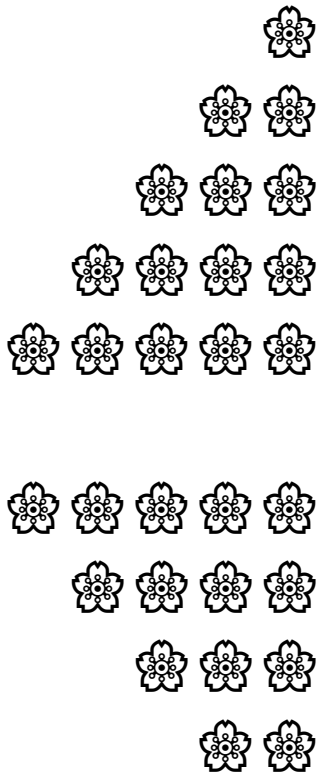
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_369
#عروس_ارباب‌زاده

_ میخوام باهات صحبت کنم
ترانه در حالی که زل زده بود تو چشمهاش گفت :
_ اما من هیچ صحبتی باهات ندارم خودت باید متوجه این موضوع شده باشی
_ نه متوجه نشدم تو یه توضیح به من بدهکار هستی ، فقط میخوام بفهمم چرا ؟
_ من توضیحی واست ندارم
خواست بره که صداش زد ؛
_ ترانه
ایستاد که رضا با صدایی گرفته شده گفت :
_ ترانه

_ بله
_ به جون مامانت قسمت میدم !
ترانه کمی خیره بهش شد بعدش راه افتاد سمت بیرون رضا هم همراهش رفت ، به سمت مامان نازگل برگشتم و گفتم :
_ دلم واسش میسوزه
سرش رو تکون داد :
_ منم همینطور
_ اما متاسفانه نمیشه کاری کرد باید یه مدت ساکت باشیم ، ببینیم چی پیش میاد
_ ستاره
_ جان
_ رضا پسر ساده ای هست !
_ آره
_ امیدوارم ترانه دلش به رحم بیاد دست برداره هنوز واسش فرصت هست چون رضا دوستش داره چون بخاطر دخترشون میخواد باهاش باشه
چشمهام گرد شد
_ اما رضا دراین باره چیزی نگفت
نفسش رو غمگین بیرون فرستاد :
_ میدونم چیزی نگفت اما من کسایی شکست خورده مثل رضا رو خیلی خوب میشناسم بعدش اون عاشق ترانه هست ، وگرنه شک نداشته باش

تا حالا کارش رو تموم کرده بود
_ این اشتباه هست
_ چی اشتباه هست ؟
_ همین حرفایی که داری میگی کاملا اشتباه هست .
_ چرا ؟
_ چون رضا هنوز جوون هست هیچوقت عمرش رو تباه نمیکنه
_ نمیدونم چرا این و میگی اما رضا تا وقتی عاشق باشه هر کاری انجام میده



❁

#part_370
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره ارباب زاده ترانه رو طلاق داد و ترنم رو سپرد بهشون واسش سخت بود میتونستم بفهمم چون چند سال طولانی ترنم رو به عنوان دخترش بزرگ کرده بود و دل کندن ازش سخت بود اما مجبور بود
_ ستاره
با شنیدن صدای ارباب سالار نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :
_ جان
_ برو پیش اهورا باهاش صحبت کن
_ ارباب سالار ارباب زاده بشدت عصبانی هست چند مدت هست میترسم باهاش صحبت کنم .
چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :
_ پاشو اهورا شوهرت هست تو این شرایط سخت باید کنارش باشی نه اینکه ازش بترسی
ناچار بلند شدم به سمت اتاقش راه افتادم ، ارباب سالار که نمیدونست اما من میدونستم چقدر عوض شده واسه همین بود که حالا به جای احساس امنیت کنارش احساس ترس میکردم ، تقه ای زدم که صداش

بلند شد :
_ بیا تو
در اتاق رو باز کردم ، دود اتاق رو برداشته بود به سرفه افتادم ، ارباب زاده ایستاده بود داشت سیگار میکشید
_ ارباب زاده میشه خاموشش کنید ؟
سیگارش رو خاموش کرد
_ چی میخوای ؟
رفتم روبروش ایستادم و گفتم :
_ اومدم کنار شما باشم !
پوزخندی زد :
_ خوشحالی ؟
چشمهام گرد شد
_ چرا باید خوشحال باشم ؟
_ چون زنم بهم خیانت کرده ، چون سال ها من رو بازیچه دست خودش کرده بود و دختری که چند سال طولانی به عنوان دختر خودم بزرگش کردم دختر من نبود ، خوشحالی چون نابود شدم آره ؟
_ نه

🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
September 2020 15
23:00
🌿عروس ارباب زاده🌿
♡♡:♡♡
23:00
♡♡:♡♡
23:01
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 17.0 ,🍃
23:02
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 17.3 ,🐉
September 2020 19
21:20

🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_371#
#عروس_ارباب‌زاده

با عصبانیت گلوم رو تو دستاش گرفت فشاری بهش وارد کرد و با خشم غرید :
_ عین سگ داری دروغ میگی !.
چشمهام با درد بسته شد
_ چرا باید دروغ بگم ، من اگه خوشحال بودم بابت نابود شدن زندگی شما چه دلیلی داشت الان پیش شما باشم میتونستم برم !
دستش رو برداشت با عصبانیت دستی داخل موهاش کشید ، نگاه خشمگینش رو حواله ام کرد
_ بهتره حواست به خودت باشه من احمق نیستم خیلی خوب میدونم داری چیکار میکنی

چشمهام با درد بسته شد اصلا مشخص نیست داره واسه خودش چیکار میکنه ، از اتاق خارج شد که وا رفته روی تخت نشستم حسابی حالم بد شده بود
رفتار ارباب زاده اصلا با من درست نبود ترانه بهش خیانت کرده بود بازیش داده بود اونوقت من باید مجازات میشدم این اصلا درست نبود
_ ستاره
با شنیدن صدای ترنج به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟
_ آره
_ پس داداش چرا انقدر عصبانی بود ؟
غمگین براش تعریف کردم چیشده ، اومد کنارم نشست و گفت :
_ داداش دیوونه شده
_ فکر میکنه من خوشحال هستم درصورتی که اصلا اینطور نیست چرا باید خوشحال باشم بخاطر بدبختی یکی دیگه مگه من دیوونه هستم ؟
_ نه
_ دارم دیوونه میشم
دستم رو تو دستش گرفت فشاری بهش داد :
_ نیاز نیست نگران باشی بلاخره درست میشه ستاره ، داداش الان شوکه شده
_ چون شوکه شده باید گلوی من و فشار بده ؟

چشمهاش گرد شد :
ـ چی ؟
نیشخندی زدم :
ـ پس فکر کردی فقط بخاطر حرفاش اینطوری ناراحت شدم آره ؟
ـ آره
ـ اینطور نیست ارباب زاده تنفر تو حرفاش موج میزنه همینم باعث شده نگران بشم !

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
21:21
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_372
#عروس_ارباب‌زاده

_ باورم نمیشه داداش اینقدر عوض شده باشه یعنی همش بخاطر ترانه هست ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ ارباب زاده بهش خیانت شده ، غرورش شکسته الان به هیچکس اعتماد نداره حتی فکر میکنه منم بهش خیانت میکنم و با خشونت میتونه خودش رو ارضا کنه اما داره اشتباه پیش میره اینطوری فقط باعث نابودی خودش میشه !.
اسمم رو صدا زد :
_ ستاره
_ جان
_ داداش دوباره دیوونه میشه ؟
نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهش انداختم و جوابش رو دادم :
_ چرا باید دیوونه بشه اون فقط گیج شده همین امیدوار هستم بفهمی چی دارم بهت میگم !.
_ میفهمم
_ ترنج ما باید بهش کمک کنیم

ـ چجوری ؟
ـ نمیدونم الان که حسابی فکرم درگیر شده باید با هونیا و همایون تماس بگیرم وقتی آروم شدم اونا میدونند باید چیکار کنیم این همه سال که پیششون بودم وقتایی که حالم بد میشد باعث میشدند حالم خوب بشه آرامش داشته باشم پس بنظرم میتونند کمک کنند
بعدش جفتمون بلند شدیم که ترنج گفت :
ـ هر کاری داشتی بهم بگو کمک میکنم بهت که قراره چی بشه !.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم :
ـ باشه
* * *
سر میز شام نشسته بودیم که ارباب سالار اسمم رو صدا زد :
ـ ستاره
نگاهم رو بهش دوختم :
ـ جان
ـ مامانت فردا قراره بیاد دیدنت همراه بابات تو مشکلی نداری ؟
قبل اینکه من چیزی بگم یا جوابی بدم ، ارباب زاده خیلی سرد گفت :
ـ واسه چی میخوان بیان ؟!
ـ خوب مشخص هست واسه چی دارند میان این که نیاز به پرسیدن نیست ، دارند میان دیدن دخترشون .

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_372#
#عروس_ارباب‌زاده

_ باورم نمیشه داداش اینقدر عوض شده باشه یعنی همش بخاطر ترانه هست ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ ارباب زاده بهش خیانت شده ، غرورش شکسته الان به هیچکس اعتماد نداره حتی فکر میکنه منم بهش خیانت میکنم و با خشونت میتونه خودش رو ارضا کنه اما داره اشتباه پیش میره اینطوری فقط باعث نابودی خودش میشه !.

اسمم رو صدا زد :
_ ستاره
_ جان
_ داداش دوباره دیوونه میشه ؟
نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهش انداختم و جوابش رو دادم :
_ چرا باید دیوونه بشه اون فقط گیج شده همین امیدوار هستم بفهمی چی دارم بهت میگم !.
_ میفهمم
_ ترنج ما باید بهش کمک کنیم
_ چجوری ؟
_ نمیدونم الان که حسابی فکرم درگیر شده باید با هونیا و همایون تماس بگیرم وقتی آروم شدم اونا میدونند باید چیکار کنیم این همه سال که پیششون بودم وقتایی که حالم بد میشد باعث میشدند حالم خوب بشه آرامش داشته باشم پس بنظرم میتونند کمک کنند
بعدش جفتمون بلند شدیم که ترنج گفت :
_ هر کاری داشتی بهم بگو کمک میکنم بهت که قراره چی بشه !.
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم :
_ باشه
* * *
سر میز شام نشسته بودیم که ارباب سالار اسمم رو صدا زد :
_ ستاره

نگاهم رو بهش دوختم :
_ جان
_ مامانت فردا قراره بیاد دیدنت همراه بابات تو مشکلی نداری ؟
قبل اینکه من چیزی بگم یا جوابی بدم ، ارباب زاده خیلی سرد گفت :
_ واسه چی میخوان بیان ؟!
_ خوب مشخص هست واسه چی دارند میان این که نیاز به پرسیدن نیست ، دارند میان دیدن دخترشون .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
21:23
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_373
#عروس_ارباب‌زاده

_ اگه قراره بیان و درمورد رفتن طلاق مزخرف بگن بهتره کلن نیان چون رفتار خوبی باهاشون نمیشه .
ارباب زاده دیگه داشت شورش رو درمیاورد این چه حرفی بود اصلا که داشت میزد خیره بهش شدم و گفتم :
_ نیاز نیست بی احترامی کنید ، پدر و مادرم قرار هست بیان دیدن من نه شما !
نگاهش رو بهم دوخت بدون حرف داشت بهم نگاه میکرد ، بعدش بلند شد رفت ، مامان نازگل اسمم رو صدا زد :
_ ستاره
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ نیاز نیست ناراحت باشی اهورا این روزا ...
وسط حرفش پریدم :
_ این روزا بیش از حد داره زیاده روی میکنه ، حالش بد هست درست اما قرار نیست به همه توهین کنه
داشت ساکت شده بهم نگاه میکردم میدونستم فهمیده چقدر ناراحت هستم واسه همین داشت این شکلی نگاه میکرد که مفهموم زیادی واسه

من داشت !.
بلند شدم رفتم بیرون ایستادم باد خنکی داشت میومد ، لبخند محوی روی لبهام نشست حداقل میشد چند ثانیه آرامش داشت !
_ ستاره
به سمت ارباب سالار برگشتم اصلا متوجه نشده بودم اومده بود
_ بله
_ از دست اهورا ناراحت شدی ؟
_ چند روز هست رفتارش بشدت بد شده درست مثل قبل شده سخته واسم تحمل این رفتارش ترانه بهش بد کرده درست حتی بهش حق میدم اینقدر حالش بد باشه اما قرار نیست با من اینطوری رفتار بشه !.
سرش رو با تاسف تکون داد میدونست دارم درست میگم بهش چون ارباب زاده بیش از حد غیر قابل تحمل شده ، نفس عمیقی کشید و گفت :
_ باهاش صحبت میکنم
_ شک نکنید بدتر میشه ، بزارید یه مدت بگذره به خودش بیاد
_ این دختره هرزه باعث نابودی خانواده ما شد !.
ترانه به خودش هم بد کرد مطمئن هستم تا یه مدت زمان طولانی خوشبخت نمیشه خیلی حریص بود واسه همین خانواده اش رو فدا کرد
_ درسته اما چجوری تونست به عشقش دروغ بگه حتی بچه ای که داخل شکمش بود مال پسرم نبود
❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:23
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_374#
#عروس_ارباب‌زاده

_ خیلی از اتفاقاتی که داره میفته دست ما نیست ارباب سالار امیدوار هستم خیلی زود درست بشه !.
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ منم امیدوار هستم درست بشه چون دیگه دارم ناامید میشم اون هم خیلی زیاد
دوباره خواستم بهش چیزی بگم که با دیدن ارباب زاده ساکت شدم ، اونم

با دیدن من اخماش رو تو هم کشید به سمتم اومد و پرسید :
ـ اینجا چیکار میکنی ؟
با شنیدن این حرفش تلخ خندیدم :
ـ ایستادیم داریم صحبت میکنم ارباب زاده جرم هست ؟
دستی داخل موهاش کشید
ـ کلی مرد این بیرون ایستاده دوست ندارم چشم هیچکس به زن من بیفته ، پس زود باش برو داخل
با شنیدن این حرفش دوتا حس خیلی خوب بهم دست داد ، اولیش بخاطر تعصبش روی من بود !
دومیش بخاطر این بود که میدونستم از روی دوست داشتن هست !
نگاهی به ارباب سالار انداختم و به سمت داخل رفتم ، ارباب زاده خودش پیش ارباب سالار ایستاده بود !
لبخند شادی روی لبهام نشسته بود همین که داخل شدم مامان نازگل نگاهش بهم افتاد و پرسید :
ـ چیشده داری میخندی ؟
ـ چیزی نیست مامان نازگل !
مشکوک داشت بهم نگاه میکرد بیتفاوت شونه ای بالا انداختم و به سمت بالا رفتم ، داشتم از کنار اتاق حوا رد میشدم که صدایی شنیدم ایستادم تقه ای زدم و صداش زدم اما صدایی نیومد
نگران در رو باز کردم با دیدن حوا که افتاده بود جیغ بلندی کشیدم زیاد طول نکشید که ارباب سالار و ارباب زاده اومدند ...

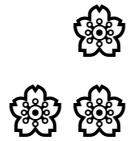
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
21:24
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_375#
#عروس_ارباب‌زاده

حالم بد شده بود
حوا تو این خونه خیلی تنها بود همش این احساس رو داشتم و حالا

بیشتر به این موضوع پی میبردم چقدر تنها بود حتی شوهرش هم کنارش نبود
_ ستاره
به سمت ترنج برگشتم که با گریه صدام زده بود ، به سختی گفتم :
_ بله
_ حالش خیلی بد بود ؟
پوزخندی بی اختیار روی لبهام نشست انگار خیلی واسشون مهم بود
_ واست مهم هست ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ ستاره چرا داری اینطوری میگی معلومه که واسم مهم هست مگه میشه مهم نباشه ؟!
_ پس چرا حواستون بهش نبوده حوا خیلی تنها بود حتی شوهر عوضیش هم پیشش نبود وقتی باهام صحبت کرد قشنگ میتونستم درد رو تو حرفاش حس کنم ، حوا خیلی تنها بود درسته مادرش یه هرزه کثافط بوده اما حوا هیچ گناهی نداشته اونم قربانی خواسته های مادرش شده بود ، پس باید پیشش میبودید
صدای مامان نازگل بلند شد :
_ حق با توئه باید حواسمون بهش باشه اما خوب اینم تقصیر ماست که بی فکری کردیم انقدر درگیر مشکلات شده بودیم که حوا رو از یاد بردیم ، من با شوهرش تماس گرفتم چند ساعت دیگه میرسه !
_ مامان نازگل

خیره بهم شد و گفت :
ـ جان
ـ شما حوا رو مثل ترنج دوست دارید ؟
ـ آره من حوا رو دوست دارم ، درسته دختر کسی بود که بدترین بلا های ممکن رو سرم اورده بود اما حوا واسه من عزیز بود دوستش داشتم خیلی زیاد
ـ پس بهش کمک کنید حداقل اگه اومد باهاش مهربون باشید بیشتر واسش وقت بزارید
ـ شک نداشته باش اینبار بیشتر حواسم بهش هست دیگه قرار نیست ازش غافل بشم حوا دختر من هست !
لبخندی روی لبهام نشست چه خوب بود که میخواست واسه حوا یه مامان دلسوز باشه حوا نیاز داشت به کسی که همراه و پشتش باشه !
ـ خانوم
با شنیدن صدای خدمتکار به سمتش برگشت و گفت :
ـ بله
ـ شوهر حوا خانوم اومدند !.



🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
21:25
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 81.7 ,1280×720
#استوری ✨
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
✨✨✨✨✨✨✨
September 2020 22
00:16
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_376
#عروس_ارباب‌زاده

_ خیلی خوب بهش بگو بیاد داخل !
من و مامان نازگل و ترنج بودیم ، زیاد طول نکشید که شوهر حوا اومد هیچ چیزی تو صورتش دیده نمیشد ، با صدایی خشک و سرد گفت :
_ سلام !
مامان نازگل پوزخندی بهش زد :
_ سلام
_ واسه چی من رو صدا زدید ؟
مامان نازگل همونطور که خیره بهش شده بود جوابش رو داد :
_ میدونی زنت کجاست ؟
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ واسه این من و کشوندید اینجا ؟
مامان نازگل خونسرد بهش خیره شد
_ زنت فوت شده با بچه داخل شکمش واسه همین بهت گفتم بیای چون باید پسرت رو با خودت ببری
خشک شده داشت به مامان نازگل نگاه میکرد یهو عربده کشید :
_ چه بلایی سر زن من اوردید هان ؟ کجاست دارید دروغ میگید حوا هیچ بلایی سرش نیومده

قیافه اش وحشتناک شده بود ، ترسیده قدمی به عقب رفتم ، ترنج هم مثل من ترسیده بود
_ اگه نگرانش بودی این همه مدت تنها ولش نمیکردی که باعث بشی اینطوری بشه !
با فریاد داشت اسم حوا رو صدا میزد که مامان نازگل خطاب بهش گفت :
_ حوا بیمارستان هست !.
نگاهش رو بهش دوخت که ادامه داد :
_ با بچه داخل شکمش الان تو بیمارستان هست داره عمل میشه ، تو اگه زنت رو دوست داری برو پیشش وگرنه واقعا از دستش میدی !.
سریع گذاشت رفت به سمت مامان نازگل برگشتم و پرسیدم :
_ چرا اولش بهش دروغ گفتید ؟
_ میخواستم مطمئن بشم !.
_ از چی مطمئن بشید ؟
_ اینکه حوا رو دوست داره یا نه مطمئن شدم دوستش داره ، بقیه اش با خودش هست باید تلاش کنه واسه بدست اوردن دوباره حوا !
_ یعنی چی ؟
_ فکر نمیکنم بابای حوا و داداشش به این زودی این پسره رو ببخشن واسه همین باید زیاد تلاش کنه .

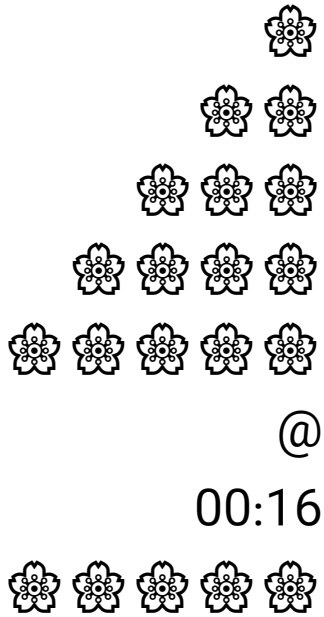
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:16
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_377#
#عروس_ارباب‌زاده

_ باید تلاش کنه بعد اون همه شکستن قلبش باید تلاش کنه !
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :
_ درسته
بعدش نشستیم همه چیز به جای اینکه خوب پیش بره داشت داغون پیش میرفت و همین باعث شده بود قلبمون شکسته بشه ، صدای مامان

نازگل بلند شد :
_ ستاره
خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ مامان بابات چند ساعت دیگه میان بهتره بری آماده بشی یخورده به خودت برسی اینطوری ببینن تو رو وحشت میکنند اصلا به خودت اهمیت نمیدی !
_ چشم
بلند شدم برم اماده بشم واقعا سخت بود اما مثل همیشه باید تحمل میکردم چاره ای جز این اصلا وجود نداشت ، داخل اتاق شدم اما همچنان فکرم درگیر حوا بود بشدت ناراحت بودم و نگرانش میترسیدم چیزیش بشه ، حوا حق داشت خوشبخت بشه این حقش نبود !.
* * * *
_ هنوز قصد داری اینجا باشی ؟
_ آره
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ ما دوست داشتیم تو همراه ما بیای !
لبخندی بهش زدم :
_ شاید اگه چند سال پیش بود قبول میکردم اما الان که میبینید منم یه زندگی دارم واسه خودم پسر دارم نمیتونم بیام پیش شما زندگی کنم !.
بابا اسمم رو صدا زد :

_ ستاره
_ جان
_ هر وقت چیزی لازم داشتی بهم بگو باشه ؟
_ حتما
_ دوست داشتم خیلی چیز ها رو جبران کنم اما مثل اینکه نمیشه
_ شما پدر و مادر واقعی من هستید ، واسم با ارزش هستید دوستتون دارم میخوام همیشه با شما درارتباط باشم اما من شوهرم و زندگیم رو دوست دارم شما نمیخواید من خوشبخت بشم ؟
_ میخوایم !



@
00:16


❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_378#
#عروس_ارباب‌زاده

_ پس خواهش میکنم بهم گیر ندید اجازه بدید زندگی خودم رو داشته باشم همیشه با هم درارتباط هستیم اما قرار نیست زندگی همیشه به کام ما بد باشه !
سرش رو با تاسف تکون داد و گفت :
_ دوست داشتم بیای پیش ما اما اینطور که مشخص هست شوهرت رو دوست داری ، ما باید برگردیم شهر اما دوست دارم گاهی بیای پیش ما باشی بهمون سر بزنی با ما در تماس باشی تو دخترمون هستی
لبخندی بهش زدم :
_ چشم بابا
با شنیدن این حرف من چشمهاش برق اشک زد بلند شد که منم بلند شدم محکم بغلم کرد
_ همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم شبیه خودم باشه اما فکر

میکردم نمیشه باید عادت کنم دخترم چقدر پول پرست هست ، وقتی فهمیدم اون دخترم نیست هم خوشحال شدم هم عصبانی چون دوستش داشتیم اما تو واقعا تو همین مدت کوتاه تو قلبمون نشستی
ازش جدا شدم که مامان هم بلند شد اومد سمتم بغلم کرد بعد که ازش جدا شدم خیره بهشون شدم و گفتم :
_ منم همیشه فکر میکردم هیچ خانواده ای ندارم ، چون هیچوقت تو خانوادشون جایی نداشتم اما حالا میدونم مادر و پدر واقعیم چقدر دوستم دارند !
اسمم رو صدا زد :
_ فرنوش
_ جان مامان
_ هر وقت چیزی لازم داشتی باهامون تماس بگیر
سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم و گفتم :
_ چشم
کمی نشستند بعدش رفتند ، حسابی خوشحال شده بودم چون میدونستم کسایی اطرافم هستند که من و دوست دارند
_ فرنوش
خیره به مامان نازگل شدم و جوابش رو دادم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟
_ آره

ـ چیشد قراره باهاشون بری ؟
ـ چرا باید باهاشون برم مگه من شوهر و زندگی ندارم ؟
کمی ساکت شده بهم داشت نگاه میکرد بعدش جوابم رو داد :
ـ چرا شوهر و زندگی داری اما میخواستم بفهمم تصمیمت چیه !؟
ـ من پیش شوهرم میمونم چون دوستش دارم اگه روزی خواست برم اون تصمیم ارباب زاده هست نه من !
صدای ارباب زاده از پشت سرم بلند شد ...

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
00:16
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_379
#عروس_ارباب‌زاده

ـ من چرا باید بخوام زن من بره ؟
به سمت ارباب زاده برگشتم ، الان وقتش بود جوابش رو میدادم چون باید تکلیف من مشخص میشد
ـ چون شما مثل وقتی شدید که باهام ازدواج کردید ، از من متنفر شدید از هر چیزی بهانه میسازید واسه دعوا من میخوام بفهمم شما دوست دارید باهام زندگی کنید من زن شما همدم شما باشم یا دوست دارید همیشه باعث عذاب دادن من باشید ؟
با چشمهای ریز شده خیره بهم شد
ـ من میخوام واسه همیشه مال من باشی ، درسته تو این مدت بخاطر احساس بدی که نسبت به ترانه داشتم باعث شدم خیلی عذاب بکشی اما من پشیمون هستم میخوام من و ببخشی !
با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم واقعا این ارباب زاده بود
ـ واقعا این شما هستید دارید معذرت خواهی میکنید ؟
ـ چرا واست انقدر عجیب هست ؟
ـ چون شما هیچوقت معذرت خواهی نمیکردید !
به سمتم اومد دستاش رو دو طرف بازوم گذاشت خیره بهم شد و گفت :

ـ وقتی یه دختر بچه سیزده ساله بودی عاشقت شدم !
چشمهام گرد شد چی داشت میگفت ارباب زاده ، صدای مامان نازگل بلند شد :
ـ پس وقتش رسیده
گیج داشتم به حرفاشون گوش میدادم که ادامه داد :
ـ تو سنت خیلی کم بود منتظر شدم بزرگ بشی هفده سالت شده بود میدونستم کسایی هستند که دوستت دارند ، نمیتونستم بیام جلو میترسیدم دوستم نداشته باشی چون سنم نسبت بهت بزرگتر بود همین احساس های ضد و نقیصی که داشتم باعث شد بین جفتمون فاصله بیفته تا اینکه داداشت باعث کشته شدن یکی از دوستام شد این انتقام باعث شد تو رو بخوام هم دوستت داشتم هم میخواستم داداشت عذاب بکشه میدونستم این کار من خیلی مسخره هست اما همچین چیزی میخواستم بعدش یه مدت که گذشت میخواستم بگم دوستت دارم وقتی حامله شدی بیشتر از قبل عاشقت شدم اما اون عوضی باعث شد عشقم رو از دست بدم ...
ساکت شد میدونستم منظورش کیه ...
نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ بابت تموم کار هایی که در حقت انجام دادم پشیمون هستم میخوام یه زندگی جدید رو شروع کنیم کنار پسرمون میتونی همیشه در کنار من باشی ؟
بدون تردید جواب دادم :

_ آره

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
00:17
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_380
#عروس_ارباب‌زاده

من و ارباب زاده میخواستیم یه زندگی جدید شروع کنیم ، واسه اینم یه

دلیل مناسب داشتم عشق چیزی که بخاطرش بعد کلی سختی هنوز کنار هم مونده بودیم !
_ ستاره
با شنیدن صدای مامان نازگل به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
ناراحت پرسید :
_ از اینجا میرید ؟
خیره به چشمهای ناراحتش شدم ، لبخندی بهش زدم و جواب دادم :
_ نه
_ پس قرار کجا باشید ؟
_ همینجا مثل همیشه حالا که مشخص شد هیچ دشمنی نداریم ، اتفاقایی بدی که افتاد رو پشت سر گذاشتیم ، ارباب زاده بهم علاقه داره چرا باید بریم همینجا کنار هم به زندگیمون ادامه میدیم !
لبخندی روی لبهام نشسته بود ، مامان نازگل چشمهاش برق شادی زد :
_ واقعا ؟
_ آره
سریع به سمتم اومد من رو محکم تو بغلش کشید و سرم رو بوسید
_ خیلی خوشحال هستم که همچین تصمیمی گرفتید !
با شنیدن این حرفش خیره بهش شدم میدونستم چی داره میگه ، اسمش رو صدا زدم :
_ مامان نازگل

ـ جان
ـ امیرعباس باید خیلی مراقبش باشیم ، شما که میدونید چه اتفاق هایی افتاده
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :
ـ آره
بعد صحبت کردن با مامان نازگل رفتم داخل اتاق ایستادم خیره به بیرون شدم داشتم فکر میکردم که تو این مدت چه اتفاق هایی رو پشت سر گذاشته بودیم ، دستش دور شکمم حلقه شد
ـ خوبی ؟
به سمتش برگشتم و جوابش رو دادم :
ـ آره
اسمم رو صدا زد :
ـ ستاره
ـ جان
ـ خوشحالی ؟
ـ خیلی زیاد
خم شد بوسه ای روی گردنم گذاشت و با صدایی خش دار شده کنار گوشم پچ زد :
ـ من میخوام یه دختر داشته باشیم !
با شنیدن این حرفش مور مورم شد من رو به سمت خودش برگردوند و لبهاش روی لبهام نشست ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
September 2020 24
00:01
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_381#
#عروس_ارباب‌زاده

#چند_سال_بعد

با دیدن پسر ارباب کوچیک ایستادم که به اومد روبروم ایستاد با تحقیر نگاهی به سر تا پام انداخت و خیلی سرد گفت :
_ تو یه رعیت هستی چجوری جرئت کردی به خواهر من نزدیک بشی هان ؟
با شنیدن این حرفش بغض کردم چون واقعا داشت باهام بد صحبت میکرد ، ارباب کوچیک همیشه رفتارش با من بد بود ، من تازه چهارده سالم شده بود و ارباب کوچیک بیست و یک سالش شده بود
_ لاله
با شنیدن صدای ستاره خانوم مادر ارباب کوچیک خیره بهش شدم و با بغض گفتم :
_ بله خانوم
لبخندی زد :
_ میتونی بری !
_ چشم
خواستم برم که ارباب کوچیک داد زد :
_ وایستا
ترسیده ایستادم خیره بهش شدم که به سمتم اومد بازوم رو تو دستش

گرفت فشاری بهش داد و سرم داد کشید :
_ دیگه حق نزدیک شدن به خواهرم رو نداری شنیدی ؟
اشکام روی صورتم جاری شدند چقدر باعث شده بود من تحقیر بشم !.
صدای ستاره خانوم بلند شد :
_ امیرعباس این چه کار زشتیه داری انجام میدی هان ؟
_ مامان شما دخالت نکنید ، مگه زبون نداری جواب بدی با توام ؟
به سختی با گریه جوابش رو دادم :
_ ببخشید ارباب کوچیک دیگه تکرار نمیشه
_ حالا گمشو
سریع با دو دور شدم رفتم پشت عمارت خیلی ناراحت شده بودم واقعا رفتارش باهام بد بود ، ارباب کوچیک به هیچکس گیر نمیداد فقط با من مشکل داشت چون یه رعیت بودم چون مشخص نبود ، پدر و مادر من کی هستند بشدت داغون شده بودم اون هم خیلی زیاد
یه گوشه نشسته بودم داشتم واسه خودم زار زار گریه میکردم که احساس کردم کسی کنارم نشست سرم و بلند کردم با دیدن مجتبی ترسیده بلند شدم که گفت :
_ چرا داشتی گریه میکردی دلبرکم !
چشمهام از شدت ترس داشت دو دو میزد همیشه ازش میترسیدم چون میدونستم نگاهش بهم بد هست ، خواستم فرار کنم که دستم رو گرفت
_ کجا خانوم کوچولو

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
00:01
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_382#
#عروس_ارباب‌زاده

با بغض خطاب بهش گفتم :
_ خواهش میکنم ولم کن کاری باهام نداشته باش !.

چندش خندید
_ مگه میشه کسی از دلبرک شیرینی مثل تو بگذره آخه ، مخصوصا حالا که تنها گیر افتادی
با شنیدن حرفاش احساس حالت تهوع بهم دست داده بود ، حسابی ترسیده بودم چون هیچکس نبود که به داد من برسه ، داشتم گریه میکردم و اون کثافط بدنش رو بهم میمالید که صدای داد ارباب کوچیک اومد :
_ داری چه غلطی میکنی ؟
با شنیدن صدای ارباب کوچیک سریع از من فاصله گرفت و گفت :
_ خودش باعث شد من برم سمتش
با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد داشت همچین تهمت کثیفی بهم میزد یه ادم چقدر میتونست پست باشه !
ارباب کوچیک نگاه خشمگینش رو حواله ام کرد
_ گمشو تو عمارت
سریع با دو به سمت عمارت راه افتادم ، همین که داخل شدم ستاره خانوم صدام زد :
_ لاله
ایستادم به سمتش برگشتم و جواب دادم :
_ بله خانوم
_ چیشده چرا صورتت انقدر رنگ پریده شده ؟
_ اون بیرون اتفاق بدی واسم افتاد

_ چیشد ؟
واسش تعریف کردم چیشد وقتی حرفام تموم شد ، اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ خیلی غلط کرده همچین کاری کرده خودم به ارباب زاده میگم حسابش رو برسه !
_ نیاز نیست خودم حسابش رو رسیدم
این صدای ارباب کوچیک بود ، ترسیده سرم رو پایین انداختم چون مثل همیشه من رو مقصر میدونست
_ تو
سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله ارباب کوچیک
_ به هیچ عنوان تنهایی نمیری جاهایی که خلوت هست اینبار من نجاتت دادم دفعه بعدی خوراک یه سری مرد هرزه میشی شنیدی ؟
_ بله ارباب کوچیک

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:01
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_383
#عروس_ارباب‌زاده

تنها کسی که تو عمارت با من مشکل داشت ارباب کوچیک بود ، بقیه رفتارشون باهام خیلی خوب ، خواهر ارباب کوچیک شونزده سالش بود اون همیشه میخواست با هم بازی کنیم ، اما ارباب کوچیک میگفت چون من یه رعیت هستم حق این و ندارم !
_ لاله
با شنیدن صدای نرمین خواهر ارباب کوچیک به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله خانوم کوچیک

چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :
ـ صد بار بهت گفتم بهم بگو نرمین باز میگی خانوم کوچیک چرا ؟
لب برچیدم
ـ چون ارباب کوچیک ناراحت میشه !
متفکر بهم خیره شد
ـ وقتی اون اومد بگو خانوم کوچیک اما وقتی تنها هستیم بگو نرمین باشه ؟
ـ باشه
ـ بریم بازی ؟
ـ نه
ـ چرا ؟
ـ نمیشه چون تنبیه میشم واسه همین میترسم پس اگه میشه شما تنهایی برید با بقیه بازی کنید
خواست چیزی بگه که صدای خانوم بزرگ اومد :
ـ چیشده نرمین ؟
ـ خانوم بزرگ داداش اجازه نمیده لاله باهام بازی کنه
ـ خوب اشکالی نداره برو پیش بقیه بازی کن دوستات پایین هستند
نرمین با دو به سمت پایین پیش دوستاش رفت اما من احساس بی کسی بهم دست داد ، چون هیچکس رو نداشتم ، خانوم بزرگ خیره بهم شد و گفت :
ـ اینجا چیکار میکنی ؟

با بغض جواب دادم :
_ میخواستم اتاق ارباب کوچیک رو تمیز کنم صبح یادم رفته بود
سرش رو تکون داد و رفت و ندید چجوری شکسته شدم من که نوه اش نبودم باهام برخورد خوبی داشته باشه من یه رعیت بود که واسشون کار میکردم ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
00:01
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_384
#عروس_ارباب‌زاده

داشتم اتاق ارباب کوچیک رو تمیز میکردم اما حسابی قلبم شکسته بود چرا پدر و مادرم باید من رو به دنیا میاوردن وقتی قرار نبود داشته باشمشون و خوشبخت باشم ! نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد سریع بلند شدم ایستادم که ارباب کوچیک سرد گفت :

_ اتاق و تمیز کردی ؟

_ بله ارباب کوچیک تموم شد

_ خیلی خوب میتونی بری

وسایل رو برداشتم خواستم برم که صدام زد :

_ وایستا

ایستادم سرم رو بلند کردم متعجب بهش خیره شدم که با چشمهای ریز شده بهم خیره شد :

_ گریه کردی ؟

با شنیدن این حرفش هول شده سریع گفتم :

_ نه

اما ارباب کوچیک انقدر تیز بود که خودش متوجه همه چیز میشد ، اخماش بشدت تو هم فرو رفت

_ نیاز نیست دروغ بگی از چشمهات کاملا مشخص هست گریه کردی ، دلیلش چیه ؟

سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم اگه واقعیت رو میگفتم شک نداشتم

یه کتک حسابی ازش میخوردم چون خیلی روی خواهرش حساس بود و دوست نداشت یه رعیت مثل من باهاش همبازی بشه !

_ همینطوری !

به سمتم اومد حالا دقیقا روبروم ایستاده بود

_ به من نگاه کن ببینم

سرم رو بلند کردم خیره به چشمهاش شدم که پرسید :

_ واسه چی گریه کردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ من دوست داشتم با خواهر شما بازی کنم اما ...

ساکت شدم ادامه ندادم که صدای پوزخندش بلند شد ، با تحقیر گفت ؛

_ واقعا فکر کردی میتونی با خواهر من بازی کنی ؟ تو یه رعیت هستی حتی اجازه نداری بهش نزدیک بشی مشخص نیست پدر و مادرت کی هستند

اشکام روی صورتم جاری شدند چرا داشت بهم توهین میکرد وقتی حسابی قلبم رو شکوند اجازه داد برم از اتاقش خارج شدم به سمت بیرون حیاط رفتم یه گوشه نشسته بودم داشتم گریه میکردم که محمد صدام زد :

_ لاله

با شنیدن صداش سریع دستی به چشمهام کشیدم به سمتش برگشتم و جواب دادم :

_ بله آقا

اخماش رو تو هم کشید :
_ صدبار گفتم من اسم دارم اسمم محمد هست !
_ اما ...
_ هیس !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:02
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_385

#عروس_ارباب‌زاده

ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم که کنارم نشست و پرسید :
_ چی باعث شده گریه کنی ؟
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ چیزی نیست من حالم خوبه فقط یه چیز هایی هست که باعث شده حالم بد بشه !
_ همون چیز هایی که باعث شده حالت بد بشه رو بهم بگو میخوام بشنوم
میترسیدم چیزی بهش بگم چون اگه به گوش ارباب کوچیک میرسید نابود میشدم واسه همین به سختی لبخندی بهش زدم و گفتم :
_ هیچی دلم واسه خانواده ای که نمیدونم کیا هستند تنگ شده
_ چرا داری دروغ میگی وقتی از اتاق امیرعباس خارج شدی دیدمت داشتی گریه میکردی
_ خوب من ...
_ بهم اعتماد نداری ؟
_ اینطور نیست ...
_ پس چی ؟
واسش تعریف کردم چیشده وقتی حرفام تموم شد خیره بهم شد و گفت :
_ میدونستی من یکی رو دوست تو این عمارت ؟

متعجب بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ نه کیه ؟
_ دختر عمه ترنج مهسا رو دوستش دارم با اینکه چند سال ازم کوچکتر هست اونم دوستم داره میخوایم وقتش ک شد ازدواج کنیم ، تو واسم مثل خواهرم هستی به مهسا میگم همیشه حواسش بهت باشه
لبخندی روی لبهام نشست و گفتم :
_ جدی ؟
_ آره
مهسا دختر خوبی بود همیشه دوستش داشتم و بهش علاقه ی خاصی داشتم واسه همین هیچوقت دوست نداشتم هیچ بدی بهش بشه !
_ مهسا خانوم خیلی خوب هستند ایشون همینطوریش خیلی جاها مراقبم بوده
_ دوستش داری ؟
_ آره

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@

September 2020 26
11:54
🌿عروس ارباب زاده🌿
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 109.4 ,1278×1280
@
October 2020 3
22:31
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_386
#عروس_ارباب‌زاده

بعد حرف زدن با محمد واقعا حالم بهتر شده بود ، چون همیشه بهم

میگفت داداش صداش بزنم یجورایی باعث میشد کمبود هایی که داشتم جبران بشه واسه همین بود که دوستش داشتم ! بعد رفتنش با شادی بلند شدم تا برم سمت اتاق کوچیکم که داخل عمارت بود تا استراحت کنم چون وقت استراحتم بود و میخواستم بخوابم !
داخل اتاقم شدم خواستم در رو ببندم که یکی در رو هل داد و داخل شد با دیدن ارباب کوچیک چشمهام از شدت تعجب و ترس گرد شد
_ ارباب کوچیک شما اینجا چیکار میکنید ؟
خیره به چشمهام شد و جواب داد :
_ ببینم محمد چی داشت بهت میگفت که بعدش انقدر شنگول شدی هان ؟
اشک تو چشمهام جمع شد
_ فقط داشت میپرسید چرا دارم گریه میکنم همین ، ارباب کوچیک خواهش میکنم من و تنبیه نکنید
دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم قرار داد و گفت :
_ خوب گوشات رو باز کن ببین چی دارم بهت میگم شنیدی ؟
_ آره
_کافیه ببینم یکبار دیگه اطراف محمد هستی تا زندگیت رو جهنم کنم پس قشنگ حواست باشه داری چیکار میکنی شنیدی ؟
سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم ؛
_ آره
بعدش گذاشت رفت که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم ، نمیدونستم

مشکلش با محمد چی بود و چرا همش من رو تهدید میکرد تا ازشون دور باشم شاید چون من ضعیف بودم و هیچکس رو نداشتم بخاطر همین واسش آسون بود اذیت کردن من پس چی بهتر از این میتونست واسش باشه ...

_ لاله

با شنیدن صدای ارباب زاده ایستادم خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله ارباب زاده

_ دیگه نیاز نیست تو حیاط کار کنی محیط مردونه هست به درد تو نمیخوره

چشمهام از شدت خوشحالی برق زد چون دوست نداشتم تو حیاط بین یه عده مرد هیز و چشم چرون باشم که نگاهشون به من واقعا بد بود

_ ممنون ارباب زاده !

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

@

22:32
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_387#
#عروس_ارباب‌زاده

نگاهم به ارباب کوچیک افتاد که سریع لبخندم جمع شد ، چون حسابی ازش میترسیدم سریع با اجازه ای گفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه تا به بقیه کمک کنم همین که داخل شدم نگاه سر آشپز بهم افتاد اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ تو اینجا چیکار میکنی ؟
_ ارباب زاده گفتند از این به بعد باید کار های داخل خونه رو انجام بدم
پوزخندی زد :
_ منظورش نظافت بوده حالا برو بیرون چون من به هیچ عنوان اجازه نمیدم کسایی مثل تو داخل آشپزخونه من کار داشته باشند زود باش برو بیرون

اشک تو چشمهام حلقه زده بود از آشپزخونه خارج شدم ، قلبم بشدت داشت تیر میکشید چرا هیچکس من رو دوست نداشت و همه از من متنفر بودند

_ لاله

به سمت حوا خانوم برگشتم و جواب دادم :

_ بله خانوم

_ چرا انقدر ناراحت هستی چیزی شده ؟

_ نه خانوم !

_ دنبال من بیا !

_ چشم

پشت سرش راه افتادم داخل اتاقش شدیم بهم اشاره کرد در اتاق رو بستم و یه گوشه ایستادم که به سمتم برگشت و گفت :

_ بیا اینجا ببین کدوم لباس قشنگتره

راه افتادم جلو با دیدن لباس هایی که روبروم بود چشمهام برق زد چقدر قشنگ بودند

_ همشون قشنگ هستند خانوم

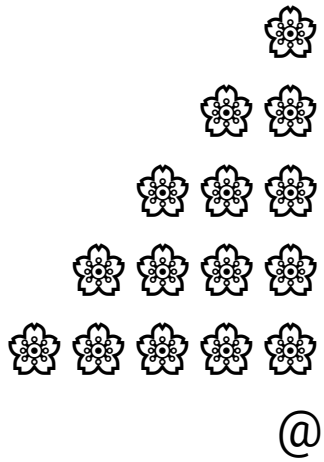
لبخندی مهربونی زد :

_ اینارو واسه تو گرفتم چون داری بزرگ میشی باید لباس های خانومانه تر بپوشی

با شنیدن این حرفش سریع گفتم :

_ خانوم من یه خدمتکار هستم عادت دارم به پوشیدن همچین لباس

هایی نیاز نیست واسه من چیزی بخرید بعدش من ...
_ هیس !
ساکت شدم که ادامه داد :
_ من تموم این لباس ها رو واسه تو خریدم ، پس باید بپوشی شنیدی ؟
_ آره
حوا خانوم نمیشد روی حرفش حرف زد و همیشه برعکس بقیه خیلی حواسش بهم بوده
_ لاله
_ بله خانوم
_ تو این عمارت اگه چیزی خواستی بیا پیش خودم باشه ؟
_ چشم حوا خانوم !



@

22:32
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_388
#عروس_ارباب‌زاده

با دیدن لباس های قشنگی که بهم داده بود حسابی ذوق زده شده بودم
داشتم میرفتم سمت اتاقم که ستاره خانوم صدام زد :
_ لاله
ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله خانوم
_ اینا چیه دستت ؟
با شادی جوابش رو دادم :
_ حوا خانوم این لباس ها رو واسم خریده گفت ...
صدای خشمگین ارباب سالار بلند شد :
_ ببینم حوا دیوونه شده واسه این لباس خریده هان ؟ معلوم هست اصلا

چخبره ؟
با دیدن عصبانیت ارباب سالار تموم وجودم داشت میلرزید این اولین بار بود تا این حد عصبانی میدیدمش اونم بخاطر اینکه واسه من حوا خانوم لباس خریده بود ، با داد و فریاد های ارباب سالار همه جمع شده بودند حوا خانوم خودش هم اومد و پرسید :
_ چیشده بابا ؟
_ واسه چی برای این رعیت خرید کردی هان ؟
متعجب جوابش رو داد :
_ بابا واقعا شما هستید که دارید این و میگید ؟ خودتون هم خیلی خوب میدونید لاله واسه ی همه ما عزیز هست بعدش اون یه رعیت ...
_ بسه !
با دادی که ارباب سالار زد حوا خانوم ساکت شد ، ارباب سالار گذاشت رفت که ارباب کوچیک خیره به حوا خانوم شد و گفت :
_ عمه حوا چرا بخاطر این با پدر بزرگ بد صحبت کردید اصلا ارزشش رو داره ؟
_ امیرعباس این چه وضع صحبت کردن هست لاله هم مثل خواهر تو هستش پس ...
ارباب کوچیک داد زد :
_ این دختره خواهر من نیست !
بعدش گذاشت رفت ، منم یه گوشه ایستاده بودم مظلومانه داشتم اشک میریختم حسابی تحقیر شده بودم حالا دیگه هیچ شوق و ذوقی واسه

پوشیدن نداشتم ، ستاره خانوم با سمتم اومد و گفت :
_ برو اتاقت عزیزم نیاز نیست گریه کنی ارباب سالار همیشه عصبانی هست
لباس ها رو گذاشتم و خیره به حوا خانوم شدم و گفتم :
_ ببخشید که دردسر شدم

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
22:33
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_389#

#عروس_ارباب‌زاده

بعدش سریع بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم به سمت اتاق دویدم حسابی ناراحت شده بودم این رفتارشون با من اصلا درست نبود ، ارباب سالار هیچوقت انقدر عصبانی نشده بود اما امروز میتونستم ببینم چقدر از من متنفر هست !
داخل اتاقم نشسته بودم که صدای در اتاق اومد ، دستی به چشمهام کشیدم و گفتم ؛
_ بله
در اتاق باز شد ، محمد و مهسا اومدند داخل سریع با دیدنشون ایستادم
_ با من کاری داشتید ؟
مهسا ناراحت به سمتم اومد من رو تو بغلش کشید ، سرم رو بوسید
_ نیاز نیست ناراحت باشی پدر بزرگ از یه جای دیگه عصبانی هست و ..
وسط حرفش پریدم :
_ من حق ندارم از دست کسی ناراحت بشم چون من مثل بقیه نیستم خانواده ندارم !
من رو از خودش جدا کرد دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت :
_ تو خانواده داری لاله ما خانواده ات هستیم !
لبخند غمگینی روی لبهام نشت
_ این از بزرگواری شما هست که من رو عضوی از خانواده خودتون

میدونید اما من همیشه باید این موضوع تو ذهنم باشه و فراموشش نکنم !
محمد اومد کنار مهسا ایستاد و گفت :
_ لاله
_ بله
_ تو واسه من خواهر هستی و مثل یه خواهر دوستت دارم ، مامانم واست لباس خرید چون تو رو دختر خودش میدونه اگه پدر بزرگ عصبانی شد به خودش مربوط هست اما مهم اینه مامان با عشق واست لباس خریده به فکرت بوده نباید لباس ها رو بهش پس میدادی
شرمنده سرم رو پایین انداختم :
_ حوا خانوم بخاطر من به دردسر افتادند من بیشتر ناراحت هستم که باعث شدم ایشون ناراحت بشند
_ اما مامان ناراحت نیست
با شک بهش خیره شدم و پرسیدم :
_ دارید جدی میگید ؟
_ آره
_ اما من خودم دیدم حسابی ناراحت شده بودند و همش بخاطر من بود

❀
❀ ❀

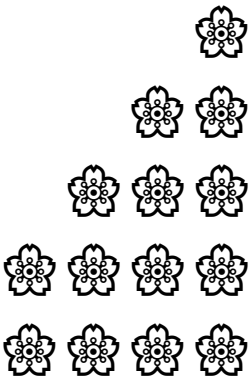
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
afbabzadeh_a@
22:33
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

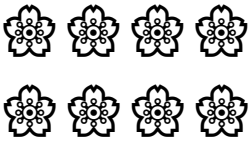
#part_390
#عروس_ارباب‌زاده

محمد کلافه گفت :
_ مامان اصلا بخاطر تو ناراحت نیست فقط از دست پدر بزرگ ناراحت شده بود که باهات اینطوری صحبت کرده بود حالا نیاز نیست انقدر حالت رو بد کنی
من حالم بد بود چون تحقیر شده بودم خیلی زیاد ، چون حوا خانوم بخاطر من مجبور شده بود توهین های زیادی رو تحمل کنه ، کاش میشد

زمان رو به عقب برد خیلی چیز ها رو درست کرد
_ لاله
با شنیدن صدای مهسا از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم :
_ بله
_ دیگه به چیزی فکر نکن باشه ؟
_ گاهی احساس میکنم منم یه خانواده داشتم که همه میشناسنش بخاطر همینه که رفتارشون باهام انقدر بد هست و باعث میشن تحقیر بشم ..
مهسا دستپاچه گفت :
_ مطمئن باش اگه میدونستیم خانواده ات کیا هستند حتما بهت میگفتیم اما هیچکس نمیدونه
بعدش محمد هم با گفتن چیزی لازم داشتی خبرمون کن دست مهسا رو گرفت و از اتاق خارج شدند واقعا رفتارشون عجیب میشد
* * *
روز ها خیلی زود داشتند پیش میرفتند من حالا یه دختر بیست ساله شده بودم ، احساس میکردم عاشق شدم ! عاشق ارباب کوچیک کسی که بشدت از من متنفر هست اما من دوستش داشتم خیلی زیاد
ارباب کوچیک چند سال میشد واسه درس خوندن رفته بود چند سال پیش یکبار اومده بود اما حالا خیلی وقت بود نیومده بود حسابی دوستش داشتم اما این یه عشق ممنوع بود
_ لاله

با شنیدن صدای ستاره خانوم به سمتش رفتم و گفتم :
_ بله خانوم
_ فردا یه جشن داریم چون پسرم امیرعباس داره میاد ، حواست باشه چیزی کم نباشه
خشک شده ایستاده بودم داشتم بهش نگاه میکردم اصلا باورم نمیشد
_ جدی ؟
_ آره



@
October 2020 10
00:05
عروس ارباب زاده


❀❀❀
❀❀
❀

part_391#
#عروس_ارباب‌زاده

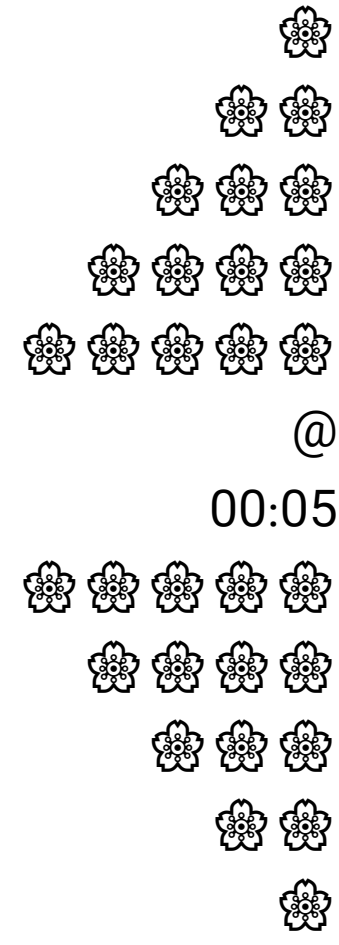
باورم نمیشد بلاخره امیرعباس داشت میومد ، قلبم داشت با شدت خودش رو میکوبید چی میتونست بیشتر از این باعث شادی من بشه من خیلی زیاد عاشقانه امیرعباس رو دوست داشتم اما من میدونستم هیچوقت نمیتونستم امیرعباس رو داشته باشم چون یه آدم بی خانواده بودم ! اما همینکه تو هوایی که امیرعباس نفس میکشه نفس میکشیدم واسم کلی ارزش داشت
_ لاله
_ بله ستاره خانوم
_ حواست کجاست ؟
_ ببخشید یه دقیقه حواسم پرت شد متوجه نشدم ، چی داشتید میگفتید ؟
لبخندی زد :
_ داشتم میگفتم حواست به همه چیز باشه دوست ندارم هیچ کم و

کسری وجود داشته باشه
_ چشم حواسم هست نیاز نیست اصلا نگران باشید !
میدونستم فردا شب قرار هست از شدت حسادت دیوونه بشم پس بهتر بود همین الان همه چیز رو واسه فردا برنامه ریزی میکردم تا خودم حضور نداشته باشم !
* * * *
داخل اتاق نشسته بودم ، امیرعباس برگشته بود و همه مشغول شادی بودند ، اما من نمیتونستم به عنوان یه خدمتکار حضور داشته باشم چون دوست نداشتم امشب تو دید امیرعباس باشم میدونستم تا چ حد از من متنفر هست ، با شنیدن صدای در اتاق سرم رو گذاشتم روی بالشت و چشمهام رو بستم ، صدای باز شدن در اتاق اومد بعدش صدای مهسا پیچید :
_ حسابی خسته شده داره استراحت میکنه به بقیه بگیر هر کاری لازم هست انجام بدن
_ درسته
چشمهام بری شادی زد
بعدش در اتاق بسته شد ، چ خوب بود که هوای من رو داشتند انقدر غرق و فکر خیال شده بودم که نمیدونم کی خوابم برد ...
با دیدن امیرعباس که کنار مهسا نشسته بود ، قلبم شروع کرد تند تند زدن چقدر عوض شده بود میتونستم بگم خیلی زیاد خوشتیپ و خوشگل شده بود شاید چون عاشقش بودم فقط امیرعباس واسم به چشم میومد

_ لاله

با شنیدن صدای مهسا سریع سرم رو پایین انداختم و گفتم :

_ بله



@

00:05

part_392#

#عروس_ارباب‌زاده

_ بیا اینجا امیرعباس رو دیدی ؟
قبل اینکه من بخوام چیزی بگم صدای امیرعباس بلند شد :
_ همین مونده بود با خدمتکار های عمارت هم آشنا بشم !.
بعدش بلند شد رفت اشک تو چشمهام حلقه زده بود ، سرم رو بلند کردم مهسا با ناراحتی داشت بهم نگاه میکرد
_ ببخشید
_ مهم نیست !
بعدش راه افتادم سمت بیرون داشتم محکم پلک میزدم چون به هیچ عنوان دوست نداشتم اشکام سرازیر بشه ، محمد اسمم رو صدا زد :
_ لاله
ایستادم نفس عمیقی کشیدم که به سمتم اومد و گفت :
_ به من نگاه کن ببینم !
خیره به چشمهاش شدم که پرسید :
_ چیشده ؟
_ چیزی نیست
اخماش رو تو هم کشید
_ پس چی باعث شده اشک تو چشمهات جمع بشه و حالت انقدر خراب باشه زود باش بهم بگو ببینم چیشده لاله ؟
میدونستم نمیشد به محمد دروغ گفت واسه همین صادقانه جوابش رو

دادم :
_ از حرف ارباب کوچیک ناراحت شدم
_ امیرعباس چی گفت ؟
حرفش رو گفتم که عصبانی دستی داخل موهاش کشید و گفت :
_ نیاز نیست حرفاش واست مهم باشه خودت که میدونی چقدر خودخواه هست
_ آره میدونم اما ...
_ ببینم نکنه عاشقش هستی که با حرفش ناراحت شدی ؟
ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم چرا محمد یهو این رو گفته بود
_ نه چه دلیلی داره من چرا باید عاشقش بشم ؟
_ چرا صورتت یهو انقدر رنگ پریده شد هان ؟
_ من ...
_ هیس !
ساکت شدم که مشکوک بهم خیره شد ، سریع سرم رو پایین انداختم دستش رو زیر چونم گذاشت مجبورم کرد خیره بهش بشم و بعدش صداش بلند شد :
_ باید باور کنم این سرخی روی گونه هات هیچ دلیلی نداره آره ؟
_ آره باید باور کنی چون من اصلا ...
_ دروغ نگو لاله من خیلی وقته میدونم چه احساسی نسبت بهش داری اما باید فراموشش کنی چون امیرعباس برگشته تا ازدواج کنه

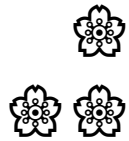
❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
00:06
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_393#
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهام گرد شد شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم احساس میکردم سرم داره گیج میره محمد فهمید حالم خوب نیست دستم رو گرفت و

گفت :
_ بیا اینجا بشین ببینم الان از حال میری
با کمکش یه گوشه نشستم خیره بهم شد ، اصلا حالم خوب نبود احساس میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه دیگه واسم مهم نبود داره چه اتفاق هایی میفته
_ لاله به من نگاه کن ببینم !
زل زدم تو چشمهاش که ادامه داد :
_ تو نباید انقدر خودت رو اذیت کنی متوجه هستی ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ میفهمم چی داری میگی اما نمیشه چون یه اتفاق هایی افتاده که ...
وسط حرف من پرید :
_ دقیقا میشه بگی چه اتفاق هایی افتاده ؟
_ نه
_ چرا ؟
_ چون من واقعا دوستش دارم و ...
ساکت شدم رسما خودم رو لو داده بودم ، بشدت احساس خجالت میکردم که اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ بله
_ نیاز نیست خجالت بکشی من واقعا دوست ندارم ناراحت بشی واسه همینه که دارم باهات اینطوری صحبت میکنم امیدوار هستم از دست من

ناراحت نباشی اما باید فراموشش کنی چون بعد واست سخت تر میشه
_ محمد
_ جان
غمگین گفتم :
_ من میدونم این عشق غیر ممکن هست اما دوستش دارم میدونم هیچوقت قرار نیست داشته باشمش اما دوستش دارم خیلی زیاد ، همین که داره خوشبخت میشه واسه من کافیه دیگه بیشتر از این واقعا چیزی نمیخوام
من رو تو بغلش کشید سرم رو بوسید
_ تو ما رو داری نیاز نیست نگران چیزی باشی میدونم که قوی هستی از پسش برمیای
قطره اشکی روی گونم چکید که من رو از خودش جدا کرد و گفت :
_ چرا داری گریه میکنی ؟
_ ببخشید
_ نیاز نیست عذر خواهی کنی فقط تلاش کن فراموشش کنی این بهترین کار هست



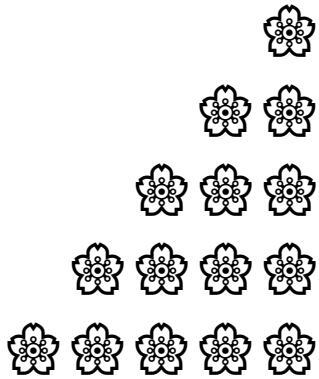
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:06
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_394
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش محمد بلند شد رفت اما من هنوز همونجا نشسته بودم انقدر حال روحیم بد شده بود که نمیتونستم بلند بشم ، صدای سرد و مردونه ای بلند شد :
_ خجالت نمیکشی اطراف محمد همش هستی ؟
سرم رو بلند کردم با دیدن امیرعباس سریع بلند شدم و گفتم :
_ منظورتون چیه ؟

عصبی گفت :
_ محمد زن داره ، حق نداری باعث ناراحت شدن مهسا بشی چون اونوقته که با من طرف میشی
با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم چرا انقدر زود داشت من و قضاوت میکرد
_ چرا داری اشتباه من و قضاوت میکنی ؟
_ هیچ اشتباهی نیست من آدمایی مثل تو رو خیلی خوب میشناسم میدونم چه قصد و نیتی دارید ، اما نمیتونی به محمد نزدیک بشی و ...
_ بسه !
با شنیدن صدای مهسا که پشت سرش ایستاده بود ساکت شد به عقب برگشت خیره بهش شد که مهسا گفت :
_ امیرعباس تو تازه برگشتی درسته از خیلی چیزا خبر نداری واسه همین نباید الکی چیزی بگی لاله مثل خواهر واسه من و محمد هست
_ میدونی به شوهرت چقدر نزدیک شده ؟
_ آره میدونم چون لاله به همه نزدیک هست نیاز نیست انقدر بزرگش کنیم
چشمهاش گرد شده بود بیشتر شوکه شده بود ، بلاخره بعد گذشت چند ثانیه صداش بلند شد :
_ من نمیدونستم !
بعدش خواست بره که مهسا صداش زد :
_ امیرعباس

سرد گفت :
_ بله
_ فکر نمیکنی باید عذر خواهی کنی ؟
_ دلیلی وجود نداره از یه رعیت عذر خواهی کنم فقط حد و حدودش رو واسش مشخص کردم
بعدش گذاشت رفت که باعث شد چشمهام گرد بشه نمیدونستم چی باید بهش بگم نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای مهسا بلند شد :
_ لاله
_ بله
_ ناراحت نباش تو که اخلاقش رو میدونی !
_ ناراحت نیستم سعی میکنم زیاد واسم مهم نباشه حرفای کسی که همیشه کارش همینه
_ امیرعباس چیزی تو قلبش نیست اما نمیدونم چرا با تو مشکل داره



@
00:06
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_395#
#عروس_ارباب‌زاده

_ همه با من مشکل دارند
_ لاله
لبخندی بهش زدم :
_ من برم به کار هام برسم چون کم کم داره شب میشه ارباب سالار از دستم عصبانی میشه
سریع فرار کردم اینطوری هم میخواستم ذهنم آزاد بشه ، واقعیت هم این بود ارباب سالار تو این خونه فقط با من مشکل داشت با همه مهربون بود همه رو دوست داشت اما تا نگاهش به من میفتاد عصبی میشد منم سعی میکردم زیاد جلوی چشمش آفتابی نشم و بهانه ای دستش ندم ،

نمیدونستم چرا جز محمد و مهسا و ترنج خانوم با خاله حوا همراه ستاره خانوم بقیه چشم دیدن من رو نداشتند

_ لاله

خانوم بزرگ همسر ارباب سالار داشت اسمم رو صدا میزد سریع از افکارم خارج شدم به سمت سالن رفتم و پرسیدم :

_ چیشده با من کاری داشتید ؟

_ فردا مهمون داریم به هیچ عنوان جلوی چشم نمیای شنیدی ؟

متعجب از این حرفش سرم رو تکون دادم ، عادت کرده بودم به رفتارشون اما نمیدونم چرا هر بار که چیزی میگفتند دوباره ناراحت میشدم ، بعدش درک نمیکردم چرا هر ماه این مهمون هاشون که از شهر میومدند من نباید باهاشون روبرو میشدم اصلا دلیلشون چی بود !

_ با من کاری ندارید خانوم ؟

_ نه

راه افتادم سمت اتاقم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که ارباب کوچیک صدام زد :

_ هی

ایستادم خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

_ اتاقم کثیف شده بیا تمیزش کن

_ اما این وظیفه ی من نیست به یکی از ...

وسط حرف من پرید :

_ تو یه خدمتکار هستی نه خانوم این خونه هر کاری بهت گفته شد باید بدون چون و چرا انجامش بدی حالا راه بیفت زود باش
و خودش راه افتادم مجبورا پشت سرش راه افتادم ، چرا از اینکه من و تحقیر کنه خوشحال میشد مگه من چه بدی در حقش انجام داده بودم که داشت اینطوری میکرد
داخل اتاقش شدم که در پشت سرم بسته شد متعجب بهش خیره شدم و گفتم :
_ کجا کثیف شده ؟
در مقابل چشمهای من در اتاقش رو قفل کرد که باعث شد چشمهام گرد بشه به سمتم اومد
ترسیده نالیدم ؛
_ ارباب کوچیک دارید چیکار میکنید !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
November 2020 15
18:23

🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 66.0 ,1280×1280
@ }لبـ
#عروس_ارباب‌زاده 🌈
18:24
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 87.2 ,1080×1080
@ 🌎
#عروس_ارباب‌زاده ❁
19:09
🍁عروس ارباب زاده🍁
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_396

#عروس_ارباب‌زاده

نیشخندی زد :
_ چیه ترسیدی ؟ تو که خوب داشتی با محمد لاس میزدی فکر نمیکنم واست ایرادی داشته باشه یه حالی به منم بدی ، نترس بعدش حسابی بهت میرسم
اشکام روی صورتم جاری شدند تا حالا اینقدر تحقیر نشده بودم با گریه نالیدم :
_ برو کنار
ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ چیه میترسی ؟
خیره به چشمهاش شدم چجوری میتونست انقدر لحنش بد باشه مگه من فاحشه بودم که داشت اینطوری برخورد میکرد
سرش رو نزدیک آورد که دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم :
_ خواهش میکنم باهام کاری نداشته باش من از اون دختر هایی که فکر میکنید نیستم
ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ کدوم دخترا ؟
_ هرزه
_ پس چرا داشتی واسه محمد دلبری میکردی ؟

_ قسم میخورم محمد واسه من مثل داداش هست ، شما این مدت اینجا نبودید اما همه میدونند حتی مهسا
زل زد تو چشمهام ، چشمهای سیاه و خمارش که حالا قرمز شده بود
_ لاله
با صدایی لرزون شده جواب دادم :
_ بله ارباب کوچیک
_ سریع برو بیرون تا بلایی سرت نیاوردم
با شنیدن این حرفش در اتاق رو باز کردم و وحشت زده از اتاقش خارج شدم که با دیدن خانوم بزرگ ایستادم با دیدن نگاهش ترسیدم فکر بدی درمورد من کرده باشه ، سرم رو پایین انداختم خواستم برم که گفت :
_ وایستا
ایستادم به سمتم اومد و پرسید :
_ تو اتاق امیرعباس چیکار داشتی ؟
_ من داشتم ...
با باز شدن اتاق ارباب کوچیک سریع کنار رفتم ، که خودش خیره به خانوم بزرگ شد
_ چیشده مامان نازگل ؟
_ این دختره تو اتاقت چیکار داشت ؟
_ واسه نظافت اتاق بهش گفته بودم بیاد ایرادی داره ؟
اخماش رو تو هم کشید :
_ دیگه نیاز نیست به این دختره بگی اتاقت رو تمیز کنه ، به بقیه

خدمتکار ها بگو شنیدی ؟
_ چرا ؟
نیم نگاهی بهم انداخت و گذاشت رفت ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
19:10
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_397#
#عروس_ارباب‌زاده

اما من هنوز خشک شده سرجام ایستاده بودم ، چرا باید در عرض یک روز این همه تحقیر میشدم و قلبم شکسته میشد مگه من چه گناهی انجام داده بودم ، هنوز ایستاده بودم که صدای ارباب کوچیک بلند شد :
_ چیه چرا خشکت زده ؟
خیره بهش شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ چیزی نیست
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد نمیدونم چی تو چشمهای من دید که دستم رو گرفت و کشید داخل اتاقش که باعث شد چشمهام گرد بشه ، خیره بهم شد و پرسید :
_ ناراحت شدی از حرفای مامان نازگل ؟
_ نه
نفس عمیقی کشید :
_ تو یه رعیت هستی و همیشه وظیفت همین هست نباید با حرفای بقیه ناراحت بشی چون ...
وسط حرفش پریدم :
_ میدونم من یه خدمتکار هستم عادت دارم ، خانوم بزرگ فکر کرد من قصد داشتم شما رو از راه بدر کنم واسه همین عصبانی شد درک میکنم
نگاه عمیقی بهم انداخت و رفت سمت پنجره اتاقش منم سریع از اتاقش خارج شدم به سمت پایین راه افتادم ، داشتم فرار میکردم از حرفایی که

شنیده بودم حالا دیگه مطمئن شده بودم ارباب کوچیک هیچوقت مال من نمیشد باید فراموشش میکردم خیال پردازی های بیهوده من باعث میشد زندگی واسه خودم سخت بشه ...

* * *

_ لاله

_ بله

نگاهش نگران بود ، با صدایی که خش دار شده بود پرسید :

_ خوبی ؟ میخوای امشب ببرمت روستا پیش نازنین امشب نباید اینجا باشی چون ...

وسط حرفش پریدم :

_ محمد نیاز نیست نگران من باشی واقعا حالم خوب هست همه چیز روبراه هست چرا میترسی ؟

_ چون امشب قراره عقد کنون امیرعباس با دختر ارباب ده بالا باشه

_ این چه ربطی به من داره ؟

_ لاله

_ شاید یه زمانی دوستش داشتم اما الان هیچ احساسی نسبت بهش ندارم

چشمهاش ناباور بود حرفای من رو باور نمیکرد

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
19:11
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_398
#عروس_ارباب‌زاده

_ لاله

_ بله

اینبار مهسا دستم رو گرفت و با خودش کشید رفتیم پشت عمارت خیره به چشمهام شد و گفت :

_ میدونم خیلی زیاد قوی هستی اما امشب نباید اینجا حضور داشته باشی پس آماده باش میریم روستا باشه ؟
_ نه
_ دوست داری امشب اذیت بشی آره ؟
_ من فراموشش کردم مهسا من میدونستم یه روزی همچین اتفاقی میفته قرار نیست همیشه فرار کنم باید شاهد این ماجرا باشم چون ...
وسط حرف من پرید :
_ ببین امشب شب زفاف آیلین و امیرعباس هست تو هر چقدر هم قوی باشی نمیتونی طاقت بیاری پس بهتره آماده بشی باشه ؟
چشمهام با درد بسته شد
_ باشه
بعدش راه افتادم دنبالش لباسام رو پوشیدم و سوار ماشین شدم تا بریم چون حسابی حالم گرفته شده بود
_ لاله خوبی ؟
با شنیدن صدای مهسا به خودم اومدم و جوابش رو دادم :
_ آره
اما اصلا حالم خوب نبود حسابی قلبم داشت درد میکرد نمیدونم چقدر گذشته بود که ماشین ایستاد پیاده شدم ، نازنین منتظرم ایستاده بود به سمتش رفتم محکم بغلش کردم حسابی دلتنگش شده بودم ، نگاهش نگران بود
_ بیا داخل

داخل خونه اش شدم ، نازنین هم مثل من هیچکس رو نداشت ، خانواده ارباب سالار ما دوتا رو پیدا کرده بودند ، من تو عمارت موندم اما نازنین اومد تو روستا رفت تحصیل کرد معلم شد ! و بهش زیاد توهین نمیکردند اما من حتی اجازه تحصیل هم نداشتم نمیدونستم چرا ارباب سالار باهام انقدر بد بود

_ لاله

با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان

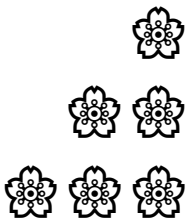
_ خوبی چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی ؟

_ ببخشید متوجه نشدم

_ حالا که امیرعباس ازدواج کرده زندگیت واست سخت میشه تو عمارت لاله من بیام با ارباب سالار صحبت کنم تو بیای پیش من زندگی کنی ؟.

تلخ خندیدم :

_ تو یکبار اجازه گرفتی اما میدونی که اون موافق نیست پس چرا خودت رو اذیت میکنی ؟



❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
19:12
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_399
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو داخل عمارت بیشتر اذیت میشی لاله مخصوصا با این وضعیت الان اصلا نمیتونم بهت همچین اجازه ای بدم من خودم باهاش صحبت میکنم شاید اینبار اجازه داد ، واسه تو هم بهتر هست
_ نازنین
_ جان
با بغض نالیدم :
_ چرا ما هیچ خانواده ای نداریم که مجبور باشیم الان این همه سختی

بکشیم خیلی احساس بدی بهم دست داد من نمیتونم هیچوقت کسی رو که عاشقش هستم داشته باشم چون من خانواده ندارم قلبم به درد میاد
دستم رو تو دستش گرفت و گفت :
_ نیاز نیست نگران باشی بلاخره درست میشه عزیزم تو امشب حالت خوب نیست
سرم رو روی پاهاش گذاشتم که دستش رو روی موهام کشید
_ لاله
_ جان
_ همیشه دوست داشتم ما پیش هم باشیم میدونستی ؟
_ نه
_ اما ارباب سالار اجازه نمیداد ، احساس میکردم ارباب سالار تو رو دوست داره
پوزخندی زدم :
_ از من متنفره ارباب سالار مهربون و دوست داشتنی از من متنفر هست !
_ چرا فکر میکنی از تو متنفر هست ؟
واسش تعریف کردم تو این مدت چی بهم گذشته بوو ، هیچوقت فرصت نشده بود من و نازنین درد و دل کنیم و حالا انگار وقتش بود
وقتی حرفام تموم شد نازنین پرسید :
_ یه احساسی بهم میگه ارباب سالار میدونه خانواده ما کی هست و ...
_ خل شدی نازنین ؟
_ چرا ؟

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
November 2020 22
15:54
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_400
#عروس_ارباب‌زاده

_ ارباب سالار چرا باید بفهمه خانواده ما کیه ، همه میدونند ما رو پیدا کرده و بخاطر بزرگواری که داشته اجازه داده ما تو عمارتش زندگی کنیم اما همیشه یه احساس بد نسبت به من داشت لابد چون فکر میکنه حرومزاد ...

نازنین دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت :
_ هیس !

بلند شدم کنارش نشستم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ نازنین همش واقعیت هست چرا انکار کنیم ؟

اشک تو چشمهاش جمع شد
_ باورش واسه من سخت هست
_ نباید باورش واسه تو سخت باشه چون این حقیقت زندگی ما هست
چند ثانیه که گذشت اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_جان

_ میخوام خانواده امون رو پیدا کنم

پوزخندی بهش زدم :

_ دنبال پیدا کردن خانواده ای نباش که ما رو ترک کردند ، هیچکس حاضر نیست از بچش بگذره اما مشخص هست یه مشکلی داشتند که ما رو ترک کردند

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
November 2020 26
00:00
❀عروس ارباب زاده❀
۰۰:۰۰
November 2020 30
17:50
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀

❀❀
❀

part_401#
#عروس_ارباب‌زاده

لبخندی میون گریه روی لبهاش نشست و گفت :
_ چرا با فکر کردن بهش حالمون رو بد کنیم هر چیزی هم که باشه به مرور زمان درست میشه

_ دقیقا !

میدونستم اون هم مثل من دلش تنگ خانواده ای میشه که نداشتیم اما چاره ای هم نداشتیم مثل همیشه باید ساکت فقط منتظر میشدیم !
* * *
یکهفته به عمارت برنگشتم مهسا واسه من مرخصی گرفته بود
اما امروز وقتش بود برگردم حسابی ناراحت شده بودم چون وقتی پیش نازنین بودم حال من خیلی بهتر بود
_ لاله

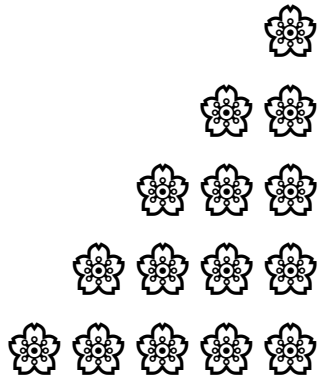
خیره به نازنین شدم و گفتم :
ـ جان

ـ من واقعا معذرت میخوام !

ـ چرا داری معذرت خواهی میکنی نازنین من که همون اولش بهت گفتم ارباب سالاز اجازه نمیده چون من واسش شبیه یه برده هستم

بعدش خندیدم که باعث شد نازنین اخماش تو هم فرو بره با عصبانیت گفت :
ـ تو برده هیچکس نیستی وقتش که بشه از اون عمارت میای

رفتم سمتش گونه اش رو بوسیدم و محکم بغلش کردم تنها کسی که داشتم نباید ناراحت میشد



@
17:50
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_402#
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره برگشتم عمارت احساس بدی داشتم اما چاره ای نبود باید میومدم دوست داشتم پیش نازنین باشم اما نمیشد وقتی برگشتم رفتم پیش مهسا چون باهام کار داشت داخل اتاقش بود تقه ای زدم که صداش بلند شد :
_ بیا تو
داخل شدم خیره بهش شدم که لبخندی زد :
_ حالت خوبه ؟
سری به نشونه ی تائید واسش تکون دادم :
_ آره

_ میدونستم تو قوی هستی ، فقط لاله یه چیز مهمی هست که باید بهت میگفتم
سئوالی بهش خیره شده بودم که گفت :
_ همسر امیرعباس شیرین یه خورده بد اخلاق هست با تموم کسایی ک تو این عمارت دختر جوون و مجرد هستند رفتار بدی داره من تا حالا باهاش برخوردی نداشتم و نمیدونستم چ شکلی هست اما حالا دیدمش یه دختر ارباب زاده بد اخلاق هست
_ چرا دارید اینارو به من میگید ؟
نفس عمیقی کشید :
_ دوست نداشتم باهاش دهن به دهن بشی یا مشکلی پیش بیاد واسه همین ...
_ من انقدر جسارت ندارم که همسر ارباب کوچیک دهن به دهن بشم بعدش من یه خدمتکار هستم هر رفتاری داشته باشند کاری جز سکوت نمیتونم بکنم
اشک تو چشمهاش جمع شد به سمتم اومد و اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جان
_ تو واسه من یه خدمتکار نیستی همیشه این رو بخاطر داشته باش من خیلی دوستت دارم
لبخندی بهش زدم مهسا هم واسه من عزیز بود ، با صدایی گرفته شده گفتم :

_ محمد خیلی شانس آورده که یکی مثل تو رو بدست آورده مهسا
مهسا من رو تو بغلش کشید
_ شاید بقیه واسشون مهم باشه فرق بین رعیت و ارباب زاده اما تو واسه من مثل خواهر هستی من اینکه از کدوم قشر باشیم واسم مهم نیست
دستم دورش حلقه شد مهسا مثل مادرش خاله ترنج بود

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
17:51
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_403
#عروس_ارباب‌زاده

_ خوشگلی لوند هستی اما نباید چشمت دنبال شوهر من باشه وگرنه زندگیت رو جهنم میکنم !
با دهن باز شده داشتم به شیرین خانوم همسر ارباب کوچیک نگاه میکردم ، من و صدا زده بود تا تهدید کنه نباید به شوهرش نزدیک بشم چرا نسبت به شوهرش اعتماد نداشت ، بلاخره جرئت کردم و پرسیدم :
_ شما به شوهرتون اعتماد ندارید ؟
_ به شوهرم اعتماد دارم اما به کسایی مثل تو نه چون پول ندارید میخواید ...
با خشم وسط حرفش پریدم :
_ من فاحشه نیستم که بخوام به شوهر شما نزدیک بشم ، شما اگه به عشق شوهرتون اعتماد دارید نباید خدمتکار های این خونه رو تهدید کنید
چشمهاش برق بدی زد ؛
_ چجوری جرئت میکنی در مقابل من گستاخ باشی !
_ من گستاخ نیستم اما دارم جواب توهین شما رو میدم ، من خدمتکار هستم برده شما نیستم که هر چیزی دلتون خواست بهم بگید
_ خفه شو
پشت بند حرفش در اتاق باز شد ، نگاه ارباب کوچیک به من افتاد اخماش

رو تو هم کشید و پرسید :
_ چخبره ؟
شیرین خانوم با ناز و عشوه به سمتش رفت و گفت ؛
_ عشقم داشتم بهش میگفتم حق نزدیک شدن بهت رو نداره البته اگه حالیش شده باشه !
ارباب کوچیک اخماش بیشتر گره خورد
_ عقلت سرجاش هست ؟
شیرین جا خورد
_ چی ؟
_ فکر کردی من انقدر سست عنصر هستم سمت خدمتکار ها برم این همه مدت به هیچکدومشون نگاه نکردم که حالا بندازم ، یکبار دیگه بشنوم یا ببینم همچین کاری داری میکنی پرتت میکنم بیرون بری همون جایی که بودی شنیدی ؟
شیرین که به وضوح میشد دید جا خورده و چون جلوی من باهاش بد صحبت کرده بود اشک تو چشمهاش جمع شد
_ آره
یجورایی هم دل من خنک شده بود
_ برو بیرون
با شنیدن صدای ارباب کوچیک از افکارم خارج شدم ، سریع از اتاق خارج شدم که ...

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
17:52
پارت جدید 👆❀
December 2020 1
08:02
❀عروس ارباب زاده❀
Animation
.Not included, change data exporting settings to download
KB 68.8
❁گفتم: خوشـا هوایی،
❀کز باد صبـــح خیزد
❁گفتـا: خنـک نسیـمی،
❀کز کوی دلبـــــر آیـد...

❁صبحتون طلایی و روزتان،

🌸ختم به زیباترین خیرها،
🌼امید آن دارم،
🌸در این صبح دل‌انگیز پاییزی،
🌼حاجت دل پاکتان،
🌸با زیباترین و مهربانترین،
🌼حکمتهای خدا یکی‌گردد،
🌸و روزی مملو از اتفاق‌های زیبا،
🌼وخبرهای خوب برای شما دوستان
🌸و عزیزان آرزو میکنم ..🌼🍃
@
December 2020 10
12:22
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
🌺, 70.9 KB
14:09
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

❀❀
❀

part_404#
#عروس_ارباب‌زاده

_ به من نگاه کن ببینم !
خیره به چشمهای ارباب کوچیک شدم ، چشمهایی که عاشقش بودم خیلی زیاد اما حالا برای یکی دیگه بود کسی به جز من پس نمیشد خیانت کنم ، سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم :
_ ارباب کوچیک میشه برید کنار ؟
_ نه
ساکت شده ایستاده بودم که دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد خیره بهش بشم خواستم چیزی ازش بپرسم که صدای شیرین اومد :
_ عزیزم این ...
که با دیدن فاصله کوتاه ما و دست ارباب کوچیک که زیر چونم بود ساکت شد ، ارباب کوچیک از من فاصله گرفت و سرد گفت :
_ برو بیرون
سری تکون دادم و میخواستم فرار کنم ، اما آخرین لحظه میتونستم چشمهای پر از نفرت شیرین رو ببینم ، میدونستم حالا با دیدن این صحنه

فکر های بدی به ذهنش میاد و به همین آسونی دست از سر منه بدبخت برنمیداره
میدونستم صورتم حسابی رنگ پریده شده ، میخواستم برم پایین که محمد صدام زد :
_ لاله
ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
ابرویی بالا انداخت و گفت :
_ خوبی ؟
سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که مشکوک بهم خیره شد
_ بیا اینجا
به سمتش رفتم که با چشمهای ریز شده بهم خیره شد :
_ راستش رو بگو ببینم امیرعباس بهت چی گفته
دستی به صورتم کشیدم و جوابش رو دادم :
_ مثل همیشه حرفای تکراری !
_ دروغ نگو
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم شروع کردم به صحبت کردن وقتی حرفام تموم شد خندید ، اخمام رو تو هم کشیدم و بهش توپیدم :
_ چرا میخندی ؟
دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد
_ ببخشید

خواستم برم ک دستم رو گرفت و گفت :
_ وایستا ببینم قهر نکن
_ قهر نیستم محمد اذیت ...
با باز شدن در اتاق ارباب کوچیک حرف تو دهنم ماسید ، نگاهش به دست محمد بود سریع دستم رو کشیدم بیرون و به سمت پایین رفتم دوست نداشتم دوباره من و تیکه بارون کنه ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
14:09
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_405
#عروس_ارباب‌زاده

میدونستم باید از نگاه ارباب کوچیک دور باشم چون بشدت از من متنفر شده بود ، کاملا از چشمهاش مشخص بود
_ لاله
به سمت خانوم بزرگ برگشتم و گفتم :
_ بله
اخماش بشدت تو هم فرو رفته بود
_ بیا داخل اتاق من زود باش
با شنیدن این حرفش حسابی متعجب شده بودم چون نمیدونستم چخبر شده که داره همچین چیزی بهم میگه ، خودش راه افتاد منم پشت سرش داخل شدم ، رفت یه گوشه ایستاد
_ در اتاق رو ببند
بستم خیره بهش شدم و پرسیدم :
_ چیزی شده ؟
_ آره
_ چی ؟
_ نباید دیگه اطراف امیرعباس باشی شنیدی ؟
چشمهام گرد شد

_ شما دارید اشتباه میکنید
پوزخندی روی لبش نشست و گفت :
_ زنش داره میگه تو خیلی اطراف شوهرش هستی بعدش داره اشتباه میگه ؟
اشک تو چشمهام نقش بست
_ این اشتباه هست چون ...
_ ببین لاله من قصد ندارم عصبانی بشم اما بهتره یه سری چیز ها رو بفهمی ، تو نمیتونی هیچوقت زن امیرعباس بشی حتی نمیتونی زن صیغه ایش باشی پس ازش دور باش دست بردار هر چقدر داری نقشه میکشی
اشکام روی صورتم جاری شدند همش تهمت بود
_ شما میتونید از ارباب کوچیک بپرسید بعدش قضاوت کنید من قصد ندارم بهش نزدیک باشم !
چند تا نفس عمیق کشید بعدش پوزخندی کنج لبهاش نشست و گفت ؛
_ من کاری به امیرعباس ندارم اما تو باید دست و پای خودت رو جمع کنی شنیدی ؟
قطره اشکی روی گونم چکید :
_ من بازم میگم من هرزه نیستم که بخوام خودم رو به ارباب کوچیک بچسپونم ، اگه کاری باهام ندارید برم ؟
_ برو ، اما حرفای من و فراموش نکن
تلخ گفتم :

_ مطمئن باشید هیچوقت توهین و تحقیر های شما رو فراموش نمیکنم !
بعدش از اتاقش خارج شدم واقعا این حق من نبود که باهام اینطوری صحبت بشه

_ لاله

به سمت مهسا برگشتم و گفتم :

_ بله

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

December 2020 12

08:20

❁عروس ارباب زاده❁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 146.9 ,1280×1280

من هر صبح🌞به شوق دیدنت

و چیدن گل واژه سلام از لبانت👄

از خواب بیدار میشوم
زندگی یعنی

دوست داشتن تو 🍃

صبحت شاد جیگرم😍

10:49
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
🏵, 59.4 KB
13 December 2020

09:06

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

#part_406

#عروس_ارباب‌زاده

_ وایستا ببینم ، چیشده چرا با گریه از اتاق خانوم بزرگ اومدی بیرون ؟
دستی به صورت خیس شده ام کشیدم و گفتم :
_ مهسا الان وقت مناسبی واسه صحبت نیست ، میشه اجازه بدی تنها باشم ؟
_ باشه
از عمارت خارج شدم رفتم پشت عمارت جایی که همیشه میرفتم وقتایی که ناراحت میشدم چون خلوت بود ، سرم رو روی زانوم گذاشته بودم و بیصدا داشتم گریه میکردم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای آشنای ارباب کوچیک اومد :

_ فکر میکنم بهت گفته بودم حق نداری بیای اینجا ، اما حرف من و زیر پات گذاشتی !
با شنیدن این حرفش سرم رو بلند کردم خیره به چشمهاش شدم که صداش بلند شد :
_ خوب ؟
سرم رو پایین انداختم دوست نداشتم به چشمهاش نگاه کنم تا متوجه چشمهای گریون من بشه
_ ارباب کوچیک ببخشید
_ سرت رو بلند کن ببینم !
سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم که اخماش بشدت تو هم فرو رفت ، و پرسید :
_ گریه کردی ؟
_ نه
_ دروغ نگو !
شرمنده نگاهم رو ازش دزدیدم ، که با صدایی سرد و خشک گفت :
_ واسه چی گریه کردی ؟
_ من فقط دلم گرفته بود ، دلیل دیگه ای نداره
_ خانوم بزرگ چی بهت گفت ؟
شوکه شده سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم ، چجوری فهمیده بود
_ شما چجوری فهمیدید ؟
_ احمق نیستم زود باش حرف بزن

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ خانوم بزرگ فکر میکنه من عاشق شما هستم واسه همین داره اینطوری میکنه
گوشه ی لبش کج شد
_ نیستی ؟
_ نه
چشمهاش یخ بست و با صدایی سرد گفت :
_ دیگه حق نداری تنهایی بیای اینجا وگرنه اینبار تنبیه میشی ، حالا زود باش برو تو عمارت
سریع به سمت عمارت راه افتادم اما حسابی قلبم داشت خودش رو میکوبید ، مخصوصا بخاطر سئوالی که ارباب کوچیک پرسیده بود ...

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
09:07
❁❁❁❁❁

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_407
#عروس_ارباب‌زاده

چند روز از اون قضیه گذشته بود باعث شده بود حال من بهتر بشه درست بود خانوم بزرگ عصبانیتش داشت بیشتر میشد اما منم کسی نبودم که بخوام این وسط کم بیارم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که تو افکارم غرق شده بودم ، که با صدای ستاره خانوم به خودم اومدم خیره بهش شدم مثل همیشه با مهربونی داشت بهم نگاه میکرد
_ بله ستاره خانوم با من کاری داشتید ؟
_ آره عزیزم میشه بری به شیرین کمک کنی لباسش رو واسه امشب آماده کنه ؟
نمیتونستم هیچوقت با ستاره خانوم مخالفت کنم ، سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :
_ آره حتما میشه
بعدش راه افتادم سمت اتاقش اما حسابی استرس داشتم چون

میدونستم قرار هست چ رفتار زشتی با من داشته باشه ، کنارش اتاقش ایستادم چند تا نفس عمیق کشیدم بعدش تقه ای زدم که صداش بلند شد :

_ بیا تو

داخل اتاقش شدم که ایستاده بود ، داشت به من نگاه میکرد

_ لاله

_ بله شیرین خانوم !

_ تو رو کی فرستاده ؟

_ ستاره خانوم گفتند بیام بهتون کمک کنم چون قصد دارید لباس آماده کنید

پوزخندی زد :

_ من میخواستم خواهر شوهرم بیاد نه یه خدمتکار و حتی نمیتونم اجازه بدم تو واسه ی امشب من لباس آماده کنی پس برو بیرون

احساس بدی بهم دست داد ، میدونستم قصدش فقط تحقیر من هست چ سودی واسش داشت اینکار خدا میدونست ، سری تکون دادم خواستم برم که گفت ؛

_ وایستا

ایستادم که با لحن بدی بهم توپید :

_ من بهت اجازه دادم بری ؟

ساکت شده خیره بهش شده بودم که اینبار داد زد :

_ اجازه دادم یا نه ؟

_ نه شما به من اجازه ندادید حالا چیشده مگه ؟
به سمتم اومد روبروم ایستاد ، قدش کوتاه بود میشد لقب کوتوله زشت رو بهش داد
_ من همسر پسر ارباب هستم تو نمیتونی با من مثل کسی رفتار کنی ک انگار دوستت هست شنیدی ؟
_ بله
_ حالا گمشو بیرون !
از اتاقش خارج شدم اما مشخص بود سر تا پاش پر از عقده هست وگرنه اینطوری صحبت نمیکرد

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
December 2020 14
09:29
❁عروس ارباب زاده❁

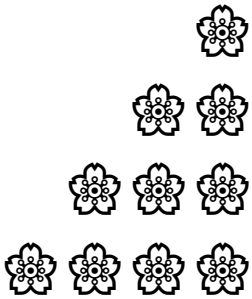
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 64.2 ,🌸
December 2020 16
20:37
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_408#
#عروس_ارباب‌زاده

ستاره خانوم با دیدن من متعجب گفت :
_ پس چرا اومدی پایین مگه قرار نبود به شیرین کنی واسه لباسش ؟
دستم مشت شد اون زنیکه ی پر از عقده فقط قصد داشت من و تحقیر کنه خونسرد جوابش رو دادم :
_ شیرین خانوم گفتند نیازی به کمک من ندارند واسه همین اومدم پایین

مشکلی وجود داره ؟!
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ نه
بعدش به سمت آشپزخونه رفتم تا بقیه ی کار هام رو انجام بدم اما نمیدونستم قراره چ اتفاق شومی واسم بیفته ...
_ لاله
خیره به خانوم بزرگ شدم و گفتم :
_ بله
_ فردا شب واست خواستگار بیاد ، باید بهش جواب مثبت بدی شنیدی ؟
چشمهام گرد شد :
_ چی ؟
_ این بهتری کار واسه تو هست پس بهش جواب مثبت میدی شنیدی ؟
شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم چون بنظرم حرفش عجیب بود
_ من باید به خواستگاری ک نمیشناسمش جواب مثبت بدم چرا ؟
_ چون من میگم ، ما دیگه نمیتونیم از عهده مخارج تو بربیایم و هم زنگ خطر واسه نوه ی ما به حساب میای پس به این خواستگار جواب مثبت میدی و تموم میشه
بعدش بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه گذاشت رفت همین باعث شده بود حسابی شوکه بشم چجوری میتونست اینطوری واسم تصمیم بگیره
_ لاله

به سمت خاله حوا برگشتم و گفتم :
_ جان
_ چیشده چرا صورتت انقدر رنگ پریده هست ؟
خیره خیره داشتم بهش نگاه میکردم نمیدونستم چ جوابی باید بهش بدم ، بعد گذشت چند ثانیه جوابش رو دادم :
_ شما میدونستید فردا قراره واسه من خواستگار بیاد و حتما باید بهش جواب مثبت بدم ؟
چشمهاش گرد شد
_ نه
تلخ خندیدم :
_ فردا خواستگار میاد و من باید بهش جواب مثبت بدم چون خانوم بزرگ گفتند دیگه نمیتونند از پس نون خور اضافه بربیان
خشک شده داشت به من نگاه میکرد بعد گذشت چند دقیقه گفت :
_ داری اشتباه میکنید شاید ...



❀❀❀❀❀
@
20:37
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_409#
#عروس_ارباب‌زاده

_ خاله حوا نیاز نیست ازش دفاع کنید من حرفایی که باید رو شنیدم همشون واقعیت هست
قطره اشکی روی گونم چکید که با دست پاکش کردم نمیتونستم بیشتر از این باعث بشم حالم خراب بشه ، میخواستم برم که دستم رو گرفت و گفت :
_ وایستا
ایستادم خیره به چشمهاش شدم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد :
_ فردا خیلی محکم میگی نه شنیدی ؟

شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم ، واقعا این خاله حوا بود داشت همچین چیزی میگفت
ـ چرا دارید همچین چیزی میگید ؟
ـ چون دوست ندارم هیچ مشکلی واست پیش بیاد میفهمی ؟
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم همه چیز واسه من گیج کننده بود
ـ خاله حوا شما میدونید چی دارید به من میگید ؟
ـ آره
ـ من نمیتونم خاله حوا
پوزخندی زد :
ـ پس زندگیت جهنم هم بشه باید خوشحال باشی چون تو یه ترسو هستی !
ـ خانوم بزرگ و ارباب سالار به من لطف زیادی کردند این بی چشم و رویی هست که باهاشون مخالفت کنم
دستم رو تو دستش گرفت و خیره به چشمهام شد :
ـ اونا پدر و مادر من هستند هیچوقت قصد ندارم درموردشون بد صحبت کنم اما حرفاشون همش اشتباه هست و من اصلا باهاشون موافق نیستم
قطره اشکی روی گونم چکید
ـ من میترسم ...
ـ فقط شجاع باش واسه ادامه زندگیت تلاش کن همین !..
بعدش فشاری به دستم داد و گذاشت رفت که همینم باعث شده بود

احساس بهتری داشته باشم البته تا حدودی چون نمیدونستم فردا قرار هست چیکار کنم

* * *

با دیدن کسی که به عنوان خواستگار اومده بود احساس حالت تهوع بهم دست داد یه پیرمرد شصت ساله که زنش مرده بود و حالا یه زن جوون میخواست فقط بخاطر هوس خودش ، با عصبانیت بلند شدم و گفتم :

_ من قصد ازدواج ندارم

ارباب سالار خیلی سرد گفت :

_ کسی از تو نظر نخواست باید قبولش کنی !

_ من مجبور نیستم !

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

@

20:38

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_410
#عروس_ارباب‌زاده

با خشم بهم خیره شد و داد زد :
_ زبونت رو کوتاه کن و مثل یه دختر عاقل بشین فهمیدی تو زن این مرد میشی !
با اینکه ترسیده بودم اما به هیچ عنوان کم نیاوردم خیره بهش شدم و جوابش رو دادم :
_ نه نشنیدم چون من حاضر نیستم زن کسی مثل این بشم اگه قراره مجازات بشم قبول میکنم ، شما اگه نمیتونید از پس من بربیاید به جای اینکه مجبورم کنید زن کسی بشم که جای پدرم هست پس من از این عمارت میرم
اون پیرمرد شصت ساله لبخند کریح و زشتی بهم زد که دندون های زشتش نمایان شد

_ نیاز نیست بترسی تو میتونی به عنوان زن من بیای خوشبخت میشی مطمئن باش ...
دود داشت از سرم خارج میشد ، میتونستم بفهمم چخبره اما سعی میکردم به روی خودم نیارم به هیچ عنوان حتی شده واسه چند لحظه ، بلاخره صدای عصبانی خاله حوا بلند شد :
_ گمشو مرتیکه ی آشغال تا ندادم وسط میدون چالت کنند شنیدی ؟
بلاخره بلند شد و گذاشت رفت ، که ارباب سالار بلند شد به سمتم اومد سیلی محکمی خوابوند تو گوشم شوکه شده دستم رو روی گونم گذاشته بودم خیلی درد داشت اما نه به اندازه ی دردی که تو قلبم بود ...
صدای خاله ترنج بلند شد :
_ بابا
ارباب سالار دستش رو بالا برد همه ساکت شده بودند ، خیره بهم شد و با عصبانیت داد زد :
_ نمک نشناس این همه سال بهت لطف کردیم حالا کارت به جایی رسیده که مخالفت میکنی ؟
پوزخندی بهش زدم بس بود هر چقدر در مقابلشون ساکت شده بودم صبر منم حدی داشت
_ این همه سال من رو بزرگ کردید تا یه روزی اینطوری واستون سودی داشته باشم !
_ خفه شو
_ چرا باید خفه بشم مگه دارم دروغ میگم هان ؟

_ گمشو !
_ من میرم پیش خواهرم ، همچین مشتاق عمارت شما نیستم که چند سال هست هیچ رنگ و بویی واسم نداشته شماها سنگدل هستید
بعدش راه افتادم که خاله حوا صدام زد :
_ لاله
ایستادم اومد سمتم روبروم ایستاد و گفت :
_ هر موقع چیزی لازم داشتی کافیه بهم بگی باشه ؟!
لبخندی بهش زدم :
_ واقعا ممنون هستم من دوست ندارم شما تو زحمت بیفتید ، شما همیشه واسه من خاله حوای دوست داشتنی هستید کاش یه روز واستون جبران کنم !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
December 2020 17
09:13

🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 135.8 ,1280×944
☃پیشاپیش یلدا مبارک☃ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁
امسال سعی کنیم برای خودمون سفره بچینیم واز دورهمی وتجملات
اجتناب کنیم.
❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁
پیشاپیش یلدای زیبایی را برای شما عزیزان آرزو میکنیم .
09:32
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 115.5 ,1067×1080
#عروس_ارباب‌زاده ⚽
@
09:49
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 70.9 ,

18:54

🍁عروس ارباب زاده🍁

فونت اسم بزارم؟🔥🤨

Anonymous poll

- بزار 😍

- نزار 😐

votes 144

20:34

🍁عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 181.6 ,1165×1077

تو خوبی و

این همه اعتراف هاست !

•[@]• ❤

December 2020 18

13:56

🍁عروس ارباب زاده🍁

🥹 فونت اسم مریم :)

MaRYaM

maryam

MAЯЧAM

MARΨAM

MARYAM

MARYAM

𝔐𝔄𝔎𝔜𝔄𝔐

MARYAM

MARYAM

MARYAM

MARYAM

ᗰᗩᖇYᗩᗰ

MARYAM

MAЯYAM

ꓜAꓡYꓑM

ᗰᗩᖇᖘᗩᗰ

ᗰᗩᖇYᗩᗰ

MARYAM

MARYAM

𝕄𝔸ℝ𝕐𝔸𝕄

MARYAM

MARYAM

MARYAM

MARγAM

ⓂⒶⓇⓎⒶⓂ

🅼🅰🆁🆈🅰🅼

🅜🅐🅡🅨🅐🅜

Ⓜ🅰®Ⓨ🅰Ⓜ

MÆĽyÆM

MÆ®¥ÆM

ʍɒяγɒм

㎥ÂR ¥ Â㎥

ოᖇᒪᖘᖇო

MΔΓΨΔM

M̈ÄR̈ŸÄM̈

MΛŔΥΛM

MѦΓγѦMѧ

December 2020 26

00:17

عروس ارباب زاده

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_411
#عروس_ارباب‌زاده

برگشتم پیش نازنین با دیدن من حسابی متعجب شده بود با چشمهای گشاد شده داشت به من نگاه میکرد
_ تو اینجا چیکار میکنی ؟
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ میخوام از این به بعد پیش تو زندگی کنم بهم این اجازه رو میدی ؟
_ آره ولی مگه ارباب سالار اجازه داد ؟
_ بریم داخل بهت میگم چیشده قضیه اش مفصل هست نازنین
کنار رفت داخل شدم ، چمدونم رو کنار در گذاشتم خودم رفتم داخل نشیمن نشستم که اومد روبروم نشست و منتظر بهم خیره شد واسش تعریف کردم چیشده وقتی حرفام تموم شد نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت :

_ اصلا باورم نمیشه همچین اتفاق هایی افتاده باشه یعنی میخواستن مجبورت کنند زن یه پیرمرد بشی ؟
_ آره
دستش رو روی دهنش گذاشت
_ وای خدای من از ارباب سالار بعید بود بخواد همچین کاری انجام بده
پوزخندی بهش زدم :
_ هیچ چیزی از هیچکس بعید نیست من و خاله حوا نجات داد بهم گفت نباید قبول کنم همچین چیزی رو منم به خودم جرئت دادم گفتم نه قرار نیست برده اش باشم بخواد همچین ظلمی در حق من بکنه
نازنین با عصبانیت گفت :
_ فردا خودم میرم باهاش صحبت میکنم به هیچ عنوان حق نداشت همچین ...
دستش رو گرفتم و اسمش رو صدا زدم :
_ نازنین
خیره بهم شد
_ جان
_ میشه دیگه درمورد اتفاقاتی که افتاده صحبت نکنیم ، پیش ارباب سالار نرو من دوست ندارم باهامون دشمن بشه میفهمی ؟
سرش رو با تاسف تکون داد ، نازنین همیشه برعکس من که ترسو بودم ، نترس بود
_ من از هیچکس نمیترسم !

اشک تو چشمهام جمع شد :
_ اما من میترسم تنها کسی که دارم رو از دست بدم !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
00:18
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_412
#عروس_ارباب‌زاده

دستم رو تو دستش گرفت :
_ باشه پیش ارباب سالار نمیرم ما میتونیم یه زندگی جدید کنار هم شروع کنیم !
لبخندی روی لبهام نشست میتونستم بفهمم چی داره میگه ، آره ما میتونستیم پیش هم خوشحال باشیم ، خسته نشسته بودم کنارش که صدای در خونه اومد ، متعجب بهش خیره شدم که گفت :
_ نمیدونم کیه !
بعدش بلند شد رفت در رو باز کرد صدای محمد و مهسا داشت میومد ، به سمتم اومدند خیره بهم شد و پرسید :
_ حالت خوبه ؟
_ آره
جفتشون نشستند ، محمد حسابی کلافه و عصبانی بود ، با صدایی که بشدت گرفته بود گفت :
_ من نمیدونستم پدر بزرگم قراره همچین رفتاری باهات داشته باشه امیدوارم من رو ببخشی !
لبخندی بهش زدم :
_ تو چرا عذر خواهی میکنی دیوونه ، کسی که من و نجات داد مادرت بود چشمهاش گرد شد
_ یعنی چی ؟
_ این مادرت بود که به من گفت به هیچ عنوان نباید کم بیارم و خواسته

ی قلبیم رو به زبون بیارم وگرنه خودت خیلی خوب میدونی من چقدر ترسو بودم

_ لاله

_ جان

مهسا خیره به چشمهام شد و گفت :

_ حالا که اومدی پیش نازنین بنظرم بهتر هست ، زندگی تو عمارت کلن واسه تو دردسرساز بود

میدونستم چی داره میگه ، منم ذاتا قصد داشتم بیام پیش نازنین و این کار ارباب سالار واسم یه فرصت شده بود

_ مهسا

_ جان

_ من دیگه نمیام عمارت چون مشخص نیست اینبار من و مجبور میکنه زن کی باید بشم

لبخندی روی لبهاش نشست

_ میدونیم که کنار نازنین خوشبختر هستی ، اگه چیزی لازم داشتی حتما به ما بگو

خیره به چشمهاشون شده بودم ، اسمش رو صدا زدم :

_ محمد

_ جان

_ ممنون

_ چرا داری تشکر میکنی ؟

ـ چون واسم دوستای خوبی بودید و هستید !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
January 2021 1
19:42
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_413
#عروس_ارباب‌زاده

تو جنگل داشتم واسه خودم راه میرفتم چون تو این مدت حسابی تنها شده بودم خیلی زیاد ، دلم واسه ارباب کوچیک هم تنگ شده بود اما سعی داشتم اصلا به روی خودم نیارم چون ارباب کوچیک زن داشت و به زندگی خودش میرسید قرار نبود منم وبال گردنش باشم !

_ لاله

با شنیدن صدای ارباب کوچیک چشمهام گرد شد ، یعنی داشتم توهم میزدم ؟ دوباره صداش بلند شد :

_ ببینم نکنه کر شدی ؟

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم خودش بود روبروی من ایستاده بود

_ سلام ارباب کوچیک !.

پوزخندی زد :

_ چیه مثل اینکه از عمارت خارج شدی حسابی بهت ساخته آره ؟

چشمهام گرد شد

_شما چی دارید میگید ارباب کوچیک ؟

_ واسه ی فرار از عمارت یه بهانه واست جور شد و تو هم ازش استفاده کردی آره ؟

اخمام رو تو هم کشیدم و خطاب بهش گفتم :

_ نه

_ دروغ نگو توله سگ !

حق نداشت باهام انقدر توهین آمیز صحبت کنه ...
_ شما حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید ؟
به سمتم اومد خیره به چشمهام شد
_ چرا حق ندارم باهات اینطوری صحبت کنم مگه غیر از این هست که من ارباب تو هستم هان ؟
_ شما ...
دستش روی لبم قرار گرفت که ساکت شدم ، با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم ، بلاخره به خودم اومدم سریع ازش فاصله گرفتم و با خشم بهش توپیدم :
_ حد خودتون رو بفهمید ارباب
نیشخندی حواله ی من کرد که باعث شد عصبانی بشم حق نداشت به هیچ عنوان با من اینطوری برخورد کنه ، سریع راه افتادم تا دور بشم ازش ، اما چند قدم بیشتر نرفته بودم که بازوم اسیر دستش شد من رو محکم به سمت خودش کشید که جیغی کشیدم و پرت شدم تو بغلش شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم که صداش بلند شد :
_ حالا بهت حد و حدود خودم رو مشخص میکنم رعیت زبون دراز
بعدش در مقابل چشمهای گشاد شده من لبهاش روی لبهام نشست ، چجوری تونسته بود من رو ببوسه !

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
19:43
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_414#
#عروس_ارباب‌زاده

با خشم داشتم بهش نگاه میکردم ، چجوری تونسته بود لبهای من رو ببوسه با عصبانیت گفتم :
_ تو به چه حقی من رو بوسیدی تو خودت زن داری حالیت نیست ؟
_ تو میتونی معشوقه ی من باشی !.
بی اختیار دستم بالا رفت و روی صورتش نشست اون حق نداشت با من

مثل یه هرزه رفتار کنه ، دستش رو روی گونه اش گذاشت خیره به چشمهام شد ، در عرض یک ثانیه چشمهاش رنگ خون گرفت و فریاد کشید :
ـ تو به چه حقی دست روی من بلند کردی پتیاره
ترسیده داشتم بهش نگاه میکردم مشخص بود حسابی عصبانی شده اولش ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم یهو پا به فرار گذاشتم تا جایی که از جنگل دور شدم و به خونه رسیدم همین که داخل شدم داشتم نفس نفس میزدم چون حسابی دویده بودم ، صدای نازنین بلند شد
ـ لاله
به سمتش برگشتم همراه محمد نشسته بود ، پرسید :
ـ خوبی ؟
ـ آره
ـ پس چرا داری نفس نفس میزنی ؟
ـ چیزی نیست
بعدش رفتم پیشش نشستم اما دستام از شدت ترس داشت میلرزید
ـ چرا ترسیدی ؟
ـ من نترسیدم داری اشتباه میکنی !
در حالی که خیره به چشمهام شده بود گفت :
ـ دروغ نگو !
اینبار نازنین هم صداش بلند شد :
ـ حق با محمد هست تو از یه چیزی ترسیدی که صورتت انقدر رنگ

پریده شده
نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم چون حسابی گیج شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم
_ خوب راستش من تو جنگل ارباب کوچیک رو دیدم !.
_ خوب ؟
صادقانه واسشون تعریف کردم چیشده وقتی حرفام تموم شد محمد بهت زده پرسید :
_ واقعا تو رو بوسید ؟
خجالت زده داشتم بهش نگاه میکردم واقعا این چه سئوالی بود داشت میپرسید

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
January 2021 10
15:36

🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_415#
#عروس_ارباب‌زاده

_ آره
جفتشون ناباور داشتند به من نگاه میکردند ، باورش واسه منم سخت بود چون توقع نداشتم همچین کاری انجام بده ، نازنین با خشم و ناراحتی پرسید :
_ تو چیکار کردی ؟
_ اولش باهاش دعوام شده بود ، بعدش که یه سیلی بهش زدم خشمگین شد منم ترسیدم بلایی سرم بیاره فرار کردم
سرش رو با تاسف تکون داد و گفت :
_ اصلا باورم نمیشه همچین رفتار زشتی داشته باهات چجوری روش شد ؟!

_ والا منم نمیدونم چش شده بود که یهو همچین کار زشتی انجام داد
_ لاله
به سمت محمد برگشتم و گفتم :
_ جان
_ الان حالت بهتره ؟!
_ آره
_ دیگه جایی که امیرعباس بود نرو ، تنهایی هم تو جا های خلوت نرو واسه یه دختر خطرناک هست این رو خودت میدونی نیاز نیست من بهت چیزی بگم درسته ؟
سرم رو به نشونه ی تائید واسش تکون دادم ، ذاتا خودم هم قصد نداشتم جایی برم تنهایی چون حسابی ترسیده بودم که بلایی سر من بیاد نمیدونم چقدر گذشته بود که داشتیم صحبت میکردیم ، اما وقتی محمد رفت
نازنین با نگرانی اومد کنارم نشست و خیره بهم شد
_ نازنین چیشده چرا انقدر نگران هستی ؟
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت :
_ بنظرت چرا انقدر نگران هستم ؟
_ نمیدونم !
_ امیرعباس بلایی که سرت نیاورد ؟
بعدش با ترس منتظر بهم داشت نگاه میکرد و جواب میخواست ، چرا نازنین انقدر احمقانه داشت فکر میکرد ، نفس عمقی کشیدم و جوابش رو

دادم :
_ نازنین واقعا دارم میگم نیاز به هیچ ترسی نیست چون هیچ بلایی سر من نیومده
_ خیالم راحت شد میترسیدم بلایی سرت آورده باشه ، لاله خواهش میکنم دیگه به هیچ عنوان تنهایی تو جنگل نرو شنیدی ؟
دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم :
_ نیاز نیست نگران باشی مطمئن باش دیگه نمیرم به هیچ عنوان
_ با چ جرئتی بهت نزدیک شده پسره ی احمق هوسباز خوبه خودش زن داره
_ فکر کرده بود بیکس و کار هستم واسه همین به خودش اجازه همچین کاری داده بود

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
January 2021 11
16:24

🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 144.4 ,1280×1027
#girl 🌸
#دخترونه👧
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
❄❄🌨🌨🌨
16:26
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 88.8 ,1080×607
#پسرونه
#عروس_ارباب‌زاده 🌸
@
16:28
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 284.6 ,1280×1024
#رفیق_طوری 🍭💝

فرق بین رفاقتِ دو روزه و رفاقتِ
چَندین ساله،مثل فرق بین چایی
کیسه‌ای و چایی بهار نارنج دارِ آتیشی
میمونه...
دوتاش چاییه،امّا این‌کجا و اون‌کجا!♡

@
16:33
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_416
#عروس_ارباب‌زاده

_ خیلی غلط کرده همچین فکری به ذهنش خطور کرده میدونم چیکارش کنم یه بلایی سرش میارم تا عمر داره فراموشش نکنه

بعدش بلند شد ، سریع بلند شدم دستش رو گرفتم و گفتم :
_ وایستا ببینم چیکار میخوای بکنی نازنین ؟
_ میرم عمارت ارباب سالار آبروش رو بین همه میبرم تا به خودش جرئت نده واسه بار دوم حتی بهش فکر کنه ، تو بی کس و کار نیستی من و داری
اشک تو چشمهاش جمع شد واقعا حرفاش واسه من درد داشت اسمش رو صدا زدم :
_ نازنین
خیره به چشمهام شد و گفت :
_ جان
_ میدونم چقدر دوستم داری اما خواهش میکنم نرو عمارت ارباب تو که میشناسیشون !
_ آره میشناسمشون اما حق ندارند ما رو تحقیر کنند
_ واسشون مهم نیست بلکه خیلی راحت میگن من قصد داشتم ارباب رو اغفال کنم این وسط فقط آبروی من میره نازنین
چشمهاش گرد شده بود
_ نه
_ من خیلی وقته پیششون زندگی کردم میشناسمشون واسه همین هست که دارم میگم پس بهتره بهم گوش بدی
_ اما دوباره کارش رو تکرار میکنه
_ نمیکنه

ـ چون عاشقش هستی انقدر بهش اعتماد داری ؟
ـ نه
ابرویی بالا انداخت و گفت :
ـ پس چی واضح درباره اش صحبت کن میخوام بفهمم قضیه چیه ؟
ـ چون من دیگه قصد ندارم بدون تو تنهایی بیرون برم میدونم اگه دوباره ببینمش اینبار من رو زنده نمیزاره چون رفتارم باهاش خیلی بد بود
سرش رو با تاسف تکون داد :
ـ نمیدونم چی باید بهت بگم همه چیز واسم عجیب هست و یجورایی باعث میشه شوکه بشم چون تو باید ازش فاصله بگیری میفهمی ؟!
ـ آره
نازنین به سمت اتاقش رفت ، منم همونجا نشستم حسابی دلشوره داشتم یجورایی میترسیدم ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@

16:33
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_418#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چرا بهش میگی عفریته ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ من تا حالا اصلا درموردش صحبت نکرده بودم چون دوست نداشتم اذیت بشی اما حالا بهت میگم تو کاملا متوجه بشی
ابرویی بالا انداختم و پرسیدم :
_ خوب میشنوم چی میخواستی بگی ، چرا من باید اذیت بشم ؟
_ بعد اون بوسه زوری تو جنگل دوست نداشتم درمورد خانواده اش صحبتی داشته باشیم واسه همین سعی کردم همیشه ساکت باشم تا اذیت نشی
با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم یعنی بخاطر من ساکت

شده بود
_ خوب
_ امیرعباس و همسرش همیشه در حال جنگ و دعوا بودند ، دلیلش هم این بود که شیرین بشدت رفتارش با مادر امیرعباس زشت و زننده بود
دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم :
_ اصلا باورم نمیشه
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ اتفاق های خیلی بدی افتاد حتی یکبار شیرین حامله شد اما چون به ستاره خانوم بی احترامی کرده بود امیرعباس مثل سگ کتکش زده بعدش هم بچه اش سقط شد دکتر بهش گفت نمیتونه حامله بشه ، از اون موقع به بعد بود که ترسید سعی میکرد رفتارش در ظاهر خوب باشه اما همه شناخته بودنش و این شد که دوباره امیرعباس میخواد ازدواج کنه
_ کسی هم باهاش ازدواج میکنه ؟
خندید :
_ چرا نباید باهاش ازدواج کنند یه ارباب زاده هست که از خاندان اصیل هست پولدار خوشگل خوشتیپ ، فقط اخلاق نداره که اونم مشکلی نیست
_ دیوونه !
چند دقیقه گذشت که اسمم رو صدا زد :
_ لاله
خیره به چشمهاش شدم و گفتم :

_ جان
_ هنوزم دوستش داری ؟!
ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم ، به ته قلبم که رجوع میکردم آره دوستش داشتم خیلی زیاد اما چه میشد کرد باید همینطوری طی کرد شاید درست میشد
_ نه
_ دروغ نگو
_ وقتی جوابت رو میدونی چرا میپرسی ؟!
_ امیدوار بودم بگی نه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
16:34
پارت جدید 😍👆
18:39

🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 298.2 ,1280×1024
#girl 🌛
#دخترونه🍪
#عروس_ارباب‌زاده 🌼
@
🌨🌨🌨❁❁
January 2021 12
22:03
🍁عروس ارباب زاده🍁
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_419
#عروس_ارباب‌زاده

_ دوستش دارم خیلی زیاد اما قرار نیست بگم نه چون احساس من همش واقعی هست
سرش رو با تاسف تکون داد و گفت :
_ باید فراموشش کنی ، تو میتونی دوباره طعم عشق رو بچشی با کسی که دوستت داشته باشه از ته قلبش و خوشبختت کنه نه کسی که همیشه به چشم یه برده بهت نگاه کرده
_ نازنین
_ جان
_ من دوستش دارم عاشقش هستم این درسته واقعیت داره ، اما قرار نیست اجازه بدم کسی من و تحقیر کنه همیشه واسه شخصیتم ارزش قائل شدم !
_ من نگفتم تو اجازه میدی تحقیرت کنند اما باید فراموشش کنی میفهمی ؟
_ آره میفهمم اما مگه دست منه ؟
_ آره
سری با تاسف واسش تکون دادم این دست من نبود ، اگه به من بود اصلا عاشقش نمیشدم ، کلافه گفتم :
_ میشه دیگه درموردش صحبت نکنیم نازنین چون من واقعا اعصابم داره خورد میشه ؟!
_ باشه

بعدش نازنین گذاشت رفت ، من تنها نشسته بودم حسابی فکرم درگیر ازدواج ارباب کوچیک شده بود یعنی قصد داشت دوباره ازدواج کنه پس سرنوشت زنش چی میشد ، واقعا واسش سخت میشد

* * * *

_ نباید اجازه بدی باهات بازی کنند ، کافیه هر چقدر بد کردند میفهمی ؟

شوکه شده داشتم به محمد نگاه میکردم حرفایی که شنیده بودم خارج از تحمل من بود

_ محمد

_ جان

_ واسم سخت هست

خیره به چشمهام شد و گفت :

_ چی ؟

_هضم حرفایی که شنیدم ، ارباب سالار چجوری میتونه انقدر در حق من بد باشه ؟

چشمهاش رو با درد روی هم فشار داد :

_ منم نمیدونم چرا فقط نسبت به تو انقدر بد هست وقتی واسه بقیه انقدر بخشنده و مهربون هست

اشک تو چشمهام جمع شد

_ من پیشنهادشون رو قبول نمیکنم من قرار نیست هرزه یک شبه تخت پسرش باشم !

_ گریه نکن لاله فقط بهشون بگو نه مثل دفعه قبل که گفتی باشه ؟

_ باشه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:05
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_420#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب سالار میخواست من زن صیغه ای پسرش باشم و براشون وارث

بدنیا بیارم بعدش گم و گور بشم این دیگه اصلا در حد توان من نبود ، محمد از قبل اومد باهام صحبت کرد تا وقتی ارباب سالار بهم چیزی گفت شوکه نشم و فکر کنم خبری هست ، نمیدونم چقدر گذشته بود که نازنین اومد داشت با محمد خداحافظی میکرد خودش اومد کنارم نشست خیره بهم شد و گفت :

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ نیاز نیست بترسی !

نترسیده بودم اما از ته قلبم ناراحت شده بودم چون انقدر بی ارزش شده بودم که ارباب سالار هر بلایی دوست داشت میخواست سرم بیاره نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای نازنین به خودم اومدم خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ نباید نگران باشی درست میشه ، ارباب سالار واسه خودش حرف زیاد میزنه

_ نازنین

_ جان

_ چون ما رو بزرگ کرده قرار نیست عذابمون بده ، بعدش اون ما رو تو رفاه بزرگ نکرد همیشه کمبود داشتیم ، همیشه اذیتمون کردند پس چرا

فکر کرده الان میتونه واسمون تصمیم بگیره ؟
_ ارباب سالار اصلا همچین آدمی نبود نمیدونم واقعا چرا این شکلی شده اما بهش فکر نکن درست میشه
اسمش رو صدا زدم :
_ نازنین
خیره به چشمهای من شد و گفت :
_ جان
_ کاش میشد بریم !
_ کجا
_ نمیدونم هر جایی باشه فقط از این روستا دور باشیم ، هیچ خاطره ی خوبی نداریم
غمگین بهم خیره شد :
_ از اینجا بریم جایی رو نداریم لاله وگرنه مطمئن باش من خیلی وقت پیش میرفتم
_ نازنین تو عاشق مجتبی پسر خاله ترنج شدی درسته ؟
چشمهاش گرد شد ، صورتش حسابی رنگ پریده شده بود لابد فکر میکرد من از چیزی خبر ندارم .

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_421
#عروس_ارباب‌زاده

_ نه
لبخندی روی لبهام نشست خیلی تلخ بود که داشت احساسش رو پنهان میکرد
_ نازنین تو به من اعتماد داری ، اما واسه من مثل یه خواهر هستی من خیلی وقته میدونم دوستش داری ، فقط منتظر بودم خودت بهم بگی اما تو ...

ساکت شدم واقعا بهم اعتماد نداشت ، بلند شدم خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت :
_ عشقم یکطرفه بود ، دوست نداشتم ناراحتت کنم لاله وگرنه من تو این دنیا به تنها کسی که اعتماد دارم تویی چون خواهرم هستی !
کنارش نشستم و گفتم :
_ مجتبی دوستت داره
پوزخندی زد :
_ نیاز نیست بخاطر شادی من دروغ بگی خودم میدونم هیچ احساسی نسبت به من نداره
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :
_ تو همیشه همچین فکر هایی داری اما خوب اشتباه فکر میکردی چون دوستت داره خودم شاهد هستم !
_ میشه درموردش صحبت نکنیم ؟
_ آره
واقعا دوست نداشت دیگه درموردش صحبتی داشته باشیم ، نازنین همیشه همین شکلی بود دوست نداشت افکارش رو به زبون بیاره ، اما من میدونستم چقدر عاشق مجتبی هست و میخواستم بهش کمک کنم خیلی زیاد البته اگه میشد
_ لاله
_ جان
_ امروز به احتمال زیاد ارباب سالار میاد ، بهتره شجاعت داشته باشی

بهش بگی نه باشه ؟
_ مطمئن باش قرار نیست بله بشنوه من بی ارزش نیستم که خودم رو هراج کنم اونم خیلی زود
ساکت شد میشد فهمید درک میکنه چی دارم میگم ، بعد گذشت چند ساعت صدای در خونه اومد ، نازنین رفت در رو باز کنه یه احساسی داشتم که بهم میگفت ارباب سالار هست بله حدسم درست بود اما نگهبانش اومده بود دنبال من تا بریم مزرعه گویا ارباب سالار باهام کار داشت !
بعد خداحافظی با نازنین سوار ماشین شدم و به سمت مزرعه رفتیم حسابی خودم رو آماده کرده بودم چون میدونستم قراره چ جوابی بهش بدم !
* * *
_ با من چیکار داشتید ؟
سرد بهم خیره شد و گفت :
_ محمد بهت گفته قراره چی بشه درسته ؟
اولش شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم از کجا فهمیده بود ، اما بعدش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :
_ بله و قرار نیست من به شما جواب مثبت بدم تا صیغه ی پسر شما بشم !

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀❀@
January 2021 13
14:00
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 257.9 ,1280×1024
#girl ⛈
#دخترونه☁
#عروس_ارباب‌زاده 🦊
@🌈
14:05
Tohi – 100%
.Not included, change data exporting settings to download
MB 6.3 ,03:26
#موزیک🌈
@🎧
14:11

Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 200.2 ,1280×1120
تنهایی
چیزهای زیادی به انسان می‌آموزد
اما تو نرو
بگذار من نادان بمانم ...!✨

•[@]• ❤
17:10
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_422
#عروس_ارباب‌زاده

_ میدونی اگه جوابت منفی باشه چی میشه ؟
با چشمهای ریز شده خیره بهش شدم و گفتم :
_ شما الان دارید من و تهدید میکنید ؟
_ نه
_ کاملا مشخص هست دارید تهدید میکنید ، چون یکبار به من خوبی کردید قرار نیست من به شما باج بدم این همه دختر برید یکی دیگه رو پیدا کنید زن پسرتون بشه واسش عین دستگاه جوجه کشی بچه بیاره ، من دوست ندارم زن پسر شما بشم
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ تو گزینه ی مناسبی واسه پسرم هستی چون بعدش بدون دردسر بچه رو میدی میری
_ من پیشنهاد شما رو به هیچ عنوان قبول نمیکنم !
بعدش خواستم برم که صداش بلند شد :
_ دوست داری نازنین بیکار بشه تو روستا و خونه اش رو از دست بده
ایستادم قلبم از شدت ترس لرزید ، نازنین فقط معلم روستا بود تنها درآمدش همین بود که از وقتی من اومده بودم شده بودم وبال گردنش نباید اجازه میدادم کارش رو از دست میداد ، به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و با صدایی که داشت میلرزید پرسیدم :
_ منظورت چیه ؟
_ منظور خاصی ندارم فقط

وسط حرفش پریدم :
_ فقط داری تهدید میکنی اگه قبول نکنم نازنین بدبخت میشه ، چجوری میتونید انقدر بد باشید ؟
سرد گفت :
_ تا آخر این هفته بهت مهلت میدم قبول کنی وگرنه کاری که گفتم رو انجام میدم مطمئن باش
بعدش گذاشت رفت خشک شده سر جام ایستاده بودم حرفاش درد داشت واسه ی من خیلی زیاد
چجوری میتونستم اجازه ی همچین چیزی رو بدم ، من نمیتونستم نازنین رو بدبخت کنم اون هیچ چیزی نداشت ، اشکام بی وقفه روی صورتم جاری شدند همه چیز خیلی افتضاح داشت پیش میرفت نباید همچین اتفاق هایی رخ میداد
* * *
_ لاله
خیره به نازنین شدم و گفتم :
_ هان
_ چی بهت گفت از وقتی برگشتی چند روزه اصلا حرف نزدی حالت خوبه ؟
خیره به چشمهاش شدم ، نازنین خواهرم بود بخاطرش حاضر بودم هر کاری انجام بدم حتی اگه اون کار باعث میشد خودم تا آخر عمرم بدبخت بشم !

_ لاله با توام ؟
با شنیدن صداش به خودم اومدم ، و جوابش رو دادم :
_ نگران نباش حالم خوبه !..

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_423
#عروس_ارباب‌زاده

اخماش بشدت تو هم فرو رفت و بهم توپید :
ـ چرا داری دروغ میگی ؟ رنگ به صورت نداری اونوقت میگی حالت خوبه ؟
نفس عمیقی کشیدم نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم واقعا سخت بود
ـ لاله
خیره به چشمهاش شدم که ادامه داد :
ـ میدونم بخاطر حرفای ارباب سالار اینطوری شدی اما بهم بگو چیشده شاید من بتونم بهت کمک کنم هان ؟
من باید بخاطر نازنین خودم رو فدا میکردم اون خواهرم بود نباید بدبخت میشد دستش رو گرفتم بوسیدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
ـ من هیچکس جز تو رو ندارم نازنین امیدوارم من رو ببخشی !
چشمهاش گرد شد :
ـ نکنه پیشنهادش رو قبول کردی ؟
ـ نه
نفسش رو آسوده بیرون فرستاد :
ـ پس چرا داری من و میترسونی فکر کردم تصمیمش رو قبول کردی !
ـ نه تصمیمش رو قبول نکردم
واقعا همچین چیزی بود تصمیمش رو قبول نکرده بودم ، اما فردا میرفتم و تصمیمش رو قبول میکردم این بهترین کاری بود که میتونستم بخاطر نازنین انجامش بدم ...

* * *

خیره به چشمهای سرد ارباب سالار شدم و گفتم :

ـ من یه شرط دارم !.

ـ چی ؟

ـ من باید زن عقدی پسر شما بشم ، به هیچ عنوان قبول نمیکنم زن صیغه ایش باشم

با چشمهای ریز شده خیره بهم شد :

ـ میدونی که بعد بدنیا آوردن بچه طلاقت میده !

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

ـ آره

ـ پس چرا داری همچین چیزی میگی ؟

ـ چون دوست ندارم بعد من هیچ توهینی به پسرم بشه اینکه از یه زن صیغه ای هست

اخماش بشدت تو هم فرو رفته بود

ـ هیچکس قرار نیست بهش همچین چیزی بگه

با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم ، هیچ اعتمادی بهش نبود

ـ من به حرف شما اعتماد ندارم !

چند ثانیه ساکت شده به من نگاه کرد بعدش سرش رو تکون داد و گفت :

ـ باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:30
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_424
#عروس_ارباب‌زاده

همه چیز خیلی سریع پیش رفت هیچکس نبود فقط من و ارباب سالار

همراه با ارباب کوچیک یه عقد خیلی سوت و کور حسابی گریم گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفته بودم دوست نداشتم به هیچ عنوان ضعیف جلوه کنم صدای ارباب سالار بلند شد :

_ چرا انقدر ناراحت هستی !؟

خیره به چشمهاش شدم و گفتم :

_ نباید ناراحت باشم ؟ از اینکه زن موقت پسر شما شدم تا واسش یه بچه بدنیا بیارم باید خوشحال باشم ؟ یادتون رفته مجبورم کردید به این ازدواج

پوزخندی بهم زد :

_ تو که عاشق پسرم هستی !

بهت زده بهش خیره شدم یعنی اونم میدونست ، نگاهم به ارباب کوچیک افتاد که داشت با چشمهای ریز شده به من نگاه میکرد نباید آتو میدادم دستش با صدایی سرد و خشک جوابش رو دادم :

_ بر چه اساسی میگید عاشق پسر شما هستم ؟

_ نیستی ؟

_ نه

یه جوری داشت بهم نگاه میکرد انگار داشت میگفت خر خودت هستی آماده بودم تا با حرفام بهش حمله کنم که خیره به ارباب کوچیک شد و گفت :

_ برید مزرعه اونجا کسی نیست من به بقیه میگم

قبل اینکه بره صداش زدم :

_ ارباب سالار
سرد بهم چشم دوخت :
_ بله
_ خواهش میکنم به نازنین چیزی نگید خودم بهش میگم ، دوست ندارم رابطه ی خواهریمون خراب بشه
_ فعلا به بقیه چیزی نمیگم
بعدش گذاشت رفت ناراحت شده داشتم به مسیر رفتنش نگاه میکردم که صدای ارباب کوچیک بلند شد :
_ زود باش راه بیفت باید بریم
پشت سرش راه افتادم اما حسابی احساس ترس داشتم میدونستم قراره چی بشه و همین بیشتر باعث ترس من میشد ، سوار ماشینش شدم که راه افتاد زیاد نگذشته بود که ماشین ایستاد
_ پیاده شو
پیاده شدم رسیده بودیم مزرعه ، با قدم های لرزون پشت سرش داشتم راه میرفتم داخل شدیم خیره بهم شد و گفت :
_ میترسی ؟
_ نه
گوشه ی لبش کج شد :
_ پس چرا صورتت شده شبیه گچ روی دیوار !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_425#
#عروس_ارباب‌زاده

دستی به صورتم کشیدم و گفتم ؛
_ نه ، چرا باید بترسم ؟!
به سمتم اومد پوزخندی که روی لبهاش داشت خودنمایی میکرد بیشتر باعث میشد اعصاب من خورد بشه نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :
_ ما واسه چی اومدیم اینجا ؟

پوزخند روی لبش عمیقتر شد ، من چقدر احمق بودم چرا داشتیم اینطوری احمقانه رفتار میکردم ، نفس عمیقی کشیدم که گفت :
_ میخوام اینجا چک کنم ببینم باکره هستی یا نه !
اولش ساکت شده بهش داشتم نگاه میکردم بعدش که معنی حرفش رو متوجه شدم با عصبانیت بهش توپیدم :
_ ببینم تو خجالت نمیکشی ؟!
_ نه
سرم رو با تاسف واسش تکون دادم :
_ واقعا واست متاسف هستم فکر کردی من مثل تو هستم که با صد نفر رابطه داشته باشم ؟
_ میبینم زبون در آوردی !
_ از اولش زبون داشتم اما نباید هر جایی ازش استفاده کرد
بی هوا فکش رو تو دستام گرفت فشاری بهش داد و با خشم غرید :
_ اما باید یاد بگیری زبونت همیشه در مقابل من باید کوتاه باشه شنیدی ؟
_ دستت رو بردار
اینبار دستش رو برداشت پشت کمرم انداخت من رو به خودش چسپوند و با عصبانیت گفت :
_ با توام
میترسیدم بلایی سرم بیاره واسه همین سرم رو به نشونه ی تائید واسش تکون دادم که دستش رو برداشت ، باعث شد نفس راحتی بکشم که

صداش بلند شد :
_ زود باش برو آماده شو
با شنیدن این حرفش ترسیدم چون من اصلا آمادگیش رو نداشتم ترسیده گفتم ؛
_ میشه یه وقت ...
وسط حرف من پرید :
_ نه
نمیشد روی حرفش حرف زد همینم باعث میشد آدم بیشتر احساس ترس داشته باشه ، ناچار به سمت اتاقی که گفته بود رفتم لباس خواب سیاه رنگی توری روی تخت بود که باید میپوشیدمش کم مونده بود اشکم دربیاد اما حسابی جلوی خودم رو گرفته بودم نمیدونم چیشده بود که صداش بلند شد :
_ خوشگل شدی
به سمتش برگشتم کنار در اتاق ایستاده بود نفس عمیقی کشیدم که به سمتم اومد ، قلبم داشت تند تند میزد همیشه دوست داشتم با عشق ازدواج کنم اما الان با عشق یکطرفه که نسبت بهش داشتم ازدواج کرده بودم ....

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:31
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 130.6 ,1267×1280
کاش دردم را نیفزایی
مداوا پیشکش !
@
January 2021 14
12:22
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_426
#عروس_ارباب‌زاده

از شدت درد داشتم به خودم میپیچیدم اما امیرعباس خیلی راحت خوابیده بود ، یه آدم چقدر میتونست سنگدل باشه من زنش بودم نباید رفتارش نسبت به من انقدر بد باشه ، بعد گذشت چند دقیقه اسمم رو صدا زد :

_ لاله

به سمتش برگشتم چشمهاش باز شده بود ، با صدایی گرفته شده از درد نالیدم :

_ بله

_ درد داری ؟

قطره اشکی روی گونم چکید :

_ آره

بلند شد شلوارش رو پوشید از اتاق خارج شد ، چند دقیقه بعدش با یه لیوان تو دستش اومد بهم داد با یه قرص و گفت :

_ بخورش مسکن باعث میشه دردت کم بشه

مسکن رو خوردم که اومد کنارم دراز کشید و دستش رو روی شکمم گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن چشمهام گرم شد زیاد طول نکشید که به خواب فرو رفتم ...

_ لاله
صبح با شنیدن صدای امیرعباس چشم باز کردم خیره بهش شدم و گفتم :
_ هان
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ پاشو باید بریم
با شنیدن این حرفش تازه یادم اومد تو چه موقعیتی هستیم ، سریع سیخ سر جام نشستم خیره بهش شدم با دست روی پیشونیم کوبیدم :
_ یادم رفت به نازنین خبر بدم حتما نگرانم شده خیلی زیاد
_ پدر بزرگ بهش گفته
ترسیده بهش چشم دوختم :
_ واقعیت رو بهش گفته ؟
_ نه
_ پس چی ؟!
_ چرا انقدر گیج هستی بهش گفته نگرانت نباشه ، حالا پاشو زود باش
ملافه رو دور خودم پیچیدم بلند شدم برم سمت حموم که صداش بلند شد :
_ وایستا ببینم
ایستادم که اومد سمتم دستش رو به ملافه زد که باعث شد از دورم باز بشه با صدایی خش دار شده گفت :
_ من شوهرت هستم جلوی من نباید خودت رو مخفی کنی هیچوقت شنیدی ؟

مسخ شده جوابش رو دادم :
_ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_427#
#عروس_ارباب‌زاده

همراه امیرعباس داشتیم برمیگشتیم روستا ، حسابی استرس داشتم چون نمیدونستم نازنین قرار هست چه واکنشی نشون بده میدونستم حسابی قرار هست از دستم ناراحت بشه اما این وسط من هیچ تقصیری نداشتم پس نمیدونستم قراره چی بشه !

_ لاله

خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

_ میترسی ؟

_ آره

_ چرا ؟

این اولین بار بود که داشتیم خیلی آروم صحبت میکردیم ، شاید چون زنش شده بودم برخوردش باهام آروم شده بود ، سرم رو محکم تکون دادم و جوابش رو دادم :

_ نازنین تنها کسی هست که تو زندگیم واسم ارزش داره دوست ندارم به هیچ عنوان از دستم ناراحت بشه حالا متوجه شدی ؟!

_ میدونم اما نازنین از دستت ناراحت نمیشه !

_ از کجا میدونی ؟

گوشه ی لبش کج شد :

_ چون از علاقه اش نسبت به تو خبر دارم

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم نمیدونستم چی باید بهش بگم یجورایی هم واسم عجیب بود

_ منظورت چیه ؟
_ نازنین چند روز پیش اومد عمارت دعوا با پدر بزرگ که فکر کرده کی هسته میتونه واسه خواهرش همچین تصمیم بگیره
چشمهام گرد شد :
_ شوخی میکنی ؟
_ نه
دستم رو روی دهنم گذاشتم باورش سخت بود واقعا انقدر نگران شده بودم که حد نداشت بعد گذشت چند دقیقه با صدایی گرفته شده گفتم :
_ پس چرا من خبردار نشدم ؟
_ چون نازنین دوست نداشته تو نگران بشی
اشکام روی صورتم جاری شدند ، میدونستم قلبش شکسته میشه اما من هیچ چاره ای نداشتم !
_ نیاز نیست گریه کنی !
دستی به چشمهام کشیدم اما مگه میشد به اندازه کافی بهم فشار اومده بود
_ شیرین میدونه ؟
سرد گفت :
_ نه
_ میشه من پیش نازنین زندگی کنم ؟
ماشین ایستاد به سمتم برگشت ، خیره به چشمهاش شدم که جوابم رو داد :

ـ تو زن من شدی قرار نیست پیش هیچ شخص دیگه ای باشی !

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
18:21
🌼عروس ارباب زاده🌼
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 185.7 ,1251×1280
#girl 🌩
#دخترونه☁
#عروس_ارباب‌زاده 🦊
@🌈
18:27
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 17.1 ,367×400

#پسرونه
#عروس_ارباب‌زاده
@
19:27
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sogand – Tehran [Saz-Music.ir]
.Not included, change data exporting settings to download
MB 6.5 ,03:33
#موزیک 🎧
@😌
21:46
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_428
#عروس_ارباب‌زاده

ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم من دوست داشتم پیش نازنین باشم مثل همیشه اما این انگار شدنی نبود ، با شک پرسیدم :
_ پس قراره کجا زندگی کنم ؟
در حالی که تو چشمهام زل زده بود گفت :
_ عمارت
احساس کردم قلبم واسه چند ثانیه از طپش ایستاد چجوری همچین چیزی اصلا ممکن بود ، درکش واقعا مشکل بود خیلی زیاد
_ نمیشه
_ چرا ؟
_ شما واقعا دیوونه شدید ، چجوری میتونید اصلا به همچین چیزی فکر کنید میدونید بعدش چه اتفاق هایی میفته ؟
خیره بهم شد و گفت :
_ واسم مهم نیست بعدش قراره چه اتفاق هایی بیفته اما تو زن من هستی میای عمارت پیش شوهرت در این مورد دوست ندارم هیچ حرف دیگه ای بشنوم همین امروز میتونی پیش نازنین باشی از فردا جایی هستی که شوهرت هست شنیدی ؟
ناچار سری واسش تکون دادم که ماشین راه افتاد ، اما حالا یه دلشوره دیگه هم بهم اضافه شده بود چجوری میتونستم تو عمارت دووم بیارم واقعا سخت بود ...
با ایستادن ماشین بعد خداحافظی با امیرعباس پیاده شدم البته

خداحافظی که چه عرض کنم بیشتر داشت واسه ی من کری میخوند تهدید میکرد
به سمت خونه رفتم تقه ای زدم زیاد طول نکشید که باز شد ، نازنین اومد بیرون خیره بهم شد نگران پرسید :
_ حالت خوبه ؟
_ آره
بعدش داخل خونه شدم ، خیره بهش شدم و گفتم :
_ باید صحبت کنیم نازنین
_ چیزی شده ؟
_ بیا بشین
خودم رفتم نشستم نازنین اومد کنارم نشست ، منتظر خیره بهم شد
_ خوب بگو میشنوم !
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم :
_ امیدوارم بعد شنیدن حرفام از من متنفر نباشی چون تو واقعا واسه ی من خیلی با ارزش هستی میفهمی ؟
_ دارم نگران میشم لاله چیشده
قطره اشکی روی گونم چکید :
_ من زن دوم عقدی امیرعباس شدم !
چند ثانیه خشک شده داشت بهم نگاه میکرد بعدش هیستریک خندید :
_ داری شوخی میکنی ؟
_ نه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_429#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چجوری همچین چیزی ممکن هست ، نکنه مجبورت کردند آره ؟
_ نه

ـ پس چی ؟
نفس عمیقی کشیدم دستی به صورتم کشیدم وقتی آرومتر شدم خیره به چشمهاش شدم :
ـ من با خواست خودم زن عقدیش شدم و از فردا باید برم عمارت زندگی کنم
نازنین اولش ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد ، بعدش دستی بالا رفت روی صورتم فرود اومد با خشم غرید :
ـ چجوری میتونی همچین کاری انجام بدی هان ؟
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
ـ من نمیخواستم اینطوری بشه خواهش میکنم حتی شده یکم من و درک کن !
ـ چجوری باید درکت کنم داری مزخرف میگی میفهمی ؟!
ـ نه
بلند شد رفت ، میتونستم درک کنم الان چقدر شوکه شده اما من مجبور بودم این رو باید میفهمید همش یه اجبار بود حالا هر اتفاقی هم که باشه !
رفتار امیرعباس باهام زشت و زننده نبود همینم باعث میشد بتونم تحمل کنم نمیدونم چقدر گذشته بود که نازنین اومد با خشم خیره به چشمهام شد و گفت :
ـ تو دیوونه شدی میفهمی ؟!
ـ من نمیخواستم اینطوری بشه !

ـ واسه چی همچین کاری کرد ؟
دوست داشتم بهش بگم نمیخواستم تو بدبخت بشی نمیخواستم خواهرم بخاطر من عذاب بکشه ، اما با صدایی گرفته شده جوابش رو دادم :
ـ این تصمیم درستی بود واسه هممون خواهش میکنم از دست من ناراحت نباش
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم بعدش واقعا دوست نداشتم نازنین رو از دست بدم من رو تو آغوشش کشید چند دقیقه که گذشت ازش جدا شدم خیره به چشمهام شد و گفت :
ـ نمیدونم دلیلت واسه این کار چیه اما بشدت از دستت عصبانی هستم خیلی زیاد ، اما میخوام بفهمی من همیشه پشتت هستم اجازه نمیدم اذیت بشی ، میدونم یه اجباری این وسط بوده پیشنهادش رو قبول کردی به وقتش که بشه خودم میفهمم !
ـ ممنون که با وجود دلخوریت دوستم داری .
چشم غره ای به سمتم رفت :
ـ هنوز از دستت ناراحت هستم
بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم حق داشت ناراحت باشه اما همین که من رو طرد نکرده بود خیلی خوب بود

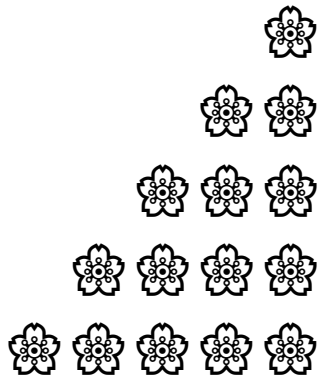
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:48
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_430#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس بیرون منتظرم بود قرار بود برم عمارت زندگی کنم همینم باعث میشد حسابی استرس داشته باشم !
_ لاله
به سمت نازنین برگشتم و گفتم :
_ جان

_ هر وقت احساس کردی نمیتونی اونجا زندگی کنی کافیه باهام تماس بگیری خودم میام پیشت نجاتت میدم ، اجازه نمیدم پیش کسایی باشی که باعث ...
وسط حرفش پریدم :
_ نیاز نیست فکرت مشغول من باشه نازنین من از پس خودم برمیام من و میشناسی میدونی اجازه نمیدم هیچ احد و الناسی بهم نزدیک بشه تا بخواد اذیتم کنه ، بعدش من قراره براشون بچه بدنیا بیارم میدونن یه ازدواج قراردادی هست دلیلی ندارند واسه اذیت
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ کاش میدونستم دلیلت چی بوده شاید میتونستم بهت کمک کنم اما تو من و راز دار خودت نمیدونی !
محکم بغلش کردم که دستم دورش حلقه شد ، بعدش ازش جدا شدم خیره به چشمهاش شدم :
_ مطمئن باش تنها کسی که بهش اعتماد دارم تو هستی !
_ پس چرا دلیلش رو بهم نمیگی ؟
_ وقتش نشده !
_ من منتظر میشم تا روزی که وقتش بشه یادت نره در این خونه همیشه به روت باز هست من خواهرت همیشه منتظرت هستم !
اشک تو چشمهام جمع شد باید میرفتم نمیتونستم بیشتر از این وایستم وگرنه بی شک خودم رو لو میدادم ، نازنین حسابی مظلوم شده بود ، چمدونم رو برداشتم و خارج شدم از خونه امیرعباس کنار ماشینش

ایستاده بود ، با دیدن چشمهای گریون من اخماش بشدت تو هم فرو رفت به سمتم اومد چمدونم رو ازم گرفت و برد سوار ماشین امیرعباس شدم منتظر شدم خودش بیاد
نازنین اومده بود داشت باهاش صحبت میکرد ، لابد داشت بهش میگفت باعث نشه من اذیت بشم !
چقدر دوست داشتنی بود اما من قلبم حسابی شکسته شده بود
وقتی امیرعباس اومد سوار شد ، نازنین ایستاده بود غمگین داشت بهم نگاه میکرد ، شدت گریم بیشتر شد که ماشین راه افتاد بلاخره صدای عصبانی امیرعباس بلند شد :
_ بسه
دستم رو روی دهنم گذاشتم به هق هق افتاده بودم ، ماشین ایستاد و امیرعباس با خشم غرید :
_ واسه چی گریه میکنی همش ؟



❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_431
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش خیره بهش شدم و جوابش رو دادم :
_ دلم واسه نازنین تنگ میشه ، میدونم خیلی از دستم ناراحت شده دوست نداشتم اینطوری بشه
_ قرار نیست جای دوری بری داخل عمارت هستی ، نازنین میاد دیدنت پس دیگه حق گریه نداری شنیدی ؟
_ آره
بعدش ماشین رو روشن کرد ، امیرعباس واقعا خودخواه بود چجوری میتونست همچین چیزی به من بگه اصلا نمیتونستم درکش کنم حتی شده یه ذره چون کاراش فقط باعث میشد حال من بد بشه
با ایستادن ماشین جفتمون پیاده شدیم دستام از شدت استرس شروع کرده بود به لرزیدن حسابی ترسیده بودم و نمیتونستم باعث بشم این

احساس از من دور بشه !
_ لاله
با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله ارباب کوچیک !
_ چرا انقدر ترسیدی ؟
_ من
_ آره
_ نه ، نترسیدم
پوزخندی زد :
_ شیرین خبر داره من تو رو عقد کردم پس نیاز به این همه ترس نیست داشت درست میگفت همشون میدونستند پس چرا من باید این همه احساس ترس داشته باشم ، باهاش همراه شدم داخل عمارت شدیم ، از شانس بد من همشون تو نشیمن نشسته بودند
_ سلام
با شنیدن صدام خاله ترنج و حوا به گرمی جوابم رو دادند ، ستاره خانوم مامان امیرعباس بلند شد به سمتم اومد من رو تو آغوشش کشید :
_ خیلی خوشحالم عروسم شدی !
اینبار صدای شیرین بلند شد :
_ مامان عروس شما من هستم قرار نبود انقدر بهش بها بدید !
چقدر حرفش روی مخ بود بهش حق میدادم ناراحت باشه اما حق نداشت باعث ناراحتی من بشه

ستاره خانوم به سمتش برگشت و گفت :
_ شیرین قرار نیست بهش توهین کنی ، لاله قرار هست به عنوان ...
شیرین وسط حرفش پرید :
_ به عنوان کسی که خودش رو فروخته به شوهر من یه مدت اینجا زندگی کنه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:51
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 138.3 ,1279×798
#استایل 💁
#عروس_ارباب‌زاده 👰
@

21:53
Video file
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.3 ,00:45
طراحی ناخن🖋
@
January 2021 15
17:25
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 42.2 ,671×564
#girl 🌩
#دخترونه🌸
#عروس_ارباب‌زاده 🐍
@🌸
17:26
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 47.4 ,636×636
#تکست

@
17:32
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_432#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش صورت من جمع شد قرار نبود بهم توهین بشه اما داشتند به من توهین میکردند
_ تو حق نداری بهم توهین کنی !
با شنیدن صدام به سمتم برگشت پوزخندی زد :
_ جدی ؟
_ بله
خواست چیزی بگه که امیرعباس داد زد :
_ کافیه
بعدش به سمتم برگشت و هشدار دهنده گفت :

ـ شیرین زن من هست باید بهش احترام بزاری ، حد و حدود خودت رو بفهم
بعدش گذاشت رفت ، شیرین پوزخندی تحویلم داد و پشت سرش گذاشت رفت ...
هاج و واج ایستاده بودم حرفاش اصلا درست نبود ، شیرین داشت به من توهین میکرد اونوقت من باید تحقیر میشدم این اصلا درست نبود
ـ لاله
با شنیدن صدای خاله حوا نگاهم رو بهش دوختم :
ـ نیاز نیست ناراحت بشی اون عادتش شده انقدر بی احترامی کنه
گیج بهش خیره شده بودم که خانوم بزرگ بلند شد و به سمتم اومد ، توقع داشتم من رو سرزنش کنه اما در کمال تعجب گفت :
ـ خوشحالم از اینکه اینجا هستی !
نمیدونستم چی باید بهش بگم واقعا شوکه شده بودم همیشه داشت سایه ی من رو با تیر میزد
ـ ممنون
همچنان ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد بعدش گذاشت رفت
ـ ستاره خانوم
ـ جان
ـ خانوم بزرگ حالش خوبه ؟
به خنده افتاد :
ـ آره

_ رفتارش با من عوض شده بود شما هم متوجه شدید ؟!
_ آره
رفتارش واقعا با من عوض شده بود چی میشد گفت همیشه همین بود شاید چون زن امیرعباس شده بودم و داشتم بهشون همچین لطفی میکردم ترجیح داده بود رفتارش با من عوض بشه چی میشد گفت بهش زن ارباب سالار بود پس باید سکوت میکردیم چون حق پرسیدن هیچ سئوالی رو نداشتیم !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_433

#عروس_ارباب‌زاده

حسابی حوصلم سررفته بود چجوری میتونستم طاقت بیارم تو این خونه واقعا همه چیز سخت بود خیلی زیاد کاش یه راه فرار داشت اما نمیشد چون حالا من زن دوم ارباب کوچیک شده بودم واقعا مسخره بود ، بلند شدم به سمت بیرون رفتم تو حیاط ایستاده بودم به کسایی که در حال کار کردن بودند خیره شده بودم چی میشد اگه منم یکی مثل اونا بودم یه زندگی کاملا معمولی داشتم پدر و مادر داشتم و مجبور نمیشدم برده ی کسی باشم !

_ لاله

به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم ؛

_ بله ارباب سالار

_ چرا بیرون ایستادی ؟

_ هینطوری

_ میدونم زندگی در اینجا واست سخت میشه ، اما یه مدت کوتاه باید تحمل کنی

پوزخندی زدم :

_ مگه چاره ای هم دارم ؟

_ نه

بعدش گذاشت رفت ، نمیدونستم چرا ارباب سالار همیشه با من مشکل

داشت اما با نازنین رفتارش بهتر بود ، همیشه واسم جای سئوال بود گاهی بهش شک میکردم که شاید خانواده ی من رو میشناسه بخاطر همینه که از من متنفره اما بعدش میفهمیدم اگه همچین چیزی بود قطعا بهم میگفت و مخفیش نمیکرد

_ لاله

با شنیدن صدای خدمتکار به سمتش برگشتم حسابی صورتش رنگ پریده شده بود

_ بله

_ ارباب کوچیک تو اتاق منتظر شما هستند

با شک پرسیدم :

_ چیزی شده ؟

_ نه

به سمت داخل رفتم میدونستم یه چیزی شده وگرنه دلیلی نداشت خدمتکار انقدر ترسیده باشه ، داخل اتاق شدم ارباب وسط اتاق ایستاده بود همین که نگاهش بهم افتاد سریع به سمتم اومد سیلی محکمی تو گوشم خوابوند ، دستم رو روی گونم گذاشتم شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم که گفت ؛

_ کدوم گوری رفته بودی هان ؟

_ من بیرون بودم تو حیاط ...

با خشم غرید :

_ تو گوه خوردی بدون اجازه من رفتی تو حیاط !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
17:34
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_434#
#عروس_ارباب‌زاده

بهت زده داشتم بهش نگاه میکردم چرا رفتارش با من انقدر بد شده بود مگه مشکلی داشت تو حیاط باشم ، با صدایی که بشدت گرفته شده بود

گفتم :
_ مگه مشکلی هست تو حیاط باشم که شما دارید اینطوری رفتار میکنید ؟
_ آره مشکلش اینه تو حق نداری جایی بری که هزار تا مرد مشغول کار هستند شنیدی ؟
شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم نمیدونستم انقدر متعصب هست و این مسائل واسش مهم هست
_ آره
گوشه ی لبش کج شد :
_ خوبه
میتونستم ببینم چقدر عصبانی هست و شک نداشتم یه مشکلی این وسط هست
بعدش از اتاق خارج شد ، منم هاج و واج ایستاده بودم که صدای ستاره خانوم اومد :
_ لاله
به عقب برگشتم :
_ بله ستاره خانوم
لبخند قشنگی روی لبهاش نشسته بود ، به سمتم اومد و پرسید :
_ پسره دیوونه من باعث شد ناراحت بشی ؟
لبخندی بهش زدم :
_ نه

_ میدونم واست سخت هست به عنوان زن دومش اینجا زندگی کنی اما این و بدون ما همیشه کنارت هستیم دوستت داریم هر وقت مشکلی داشتی بیا پیش خودم
اشک تو چشمهام جمع شد تنها کسی که با من مهربون بود ، ستاره خانوم و ارباب زاده بودند چون محبتشون بدون ریا بود مثل خاله ترنج و حوا
_ ستاره خانوم
_ جان
_ ممنون که با این حرفتون بهم ثابت کردید اصلا تنها نیستم چون همیشه احساس میکردم من هیچکس رو ندارم
اخماش بشدت تو هم فرو رفت :
_ اصلا اینطور نیست تو ما رو داری !
با شنیدن این حرفش یجورایی خوشحال شده بودم خیلی زیاد چون نمیدونستم قراره چی بشه
بعدش کمی صحبت کردیم که باعث شد حال روحی منم بهتر بشه ، بعد رفتنش منم از اتاق خارج شدم میخواستم برم سمت پایین که شیرین صدام زد :
_ هی تو وایستا ببینم !

🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
16 January 2021
10:36
🌿عروس ارباب زاده🌿
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
1280×1233, 344.6 KB
مادربزرگ میگفت: ننه هیچ وقت همه پل های پشت سرتون رو خراب نکنید همیشه یه گلدون گل خشك هم که شده تو رابطه هاتون نگه دارید همون هم بخواد به خونهٔ قدیمی دلتون‌چنان رنگ و بویی میده که روحتون جلا میگیره ....

🌼 صبحتون زیبا 🌼

🎀🌼🎀

@✨

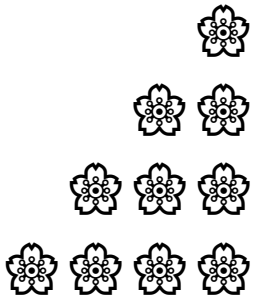
14:48
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_435#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن صداش ایستادم به سمتش برگشتم خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ فکر کردی با دلبری واسه شوهرم میتونی واسه ی همیشه اون رو از دست من دربیاری آره ؟
با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم دیگه داشت واسه خودش مزخرف میگفت
_ دارید اشتباه میکنید
هیستریک خندید :

ـ دهنت رو ببند من کسایی مثل تو رو خیلی خوب میشناسم یه خدمتکار ساده بودی حالا قصد داری از فرصت استفاده کنی خودت رو به شوهر من بچسپونی آره ؟
ـ اینطور نیست !
چشمهام با درد بسته شد نمیدونستم چی باید بهش بگم رفتارش واقعا روی مخ بود
ـ ببین خوب گوشت رو باز کن ببین چی دارم بهت میگم تو فقط قراره یه بچه واسه ی ما بدنیا بیاری همین پس سعی نکن خودت رو به شوهرم بچسپونی شنیدی ؟
ـ حق نداری بهم توهین کنی تا الان ساکت شدم هر چیزی دوست داشتید گفتید اما صبر منم یه اندازه ای داره من قراره واسه ی شما بچه بدنیا بیارم برده شما نیستم که اینطوری باهام صحبت کنید .
بعدش به سمت پایین رفتم همش تقصیر امیرعباس بود که شیرین رفتارش با من انقدر توهین آمیز بود
ـ لاله
مهسا اسمم رو صدا زده بود ، از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم :
ـ جان
ـ حالت خوب نیست چیشده ؟
ـ چیزی نیست من خوبم
با چشمهای ریز شده داشت بهم نگاه میکرد ، نفسم رو کلافه بیرون

فرستادم :
_ باشه راستش رو بهت میگم چیشده
_ میشنوم بگو ببینم
واسش تعریف کردم شیرین چی بهم گفته بود ، وقتی حرفام تموم شد ، مهسا گفت :
_ شیرین عقل درست حسابی نداره نباید باهاش صحبت کنی اصلا متوجه هستی ؟
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم :
_ چون عقل درست حسابی نداره باید توهین کنه ؟
_ نه
_ ارباب کوچیک باید باهاش صحبت کنه من به خواسته ی خودشون اینجا هستم اگه مشکلی هست میتونم برم هنوزم دیر نشده مهسا نمیتونم با شیرین دعوا کنم بهش حق میدم ناراحت باشه اما حق توهین نداره



❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_436#
#عروس_ارباب‌زاده

_ بهت حق میدم ناراحت باشی اما نگران نباش درست میشه مطمئن باش
میدونستم قرار نیست درست بشه چون بدتر میشد ، حسادت های شیرین شروع شده بود و یجورایی رسما رد داده بود همه ی حرفاش توهین به من بود
_ لاله
_ جان
_ شاید بهتره با امیرعباس صحبت کنی تا اجازه بده پیش نازنین زندگی کنی ؟

خسته گفتم :
_ منم همین خواسته رو ازشون داشتم اما گفتند نه باید عمارت باشی حالا میخوام با ارباب کوچیک صحبت کنم ببینم چی میشه شاید درست شد سرش رو با تاسف تکون داد
_ درسته
بعدش بلند شدم به سمت اتاق کار ارباب کوچیک که تو حیاط بود رفتم امروز جایی نرفته بود ، وقتی رسیدم خیره به دوستش سیاوش شدم و پرسیدم :
_ ارباب کوچیک داخل هست ؟
_ آره
_ میتونم ببینمشون ؟
_ چند دقیقه صبر کن
ایستادم زیاد طول نکشید اومد بهم گفت برم داخل ، داخل شدم یه اتاق کار خیلی بزرگ و شیک بود که باعث حسادت میشد کاش میشد منم همچین جایی کار میکردم اما میدونستم ممکن نیست
_ چیکار داری ؟
با شنیدن صداش به خودم اومدم خیره بهش شدم و گفتم :
_ من اومدم با شما صحبت کنیم ، میخوام اگه میشه اجازه بدید من برم پیش نازنین زندگی کنم اینطوری واسه ی شما هم بهتر هست
اخماش بشدت تو هم رفت بلند شد به سمتم اومد ، حالا روبروم ایستاده بود با صدایی خش دار شده گفت :

_ مثل اینکه یادت رفته واسه چی اینجا هستی هان ؟
نفس عمیقی کشیدم :
_ نه
_ پس چجوری جرئت کردی دوباره داری همچین سئوالی از من میپرسی هان ؟
_ چون شیرین ناراحت هست
_ به تو ربطی داره ؟
_ وقتی به من توهین بشه آره بهم مربوط هست من دوست ندارم همش با یکی بحث کنم
پوزخندی زد :
_ تو خیلی غلط میکنی با شیرین بد صحبت کنی !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
20:17
❁عروس ارباب زاده❁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 193.4 ,1280×1257

✨

"....The pain you feel today

دردی که امروز می‌کشی، قدرتیه که فردا اونو حس خواهی کرد."🤍

•[@] ❤

22:12

🍁عروس ارباب زاده🍁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 156.3 ,1280×1098

یک لحظه

"عاشقت" شدم

ویک عمر فهمیدم

که چقدر "ندارمت"

•[@] ❤

January 2021 17

17:14
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_437#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرفش احساس بدی بهم دست داد حق نداشت با من انقدر بد صحبت کنه این اصلا حق من نبود ، نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صداش به خودم اومدم :
_ شیرین ناراحت هست شاید چیزی بگه اما تو حق نداری اصلا جوابش رو بدی شنیدی ؟
_ نه
یه تای ابروش بالا پرید ، من برده اش نبودم پس حق نداشت بهم چیکار کنه
_ من به همسر شما توهین نکردم ایشون هم حق توهین به من و ندارند

من به خواست خودم زن شما نشدم بخاطر تهدید پدر بزرگتون ارباب سالار هست که اینجام شک نکنید بعد به بدنیا اومدن بچه میرم پس قرار نیست واسه شماها دردسر بشم پس تو این مدت دست از سر من بردارید با اذیت کردن من به جایی نمیرسید

بعدش خواستم برم که بازوم رو گرفت و گفت :

_ وایستا ببینم

ایستادم خیره بهش شدم که ادامه داد :

_ حرفات و زدی الان فکر کردی واسم مهم هست ؟

پوزخندی بهش زدم :

_ شما از خانواده ارباب سالار هستید مثل ایشون سنگدل و بی احساس هستید توقع نداشتم شما درکی داشته باشید خودم میتونم حلش میکنم

_ زبونت درازه حواست باشه من الان آرومم یهو ممکن هست وحشی بشم شنیدی ؟

با تمسخر گفتم ؛

_ آره

داشت با من بد صحبت میکرد توقع داشت آروم باشم اصلا مگه همچین چیزی شدنی بود

_ لاله

_ بله

_ گمشو بیرون تا یه بلایی سرت نیاوردم

با شنیدن این حرفش سریع گذاشتم رفتم چون میدونستم باعث شدم

عصبانی بشه و وقتی حالش بد بشه این خیلی وحشتناک بود خیلی خوب حالیم شده بود

داخل شدم داشتم میرفتم سمت بالا که مهسا اسمم رو صدا زد :

_ لاله

ایستادم به سمتش برگشتم :

_ جان

_ وایستا

بلند شد به سمتم اومد و پرسید :

_ چیشد ؟

_ عصبانی شد منم سریع اومدم دوست نداشتم بیشتر از این عصبانیش کنم اینطوری واسه خودم بد میشد

سرش رو با تاسف تکون داد :

_ درسته

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

January 2021 18

12:48

🌸عروس ارباب زاده🌸

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 330.4 ,1280×1280

#ژست_عکاسی_دخترونه

•[@] ❤

21:06

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

#part_438

#عروس_ارباب‌زاده

دوست داشتم برم چون شیرین داشت من و اذیت میکرد اما این وسط من طبق معمول باید تحمل میکردم چون خواسته ی بقیه همین بود نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای باز شدن در اتاق اومد نگاهم به امیرعباس افتاد سریع بلند شدم که به سمتم اومد با دیدن راه رفتنش متوجه شدم حالش زیاد نرمال نیست ، نمیدونم چقدر گذشته بود که اسمم رو صدا زد :

_ لاله

به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :

_ بله

_ حرفای امروزت رو فراموش میکنم اما کافیه یکبار دیگه همچین حرفایی به دهنت بیاد خیلی بد میشه واست شنیدی ؟

چشمهام با درد بسته شد :

_ آره

دوست نداشتم هیچ اتفاق بدی واسم بیفته ، میدونستم که امیرعباس میتونست تا چه اندازه خطرناک باشه دستش دور کمرم حلقه شد

_ به من نگاه کن ببینم

خیره به چشمهاش شدم که با صدایی خش دار شده پچ زد :

_ میخوام همین امشب کاری کنم حامله بشی

ترسیدم چون میدونستم امشب تا چه اندازه میتونست خطرناک بشه

_ میشه کاری باهام نداشته باشی ؟

_ نه یادت رفته زن من شدی تا هر شب تکمین کنی حامله بشی پس نیاز

نیست از خودت ادا دربیاری
اشک تو چشمهام جمع شده بود نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم خیلی سخت بود جواب دادن بهش بعد گذشت چند ثانیه لبهاش روی لبهام قرار گرفت دستش دور کمرم حلقه شد سفت من رو به خودش فشار داد
_ یواش
من رو روی دستاش بلند کرد برد روی تخت گذاشت و شلوارم رو پایین کشید ...
_ درد داری ؟
_ نه
بوسه ای روی لبم کاشت و چشمهاش رو بست ، اما حسابی درد داشتم چون امیرعباس خیلی خشن شده بود ، مشخص بود چرا اینطوری شده انگار قصد داشت عصبانیتش رو اینطوری روی من خالی کنه نمیدونم چرا اینطوری شده بود ، چون واسم درکش سخت بود خیلی زیاد اصلا نمیدونم چرا اینطوری شده بود ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
21:08
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_439#
#عروس_ارباب‌زاده

_ لاله
خیره به چشمهای قرمز شده اش شدم و گفتم :
_ بله
_ نباید دیگه حرفی از رفتن بزنی تو زن من هستی من بهت اجازه نمیدم جایی بری شنیدی ؟
_ آره
بعدش از اتاق خارج شد ، چرا بهم اجازه نمیداد برم وقتی شیرین همش داشت من و اذیت میکرد ، وقت صبحانه بود بعد اینکه به خودم رسیدم

به سمت پایین رفتم دوست نداشتم نا مرتب برم پایین تا شیرین من و مسخره کنه ، ذاتا همینطوریش هم زیاد باعث ناراحتی من میشد
ـ صبح بخیر
جوابم رو دادند همه به جز چند نفر ، کنار محمد نشستم که امیرعباس نگاهش با اخم بهم دوخت سریع سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن شدم که صدای شیرین بلند شد :
ـ یواش بخور تو گلوت گیر میکنه !
با شنیدن این حرفش دست از خوردن کشیدم ، اشتهام کور شده بود پوزخندی زد :
ـ میدونم تو اون خونه روستایی همچین غذا هایی نخوردی اما یواش چون باعث میشی اشتهای بقیه کور بشه .
همچنان ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم بشدت ناراحت شده بودم اما دوست نداشتم جوابی بهش بدم ، امیرعباس بهش توپید :
ـ کافیه
شیرین بیتفاوت شونه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد مشخص بود از اولش چه قصدی داشته
ـ باشه
دیگه نمیتونستم چیزی بخورم بعد اینکه ارباب سالار بلند شد رفت ، منم بلند شدم برم که شیرین گفت :
ـ چرا نخوردی اشتها نداشتی ؟
خیره به چشمهای بدجنسش شدم و گفتم ؛

_ اشتهای من سرجاش بود منتها تو باعث شدی اشتهام کور بشه
_ چی ؟
بدون اینکه جوابش رو بدم گذاشتم رفتم میدونستم دنبال فرصت هست واسه ی دعوا اما من بهش هیچ فرصتی نمیدادم ، امیرعباس چجوری عاشق همچین کسی شده بود که تعادل روحی نداشت ...
_ لاله
با شنیدن صدای مهسا از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و جوابش رو دادم :
_ جان

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
21:10
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_440
#عروس_ارباب‌زاده

_ نباید نقطه ضعف دستش بدی اینطوری همیشه اذیتت میکنه میفهمی ؟
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :
_ حق نداره همش باعث ناراحتی من بشه من با خواست خودم نیومدم اینجا مهسا چرا نمیفهمه ؟
_ چون شیرین درست بشو نیست
_ اشکالی نداره تا اینجا سکوت کردم امیرعباس هم سکوت کرد در برابر حرفاش اما خودم بلدم چیکارش کنم دختره ی احمق رو
چشمهاش گرد شد :
_ میخوای چیکار کنی ؟
لبخند بدجنسی بهش زدم :
_ مگه نمیگی بخاطر حسادت داره اینطوری میکنه ، منم کاری میکنم بیشتر حسودیش بشه
_ دیوونه شدی ؟
_ آره
_ بیخیال باش بهش توجه نکن یه مدت تا حامله شدنت صبور باش

_ باشه
مشکوک داشت بهم نگاه میکرد ، من تصمیم رو گرفته بودم اجازه نمیدادم من و تحقیر کنه
_ لاله
_ جان
_ حالت خوبه ؟
_ آره
_ نگرانت هستم خیلی زیاد
چشمهام گرد شد
_ چرا ؟
_ چون میترسم کاری کنی باعث بشه تو دردسر بیفتی شیرین از خانواده اربابی هست قدرت و نفوذ دارند هر کاری از دستش برمیاد
دستش رو تو دستم گرفتم ، خیره به چشمهاش شدم و با صدایی خش دار شده گفتم :
_ مطمئن باش کاری نمیکنم واسم دردسر بشه
هنوز نگران بود درکش میکردم اما باید میفهمید شیرین هر کسی که باشه حق نداره به من توهین کنه
_ لاله
با شنیدن صدای امیرعباس جفتمون بلند شدیم ، خیره بهش شدم :
_ بله
_ زود باش آماده شو میریم مزرعه

_ باشه
به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم ، چه خوب بود داشتیم میرفتیم مزرعه حداقلش اینطوری شده واسه چند روز از شیرین دور میشدم ، بعد اینکه آماده شدم از اتاق خارج شدم شیرین نگاهش به من افتاد و پرسید :
_ کجا ؟
لبخندی بهش زدم :
_ همراه ارباب کوچیک داریم میریم مزرعه

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
January 2021 19
00:00
🌼عروس ارباب زاده🌼
۰۰:۰۰
00:01
Sticker

.Not included, change data exporting settings to download
KB 15.8 ,
10:01
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 64.3 ,
12:24
🍁عروس ارباب زاده🍁
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_441
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهاش برق بدی زد :
_ ببینم چرا داری مزخرف میگی امیرعباس قراره با تو بره مزرعه ؟

_ این دستور خودش هست
سریع من رو کنار زد به سمت پایین رفت ، لبخند شیطانی زدم چند دقیقه لفتش دادم بعدش رفتم پایین اما خبری از امیرعباس نبود ، خدمتکار اسمم رو صدا زد :
_ لاله
خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ جان
_ ارباب کوچیک همراه شیرین خانوم رفتند مزرعه گفتند منتظر نباشید
با شنیدن این حرفش ناباور داشتم بهش نگاه میکردم یعنی من رو بازی داده بود چجوری میتونست همچین کاری در حق من انجام بده چقدر سخت بود شنیدن حرفاش داشتم دیوونه میشدم واقعا من و گذاشته بود رفته بود چه توقعی داشتم من میخواستم با حرفام ناراحتش کنم اما اون من و ناراحت کرده بود
به سمت اتاقم رفتم قبل از اینکه کسی من رو ببینه در رو بستم و قفلش کردم با چشمهای گریون رفتم روی تخت دراز کشیدم نمیدونم چقدر گذشته بود که خوابم برد ...
با شنیدن صدای در اتاق بلند شدم ، با چشمهای خوابالود در رو باز کردم ستاره خانوم بود
_ سلام
صدام بشدت گرفته بود بخاطر گریه هام بود ، نگران گفت :
_ خوبی ؟

_ آره خوبم یکم خسته بودم داشتم استراحت میکردم
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد حرف من رو باور نکرده بود
_ مگه قرار نبود با امیرعباس برید مزرعه
دوباره یادش افتادم و باعث شد قلبم به درد بیاد ، اما دوست نداشتم ستاره خانوم متوجه بشه
_ با همسرشون رفتند
ساکت شد ، بعد گذشت چند ثانیه گفت :
_ بیا پایین شام آماده اس
_ میل ندارم شما بفرمائید
_ لاله
ناچار باشه ای گفتم نمیتونستم باهاش مخالفت کنم هر چی بود بزرگتر بود زن ارباب زاده بود ...
_ تو قرار بود با شوهرت بری مزرعه پس چرا نرفتی ؟
چرا امروز داشتند این سئوال رو از من میپرسیدند ، لبخندی به ارباب سالار زدم :
_ ایشون با شیرین خانوم رفتند !

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

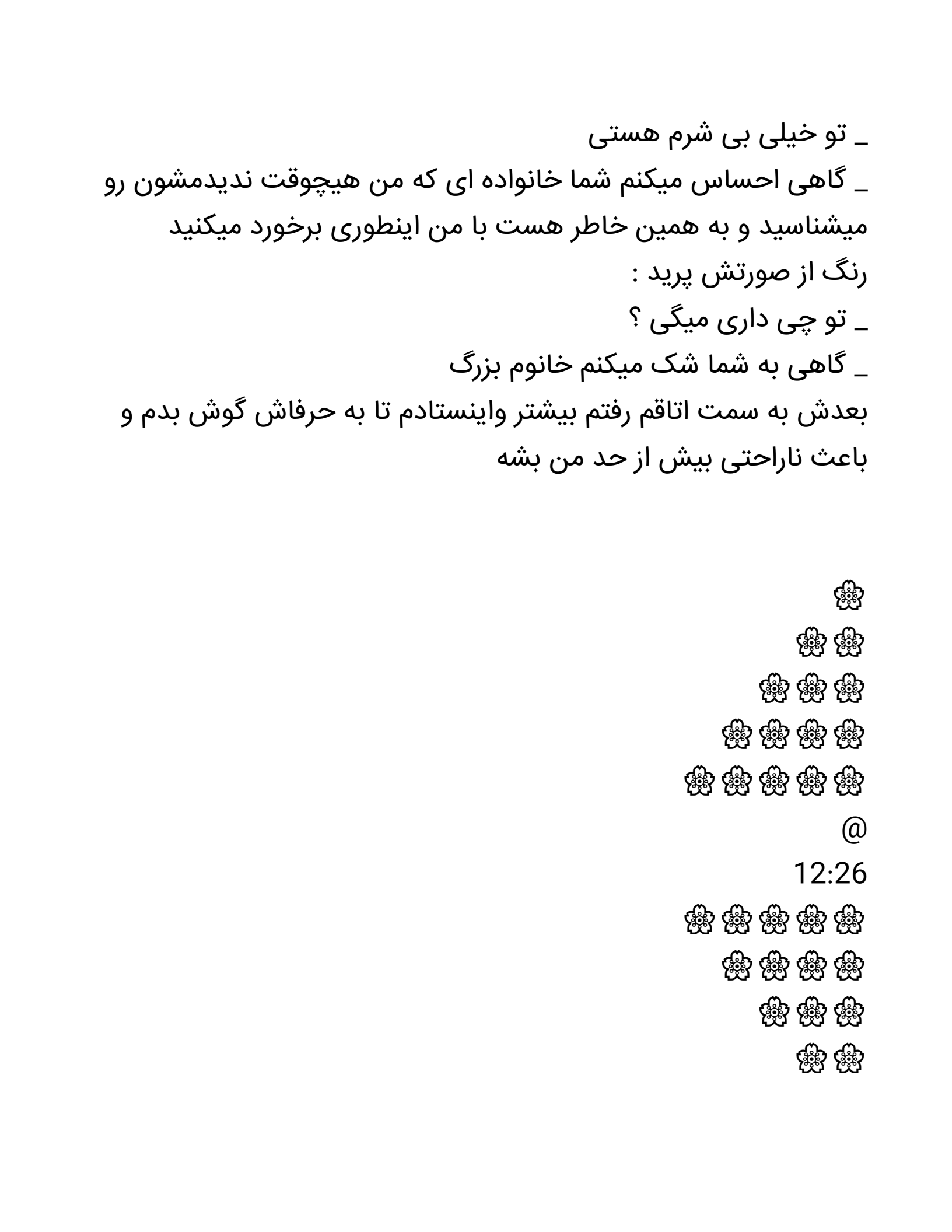
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_442#
#عروس_ارباب‌زاده

ساکت شد دیگه سئوالی نپرسید گویا متوجه شده بود هر چیزی بگه فقط باعث میشه حال من بد بشه پس ترجیح داده بود ساکت باشه ، چند دقیقه که گذشته بود بلاخره دل از غذا کندم زیاد هم اشتها نداشتم میخواستم برم تو اتاقم که خاله ترنج گفت :
_ لاله عزیزم بیا پیش ما فعلا زود هست واسه خوابیدن !
نمیشد باهاش مخالف کرد ناچار سرم رو تکون دادم همراهشون رفتم تو سالن کنار مهسا نشستم همشون مشغول صحبت کردن بودند اما من تو

افکار خودم غرق شده بودم که صدای خانوم بزرگ باعث شد از افکارم خارج بشم خیره بهش شدم :
_ نباید ناراحت باشی چون میدونی واسه چی اومدی تو این عمارت
ابرویی بالا انداختم :
_ متوجه نمیشم شما چی میگید !.
گوشه ی لبش کج شد :
_ جدی ؟
_ بله
_ چون امیرعباس اول قرار بود با تو بره مزرعه اما بعدش با زنش رفت و تو ناراحت هستی
_ این از شعور ارباب کوچیک هست که باید بفهمه بیخود نباید حرفی رو بزنه ، بعدش واسم مهم نیست چون من علاقه ای نسبت به ارباب کوچیک ندارم و میدونم واسه چه کاری اینجا هستم نیاز نیست ، شما وظیفه ی من رو بهم یاد آوری کنید کسی که داره لطف میکنه من هستم نه شما پس به جای اینکه ساکت باشید همش دارید اذیتم میکنید اونم الکی
بعدش بلند شدم ، خواستم برم که صدای خانوم بزرگ بلند شد :
_ چجوری میتونی همچین رفتار بدی با من داشته باشی هان ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار دادم :
_ کسی که رفتارش بد هست من نیستم شما هستید خانوم بزرگ دست بردارید از اذیت کردن من

ـ تو خیلی بی شرم هستی
ـ گاهی احساس میکنم شما خانواده ای که من هیچوقت ندیدمشون رو میشناسید و به همین خاطر هست با من اینطوری برخورد میکنید
رنگ از صورتش پرید :
ـ تو چی داری میگی ؟
ـ گاهی به شما شک میکنم خانوم بزرگ
بعدش به سمت اتاقم رفتم بیشتر واینستادم تا به حرفاش گوش بدم و باعث ناراحتی بیش از حد من بشه


@
12:26

❁

part_443#
#عروس_ارباب‌زاده

همه خانوم بزرگ رو دوست داشتند به همشون حق میدادم چون باهاشون مهربون بود رفتار خوبی داشت اما من بشدت ازشون بدم میومد چون همیشه با من بد بود

_ لاله

با شنیدن صدای خاله حوا سریع دستی به چشمهام کشیدم ، خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله

ناراحت اومد کنارم نشست و گفت :
_ دوست نداشتم اینطوری ناراحت و گرفته باشی نمیدونم چرا اینقدر رفتارش با تو بد شده واقعا هنوز رفتارش واسه ی من شوکه کننده هست

میفهمیدم چی داشت میگفت واسه همین ترجیح میدادم ساکت باشم

شاید درست میشد

_ مهم نیست

_ لاله
_ جان

_ میدونم احساس تنهایی میکنی مخصوصا با رفتار های مامان نازگل و امیرعباس همینطور ارباب سالار اما باید این رو بدونی من همیشه کنارت هستم تو تنها نیستی

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
January 2021 20
10:54
🌼عروس ارباب زاده🌼
Sticker

.Not included, change data exporting settings to download
KB 65.4 ,💮
19:23
🌿عروس ارباب زاده🌿
#فکت_روانشناسی🧸🎈

-لبخند بزنید:
مطالعه‌ای حاکی از آن است که اگر در اولین ملاقات با کسی لبخند بزنید، می‌توانید اطمینان داشته باشید که او بعدا شما را به یاد خواهد آورد🤩🎯

-مثبت باشید:
اگر می خواهید کاری کنید دیگران هنگام بودن کنارشان احساس شادی کنند، تمام سعیتان را بکنید عواطف مثبت منتقل کنید🥹🧸
22:44
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸

❁

part_444#
#عروس_ارباب‌زاده

اشک تو چشمهام جمع شده بود یه آدم چقدر میتونست بدبخت باشه ، با صدایی بشدت گرفته شده جوابش رو دادم :
_ سعی میکنم واسم مهم نباشه چون من واسه یه مدت کوتاه اینجا هستم اما خاله حوا من گاهی شک میکنم خانوم بزرگ واقعا خانواده من رو بشناسه

_ چرا همچین فکری میکنی ؟

_ این تنفر بی دلیل نیست

ساکت شد شاید میدونست حق با منه و این همه تنفر نمیتونه بی دلیل باشه
_ نمیدونم لاله چون تو تنها کسی هستی که مامان نازگل باهاش بد رفتاری میکنه !
_ میدونم و میخوام دلیلش رو بفهمم

_ من بهت کمک میکنم !

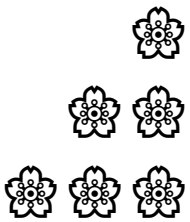
_ شما نمیترسید ؟
_ از چی ؟

_ اینکه اگه بفهمه از دست شما عصبانی بشه ؟

_ نه
خوشحال شده بودم کسی کنارم هست که دوستم داره این حرفش واسه ی من کلی ارزش داشت ، بعد گذشت چند دقیقه صداش زدم :
_ خاله حوا

با صدایی خش دار شده گفت :
_ جان

_ خیلی خوشحال هستم که شما رو دارم !



❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_445#
#عروس_ارباب‌زاده

خاله حوا میخواست کنار من باشه خیلی خوشحال شده بودم ، برعکس دیروز امروز دلیل داشتم واسه شاد بودن ، امیرعباس و شیرین برگشته بودند جوری رفتار میکردم انگار واسم مهم نبود ، شیرین تو دورهمی شب که همه نشسته بودند داشت همش از مزرعه تعریف میکرد جوری شد که ارباب سالار بهش تیکه انداخت :
_ ببینم عروس خیلی وقت بود با شوهرت جایی نرفته بودی ؟
شیرین پشت چشمی نازک کرد :
_ من همیشه با شوهرم میرم جاهایی که دوست دارم منتها اینبار متفاوت

بود
بعدش مرموز بهم خیره شد و لبخند بدجنسی زد ، دوست داشتم با پشت دست محکم بکوبم رو دهنش تا بفهمه نباید با من اینطوری صحبت کنه
_ لاله
به سمت ارباب زاده برگشتم و گفتم :
_ بله
_ فردا میرم دیدن نازنین میخواستم ببینم اگه دوست داری تو هم میتونی بیای !
چشم های برق شادی زد :
_ جدی میگید ؟
_ آره
چقدر خوشحال شده بودم از این حرفش واقعا دوست داشتم برم دیدنش مگه میشد نرم نازنین خواهرم بود سریع جوابش رو دادم :
_ منم میام ارباب زاده
_ بهتر نیست اولش از شوهرت اجازه بگیری ؟
به سمت شیرین برگشتم ، امیرعباس خودش نبود اما این بلد بود روی مخ راه بره
_ وقتی من بهش بگم امیرعباس مخالفتی نداره !.
شیرین دندون قروچه ای از شدت حرص کرد :
_ شما پدر شوهرش هستید نه شوهرش پس باید از شوهرش اجازه ...
_ بسه

با دادی که ارباب زاده زد ساکت شد ، ارباب زاده خشمگین سرش داد کشید :
_ با چه جسارتی روبروی من نشستی داری مزخرف میگی واسه ی خودت هان ؟
_ شما دارید الکی ...
_ گمشو تا یه بلایی سرت درنیاوردم
سریع بلند شد با گریه گذاشت رفت ، ارباب سالار خیره به ارباب زاده شد :
_ آروم باش

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
January 2021 21
10:12
❁عروس ارباب زاده❁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download

KB 70.9 ,🌸
19:02
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 196.2 ,1201×1041
#دخترونه 😍
#عروس_ارباب‌زاده 😍
@
19:04
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 187.2 ,1280×1033
#استایل_گرافی🎞🤘
#عروس_ارباب‌زاده 👰
@
19:04
#معرفی_استایل🧸🍿

~هودی گشاد + شلوار جین مام استایل
با پوشیدن یک هودی دخترانه کمی گشادتر از سایز واقعی تان و گذاشتن

آن داخل شلوار جین مام استایل، ظاهری شبیه به دهه ۹۰ میلادی را برای خود خلق کنید🎸

~هودی + شلوار پاره
می توانید با همراه کردن یک هودی دخترانه نارنجی با یک کت سبز ارتشی و شلوار جین پاره، استایل کاملا متفاوت و جذابی بسازید 👚👖
January 2021 22
10:25
👑عروس ارباب زاده👑
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 56.6 ,🌺
10:26
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 106.0 ,1280×1020
زن که باشی
رها کردن بلد نیستی
یک نفر را
همیشه با خود داری...♡

•[@]• ❤
17:28
🌸عروس ارباب زاده🌸
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 61.8 ,419×555
#سلامتی

▼ویتامین‌هایی که نمی‌گذارند چاق شوید!
امگا۳
◈امگا۳ در ماهیهای روغنی مانند سالمون، ساردین و کنسرو تن ماهی وجود دارد. تخم مرغ، گردو، و دانه های کتان نیز حاوی مقادیر زیادی امگا۳ هستند.
روی
◈برای تامین این ماده معدنی مواد غذایی همچون جگر، گوشت مرغ، تخم مرغ، لوبیا سبز و مغز میوه بخورید.
ویتامینB
◈ لازم است بدانید ویتامین ب در زرده تخم مرغ، سیب زمینی، آووکادو، گوشت، سبزیجات تیره رنگ و ماهی قزل آلا به وفور وجود دارد.
کلسیم

◈ به غیر از لبنیات، میتوانید کلسیم را از راه مصرف کلم، ماهی آزاد، ماهی ساردین، دانه چیا و کنجد به دست بیاورید.
منیزیم

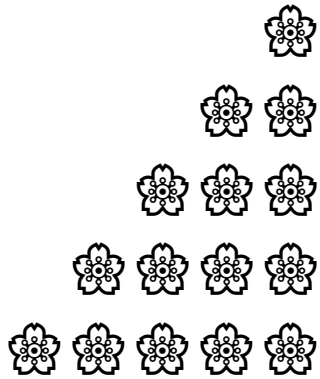
🎀@🎀
17:30
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_446#
#عروس_ارباب‌زاده

_ پرو شده شما باعث شدید اینطوری بشه اگه اجازه میدادید باهاش برخورد بشه حالا اینقدر بی ادبانه صحبت نمیکرد
ارباب سالار بلند شد اما قبل رفتن گفت :
_ به شوهرش بگو بهش رسیدگی کنه ، کسی که باید بهش رسیدگی کنه تا رفتارش درست بشه شوهرش هست

بعدش گذاشت رفت ، ارباب زاده هم پشت سرش بلند شد ...
_ لاله
به سمت ستاره خانوم برگشتم و گفتم :
_ جان
_ ناراحت شدی ؟
_ یخورده شوکه شدم این حرفش نشون از شعور و ادب خانوادگیش بود
خانوم بزرگ صداش رو صاف کرد :
_ حق نداری به شیرین توهین کنی
پوزخندی بهش زدم :
_ شما نمیتونید بهم بگید چیکار باید بکنم ، بعدش کسی که توهین کرد من نبودم عروس نازنین شما بود
بعدش با عصبانیت بلند شدم به سمت بیرون رفتم ، فضای خونه واسم سنگین شده بود
_ لاله
به چشمهاش زل زدم :
_ جان
_ حالت خوبه ؟
_ آره
_ پس چرا اینطوری میکنی ؟
_ دیدید و شنیدید چجوری با من برخورد شد انگار من یه هرزه هستم و کسی که باعث همچین اتفاق هایی شده ، اصلا درکش نمیکنم .

_ نیاز نیست اینطور بگی ما درمورد تو اصلا به هیچ عنوان همچین افکاری نداریم
نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی گیج شده بودم کاش رفته بود
_ میشه تنها باشم ؟
_ نه
_ خاله ترنج
_ نمیخوام تنها باشی اینطوری فقط افکار منفی میاد ذهنت و حالت بد میشه
_ همین الانم حالم بد هست اما فقط دارم تحمل میکنم میخوام درست بشه اما نمیشه
_ مامان نازگل یه مدت رفتارش بد شده میدونم ...
حرفش رو قطع کردم :
_ یه مدت ؟
_ میدونم رفتارش با تو بد هست اما دلیلش رو نمیفهمم !



@
17:30
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_447#
#عروس_ارباب‌زاده

_ منم دلیلش رو نمیفهمم چرا با من بد هست امیدوارم یه روز بفهمم
چند دقیقه ایستاده بودیم داشتیم صحبت میکردیم که بلاخره امیرعباس اومد خیره به من شد و گفت :
_ چرا اینجا ایستادید ؟
خاله ترنج جوابش رو داد :
_ داشتیم صحبت میکردیم که الان تموم شد !
بعدش خاله ترنج گذاشت رفت ، منم خواستم برم که بازوم رو تو دستش گرفت :
_ کجا ؟

خیره به چشمهاش شدم و جوابش رو دادم :
_ برم اتاقم
_ چیشده ؟
_ چیزی باید شده باشه ؟
_ شیرین باهام تماس گرفت اذیتش کردید
با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم این شیرین چقدر عوضی بود داشت دروغ میگفت ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ من اذیتش نکردم در واقع هیچکس اذیتش نکرد ، بلکه خودش بقیه رو اذیت کرد ، حالا اگه میشه دستتون رو بردارید
اخماش بشدت تو هم فرو رفت :
_ تو حق نداری درمورد شیرین بد بگی شنیدی ؟
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :
_ داری اذیتم میکنی !
_ من
_ آره
_ به من نگاه کن ببینم
خیره به چشمهاش شدم که ادامه داد :
_ دفعه ی دیگه خیلی بدتر باهات برخورد میکنم شنیدی ؟
_ باشه فهمیدم اما شما قبل اینکه قضاوت کنید برید ببینید کی مقصر هست
با چشمهای ریز شده داشت بهم نگاه میکرد :

_ منظورت چیه ؟
_ شما خودتون برید از بقیه بپرسید ممکن هست من به شما دروغ بگم
سریع دستش رو برداشت و رفت داخل اتاق میتونستم بفهمم چیشده
داشت اینطوری باهام برخورد میکرد ، میخواست همیشه من مقصر باشم
تو این قضیه دیگه نمیدونستم چرا اینطوری شده بود ...

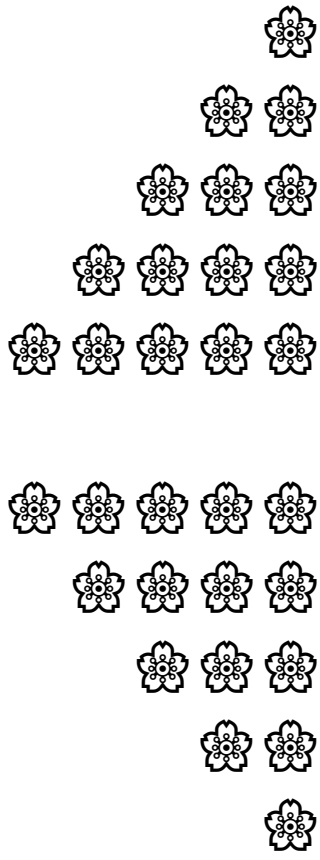
❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:27
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_448
#عروس_ارباب‌زاده

منم پشت سرش داخل شدم که داد زد :
_ شیرین
زیاد نگذشته بود شیرین با گریه اومد پایین به سمتش رفت خواست امیرعباس بغلش کنه اما امیرعباس خیره بهش شد و گفت :
_ به من نگاه کن ببینم !
خیره بهش شد و با صدایی خش دار شده جواب داد :
_ بله
_ حالت خوبه ؟
_ آره
_ چیشده چرا داری گریه میکنی ؟
شیرین دستش رو به سمت من دراز کرد و با گریه نالید :
_ این باعث شده من گریه کنم حسودیش میشه به من چون تو من رو دوست داری و ...
ساکت شد چون نگاهش به پشت سرم افتاده بود به عقب برگشتم ارباب زاده بود حسابی اخماش تو هم فرو رفته بود و خطاب بهش توپید :
_ ببینم تو هنوز آدم نشدی ؟
_ من ؟

_ بله
_ ببینم تو چی داری میگی اصلا متوجه حرفات نمیشم چون درکی نداری
نفس عمیقی کشید :
_ امیرعباس زنت رو درستش کن تا کاری نکردم از زنده موندنش پشیمون بشه
_ چیشده بابا ؟
ارباب زاده به سمتش رفت و حرفای شیرین رو بهش گفت یهو امیرعباس شیرین رو از خودش جدا کرد و سیلی محکمی خوابوند تو گوشش ،
شیرین دستش رو روی گوشش گذاشت و بهت زده لب زد :
_ تو چیکار کردی ؟
امیرعباس با خشم غرید :
_ فکر کردی من احمق هستم آره ؟
اشکاش روی صورتش جاری شدند :
_ من همچین فکری درباره اش نداشتم اشتباه متوجه شدی !
پوزخندی بهش زد :
_ جدی ؟
_ بله
_ دهنت رو ببند تا زنده زنده چالت نکردم
ساکت شد چون میدونست امیرعباس چقدر عصبانی شده ، امیرعباس به سمت پدرش برگشت ؛
_ معذرت میخوام واقعا

ـ چرا معذرت خواهی میکنی از من مگه مشکلی هست این وسط ؟
ـ من بخاطر رفتار شیرین از شما میخوام من و ببخشید چون من باعثش شدم !



#part_449
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو نباید بخاطر رفتار زشت این دختر معذرت بخوای فقط باید بهش یادآوری کنی ما کی هستیم و حق نداره درمورد ما چرت و پرت بگه !
بعدش گذاشت رفت ، امیرعباس با خشم غرید :
_ گمشو تو اتاق زود باش
شیرین رفت که خودش هم پشت سرش راه افتاد ، نفسم رو آسوده بیرون فرستادم که صدای ستاره خانوم بلند شد :
_ امشب همین که سالم از دست امیرعباس در بره خودش خیلی هست
متعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم :
_ چرا ؟
_ چون امیرعباس به همین راحتی ازش نمیگذره
میدونستم چی داره میگه حسابی هم از دستش عصبانی شده بودم چون حق نداشت با من همچین رفتار هایی داشته باشه ، بعد گذشت چند دقیقه اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جان
_ من واقعا خوشحال هستم که تو عروس من هستی ، شیرین هیچکدوم از معیار هایی که ما میخواستیم رو نداشت این ازدواج صرفا بخاطر درست شدن روابط بین دو تا روستا بود و ارباب ها بود
میدونستم چی داره میگه و بنظرم واقعا حق داشت ، چون شیرین اصلا رفتار درست حسابی نداشت

بعدش رفتیم سمت اتاق هامون تا استراحت کنیم ، زیاد نگذشته بود که در اتاق باز شد متعجب خیره به امیرعباس شدم صورتش حسابی قرمز شده بود و این نشون دهنده عصبانیتش بود
_ ارباب کوچیک حالتون خوبه ؟
_ نه
به سمتم اومد روبروم ایستاد ، یهو خم شد لبهاش رو روی لبهام گذاشت خیلی خشن داشت میبوسید ، شوهرم بود پس میتونستم باعث آرامشش بشم این مشکلی نداشت ، منم باهاش همراه شدم ...
با آرامش تو آغوشش به خواب فرو رفته بودم چی بیشتر از این باعث میشد یه خواب آرامش بخش داشته باشم ...
با شنیدن صدای در اتاق چشم باز کردم خبری از امیرعباس نبود لابد زودتر از من بیدار شده بود
_ بله
_ خانوم نزدیک به نهار هست ستاره خانوم گفتند شما رو بیدار کنیم
_ باشه
بلند شدم به سمت حمام رفتم بعد پوشیدن یه لباس درست حسابی یه آرایش ملیح روی صورتم انجام دادم که باعث شد صورتم یکم تغیر کنه شاداب تر شده بود ، به سمت پایین رفتم که همه ناراحت نشسته بودند ، کنار خاله ترنج نشستم و پرسیدم :
_ چیزی شده ؟
_ آره

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
January 2021 23
09:05
🌼عروس ارباب زاده🌼
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 59.4 ,🌼
09:10
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 23.9 ,✋
09:12
🌼🌼🌼🌼🌼

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_450#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چی ؟
قبل اینکه خاله ترنج جوابم رو بده ، خانوم بزرگ با خشم بهم توپید :
_ میخواستی چی بشه مثل همیشه گند زدی به همه چیز حالا با خیال راحت اومدی نشستی روبروی ما
با چشمهای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم من چیکار کرده بودم که روحم هم ازش خبر نداشت
_ من چیکار کردم که باعث عصبانیت شما شده و خودم ازش خبر ندارم
نفسش رو با عصبانیت بیرون فرستاد :
_ تو همیشه باعث عصبانیت من میشی ، تو باعث شدی امیرعباس زنش رو کتک بزنه و زنش با وضعیت داغونی بره پیش خانواده اش و حالا همین باعث جنگ و دعوا بین دو خانواده میشه
_ خانوم بزرگ

با شنیدن صدای امیرعباس به سمتش برگشت که تازه اومده بود و بهش توپید :
_ چیه ؟
_ شما حق ندارید لاله رو سرزنش کنید اون مقصر نیست ، شیرین باید حد خودش رو میفهمید هیچکس حق نداره به پدرم بی احترامی کنه ، رفت خونه ی باباش یه مدت میمونه عقلش سر جاش اومد برمیگرده
خانوم بزرگ پوزخندی زد :
_ مطمئنی با کار امشب برمیگرده ؟
_ برنگشت هم مهم نیست
دود داشت از سرش خارج میشد بس که عصبانی شده بود مخصوصا با حرفای امیرعباس بیشتر شده بود
امیرعباس که رفت که ستاره خانوم گفت :
_ شیرین خیلی وقت بود رفتارش بی ادبانه شده بود باید باهاش برخورد میشد یا نه ؟
_ این برخورد بود یا داغون شدن ؟
_ حالا هر چیزی که بود بهش رسیدگی شد و شما نباید انقدر بزرگش کنید
خانوم بزرگ با عصبانیت بلند شد رفت ، با صدایی گرفته شده گفتم :
_ عصبانیت خانوم بزرگ وجود منه
_ لاله
به سمت خاله حوا برگشتم :
_ جان

_ نیاز نیست ناراحت باشی همه ی ما میخواستیم شیرین ادب باشه حالا چه با زبون خوش چه با کتک باید آدم میشد همه رو تو این خونه عاصی کرده بود

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_451#
#عروس_ارباب‌زاده

خانوم بزرگ هنوزم عصبانی بود منم بشدت نگران بودم ، هیچ خبری نشده بود همین سکوت هم ترسناک شده بود خیلی زیاد تنها کسایی که هیچ ترسی نداشتند مرد های این خونه بودند

_ لاله خانوم

خواستم جواب خدمتکار رو بدم که صدای سر و صدا اومد ، متعجب بهش چشم دوختم :

_ این سر و صدا بخاطر چیه ؟

_ نمیدونم خانوم !

متعجب از اتاق خارج شدم همزمان با من ستاره خانوم و خاله ترنج و خاله حوا هم از اتاقشون اومدند بیرون به سمت پایین رفتیم ، شیرین کنار پدرش ایستاده بود ، ارباب ده بالا قیافه اش خیلی ترسناک بود

استرس گرفته بودم داشت با ارباب سالار و ارباب زاده صحبت میکرد نگاهش به من افتاد زوم شد روی من یهو لبخند وحشتناکی زد و گفت :

_ پس کسی که باعث شده دختر نازنین من به این حال و روز بیفته تو هستی آره ؟

از ترس مثل بید داشتم میلرزیدم من باعث این حالش نشده بودم چرا دخترش یه دروغگو بود

_ بسه

به سمت ارباب سالار برگشت :

_ اگه دوست ندارید خون و خونریزی بشه این دختره طلاقش رو میدید میفرستید پیش من

ارباب زاده یه تای ابروش بالا پرید :
_ که چی بشه ؟
زشت خندید :
_ میخوام صیغه ی من بشه تا بهش ادب یاد بدم !
_ اگه همین الان زنده هستی بخاطر اینه بهت یه فرصت دادم پس بهتره دهن کثیف رو ببندی و گورت رو گم کنی شنیدی ؟
_ چرا میترسی خطرناک باشم واسش ؟
_ دهن نجست رو ببند پیرمرد کثیف تا همینجا زنده زنده چالت نکردم
با شنیدن صدای امیرعباس به سمتش برگشت خیره بهش شد ؛
_ چیشده شجاع شدی بلاخره از لونت در اومدی ؟
امیرعباس با لحن یخ زده اش گفت :
_ هیچ ترسی از تو ندارم ، درضمن یکبار دیگه اسم زن من رو به زبونت بیاری معشوقه پنهانیت رو با اون توله سگ حرومیش میفرستمش ته جهنم
رنگ از صورتش پرید :
_ تو چی داری میگی ؟
_ واضح گفتم متوجه شدی دوست نداری که معشوقه ات بمیره هان ؟
_ میکشمت حرومزاده !
_ بسه

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
January 2021 24
14:46
🌸عروس ارباب زاده🌸
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 56.8 ,😔
14:47
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_452
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن صدای داد ارباب سالار جفتشون ساکت شدند ، ارباب به سمتش برگشت و پرسید :
_ الان مشکلت چیه ؟
_ این پسر باعث شده دخترم به این حال و روز بیفته باید اون پتیاره رو طلاقش بده و ...
_ خفه شو
با دادی که امیرعباس زد همه وحشت زده داشتیم بهش نگاه میکردیم بیش از حد تصور عصبی شده بود
_ تو فکر کردی کی هستی به من بگی چیکار کنم ، یکبار دیگه کافیه زر زر اضافه کنی تا زندگیت رو به جهنم تبدیل کنم ، دخترت رو بردار با خودت ببر طلاقش میدم !
رنگ از صورت شیرین پرید دستش پدرش رو گرفت و با التماس نالید :
_ بابا خواهش میکنم
انگار طاقت نداشت دخترش رو اینطوری ببینه واسه همین نفس عمیقی کشید و گفت :
_ حق طلاق نداری
_ شما میگید چیکار کنم ؟
_ امیرعباس
با شنیدن صدای ارباب زاده سکوت اختیار کرد ، که ارباب زاده خیره بهش

شد و خیلی سرد گفت :
ـ میتونه بیاد و به عنوان عروس ما اینجا زندگی کنه اما باید حدش رو بفهمه
ـ دختر من شعورش از همه ی شما بیشتر هست بیخود دارید اذیتش میکنید
ـ دخترت به من گفت با عروسم رابطه دارم بعدش شما میگید شعور داره ؟
یهو قیافه اش وحشتناک شد :
ـ چی ؟
ـ میتونید ازش بپرسید !
سریع به سمت شیرین برگشت و پرسید ؛
ـ درسته
ـ بابا درست نیست اونا منظور من رو اشتباه متوجه شدند من فقط ...
یهو دستش بالا رفت و در کمال بهت و ناباوری روی صورت شیرین فرود اومد ، شیرین شوکه شده دستش رو روی صورتش گذاشته بود که باباش با عصبانیت ادامه داد :
ـ اومدی یه سری دروغ سر هم کردی داشتی باعث جنگ بین دوتا خاندان میشدی حالیته ؟
ـ بابا
ـ پیش شوهرت و خانواده اش میمونی اگه زبون درازی کردی هر بلایی سرت اومد نمیای پیش من

بعدش خیره به بقیه شد :
_ من بابت اشتباه دخترم معذرت میخوام همینطور بابت حرفای زشتی که تو عصبانیت زدم
بعدش گذاشت رفت ، شیرین بهت زده سرجاش ایستاده بود ...

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_453
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس به سمتش برگشت و با عصبانیت بهش توپید :
_ بهتره حواست به کار هات باشه چون من اصلا اعصاب درست حسابی ندارم یهو دیدی یه بلایی سرت آوردم شنیدی ؟!
شیرین ترسیده سرش رو تکون داد و بعدش دوید رفت سمت بالا
_ لاله
با شنیدن صدای خاله ترنج از شوک خارج شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ بله
_ دیدی حتی واسه ی بابا هم مهم هستی چون پشتت بود !
بنظرم اگه پشت من درنمیومد میشد بی غیرت چون اون مرتیکه حرف زشتی زده بود ، وقتی امیرعباس رفت ارباب سالار و ارباب زاده هم پشت سرش رفتند ، رفتیم تو سالن نشستیم ، خانوم بزرگ نگاهش رو بهم دوخت و قبل از اینکه دهن باز کنه من به حرف اومدم :
_ لابد اینم تقصیر منه ؟
_ نیست ؟
_ نه
_ از وقتی تو اومدی باعث این مشکلات شدی پس نیاز نیست یه جوری وانمود کنی انگار اصلا مقصر نیستی !
_ مشکل شما با من چیه ؟

_ من مشکلی با تو ندارم چرا حرفای الکی میزنی
_ مطمئنید چون همه دارند میبینند شما یه مشکل شخصی با من دارید
_ بسه بیخود چرت و پرت نگو تو یه بی خانواده هستی ما بزرگت کردیم حالا قرار نیست واسمون زبونت دراز بشه اگه ما نبودیم باید ...
وسط حرفش پریدم :
_ اگه میمردم از این زندگی که شما واسم درست کردید بهتر بود
بعدش بلند شدم با گریه از خونه خارج شدم میخواستم از اون عمارت دور باشم برم پیش نازنین تنها کسی که رفتارش با من خوب بود دوستم داشت ، نمیدونم چقدر گذشت که رسیدم تقه ای زدم زیاد نگذشت در باز شد با دیدن نازنین با گریه خودم رو انداختم تو بغلش دستش دورم حلقه شد ، بعدش رفتیم داخل مشخص بود حسابی متعجب شده با صدایی گرفته و نگران گفت :
_ هوا بیرون خیلی سرده چرا اینطوری اومدی ؟
_ داشتم اذیت میشدم دلم واست تنگ شده بود خیلی زیاد ...
_ تو عمارت باعث شدند اذیت بشی ؟
_ کار همیشگیشون هست
_ اینبار کی ؟
_ خانوم بزرگ

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
January 2021 25
23:49
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_455#
#عروس_ارباب‌زاده

واسش تعریف کردم تو این مدت چه اتفاق هایی افتاده وقتی حرفام تموم شد ، متفکر خیره بهم شد و با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفت :
_ باور اتفاقاتی که افتاده خیلی سخت هست ، چرا بهم خبر ندادی ؟
_ دوست نداشتم درگیر این اتفاقات بشی ، امروز صبرم تموم شد اومدم

پیش تو حالم خوب بشه
بلند شد اومد کنارم نشست من رو تو آغوشش کشید ، نفس عمیقی کشیدم عجیب بوی آرامش میداد
_ نازنین
_ جان
_ میدونستی همیشه باعث میشی من آرامش داشته باشم ؟!
_ آره
_ کاش میشد واسه ی همیشه پیش هم باشیم نه اینکه زندگیمون اینقدر بد باشه
بعد ازش جدا شدم و گفتم :
_ میشه امشب پیش تو باشم ؟
_ آره
بلند شدم برم داخل اتاق استراحت کنم که اسمم رو صدا زد :
_ لاله
ایستادم :
_ جان
_ خوب شد اومدی خیلی وقت بود دلتنگت شده بودم
لبخندی روی لبهام نشست منم دلتنگش شده بودم خیلی زیاد مگه میشد دلتنگ خواهری نباشم که بوی مادر رو واسم میداد کاش میشد دوباره زندگیمون مثل قبل بشه پیش هم باشیم به دور از آدمای اون عمارت که زندگی رو واسم جهنم کرده بودند

* * *

_ لاله

_ جان

یکم این دست اون دست کرد بلاخره بعد گذشت چند ثانیه گفت :

_ دیشب شوهرت اومده بود اینجا وقتی خواب بودی ، خیلی عصبانی بود اما وقتی اومد داخل اتاق نمیدونم چیشد گفت میتونی چند روز اینجا باشی اما بعدش میاد دنبالت

پوزخندی زدم :

_ لابد دلش واسم سوخته که غیرممکن هست اون جز خودش به هیچکس فکر نمیکنه

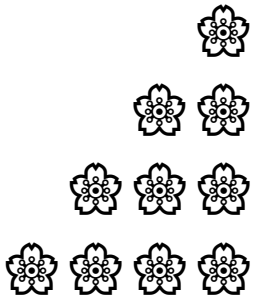
_ لاله من احساس میکنم دوستت داشته باشه رفتارش که باعث میشد همچین فکری داشته باشم

_ دوستم داشته باشه ؟

_ آره

خندیدم :

_ اون من و دوست نداره نازنین اشتباه متوجه شدی !



❀❀❀❀❀

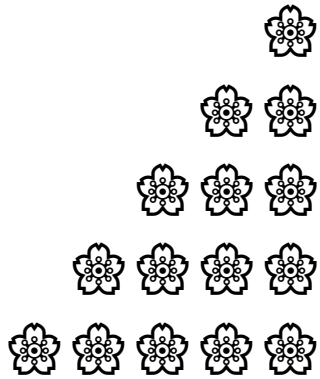
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_456#
#عروس_ارباب‌زاده

همینم مونده بود فکر کنم امیرعباس عاشقم هست وقتی اصلا همچین چیزی نبود ، امیرعباس سنگدل و بی احساس بود اون حتی عاشق شیرین هم نبود
_ چیشد تو فکر فرو رفتی ؟
از افکارم خارج شدم ، زل زدم بهش و گفتم :
_ نه چیزی نیست
_ لاله از مجتبی خبری نداری ؟
لبخندی روی لبهام نشست پس میخواست از عشقش خبر بگیره
_ چرا رفتند شهر همراه محمد اینا چطور ؟

هول شده گفت :
_ همینطوری پرسیدم چون قرار بود واسه ی بچه ها مدرسه وسایل بیاره
موزی پرسیدم :
_ واسه ی بچه ها یا تو ؟
چشم غره ای به سمتم رفت و با حرص اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جون
_ من خواهر بزرگت هستم زشت نیست اینطوری صحبت میکنی !
لبخند پت و پهنی بهش زدم :
_ نه چرا باید زشت باشه ؟
نازنین از شدت حرص لپهاش گل انداخته بود که باعث شده بود حسابی
بامزه بشه ، یهو انگار چیزی یادش اومده باشه که با بغض گفت :
_ اصلا به من ربطی نداره کجاست حالش چطوره !
چشمهام گرد شد :
_ نازنین چرا بغض کردی ؟
_ من فقط ...
_ ببینمت !
خیره به چشمهام شد که پرسیدم :
_ چیشده ؟
_ هیچی
_ راستش رو بگو نازنین این بغض کردن تو بدون دلیل نیست میفهمم

فقط بهم بگو چیشده
_ باشه راستش رو میگم چیشده من عاشق مجتبی هستم اما این عشق شدنی نیست چون نه مجتبی دوستم داره نه خانواده اش بهش اجازه میدن
_ از کجا میدونی دوستت نداره ؟
_ شنیدم قراره با ماهک دختر ده بالا ازدواج کنه
_ همون ماهک عملی ؟
_ آره
_ غیر ممکن هست اصلا کسی در این مورد صحبت نمیکنه !
_ اما من از خودش شنیدم
_ از کی ؟
_ مجتبی
_ شاید خواسته تو رو حرص بده بفهمه احساست چیه



@
January 2021 26
19:36
عروس ارباب زاده
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 4.0 ,
19:36
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 13.8 ,
19:37
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 4.5 ,
21:36
عروس ارباب زاده

❁

part_457#
#عروس_ارباب‌زاده

_ دوستم نداره که بخواد عکس العمل من چیه دلت خوشه لاله کی به ما نگاه میکنه همینطوریش کلی حرف پشت سر من هست پسر خاله ترنج از خاندان ارباب نمیاد منه بی پدر و مادر رو بگیره .
میتونستم بغض تو صداش رو بفهمم همینم باعث ناراحتی من داشت میشد دوست نداشتم این شکلی ببینمش با صدایی گرفته شده گفتم :
_ نازنین ما بی پدر و مادر هستیم اما مگه این انتخاب خودمون بوده ؟
_ نه
_ پس چرا باید همیشه بخاطرش ناراحت باشیم ، بعدش لابد لیاقتت رو نداره مگه اون پسره ی احمق چی داره جز خوشگلی
نازنین خندید
_ بیخیال نیاز نیست اعصاب خودت رو خورد کنی من اصلا بهش فکر نمیکنم
_ جدی ؟!
_ آره
اما میدونستم همیشه بهش فکر میکنه و دوستش داره اینبار خودم

مطمئن میشدم مجتبی دوستش داره یا نه .
چند روز گذشت بلاخره امیرعباس اومد دنبالم برگشتیم خونه ، داخل اتاقم رفتم هیچکس رو پایین ندیدم میخواستم لباس عوض کنم که در اتاق باز و بسته شد به عقب برگشتم امیرعباس بود
_ بیا اینجا
با شنیدن این حرفش اول ترسیدم اما بعدش به سمتش رفتم ، روبروش ایستادم و گفتم :
_ بله
_ حالت خوبه ؟
_ آره
متعجب شده بودم که داشت حال من رو میپرسید اما یهو دستش رفت بالا و در کمال تعجب روی صورتم فرود اومد ، چشمهام رو محکم روی هم فشار میدادم چند دقیقه که گذشت با صدایی بشدت عصبانی گفت :
_ دفعه ی آخرت باشه بدون هماهنگ شدن با من جایی میری شنیدی ؟!
_ آره
_ مامان نازگل هر رفتاری داشته باشه تو حق نداری حتی بهش بگی تو دیگه داشت زور میگفت نمیشد ساکت شد ، با صدایی گرفته شده گفتم :
_ من مشکلی باهاشون ندارم اما مشخصه ایشون یه کینه از من به دل دارند شاید خانواده ی نداشتم رو میشناسن و این رفتارشون ...
_ خفه شو

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
January 2021 27
09:10
❁عروس ارباب زاده❁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 65.4 ,
17:23
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 187.7 ,1280×1280
#استایل
@
January 2021 28

09:12

🌸عروس ارباب زاده🌸

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

450×450, 37.0 KB

دخترونه 👧

#عروس_ارباب‌زاده

@

29 January 2021

14:24

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

#part_458

#عروس_ارباب‌زاده

_ بیا اینجا

با شنیدن این حرفش اول ترسیدم اما بعدش به سمتش رفتم ، روبروش ایستادم و گفتم :
_ بله

_ حالت خوبه ؟
_ آره

متعجب شده بودم که داشت حال من رو میپرسید اما یهو دستش رفت بالا و در کمال تعجب روی صورتم فرود اومد ، چشمهام رو محکم روی هم فشار میدادم چند دقیقه که گذشت با صدایی بشدت عصبانی گفت :
_ دفعه ی آخرت باشه بدون هماهنگ شدن با من جایی میری شنیدی ؟!

_ آره

_ مامان نازگل هر رفتاری داشته باشه تو حق نداری حتی بهش بگی تو

دیگه داشت زور میگفت نمیشد ساکت شد ، با صدایی گرفته شده گفتم :
_ من مشکلی باهاشون ندارم اما مشخصه ایشون یه کینه از من به دل دارند شاید خانواده ی نداشتم رو میشناسن و این رفتارشون ...

_ خفه شو

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_459
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش با تحقیر گفت ؛
_ مامان نازگل بهت لطف کرد توی بی خانواده رو اجازه داد عضوی از این خانواده باشی حالا انقدر واسه خودت زبون در آوردی که هر طوری دوست داشتی صحبت کنی ، فکر کردی بهت اجازه میدم ؟
اشکام روی صورتم جاری شدند با گریه نالیدم :
_ پس کاش بهم لطف نمیکرد اجازه میداد بمیرم ، مردن خیلی بهتر از این زندگی هست من خوشبخت نیستم همش دارم زجر میکشم هر ثانیه پس کاش اجازه میداد بمیرم الان هم دیر نشده واسه مرد ...
حرفم کامل نشده بود که تو دهنی محکمی بهم زد و فریاد کشید :
_ میکشمت
بعدش شروع کرد به کتک زدن من ، نه جلوش رو گرفتم فقط اجازه دادم خودش رو خالی کنه تموم بدنم داشت تیر میکشید اما مهم این بود خودش رو خالی کنه
_ لاله
خیره به چشمهاش شدم و لبخند تلخی میون درد زدم :
_ بله ارباب کوچیک
کلافه دستی داخل موهاش کشید :
_ من نمیخواستم اینطوری بشه خودت باعث شدی همچین بلایی سرت بیاد
بعدش از اتاق خارج شد به سختی خواستم بلند بشم اما نمیشد انگار دست و پاهام بی حس شده بود

_ لاله
با شنیدن صدای ستاره خانوم بهش چشم دوختم که چشمهاش پر از نگرانی شده بود
_ خدا نگم چیکارت کنه امیرعباس ببین چه بلایی سرت آورده !
_ ستاره خانوم من مقصر بودم
_ نیاز نیست ازش دفاع کنی خیلی خوب میدونم خودش مقصر بوده
_ نه
_ لاله
ساکت شدم چون میدونست پس نمیتونستم بهش دروغ بگم بهم کمک کرد بلند بشم تموم استخونام داشت تیر میکشید انقدر درد داشتم که چشمهام کم کم سیاهی رفت و خوابم برد ...
_ خوبی ؟
_ آره
خاله حوا با حرص گفت :
_ امیرعباس پاک عقلش رو از دست داده ببین چه بلایی سرت آورده
_ خاله حوا
_ جان
_ من دوست ندارم کسی ارباب کوچیک رو سرزنش کنه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
14:24
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
☹, 33.1 KB
January 2021 31
09:04
❀عروس ارباب زاده❀
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
, 70.3 KB
19:21
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀

❀❀
❀

part_460#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چرا اونوقت ؟

_ چون من باعث شدم عصبانی بشه ، حق داشت همچین بلایی سر من بیاره

سرش رو با تاسف تکون داد :
_ هر چیزی هم که بشه حق نداشت همچین بلایی سر تو بیاره میفهمی ؟

_ مهم نیست چه بلایی سرم آورده
اخماش بشدت تو هم فرو رفت :
_ چرا اینطوری داری صحبت میکنی ؟

_ من فهمیدم یه آدم وقتی خانواده نداشته باشه یعنی هیچکس رو نداره همه هر بلایی دوست داشتند میتونند سرش بیارن پس همیشه باید

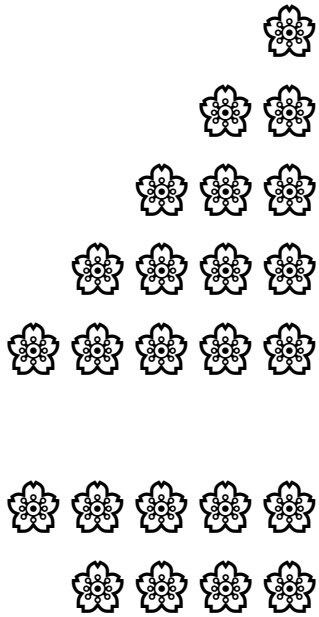
سکوت کنه

_ کی همچین حرفایی رو تو ذهنت فرو کرده هان ؟

_ نیاز نیست کسی بهم بگه خودم خیلی خوب میدونم اطراف من چخبره

_ تو خانواده داری !

_ درسته دارم فقط نازنین هست دوست ندارم به گوشش برسه چیشده و ناراحت بشه



❀❀❀
❀❀
❀

part_461#
#عروس_ارباب‌زاده

_ مطمئن باش به گوشش نمیرسه
* * * *
تو این مدت هیچ خبری از ارباب کوچیک نشده بود منم حال خوبی نداشتم پس ترجیح میدادم باهاش روبرو نشم به هیچ عنوان

چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :
_ لاله

نگاهم رو به ارباب زاده دوختم ؛
_ بله

_ بهتری ؟

_ آره

_ میدونم امیرعباس کار وحشتناکی انجام داده اما دیگه بهش اجازه ی ...

حرفش رو قطع کردم :
_ ارباب زاده

_ بله

_ تا حالا پیش نیومده شما و ستاره خانوم با هم بحث کنید ؟

_ اومده

_ من و ارباب کوچیک یه بحث داشتیم اینطوری شد بین زن و شوهر ها پیش میا شما نگران نباشید ، مطمئن باشید ارباب کوچیک دوباره کارش رو تکرار نمیکنه اگه منم رو اعصابش راه نرم پس باهاش کاری نداشته باشید اون پسر شما هست دوست ندارم از شما فاصله بگیره

_ اما تو داری اذیت میشی !

_ نه من مراقب خودم هستم بهش اجازه نمیدم باعث بشه اذیت بشم
مطمئن باشید

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
February 2021 1
00:00
🌼عروس ارباب زاده🌼
००:००
00:01
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
👫, KB 25.0
00:01
Sticker

.Not included, change data exporting settings to download
KB 23.8 ,
08:33
🌺عروس ارباب زاده🌺
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 124.7 ,1031×1080
🌸سلام صبح دوشنبه تون بخیر

🌸آرامـش با ارزش‌تریـن
🌸حس دنیـاست

🌸براتـون یـه دنیـا آرامـش
🌸یـه دنیـا تنـدرستی

🌸و یـک عالمه خوشبختی
🌸و بـرکت آرزومندم
@
09:26
🌺عروس ارباب زاده🌺
Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 64.2 ,💮

20:46

👑عروس ارباب زاده👑

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 57.6 ,736×736

عاشقانه👭

#عروس_ارباب‌زاده 👰

@

21:03

👑عروس ارباب زاده👑

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 158.7 ,1260×1024

#رفیق👭

#عروس_ارباب‌زاده 👰

@ 🔰

February 2021 2

01:01

👑عروس ارباب زاده👑

۰۱:۰۱
08:52
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_462
#عروس_ارباب‌زاده

_ قلب بزرگی داری ، با کاری که امیرعباس انجام داده هنوزم داری ازش دفاع میکنی !
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ من به اجبار ارباب سالار اومدم اینجا و زن امیرعباس شدم تا واسش یه بچه بدنیا بیارم دارم همه ی رفتار های بد بقیه و ارباب کوچیک رو تحمل میکنم چون میدونم یه روز از همه ی اینا خلاص میشم .
_ مطمئن باش دیگه امیرعباس همچین کاری انجام نمیده هر چی بود حق نداشت دست روت بلد کنه

ـ من بی کس و کار هستم واسه همین هر کسی دوست داشت هر بلایی میتونه سر من بیاره
ـ اینطوری نگو
ـ واقعیت همینه !
ـ انقدر ناامید نباش
ـ من ناامید نیستم ارباب زاده اما واقعیت همینه پس نیاز نیست شما به من دلداری الکی بدید
ـ هر وقت به کمک نیاز داشتی من پیشت هستم بهت کمک میکنم
لبخندی بهش زدم :
ـ ممنون ارباب زاده شما واقعا در حق من خوب هستید
نگاه پر از مهری بهم انداخت و گذاشت رفت میدونستم همیشه رفتارش با من خوب هست
بعدش بلند شد رفت منم بلند شدم داخل شدم رفتم تو نشیمن نشستم که شیرین گفت :
ـ بهتری ؟
زشت میشد اگه جوابش رو نمیدادم با صدایی گرفته شده گفتم :
ـ آره ممنون !
ـ جای تعجب داره چیکار کردی امیرعباس انقدر از دستت عصبانی شده
ـ من کاری نکردم
ـ پس چرا کتک خوردی ؟
ـ این یه مسئله بین من و ارباب کوچیک هست به هیچکس ربطی نداره

_ جدی ؟
_ بله
دود داشت از سرش خارج میشد ، عصبی خندید :
_ اما من زن امیرعباس هستم
_ شیرین من دنبال بحث و دعوا نیستم بهتره تمومش کنی !
_ شیرین ؟
_ شیرین خانوم
بعدش بلند شدم چون این زن یه زن عقده ای بود که همش سعی داشت دعوا راه بندازه منم حال و حوصله ی دعوا باهاش رو نداشتم پس بهتر بود برم داخل اتاقم چون مشخص بود قصد داره دعوا راه بندازه !

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
08:53
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁

❀❀❀
❀❀
❀

part_463#
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره امیرعباس رو دیدم اما کاش اصلا ندیده بودمش نگاهش به من فوق العاده سرد بود ، یه جوری داشت باهام رفتار میکرد که به خودم شک میکردم نکنه من بلایی سرش آورده باشم و خودم هیچ خبری نداشته باشم ، نمیدونستم چرا اینطوری شده بود اما واقعا وحشتناک شده بود خیلی زیاد ، بلند شدم رفتم سمت بیرون چون بنظرم نباید جلوش باشم ! ایستاده بودم داشتم آسمون رو تماشا میکردم که محمد داشت میومد نگاهم بهش افتاد
به سمتم اومد لبخندی زد :
_ خوبی ؟
_ آره
_ شنیدم امیرعباس اومده !
_ درست شنیدی ؟
_ مشکلی که پیش نیومده ؟

ـ نه
ـ امشب زود اومدم چون ترسیدم امیرعباس کار اشتباهی انجام بده
ـ تو نمیتونستی جلوش رو بگیری که هم قصد داشت بلایی سر من بیاره
ـ چرا ؟
ـ چون من شوهرش هستم و تو هیچ نسبتی باهاش نداری این مسائل هم بهت مربوط نیست
چشمهام گرد شد صدای امیرعباس بود ، از شدت ترس دستام شروع کرد به لرزیدن
محمد با لبخند جوابش رو داد :
ـ ذهنت واقعا مسموم هست اما باید بفهمی که لاله خواهرم هست من همیشه پشتش هستم
بعدش گذاشت رفت منم خشک شده سر جام ایستاده بودم که با خشم غرید :
ـ چی بهش گفتی ؟
با ترس گفتم :
ـ هیچی !
ـ به من نگاه کن ببینم !
خیره به چشمهاش شدم که گفت :
ـ فکر کردی من خر هستم ؟
ـ نه
ـ پس چجوری فکر کردی حرف تو رو باور میکنم هان ؟

سرم داد کشید ساکت شده فقط داشتم بهش نگاه میکردم واقعیتش این بود ازش میترسیدم ساکت شده ایستاده بودم که دستی داخل موهاش کشید :

_ دیگه اطراف محمد نبینمت شنیدی ؟

_ آره

_ خوبه

به وضوح داشتم صدای قلبم رو میشنیدم که چقدر داشت تند تند میزد

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁

❁

part_464#

#عروس_ارباب‌زاده

وقتی دید ساکت شده ایستادم چشم غره ای به سمتم رفت :
_ زود باش برو داخل ببینم امروز به اندازه ی کافی باعث شدی سگ بشم !

واقعا من کاری انجام نداده بودم که باعث عصبانیتش بشه پس چرا بیخود داشت عصبانی میشد اصلا نمیتونستم درکش کنم یا بفهمم چش شده
_ دلیل عصبانیتت رو نمیفهمم

زل زد تو چشمهام پوزخندی زد :
_ واقعا ؟

_ آره نمیفهمم چون کسی که باید عصبانی باشه من هستم نه تو به کسی که توهین شده من هستم نه تو

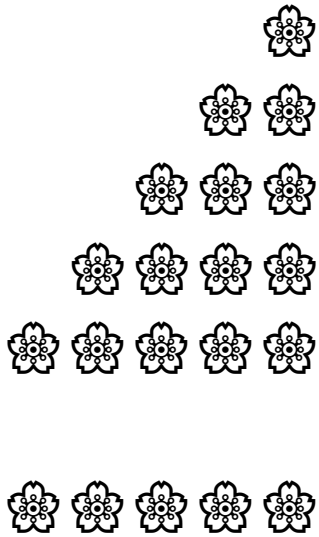
دود داشت از سرش خارج میشد مشخص بود حسابی خشمگین شده بود
_ بسه

_ چرا واقعیت تلخه ؟
_ نه

_ پس دلیلی نداره شما خشمگین بشید
_ جدی ؟

_ آره

دود داشت از سرش خارج میشد مشخص بود حسابی عصبانی شده و اعصابش خورد شده اما واقعا واسم مهم نبود حتی شده یه ذره چون این وسط خودش مقصر نبود نباید اینطوری رفتار میکرد



❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_465#
#عروس_ارباب‌زاده

خواستم برم که دستم رو گرفت و با عصبانیت بهم توپید :
_ وایستا ببینم

ایستادم زل زدم تو چشمهاش که داد زد :
_ کی بهت اجازه داده با من اینطوری صحبت کنی هان ؟ دوست داری لت و پارت کنم آره ؟

_ تو حق نداری ...

یهو دستش بالا رفت و سیلی محکمی تو صورتم کوبید و داد زد :
_ فکر کردی نمیتونم از پس تو بربیام ؟

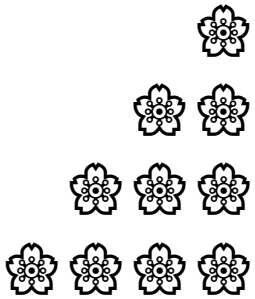
داشتم دیوونه میشدم چجوری میتونست همچین رفتاری با من داشته باشه
_ تو حق نداری با من همچین رفتاری داشته باشی من برده ی تو نیستم
_ هستی

چشمهام پر از اشک شد
_ امیرعباس

خطاب به مادرش گفت :
_ مامان شما دخالت نکنید

_ یعنی چی من دخالت نکنم نکنه قصد داری بکشیش ؟!

_ آره میخوام بکشمش به هیچکس مربوط نیست



❀❀❀❀❀
@
21:26
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_466#
#عروس_ارباب‌زاده

ستاره خانوم سریع اومد دستم رو گرفت و به عقب کشید بعدش خیره به امیرعباس شد و گفت :
_ من مادرت هستم خدمتکارت نیستم که همش واسه من بهانه بیاری راستش رو بگو میخواستی چیکار کنی هان !؟
کلافه دستی داخل موهاش کشید :
_ مامان
_ چیه ؟

_ دارید باعث عصبانیت من میشید و اصلا حواستون به این قضیه نیست
_ من دوست ندارم ناراحت بشی میفهمی واسه همین قبل اینکه کار اشتباهی بکنی برو
امیرعباس چند ثانیه بهش خیره شده بود بعدش گذاشت رفت که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم ، خیره به ستاره خانوم شدم و گفتم ؛
_ ممنون واقعا
اخماش بشدت تو هم رفته بود :
_ همراه من بیا
و خودش راه افتاد ، پشت سرش رفتم داخل خونه شدیم به سمت اتاقش رفت داخل شد منم پشت سرش داخل شدم و در رو بستم حسابی متعجب شده بودم که چیشده که همچین درخواستی از من داشته
_ با من کاری داشتید ؟
_ آره
_ چی ؟
_ از تموم پسر های این خونه فاصله بگیر چه محمد چه مجتبی شنیدی ؟
چشمهام گرد شد بهت زده پرسیدم :
_ شما به من شک دارید ؟
بدون تردید جواب داد :
_ نه
_ پس چرا همچین چیزی هایی میگید راستش رو بگید چیزی شده ؟
_ نه

ـ پس دلیل حرفای شما چیه من چیکار کردم که این همه باید تحقیر بشم آخه ؟

به سمتم اومد دستم رو تو دستش گرفت و گفت :

ـ خوب به من گوش بده و تا تموم نشدن حرفای من چیزی نپرس باشه ؟

ـ باشه

ـ امیرعباس فوبیا داره

نفس عمیقی کشید و بعد مکث کوتاهی ادامه داد :

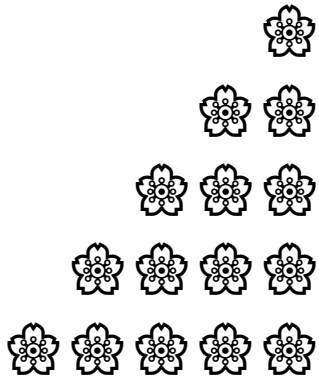
ـ فوبیای خیانت واسه ی همین هر پسری کنارت ببینه یا اسمش رو از دهنت بشنوه واکنش نشون میده بخاطر همین هست میگم ازشون فاصله بگیر چون دوست ندارم چیزیت بشه

ـ ولی چرا زودتر به من نگفتید ؟

ـ وقتش نشده بود

ـ حالا چی وقتش شده بود ؟

ـ آره



❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_467#
#عروس_ارباب‌زاده

_ مگه قبلا عاشق کسی بوده که بهش خیانت کرده باشه ؟ که حالا ...
حرف من و قطع کرد :
_ این مسئله ای نیست که من بخوام درموردش صحبت کنم خودت باید باهاش صحبت کنی تا حل بشه
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ باشه من باهاش صحبت میکنم هیچ مشکلی نیست فقط امیرعباس من رو یه زن اجباری میدونه که واسش گرفته شده تا براشون بچه بدنیا بیاره پس این حساسیت زیادی نیست ؟
_ نه
با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم که ادامه داد :

_ همه میدونند امیرعباس روی بعضی مسائل خیلی حساس هست و باید رعایت کنند
_ حساس نیست فقط قصد داره بقیه رو اذیت کنه بنظرم مسئله ی دیگه ای نمیتونه وجود داشته باشه
_ لاله
_ بله
_ به حرفم گوش بده من تا حالا بهت دروغ گفتم ؟
_ نه
_ پس به حرفم گوش بده من بد تو رو نمیخوام دوست ندارم هم اذیت بشی
_ باشه من به حرف شما گوش میدم و امیدوارم همه چیز درست بشه
لبخندی بهم زد :
_ خوشحال هستم از اینکه بهم اعتماد کردی
_ من به شما اعتماد داشتم ستاره خانوم تنها کسی که تو این خونه بهش اعتماد ندارم ارباب سالار و خانوم بزرگ هستند چون همیشه با من مشکل دارند
_ مامان نازگل قلبش بزرگ هست فقط ..
_ فقط از من بدش میاد درسته ؟
_ نه
_ نیاز نیست ترسی داشته باشیر خودم خیلی میدونم از من متنفر هست بعدش به سمت داخل رفتم حرفامون رو زده بودیم بنظرم گفتنی ها گفته

شده بود
_ لاله
ایستادم محمد به سمتم اومد و پرسید :
_ خوبی ؟
_ محمد میشه یه مدت ما با هم صحبتی نداشته باشیم ؟
چشمهاش گرد شد بهت زده گفت :
_ چرا ؟
_ امیرعباس حساس هست دوست ندارم فکر کنه یه هرزه هستم من میدونم تو مهسا رو دوستش داری و رابطه ی ما دوستانه هست اما امیرعباس نمیدونه ، امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی
_ نه سعی میکنم زیاد بهش فکر نکنم و تا جایی که میشه درستش کنم امیدوارم همیشه هم حالش خوب باشه ، من از دستت ناراحت نشدم و بهت حق میدم
_ ممنون

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@

21:28
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_468#
#عروس_ارباب‌زاده

داخل اتاق شدم خواستم در رو ببندم که کسی مانع شد متعجب شده بودم کیه با دیدن امیرعباس شوکه شده پرسیدم :
_ چیزی شده ؟!
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ آره
بعدش من رو هل داد داخل خودش هم اومد تو در رو قفل کرد ، احساس ترس بهم دست داد نکنه دوباره قصد داشت لت و پارم کنه به سمتم برگشت که سریع به عقب رفتم و گفتم :
_ میخوای چیکار کنی ؟
نفس عمیقی کشید :

_ بنظرت میخوام چیکار کنم ؟
_ خواهش میکنم کاری بهم نداشته باش من ...
_ چی داشتی به محمد میگفتی ؟ مگه بهت نگفتم باید ازش فاصله بگیری ؟
_ قسم میخوری عمدی نبود فقط بهش گفتم از من فاصله بگیره تا باعث ناراحتی تو نشه
_ ببینم تو احمقی ؟
_ نه
کمی خیره بهم شد بعدش دستی داخل موهاش کشید ، رفت سمت حمام که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم پس قصد نداشت بلایی سرم بیاره ، انقدر دیوونه بود که حسابی ازش میترسیدم و نمیدونستم باید چیکار کنم ، نمیدونم چقدر گذشته بود که صداش بلند شد :
_ واسه چی اونجا خشکت زده ؟به سمتش برگشتم و گفتم :
_ خوب من من ....
_ تو چی ؟
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم
_ بیا بخواب زود باش
میترسیدم باهاش مخالفت کنم واسه همین رفتم کنارش دراز کشیدم و چشمهام رو بستم میخواستم وانمود کنم خوابم برده که با صدای بم و خش دارش در گوشم لب زد :

_ الان باید باور کنم خوابی ؟
چشمهام باز شد چشمهاش تب دار شده بود
_ میخوای چیکار کنی ؟
_ بنظرت قصد دارم چیکار کنم ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم ؛
_ نمیدونم
لبهاش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن حسابی شوکه اینکارش شده بودم نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم یجورایی هم حسابی شورش رو در اورده بود اولش حسابی من رو میترسوند حالا اومده بود به عشق و حالش برسه کاش میشد حالش رو بگیرم اما میدونستم نمیشه چون همیشه این وضعیت ادامه داشت ...

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
February 2021 3
08:14

🌸عروس ارباب زاده🌸
Animation
.Not included, change data exporting settings to download
MB 2.6
🌸تقدیم به بانوان گروه

🌸 زن‌یعنی: باغهای‌آرزو
🌸زن‌یعنی: نعمتی درپیش‌رو

🌸زن‌یعنی: بنده ی‌خوب‌خدا
🌸زن یعنی: نیمی‌ازمردان جدا

🌸زن یعنی: همسری‌خوب وشفیق
🌸زن یعنی: بهترین یار و رفیق

🌸زن یعنی: مرهم هرخستگی
🌸زن یعنی : معنی دلبستگی

🌸روز زن و مـــــادر مبارکـــــــ🌸
@
February 2021 4

22:10
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 93.9 ,960×640
آدم‌ها
ساعت شنی نیستند
که سر و تهشان کنیم و
دوباره از اول شروع شوند

آدم‌ها دل دارند...
گاهی می‌شکنند
تمام می‌شوند...!
@
22:11
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_469
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین پشت چشمی واسم نازک کرد :
_ انقدر ناز و عشوه اومدی تا شوهرم باهات بخوابه یه شب آره ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ ببین شیرین واقعا اصلا درکت نمیکنم مشکلت با من چیه من با شوهرت عقد کردم تا یه بچه واست بدنیا بیارم چون نازا هستی حالا داری ثانیه به ثانیه من و اذیت میکنی جای اینکه سکوت کنی و باعث ناراحتی من نشی
چشمهاش برق بدی زد :
_ چرا باید از تو تشکر کنم مگه کی هستی ؟
_ چون دارم واست یه بچه آماده میکنم چون تو تواناییش رو نداری عزیزم
_ خفه شو دهن کثیفت رو ببند
نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی باعث اعصاب خوردی من شده بود
_ لاله
به سمت خانوم بزرگ برگشتم :
_ بله

_ بهتره حد خودت رو بفهمی قرار نیست با چرت و پرت گفتن باعث اعصاب خوردی بشی
با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم چجوری وقت شیرین داشت من و اذیت میکرد ساکت شده بود اما حالا به حرف اومده بود
_ شما چرا از من متنفر هستید ؟
_ این مزخرفات چیه داری میگی ؟!
_ مزخرف نیست واقعا میخوام بفهمم شما مشکلتون با من چیه ؟
_ من هیچ مشکلی باهات ندارم و البته تحمل ندارم به عروسم توهین کنی
_ من به عروس شما توهین نکردم خودش بود که شروع کرد ، همتون میدونید من با خواست خودم زن نوه ی شما نشدم پس این همه تحقیر و توهین دلیلش چیه ؟
_ چون بی پدر و مادر هستی
خشکم زده بود این توهین کسی نبود جز شیرین چجوری میتونست اینطوری بگه
_ شیرین
_ بله ستاره
_ این چ وضعشه خودت نشستی توهین کردی حالا داری اذیتش میکنی ؟
_ شما چرا دلتون واسش میسوزه
بلند شدم که خاله حوا اسمم رو صدا زد :

_ لاله
بهش زل زدم که ادامه داد :
_ نباید بخاطر مزخرفات این دختره ناراحت بشی خودت میدونی درسته ؟
تلخ خندیدم :
_ مهم نیست دیگه

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_470#
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین با عصبانیت داد زد :
ـ من این دختره نیستم زن امیرعباس هستم شما هم بهتره حد خودتون رو فراموش نکنید و ...
ـ کافیه
شیرین ساکت شد که خانوم بزرگ با صدایی سرد بهش گفت :
ـ حوا و ترنج همراه ستاره دختر های من هستند ، بزرگتر تو هستند تو حق بی احترامی کردن به هیچکدومشون رو نداری مثل اینکه خیلی دوست داری با من شاخ به شاخ بشی آره ؟
سرش رو سریع به نشونه ی منفی تکون داد :
ـ نه
ـ پس این رفتارت بخاطر چیه ؟!
نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ ببخشید
ـ میتونی بری
با رفتن شیرین منم خواستم برم که صدام زد ؛
ـ هی تو وایستا
ایستادم بهش زل زدم که ادامه داد :
ـ شیرین عروس این خانواده هست تو حق نداری اذیتش کنی واسه ی یه مدت کوتاه اینجا هستی پس بهتره رفتار درستی داشته باشی .

دستم مشت شد چقدر این زن خودخواه بود ، رفتار شیرین بی ادبانه بود اما داشت من و تهدید میکرد

_ رفتار من باهاش درست بود تا وقتی خودش کاری بهم نداشته باشه منم کاری بهش ندارم

_ دوست داری امیرعباس مثل اون شب عصبانی بشه درسته ؟

_ شما دارید من و تهدید میکنید ؟

بلند شد

_ نه فقط دارم بهت اخطار میدم

بعد رفتنش احساس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه ، مهسا سریع بلند شد به سمتم اومد :

_ خوبی ؟

_ بعد تموم اتفاقاتی که افتاد بنظرت حال من الان کاملا خوبه ؟

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :

_ واقعا نمیدونم چش شده بنظرم عقلش رو از دست داده که داره ...

_ عقلش رو از دست نداده فقط داره به من حد و حدودم رو نشون میده

_ مهسا

به سمت خاله حوا برگشت :

_ بله مامان

_ درمورد خانوم بزرگ درست صحبت کن یعنی چی عقلش رو از دست داده ؟

_ پس چرا همش لاله رو اذیت میکنه ؟

_ نمیدونم اما یه دلیلی داره

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:13
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_471#
#عروس_ارباب‌زاده

باید باهاش صحبت میکردم اینطوری نمیشد که همیشه وقتی داشت باهام صحبت میکرد من مقصر باشم تو هر اتفاقی که قرار هست بیفته ،

چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ بله
_ تو امروز با شیرین دوباره دعوا کردی ؟
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ من واقعا هیچ دعوایی باهاش نداشتم خودش شروع کرد به توهین کردن و من فقط ...
دستش رو بالا برد :
_ کافیه
ساکت شدم که دستش رو زیر چونم گذاشت مجبورم کرد زل بزنم تو چشمهاش و با صدایی خشک و خش دار شده گفت :
_ شیرین زن اول منه و تو موقت هستی پس دوست ندارم چیزی بهش بگی که باعث بشه قلبش شکسته بشه میدونی من آدم صبوری نیستم ممکن هست یهو بلایی سرت بیارم پس بهتره حواست به خودت باشه .
نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی گیج شده بودم بخاطر اتفاق هایی که این مدت افتاده بود
_ شنیدی ؟
_ آره
_ خوبه
بعدش از اتاق خواست بره بیرون اما ایستاد و ادامه داد :
_ تو فقط تا بدنیا آوردن یه فرزند واسه ی من اینجا میمونی بعدش

طلاقت میدم و واسه ی همیشه میری پس بهتره دلبسته نشی
بعدش گذاشت رفت ، قطره اشکی روی گونم چکید من عاشقش بودم
خیلی زیاد چجوری میتونستبه همین راحتی باعث شکسته شدن قلب من
بشه
اصلا نمیتونستم درکش کنم که یه آدم چرا تا این حد میتونه سنگدل باشه
!
با صدای در اتاق دستی به چشمهام کشیدم و با صدای خش دار شده
ناشی از گریه گفتم :
_ بله
در اتاق باز شد خاله ترنج اومد خاله بهم چشم دوخت و گفت :
_ من میخواستم باهات صحبت کنم لاله
_ درمورد چی ؟
_ محمد
بهش چشم دوختم منتظر که نفس عمیقی کشید و ادامه داد :
_ تو متاهل هستی بعدش زن پسر داداشم هستی من دوست ندارم به
پسرم نزدیک بشی
چشمهام گرد شد :
_ شما میدونید چی دارید میگید ؟

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
22:17
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 41.7 ,💐
22:18
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 66.9 ,💐
22:18
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 33.3 ,😉
February 2021 5
09:31
🍁عروس ارباب زاده🍁

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 56.6 ,🌸

February 2021 6

00:00

🌸عروس ارباب زاده🌸

۰۰:۰۰

08:09

🌸عروس ارباب زاده🌸

Animation

.Not included, change data exporting settings to download

MB 1.7

🌸ســـلام به شنبه

💖18 بهمن ماه خوش آمدید

🌸اول هفته تون

💖ســرشــاراز

🌸موقعیتهای عــالی

💖امیدوارم هفته تون

🌸پرازفرصتهای نو

💖موفقیتهای پــی درپــی

🌸وعشق وبرکت
💖درتمام مراحل زندگیتون باشه
@
February 2021 7
10:27
🌸عروس ارباب زاده🌸
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
🌸, 70.3 KB
10:30
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_472
#عروس_ارباب‌زاده

_ این واسه ی جفتتون بهتر هست چون من هیچوقت اجازه نمیدم پسرم

با کسی ازدواج کنه که قبلا ...
_ بسه
با دادی که زدم ساکت شد با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم :
_ شما حق ندارید همش به من توهین کنید من یه آدم هرزه نیستم متوجه هستید ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ میفهمم اما من ...
_ ببینید محمد واسه ی من مثل داداش هست خاله ترنج بعدش شاید شما ندونید اما هممون میدونیم محمد عاشق مهسا هست اونم خیلی زیاد قصدشون واسه ازدواج جدی هست شما مثل اینکه خبر ندارید
با چشمهای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد
_ تو چرا داری حرف الکی میزنی ؟
_ الکی نیست میتونید برید از پسرتون بپرسید به جای اینکه بیاین پیش من و بهم توهین کنید
خاله ترنج از اتاق خارج شد ، میتونستم بفهمم نگران پسرش هست اما من یه آدم هرزه نبودم که به خودش اجازه داده بود درمورد من اینطوری فکر کنه
* * *
_ لاله
با عصبانیت به محمد و مهسا خیره شدم و گفتم :
_ بله

_ چرا انقدر عصبانی هستی چیزی شده ؟
_ یعنی شما نمیدونید چیشده ؟
_ نه
با عصبانیت خندیدم نمیدونستم دارند راستش رو میگن یا نه چون به هیچکس اعتمادی که باید رو نداشتم همینم داشت باعث میشد اعصابم خورد بشه
_ لاله چیشده چرا داری اینطوری میکنی ؟
چشمهام رو بستم چند ثانیه که گذشت باز کردم و شروع کردم به تعریف کردن وقتی حرفام تموم شد ، محمد با خشم غرید :
_ واقعا مامان همچین حرفایی بهت زد ؟
_ آره
محمد با عصبانیت رفت داخل که مهسا شوکه شده پرسید :
_ چرا خاله ترنج انقدر بهت توهین کرد ؟
_ من گفتم چیا شده نکنه تو هم به من شک داری مهسا ؟ فکر میکنی چشمم دنبال محمد بوده
_ نه
حال مهسا حسابی بد شده بود بهش حق میدادم چون خیلی زیاد عاشق محمد بود
_ مهسا
_ بله

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_473#
#عروس_ارباب‌زاده

_ من نمیدونم چرا خاله ترنج انقدر بهم توهین کرد اما بین من و محمد فقط رابطه ی خواهر برادری میتونه باشه
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :

ـ میفهمم چی داری میگی نیاز نیست انقدر خودت رو ناراحت کنی من بهت اعتماد دارم .
ـ احساس بدی بهم دست داد که همچین فکر های زشتی درمورد من کرده بود اولش فکر کردم ...
ساکت شدم که خودش ادامه داد :
ـ فکر کردی ما جیزی بهش گفتیم آره ؟
ـ آره
ـ اما اینطور نیست چون ما کاملا بهت اعتماد دارم و میشناسیمت
لبخندی بهش زدم :
ـ میشه من و ببخشی ؟!
ـ چرا داری از من طلب بخشش میکنی ؟
ـ چون من فکر کردم شما همچین کاری کردید
ـ نیاز نیست طلب بخشش کنی من هیچ کینه ای ازت ندارم بعدش کسی که باید عذرخواهی کنی تو نیستی ، محمد هست
چشمهام گرد شد :
ـ محمد چرا ؟
ـ چرا یه جوری رفتار میکنی انگار محمد هیچ نقشی نداره تو این ماجرا ها ؟
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :
ـ دوست ندارم محمد از دست من دلخور بشه
ـ حق نداری همچین چیزی بگی محمد باید ادب بشه بعدش خاله ترنج

چرا اینطوری شده
ـ هیچکس از من خوشش نمیاد
ـ حق دارند
با شنیدن صدای شیرین به سمتش برگشتم اصلا متوجه حضورش نشده بودیم
وقتی نگاه من رو دید پوزخندی زد :
ـ واقعا حق دارند از تو خوششون نیاد بعدش تو یه زن موقت هستی پس نباید دقت کنی چرا هیچکس از تو خوشش نمیاد و ...
ـ بسه
خیره به مهسا شد و گفت :
ـ ببینم تو چرا انقدر حرص و جوش این رو میزنی که با عشقت ریخته رو هم و ...
مهسا با عصبانیت سرش داد کشید :
ـ خفه شو
ـ میدونم حقیقت تلخه اما باید بشنوی تا عادت کنی چون من قراره هر روز بگم
ـ تو گوه میخوری چرت و پرت بگی
با شنیدن صدای امیرعباس رنگ از صورتش پرید به پشت سرش برگشت و به من من افتاد :
ـ خوب من من ...

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:35
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_474#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس سرش رو با تاسف واسش تکون داد :
_ متاسفانه حرفات رو شنیدم و متوجه شدم تو چقدر آدم چندشی هستی

گمشو داخل زود باش
_ اما ...
_ شیرین
سریع به سمت داخل رفت اما حسابی قلبم خنک شده بود که حرفاش رو شنیده بود و میفهمید شیرین چقدر ذاتش هنوز کثیف و زشته ، خطاب به من گفت :
_ ببینم تو هنوزم ناراحت هستی بابت این قضیه ؟!
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :
_ دارید درمورد کدوم قضیه صحبت میکنید ؟!
_ اینکه خاله ترنج ازت خواسته از محمد فاصله بگیری و بزرگش کردی ؟
نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم حسابی اعصابمم خورد شده بود
_ من بزرگش کردم ؟
_ آره
اینبار مهسا گفت :
_ خاله ترنج نباید همچین حرفایی زشتی بهش میزد ذاتا خاله ترتج میدونست من و محمد همدیگه رو دوست داریم پس نباید لاله رو اذیتش میکرد
_ تو و محمد همدیگه رو دوست دارید پس !
مهسا تازه فهمید چی گفته رنگ از صورتش پرید ، مشخص بود سوتی داده
_ من ...

_ هیس !
مهسا ساکت شد ، امیرعباس اومد جلو خیره به چشمهاش شد و با صدایی خش دار شده گفت :
_ تو خواهرم هستی من همیشه حواسم بهت بوده و میدونستم محمد رو دوست داری .
_ من واقعا ...
_ نیاز نیست از من مخفی کنی من قول میدم خیلی زود همه چیز رو درستش کنم
مهسا اشکاش روی صورتش جاری شدند و امیرعباس رو بغلش کرد بعد اینکه ازش جدا شد با گریه گفت :
_ من فقط میخوام با محمد خوشبخت باشم نه اینکه همش اتفاق های بدی واسش بیفته
_ هیچ اتفاق بدی واسش نیفتاده
_ آره کاملا مشخصه
_ مهسا
_ جان
_ عمه ترنج مادرش هست و بیشتر به فکرش هست مطمئن باش مشکلی واسه ی تو و محمد پیش نمیاد

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
February 2021 8
08:04
❁عروس ارباب زاده❁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 64.2 ,
18:35
❁عروس ارباب زاده❁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 106.4 ,924×748
#رنگ_گرافی

ترکیب کالباسی و طوسی خاکستری طیف رنگ های ملایم و ملو رو در استایلتون ایجاد میکنه
@

23:03

🍁عروس ارباب زاده🍁

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

🦁 ,KB 48.6

9 February 2021

09:29

🍁عروس ارباب زاده🍁

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

🏵 ,KB 64.3

09:31

خنده‌ء خورشید را

هر صبح دانی چیست رمز؟

گوید از عمرت گذشت

ای بی‌خبر شامی دگر...

#مهدی_اخوان‌ثالث

@

09:51
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_475#
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو که میدونستی من و محمد همدیگه رو دوست داریم پس چرا به زنت شک کردی ؟!
با شنیدن این حرف مهسا نگاهی به من انداخت و با صدایی خشک و خش دار شده گفت :
_ من به محمد هیچ شکی ندارم و کاملا ازش مطمئن هستم !.
بعدش گذاشت رفت احساس میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه چجوری میتونست همچین چیزی بگه یعنی به من شک داشت که قرار هست محمد رو از راه به در کنم یعنی من همچین آدمی بودم ، همچنان بهت زده سر جام ایستاده بودم که مهسا نگران به سمت من اومد دستش

رو روی شونم گذاشت و پرسید :
_ لاله چرا اینطوری شدی ؟
اشک تو چشمهام جمع شد :
_ شاید اگه تو هم جای من بودی میفهمیدی چرا حال و روزم اینطوری شده
_ به من نگاه کن ببینم
خیره به چشمهاش شدم که با صدایی گرفته شده گفت :
_ امیرعباس دوستت داره اما نمیدونم چرا رفتارش با تو انقدر بد شده مطمئن باش ...
حرفش رو قطع کردم :
_ امیرعباس جز خودش هیچکس رو نمیتونه دوست داشته باشه پس بهتره بهش چیزی نگید
نمیدونست چی باید بگه حسابی اعصابش خورد شده بود ، چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_جان
_ من معذرت میخوام
_ تو چرا داری عذر خواهی میکنی وقتی هیچ گناهی نداری .
_ نمیدونم احساس میکنم بخاطر من و محمد اینطوری شده واسه همین احساس خیلی بدی دارم
_ ببین مهسا من از شما ناراحت نیستم و فقط میخوام فراموشش کنی

مثل من که قرار هست فراموشش کنم اگه اینجا هستم چون دوست نداشتم نازنین زندگیش تباه بشه پس طاقت میارم هر بلایی که سرم بیاد .

_ چرا نازنین زندگیش تباه بشه ؟

با شنیدن صدای مجتبی به پشت سرم برگشتم کی اومده بود که متوجهش نشده بودیم

مهسا سریع گفت :

_ چیزی نیست مجتبی

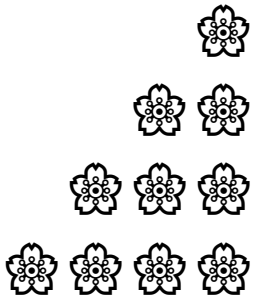
اخماش بشدت تو هم فرو رفت و پرسید :

_ یه سئوال پرسیدم

به چشمهاش زل زدم :

_ فکر نمیکنم زندگی خواهرم به تو مربوط باشه درسته ؟

دود داشت از سرش خارج میشد ، مشخص بود عاشق نازنین هست پس چرا نازنین این عشق رو نمیدید ...



❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_476#
#عروس_ارباب‌زاده

بعد رفتن مجتبی مهسا با چشمهای گرد شده به مسیر رفتنش داشت نگاه میکرد و بعد گذشت چند ثانیه پرسید :
_ چرا انقدر عصبانی شده بود بابت این قضیه مگه مشکلی وجود داره ؟!
پوزخندی گوشه ی لبم نشست و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ یعنی تو متوجه نشدی مجتبی عاشق نازنین هست ؟
دستش رو روی دهنش گذاشت مشخص بود اصلا خبر نداشته
خواستم برم که دستم رو گرفت ، به چشمهاش زل زدم که با هیجان گفت :

_ تو از کجا میدونستی مجتبی عاشق نازنین هست ؟
پوزخندی بهش زدم :
_ من کاملا از همه چیز خبردار هستم ، نیاز نیست کسی بهم بگه چیشده
ابرویی بالا انداخت :
_ جدی ؟
_ آره
بعدش رفتم سمت اتاقم میخواستم تنها باشم چون امیرعباس خیلی قلبم رو شکسته بود
_ هی تو
ایستادم چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم ، اصلا اعصاب درست حسابی نداشتم و این زن قصد داشت روی اعصاب من راه بره
_ چیه چی میخوای ؟
پوزخندی زد :
_ شنیدم امیرعباس پایین چی گفت بهت اعتماد نداره
مثل خودش پوزخندی تحویلش دادم :
_ و منم دیدم که امیرعباس هیچ علاقه ای نسبت بهت نداره ، از چشمش افتادی
خشمگین گفت :
_ دهن کثیفت رو ببند
_ آخی ناراحت شدی کوچولو ؟
با عصبانیت داد زد :

_ تو حق نداری با من اینطوری صحبت کنی پتیاره خودت یه هرزه هستی که با وجود شوهر به بقیه چشم داری
خونسرد داشتم بهش نگاه میکردم چون امیرعباس باعث شده بود شیرین به خودش اجازه بده همچین فکر هایی درمورد من داشته باشه
_ کافیه شیرین
با شنیدن صدای عصبانی ستاره خانوم ساکت شد ، خیره بهش شد و به من من افتاد :
_ من فقط من ...

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:39
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 164.6 ,1017×699
#طراحی_ناخن🐮🌿

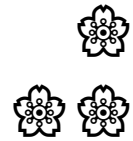
@
February 2021 12
12:06
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_477
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو فقط ایستاده بودی و با وقاحت تمام داشتی بهش توهین میکردی مگه نه ؟!
شرمنده شده سرش رو پایین انداخت مشخص بود دوست نداشت اینطوری باشه اما خودش خواسته بود
_ من فقط میخواستم حدش رو بهش نشون بدم چون از وقتی زن شوهر من شده ...

_ جای تو رو تنگ کرده بود ؟!
_ نه
_ پس چی باعث شده بود به خودت اجازه بدی بهش توهین کنی ؟!
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ داره سعی میکنه شوهرم رو عاشق خودش کنه اما من بهش همچین اجازه ای نمیدم
سکوت کرده بود نمیدونست چی باید بگه منم دوست نداشتم چیزی بگم که باعث توهین بشه
_ اگه شوهرت عاشقش بشه پس معنیش میتونه این باشه که شوهرت عاشق تو نبوده
چشمهاش گرد شد :
_ شما چی دارید میگید الان ؟!
نفس عمیقی کشید :
_ مشخص نیست ؟
_ ببینید من واسه شما ارزش قائل هستم و دوست ندارم هیچ توهینی به شما بشه پس دخالت نکنید
ستاره خانوم پوزخندی زد :
_ اشتباه ما بود که پسرمون رو قربانی کردیم و باعث شدیم مجبور بشه با تو ازدواج کنه
شیرین چشمهاش گرد شد ، حسابی شوکه شده بود به سمتش اومد :
_ منظورش شما چیه ؟_ واقعا نمیفهمی منظور من چیه ؟

_ نه
_ پسرم با عشق باهات ازدواج نکرده همش بخاطر اجبار بود تا ارتباط بین دوتا روستا بهتر بشه ، که ای کاش این وسط پسر من قربانی نمیشد مشخص بود حسابی اعصابش خورد شده اما نمیدونست چی باید بگه
_ لاله
_ جان
_ با من بیا اتاقم
_ باشه
بعدش پشت سرش راه افتادم ، اما آخرین لحظه میتونستم نگاه پر از نفرت شیرین رو ببینم ولی من زیاد بهش اهمیت نمیدادم بزار هر کاری دوست داشت انجام بده شاید یه عقل میومد تو سرش و باعث میشد آدم بشه
_ به من نگاه کن ببینم
به چشمهاش خیره شدم و با صدایی خش دار شده گفتم :
_ با من کاری داشتید ؟
_ آره



🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
February 2021 13
09:27
🌸عروس ارباب زاده🌸
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 59.4 ,🌺
09:27
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 36.0 ,🍭
09:28
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_478#

#عروس_ارباب‌زاده

ـ چی ؟!
ـ میدونم بخاطر حرفای زشت امیرعباس باعث شده شیرین به خودش اجازه بده بهت توهین کنه ، همینطور کار ترنج واقعا زشت بود میدونست احساسی بین شما دوتا نیست پس نباید میومد حرف بار تو میکرد غمگین شدم از شنیدن حرفای ستاره خانوم حق باهاش بود همشون باعث شده بودند من اذیت بشم اما واسشون مهم نبود چون من یه آدم بی کس و کار بودم که هر طوری دلشون میخواست باهام رفتار میکردند .
ـ مهم نیست ستاره خانوم !
اخماش رو تو هم کشید و بهم توپید :
ـ چرا خودت رو بی ارزش میکنی ؟!
ـ متوجه حرف شما نمیشم که چی دارید میگید ، میشه واضح صحبت کنید
ـ تو هرزه نیستی پس نباید اجازه بدی باهات مثل یک هرزه برخورد بشه
ـ من به هیچکس همچین اجازه ای ندادم !
ـ دادی ! وقتی خودت احساست نسبت به خودت بد هست پس بقیه هم هر طوری دوست داشته باشند باهات برخورد میکنند میفهمی
ـ آره
ـ پس سعی کن به خودت اعتماد داشته باشی و بفهمی اتفاقایی که

اطرافت میفته رو به یه شکلی حلش کنی تا باعث نشه تو حالت تاثیری داشته باشه .
ـ شما چرا من و اذیت نمیکنید ؟
خندید :
ـ چرا باید اذیتت کنم ؟
ـ چون زن دوم پسر شما هستم دلیل خوبی هست واسه ی این کار
ـ تو زن پسرم هستی من واست ارزش قائل میشم اگه تو رو اذیت کنم پس انگار دارم پاره ی تنم رو اذیت میکنم .
سری تکون دادم اما یه سئوال تو ذهن من پیش اومده بود که چرا پس رفتارش با شیرین برعکس من هست ، چند ثانیه که گذشت صداش بلند شد :
ـ بپرس
چشمهام گرد شد :
ـ چی ؟!
ـ سئوالی که واست پیش اومده رو بپرس نگاهت کاملا مشخص هست قصد داری چیزی بپرسی اما نمیتونی به زبونش بیاری
اولش ساکت شدم اما بعد گذشت چند دقیقه با صدایی گرفته شده گفتم :
ـ خوب من باید یه چیزی به شما بگم
ـ چی ؟
ـ پس چرا شما رفتارتون با شیرین زیاد خوب نیست ؟

ـ چون باعث شد پسرم اذیت بشه و هنوزم دست از کار های زشتش برنمیداره ، شیرین کیس ایده آل امیرعباس نبوده و نیست سر یه اجبار مجبور شد باهاش ازدواج کنه .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_479#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس عادتش شده بود رفتارش با من زشت باشه و این دست خودش نبود منم نمیتونستم هیچ اعتراضی داشته باشم پس باید صبور میشدم تا به وقتش همه چیز درست بشه واقعا سخت بود اتفاق هایی که واسه من افتاده بود نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم !

_ لاله

با شنیدن صدای نازنین به سمتش برگشتم کی اومده بود اصلا متوجه نشده بودم بلند شدم به سمتش رفتم محکم بغلش کردم و با دلتنگی گفتم :

_ چرا بهم نگفته بودی میای ؟

لبخندی بهم زد :

_ میخواستم غافلگیر بشی واسه همین بهت خبر ندادم تا خوشحال بشی !

چشمهام از شدت شادی داشت برق میزد واقعا خوشحال شده بودم بخاطر اومدنش نازنین تنها کسی بود که من رو دوست داشت و دوستش داشتم پس هیچ چیزی بیشتر از این باعث شادی من نمیشد !

_ بریم اتاقم

نازنین به سمت بقیه برگشت و بهشون سلام داد بعدش خواستیم بریم که صدای شیرین مانع شد :

_ چ عجب یکی اومد دیدنش من داشتم فکر میکردم هیچکس رو نداره جز خانواده اش حتی یه دوست هم نداره چون حرومزاده اس

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم این دختر قصد نداشت عاقل بشه نازنین با عصبانیت به سمتش برگشت و بهش توپید :

_ فکر نمیکنی بعضیا مسائل بهت ربطی نداره که هی دخالت میکنی ؟
_ نه چون من عروس این خانواده هستم !
نازنین پوزخندی بهش زد :
_ ذاتا چون عروسشون هستی دارند تحملت میکنند وگرنه با این اخلاقت شوهرت باید میرفتی تو طویله پیش گاو ها !
دود داشت از سرش خارج میشد سریع بلند شد و با خشم فریاد کشید :
_ گمشو از اینجا بیرون
نازنین خونسرد بهش چشم دوخت :
_ خواهرم زن ارباب کوچیک هست پس من جایی نمیرم خیلی ناراحت هستی خودت برو
شیرین خواست چیزی بگه که خانوم بزرگ خیلی سرد رو بهش گفت :
_ شیرین کافیه برو اتاقت زود باش !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
09:30
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_480
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین بهت زده گفت :
_ شما دارید من و از اینجا بیرون میکنید ؟!

_ وقتی نمیتونی جلوی زبونت رو بگیری باید بری اتاقت زود باش
شیرین نگاه بدی بهمون انداخت و گذاشت رفت که نازنین آهسته زمزمه کرد :
_ ببینم این دختره دیوونه شده یا عقلش رو از دست داده که اینطوری رفتار میکنه ؟!

_ هیچکدوم

_ پس این رفتارش زشتش واسه ی چی هست ؟ اصلا متوجه این ادا

هایی که از خودش درمیاره نمیشم ، مگه تو خواستی زن شوهرش بشی

_ نه
_ نازنین

با شنیدن صدای خانوم بزرگ نگاهش رو بهش دوخت :
_ بله خانوم بزرگ

_ شیرین عروس این خانواده هست و هیچکس حق نداره بهش توهین کنه
نازنین لبخندی بهش زد :
_ مگه من بهش توهین کردم که شما دارید اینطوری میگید ؟!

_ آره
_ وا

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
February 2021 14
09:26
🌿عروس ارباب زاده🌿
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_481#
#عروس_ارباب‌زاده

_ دوست ندارم دفعه دیگه همچین رفتار زشتی ازت ببینم که نسبت بهش داشته باشی
نازنین خواست چیزی بهش بگه که سریع دستش رو گرفتم فشاری بهش دادم که نفس عمیقی کشید و گفت :
_ باشه

بعدش اون رو با خودم کشیدم بردم سمت اتاقم همین که داخل شدیم منفجر شد :
ـ چجوری میتونه به من بگه مودب باش کسی که بی ادبی کرده من نبودم
اسمش رو صدا زدم ؛
ـ نازنین

ـ بله
ـ خواهش میکنم آروم باش

ـ چجوری باید آروم باشم مگه ندیدی چی داشت به من میگفت ؟
ـ دیدم فهمیدم و ازت میخوام که آرامش داشته باشی باشه ؟

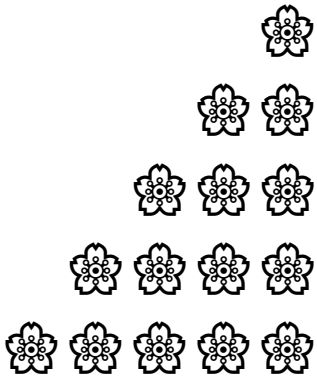
نگاهی به چشمهام انداخت و گفت :
ـ باشه
ـ نازنین

ـ جان

ـ هیچکس تو این عمارت از شیرین خوشش نمیاد
ـ حق دارند مگه کسی هست که بشه دوستش داشت اصلا رفتار زشتش

رو ندیدی ؟

_ دیدم و میدونم با همه همینطوریه



@

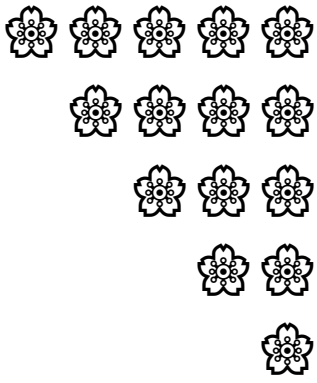
09:27

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 70.3 ,

09:27



#part_482
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره نازنین آروم شد و نشست بهش چشم دوختم :
_ نازنین
_ جان
با شیطنت گفتم :
_ میدونستی مجتبی دوستت داره ، اونم خیلی زیاد نبودی دیروز ببینی وقتی اسمت رو شنید چشمهاش چه برقی داشت میزد قشنگ مشخصه دوستت داره
چشمهای نازنین اولش برق شادی زد اما بعدش با صدایی گرفته شده گفت :
_ مجتبی من و دوست نداره خواهش میکنم دیگه درموردش صحبت نکنیم لاله
شونه ای بالا انداختم :
_ باشه دیگه درموردش صحبت نمیکنم اما بنظر من که دوستت داره
بحث رو عوض کرد :
_ چرا در مقابل این دختره سکوت میکنی ؟
_ من خیلی باهاش بحثم شده و هم اینکه خسته شدم از دستش واسه همین دیگه سعی میکنم کاری بهش نداشته باشم تا هر غلطی دوست

داشت بکنه
_ اما من نمیتونم این رفتارش رو تحمل کنم یه کاری دستش میدم میمونه رو دستم .
_ نازنین دوست ندارم ورودت به عمارت ممنوع بشه پس تا جایی که میشه ازش فاصله بگیر
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ دیگه نمیدونم چی باید بگم واقعا اعصابم بشدت خورد شده
چند ساعت گذشته بود و ما مشغول صحبت کردن شده بودیم حسابی سرمون گرم شده بود
* * * *
_ پس چرا حامله نمیشی نکنه تو هم نازا هستی ؟
با شنیدن این حرف امیرعباس که با لحن بدی گفته بود احساس خیلی بدی بهم دست داد اخمام رو تو هم کشیدم و با صدایی بشدت گرفته شده گفتم ؛
_ شاید این مشکل از شما باشه نه همسرتون اصلا شما آزمایش دادید که ...
سیلی محکمی تو صورتم زد که شوکه شده ساکت شدم ، دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم گرفت :
_ دفعه ی آخرت باشه مردونگی من و زیر سئوال میبری شنیدی ؟
_ نه
_ تو کاری میکنی جنازه ات رو از این عمارت ببرون مثل اینکه حالیت

نیست داری با من در میفتی .

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
09:28
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
💐, 41.7 KB
09:30
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_483
#عروس_ارباب‌زاده

_ شما هم اگه متوجه حرفاتون شده باشید همش دارید توهین میکنید
دستی داخل موهاش کشید و با صدایی که خش دار شده بود گفت :
_ دهنت رو ببند لاله وگرنه بد بلایی سرت میارم من و میشناسی میدونی که
پوزخندی بهش زدم :
_ آره میشناسمت میدونم چیزی بگم چیکارم میکنی مثل دفعه قبل و ...
با خشم به سمتم اومد دستش بالا رفت و خیلی محکم تو صورتم فرود اومد
دستم رو روی دهنم گذاشتم و با پوزخند داشتم بهش نگاه میکردم که با خشم غرید :
_ همش مجبورم میکنی یه بلایی سرت بیارم
_ من مجبورت کردم ؟!
_ آره
واقعا این مرد عقلش رو از دست داده بود ، با صدایی دو رگه شده از شدت عصبانیت داد زد :
_ همش روی اعصاب من راه میری
بعدش از اتاق خارج شد مشخص بود داره میره پیش زن اولش شیرین تا

آرومش کنه
* * *
ـ شوهرم هر چیزی بشه بعدش میاد سمت من چون فقط پیش من آروم میشه .
میدونستم منظورش من هستم چون دیشب باعث عصبانیت امیرعباس شده بودم
ـ ببینم شیرین تو چی داری میگی دوباره ؟
به سمت ستاره خانوم برگشت و گفت :
ـ امیرعباس من و دوست داره
مهسا با طعنه گفت ؛
ـ حالا چرا میخوای به بقیه ثابت کنی شوهرت دوستت داره داره ؟
شیرین اخماش رو تو هم کشید :
ـ چون همتون میخواستید امیرعباس بره سمت این زن اما نشد نتونستید
اینبار خانوم بزرگ دخالت کرد :
ـ شیرین اینجا تو حق نداری به هیچکس توهین کنی اگه لاله زن امیرعباس شده دلیل داره اونم بخاطر بدنیا آوردن بچه هست پس حد و حدود خودت رو بفهم قرار نیست بهش توهین کنی همش .
ساکت شده بود مشخص بود حسابی اعصابش خورد شده انقدر که نمیشد فهمید
ـ من فقط ...

_ تو نازا هستی شیرین نمیتونی واسه ی شوهرت بچه بدنیا بیاری پس ساکت باش
دلم واسش سوخت درست بود همیشه در حق من بدی میکرد اما قیافه اش یه شکلی شده بود که دلت واسش میسوخت و این خیلی بد بود

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_484#
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین با چشمهای گریون بهش زل زد :
_ درسته من نازا هستم و خودم گفتم شوهرم دوباره ازدواج کنه نیاز نبود شما انقدر بی رحمانه بگید .
بعدش بلند شد رفت که ستاره خانوم خطاب به خانوم بزرگ گفت :
_ نباید اینطوری بهش میگفتید ناراحت شد
_ باید از همین الان عادت کنه قرار نیست هر چیزی شد عصبانی بشه به بقیه توهین کنه
حق با خانوم بزرگ بود اما میتونست یه جوری بهتری بهش بگه باز هر چیزی بود شیرین هم یه احساسی واسه خودش داشت و جلوی بقیه باعث شده بود قلبش شکسته بشه
_ باز دوباره قهر نکنه بره خونه باباش
_ میدونه دستش واسشون رو شده پس جایی نمیره بهتره دیگه اسمی از شیرین نبرید
* * * *
_ لاله
_ بله ؟
مجتبی دستی داخل موهاش کشید مشخص بود حسابی کلافه هست از حرکاتش مشخص بود ، یهو خیلی ناگهانی پرسید :
_ نازنین کسی رو دوست داره ؟
چشمهام گرد شد چی داشت واسه ی خودش میگفت مگه میشد نازنین

کسی رو دوست داشته باشه ، شاید میخواست از من حرف بکشه واسه همین داشت همچین سئوالی میپرسید
_ چرا میپرسید ؟
_ همینطوری
به سختی جلوی خندم رو گرفته بودم میدونستم دوستش داره
_ پس نیاز نیست جوابی بهت بدم چون زندگی شخصی نازنین بهت ربطی نداره
بعدش به سمت داخل رفتم که با دیدن مهسا به سمتش رفتم و گفتم :
_ نمیدونی چیشده
ابرویی بالا انداخت و پرسید :
_ چیشده ؟
تک خنده ای کردم :
_ داداشت عاشق شده
_ مجتبی ؟
_ آره
_ عاشق کی شده حالا ؟
_ نازنین
چند ثانیه تو شوک فرو رفت و بهت زده پرسید :
_ واقعا ؟
_ آره
_ باورم نمیشه

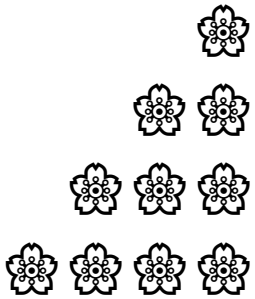
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
09:31
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_485#
#عروس_ارباب‌زاده

_ داشت درموردش از من سئوال میپرسید مشخصه حسابی عاشقش شده مهسا حسابی شوکه شده بود ، چند ثانیه که گذشت با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفت :

_ همچین اتفاقی نباید بیفته این اصلا امکان نداره
اخمام رو تو هم کشیدم خیره به چشمهاش شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ چرا نباید همچین اتفاقی بیفته ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ تو نمیدونی ؟
_ نه
_ دختر خاله ترنج معصومه عاشقش هست و ما هممون فکر میکردیم مجتبی عاشقش هست و ...
ساکت شد ک ادامه دادم :
_ و چی ؟
_ حتی قراره ازدواجشون هم گذاشته شده
_ چی ؟
_ آره
_ خودش مجتبی میدونه ؟
_ نه
_ پس چجوری همچین قراری گذاشته شده ؟
دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید
_ تو با من بیا
دنبالش راهی شدم داخل اتاقی شدیم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ هیچ مشخص هست داری چیکار میکنی نکنه عقلت رو از دست دادی

داری همچین حرفایی میزنی مگه میشه مجتبی خبر نداشته باشه
_ خانواده ها به خیال خودشون واسه رسیدن این دوتا عاشق به هم قراره سوپرایزشون کنند ، این وسط تنها کسی که عاشق هست معصومه هست پس
_ تا جایی ک من تو چشمهای داداشت دیدم عاشق نازنین هست ن معصومه
دستی به سرش زد
_ با این وجود پس قیامت میشه تو خونه
_ شک نداشته باش اتفاقای زیادی میفته اما شاید منم اشتباه میکنم و حق با تو باشه
مهسا نگران داشت به من نگاه میکرد ، دستش رو تو دستم گرفتم و خطاب بهش گفتم :
_ انقدر نگران نباش
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ مگه میشه نگرانت نباشم اونم بعد اتفاق هایی که داره میفته



🌼🌼🌼🌼🌼

09:38

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

😔, 56.8 KB

09:39

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

💞, 23.9 KB

16 February 2021

10:36

🌼عروس ارباب زاده🌼

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

🌸, 64.3 KB

10:37

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

♡, 64.2 KB

10:38

🌼🌼🌼🌼🌼

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_486
#عروس_ارباب‌زاده

_ شاید چون خواهر محمد هست نگران شدی ، اما رابطه ی شما ربطی به اونا نداره بعدش شاید هم حق با تو باشه و من اشتباه کرده باشم حالا بهتره آروم باشی مهسا این موضوع ربطی به رابطه ی شما نداره .

مهسا چند تا نفس عمیق کشید قصد داشت آروم باشه مشخص بود حسابی بهش فشار اومده
_ مهسا

_ جان
_ بریم پیش بقیه ؟

_ تو برو منم میام

_ باشه

از اتاقش خارج شدم اما میدونستم نگران هست ، من که نمیدونستم معصومه قرار ازدواجش با مجتبی گذاشته شده بعدش نگاه های معصومه اصلا نسبت به مجتبی عاشقانه نبود این و از کجاشون درمیاوردند
_ لاله

با شنیدن صدای امیرعباس گیج سرم رو بلند کردم و جوابش رو دادم :
_ بله

_ حواست کجاست ؟
_ ببخشید متوجه نشدم چیزی گفتی ؟
_ کجا داری میری ؟

نگاهی انداختم داشتم از خونه خارج میشدم اینقدر که تو فکر بودم اصلا متوجه این قضیه نشده بودم رسما داشتم عقلم رو از دست میدادم ، با صدایی گرفته شده گفتم :
_ من تو فکر بودم متوجه نشدم دارم میرم بیرون ببخشید ارباب کوچیک

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_487#
#عروس_ارباب‌زاده

اخماش رو تو هم کشید و پرسید :
_ چیزی شده ؟
_ نه

_ پس چرا فکرت انقدر مشغول بوده که متوجه نشدی داری میری بیرون

؟

کلافه شدم امیرعباس چرا داشت انقدر من و سئوال پیچ میکرد کاش میشد یه چیزی بهش گفت اما افسوس که نمیشد چون باز یه تو دهنی ازش میخوردم ، قبل اینکه لب باز کنم چیزی بهش بگم صدای ستاره خانوم اومد :
_ امیرعباس

به سمتش برگشت و گفت :
_ بله

_ خاله ترنجت میخواد امشب تکلیف محمد و مهسا رو مشخص کنه شب جایی نری

لبخندی روی لبهام نشست پس بلاخره این دوتا مرغ عشق هم داشتند به همدیگه میرسیدند
_ لاله

_ جان ستاره خانوم
_ بیا به من کمک کنیم دارم واسه شب امروز خودم غذا درست میکنم

واسه فرار از این وضعیت سریع باشه ای گفتم و باهاش همراه شدم سمت آشپزخونه اینطوری سئوال پیچ هم نمیشدم که چی به چیه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_488
#عروس_ارباب‌زاده

همه نشسته بودند حتی ارباب سالار و ارباب زاده ، خاله ترنج نفس عمیقی کشید و گفت :

_ صلاح نیست بیشتر از این لفتش بدیم من میخوام عقد مهسا و محمد همراه عقد معصومه و مجتبی صورت بگیره .
اولش سکوت برقرار شد چون گویا هیچکس خبر نداشت که معصومه و مجتبی هم قرار هست ازدواج کنند
بلاخره خاله حوا سکوت رو شکست :
_ هر چی خودشون بگن من هیچ مخالفتی ندارم موافق هستم و ...
اینبار مجتبی حرفش رو قطع کرد :
_ ببخشید مامان اما من کی از معصومه خواستگاری کردم که خودم خبر ندارم ؟
خاله ترنج با عصبانیت داد زد :
_ الان داری میزنی زیر حرفت ؟
_ چی دارید میگید خاله ترنج من اصلا معصومه رو دوستش ندارم که بخوام ازش خواستگاری کنم شماها این رو از کجا در آوردید
_ حوا قصد نداری به پسرت چیزی بگی ؟
_ من ...
ارباب سالار داد زد :
_ کافیه
همه ساکت شدند که ارباب سالار از مجتبی پرسید :
_ مگه تو معصومه رو دوستش نداری ؟
_ نه
_ پس چرا این همه مدت سکوت کردی ؟ قصد داشتی با احساساتش

بازی کنی ؟
_ ببخشید پدر بزرگ اما من هیچوقت نگفتم دوستش دارم و بهش اطمینان ندادم که قرار هست باهاش ازدواج کنم بعدش معصومه خودش عاشق یکی دیگه هست اصلا شما ازش پرسیدید تا حالا ؟
همه نگاهشون به معصومه افتاد که مظلومانه داشت اشک میریخت ،
ارباب سالار اسمش رو صدا زد :
_ معصومه
با گریه گفت :
_ بله پدر بزرگ
_ تو مجتبی رو دوستش داری ؟
_ نه
اینبار خاله ترنج خشمگین از سر جاش بلند شد و با عصبانیت فریاد کشید :
_ این جا چخبره مگه شما دوتا عاشق هم نبودید پس الان چی دارید میگید ؟
_ هیچ عشقی در کار نبود شما دارید اشتباه میکنید از همون اولش ...
_ تو خفه شو
مجتبی ساکت شد ، خاله ترنج خواست چیزی بگه که ارباب زاده گفت :
_ ترنج بهتره آروم باشی تو الان عصبانی هستی متوجه نیستی چی داری میگی ممکن هست بعدش پشیمون بشی از حرفایی که الان داری میگی !
ترنج خانوم ساکت شد که نفس عمیقی کشیدم حق با ارباب زاده بود فعلا

باید ساکت میشد !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
10:39
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_489
#عروس_ارباب‌زاده

اوضاع عمارت حسابی داغون شده بود ، همه از اتفاقات دیشب ناراحت بودند فقط شیرین بود که حسابی بابت این قضایا خوشحال شده بود که نمیشد فهمید چی داره تو ذهنش میگذره

_ لاله

با شنیدن صدای مهسا از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم :

_ جان

_ تو از همون اول متوجه شده باشی !

_ آره

_ معصومه واقعا یکی دیگه رو دوست داره ؟

_ آره

_ کیه ؟

_ پسر باغبون

چشمهاش گرد شد شوکه شده پرسید :

_ حامد ؟

_ آره

دستش رو روی دهنش گذاشت حسابی شوکه شده بود چون همیشه فکر میکرد معصومه عاشق داداشش هست و قراره زن داداشش بشه

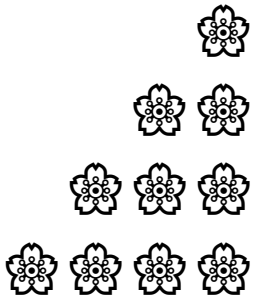
_ اما خانواده اش بهش اجازه ی ازدواج با اون رو نمیدن تو که میدونی

_ آره

_ پس حالا قراره چیکار کنه ؟

_ نمیدونی ؟

_ نه
_ جفتشون خانواده هاشون رو متقاعد میکنند و در نهایت با کسی که عاشقش هستند ازدواج میکنند
مهسا پوزخندی زد ؛
_ چ قلب ساده ای داری که فکر میکنی همه چیز قرار هست خیلی زود درست بشه
متعجب داشتم بهش نگاه میکردم مگه قرار بود درست نباشه که داشت اینطوری میگفت با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ مگه قراره درست نشه ؟
_ فعلا نمیشه مطمئن باش بعدش خاله ترنج همش دنبال بهانه هست فکر میکنی به همین زودی درست میشه ؟
_ نه
_ فقط باید دعا کنیم دعوا نشه چون این وسط من و محمد هم قربانی میشیم .



❀❀❀❀❀

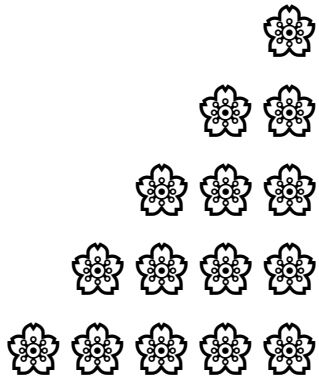
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_490#
#عروس_ارباب‌زاده

ساکت داشتم رد میشدم که خاله ترنج اسمم رو صدا زد :
_ لاله
ایستادم خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله خاله ترنج
عجیب بود اما اشک تو چشمهاش جمع شده بود با صدایی گرفته شده گفت :
_ تو هنوز از دست من ناراحت هستی درسته ؟
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ نه

به سمتم اومد دستم رو تو دستش گرفت که متعجب به چشمهاش زل زدم خاله ترنج چش شده بود
_ چیزی شده خاله ترنج ؟
بدون توجه به سئوال من ادامه داد :
_ من دوست نداشتم ناراحتت کنم من از خدام هم هست که تو عروسم باشی
اشک تو چشمهام جمع شد نمیدونستم چی باید بهش بگم من از دستش دلخور بودم فقط
_ خاله ترنج محمد واسه من یه داداش هست من انقدر پست و کثیف نیستم !
_ بخاطر اینکه قلبت رو شکستم همچین اتفاقی افتاد و باعث شد که مجتبی ...
وسط حرفش پریدم :
_ مجتبی و معصومه جفتشون عاشق کسی دیگه هستند خاله ترنج
چشمهاش گرد شد :
_ یعنی واقعیت داشت ؟
_ آره
_ تو میدونی عاشق کی هستند ؟
ساکت شدم کسی که باید میگفت خودشون بودند ن من پس حرف زدن من درست نبود
_ نه

تلخ خندید
ـ میدونی اما نمیخوای بگی میترسی من برم شر درست کنم آره ؟
ـ اینطور نیست
ـ پس چی ؟
ـ اونا خودشون باید از احساساتشون صحبت کنند نه من واسه همین هست که من سکوت کردم پس بهتر نیست هم چیز اضافه ای بگم من خودشون به شما میگن مطمئن باشید اما اولش باید بهشون احترام بزارید
ـ لاله
با صدایی گرفته شده گفتم :
ـ جان
ـ خوشحالم که پیشمون هستی !
بعدش گذاشت رفت ، خیلی خوشحال شدم بخاطر اینکه دلش باهام صاف شده بود .



@
10:42
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 10.8 ,😉
10:43
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 60.3 ,☹
10:44
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 179.4 ,1280×1280
#استایل•|👚👞|•
[استایل زمستونی]

@ 🔥👡
10:45
#تناسب_اندام •|👶👧|•
راه های کـاهش وزن 🏳💭
□•□•□•□•□•□•□•□•□

• مصرف شکر خود را محدود کنید :
خوردن مقدار زیادی شکر اضافه شده با برخی از بیماری های پیشرو در جهان از جمله بیماری های قلبی ، دیابت نوع 2 و سرطان مرتبط است. به طور متوسط ، آمریکایی ها هر روز حدود 15 قاشق غذاخوری شکر اضافه شده می خورند. این مقدار معمولاً در غذاهای مختلف فرآوری شده پنهان است ، بنابراین ممکن است مقدار زیادی قند را مصرف کنید حتی بدون آنکه متوجه شوید از آنجا که شکر در لیست مواد تشکیل دهنده محصولات زیادی می رود ، می توان تشخیص داد که در واقع چه مقدار قند در یک محصول است. به حداقل رساندن مقدار مصرف قند ، راهی عالی برای بهبود رژیم غذایی است ^-^🍉🏃

@🔥🍗
20:14
🍁عروس ارباب زاده🍁
Tones And I (@bluevidir) – Dance Monkey
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.3 ,03:30
@🐝🌸🐞
22:25
🍁عروس ارباب زاده🍁

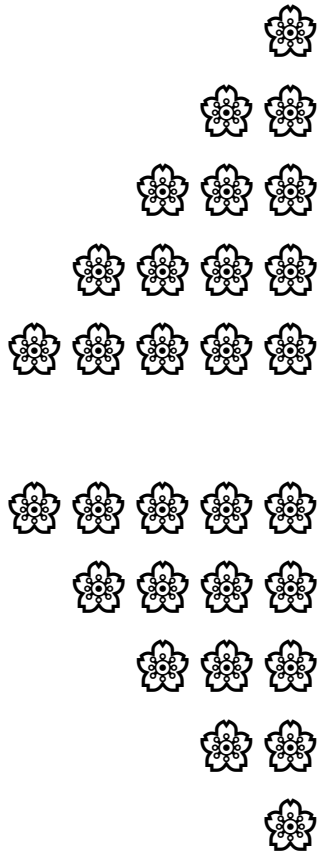
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_491#
#عروس_ارباب‌زاده

چند روز گذشته بود خاله ترنج آروم شده بود اما منتظر بود خودشون بهش بگن چخبره واسه همین سکوت کرده بود کاملا مشخص بود منم طبق معمول داشتم با شیرین سر و کله میزدم تا چشم بقیه رو دور میدید شروع میکرد به اذیت کردن من انگار واسش یه سرگرمی شده بود
_ لاله
_ جان
_ بلاخره موافقت کرد
به چشمهای شاد مهسا خیره شده بودم ، متعجب پرسیدم :
_ چی ؟
_ خاله ترنج با ازدواج من و امیرعباس موافقت کرد خیلی خوشحال هستم بابت این قضیه

لبخندی بهش زدم :
_ میدونستم خاله ترنج فقط گیج شده بود دیدی همش بیخود نگران شده بودی .
_ آره
چند دقیقه که گذشت لبخند روی لبش ماسید
_ پس تکلیف مجتبی و معصومه چی میشه ؟
_ باید خودشون با خاله ترنج صحبت کنند بهش بگن کی رو دوست دارند
_ اما خاله ترنج ممکن هست از دستشون عصبانی بشه .
_ نمیشه اون الان از دستشون دلخور هست چون باهاش مثل یک غریبه برخورد کردند
_ لاله
_ جان
_ با تو صحبت کرده خاله ترنج ؟
_ آره
با شک پرسید :
_ چی بهت گفت ؟
واسش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد دستش رو روی دهنش گذاشت مشخص بود حسابی شوکه شده توقع نداشت خاله ترنج رفتارش با من انقدر خوب شده باشه ، با صدایی شاد گفتم :
_ من خیلی زیاد خوشحال هستم مهسا چون خاله ترنج به من اعتماد داره

_ از همون اولش هم بهت اعتماد داشت فقط یهو آب روغن قاطی کرد خندیدم این مهسا خیلی فیلم بود ، شیرین با دیدن خنده ی من اومد روبرومون نشست و گفت :
_ مثل اینکه خیلی خوشحالی وقتی همه چیز اینجا آشوب شده
_ چ آشوبی شده همه چیز کاملا خوب داره پیش میره تو عقلت رو از دست دادی !
نفسش رو حرصی بیرون فرستاد :
_ کسی ک عقلش رو از دست داده تویی ن من پس بهتره ساکت باشی !



part_492#

#عروس_ارباب‌زاده

شیرین همیشه سق سیاه بود همش میخواست اتفاق بدی بیفته تا خوشحال باشه !
بلند شدم برم چون میدونستم هر وقت من و میبینه یادش میفته باهام دعوا کنه
_ میدونستی هیچکس دوستت نداره ؟
با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم چقدر حرفاش باعث ناراحتی میشد
_ فقط میخواستی این موضوع رو به من بگی تا خیالت راحت بشه ؟!
_ نه
_ پس چی میخوای ؟
_ امیرعباس قراره طلاقت بده چون من حامله هستم
ناباور داشتم بهش نگاه میکردم یعنی واقعا حامله شده بود یا اینم یه بازی دیگه بود
_ داری دروغ میگی !
_ چرا باید دروغ بگم همش عین واقعیت هست حالا بهتره دهنت رو ببندی چون ...
_ بسه شیرین
با شنیدن صدای مهسا نگاهش رو بهش دوخت :

_ چیه نکنه تو هم عاشق شوهرم هستی ؟
چشمهام گرد شد چقدر این زن وقیح بود چی داشت میگفت چجوری بهش اجازه میدادند
_ مهسا
با شنیدن صدای محمد به سمتش برگشت
_ جان
_ چیشده ؟
مهسا خشک شده داشت بهش نگاه میکرد حق داشت چون حرف شیرین خیلی زشت بود
محمد وقتی دید مهسا خشکش زده ، خطاب به من گفت :
_ بگو ببینم مهسا چرا خشکش زده همینجا ساکت ایستاده چیشده ؟
حرفای شیرین رو بهش گفتم وقتی تموم شد ، محمد خشمگین فریاد کشید :
_ میکشمت عوضی چجوری میتونی به مهسای من تهمت بزنی تو فکر کردی کی هستی عفریته
_ محمد آروم باش
بدون توجه به مهسا داشت فریاد میکشید ، شیرین از ترس ساکت شده بود
همه جمع شده بودند با شنیدن صدای داد و فریاد های محمد منم دلم خنک شده بود چون حقش بود
_ چخبره محمد ؟

محمد به سمت امیرعباس برگشت ، صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود
_ جلوی زنت رو بگیر تا باعث نشده یه کاری دستش بدم هی هر چی سکوت میکنیم داره بدتر میشه
امیرعباس اخماش رو تو هم کشید و پرسید :
_ چیکار کرده ؟

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_493#

#عروس_ارباب‌زاده

_ میخواستی چیکار کنه دیگه شورش رو در آورده به مهسا میگه تو عاشق شوهرم هستی به ناموس من داره تهمت میزنه اگه تا الان جلوی خودم رو گرفتم خونش رو نریزم همش بخاطر این هست که حرمت تو رو نگه داشتم امیرعباس پس خودت جلوش رو بگیر ...
امیرعباس با عصبانیت به سمتش رفت همین که دستش بالا رفت ، شیرین سریع گفت :
_ من حاملم !
دست امیرعباس تو هوا خشک شد ، مشخص بود اونم خبر نداشته
_ چی ؟
_ همین امروز جواب آزمایش من اومد حامله هستم بلاخره جواب داد امیرعباس حسابی بهت زده شده بود ، هم از دست شیرین عصبی بود هم بخاطر خبری ک داده بود تو شوک رفته بود ، بقیه هم دست کمی از امیرعباس نداشتند مشخص بود هیچکس بخاطر این خبر خوشحال نشده
_ برو اتاقت زود باش
با شنیدن این حرف امیرعباس سریع به سمت اتاقش رفت ، امیرعباس به سمت محمد برگشت
_ ببخشید

محمد جا خورده بود این اولین بار بود امیرعباس داشت معذرت خواهی میکرد
بعد رفتنش محمد بهت زده گفت :
_ امیرعباس چرا حالش بد شد انقدر ؟
خاله ترنج پوزخندی زد :
_ مشخصه چون این زن رو دوستش نداره و مطمئن هستم بعد این واسش بیشتر دردسر درست میکنه
خانوم ب
22:26
زرگ اسمش رو صدا زد :
_ ترنج
_ بله
_ شیرین زن امیرعباس هست الان هم حامله شده و موقعیتش حساس هست نباید ناراحتش کنید
_ چرا باید واسمون مهم باشه که بخوایم ناراحتش کنیم شما هم حرفایی میزنید
نفس عمیقی کشیدم نمیدونستم الان وضعیت من چی قراره بشه
_ لاله
_ بله خانوم بزرگ
_ با این وجود قراردادمون با تو تموم میشه و طلاقت میده امیرعباس قلبم داشت از جاش کنده میشد میدونستم بلاخره همچین روزی میرسه

اما من اصلا آماده نبودم واسه همچین چیزی بخاطر همین بود که حالم بد شده بود
_ باشه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_494
#عروس_ارباب‌زاده

چند روز گذشته بود امیرعباس همش پیش شیرین بود همش منتظر این بودم که بیاد و بگه طلاقت نمیدم اما همش خیال واهی بود چون امیرعباس هیچ علاقه ای نسبت به من نداشت و از خداش بود من رو طلاق بده

با شنیدن صدای در اتاق از افکارم خارج شدم و گفتم :

_ بله

در اتاق باز شد خدمتکار اومد داخل و گفت :

_ ارباب سالار ، ارباب زاده و ارباب کوچیک تو اتاق کار منتظر شما هستند

_ باشه الان میام

با رفتنش چند تا نفس عمیق کشیدم میدونستم میخواستند درمورد چی باهام صحبت کنند

به سمت پایین رفتم داخل اتاق شدم که ارباب سالار به مبل اشاره کرد

_ بشین

رفتم روبروشون نشستم امیرعباس و ارباب زاده کنار هم نشسته بودند

_ شیرین حامله هست میدونی درسته ؟

_ آره

_ پس اینم میدونی که الان باید توافقی از امیرعباس جدا بشی ؟

_ بله میدونم و هیچ مشکلی هم باهاش ندارم

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ ولی یه مشکلی این وسط وجود داره

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم :
ـ چ مشکلی ؟
ـ تو باید از این روستا بری
چشمهام گرد شد
ـ چی ؟
ارباب زاده اینبار گفت :
ـ امیدوارم ناراحت نشی لاله اما بخاطر خودت داریم میگم چون دوست نداریم هیچ اتفاق بدی واست بیفته
با عصبانیت خندیدم :
ـ شما دارید من رو بیرون میکنید از روستا ؟
ـ نه
ـ منظور شما همینه
اینبار امیرعباس اسمم رو صدا زد :
ـ لاله
به چشمهای سیاه رنگش زل زدم که ادامه داد :
ـ باید از این روستا بری این بخاطر خودت هست ، یه مقدار پول بهت میدیم که تا همیشه تو رفاه و امنیت باشی !
ـ من بخاطر پول زن تو نشدم مجبورم کردید حالا هم ازت جدا میشم اما شما نمیتونید مجبورم کنید از اینجا برم من میخوام پیش نازنین باشم .
ـ جفتتون باید برید
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :

_ دلیلش چیه ؟
_ واضح هست !

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_495#
#عروس_ارباب‌زاده

_ این واضح بودن واسه من مبهم هست شما روشن کنید من رو چرا باید برم

حسابی خشمگین شده بود این از حالت چشمهاش مشخص بود اما هیچ کاری متاسفانه از دست من برنمیومد که بخوام واسش انجام بدم پس تا جایی که میشد باید سکوت اختیار میکردم تا همه چیز درست بشه
_ دلیلی واسه توضیح نیست یا میری یا ...
وسط حرفش پریدم :
_ یا چیکار میکنی ؟
ارباب سالار اسمم رو صدا زد :
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم که ادامه داد :
_ بحث بی فایده هست تو باید بری هفته آینده وکیل برگه های طلاق رو میاره
دستام از شدت عصبانیت مشت شده بود ، بلند شدم و گفتم :
_ من میرم پیش نازنین شما هم برگه های طلاق رو بیارید همون جا
_ تو نمیتونی جایی بری
خیره به چشمهای امیرعباس شدم که همچین حرفی زده بود شدم
_ چرا نکنه میخوای بلایی سرم بیاری هان ؟
_ مودب باش
_ نباشم میخواید چیکار کنید ؟
_ تو داری صبر من و لبریز میکنی حواست هست اصلا یا نه داری عمدی میکنی ؟
_ امیرعباس

ارباب زاده با تحکم اسمش رو صدا زده بود وقتی ساکت شد ، به سمت من برگشت و ادامه داد :

ـ میتونی بری !

لبخندی روی لبهام نشست :

ـ ممنون

بعدش از اتاقش خارج شدم میخواستم تا جایی که میشه از این عمارت و آدم هاش دور باشم

مجتبی با دیدن من که داشتم میرفتم پشت سرم اومد و گفت :

ـ لاله وایستا

ایستادم با خشم غریدم ؛

ـ چیه چی میخوای ؟

ـ کجا داری میری ؟

ـ قبرستون

اخماش بشدت تو فرو رفت :

ـ چیشده درست جواب من رو بده ببینم ؟

ـ یعنی میخوای بگی نمیدونی چیشده ؟

ـ واقعا نمیدونم چیشده تو عمارت پس درست حسابی جواب من رو بده .

❀

❀ ❀

🌼🌼🌼

🌼🌼🌼🌼

🌼🌼🌼🌼🌼

22:43

🌿عروس ارباب زاده🌿

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 27.2 ,😣

February 2021 17

01:31

🌿عروس ارباب زاده🌿

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 15.8 ,🌛

11:50

🌿عروس ارباب زاده🌿

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 65.4 ,🌸

February 2021 18

08:36

💮عروس ارباب زاده💮
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 48.5 ,1216×1080
سلام
به دلهای گرمتان🌷
سلامی به
قلب پاک و پر مهرتان🌷
آرزو میکنم
امروزتون
از شوق سر ریز باشید
و لبخندی به بلندی آسمان🌷
رو لبهاتون نقش ببندد
صبح زیباتون بخیر

@ 🌷
14:05
💮عروس ارباب زاده💮
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

❀❀
❀

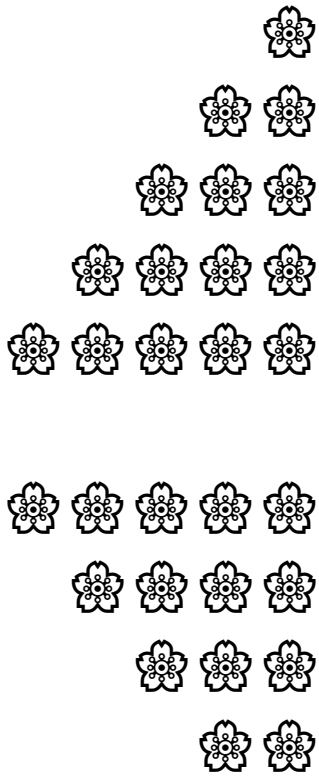
part_496#
#عروس_ارباب‌زاده

واسش تعریف کردم چ اتفاق هایی تو عمارت افتاده حسابی شوکه شده بود ، با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفت :
_ یه جورایی باورش واسم سخت هست که امیرعباس داره تو رو طلاق میده
_ از اولش هم بخاطر همین قضیه زنش شده بودم میدونستم قراره طلاقم بده اما الان گفتند باید از این شهر بریم هم من هم نازنین
اخماش رو تو هم کشید :
_ من همچین اجازه ای نمیدم
نفسم رو با عصبانیت بیرون فرستادم :
_ مجتبی من باید برم کاری باهام نداری ؟
_ چرا !
_ خوب میشنوم بگو
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ من میرسونمت

ـ خودم میرم
ـ بیا سوار شو زود باش
سوار ماشینش شدم که راه افتاد سمت خونمون منم تموم مدت سکوت کرده بودم وقتی رسیدیم مجتبی هم پیاده شد در خونه رو زدم که خداروشکر نازنین خونه بود با دیدن من و مجتبی متعجب شد
ـ چیزی شده ؟
ـ بیام داخل واست تعریف میکنم
کنار رفت که داخل شدم وقتی نشستم چند دقیقه ک گذشت اتفاق هایی که افتاده بود رو واسش تعریف کردم ، نازنین مات و مبهوت داشت بهم نگاه میکرد
ـ یعنی الان ما باید بریم ؟
ـ آره
ـ باشه میریم !
چشمهام گرد شد :
ـ یعنی تو موافق هستی ؟

ـ اینجا باشیم اذیت میشیم ذاتا ، پدر شیرین رو نمیشناسی اما من میشناسمش خیلی چیزا ازش شنیدم و دیدم ممکن هست بلایی سرت بیاره پس باید بریم
غمگین داشتم بهش نگاه میکردم اصلا دوست نداشتم جایی برم اما مثل اینکه مجبور بودم به حرفش گوش بدم و باهاش همراه بشم !

_ باشه میریم اما کجا ؟
_ بلاخره یه جایی پیدا میشه
صدای مجتبی بلند شد :
_ من یه جایی میتونم شما رو ببرم !
_ کجا ؟
_ شهر
_ تو چرا ما خودمون میتونیم بریم فقط ...
وسط حرف من پرید ؛
_ شما تا حالا بیرون روستا نرفتید واسه همین خطرناک هست واستون ...



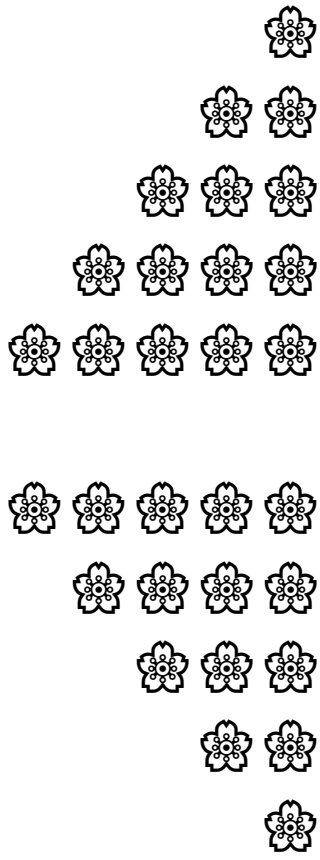
❁

#part_497
#عروس_ارباب‌زاده

نازنین جوابش رو داد :
_ مثل اینکه یادت نیست شده من بار ها از اینجا رفتم !
نفس عمیقی کشید و گفت ؛
_ میدونم از اینجا رفتی اما من نگرانت هستم
مشکوک به جفتشون خیره شده بودم نکنه خبری بود که من نمیدونستم !
_ ببینم بین شما دوتا اتفاقی افتاده ؟
نازنین هول شده سریع گفت :
_ نه
همچنان مشکوک داشتم بهش نگاه میکردم که مجتبی اسمم رو صدا زد :
_ لاله
به سمتش برگشتم و خیره بهش شدم که ادامه داد :
_ من نازنین رو دوستش دارم !
_ میدونم
_ چند وقتی میشه بهش گفتم و اونم جواب مثبت داده به من
دلخور نگاهم رو به نازنین دوختم :

_ حالا من واست غریبه شدم ؟
_ نه لاله ...
بلند شدم مشخص بود واسه ی نازنین هم غریبه شدم ، از خونه خارج شدم که پشت سرم اومد و داشت اسمم رو صدا میزد با عصبانیت
ایستادم خیره بهش شدم و با خشم غریدم :
_ چیه ؟
نفس عمیقی کشید :
_ من میخواستم بهت بگم اما به وقتش چون ...
_ تو من رو غریبه فرض کردی نازنین میدونستی من خواهرت هستم دوستت داشتم !
_ من ترسیدم بهت بگم
_ از چی ترسیدی ؟
_ اینکه بقیه چیزی بفهمن و زندگیم خراب بشه صبر کردم وقتش ک شد بهت بگم
با دهن باز شده داشتم بهش نگاه میکردم :
_ یعنی تو فکر کردی قراره من برم به بقیه بگم آره ؟
_ نه
_ اما خودت همین الان همین رو گفتی نازنین
نفسش رو عصبی بیرون فرستاد :
_ شاید تو بخاطر عشقی که نسبت به امیرعباس داشتی میرفتی بهش میگفتی واسه خودشیرینی و عشق من و مجتبی خراب میشد

_ من همچین آدمی هستم نازنین ؟
ساکت شده داشت بهم‌نگاه میکرد هیچ جوابی نداشت بده انگار واقعا در نظرش همچین آدمی بودم !
_ لاله
خیره به مجتبی شدم :
_ بله
_ از دست نازنین ناراحت نشو بهش حق بده نگران وضعیت خودش باشه میترسید



#part_498
#عروس_ارباب‌زاده

لبخندی بهش زدم :
_ من به همه حق میدم نگران خودشون باشند مجتبی نیاز نیست واسم چیزی رو توضیح بدی .
بعدش راه افتادم سمت جنگل جایی واسه رفتن نداشتم چون من یه دختر بی و کس کار بودم واسه همین بود که همه خیلی راحت از من سواستفاده میکردند !
داخل جنگل کنار رودخونه نشسته بودم ، هوا داشت تاریک میشد ترس هم معناش رو از دست داده بود
دیگه چ بلایی مگه میتونست سر من بیاد کاش میتونستم همین الان خودکشی کنم اما نمیشد
_ ببینم تو کی هستی ؟
با شنیدن صدای دخترونه ای به سمتش برگشتم یه دختر خیلی شیک پوش و خوشگل بود
مشخص بود اهل اینجا نیست ، غمگین گفتم :
_ یه آدم بی کس و کار
متعجب شد ؛

_ این وقت شب چرا اینجا نشستی میدونی خطرناک هست ؟
_ دیگه مگه چ اتفاقی میتونه واسه ی من بیفته بعد تموم چیز هایی ک تجربه کردم
_ یعنی چی ؟
انقدر دلم پر بود که دوست داشتم خودم رو خالی کنم واسه همین شروع کردم به تعریف کردن زندگیم وقتی حرفام تموم شد سرش رو با تاسف تکون داد :
_ تو نباید انقدر ناامید باشی !
_ مگه میشه ؟
_ آره
_ دیگه دلیلی واسه زنده موندن نیست احساس میکنم به پوچی رسیدم کنارم
14:05
نشست و گفت :
_ منم زندگیم یه جورایی مثل تو هست اما هیچوقت ناامید نشدم میدونستی ؟
با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم یعنی داشت راستش رو میگفت
_ داری دروغ میگی ؟
لبخندی زد :
_ آره

اخمام رو تو هم کشیدم داشت من و مسخره میکرد ، بلند شدم خواستم برم که صداش بلند شد :

_ من میتونم بهت کمک کنم !

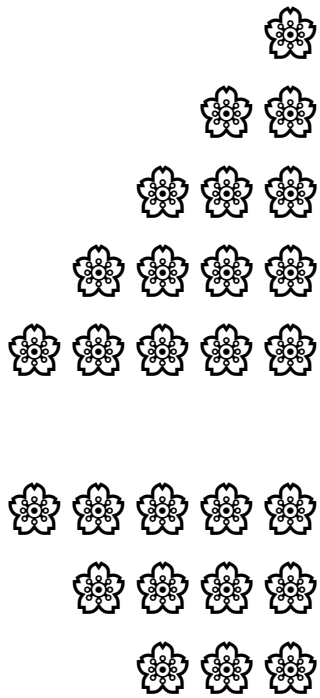
ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم :

_ کسی مثل تو که بقیه رو مسخره میکنه چجوری میخواد به من بکنه ؟

_ میخواستم حال و هوات عوض بشه

هیستریک خندیدم :

_ آره درسته همتون دارید راستش رو میگید فقط من این وسط مشکل دارم !



❀❀
❀

part_499#
#عروس_ارباب‌زاده

_ وایستا
ایستادم خسته و درمونده داشتم بهش نگاه میکردم ک گفت :
_ من چند روز دیگه برمیگردم شهر میخوای تو هم با من بیا میتونم بهت کمک کنم .
_ وقتی خواهرم کسی ک زندگیم رو بخاطرش دادم من رو نمیخواد چرا باید بعد طلاق تلاش کنم واسه زنده موندن مگه دیگه چیز با ارزشی دارم تو این دنیا اصلا ؟
لبخندی روی لبش نشست :
_ قرار نیست بخاطر بقیه به زندگیمون پایان بدیم باید تو زندگیمون همیشه موفق باشیم تا خوشبخت بشیم
_ خوشبختی واسه ی من هیچ معنایی نداره
_ تو امیدت رو از دست دادی !
_ خیلی وقت هست اینطوری شدم و فکر نمیکنم دیگه درست بشه
_ میدونم تو به خودکشی فکر نمیکنی پس دنبال من بیا شهر باشه ؟

ـ چرا میخوای به من کمک کنی ؟
ـ چون بهترین دوستم هم مثل تو همینجا خودکشی کرد و مرد
شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم به سختی پرسیدم :
ـ دوستت کی بود ؟
ـ تو نمیشناسیش اما بخاطر خانواده اش و فشار هایی که بهش اومده بود همچین کاری کرد
ـ متاسفم
ـ نمیتونم ببینم یکی دیگه هم همچین کاری انجام بده ، برو طلاقت ک تموم شد بیا میریم !
ـ ممنون اما من همینجا میمونم
ـ فکر کردی بهت اجازه ی همچین چیزی رو میدن آره ؟
ـ مجبور هستند
ـ هیچ اجباری نیست
واقعا داشت درست میگفت هیچ اجباری در کار نبود اما چی میشد بهشون گفت
ـ نمیدونم بلاخره یه کاریش میکنم
ـ اگه دوست داشتی با من بیا تو کلبه زندگی میکنم چند روزی همینجا هستم
ـ باشه
بعدش راه افتادم سمت عمارت چون دیگه جایی واسه موندن نداشتم میدونستم کار های طلاق انجام شده و تو همین دو سه روز انجام میشه

پس نباید بیشتر از این باعث میشدم تا کوچیک بشم !
داخل عمارت شدم که امیرعباس به سمتم اومد و سرم داد کشید :
ـ پیش نازنین نبودی کدوم گوری بودی تا این وقت شب هان ؟

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_500
#عروس_ارباب‌زاده

با چشمهای سرد و بی روح داشتم بهش نگاه میکردم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ مگه واست مهم هست کجا بودم ؟ ذاتا ما فردا طلاق میگیریم و واسه ی همیشه راهمون از هم جدا میشه پس بهتره دست از سر من برداری همین یه امشب رو تحمل کن فردا خبری از من نمیشنوی
دود داشت از سرش خارج میشد ، حسابی اعصابش به هم ریخته بود خواست با عصبانیت چیزی بگه که ستاره خانوم اسمش رو صدا زد :
_ امیرعباس
به سمتش برگشت :
_ مامان شما دخالت نکنید خواهش میکنم
_ حق با لاله هستش نباید باعث خراب شدن زندگیش بشی پس بهتره هر کسی سرش تو زندگی خودش باشه
اخماش بشدت تو هم فرو رفت :
_ مامان
_ شما فردا طلاق میگیرید پس راحتش بزار
امیرعباس نگاهی بهم انداخت و گذاشت رفت ، منم میخواستم برم ک شیرین گفت :
_ با این کار ها نمیتونی باعث بشی امیرعباس طلاقت نده ذاتا خودت از اولش میدونستی واسه ی چی اومدی تو این عمارت
نفس عمیقی کشیدم حق نداشت غرورم رو بشکنه و باعث ناراحتی من بشه

_ من هیچ علاقه ای نسبت بهش ندارم که حالا بخوام منصرفش کنم از طلاق تو با این ذهن مریضی که نسبت به بقیه داری باید درست بشی ساکت شده بود میدونست حق با منه
به سمت اتاقم رفتم داخل شدم در رو پشت سرم بستم ، روی تخت دراز کشیده بودم یه احساسی داشتم ک انگار فردا قرار هست آخرین روزی باشه ک بدنیا اومدم !
صدای در اتاق اومد :
_ بله
در اتاق باز شد مهسا اومد داخل سریع روی تخت نشستم بهش چشم دوختم :
_ چیزی شده ؟
_ میخواستم باهات صحبت کنم لاله میدونم امروز چ اتفاقی افتاد
تلخ خندیدم :
_ خواهر خودم بهم اعتماد نداشت خیلی خنده دار هست مگه نه ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ متاسفم
_ نباش
_ باید خیلی ناراحت شده باشی درسته ؟
_ خیلی زیاد
_ نازنین شاید نمیخواسته همچین چیزی بگه یهویی شده از ناراحتی ...

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
19 February 2021
10:29
🌸عروس ارباب زاده🌸
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 56.6 ,🌸
10:38
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_501

#عروس_ارباب‌زاده

_ قرار نیست چون ناراحت هست همچین حرفایی بگه بعدش تموم شد مهسا دیگه اصلا واسم مهم نیست حتی شده یه ذره
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد ، با صدایی خش دار شده گفت :
_ ببینم نکنه مشکلی پیش اومده ؟
_ نه
_ فردا که کارای طلاقتون تموم شد بهت کمک میکنم از اینجا بری
لبخندی بهش زدم :
_ بعد طلاق من میرم مهسا نیاز به کمک ندارم ممنون
_ کجا میری پیش نازنین ؟
_ آره حتما !
چقدر ساده بود نازنین رسما بهم گفته بود بهم نگفته با مجتبی رابطه داره چون باعث میشدم زندگیش خراب بشه حالا من چرا باید برم پیشش آخه
_ لاله
_ جان
_ تو جدی میری پیش نازنین ؟
_ آره

نفس راحتی کشید انگار داشت برم پیش نازنین ولی مهم نبود فردا واسه ی همیشه از این روستا میرفتم شاید همون دختره میتونست به من کمک کنه

_ دلم واست تنگ میشه لاله

_ منم همینطور

_ اما هر روز میام پیشت خداروشکر ک دور نیستیم !

_ آره

اما نمیدونست واسه ی همیشه میخوام برم جایی که هیچکدومشون نباشند

* * * *

بلاخره برگه های طلاق رو امضا کرده بودیم چند روز ازش گذشته بود تا طلاق ما خیلی زود ثبت شد و بعدش اجازه دادند من از عمارت خارج بشم ، یجورایی میترسیدم اون زن رفته باشه

اما خوب شانسم رو امتحان میکردم دست خالی داشتم میرفتم که ارباب سالار گفت :

_ لاله

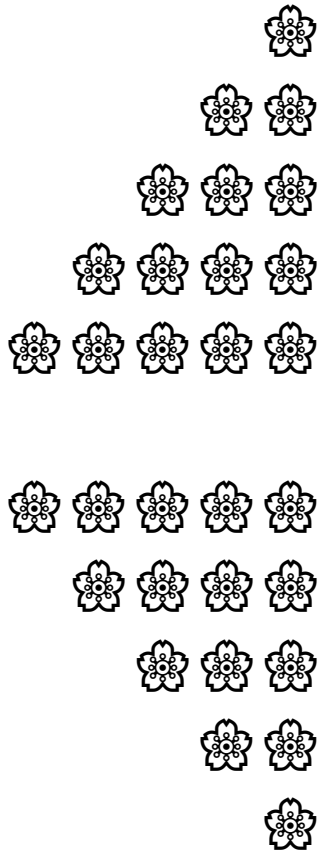
_ بله

_ بدون هیچ وسیله ای میری ؟

_ من روز اول بدون هیچ وسیله ای اومدم همون شکلی هم میرم چیزی از شما نمیخوام

_ وایستا

ایستادم زل زدم تو چشمهاش ک ادامه داد :
ـ واست پول آماده کردم لازمت میشه میتونی باهاش یه عمر زندگی راحت و آسوده ای داشته باشی شاید اینطوری خوشبخت بشی ...
ـ من بخاطر پول وارد این بازی نشدم شما خیلی خوب میدونید
ـ آره



#part_502
#عروس_ارباب‌زاده

_ پس نیاز نیست پیشنهاد پول بهم بدید همینکه دیگه قرار نیست شما رو ببینم واسم خوبه .
بعدش از عمارت خارج شدم میخواستم واسه ی همیشه از این عمارت و آدم هاش دور باشم وقتی به کلبه رسیدم همون جایی ک گفته بود تقه ای زدم که صداش بلند شد :
_ بله
نفس عمیقی کشیدم و گفتم ؛
_ منم لاله
کمی طول کشید در باز شد خودش بود ، لبخند غمگینی زد :
_ پس بلاخره اومدی
_ چون جایی واسه رفتن نداشتم
نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد :
_ بهت حق میدم
چند دقیقه که گذشت با صدایی بشدت گرفته شده جوابش رو دادم :
_ دوست دارم هر چ زودتر از اینجا برم
_ امروز میریم من فقط منتظر اومدن تو بودم بیا داخل
همراهش داخل خونه شدم در حالی که خیره به چشمهای من بود با

صدایی خش دار شده گفت :
ـ خیلی نگران حال تو هستم !
چشمهام گرد شد :
ـ چرا ؟
ـ میترسم خودکشی کنی
ـ من دیوونه نیستم !
ـ عاشق که هستی
پوزخندی زدم :
ـ اگه قصدم خودکشی بود مطمئن باش نمیومدم پیش تو تا بهم کمک کنی
ـ درسته
ـ حالا من یه سئوال دارم ازت
ـ چی ؟
با چشمهای ریز شده بهش چشم دوختم :
ـ چرا میخوای به من کمک کنی وقتی حتی درست حسابی من رو نمیشناسی ؟
ـ من تنها زندگی میکنم واسه همین فکر نمیکنم مانعی وجود داشته باشه بخوام به کسی کمک کنم .
ـ با اینکه مطمئن نیستم فقط همین باشه اما بهت اعتماد میکنم
ـ با خواهرت خداحافظی نمیکنی ؟
پوزخندی زدم :

_ نه

_ دلش واست تنگ میشه !

_ نمیشه من باید از زندگیش خارج بشم تا خوشبخت بشه اون حقش رو داره

_ از دستش عصبانی نیستی بخاطر حرف هایی که بهت زده بود ؟

_ نه

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁

❁

#part_503
#عروس_ارباب‌زاده

واقعیتش هم همین بود من نازنین رو دوستش داشتم نمیتونستم هیچوقت از دستش عصبانی یا ناراحت باشم نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدایی گرفته شده گفت :
_ من میرم وسایلم رو آماده کنم ماشین بیرون جنگل منتظر ماست
_ باشه
خودش رفت داخل اتاقک کوچیک کلبه ، یکم نسبت بهش شک داشتم اما خوب جایی واسه رفتن نداشتم میخواستم شانسم رو امتحان کنم و از اینجا برم
* * * *
بلاخره بعد چند ساعت که تو راه بودیم ماشین ایستاد و صدای شاد همون دختر بلند شد :
_ بلاخره رسیدیم !
_ ببخشید
خیره بهم شد :
_ جان
_ اسمت چیه ؟
_ نگار

سرم رو تکون دادم حتی وقت نشده بود اسمش رو ازش بپرسم ، پیاده شدیم با دیدن آپارتمان روبروم دهنم از شدت تعجب باز موند بیش از حد لاکچری بود این نشون میداد نگار از خانواده ی پولداری باشه
_ خانواده ات میدونند ؟
_ چی رو ؟
_ اینکه قرار هست پیش من باشی ؟
نفس عمیقی کشید :
_ خیلی وقته جدا ازشون زندگی میکنم بعدش میدونم هیچ مشکلی ندارند حالا بریم داخل
با هم داخل شدیم که ازم پرسید :
_ خوشت اومد از خونمون ؟
لبخند خسته ای زدم ؛
_ آره قشنگه
_ چرا پس هنوز ناراحت هستی ؟
_ نیستم
_ اما چشمهات یه چیز دیگه میگه
_ سخته بخوام فراموش کنم بهم زمان بده خودش درست میشه
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ باشه بهت زمان میدم
10:39
و امیدوار هستم یه روزی همه ی اینارو فراموش کنی .

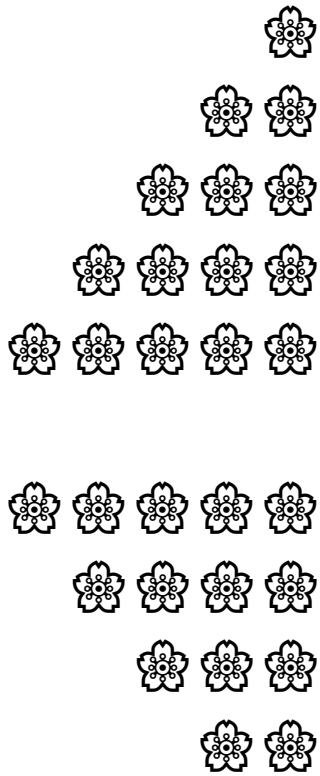
اینطور که مشخص بود نگار خیلی مهربون بود اما من چرا یه احساس آشنایی نسبت بهش داشتم انگار از قبل میشناختمش یا همچین چیزی رفتم روی مبل نشستم و گفتم :

_ عجیبه

خودش هم اومد روبروم نشست و گفت :

_ چی ؟

_ احساس میکنم غریبه نیستی از قبل میشناختمت یه احساس خیلی گنگی دارم .



❁

part_504#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف من نگاه عجیبی بهم انداخت و ساکت شد که خندیدم :
_ نکنه واقعا من رو میشناسی ؟

_ نه

نمیدونستم چیه اما هر چیزی بود میشد نگرانی رو تو چشمهاش دید
_ لاله

_ جان
_ فردا میریم پیش خانواده من تو هم باید با من بیای .

_ چرا ؟

_ میخوام باهاشون آشنا بشی مامانم و بابام همینطور داداشم خیلی

مشتاق هستند تو رو ببینند

لبخندی بهش زدم منم دوست داشتم خانواده اش رو ببینم کسایی که نگار رو تربیت کرده بودند باید خانواده خیلی خوبی باشند

_ لاله

از افکارم خارج شدم و گفتم :
_ جان

_ پس فردا میای ؟

_ آره حتما

_ پس بهتره الان بری استراحت کنی فکر کنم جفتمون نیاز داشته باشیم بهش .
_ حق با توئه



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_505
#عروس_ارباب‌زاده

اتاقم رو بهم نشون داد رفتم داخلش واقعا خیلی قشنگ بود دراز کشیدم و چشمهام رو بستم میخواستم آرامش داشته باشم ، آرامشی که از دستش داده بودم .
* * * *
_ سلام عزیزم تو باید لاله باشی آره ؟
لبخندی بهش زدم واقعا مثل نگار خیلی خوش برخورد و مهربون بود

_ سلام آره من لاله هستم و واقعا از شما ممنون هستم که بهم یه جا واسه زندگی دادید

اشک تو چشمهاش جمع شد :
_ اینطوری نگو تو هم مثل نگار هستی واسه ی ما

_ این از مهربونی شما هست که همچین دیدی نسبت به من دارید

نفسش رو غمگین بیرون فرستاد
که صدای مردونه ای اومد :
_ سلام

به عقب برگشتم باید پدر نگار باشه چرا همشون نگاهشون به من عجیب بود
_ سلام

_ خوش اومدی دخترم !

_ ممنون

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
20 February 2021
08:06
🌼عروس ارباب زاده🌼
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 59.4 ,🌼
08:23
🌼عروس ارباب زاده🌼
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
640×640, 62.3 KB
🌼سلام صبحتون بخیر
🌼 روزتون به زیبایی گـل
🌼بـه صافی هـوا
🌼 بـه روشنی آب

🌸بـه زلالـی
🕊قلبهای مـهربونتون
🌸و بـه پـاکی
🕊خـداونـد بلنـد مرتبه

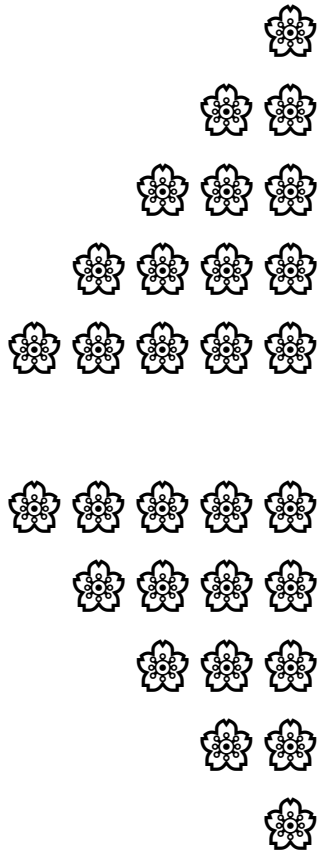
🌸امـیدوارم هفته ای
🕊پـراز خیرو برکت داشته باشید
@
20:05
🌸عروس ارباب زاده🌸
〖 هست و نیست 〗– Gole Roz - meysak ebrahimj
.Not included, change data exporting settings to download
MB 7.0 ,03:05
@
20:06
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_506
#عروس_ارباب‌زاده

سرجام نشسته بودم باباش و مامانش نشسته بودند ، خبری از بقیه خانواده اش نبود
مامان نگار خیره به من شد و پرسید :
_ دلت واسه ی خانواده ات تنگ نمیشه ؟
_ واسه ی خانواده ای که نداشتم چرا باید دلم تنگ بشه ؟
با شنیدن این جواب من ساکت شد چند ثانیه گذشت که گفت :
_ ببخشید قصدم این نبود ناراحتت کنم
لبخندی بهش زدم :
_ مهم نیست
واقعا مهم نبود وقتی خانواده ای نداشتم چرا باید معذرت خواهی میکرد
_ بنظرم تو و نگار بیاید اینجا زندگی کنید !
نگاهم رو به نگار دوختم که لبخندی زد :
_ من که از خدام هست اما نظر لاله خیلی مهم هست که چ تصمیمی میگیره
بعدش نگاهش رو به من دوخت که شرمنده گفتم :
_ من قصد مزاحمت ندارم واسه ی شما ببخشید واقعا همین که بهم ...
نگار وسط حرف من پرید :

_ اه اینطوری نگو لاله حالا تو هم عضوی از خانواده ی ما هستی مگه نه مامان ؟
_ آره
لبخندی بهشون زدم :
_ باشه منم موافق هستم
چشمهاشون از شدت شادی برق زد چرا خوشحال میشدند از اینکه یه غریبه قرار هست بیاد پیششون سرم رو تکون دادم تا به این افکار پایان بدم چرا باید بخاطر من خوشحال میشدند حتما دلیلش نگار دخترشون بود
_ لاله
_ جان
_ اگه چیزی لازم داشتی حتما به ما بگو
_ چشم ممنون !
* * * *
_ نگار
_ جان
_ خانواده خیلی مهربون هستند
_ چرا همچین چیزی میگی ؟
_ واقعیت رو میگم مهربون هستند من یه آدم غریبه هستم بهم اجازه دادند پیش شما باشم
_ مامان همیشه همینطوری هست

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم :
ـ خوش به حالت
ـ چرا ؟
ـ چون همیشه یه خانواده دلسوز و مهربون داشتی برعکس من که یه آدم بی کس و کار بودم .
چشمهاش غمگین شد :
ـ اینطوری نگو لاله



#part_507
#عروس_ارباب‌زاده

_ چرا ؟
_ چون تو هم الان مثل من یه خانواده داری که خیلی دوستت دارند
لبخندی بهش زدم ؛
_ شماها واقعا مهربون هستید من هیچوقت نمیتونم دینیم رو به شما ادا کنم .
چشم غره ای به سمت من رفت و گفت ؛
_ این چه حرفیه دیوونه
چند دقیقه گذشته بود و حسابی مشغول صحبت شده بودیم که گفتم :
_ نگار
نگاهش رو به من دوخت :
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟
_ البته بگو
_ یه چیزی هست که اینجا باعث میشه من نگران بشم نمیدونم ازت بپرسم یا نه
_ چی ؟
_ داداشت و خواهرت با دیدن من عصبانی نشن شاید از یه غریبه تو

خونه خوششون نیاد
چشم غره ای به سمت من رفت :
ـ این چ حرفیه خیلی هم دوستت دارند من قبلش درمورد تو باهاشون صحبت کرده بودم
با چشمهای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم :
ـ جدی ؟
ـ آره
ـ مخالف نبودند
ـ نه
خوشحال شدم چون یه آرامش خاصی بهم دست داده بود !.
* * * *
ـ لاله
به سمت مامان نگار برگشتم و گفتم ؛
ـ بله خانوم
با شنیدن این حرف من ناراحت شد که سریع پرسیدم :
ـ من چیز بدی گفتم ؟
ـ نه ، فقط چرا بهم میگی خانوم ؟
ـ شرمنده من یادم رفت اسم شما رو بپرسم !
ـ من اسمم شاپرک هستش عزیزم
ـ اسم قشنگیه
ـ ممنون اسم شوهرم هم شروین هستش

خندیدم :
_ اسماتون ست شده
_ پسر عمو دختر عمو بودیم واسه همین اسمامون شبیه به هم هستش
_ قشنگه شما عاشق هم بودید یا ازدواج فامیلی هستش ؟

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_508
#عروس_ارباب‌زاده

_ عاشق هم بودیم و انگار شانس باهامون یار بود که خانواده هامون هم خودشون میخواستند ما زن و شوهر بشیم .
چشمهام برقی زد :
_ خیلی قشنگه عشق شما دوتا پس همیشه واسم جالب بوده داستان زندگی شماها
خندید :
_ چرا واست جالب بوده ؟
_ هیجان انگیزه بنظرم هم یه عاشقانه ی خاص هستش
اومد کنارم نشست و پرسید :
_ تو عاشق شدی ؟
با شنیدن این حرفش لبخند روی لبم ماسید آره عاشق کسی بودم که هیچ علاقه ای نسبت بهم نداشت
_ آره
_ کی بود ؟
_ شوهر سابقم کسی که زنش شدم تا واسش یه بچه بدنیا بیارم چون زنش نمیتونست حامله بشه و وقتی مشخص شد زنش حامله هست من رو طلاق داد
شوکه شده داشت به من نگاه میکرد به سختی لب باز کرد :
_ چرا زنش شدی ؟

_ بخاطر خواهرم نازنین دوست نداشتم هیچ صدمه ای بهش برسه تنها کسی که داشتم

پوزخندی زدم :

_ البته اونم مثل بقیه من رو دوست نداشت هیچ اعتمادی هم بهم نداشت

_ نباید همچین کاری میکردی بخاطر بقیه

_ اگه دوباره برگردم به گذشته باز هم همین کارو انجام میدم پشیمون نیستم .

سکوت کرده بود ، بعد گذشت چند ثانیه پرسید :

_ چرا ؟

_ چون نازنین خانواده من بود !

_ بود

_ آره

_ الان نیست ؟

تلخ خندیدم :

_ اون من رو کسی میدونه ک باعث خراب شدن زندگیش میشدم واسه ی همین اومدم !

چند دقیقه که گذشته بود اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ جان

_ تو دختر قوی هستی .

نفسم رو غمگین بیرون فرستادم من قوی نبودم فقط دوست نداشتم کم بیارم همین .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
February 2021 21
08:32
❀عروس ارباب زاده❀
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
❀, 70.3 KB
February 2021 22
22:10
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀
part_509#
#عروس_ارباب‌زاده

چند مدت بود همش حالم بد میشد ، شاپرک خانوم و نگار ترسیدند مریض شده باشم واسه همین رفتم آزمایش دادم و مشخص شد چند ماه هست حامله هستم حسابی شوکه شده بودم هم اینکه گیج شده بودم چند روز نمیتونستم درست حسابی صحبت کنم !
من میخواستم با این بچه داخل شکمم چیکار کنم بدون پدر باید بزرگش میکردم ؟ اولش که قرار بود هیچوقت نداشته باشمش پس میتونم حالا داشته باشمش !
_ لاله

با شنیدن صدای شاپرک خانوم خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله

_ بعد شنیدن خبر حاملگیت حسابی ساکت شدی عزیزم چرا ؟

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم :
_ نمیدونم چی باید بگم یه جورایی شوکه شدم از این قضیه !

_ شوکه ؟
_ آره

_ میخوای به پدرش بگی ؟
_ نه
_ پس میخوای چیکار کنی ؟

_ میخوام نگهش دارم خودم بزرگش کنم من مادرش هستم اولش قرار بود بچم رو از من بگیرند اما حالا همچین کاری نمیکنند

_ مطمئنی ؟
_ آره

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_510
#عروس_ارباب‌زاده

_ اگه میخوای نگهش داری ما پشتت هستیم ازت حمایت میکنم میتونی روی کمک ما حساب کنی
اشکام روی صورتم جاری شدند با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ خیلی خوشحال شدم از اینکه همچین چیزی به من گفتید !.

یه لبخند خیلی قشنگ روی لبهاش داشت خودنمایی میکرد مشخص بود حسابی شاد و شنگول شده

بلند شدم با گفتن بااجازه ای به سمت اتاقم رفتم زیاد طول نکشید نگار اومد خیره به من شد و پرسید :
_ خوبی ؟

_ نه زیاد

_ نگران نباش مامان بابا بهت کمک میکنند منم هستم !.

_ نگار من همینطوریش شرمنده شما هستم ، بهتره واسه ی من یه کار پیدا کنی حداقل یا تو خونه شما خدمتکار باشم کاری ک بلد هستم هان ؟

عصبی شد :
_ این چ حرفیه لاله تو واسم خواهرم هستی چرا باید خدمتکار من باشی .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
24 February 2021
23:01

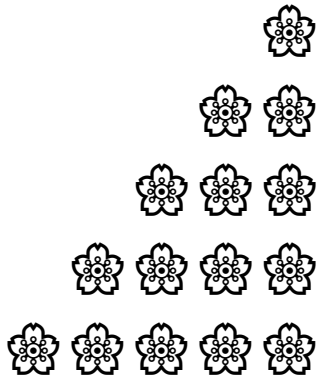
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_511
#عروس_ارباب‌زاده

_ اینطوری خودمم احساس بهتری پیدا میکنم وگرنه من هیچ منظور خاصی نداشتم !
لبخندی روی لبم نشست میدونستم چی داره میگه اما یه خورده واسم عجیب بود
_ ببین لاله خانواده من تو رو مثل من پذیرفتند قرار نیست خدمتکار باشی دیگه دوست ندارم همچین چیز هایی بشنوم شنیدی ؟
_ باشه
_ الان هم خوشحال باش چون قراره بچت رو خودت بزرگ کنی قرار نیست هیچکس اون رو از تو بگیره
داشت درست میگفت اما این احساس نگرانی همیشه همراه من بود

_ لاله
_ جان
_ دلت واسه ی روستا و آدماش تنگ شده ؟
_ خیلی اما میدونم اونا بدون من خیلی خوشحال هستند پس بهتره فراموش کنم مخصوصا حالا من اجازه نمیدم بچم مثل من تجربه های سختی داشته باشه .
چشمهاش غمگین شد
_ مهم نیست گذشته هر طوری بوده تموم شده به آینده فکر کن
_ نگار
_ جان
_ اسم داداشت و خواهرت چیه ؟
_ من دوتا داداش دارم نوید و نریمان
چشمهام گرد شد :
_ جدی ؟
_ آره چرا تعجب کردی ؟
_ چون من همش فکر میکردم تو فقط یه داداش داری واسه ی همین متعجب شدم
_ نه دوتا داداش دارم یه خواهر که اسمش نیل هستش !
_ خیلی باحال هستش اسمای همتون با نه شروع میشه قشنگه !
نگار خندید :
_ مامان بابا دوست داشتند اینطوری باشه وگرنه من زیاد خوشم نمیاد

_ دیوونه
چند دقیقه گذشته بود ذهنم حسابی مشغول شده بود که نگار اسمم رو صدا زد :
_ آرامش
_ جان
_ چیشده همش تو فکر فرو میری ؟
_ میترسم نگار
_ از چی ؟
_ اینکه امیرعباس خبردار بشه حامله هستم بیاد بچم رو از من بگیره اگه اینطوری بشه واقعا دیوونه میشم !
قطره اشکی روی گونم چکید که نگار با آرامش گفت :
_ ببین لاله اون اصلا خبردار نمیشه و نمیفهمه تو نباید خودت رو ناراحت کنی میفهمی ؟
_ آره



❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_512#
#عروس_ارباب‌زاده

روز ها داشتند سپری میشدند و من همچنان افسرده و پر از ترس داشتم روز ها رو میگذروندم حاملگی پر استرسی واسه ی من شده بود همش ترس بود
امروز قرار بود نوید و نریمان بیان همراه خواهرشون نیل خوشحال بودم چون قرار بود کسایی رو ببینم ک از این به بعد باهاشون زندگی میکنم !
_ لاله
به سمت نگار برگشتم و گفتم :
_ جان
_ چرا احساس میکنم زیاد خوب نیستی ؟
لبخندی بهش زدم :

_ نگران من نباش خوب هستم فقط اتفاق هایی که تو این مدت واسم افتاده
_ خوب
_ باعث شده اینطوری بشم !
_ مگه قرار نبود فراموششون کنی ؟
_ درسته بیخیال مهم نیست اصلا
چند دقیقه که گذشت پرسیدم :
_ امروز میان ؟
_ آره
لبخندی بهش زدم :
_ میدونی چیه نگار یه چیزی بهت میگم فقط بهم نخندی باشه ؟
_ باشه
_ من یه احساس آشنایی نسبت به خانواده ی شما دارم !
چشمهاش گرد شد :
_ یعنی چی ؟
_ احساس میکنم شما رو از قبل میشناختم یه دوره ای که نمیتونم به یاد بیارم میتونی بفهمی چی دارم میگم ؟
لبخند مهربونی روی لبهاش نشست :
_ آره
_ شاید خدا شما رو واسه ی من فرستاده تا نجاتم بدید !
* * * *

نوید و نریمان نیل خیلی خونگرم بودند جوری که انگار صد سال هست میشناسمشون

_ لاله

نگاهم رو به نیل دوختم :

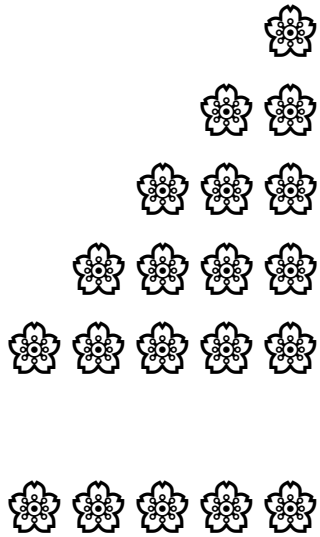
_ جان

_ میخوای یه چند تا کلاس برو حالت هم بهتر میشه تو خونه همش باشی حوصلت سر میره

با ترس گفتم :

_ نه

واقعا میترسیدم از خونه خارج بشم امیرعباس یا آدمای روستا من رو جایی ببینند بعدش واسم دردسر درست بشه ! ..



❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_513#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چرا میترسی ؟ واسه ی خودت میگم اینطوری بهتر وقتت رو بگذرونی حوصلت سر نمیره چون همش تو خونه باشی افسرده میشی !
نگاهم رو به نگار دوختم تا به دادم برسه من اصلا دوست نداشتم جایی برم ، نگار با آرامش چشمهاش رو روی هم فشار داد به معنی آروم باش بعدش خطاب به نیل گفت :
_ لاله حامله هست بهتره تو خونه باشه استراحت کنه اینطوری واسش خیلی بهتر هستش
اولش شوکه شده داشت به نگار نگاه میکرد یهو با خوشحالی بلند شد به سمتم اومد من رو بوسید و با شادی گفت :
_ وای خیلی خوشحال شدم لاله چرا از اولش نگفتی حامله هستی .
خجالت زده سرم رو پایین انداختم ، نریمان و نوید و باباشون بودند
_ نیل بسه خجالت زده اش کردی !

نیل کنارم نشست شونه ای بالا انداخت :
ـ بیخیال من خیلی خوشحال هستم چون قراره بچه ی خواهرم بدنیا بیاد سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم حالا من ناباور داشتم بهش نگاه میکردم چه زود من رو پذیرفته بود این واقعا عالی بود
ـ لاله
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
ـ جان
ـ چرا داری اینطوری نگاه میکنی ناراحت شدی ؟
ـ نه فقط ...
ساکت شدم بعد چند ثانیه ادامه دادم :
ـ وقتی گفتی بچه ی خواهرم از خوشحالی گریم گرفت الان واقعا حسابی شرمنده ی شما شدم !
صدای نریمان بلند شد :
ـ اینطوری نگو لاله تو واسه ی ما خیلی ارزش داری ، نگار از تو زیاد واسه ی ما گفته هممون تو رو پذیرفتیم تو واس
23:02
ه ی من خواهرم هستی .
نوید گفت :
ـ واسه ی منم همینطور !
نگار و نیل همزمان گفتند :

ـ واسه ی ما هم خواهر هستی !
خندیدم چ هماهنگ گفته بودند ، اینبار صدای بابای نگار بلند شد :
ـ خوشحال میشم به من بگی بابا
ـ پس به منم بگو مامان
ـ من رو شرمنده میکنید واقعا کاش اینقدر به من محبت نمیکردید
ـ هیس ! به خانواده ما خوش اومدی لاله از امروز تو هم عضوی از خانواده ی ما هستی همیشه حمایتت میکنیم و پشتت هستیم پس از چیزی نترس و زندگی کن .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
23:02
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

❁

part_514#
#عروس_ارباب‌زاده

از خانواده جدیدم راضی بودم یه مامان و بابا داشتم که خیلی دوستم داشتند چی میتونست بیشتر از این باعث شادی من بشه آخه همه چیز خیلی خوب داشت پیش میرفت و من حسابی خوشحال شده بودم بابت این قضیه نمیدونم چقدر گذشته بود که مامان اسمم رو صدا زد :
_ لاله
به سمتش برگشتم و گفتم ؛
_ جان
_ چیشده حسابی تو افکارت غرق شده بودی ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم اصلا نمیدونستم چ جوابی باید بهش بدم حسابی گیج شده بودم بابت این قضیه
_ چیزی نیست فقط داشتم به این مدت زمان ک گذشته بود فکر میکردم
لبخندی زد :
_ چند ماهت شده ؟
به شکمم اشاره کرد
_ فکر کنم هفت ماه شده زمان زود داره میگذره دیگه چیزی نمونده تا

زایمان
_ باید بیشتر مراقبت باشیم .
_ من خوبم
چشم غره ای به سمتم رفت ؛
_ آره کاملا مشخصه
میدونستم چقدر لجباز هست و تا وقتی کارش رو انجام نده بیخیال نمیشه
_ لاله
_ جان
_ واست پرستار بگیرم ؟
_ نه
_ اما من بابات صحبت کردم اونم تائید کرد باید یکی باشه حسابی مراقبت باشه همه زمان
_ آخه من واقعا خوب هستم اصلا نیاز نیست به همچین کار هایی که شما انجام بدید
چشم غره ای به سمت من رفت و گفت :
_ اتفاقا نیاز هست تو سر در نمیاری
_ مامان
با شنیدن صدای نگار به سمتش برگشت :
_ جان
نیل هم پیشش ایستاده بود

_ چیزی شده شما دوتا دارید دعوا میکنید ؟
_ دعوا نه فقط دارم بهش میگم قرار هست واسش پرستار بگیرم لجبازی میکنه
_ راست میگه لاله ؟
_ آخه نیاز نبود

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_515#

#عروس_ارباب‌زاده

امشب اومده بودیم مهمونی شکمم حسابی برجسته شده بود
با دیدن کسایی که تو سالن در حال رفت و آمد بودند یهم احساس حالت تهوع داشت دست میداد نمیتونستم زیاد با این وضعیت سر پا باشم ،
نمیدونم چقدر گذشته بود که دیدم نگار با عجله به سمتم اومد :
_ پاشو باید بریم لاله
چشمهام گرد شد متعجب پرسیدم :
_ چرا ؟
_ لاله فعلا وقت سئوال نیست پاشو زود باش کاری رو که بهت میگم بکن .
با شنیدن این حرفش متعجب بلند شدم و باهاش همراه شدم اما وقتی داشتم میرفتم نگاهم به امیرعباس و خانواده اش افتاد که همشون بودند حتی نازنین هم همراهشون بود کنار مجتبی ایستاده بود ، باعث شد اشک تو چشمهام جمع بشه
سوار ماشین شدیم نگار به نوید گفت راه بیفته ، نگار اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ بله
_ چرا گریه میکنی ؟
_ دیدمشون !

چشمهاش گرد شد شوکه شده لب زد :
ـ چی ؟
ـ امیرعباس پیش زنش شیرین ایستاده بود ، نازنین هم بود خاله ترنج خاله حوا ، ستاره خانوم ، خانوم بزرگ ارباب سالار ، ارباب زاده مهسا و محمد همشون بودند
ـ هیس آروم باش لاله من نمیخواستم اذیتت کنم فقط نباید اونا تو رو میدیدند
ـ چرا ؟
ـ بخاطر بچه تو شکمت
پوزخندی میون گریه زدم :
ـ شیرین حامله هستش اونا بچه ی من رو هم نمیخواستن مطمئن باش
ـ من اینطوری فکر نمیکنم اما و مطمئن هستم اونا چ آدمای مریضی هستند
ـ بیخیال دوست ندارم بهشون حتی فکر کنم چون فقط دارم اذیت میشم !
ـ لاله
ـ جان
ـ نباید این رو میگفتم اما شیرین حامله نبوده
شوکه شده گفتم :
ـ چی ؟
ـ آره

ـ چجوری همچین چیزی ممکن هستش ؟
ـ یه اشتباه پزشکی بوده ، بعدش دوباره دنبال تو گشتند اما خبری نتونستند ازت پیدا کنند .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_516#
#عروس_ارباب‌زاده

_ مگه من برده هستم که دنبال من باشند ؟
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ نه
_ پس چرا همچین افکار مزخرفی داشتند آخه ؟
_ نیاز نیست تو با فکر کردن بهشون خودت رو اذیت کنی همشون یه عده روانی هستند
نفسش رو غمگین بیرون فرستاد
_ واقعا داری درست میگی یه عده روانی هستند که فقط به فکر خودشون هستند و بقیه واسشون مهم نیست !
مگه هر وقت شیرین نتونست واسشون بچه بدنیا بیاره باید دنبال من باشند
بشدت احساس بدی نسبت بهشون داشتم اصلا نمیتونستم این احساسی که داشتم رو از خودم دور کنم !
_ لاله
_ جان
_ پیاده شو رسیدیم !
با شنیدن این حرفش از ماشین پیاده شدم اما حسابی سرم داشت گیج میرفت ، نوید سریع متوجه شد چون به سمتم اومد و گفت :
_ من بهت کمک میکنم .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ مهم نیست من خودم میتونم راه برم
و بعدش راه افتادم اما اصلا حال مساعدی نداشتم انگار کسی داشت تو قلبم رخت میشست
ـ وایستا ببینم لجباز
بعدش دستم رو گرفت به کمکش داخل خونه شدیم واقعا حالم زیاد مساعد نبود اما دست خودم نبود
* * * *
مامان اومد پیشم نشست و گفت :
ـ چرا انقدر صورتت رنگ پریده شده ؟
ـ چیزی نیست حالم خوبه
چشم غره ای به سمتم رفت :
ـ پس چرا صورتت شده شبیه گچ روی دیوار هان ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
ـ ببخشید
ـ نیاز به عذر خواهی نیست من فقط میخوام حالت خوب باشه همین اما ببین چ شکلی شدی !
ـ شما هم شنیدید چیشده ؟
ـ آره
ـ پس چرا بهم زودتر نگفتید
ـ چون نبای
23:02

د حالت بد بشه من حساب نگار رو هم میرسم ، دختره ی دهن لق
_ خواهش میکنم به نگار چیزی نگید ...
_ اما
_ خواهش میکنم !

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
February 2021 27
20:48
🌼عروس ارباب زاده🌼
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
💐, 48.6 KB
23:04
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼

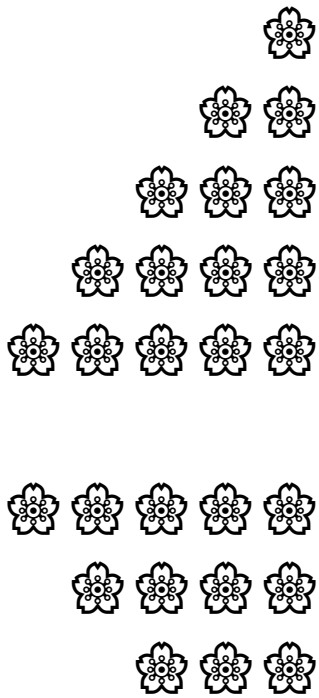
❀❀❀
❀❀
❀

part_517#
#عروس_ارباب‌زاده

مامان چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و با صدایی که حسابی گرفته شده بود گفت :
_ قرار نیست بیان سراغ تو هیچکس اجازه نداره بعدش اونا نمیدونند تو پیش ما هستی .
_ اما کم مونده بود تو مهمونی من رو ببینند
_ من بهشون اجازه نمیدادم بعدش پدرت مراقب هست حالا هم نگران نباش هیچکس متوجه نمیشه
نفسم رو آسوده بیرون فرستادم :
_ مامان
_ جان
_ خیلی خوشحال هستم که شما رو دارم همیشه باعث خوشحالی من میشید
لبخندی گوشه ی لبش نشست مشخص بود حسابی از این حرف من

خوشش اومده
_ مامان
با شنیدن صدای پر از استرس نگار به سمتش برگشت و گفت :
_ بله
_ متوجه نشدند ؟
چشم غره ای به سمتش رفت :
_ نه
نگار انگار خیالش راحت شده باشه نفسش رو آسوده بیرون فرستاد و نشست که اسمش رو صدا زدم :
_ نگار
_ جان
_ نگران نباش تا وقتی مامان پیشمون هست هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته
_ درسته
_ نگار
_ جان مامان
_ میدونی لاله حامله هست درسته ؟
_ آره
_ نباید بهش میگفتی اتفاق هایی که افتاده رو درسته ؟
نگار شرمنده گفت :
_ ببخشید مامان انقدر استرس داشتم و ترسیده بودم که میخواستم با

یکی صحبت کنم و ...
_ نگار اشتباهی نکرده گفتن حقیقت خیلی خوبه اینطوری باعث میشه بهتر بفهمیمم اطرافمون چخبره و مراقب باشیم درسته ؟
_ آره
_ مامان
به سمتم برگشت و گفت :
_ جان
_ ممنون که دوستم دارید
نگار با حسادت لب زد :
_ چقدر ابراز علاقه میکنید شما دوتا !



❀❀
❀

part_518#
#عروس_ارباب‌زاده

خیلی خوشحال بودم از اینکه پیششون هستم انگار خدا من رو دوست داشت که همچین شانسی بهم داده بود حسابی خوشحال شده بودم بابت این موضوع کاش میشد بیشتر پیششون باشم شاید اینطوری اتفاق های خیلی خوبی واسم میفتاد

_ لاله

به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه مثبت واسش تکون دادم دوست نداشتم بابا هم بخاطر این قضیه ناراحت بشه همینطوریش قلبش مشکل داشت نباید بخاطر من هم ناراحتی پیش میومد

بلند شدم خواستم برم سمت بیرون که پرسید :

_ میری تو حیاط ؟

_ آره

_ حواست باشه زیاد نمونی هوا خیلی سرد شده سرما میخوری
_ چشم
بعدش به سمت بیرون راه افتادم داشتم واسه ی قدم میزدم اما حواسم پیش امیرعباس بود یعنی الان ناراحت بود چون شیرین نمیتونست حامله بشه ، شیرین حقش بود هر بلایی سرش بیاد چقدر باعث شده بود من حالم بد بشه بیش از اندازه بدجنس بود این بشر نمیشد هم بهش چیزی گفت چون خودش رو دست بالا میگرفت یه بیشعور به تمام معنا بود
_ لاله
به سمت نریمان برگشتم ؛
_ جان
_ حسابی غرق شدی ناراحت هستی ؟
_ نه داشتم به گذشته فکر میکردم به کسایی که دیگه پیششون نیستم .
کمی مکث کرد بعدش پرسید :
_ امیرعباس رو دوستش داشتی ؟
_ آره
_ با وجود بلا هایی که سرت آورد ؟
تلخ خندیدم :
_ عشق رو نمیشه از قلب بیرون کرد وگرنه من خیلی وقت پیش این کار رو انجامش داده بودم !
لبخندی روی لبش نشست و اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ جان

_ من میدونم تو انقدر قوی هستی که میتونی فراموشش کنی تو باید مراقب بچت باشی نباید برگردی به گذشته و آدم هایی که همیشه باعث شدند اذیت بشی !

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀

❀

#part_519

#عروس_ارباب‌زاده

_ میدونم نباید به گذشته فکر کنم اما نمیشه هم ازش فرار کرد میدونم یه روزی بلاخره امیرعباس میفهمه بچم مال اون هستش و اون روز خیلی از دستم عصبی میشه اما دوست ندارم با فکر کردن بهشون حالم رو بد کنم ! اسمم رو صدا زد ؛

_ لاله

خیره به چشمهاش شدم و با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ پس چرا من همش احساس میکنم قرار هست یه اتفاق خیلی بد پیش بیاد !

_ مثلا ؟

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد :

_ چیزی نیست من عقلم درست حسابی کار نمیکنه نیاز نیست خودت رو ناراحت کنی .

با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم مشخص بود یه اتفاق خیلی بد افتاده

_ چیزی شده نریمان ؟

_ نه

با اینکه میدونستم یه چیزی شده اما بهش فشار نیاوردم چون اینطور که مشخص بود که خودش به اندازه کافی حالش بد شده بود چی میشد بهش گفت خلاصه همیشه همچین اتفاق هایی پیش میومد

_ لاله

خیره به چشمهاش شدم و گفتم :

_ جان

_ ما هممون خیلی دوست داریم !

_ منم همینطور

امروز نریمان عجیب شده بود خیلی زیاد و همین باعث شده بود بهش شک کنم نکنه اتفاق بدی افتاده باشه

* * * *

_ مامان

_ جان

_ چیزی شده ؟

_ آره

_ چی ؟

_ بشین باید صحبت کنیم

نگران روبروش نشستم و منتظر داشتم بهش نگاه میکردم تا جواب سئوال من رو بده

_ خوب میخوام باهات رو راست باشم ولی میخوام بفهمی که ...

_ چیزی شده ؟

_ ما خانواده واقعی تو هستیم !
با این حرفش که یهویی گفته بود با شوک داشتم بهش نگاه میکردم این حرفش چ معنی میتونست داشته باشه به سختی لب
23:04
باز کردم :
_ یعنی چی ؟



23:04

#part_520
#عروس_ارباب‌زاده

_ مادر و پدر واقعیت هستیم ، من تو رو بدنیا آوردم .
با عصبانیت بلند شدم و گفتم :
_ اگه دارید باهام شوخی میکنید اصلا شوخی خوبی نیست بهتره متوجه این قضیه شده باشید
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفت :
_ من تو شوک هستم واقعا اصلا هم باهات شوخی نمیکنم مخصوصا تو این قضیه
_ شما دیوونه شدید ؟
_ نه
_ لاله
به سمت بابا برگشتم اشک تو چشمهام جمع شده بود با التماس نالیدم :
_ خواهش میکنم بگو همش یه دروغ هستش !
_ نیست
داشتم دیوونه میشدم چجوری میتونست همچین چیزی امکان داشته باشه
دردی تو شکمم پیچید آخی گفتم و خم شدم که مامان به سمتم اومد

_ بشین چت شد درد داری ؟
_ آره
به کمکش نشستم وقتی کمی حالم بهتر شد نگاهم رو بهش دوختم ؛
_ اگه شما پدر و مادر واقعی من هستید این همه سال کجا بودید هان ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ میشه تمومش کنی ؟
_ نه باید واسم توضیح بدید
بابا ادامه داد :
_ سالها پیش مجبور شدیم تو رو ببریم تو اون روستا
چشمهام گرد شد
_ چرا مجبور شدید ؟
_ کسایی که دشمنم بودند میخواستند همتون کشته بشید ، تهدیدم کردند
_ چ تهدیدی ؟
_ اینکه تو رو جایی رها کنم هیچکس نشناستت و اذیتت کنند خودمم حق دیدنت رو نداشته باشم .
با عصبانیت خندیدم ؛
_ دارید دروغ میگید
_ دروغ نیست
_ همچین چیز هایی نمیتونه واقعیت داشته باشه شما روتون میشه ؟
_ آره

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
28 February 2021
17:18
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
😒, 17.5 KB
1 March 2021
22:13
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_521
#عروس_ارباب‌زاده

_ ما بهت دروغ نمیگیم حرفامون همش واقعیت داره حق داری باور نکنی اما همش درسته
ناباور سرجام نشستم واقعا حالم بد شده بود ، اشکام روی صورتم جاری شدند
_ ارباب سالار میدونست من دختر شما هستم ؟
_ آره
_ شما بهش گفتید در حق من بد باشه ؟
_ ما فقط گفتیم اذیتت کنند تا شک نکنند اما نگفتیم مجبورت کنند یه وسیله بشی تا واسشون یه وارث بدنیا بیاری .
داشتم دیوونه میشدم چجوری آخه میشد همچین چیز هایی واقعیت داشته باشه
_ شما اصلا من رو دوست داشتید ؟
_ آره
_ چجوری تونستید ...
مامان با گریه نالید :
_ بخاطر دوست داشتن زیاد بود که مجبور شدیم تو رو بسپاریم بهش حالا

متوجه شدی ؟
سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم اما حسابی حالم بد شده بود و دست خودم نبود
_ میشه من تنها باشم ؟
_ آره
به سختی بلند شدم رفتم تو حیاط بیشتر نیاز به هوای آزاد داشتم مخصوصا با این وضعیت که پیش اومده بود
_ لاله
ایستادم نگاهم رو به نگار دوختم ؛
_ از اولش میدونستی ؟
_ آره
_ چرا بهم نگفتی ؟
اشک تو چشمهاش جمع شده بود
_ میترسیدم باهام نیای شاید اون موقع بیشتر عصبانی میشدی
_ دوستم داری ؟
_ خیلی زیاد
حالا تو چشمهای منم اشک جمع شده بود ، میدونستم یه خانواده دارم اما ناراحت بودم بخاطر چیز هایی که تجربه کرده بودمشون کاش همه چیز مثل اولش میشد
_ چرا مامان بابا تصمیم گرفتند الان واقعیت رو بهم بگن ؟
_ چون وقتش شده بود

* * * * *

با دیدن امیرعباس روح از تنم خارج شد ، نگاهش بین چشمهام و شکمم در گردش بود

خواستم فرار کنم که فهمید سریع به سمتم اومد بازوم رو چنگ زد

_ کجا هان ؟

با صدایی که داشت میلرزید گفتم :

_ ولم کن عوضی

_ خفه شو

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

@

22:14

❁❁❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁

❁❁

❁

part_522#
#عروس_ارباب‌زاده

صدای نگار بلند شد :
_ لاله کجایی پس تو ...
یهو نگاهش به امیرعباس افتاد که بازوم رو گرفته بود سریع به سمتمون اومد و با عصبانیت داد کشید :
_ هوی یابو داری چ غلطی میکنی دست خواهرم رو ول کن ببینم
امیرعباس با خشم غرید :
_ زن منه
نگار ساکت شد نگاهش رو به امیرعباس دوخت انگار تازه یادش افتاد اما سریع به خودش اومد و گفت :
_ شما طلاق گرفتید حالا دستش رو ول کن تا همینجا داد و بیداد ...
_ ببند دهنت رو ببینم ، زن حامله ی من و مخفی کردید حالا داری از خودت ادا درمیاری .
ساکت شد انگار قبول این واقعیت واسش سخت بود
_ تو ...
_ نگار

ـ جان
ـ کشش نده باهاش میرم
ـ منم میام
امیرعباس من رو دنبال خودش کشید اما احتیاط میکرد تا صدمه ای بهم نرسه وقتی رسیدیم نگاهش رو به چشمهای من دوخت و گفت :
ـ خوب میشنوم
ـ چی رو میخوای بشنوی ؟
ـ چرا با وجود اینکه میدونستی حامله هستی گذاشتی رفتی هان ؟
از پاساژ خارج شده بودیم کنار ماشینش ایستاده بودیم بهش تکیه زدم چون حالم خوب نبود ، خطاب بهش گفتم :
ـ درسته حامله بودم اما خودم هم نمیدونستم وقتی اومدم اینجا متوجهش شدم .
ـ میخوای باورت کنم ؟
ـ واسم مهم نیست باورم کنی یا نه چون من دیوونه نیستم بهت دروغ بگم .
چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :
ـ زود باش راه بیفت میریم روستا و ...
وسط حرفش پریدم :
ـ من با تو جایی نمیام
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد :
ـ چی گفتی ؟

_ واضح گفتم تو هم کر نیستی شنیدی من باهات جایی نمیام پیش خانواده ام میمونم .
_ خانواده ای که نخواستنت ؟
اینبار نگار با عصبانیت بهش توپید :
_ کافیه دهنت رو ببند داری شورش رو درمیاری عوضی !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
March 2021 2
19:25
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

❁

part_523#
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو دهنت رو ببند تا همینجا یه بلایی سرت نیاوردم همش داری روی اعصاب من راه میری !

نگار با شنیدن صدای خشمگینش ساکت شد مشخص بود اونم حسابی از امیرعباس ترسیده با صدایی گرفته شده اسمش رو صدا زدم :
_ امیرعباس

نگاهش رو به صورت رنگ پریده من دوخت :
_ چیه ؟

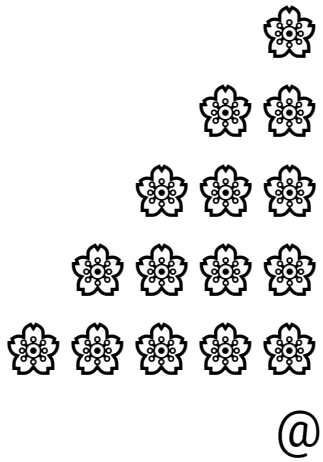
_ حالم خوب نیست میخوایم بریم خواهش میکنم الان اذیت نکن بعدش فرصت هست

نمیدونم چی تو صورتم دید که سرش رو تکون داد و گفت :
_ سوار شید خودم میرسونمتون

صدای نگار بلند شد :
_ نیاز نیست ما خودمون ماشین داریم !
امیرعباس نگاه بدی بهش انداخت که ساکت شد ، در ماشین رو باز کرد
جفتمون سوار شدیم نگار دستم رو تو دستش گرفت و پرسید :
_ خوبی ؟

_ آره
ناراحت لب زد :
_ همش تقصیر من شد

_ نه
_ شاید اگه نمیومدیم همچین اتفاق هایی واسهت نمیفتاد هوم ؟



@

19:26
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_524#
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهام با درد روی هم فشرده شد
_ واقعا خیلی سخته

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد
_ لاله

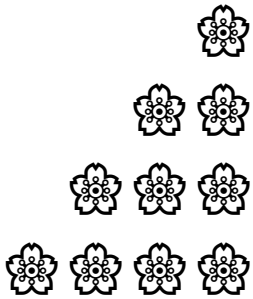
_ جان
_ میترسی ؟

پر درد خندیدم :

_ آره
_ آدرس !

با شنیدن صدای امیرعباس لاله آدرس رو بهش گفت وقتی پیاده شدیم ، امیرعباس هم پیاده شد به سمتم اومد و گفت :
_ فرار کنی واست خیلی گرون تموم میشه هر جایی بخوای بری من میفهمم
چشمهام با درد روی هم فشرده شد
_ نمیشه دست از سر من برداری بزاری به زندگیم برسه ، شیرین که حامله هستش و ...

_ اون حامله نیست
پوزخندی بهش زدم :
_ چون اون عرزه نداشت واسه یه توله پس بندازه اومدی سراغ من آره ؟
_ نه



❀❀❀❀❀
@
19:27
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_525#
#عروس_ارباب‌زاده

_ داری دروغ میگی امیرعباس اما این رو بفهم من اجازه نمیدم شیرین بچه ی من و بزرگ کنه واسه اینکار باید از روی جنازه ی من رد بشی پس دعا کن سر زایمان بمیرم تا بتونی ..
_ خفه شو
با شنیدن صدای داد عصبیش ساکت شدم ، نفس عمیقی کشید و گفت :
_ تو داری صبر من رو امتحان میکنی ؟
_ نه
_ پس این حرفت واسه ی چی هستش هان ؟

چشمهام با درد روی هم فشرده شد واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم خیلی بد بود
_ برو از اینجا الان حالم مساعد نیست واسه ی اینکه باهات بحث کنم بعدش داخل خونه شدم واقعا الان حال خوبی واسه ی صحبت کردن باهاش نداشتم !
_ لاله
_ جانم نگار
_ بیا
دستم رو گرفت همراهش داخل شدیم ، قلبم داشت تند تند میزد ، در که بسته شد گفت ؛
_ خوبی
_ نه من و ببر داخل اصلا حالم خوب نیست
من رو دنبال خودش برد وقتی تو نشیمن رسیدیم نشستم که صدای مامان اومد ؛
_ چیشده ؟
نگار بهش چشم دوخت ؛
_ امیرعباس ما رو دید
بهت زده لب زد :
_ چی ؟
_ متاسفانه ما رو دید و حسابی هم از این وضعیت عصبی شده بود تهدید کرد حالا هم که حال لاله رو داری میبینی حسابی ترسیده

مامان اومد کنارم نشست و خطاب به نگار گفت :
ـ برو یه لیوان آب واسش بیار
ـ باشه
با رفتن نگار اسمم رو صدا زد :
ـ لاله
ـ جان
ـ تو میترسی ؟
ـ خیلی زیاد
ـ اما این ترس باید از تو دور بشه خودت خیلی خوب میدونی پس خواهش میکنم آروم باش بعدش ما قرار نیست اجازه بدیم اون یارو به خواسته اش برسه
تلخ خندیدم :
ـ اون همیشه هر کاری دوست داشته باشه انجام میده هیچکس هم جلو دارش نیست

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀

🌼🌼🌼🌼🌼
@
19:28
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
🌻, 33.8 KB

🌿عروس ارباب زاده🌿
Previous messages
March 2021 2
19:28
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_526
#عروس_ارباب‌زاده

_ اما اینبار ما بهش همچین اجازه ای نمیدیم مطمئن باش حالا آروم باش واقعا نمیدونستم قراره چی پیش بیاد فقط میخواستم هر چ زودتر حلش بشه

با صدایی گرفته شده اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ جان

_ فرار کنیم ؟

مامان چشم غره ای به سمتش رفت :

_ نگار تو دیوونه شدی داری همچین چیزی میگی ؟

_ ببخشید مامان راه حل دیگه ای به ذهنم نرسید اینطوری فکر کردم شاید مشکلمون حل بشه

مامان نفس عمیقی کشید و گفت :

_ من با باباتون صحبت میکنم یه راه حل پیدا میشه ، الان بهتره لاله استراحت کنه اینطور که معلوم هست حسابی ترسیده

واقعا حسابی ترسیده بودم بخاطر اتفاقاتی که پیش اومده بود

* * * *

_ لاله

_ جان

_ امیرعباس قصد داره دوباره تو زن عقدیش بشی تا خیلی از مشکلات

حل بشه
پوزخندی زدم :
_ میخواد زنش بشم بعد که بچه بدنیا اومد طلاقم بده بچم رو بگیره
_ نه
_ پس چی ؟
_ میخواد تو واسه بچش مادری کنی قرار نیست ازت بگیره به همین شرط بهش اجازه عقد دادم
ناباور داشتم بهش نگاه میکردم یعنی واقعا بابا قبول کرده بود همچین چیزی رو اما چجوری تونسته بود به امیرعباس اعتماد کنه
_ بابا
_ جان
_ شما بهش اعتماد کردید ؟
_ چرا نباید بهش اعتماد میکردم ؟ اون میدونه کسی که به من دروغ بگه تاوان کارش چیه بعدش من امیرعباس رو خیلی خوب میشناسم روی حرفش هست فقط تصمیم تو مهم هستش تو باید بگی زنش میشی یا نه .
_ شما که اجازه دادید بهش شرط هم گذاشتید تصمیم من کجاش واسه ی شما مهم هستش آخه ؟
چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :
_ من فقط بهش شرط رو گفتم بعدش گفتم تصمیم اصلی با لاله هستش حسابی گیج و ناراحت بودم دوست نداشتم دوباره برگردم عمارت

_ بابا

_ جان

_ من دوست ندارم برگردم اون عمارت !

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

@

19:29

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀

❀❀

❀

part_527#

#عروس_ارباب‌زاده

ـ پس موافق هستی ؟
ـ میخوام باهاش صحبت کنم اگه تونستم رضایتش رو بگیرم شاید نیازی به عقد نباشه
کمی خیره بهم شد بعدش گفت :
ـ باشه من باهاش صحبت میکنم بعدش بهت خبرش رو میدم که چیکار کنی .
لبخندی بهش زدم میدونستم بابا بهترین تصمیم رو واسه ی زندگی من میگیره
ـ لاله
ـ جان
ـ دیگه نیاز نیست به چیز های بد اصلا فکر کنی پدرت مثل یه کوه پشتت هست
لبخندی بهش زدم :
ـ میدونم بابا شما همیشه پشت من هستید نیاز نیست من چیزی به شما بگم .
ـ لاله
ـ جانم مامان
ـ فردا پیش دکتر وقت داری !
ـ کنسلش کن مامان من نمیتونم فردا جایی برم با این حالی که دارم .
بابا خیره بهم شد و گفت :

_ نباید از سلامتی خودت و بچت ناغافل بشی عزیزم
ناراحت گفتم :
_ بابا شما که میدونید چرا دارید همچین چیزی میگید آخه ؟!
_ میدونم ناراحت هستی اما همیشه باید اولویتت اول بچه ات و خودت باشید
_ هست
_ نیست
_ بابا
_ چیه ؟
_ این چ حرفیه شما میگید آخه
_ من نمیدونم فردا باید همراه مادرت بری پیش دکتر و کنسل نمیشه شنیدی ؟
_ آره
اما حسابی تو قلبم آشوب به پا شده بود
* * * *
_ خوب میشنوم درمورد چی میخواستی باهام صحبت کنی هوم ؟
نگاهم رو بهش دوختم ؛
_ یعنی شما نمیدونید ؟
_ میدونم اما دلیل اصلیش !
_ میتونی هر وقت دوست داشتی بعد زایمان بیای پیش بچم اما من دوست ندارم دوباره باهات عقد کنم و بیام عمارت پس این رو از ذهنت

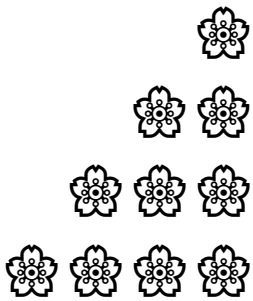
بیرون کن
ـ مجبوری بیای !
ـ کی میخواد مجبورم کنه ؟
ـ من

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
19:29
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_528
#عروس_ارباب‌زاده

ـ چجوری اونوقت ؟
خونسرد گفت :
ـ تو دو راه بیشتر واست نمونده لاله یا زن من میشی میای عمارت واسه ی همیشه برای بچمون مادری میکنی ، یا بعد زایمان واسه همیشه میری بچم پیش من میمونه شیرین واسش مادر میشه
ناباور داشتم بهش نگاه میکردم چجوری میتونست همچین کاری باهام انجام بده
ـ این کار اصلا درست نیست من مادرش هستم این رو خیلی خوب میدونید
ـ آره
ـ پس ...
وسط حرف من پرید :
ـ ببین من دوتا راه بهت دادم پس بقیه اش به خودت بستگی داره
ـ میخوای اذیتم کنی ؟
ـ نه
ـ پس اجازه بده زندگیم رو بکنم تو هم واسه ی همیشه از زندگی من برو
ـ نمیشه
ـ چرا ؟
ـ چون من دوست دارم بچم پیشم باشه لاله من بهت دوتا پیشناد دادم بقیه اش با خودت هست

با گریه نالیدم :
ـ تو داری مجبورم میکنی میفهمی ؟
ـ تو هم این اجبار رو دوستش داری پس چرا داری همش گریه میکنی ؟ واقعا دوست داشتم بمیرم حرفاش همش باعث این میشد قاطی کنم و این رو اصلا دوستش نداشتم !
* * * *
ـ لاله چیشد تصمیمت رو گرفتی ؟
پر از غم خندیدم مگه اجازه داده بودند تصمیم بگیرم همش از سر اجبار بود
ـ باهاش عقد میکنم !
بابا خیره بهم شد و گفت :
ـ ما همیشه پیشت هستیم اجازه نمیدیم اونجا تنها باشی مگه نه ؟
مامان جواب داد :
ـ آره
ـ نیاز نیست نگران من باشید همه چیز خیلی خوب داره پیش میره



❀❀❀❀❀
@
19:30
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_529#
#عروس_ارباب‌زاده

همش یه اجبار بود حق داشتند نگران من باشند اما شک نداشتم خیلی زود درست میشه
_ لاله
خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ بابا همیشه بهم سر بزنید اینطوری شاید نتونند من رو اذیتت کنند فکر کنند منم یه کسی رو دارم که همیشه همراهم باشه و دوستم داشته باشه غمگین داشت بهم نگاه میکرد میتونستم بفهمم چرا داره اینطوری نگاهم میکنه

_ ما همیشه پیشت میایم تو هیچوقت تنها نیستی عزیزم مطمئن باش
لبخندی روی لبم نقش بست همین حرفش باعث شده بود احساس خیلی خوبی بهم دست بده
_ لاله
_ جان
_ خوبی ؟
_ آره
بعدش بلند شدم برم سمت اتاقم نیاز داشتم تنها باشم بعد این تصمیم که گرفته بودم واقعا واسم سخت بود ، نمیدونم چقدر گذشته بود که اسمم رو صدا زد :
_ لاله
با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ جان
_ وایستا منم باهات میام
_ باشه
همراه نگار به سمت اتاقم رفتیم همین که داخل شدیم صداش بلند شد :
_ تو خیلی داغون شدی قیافت حسابی گرفته شده نمیدونم چی باید بهت بگم .
چشمهام با درد روی هم فشرده شد
_ درست میشه نگار چاره ای جز تحمل کردن نیست خودت هم خوب میدونی

اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ جان

_ منم باهات بیام ؟

خندیدم :

_ کجا میخوای بیای ؟

_ عمارت روستا پیشت باشم تا اذیتت نکنند

_ نیاز نیست من خودم مراقب هستم تو پیش مامان بابا باش تو نمیتونی تو عمارت زندگی کنی نگار اما من عادت دارم اونجا باشم چون همیشه بودم !.

_ میترسم لاله من با چشمهای خودم دیدم چقدر اونجا اذیت شدی حالت بد شده بود

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

@

19:30

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_530#
#عروس_ارباب‌زاده

دستش رو تو دستم گرفتم :
_ میدونم نگرانم هستی اما باید بفهمی من دارم مادر وارث پسرشون میشم پس دیگه قرار نیست اذیتم کنند بلکه بیشتر مراقبم هستند
نفسش رو غمگین بیرون فرستاد ؛
_ شک دارم درست بشه میدونی به هیچکدومشون اصلا اعتماد ندارم .
اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم نگار برعکس من بیشتر حالش خراب شده بود
_ نگار
_ جان
_ به من اعتماد داری ؟
_ آره

ـ پس مطمئن باش اجازه نمیدم هیچکس اذیتم کنه هر کسی بخواد بیاد سمتم آتیشش میزنم !
با شنیدن این حرف من ساکت شد مشخص بود چقدر بهش فشار اومده
* * * *
امروز دوباره عقد کردیم و من شدم زن امیرعباس برای بار دوم گویا هیچکدوم از اعضای خانواده اش خبر نداشتند امروز داشتیم برمیگشتیم عمارت
ـ امیرعباس
ـ ارباب کوچیک هستم واسه ...
وسط حرفش پریدم :
ـ تو شوهرم هستی ما عقد کردیم پس من میتونم با اسم صدات بزنم این حق منه
سکوت کرد که ادامه دادم :
ـ دکتر گفته چون ماه های آخرم هست باید مرتب برم پیشش حالا که سخت میشه رفت
ـ تو نگران نباش تاریخ هایی که باید میریم
ـ راه دور هستش
ـ یه مدت میمونیم بعدش برمیگردیم شهر
چشمهام برق شادی زد :
ـ دارید جدی میگید ؟
ـ آره

حسابی خوشحال شده بودم اینطوری میتونستم بیشتر پیش خانواده ام باشم .
_ دلت واسه ی نازنین تنگ نشده ؟
لبخند از روی لبم ماسید یاد آخرین دیدارمون افتادم و سرم رو به نشونه ی منفی تکونش دادم :
_ نه
_ چ زود فراموشش کردی .
نمیدونست نازنین چقدر باهام بد برخورد کرده واسه همین بود که از چشمم افتاده بود

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
19:31
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
💐, 71.9 KB
5 March 2021

22:25
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_531
#عروس_ارباب‌زاده

_ درسته بعضیا خیلی زود فراموش میشن !
پوزخند صدا داری زد ؛
_ چون صاحب یه خانواده شدی جوگیر شدی داری اینطوری میگی ؟
_ میدونی تو همیشه عادت داری همه رو زود قضاوت کنی پس من سعی نمیکنم واست توضیح بدم چیشده یا نشده ترجیح من این هستش ساکت باشم !
با شنیدن این حرف من خشمگین شد خواست چیزی بگه اما یهو ساکت شد چند تا نفس عمیق کشید بعدش با خشم غرید ؛
_ تو همیشه عادت داری اینطوری صحبت کنی آره ؟

_ نه
_ پس دهنت رو ببند الان هم چون دوست ندارم هیچ بلایی سرت بیارم
خندیدم :
_ تو همیشه اذیتم کردی پس اینبار هم اذیتم کن فکر نمیکنم هیچ مشکلی واست پیش بیاد
ساکت شد خیلی عجیب بود منم سکوت کردم چون دوست نداشتم همش دعوا کنیم ، دیگه تا رسیدن به عمارت هیچ حرفی بین ما زده نشد وقتی ماشین ایستاد همراهش پیاده شدم به سمت داخل رفتیم ، ستاره خانوم اولین کسی بود که به سمتم اومد من رو تو آغوشش کشید :
_ دلم واست تنگ شده بود
لبخندی بهش زدم :
_ منم دلم واستون تنگ شده بود
خاله حوا و ترنج همشون باهام خیلی گرم برخورد کردند ، صدای خانوم بزرگ بلند شد :
_ خوش اومدی !
بهش زل زدم حالا تو چشمهاش پر از مهربونی نسبت به من بود ، بی اختیار لبخندی روی لبم نقش بست
_ ممنون
_ چرا دارید بهش خوش آمد میگید این دیر یا زود میره بعد بدنیا اوردن ...
به سمت شیرین برگشتم و حرفش رو قطع کردم ؛

_ نیاز نیست جایی برم قراره پیش بچم باشم بعدش امیرعباس اینبار من رو به عنوان زنش آورده مگه نه ؟
بعدش به سمت امیرعباس برگشتم که با صدایی سرد و خشک گفت :
_ لاله زن من هستش و قراره مادر بچم باشه همیشه جایی که من باشم هست هیچکس حق نداره بهش توهین کنه مخصوصا تو شیرین بهتره بتونی جلوی دهنت رو بگیری و باعث این نشی که اذیت بشه !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
22:26
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_532#

#عروس_ارباب‌زاده

شیرین با عصبانیت داد زد :
_ هیچ معلوم هست چی داری میگی نکنه واقعا دیوونه شدی ؟ زن تو من هستم نه این ...
_ کافیه
با شنیدن صدای عصبانی امیرعباس ساکت شد اما بغض داشت خفه اش میکرد
_ گفتم لاله زن منه بچم تو شکمش هست حق توهین رو بهش ندارید شنیدید
_ نه
بعدش به سمت اتاقش راه افتاد ، امیرعباس هم پشت سرش رفت
_ لاله
به سمت ارباب سالار برگشتم که اسمم رو صدا زده بود
_ جان
_ خوشحالم که برگشتی
دلخور داشتم بهش نگاه میکردم اون از خیلی اتفاقات که افتاده بود با خبر بود اما هیچوقت چیزی به من نگفته بود درموردش
بعدش به سمتم اومد من رو تو آغوشش کشید ازش جدا شدم و گفتم :
_ من از شما دلخور هستم خیلی زیاد

نفس عمیقی کشید و گفت :
_ چرا ؟
_ این همه مدت میدونستید از من پنهان کردید
_ مجبور بودم
_ اما باید بهم میگفتید
_ حالا که خودشون بهت گفتند بهتر شده
_ یه روز سر فرصت باید با هم قشنگ صحبت کنیم ارباب سالار
لبخندی روی لبش نشست :
_ باشه
_ لاله
با شنیدن صدای آشنای نازنین به سمتش برگشتم کنار مجتبی ایستاده بود ، سرد جوابش رو دادم :
_ بله
_ خوشحال هستم که تونستی خوشبخت بشی .
پوزخندی بهش زدم :
_ باید باور کنم خوشحال شدی من خوشبخت شدم تویی که من رو مسبب خراب شدن زندگیت میدونستی .
ساکت شده سرش رو پایین انداخت که صدای مجتبی بلند شد :
_ این کارت درست نیست لاله
_ مگه من چیکار کردم که کارم درست نیست ؟
_ نازنین ...

_ مجتبی !
وقتی نازنین اسمش رو صدا زد ساکت شد ، کلافه دستی تو موهاش کشید و یهو دست نازنین رو گرفت گذاشتند رفتند ...

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
22:26
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_533
#عروس_ارباب‌زاده

خاله حوا ناراحت گفت :
_ لاله نازنین خواهر تو هستش این رفتارت درست نیست باهاش درسته تو صاحب خانواده شدی اما ...
وسط حرفش پریدم :
_ خاله حوا شما دلیل رفتار من رو نمیدونید پس خواهش میکنم چیزی نگید که بعد بابتش پشیمون بشید
با شنیدن این حرف من ساکت شد اما مشخص بود حسابی داره بهش فشار میاد البته که مقصر خودش بود
_ لاله
به سمت ستاره خانوم برگشتم ؛
_ جان
_ بیا بریم اتاقت استراحت کن حسابی خسته شدی تو راه
لبخندی بهش زدم و باهاش همراه شدم داخل اتاق شدم رفتم نشستم خیره به ستاره خانوم شدم و گفتم :
_ شما هم فکر میکنید من خودخواه شدم ؟
_ نه
واقعا خودخواه نشده بودم رفتار من دلیل داشت واسه ی همیشه نمیتونستم در مقابل حرفاش چیزی بهش بگم شاید ، با صدایی گرفته شده ادامه دادم :
_ اما مجتبی اون روز بود دید نازنین چی بهم گفت ، گفت رابطشون رو از

من پنهان کرده چون من باعث میشدم جدا بشن من همچین آدمی بودم ؟

_ نه

_ حتی وقتی رفتم پشت سرم نیومد از خداش بود برم نیومد معذرت خواهی کنه

_ گذشته رو فراموش کن

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم :

_ ما فقط از دست کسایی ناراحت میشیم که واسمون مهم باشند

_ نازنین واست عزیز هستش

_ خیلی

_ اما تو باهاش سرد برخورد کردی

_ خودش خواسته بود اینطوری بشه اگه اون باعث نمیشد قلبم شکسته بشه منم اذیتش نمیکردم

ساکت شده بود چون میدونست حق با من هستش و نباید اینطوری باهام برخورد بشه

_ لاله

_ جان

_ تو الان باید به خودت و بچت فکر کنی نه کسایی که بهت صدمه زدند

لبخندی بهش زدم :

_ ستاره خانوم شما واسم مثل مامانم هستید رفتارتون مهربونیتون دقیقا مثل مامانم هست !

لبخند قشنگی تحویلم داد :
_ از وقتی زن امیرعباس شدی دختر منم محسوب میشی .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:36
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 124.0 ,1258×1265
#دخترونه
#عروس_ارباب‌زاده 🦋
@ 🔔
22:37
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download

KB 29.8 ,
22:41
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_534#
#عروس_ارباب‌زاده

درسته نازنین باعث شده بود نسبت بهش احساس خیلی بدی داشته باشم اما میدونستم همه چیز خیلی زود درست میشه بعدش من دیگه قرار نبود با نازنین یا کسایی که باعث میشدند اذیت بشم دهن به دهن بشم یا حتی باهاشون بحث کنم ، گذشته تو گذشته باقی میموند
با شنیدن صدای در اتاق گفتم :
_ بفرمائید
در اتاق باز شد مهسا اومد داخل لبخند شادی روی لبهاش بود :
_ خوشحالم دوباره اینجا میبینمت
شاید مهسا تنها کسی بود که همیشه راستش رو میگفت ، لبخندی

تحویلش دادم ؛
_ منم خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمت بیا بشین مهسا ...
مهسا اومد روبروم نشست و پرسید :
_ خانواده ات رو دیدی ؟
_ آره
_ خانواده ات چ شکلی بودند ؟
_ مهربون خوب دوستشون دارم خیلی زیاد دوتا داداش دارم دوتا خواهر
چشمهاش برق شادی زد :
_ جدی ؟
_ آره
چند دقیقه حسابی مشغول صحبت شده بودیم که بعدش مهسا بلند شد
بره اما قبل رفتن گفت :
_ چرا نازنین باهاش بد شدی ؟
_ تو هم فکر میکنی چون به خانواده ام رسیدم رفتارم باهاش بد شده ؟
_ نه
_ قصه اش طولانیه میخوای بشنوی ؟
_ آره
_ پس بهم گوش بده
_ باشه
واسش تعریف کردم اون روز چیشده بود وقتی حرفام تموم شد بهت زده
لب زد :

_ نازنین خودش بهت گفت ؟
_ آره متاسفانه
_ باورش خیلی سخته
_ واسه ی منم خیلی سخت بود باور همچین چیز هایی اما متاسفانه همش حقیقت داشت
_ یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟
_ نه
_ نازنین همیشه دوستت داشت واسه همین باورش یکم سخت میشه بعدش نازنین خودش میگفت تو چون خانواده ات پیدا شده اینطوری شدی .






@
22:41



❀❀❀
❀❀
❀

part_535#
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهام گرد شد شوکه شده پرسیدم :
_ نازنین همچین چیزی میگفت ؟
_ آره
خدایا یه نفر چقدر میتونست بد باشه آخه ، چجوری میتونست حرفای خودش رو یادش بره و بابت رفتاری که باهاش داشتم همچین تحلیلی واسه ی خودش داشته باشه ، شاید میخواسته جلوی بقیه خودش رو آدم خوبه جلوه بده واسه همین اینطوری کرده بود
_ لاله
_ جان
_ چرا ساکت شدی ؟
_ واقعا تو شوک حرفات هستم اصلا باورم نمیشه همچین کاری کرده باشه
واقعا دیگه حسابی اعصابم خورد شده بود اصلا نمیدونستم چرا داشت

اینطوری باهام برخورد میکرد
_ لاله بیخیال بهش فکر نکن شاید نازنین بخاطر اینکه از دستت ناراحت شده ...
_ مهسا
ساکت شد که ادامه دادم :
_ من از مجتبی هم متعجب شدم چجوری اجازه میده نازنین همچین حرفایی بزنه وقتی خودش هم اون روز باهام بود دید چ اتفاق هایی افتاد چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ ناراحت شدی ؟
_ از دست جفتشون خیلی زیاد ناراحت شدم اصلا نمیدونم چی باید بگم
_ ببخشید
_ تو چرا معذرت خواهی میکنی ؟
_ چون باعث شدم از دستم ناراحت بشی واسه ی همین هستش
_ کاری نکردی که ناراحت بشم ، فقط از دست نازنین و مجتبی ناراحت شدم ، چون نازنین همش داره دروغ میگه و مجتبی سکوت کرده وقتی واقعیت رو میدونه ، درسته عاشق زنش هست اما همچین چیز هایی ... ساکت شدم بیخیال نباید بهشون فکر میکردم وقتی همچین کسایی بودند
_ لاله
_ جان
_ بیخیال تو اومدی یه شروع جدید داشته باشی نه اینکه همش ناراحت

بشی .
_ حق با توئه مهسا بیخیال نباید بهش فکر کنیم هر کاری دوست دارند انجام بدن مهم اینه خودم میدونم چیشده و وجدانم راحت هستش بزار به دروغ گفتن ادامه بدن بلاخره خودشون خسته میشن از اینکه همش به بر و پای من بپیچن و اذیتم کنند .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:53
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_536#
#عروس_ارباب‌زاده

با دیدن نازنین یه احساس خیلی بد بهم دست داد مخصوصا که شنیده بودم چ دروغ هایی پشت سرم گفته بود ، قصد داشت خودش رو خوب جلوه بده چقدر پست و عوضی شده بود ، مونده بودم چرا مجتبی هم باهاش همراه شده شاید عشقی که نسبت بهش داره باعث شده کور بشه ـ لاله

به سمتش برگشتم و با صدایی خش دار شده گفتم :

ـ جان

ـ حسابی مواظب خورد و خوراکت باش ماه های آخر باید بیشتر مراقب باشی

ـ چشم خانوم بزرگ

لبخند مهربونی بهم زد ، که صدای شیرین بلند شد :

ـ چرا این همه مدت مخفی شده بودی ؟

نگاهم رو بهش دوختم :

ـ مخفی نشده بودم !

ـ پس چجوری تا الان شکمت بالا اومده ، مخفی شده بودی میخواستی تنهایی بچت رو بدنیا بیاری .

ـ برگشته بودم پیش خانواده ام بعدش وقتی متوجه شدم حامله هستم که از اینجا رفته بودم و فکر میکردم تو هم حامله هستی پس نیازی به بچه ی من نبود خودم میخواستم بزرگش کنم .

ـ پس الان چیشد تصمیمت عوض شد اومدی بچت رو بدی به من ؟
خندیدم ؛
ـ کی گفته من قراره بچم رو بدم بهت
ـ همه میدونند
ـ فکر میکنم عقلی تو سرت نمونده باشه که داری همچین چیزی میگی چون من اصلا بچم رو نمیدم تو بزرگ کنی خودم هست مادرش بعدش امیرعباس اینبار ازم خواستگاری کرد نیاز نیست صدبار بهت بگم احمق که نیستی همش یه حرف رو میزنی .
ـ تو ...
خانوم بزرگ رو بهش توپید :
ـ کافیه شیرین
ـ اما ...
ـ گفتم کافیه نیاز نیست این بحث بیخود رو همش کش بدی شنیدی .
ـ آره
ـ خوبه
خوب بود که خانوم بزرگ خیلی قشنگ میتونست حالش رو بگیره و ساکتش کنه وگرنه همش میخواست روی اعصاب من راه بره دیگه واقعا داشتم عقلم رو از دست میدادم این بشر هیچ اعصابی واسه ی من نذاشته بود

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
22:54
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_537#
#عروس_ارباب‌زاده

_ فکر نمیکردم دوباره برگردی وقتی تونستی صاحب یه خانواده بشی .
با شنیدن این حرف نازنین اولش دلم میخواست جوابش رو بدم اما

بعدش ساکت شدم چون واقعا لیاقت نداشت بخوام باهاش بحث کنم همین که سکوت میکردم واسش کافی بود واقعا چون بشدت روی اعصاب من راه رفته بود

ـ چیه چرا ساکتی ؟

بازم سکوت کردم که اینبار با طعنه گفت ؛

ـ وقتی صاحب خانواده شدی حق داری من و فراموش کنی چون من ... نه دیگه واقعا نمیشد ساکت شد در برابر حرفاش تا هر چیزی دلش میخواست رو به زبون بیاره

ـ ببینم تو من و احمق فرض کردی ؟

خیره به من شد

ـ چی ؟

ـ یادت رفته اون روز چیا به من گفتی ؟ الان داری ادای ادمای خوب رو درمیاری ؟

رنگ از صورتش پرید :

ـ تو چی داری میگی ؟

ـ تو خیلی خوب میفهمی من چی دارم بهت میگم اما ترجیح میدی ساکت باشی چون به این نفعت هستش درسته ؟

اخماش رو تو هم کشید :

ـ من دوست ندارم به این افکار بچگانه ی تو حتی فکر کنم .

سکوت کردم چون این بهترین راه بود

ـ آره تو که راست میگی ، فقط من از این تعجب کردم چرا مجتبی باهات

همراه شده

ـ داری چرت و پرت میگی

ـ نازنین دارم جلوی روی خودت میگم که بعد نگی دروغ هستش

ـ من منظوری نداشتم !

با عصبانیت خندیدم :

ـ تو بعد اون همه توهین که به من کردی چجوری روت میشه همچین حرفایی بزنی .

ـ من ...

ـ نازنین

با شنیدن صدای خاله ترنج ساکت شد نگاهش رو بهش دوخت :

ـ بله

ـ تو این مدت بهمون دروغ گفتی ؟

ـ نه

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

@

23:11
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

part_538#
#عروس_ارباب‌زاده

_ هنوزم داری دروغ میگی پس حرفای لاله چیه این وسط ؟!
نازنین سکوت کرده بود شاید دوست نداشت بیشتر از این دروغ بگه ، بلند شدم خطاب بهش گفتم :
_ واقعا نمیدونم چی باید بهت بگم حسابی باعث شدی بهم فشار بیاد
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ ببخشید
پوزخندی بهش زدم :
_ ببخشیدی تو واسه ی من هیچ فایده ای نداره چون باعث شدی قلبم شکسته بشه

ساکت شده بود انگار میدونست چ بدی در حق من کرده که باید سکوت کنه
به سمت اتاقم رفتم داخل شدم در رو پشت سرم بستم ، اشکام روی صورتم جاری شدند ، متاسفانه من هنوزم نازنین رو دوستش داشتم قلبم درد میکرد چرا همچین کاری کرد مگه من خواهرش نبودم تا این حد از من بدش میاد !
صدای در اتاق اومد
دستی به چشمهام کشیدم و با صدایی که بخاطر گریه خش دار شده بود جواب دادم :
_ بله
صدای محمد اومد :
_ میتونم بیام تو ؟
_ آره
در اتاق باز شد اومد داخل خیره بهم شد و پرسید :
_ حالت خوبه ؟
_ نه
_ شنیدم چ اتفاق هایی افتاده واقعا متاسف هستم دوست نداشتم همیشه تو غمگین باشی
_ محمد
_ جان
_ خیلی سخته نازنین خواهرم بود ، هنوزم دوستش دارم چرا همچین

کاری کرده بود
با صدایی گرفته شده اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جان
_ نمیدونم بین شما دوتا چیشده اما بهتره بهش فکر نکنی تو اومدی یه زندگی جدید شروع کنی پس نباید برگردی به گذشته فکر کنی درسته ؟
_ آره
_ محمد مثل همیشه باعث شدی اروم بشم ، ممنون تو همیشه واسم یه داداش خیلی خوب بودی چ الان چه قبلا همیشه واسم عزیز بودی و هستی امیدوارم تو زندگیت با مهسا انقدر غرق خوشبخت بشی که حد نداشته باشه .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
23:11

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_539
#عروس_ارباب‌زاده

حرف زدن با محمد باعث میشد یه آرامش خاصی داشته باشم همیشه همین شکلی بود
_ لاله
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ هر چیزی لازم داشتی بهم بگو من همیشه همراهت هستم و حواسم بهت هست
با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبم نشست میدونستم دوستم داره و همیشه حواسش بهم هست پس باید بیشتر تو بعضی مسائل دقت میکردم شاید اینطوری خیلی اتفاق هایی که افتاده بود درست میشد
_ ممنون محمد

یهو در اتاق باز شد امیرعباس اومد داخل نگاهش که به محمد افتاد اخماش بشدت تو هم فرو رفت ، پس هنوز متعصب و خودخواه بود
_ لاله
_ جان
_ خوبی ؟
با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم
_ آره
اما حسابی تعجب کرده بودم که امیرعباس نگران حال من شده بود اون نمیتونست جز خودش به هیچکس دیگه ای حتی فکر کنه پس این حالش واسه ی من عجیب به نظر میومد دست خودم نبود
_ محمد مشکلی پیش اومده ؟
_ نه
_ پس اینجا چیکار داری ؟
_ اومده بودم دیدن لاله مشکلی هست ؟
سرد گفت :
_ آره
چشمهام گرد شد بهت زده اسمش رو صدا زدم :
_ امیرعباس
بدون توجه به من ادامه داد :
_ دوست ندارم وقتی من نیستم باهاش صحبت داشته باشی شنیدی ؟
محمد سرش رو با تاسف تکون داد :

_ آره
_ خوبه
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم واقعا واسم سخت بود شنیدن حرفاشون که همش داشت باعث میشد اعصاب خوردی پیش بیاد ، وقتی محمد از اتاق خارج شد ، امیرعباس به سمتم برگشت که قبلش گفتم :
_ چرا باهاش تند برخورد کردی ؟
_ چون باید حدش رو بفهمه

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:11
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_540
#عروس_ارباب‌زاده

_ یعنی چی باید حدش رو بفهمه مگه محمد چیکار کرده بود ؟!
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ دیگه حق نداری تنهایی با محمد صحبت کنی ، نه تنها محمد بلکه با هیچ مردی حق نداری تنهایی صحبت کنی شنیدی ؟
شوکه شده بودم چرا امیرعباس داشت اینطوری میکرد مگه من یه زن خراب بودم با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ تو به من شک داری ؟
_ نه
_ پس چرا همچین چیزی میگی ؟
_ دوست ندارم هیچ مردی سمت زن من بیاد همین !
وای خدا رسما داشتم دیوونه میشدم چرا داشت همچین چیزی میگفت آخه
_ لاله
_ بله
_ دیگه حرفام رو تکرار نمیدونم میدونی واست خیلی بد میشه به حرف من گوش ندی

_ آره میدونم واسم بد میشه واسه همین نیاز نیست نگران باشی من به حرفت گوش میدم !
دوست داشتم سرش رو بکوبم تو دیوار واقعا چرا داشت فکر میکرد من انقدر پست و هرزه هستم .
* * * *
_ هی
وای خدا دوباره این زن شروع کرده بود قصد نداشتم جوابش رو بدم اما مگه اجازه میداد
_ بله
_ چیه امروز همش اخمات تو هم هستش اتفاق بدی افتاده ؟
_ اتفاقی هم افتاده باشه فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه بخوام بگم درسته
خندید
_ منم مشتاق نیستم به درد های تو گوش بدم اما خوب نگران بچه داخل شکمت هستم .
میدونستم میخواد حرص من رو دربیاره واسه همین سکوت بهترین کار بود
بلند شدم که پرسید ؛
_ کجا ؟
_ جهنم میای ؟
لبخند پت و پهنی زد ؛

_ نه خوش بگذره
حالا مطمئن شده بودم میخواست با این خونسردی الکیش مثلا حال من رو بگیره واقعا واسش متاسف شده بودم اون هم خیلی زیاد

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
23:13
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 13.2 ,😒
March 2021 7
18:02
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼

❀❀
❀

part_541#
#عروس_ارباب‌زاده

_ واسه چی برگشتی ؟
این سئوالی بود که نازنین پرسیده بود به سمتش برگشتم و جوابش رو دادم ؛
_ چرا نباید برگردم وقتی همه چیز روبراه هستش هان ؟
_ چون یه خانواده خوب صاحب شدی فکر نمیکردم بخوای برگردی
گوشه ی لبم کج شد ؛
_ شوهرم اومد دنبالم برگشتم دوست دارم پدر بالای سر بچم باشه
_ امیرعباس زن داره !
_ تو چرا سنگش رو به سینه میزنی ؟
_ من بخاطر خودت میگم
_ ببینم از کی تا حالا تو به فکر من بودی هان ؟!
با شنیدن این حرف من ساکت شد انگار میخواست خودش رو توجیح کنه
_ من دوستت داشتم لاله
خندیدم :

ـ دوستم داشتی ؟
ـ منظورم این ...
ـ منظورت رو خیلی خوب فهمیدم نیاز نیست انکار کنی بخاطر حرفی ک زدی .
ساکت شد اما چشمهاش پر از پشیمونی بود که دیگه هیچ فایده ای واسه ی من نداشت
بلند شدم اما قبل رفتن به اتاقم خطاب بهش گفتم :
ـ فکر نمیکردم اینقدر عوض بشی
بعدش به سمت اتاقم راه افتادم ، واقعا نازنین عوض شده بود خیلی زیاد
* * * * *
ـ چرا همش با نازنین دعوا میکنی ؟
ـ نکنه اومده پیش تو از من بد گفته ؟
ـ نه
ـ پس چرا میپرسی ؟
ـ چون کنجکاو شدم !
یه تای ابروم بالا پرید :
ـ چرا کنجکاو ؟
ـ چون تو بخاطر نازنین دفعه اول زن دوم من شدی یادت رفته ؟
نه اصلا یادم نرفته بود همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد
ـ نازنین قبل رفتن من باهاشون دعوام شده بود اون هم به طرز خیلی بدی

ـ یعنی چی !؟
واسش تعریف کردم چیا شده بود ، وقتی حرفام تموم شد با دیدن اخماش که حسابی درهم شده بود متعجب شدم چرا اینقدر عصبانی شده بود آخه ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
18:03
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_542
#عروس_ارباب‌زاده

ـ دختره ی عوضی بهم دروغ گفت
ـ چی ؟
با عصبانیت چنگی تو موهاش زد بلند شد بره میتونستم ببینم چقدر چشمهاش غمگین شده انقدر ک حد نداشت و میشد خشم رو دید که تو وجودش حسابی شعله ور شده بود
ـ امیرعباس
بهم زل زد :
ـ بله
ـ چیشد انقدر عصبانی شدی ؟
چند ثانیه فقط تو چشمهام زل زده بود بعدش صداش بلند شد :
ـ اتفاق خاصی نیفتاده
ـ پس چرا این شکلی شدی ؟!
ـ چ شکلی ؟!
ـ عصبی پر از نفرت پر از خشم ...
ـ چیزی نیست !
ـ مطمئن باشم ؟!
ـ آره
واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی اعصابم خورد شده بود
ـ لاله

ـ جان
ـ دیگه نیاز نیست با اون دختره صحبت کنی ، دیگه نباید واست مهم باشه شنیدی ؟
متعجب از این حرفش جواب دادم :
ـ واسم مهم نیست دیگه ذاتا هم کاری باهاش ندارم .
ـ خوبه اینطوری خیالم بابت تو راحت هستش و میدونم کاری بهت نداره چشمهام گرد شد
ـ داری درمورد چی صحبت میکنی ؟
ـ نازنین
ـ نازنین چ خطری میتونه واسه ی من داشته باشه که درموردش اینطوری صحبت میکنید
ـ اون همه ی وجودش خطر هست پس نیاز نیست به روی خودت بیاری واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی باعث شده بود شوکه بشم چون اینکه نازنین واسه ی من خطرناک هست رو نمیدونستم اصلا
ـ لاله
ـ بله
ـ استراحت کن چیزی لازم داشتی بگو خدمتکار واست فراهم میکنه
ـ باشه خیلی ممنون !

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:03
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_543#
#عروس_ارباب‌زاده

رفتار امیرعباس باهام خوب بود اما میدونستم بخاطر بچه هست تا صدمه ای نزنه همین هم خوب بود
با صدایی گرفته شده گفتم :
_ خاله ترنج
خیره به چشمهای من شد و گفت :

ـ جان
ـ میشه یه سئوال بپرسم ؟!
ـ آره
ـ پس دخترتون کجاست ؟
نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد :
ـ رفت پیش مادر بزرگش همونجا هم به درسش ادامه میده ذاتا این روستا چیزی واسش نداشت بعدش متوجه شدم که ...
ـ متوجه چی شدید ؟!
ـ مجتبی رو دوستش داشت
چشمهام گرد شد :
ـ چی ؟
ـ آره دوستش داشت اما میدونست مجتبی خودش یکی دیگه رو دوست داره واسه همین پا پس کشید ما هم بهش اصرار نکردیم اصلا چون دوست نداشتیم ناراحت بشه همین .
میدونستم حق باهاش هست پس نمیشد بهش خورده گرفت اما چقدر قلب بزرگی داشت که تونسته بود همچین کاری انجام بده واقعا خیلی دختر خوبی بود
ـ دختر شما قلب بزرگی داره
ـ درسته
ـ آدما گاهی باید برن !
* * * * *

دستم رو روی شکمم کشیدم امروز بچم حسابی به جنب و جوش افتاده بود

_ لاله

به سمت ستاره خانوم برگشتم :

_ جان

_ هنوز نمیدونی جنسیت بچه چیه ؟

_ نه

_ چرا ؟

_ دوست دارم وقتی بدنیا اومد بفهمم همین که سالم باشه واسه ی من کافیه

لبخندی روی لبش نشست

_ انشاالله سالم و سلامت بدنیا میاد

حسابی گرم صحبت شده بودیم که خاله حوا و ترنج هم اومدند

خاله ترنج خطاب به من گفت :

_ ببخشید

چشمهام گرد شد

_ چرا دارید معذرت خواهی میکنید ؟

_ چون ناخواسته و ندونسته قضاوتت کردم !



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:03
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_544#
#عروس_ارباب‌زاده

میدونستم منظورش چیه لابد نازنین از من بد گفته بود اون هم باور کرده بود ، البته حق داشت باور کنه از کجا میفهمید حرفای نازنین همش دروغ هست !
_ مهم نیست تو گذشته چ اتفاق هایی افتاده بهتر هست فراموش کنیم !
_ لاله

نازنین اسمم رو صدا زده بود دوست نداشتم باهاش همکلام بشم واسه همین ترجیح دادم ساکت باشم که دوباره اسمم رو صدا زد :
_ لاله خواهش میکنم بهم یه فرصت بده من بهت توضیح میدم که ...
با عصبانیت وسط حرفش پریدم ؛
_ من دوست ندارم به حرفات گوش بدم پس تا جایی که میشه از من فاصله بگیر
با شنیدن این حرف من سکوت کرد اما زیاد طول نکشید که با صدایی خشک و خش دار گفت :
_ اما من بخاطر ...
_ دوست ندارم به حرفات گوش بدم نازنین واسه همین تا جایی که میشه از من فاصله بگیر
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد
_ باشه
بعدش گذاشت رفت دستم رو روی قلبم گذاشتم چرا هنوزم دوستش داشتم
_ مهسا
_ جان
_ میشه بری پیشش ؟
_ چرا ؟
_ چون ناراحت هست طاقت ندارم اینطوری تنها و بیکس باشه !
با شنیدن این حرف من سرش رو تکون داد پشت سرش گذاشت رفت

میشد دید چقدر حالش بد شده اما خوب کاری هم نمیشد از پیش برد
_ لاله
به سمت خاله ترنج برگشتم :
_ جان
_ کار خوبی کردی
_ من از دستش ناراحت هستم اما اون تو قلبم همیشه جا داره هیچکس حق نداره اذیتش کنه حتی اگه اون شخص خود من باشم هم همینه
بعدش بلند شدم به سمت بیرون رفتم هوایی تازه کنم فشار زیادی روی من بود

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:04
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀

❀❀
❀

part_545#
#عروس_ارباب‌زاده

دستی دو شونم حلقه شد میدونستم امیرعباس هست ، با صدایی خش دار شده گفت :
_ فکر میکردم حرفم واست ارزش داره بهم گوش میدی اما اصلا اینطور به نظر نمیاد
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ واقعا حرفات واسم مهم هستش فقط ...
وسط حرف من پرید :
_ فقط چی ؟
_ نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم خودت میدونی که چقدر واسم ارزش داره .
_ آره اما واست خطرناک هست
چشمهام با درد روی هم فشرده شد :
_ بهش اجازه نمیدادم بهم آسیب برسونه مطمئن باش پس خیالت راحت باشه

_ خیالم زیاد بابت این موضوع راحت نیست !
_ به من اعتماد نداری ؟
_ دارم !
_ پس بهم فشار نیار من حلش میکنم حالا هر طوری که شده باشه
خندید
_ داری بزرگ میشی
نگاهم رو بهش دوختم :
_ مگه بزرگ نشده بودم که داری اینطور میگی آخه ؟
خندید
_ نه
_ اه امیرعباس
_ جان
با شنیدن این حرف از زبونش چند ثانیه محو چشمهاش شده بودم اما با شنیدن صدای تک سرفه ای که اومد هول شده ازش جدا شدم نگاهم به ارباب سالار افتاد یه لبخند محو روی لبش بود
با اینکه کاری نکرده بودیم اما من از شدت خجالت گونه هام گل انداخته بود
_ بله بابا
_ باید صحبت کنیم !
امیرعباس نگاهش رو بهم دوخت :
_ برو داخل

_ باشه
بعدش به سمت داخل راه افتادم اما هنوز شرمنده بودم چون دوست نداشتم کسی ما رو این شکلی ببینه با این که کار بدی انجام نداده بودیم اما من خجالت زده شده بودم و این دست من نبود

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
March 2021 8
23:19
❀عروس ارباب زاده❀
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 66.9 ,💐
March 2021 9
16:55
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_546#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس بعد گذشت چند دقیقه اومد داخل خیره به من شد و گفت :
_ لاله
با صدایی گرفته شده گفتم :
_ بله
_ پدر بزرگ میخواد تا بدنیا اومدن بچه بریم خونه کنار رودخونه زندگی کنیم ، میگه این واسه ی تو بهتر هست چون حامله هستی اینجا شاید اذیتت کنه
دوست نداشتم از اینجا برم من همشون رو دوست داشتم اما اینطوری بهتر بود واقعا
_ باشه موافق هستم !
_ به خدمتکار میگم وسایلت رو واسه ی فردا جمع و جور کنه
_ اصلا نیاز نیست من خودم ...

_ تو حامله هستی !
_ چلاغ ک نیستم میتونم وسایلم رو جمع کنم
_ چون حامله هستی ممکن هست بهت فشار بیاد پس خواهشا انقدر اصرار الکی نکن
_ باشه
بعد رفتن امیرعباس صدای شیرین اومد :
_ میخواین برین ؟
_ آره
_ من اذیتت نمیکنم
متعجب شدم چرا داشت همچین چیزی میگفت ، اشک تو چشمهاش جمع شد و ادامه داد :
_ اگه برید دیگه امیرعباس نمیاد دیدن من
با شنیدن این حرفش بیشتر از قبل شوکه شدم واقعا واسم عجیب بود
_ چرا نمیاد ؟
_ چون دوستم نداره
شیرین داشت اعتراف میکرد ، کسی که به خون من تشنه بود و هیچوقت غرورش بهش اجازه نمیداد همچین رو به زبونش بیاره
_ شیرین امیرعباس میاد پیشت اون شوهر تو هم هست دوستت داره و ...
_ نداره
ساکت شدم که ادامه داد :

_ اگه دوستم داشت بعد رفتنت انقدر داغون نمیشد ، وقتی فهمید حامله نیستم به جای اینکه ناراحت بشه خوشحال شد چون دوباره میتونست تو رو داشته باشه خیلی سخته گفتن این حرفا اما خسته شدم از اینکه بخوام همش اذیتت کنم دیگه میخوام تموم بشه

_ امیرعباس شوهر تو هم هست ازت متنفر نیست مطمئن باش میاد پیشت .

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

@

16:55

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁

❁

#part_547
#عروس_ارباب‌زاده

هنوزم تو شوک حرفایی بودم که شیرین بهم زده بود چقدر زود عاقل شده بود ، البته دلمم واسش میسوخت با کسی ازدواج کرده بود که دوستش نداشت اونم چون اولش مجبور بود
شاید میتونست با کسی ازدواج کنه که عاشقش هست نه یکی مثل من که بازیش بدم !
_ لاله
به سمت مهسا برگشتم اصلا متوجه اومدنش نشده بودم انقدر که فکرم درگیر شیرین شده بود
_ جان ببخشید اصلا حواسم نبود
_ از چیزی ناراحت هستی ؟
_ نه
سرش رو تکون داد :
_ این درسته که قصد دارید برید ؟!
_ آره
_ اصلا باورم نمیشه دارم دیوونه میشم !
_ مهسا من قراره تا بدنیا اومدن بچم برم بعدش تو میتونی هر وقت

دوست داشتی بیای پیش من
_ شوهرت بهم همچین اجازه ای نمیده
_ میده
_ مطمئنی ؟
_ آره
_ وقتی امیرعباس داره تو رو از اینجا میبره آرامش داشته باشی اجازه نمیده بیای پیش ما من مطمئن هستم که دارم میگم ، ولی امیدوارم حق با تو باشه
سکوت کرده بودم چون نمیدونستم چ جوابی باید بهش بدم انگار حق باهاش بود
* * * *
_ امیرعباس
_ جان
_ تکلیف شیرین چی میشه ؟
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ یعنی چی ؟
_ خوب ما قراره بریم درسته ، ولی تو پیش شیرین میای یا نه چون از ...
وسط حرف من پرید :
_ نیاز نیست نگران شیرین باشی
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم اصلا مگه میشد نگران شیرین نباشم گناه داشت واقعا

_ اینطوری باهاش برخورد نکن
_ چطوری !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
16:55
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_548#
#عروس_ارباب‌زاده

_ انقدر بد چون خودت میدونی شیرین دوستت داره باید باهاش بهتر

برخورد کنی
خندید :
_ بهتر نیست تو مسائلی که بهت ربطی نداره دخالت نکنی هوم ؟
نفس عمیقی کشیدم دوباره داشت بد اخلاق میشد و من اصلا این رو نمیخواستم واسه همین سری تکون دادم و ساکت شدم رسما قاطی کرده بود
_ لاله
با صدایی گرفته شده گفتم ؛
_ جان
_ تو حامله هستی به تنها چیزی که باید فکر کنی بچه ی داخل شکمت هست همین دیگه دوست ندارم درمورد هیچکس چیزی بگی باشه ؟!
_ باشه
دوست نداشتم امیرعباس باهام سر لج بیفته بعدش میدونستم انقدر پست و عوضی نیست که برخوردش باهام بد باشه پس میشد بیخیال این قضیه شد
_ لاله
با صدایی گرفته شده گفت :
_ جان
_ خوبی ؟
_ آره
_ آماده شدی واسه فردا ؟

_ آره
خوبه ای گفت و از اتاق خارج شد واقعا دلم واسه همشون تنگ میشد کاش میشد اصلا جایی نریم انگاری اینطوری بهتر میشد اما چاره ای نبود باید میرفتیم تا بچه ی تو شکمم سالم بدنیا بیاد این عمارت پر از استرس و اضطراب بود واسه ی من جایی که همش دردسر درست میشد .
با شنیدن صدای در اتاق با صدایی گرفته شده گفتم :
_ بله
در اتاق باز شد نازنین داخل شد ، اولش متعجب شدم که چرا اومده اما بعدش اخمام رو تو هم کشیدم ، در اتاق رو بست و پرسید :
_ میشه صحبت کنیم ؟
_ چ صحبتی میتونیم داشته باشیم ؟!
_ من معذرت میخوام
یه تای ابروم بالا پرید :
_ بابت ؟
_ اتفاق هایی که افتاده
واقعا این زن رد داده بود یا بهتر بود میگفتم عقلش رو از دست داده بود
_ باشه حالا برو
_ من و نمییخشی ؟
_ خودت چی فکر میکنی ؟
اشک تو چشمهاش جمع شد :
_ نه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
16:56
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_549#
#عروس_ارباب‌زاده

ـ وقتی میدونی نمیبخشمت پس چرا میای ؟

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ گفتم شاید یه فرصت دوباره داشته باشم بعدش من دوست نداشتم اذیتت کنم
نفس عمیقی کشیدم میدونستم دوست نداشت اذیتم کنه اما ناخواسته باعث این اتفاق شده بود
_ نازنین
_ جان
_ من دارم فراموش میکنم چ اتفاق هایی تو گذشته بین ما افتاده تو هم بهتره فراموش کنی
_ اما من ...
_ من فراموش میکنم اما ما مثل قبل نمیتونیم باشیم هیچوقت این رو باید فهمیده باشی !
نفسش رو غمگین بیرون فرستاد مشخص بود حسابی ناراحت شده اما این دست من نبود
_ لاله
_ بله
_ دیگه کاری نمیکنم اذیت بشی ، ببخشید بابت اینکه باعث شدم از دستم ناراحت بشی .
_ مهم نیست
سرش رو تکون داد و گذاشت رفت ، بعد رفتنش اجازه دادم اشکام روی صورتم جاری بشه رسما داشتم دیوونه میشدم خیلی داشت بهم فشار

میومد
_ لاله
با شنیدن صدای ستاره خانوم سرم رو بلند کردم اصلا نمیدونستم کی اومده بود
_ بله
_ خوبی ؟
_ نه
اومد کنارم نشست و گفت :
_ چیشده ؟
_ شما ندیدید ؟
_ دیدم نازنین از اتاقت خارج شد اما نمیدونم چرا جفتتون انقدر لجباز هستید به این حال و روز افتادید
نفس عمیقی کشیدم واقعا واسم سخت شده بود اما میخواستم تحمل کنم چون داشت بهم فشار میاورد خیلی زیاد
_ ستاره خانوم
_ جان
_ من و امیرعباس داریم میریم خونه وسط جنگل شما میدونید ؟
_ آره
_ اونجا برم که دیگه حالم بد نمیشه میدونم امیرعباس هم اجازه نمیده ناراحت باشم اینجا همش یه چیزی پیش میاد دوست ندارم همش حال و روزم این باشه

ـ میفهمم چی میگی نگران نباش درست میشه .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
16:56
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_550
#عروس_ارباب‌زاده

دوست داشتم هر چه زودتر از این جهنم خلاص بشم خیلی سخت بود

جایی زندگی کنم که همش بخوام ناراحت بشم مخصوصا با بچه ای که تو شکمم بود دوست نداشتم اصلا صدمه ببینه واسه همین باید میرفتم !
بعد خداحافظی با همه همراه امیرعباس رفتیم جایی که گفته بودند چند تا خدمه گرفته بود تا کمک حال من باشند البته از خدمه های قدیمی بودند
_ لاله
_ جان
_ هر چیزی لازم داشتی بگو
_ چشم
سرش رو تکون داد :
_ خوبه
حسابی نگران من شده بود نمیدونستم چرا داشت اینطوری برخورد میکرد بعد رفتن امیرعباس تنهایی داشتم واسه ی خودم تو عمارت میگشتم که صدای دختری بلند شد :
_ هی تو
متعجب به عقب برگشتم :
_ با منی ؟
_ آره
_ بله بگو میشنو
با عصبانیت گفت :
_ زود باش برو به کار ها رسیدگی کن جای اینکه ول بچرخی

چشمهام گرد شد چی داشت میگفت این دختره ، هنوز داشتم بهش نگاه میکردم که اینبار داد زد :
_ چیه خشکت زده به چی نگاه میکنی ؟
نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بهش بگم اما بهتر بود ساکت باشم دیگه داشت روی اعصاب راه میرفت
_ من زن امیرعباس هستم ، ارباب شماها
ساکت شد یهو با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و پرسید :
_ دروغ ؟
_ نه
دوباره خواست چیزی بگه که صدای یه زن میانسال اومد :
_ نیلی باز داری چیکار میکنی تو چرا صدات کل عمارت رو برداشته
نیلی خونسرد جواب داد :
_ داشتم حساب این خدمتکار دروغگو رو میرسیدم
یعنی هنوزم حرفای من و باور نکرده بود ، مگه نمیدونست من قراره بیام ، نگاه همون زن میانسل به من افتاد و گفت :
_ شما لاله خانوم هستید ؟
لبخندی بهش زدم :
_ آره
چشم غره ای به سمت نیلی رفت :
_ ایشون زن ارباب کوچیک هستند

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
March 2021 10
16:20
🌺عروس ارباب زاده🌺
Animation
.Not included, change data exporting settings to download
KB 1007.6
سلام عصرتون بخیر
لبتون خندان و عصر زیبایتون سرشار از
انرژی مثبت دوستان مهربان♡♡😘
March 2021 11
14:16
🌺عروس ارباب زاده🌺
❀ ❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_551
#عروس_ارباب‌زاده

نیلی وا رفته داشت به من نگاه میکرد ، یهو چشمهاش پر از نفرت شد و گفت :
_ اما پس چرا ما خبر نداشتیم که قراره بیان اصلا امیرعباس خبر نداده بود .
حالا من بودم که با شنیدن حرفاش عصبانی شده بودم و همینطور متعجب چرا داشت اربابش رو به اسم صدا میزد اصلا چرا چشمهاش اینقدر پر از کینه نسبت به من بود
_ ببینم تو از من متنفری ؟
با شنیدن این حرف من جا خورد
_ چی ؟
_ پس این نگاه پر از نفرت چیه ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :

_ نه نگاهم پر از نفرت نیست فقط من متعجب شده بودم همین
_ باشه میتونی بری
بعد رفتنش اون زن میانسال خیره به من شد که پرسیدم :
_ اسم شما چیه ؟
_ یاسمن
_ اسم قشنگیه
لبخندی روی لبش نشست :
_ ممنون
_ نیلی از کی تو این ویلا داره زندگی میکنه که اینقدر جسارت داشت ؟
_ خیلی وقته خانوم من دقیق نمیدونم چون تازه سه ماه هست اومدم .
میتونستم بفهمم صادق هست اما اون دختره یه چیزی تو چشمهاش بود که باعث میشد حسابی از دستش عصبانی بشم اما متاسفانه اصلا نمیتونستم به روی خودم بیارم و همین باعث میشد بیشتر خشمگین بشم ...
* * *
_ امیرعباس
_ بله
_ این دختره نیلی چند مدت اینجا هست ؟
تو چشمهام زل زد و پرسید :
_ چرا همچین سئوالی میپرسی ؟
_ آخه واسم عجیب هستش چرا داشت با نفرت به من نگاه میکرد مگه

من بدی در حقش کرده بودم چون اصلا نمیشناسمش و ...
_ رفتار یه خدمتکار نباید واست مهم باشه لاله تو باید به بچه ی داخل شکمت فکر کنی شنیدی ؟
_ آره
نکنه با امیرعباس یه سر و سری داشتند ، شاید هم من زیادی حساس شده بودم ، کسای زیادی بودند که از من متنفر باشند پس نباید اینقدر حساس باشم ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
14:17
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_552
#عروس_ارباب‌زاده

با دیدن من و امیرعباس کنار هم بیشتر عصبی میشد دیگه شک نداشتم یه احساسی نسبت به امیرعباس داشت من یه زن بودم و خیلی خوب میفهمیدم باید تو یه فرصت مناسب از امیرعباس میخواستم بفرسته بره
_ لاله
با شنیدن صدای آشنای مهسا سرم رو بلند کردم با دیدنش از شدت خوشحالی اشک تو چشمهام جمع شد باورم نمیشد اینجا اومده بود
_ مهسا
_ جان
_ تو اومدی دیدن من ؟!
_ آره
بعدش اومد پیشم نشست حسابی گرم صحبت شده بودیم ،انقدر که زمان از دستمون در رفته بود
_ سلام
با شنیدن صدای نیلی مهسا متعجب به سمتش برگشت و پرسید :
_ ببینم تو اینجا چیکار میکنی ؟
نیلی گوشه ی لبش کج شد :

ـ پس توقع داشتی کجا باشم ؟!
مهسا اخماش رو تو هم کشید :
ـ توقع نداشتم تو عمارت پسر دایی من باشی تا جایی که یادم هست از عمارت هم بیرون شدی .
نیلی نفس عمیقی کشید مشخص بود سعی داره خودش رو کنترل کنه
ـ حالا ک اینجا هستم اگه مشکلی داری برو پیش امیرعباس بهش بگو البته اگه حرفت واسش مهم باشه
بعدش خیلی راحت گذاشت رفت اما میتونستم ببینم مهسا چقدر خشمگین شده
ـ مهسا
ـ جان
ـ چیشده ؟
ـ چیزی نیست این دختره باعث شد عصبانی بشم تو که نمیشناسیش
ـ مهسا تو از کجا میشناسیش ؟
ـ قبلا خدمتکار عمارت بود بعدش ارباب سالار بیرونش کرد از اونجا چون ...
یهو ساکت شد که پرسیدم :
ـ چون چی ؟!
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
ـ هیچ مهم نیست

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
14:18
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_553#
#عروس_ارباب‌زاده

_ مهسا احساس میکنم یه چیزی درمورد این دختره دارید از من مخفی میکنید .

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
_ هیچ چیزی نیست که پنهانش کنم فقط بخاطر اینکه آرامش داشته باشیم من چیزی نمیگم بعدش این دختره اصلا ارزش صحبت کردن هم نداره بخوایم درموردش حرف بزنیم .
خیلی کنجکاو شده بودم بفهمم این دختره چ گذشته ای داشته که تا این حد مهسا ازش متنفر هست
با اومدن امیرعباس مهسا بلند شد بره که منم بلند شدم و گفتم :
_ بازم بیا پیش من
_ باشه عزیزم مراقب خودت باش
_ باشه
_ وایستا میرسونمت
مهسا خیلی سرد خطاب به امیرعباس گفت :
_ نیاز نیست خودم میترنم برم
امیرعباس هم تعجب کرده بود چرا باهاش اینطوری برخورد کرده وقتی مهسا رفت ، امیرعباس پرسید :
_ چیزی شده ؟
_ مهسا از دستت عصبی شده بود
_ چرا ؟
_ با دیدن اون دختر خدمتکار نمیدونم چرا اما با هم مشکل داشتند انگار و ...
ساکت شدم که با عصبانیت توپید :

ـ و چی ؟
متعجب شدم چرا انقدر عصبی شد یهو اما جوابش رو دادم :
ـ اون دختره هم زیادی بی ادب بود یه جوری با مهسا برخورد کرد انگار خانوم این عمارت هست
با عصبانیت داد زد :
ـ گمشو تو اتاقت زود باش
خشک شده سرجام ایستاده بودم چرا از دست من عصبی شده بود
ـ پس چرا خشکت زده گفتم گمشو
به خودم اومدم با این حرفش سریع به سمت اتاق راه افتادم اما حسابی استرس گرفته بودم ...
* * * *
ـ لاله
سرد گفتم ؛
ـ بله
دستی داخل موهاش کشید :
ـ ببخشید
پوزخندی بهش زدم :
ـ چون الکی از دستم عصبانی شدی سرم داد کشیدی ؟
ـ من امروز عصبانی بودم دوست نداشتم قلبت رو بشکونم باور کن
ـ اما شکوندی

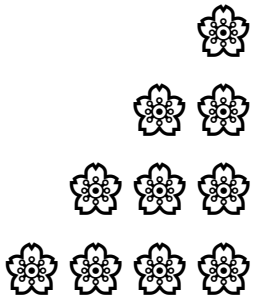
❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
14:19
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_554#
#عروس_ارباب‌زاده

_ ببخشید
نفس عمیقی کشیدم با یه ببخشید درست نمیشد باید بهم توضیح میداد

چرا نیلی انقدر واسش مهم شده که بخاطرش سرم داد کشیده بود
_ لاله
با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ بله
_ از دستم دلخور نباش خودت میدونی وقتی عصبانی میشم کنترل خودم رو از دست میدم واسه همون معذرت میخوام اگه باعث شدم قلبت شکسته بشه نمیخواستم اینطوری بشه از ته قلبم دارم میگم .
_ تو با نیلی مشکلی داری ؟!
_ نه
_ خانواده ات دارند درسته ؟
_ آره
نگاهم به دستش افتاد که مشت شده بود ، دوباره عصبی شده بود
_ چرا باهاش مشکل دارند ؟
_ یه سری اتفاقات بوده که واسه ی گذشته هست دوست ندارم درموردش صحبت کنم به تو هم ارتباطی نداره این قضیه که بخوای بفهمی
چند تا نفس عمیق کشیدم سعی داشتم خودم رو کنترل کنم البته اگه میشد
_ خوب تموم شد ؟
_ آره
_ واسه ی فردا هم آماده باش

ـ چرا ؟
ـ چون قراره دوباره چند روز بریم عمارت پیش بقیه من باید واسه سفر کاری برم اینجا هم نمیشه باشی تو عمارت بیشتر حواسشون بهت هست ، بابام و پدر بزرگم هستند که مراقبت باشند
ـ چند روز کارت طول میکشه ؟!
ـ نمیدونم
قطره اشکی روی گونش چکید من دیوونه میشدم اگه خیلی زیاد طول میکشید
ـ چرا داری گریه میکنی لاله قرار نیست برم بمیرم خیلی زود میام
با شنیدن این حرفش شدت گریه ی من بیشتر شد نباید اینطوری میگفت من واقعا خیلی زیاد دوستش داشتم واسه همین اصلا راضی نبودم هیچ اتفاق بدی واسش بیفته پس باید احساس من رو درک میکرد
ـ هیش آروم باش انقدر بی قراری نکن خیلی زود میام مطمئن باش اجازه نمیدم تنها باشی .



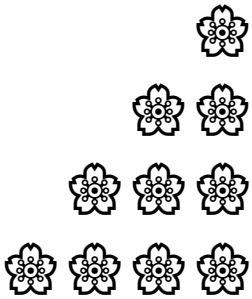
❀❀❀❀❀
@
14:19
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_555
#عروس_ارباب‌زاده

دوست نداشتم از امیرعباس جدا بشم اما انگار مجبور بودم ، دلم واسه ی مامان بابا هم حسابی تنگ شده بود ، چمدون هام آماده بود منتظر اومدن امیرعباس شده بودم که نیلی اسمم رو صدا زد :
_ لاله خانوم
از افکارم خارج شدم ، خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله
_ قراره واسه همیشه برید ؟!
_ نه

_ اما امیرعباس اینطور ....
وسط حرفش پریدم :
_ از کی تا حالا اربابت رو به اسم کوچیک صدا میزنی یه جوری میگی انگار خیلی بهت نزدیک هست ؟
با شنیدن این حرف من ساکت شد ، چشمهاش برق بدی زد میتونستم خشم و کینه ای که نسبت به من داشت رو تو چشمهاش ببینم همینم باعث میشد حسابی عصبانی بشم از دستش حق نداشت با من اینطوری برخورد کنه
_ برو زود باش
با رفتنش نفسم رو با عصبانیت بیرون فرستادم چقدر باعث میشدند عصبانی بشم آخه
_ لاله
به سمت امیرعباس برگشتم :
_ بله
یه تای ابروش بالا پرید :
_ چرا انقدر عصبانی هستی ؟!
_ واقعا نمیدونی ؟
_ نه
_ اون دختره نیلی هست ؟
_ خوب
_ چرا انقدر باهات احساس صمیمت میکنه من اصلا ازش خوشم نمیاد

لبخندی گوشه ی لبش نشست که باعث شد بیشتر عصبانی بشم ، رو بهش توپیدم ؛
_ چرا میخندی ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ نه نمیخندم
_ آره خوشحال شدی که یکی چشمش بهت هست بلاخره تو هم مردی مثل بقیه
_ هیس چته لاله
اشک تو چشمهام جمع شد زیادی حساس شده بودم مخصوصا حالا که امیرعباس قصد داشت بره بیشتر قلبم داشت آتیش میگرفت
_ به من نگاه کن ببینم
بهش چشم دوختم که دستاش رو دو طرف صورت من گذاشت و با صدایی خش دار شده گفت :
_ مطمئن باش من به هیچکس جز تو نگاه نمیکنم



🌼🌼🌼🌼🌼
@
15:17
🌼عروس ارباب زاده🌼
#ایده_تایم🙈🌼

~چیکار کنیم تو عید خاص باشیم؟

_جورابای جیگولی و کوتاه که روش گوش و اجزای صورته گربه و حیوونای دیگه داره رو بخرید و با استایلتون ست کنید🐭🐤

_پک های دستبند ست بخرید،اینطوری دستبنداتون به چشم میاد💍💞

_کیف و کفش ست بگیرید و رنگشو با یه دستمال سر هماهنگ کنید و اگه دوست ندارید دستمال سر رو به مچتون ببندید👟🌈

_سعی کنید ست استایلتون رو رنگ امسال«خاکستری و لیمویی» بگیرید🍋🍞
15:17
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download

KB 56.8 ,😔
March 2021 12
18:19
🌿عروس ارباب زاده🌿
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 150.5 ,1280×1280
#دخترونه

@ 🌷
18:19
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 140.2 ,1274×1277
#دخترونه

@ 🌷
21:22
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸 🌸 🌸 🌸 🌸
🌸 🌸 🌸 🌸

❀❀❀
❀❀
❀

part_556#
#عروس_ارباب‌زاده

با رفتن امیرعباس یه درد خیلی عمیق تو قلبم احساس میکردم ، دوست داشتم همش پیش من باشه اما اصلا اینطوری نشده بود ، ستاره خانوم با صدایی گرفته شده گفت :
_ لاله عزیزم خوبی ؟
به چشمهاش زل زدم اصلا مگه میشد خوب باشم وقتی شوهرم پیشم نبود
_ نه
_ تو ...
_ امیرعباس نیست دلم واسش تنگ شده خیلی زیاد کاش اصلا نرفته بود چشمهاش گرد شده بود ، متعجب شده بود چرا من انقدر راحت دارم از دلتنگی شوهرم واسش میگم واقعا واسم عجیب بود
_ بیش از حد دلتنگش نشدی ؟
شیرین بود که این رو پرسیده بود واسه همین بود که جوابش رو دادم :

_ من حامله هستم این مواقع بیشتر بهش نیاز دارم دوست دارم کنارم باشه
_ اما نیست
_ درسته نیست !.
_ پس دیگه نباید زیادی حساس باشی
_ حساس نیستم فقط دوست داشتم تو این دوران بیشتر پیشم باشه همین
پوزخندی زد :
_ نباید فکر میکردی کسی مثل امیرعباس کار و زندگیش رو بیخیال میشه میاد ور دل تو میشینه
دیگه واقعا رفتار هاش داشت اذیتم میکرد اما تا به امروز تحملشون کرده بودم دیگه نمیتونم !
_ نمیدونستم خیلی خوب میتونی نقش بازی کنی من و بگو دلم واست سوخته بود
_ دلت واسه ی خودت بسوزه بهتره تا من بعدش من نیازی به دلسوزی تو ندارم شوهرم رو ازم جدا کردی توقع داری باهات برخورد کنم .
بعدش بلند شد اما قبل رفتن گفت :
_ یادت باشه من زن اولش هستم همیشه پیشش هستم اما تو یه هوس زودگذر هستی
چشمهام گرد شد این چ چرندیاتی بود داشت میگفت ، با رفتنش خواستم چیزی بگم اما ساکت شدم چون انگار اینطوری خیلی بهتر بود

_ لاله
به سمت خانوم بزرگ برگشتم ؛
_ بله
_ به حرفاش اهمیت نده از دست امیرعباس عصبانیه .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
21:22
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_557
#عروس_ارباب‌زاده

_ من نمیدونستم ذاتش خراب هست مشکل از منه به هر کسی اعتماد میکنم .
نگاهم به نازنین افتاد که با چشمهای ناراحت و غمگین داشت به من نگاه میکرد البته حق داشت تا این حد ناراحت باشه ولی خوب من اصلا دوست نداشتم همچین چیزی بشه کاش میشد حالش خوب بشه این واسه ی من خیلی ارزش داشت !
_لاله
به سمتش برگشتم و سرد گفتم :
_ بله
_ میدونم هنوزم از دستم ناراحت هستی اما میشه صحبت کنیم ؟
_ نازنین من دیگه از دستت ناراحت نیستم چون واسم مهم نیستی بهتره تو هم فراموش کنی .
بعدش بلند شدم که خاله حوا گفت :
_ رفتارت با نازنین بد نیست ؟
_ نه
_ نمیتونم اجازه بدم با عروسم اینطوری برخورد کنی میفهمی ؟!
نفسم رو خشمگین بیرون فرستادم واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم بیش از حد داشت روی اعصاب من راه میرفت کاش میشد این اخلاقش رو تغیر داد

ـ من با عروس شما اصلا بد صحبت نکردم فقط جوابش رو دادم شما اگه ناراحت میشید بهتره باهاش صحبت کنید تا مشکلی پیش نیاد

ـ لاله

به سمت ستاره خانوم برگشتم :

ـ جان

ـ نیاز نیست بحث کنی عزیزم برو استراحت کن

به سمت اتاقم راه افتادم بهتر بود اصلا باهاشون بحث نکنم اینطوری خیلی بهتر بود

* * *

ـ چرا انقدر گرفته هستی ؟!

ـ چیزی نیست

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد :

ـ مطمئن باشم !؟

ـ آره

ـ ولی من مطمئن نیستم !

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

ـ میشه بپرسم چرا ؟

ـ چون شنیدم با اهالی خونه بحث کردید واسه این

آره درست بود بحثم شده بود اما فقط با شیرین و نازنین که خودشون شروع کرده بودند

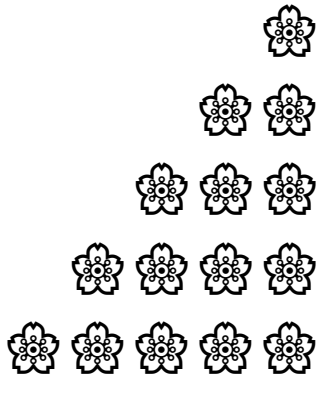
❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
21:22
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_558
#عروس_ارباب‌زاده

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ آره درسته باهاشون بحثم شده بود اما من دلیل داشتم واسه ی همه چی ...

وسط حرف من پرید :
_ میشه بپرسم چ دلیلی داشتی ؟!
_ اول خودشون شروع کردند منم جوابشون رو دادم وگرنه خودت باید فهمیده باشی من اصلا اهل دعوا نیستم و اصلا هم ....
_ میدونم اهل دعوا نیستی اما نباید باهاشون حتی هم صحبت بشی تو حامله هستی باید به فکر بچه ی داخل شکمت باشی
چند تا نفس عمیق کشیدم حسابی اعصابم خورد و خاکشیر شده بود
_ لاله
_ بله
_ امیرعباس تو رو به من سپرده
متعجب به محمد چشم دوختم امیرعباس که همش باهاش سر جنگ داشت
_ تو مطمئنی امیرعباس من رو به تو سپرده ؟
خندید :
_ چرا به من شک داری ؟!
_ ندارم !
_ اما داری یه شکلی به من نگاه میکنی که کاملا مشخص هست بهم شک داری
چند تا نفس عمیق کشیدم اصلا دیگه نمیدونستم چی باید بهش بگم رسما رد داده بود
_ خوب واقعیتش این هست امیرعباس اصلا از تو خوشش نمیومد واسه

همین ...
_ بیخیال دیگه درسته امیرعباس خیلی حساس هست روی تو اما درست میشه
_ دوستش دارم خیلی زیاد
خندید :
_ چجوری میتونی دوستش داشته باشی وقتی قلبش انقدر سنگ هست !
نفس عمیقی کشیدم اصلا نمیدونستم چی باید جوابش رو بدم یه مدت باید بگذره تا درست بشه
* * * * *
_ امیرعباس میدونه با این پسره حسابی صمیمی شدی ؟
دوباره این شیرین نطقش باز شده بود داشت اراجیف میگفت کاش میتونست کلن خفه خون بگیره منم از دستش راحت بشم کاش میشد ...



@
21:23

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_559
#عروس_ارباب‌زاده

_ میدونستی بیش از حد داری سرک میکشی تو زندگی بقیه ، بهتر نیست خفه خون بگیری چرا اصلا امیرعباس تو رو تحمل میکنه باید بهش بگم طلاقت بده حتی لیاقت دلسوزی هم نداری .
با عصبانیت به سمتم اومد دستش رو روی شکمم گذاشت یهو فشاری بهش داد که جیغی از شدت درد کشیدم با عصبانیت داد زد :
_ دوست داری بچت بمیره آره ؟
حسابی داشت درد میومد چرا داشت اینطوری میکرد آخه این بشر انگار اصلا عقل درست حسابی نداشت ، اینبار از ته دل فریاد کشیدم :
_ آخخخ خداااا
زیاد طول نکشید که بقیه اومدند ، شیرین ترسیده از من فاصله گرفت اما دیر شده بود

_ چیشده لاله خوبی ؟
به سختی گفتم ؛
_ شکمم رو فشار داد دارم میمیرم درد دارم کمکم کنید آیییییییی .....
ارباب سالار من رو بلند کرد به سمت ماشین برد حسابی درد داشتم خیلی بد بود ...
دیگه تا رسیدن به بیمارستان اصلا نمیدونستم اطرافم چخبره ....
* * * *
بلاخره وقتی سرم وصل کردند حالم بهتر شد برگشتیم عمارت اما حسابی ترسیده بودم اتفاقی واسه ی بچم بیفته ، دکتر گفته بود به شکمم خیلی بد ضربه زده شده یه حاملگی سخت در پیش داشتم و نباید اصلا زیاد حرکت کنم تحرک داشته باشم !
_ لاله
با بغض گفتم :
_ بله
_ واقعا شیرین بهت حمله کرد ؟
همین حرفش باعث شد اشکام روی صورتم جاری بشن با گریه داد زدم ؛
_ شما فکر کردید من دیوونه هستم مگه خودتون ندیدید چ بلایی سر من آورد ؟!
جفتشون ساکت شدند انگار متوجه شدند حق با من هست پس نباید اینطوری برخورد کنند
_ لاله

به‌سمت ارباب سالار برگشتم و پرسیدم :
_ شما هم ؟
_ نه من دیدم اون عجوزه چ بلایی سر تو آورد
خواستم بلند بشم که دوباره شکمم تیر کشید آخی گفتم و سرجام نشستم
داشتم گریه میکردم حسابی ترسیده بودم بلایی سر بچم بیاد

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
21:24
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_560
#عروس_ارباب‌زاده

_ بهتره آروم باشی و به خودت فشار نیاری دکتر گفت باید بیشتر مراقب خودت باشی .
دستی به چشمهام کشیدم دوست نداشتم گریه کنم و فکر کنند من ضعیف هستم ، با صدایی که حسابی گرفته شده بود گفتم :
_ کافیه بلایی سر بچه ی داخل شکمم بیاد اونوقت هستش که زندگیشون رو جهنم میکنم
_ آروم باش نیاز نیست انقدر عصبانی بشی درست میشه همه چیز
چند تا نفس عمیقی کشیدم بعدش خطاب به ارباب سالار گفتم :
_ میشه بهم کمک کنید برم اتاقم ؟
خانوم بزرگ گفت :
_ من کمکت میکنم
_ نیاز نیست شما کاری کنید
بعدش بلند شدم که ارباب سالار بلند شد اومد زیر بازوم رو گرفت به کمکش به سمت اتاقم خواستم برم که با دیدن پله ها آه از نهادم بلند شد واقعا اینطوری نمیشد من حسابی خسته شده بودم ، اسمش رو صدا زدم :
_ ارباب سالار

_ بله
_ میشه من رو ببرید اتاق مهمان ک پایین هست
یه تای ابروش بالا پرید :
_ چرا ؟!
_ چون نمیتونم از پله ها برم بالا به شکمم فشار میاد
_ راست میگی بریم اتاق مهمان باید اونجا باشی بهتر هستش واست
وارد اتاق مهمان شدیم روی تخت دراز کشیدم که ارباب سالار گفت :
_ چیزی نیاز داشتی زنگ کنار تخت رو بزن
_ باشه
_ استراحت کن
_ چشم
بعد رفتن ارباب سالار نفس عمیقی کشیدم حسابی اعصابم خورد شده بود
صدای در اتاق اومد متعجب گفتم :
_ بله
در اتاق باز شد نازنین اومد داخل چشمهاش حسابی قرمز شده بود ولی
چرا نگرانش شدم اما دوست نداشتم چیزی ازش بپرسم که باعث ناراحتی
بشه

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
March 2021 13
00:19
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 61.7 ,800×624
الهی ای آنکه گردون رام تقدیر تو است
و رقبهٔ عالمیان مسخر تدبیر تو است
و سر سرکشان بستهٔ تو و جباران شکستهٔ تو
و دوزخ زندان تو و فردوس بُستان تو
و در آسمانها سلطان تو
و زمین بحُکم و فرمان تو،
در دلها پنهان تو،
در آخرت عیان تو که عبدالله عذر بکاست
اما غذر نخواست
شبتون بخیر♡

@
🍃♡🍃
09:01
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 45.4 ,🍃
09:02
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 36.0 ,🔍
20:12
🍁عروس ارباب زاده🍁
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
1280×1024, 125.0 KB
#دخترونه

@ 🌷
March 2021 15

09:36

🌸عروس ارباب زاده🌸

🌸🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸🌸

🌸🌸🌸

🌸🌸

🌸

#part_561

#عروس_ارباب‌زاده

_ کاری داشتی ؟!

همین حرف من باعث شد اشکاش روی صورتش جاری بشه به سمتم اومد و گفت :

_ حالت خوبه ؟!

نفس عمیقی کشیدم اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم یعنی نگران من شده بود

_ آره

اومد کنار تخت ایستاد خیره به چشمهام شد و با صدایی گرفته شده ادامه داد :

_ بخاطر محافظت از خودت باعث شدم از من متنفر بشی اما من همیشه دوستت داشتم و واسم با ارزش بودی امیدوارم این و فهمیده باشی واقعا نمیدونستم چی داره میگه واسه چی امروز داشت اینارو میگفت اصلا اسمش رو صدا زدم ؛

_ نازنین

_ جان

_ میشه واضح بگی منظورت چیه ؟

_ میشه بشینم ؟

_ آره

کنارم نشست شروع کرد به تعریف کردن با چیز هایی که داشت میگفت حسابی شوکه شده بودم اصلا باورم نمیشد همچین اتفاق هایی افتاده بعد تموم شدن حرفاش شوکه شده پرسیدم :

_ پس چرا امروز واقعیت رو گفتی ؟!

_ چون دوست نداشتم از من فاصله بگیری قلبم داشت از جاش کنده میشد

_ خیلی شوکه کننده هستش میدونی ؟

_ آره

_ واقعا بابا میدونست

_ آره

حسابی ناراحت شده بودم اما میدونستم همش بخاطر خودم هست پس نباید اصلا خودم رو ناراحت میکردم خیلی بد هست همه چیز اصلا کاش

میشد تموم بشه
_ ببخشید
قطره اشکی روی گونه اش چکید :
_ کسی که باید ببخشه تو هستی نه من دوست نداشتم اصلا تو اینطوری ببینم
دیگه حسابی اعصابم خورد شده بود خیلی بد داشت پیش میرفت
_ لاله
_ جان
_ من و به عنوان خواهرت میپذیری ؟
_ خواهش میکنم اینطوری نگو نازنین حسابی خجالت زده میشم وقتی اینطوری میگی تو همیشه خواهرم بودی حتی وقتی قلبم شکسته شده بود .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
09:37

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_562#
#عروس_ارباب‌زاده

حالا که فهمیده بودم نازنین برای رسوندن من پیش خانواده ی واقعیم همچین کاری کرده بودم تموم ناراحتی که نسبت بهش داشتم رفع شده بود اما شرمنده اش شده بودم چون بخاطر من خیلی حرف شنیده بود
_ لاله
با صدایی که حسابی گرفته شده بود گفتم :
_ جان
_ نیاز نیست شرمنده باشی تو همیشه واسه ی من با ارزش بودی ! اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم فقط دوست داشتم همه چیز خیلی زود حل بشه
_ فقط میتونم بگم ببخشید
چشم غره ای به سمت من رفت :

_ اصلا نیاز نیست همچین چیزی بگی من میشناسمت لاله میدونم حق داشتی از دستم ناراحت باشی من خودم باعث شده بودم واقعیت رو بهت گفتم چون میخواستم مراقبت باشم وقتی حامله هستی وگرنه تو اصلا به من اجازه نمیدادی بهت نزدیک بشم !
داشت درست میگفت اگه نمیدونستم اصلا بهش اجازه نمیدادم بیاد سمت من
_ نازنین
_ جان
_ خیلی دلم واست تنگ شده بود
خم شدم گونه اش رو بوسیدم :
_ منم همینطور عزیزم امیدوارم همیشه تو زندگیت موفق باشی !
یهو در اتاق باز شد ستاره خانوم اومد داخل اتاق خیره به من شد و گفت :
_ خوبی ؟
_ آره
نگاهش به نازنین افتاد متعجب شد
_ شما آشتی کردید ؟!
_ آره
لبخندی روی لبش نشست اومد پیشم نشست و گفت :
_ شنیدم از دست خانوم بزرگ ناراحت شدی
_ مهم نیست اون به من اعتماد نداره

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
09:37
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_563#
#عروس_ارباب‌زاده

اخماش رو تو هم کشید ؛
_ چرا نباید بهت اعتماد داشته باشه ؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ شما خودتون هم دیدید چ اتفاق هایی افتاده بود پس من مقصر

نیستم اصلا
نفسش رو خسته بیرون فرستاد :
ـ چرا به حرفاش توجه میکنی لاله بعدش تو حامله هستی باید بیشتر به فکر خودت باشی
اشک تو چشمهام جمع شد
ـ میشه بیشتر به فکر خودم باشم ؟
ـ آره
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم کاش میشد اینطوری اما نمیشد
ـ لاله
به سمت نازنین برگشتم :
ـ جان
ـ بهتره به هیچکس توجه نکنی و حرفای بقیه انقدر روت تاثیر نزاره
ـ حرفای بقیه واسم اصلا ارزش نداره اما خانوم بزرگ یه جوری داره رفتار میکنه انگار من دروغ میگم خوبه همشون دیدند داشت چ غلطی میکرد سکوت کرده بودند جفتشون چون میدونستند حق با من هست و اصلا نباید اینطوری برخورد کنند
ـ لاله
ـ جان
ـ من با خانوم بزرگ صحبت میکنم تو هم بهتره اصلا ناراحت نباشی .
اصلا مگه میشد ناراحت نباشم ولی خوب باید فراموش کنم مهم نباشه واسم اینطوری بهتر بود

* * * *

_ حالت خوبه ؟

با عصبانیت خیره به شیرین شدم دوست داشتم گردنش رو خورد کنم ، رو بهش توپیدم ؛

_ چی داری واسه ی خودت میگی ؟

ساکت شده داشت به من نگاه میکرد اصلا نمیدونستند چی باید بگن حسابی انگار اعصابشون خورد شده بود

_ شیرین

به سمت ارباب سالار برگشت :

_ بله

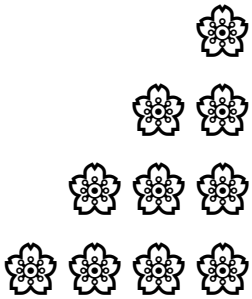
_ دوست نداریم اطراف لاله باشی پس بهتره ازش فاصله بگیری

_ اما من ....

_ هیس !

ساکت شد که ارباب سالار ادامه داد :

_ تو داشتی باعث میشدی بچه اش سقط بشه پس ساکت باش



❀❀❀❀❀
@
March 2021 17
08:30
❀عروس ارباب زاده❀
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 36.0 ,🔍
18:56
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_564
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین با ناراحتی که کاملا مصنوعی بود گفت :

_ شما واقعا حرفای لاله رو باور میکنید ارباب سالار ؟ اون وقتی دردش گرفته بود من رسیدم میخواستم بهش کمک کنم همین سوتفاهم شده ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم واقعا این بشر اصلا شرم و حیا نداشت وگرنه این همه دروغ به هم نمیبافت رسما یه روانی هستش اما سکوت بهترین کار ممکن هستش نمیشد چیزی بهش گفت فعلا

_ لاله

به سمت ارباب سالار برگشتم :

_ بله

_ حرفاش درسته ؟

_ شما چی فکر میکنید ؟

به سمت شیرین برگشت و رو بهش توپید :

_ خجالت نمیکشی جلوی من نشستی دروغ میگی هان ، فکر کردی من احمق هستم ؟

به تته پته افتاد :

_ شما دارید اشتباه میکنید من واقعا همچین قصد و نیتی نداشتم من میخواستم

وسط حرفش پریدم :

_ تو یه آدم عوضی هستی

_ خفه شو

_ کسی که باید همیشه خفه باشه تایی نه لاله دوست داری برگردی خونه پدرت ؟

به سمت خانوم بزرگ برگشت و گفت :
_ اما من کاری نکردم
_ پس دوست داری برگردی خونه پدرت
شیرین چشمهاش پر از اشک شد با التماس نالید :
_ ببخشید اشتباه کردم
حسابی متعجب شده بودم خانوم بزرگ خیلی زود به حرفش آورد
_ پس کار خودت بود ؟
بدون اینکه به سمت ارباب سالار برگرده با ترس جواب داد :
_ ناراحت شده بودم واسه همین همچین کاری انجام دادم امیدوار هستم من رو ببخشید
وسط حرفش پریدم :
_ هیچ بخششی در کار نیست تو باید مجازات بشی اگه بچم چیزیش میشد چی هان ؟
ارباب سالار اسمم رو صدا زد :
_ لاله
با چشمهای گریون بهش چشم دوختم که گفت :
_ آروم باش
_ نمیشه

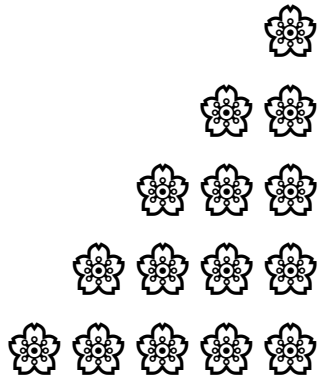
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:57
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_565#
#عروس_ارباب‌زاده

واقعا آروم نمیشدم این دختره اصلا خجالت نمیکشید اومده بود داشت واسه ی خودش مزخرف میگفت چجوری میتونست اصلا به چشمهای من نگاه کنه واقعا واسم عجیب بود کاش میتونستم دهنش رو جر بدم تا حالم کاملا خوب بشه این واسم خوب بود
_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله
_ پاشو برو اتاقت نیاز نیست اعصابت و خورد کنی
حق باهاش بود نباید بخاطر یه عوضی اعصابم رو خراب میکردم پوزخندی بهش زدم :
_ هیچکس باورت نداره فقط بشین دروغ سر هم بکن وقتی امیرعباس اومد چجوری از دستش فرار میکنی
بعدش به سمت اتاقم رفتم نازنین و مهسا هم همراهم اومدند ، همینطور خاله حوا هم اومد
داخل اتاق شدیم خطاب به مهسا گفتم کمکم کنه روی تخت بشینم ،
وقتی نشستم خاله حوا گفت :
_ بهتره یه مدت از اینجا دور باشی
چشمهام گرد شد
_ یعنی چی دور باشم آخه ؟
_ نمیدونم بریم همون خونه ای ک امیرعباس تو رو برد ما هم بیایم پیشت باشیم
_ کسی که باید بره شیرین هستش نه من
_ اما میترسم بلایی سرت بیاره
_ جرئتش رو نداره
اینبار نازنین گفت :
_ نمیتونه دوباره به لاله صدمه بزنه چون همه میدونند کار خودش هست

_ بزار امیرعباس بیاد حسابش رو میزاره کفت دستش تا دیگه ....
خاله حوا وسط حرف من پرید :
_ قصد داری بهش بگی ؟!
_ آره
_ اما این کار درست نیست اصلا
با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ میشه بپرسم چرا درست نیست ؟!
_ چون امیرعباس وقتی عصبانی بشه هیچی جلودارش نیست ممکن هست بلایی سرش بیاره
_ منم همین رو میخوام که یه بلایی سرش بیاره تا دلم خنک بشه
_ لاله
_ اون داشت باعث میشد بچه ی من کشته بشه !



@
19:07
#عید_تایم🐣

~تو عید حصلمون سر رفت چیکار کنیم؟

یه رمان اختصاصی برای خودتون بنویسید که شخصیت اصلی اون خودتون باشید و خانواده تون هم توی رمان باشنن،خیلی کار لذت بخشیه هیچ حد و مرزی وجود نداره و می تونید حسابی از قوه تخیلتون استفاده کنید و بعدا با خوندن اون رمان لذت ببرید📔🧿

موفقیت هایی که کسب کردین رو روی کاغذ خیلی خوش خط بنویسید. سعی کنید هر موفقیت کوچیک و بزرگی که یادتون افتاد بنوسید و براشون شماره بذارید و روی دیوار اتاقتون بچسبونید .هروقت که دیدینشون کلی انرژی می گیرید و انگیزه پیدا می کنید📖🕊
March 2021 19
16:08
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

❀❀
❀

part_566#
#عروس_ارباب‌زاده

همشون ساکت شدند انگار میدونستند حق با من هستش تو این قضیه دیگه واقعا داشتم عصبانی میشدم ! حقیقت هم همین بود
_ لاله ببخشید که باعث شدم ناراحت بشی اما دوست نداشتم تو این دوران خیلی استرس داشته باشی منظور من رو متوجه میشی ؟!
سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :
_ آره
کاملا متوجه میشدم چی داشت میگفت اما سعی داشتم تا جایی که میشه اصلا به روی خودم نیارم که چ اتفاق هایی این وسط افتاده و بهتر بود هم فراموششون کنم چون اینطوری فقط واسه ی خودم مشکل ساز میشد این کاملا مشخص بود
_ خاله حوا
_ جان
_ ممنون که به فکرم هستید
لبخندی زد :

_ من همیشه تو هر شرایطی به فکرت بودم این رو خودت بهتر میدونی آره داشت درست میگفت همیشه تو هر شرایطی به فکر من بود پس نمیتونستم باعث این بشم که ناراحت بشه

_ مامان

به سمت مهسا برگشت و گفت :

_ جان

_ امیرعباس

_ خوب ؟

_ فردا قراره بیاد

با شنیدن این حرف مهسا حسابی متعجب شدم پس چرا من خبر نداشتم که قراره بیاد

_ مهسا

_ جان

_ تو از کجا میدونی ؟!

_ خودش به محمد گفته بود فردا میاد چند روز اینجاست بعدش دوباره میره

ناراحت شده بودم چرا اصلا با من صحبت نمیکرد درمورد این چیزا انگار اصلا واسش مهم نبودم که اینطوری داشت برخورد میکرد

مهسا و خاله حوا از اتاق خارج شدند که نازنین به سمتم اومد و پرسید :

_ ناراحت شدی ؟!

_ آره

ـ چرا ؟
ـ چون به من نگفته بود
ـ شاید دوست داشته سوپرایز بشی
خندیدم
ـ این واسه کسایی هستش که عاشق هستند نه من و امیرعباس که عشقی بینمون نیست

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
16:09
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_567
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو همیشه این و میگفتی اما من مطمئن هستم امیرعباس عاشقت هست چون تو این مدت که اینجا بودم دیدم چجوری بعد رفتنت عصبی و پرخاشگر شده بود
خندیدم :
_ اون از اولش هم عصبی بود دوست داشت با همه دعوا کنه هیچ ربطی به من نداشت
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
_ انقدر لجباز نباش من دارم راستش رو بهت میگم پس بهم اعتماد داشته باش
سرم رو با تاسف واسش تکون دادم واقعا چی میتونستم بهش بگم وقتی این همه داشت من رو اذیت میکرد
_ لاله
_ جان
_ بیشتر به فکر خودت باش
_ باشه نگران نباش هستم فقط از دست امیرعباس یه خورده ناراحت شدم چون بهم نگفته بود

_ تو که شوهرت رو میشناسی میدونی چ آدم هست پس ازش توقع نداشته باش
مگه میشد توقع نداشته باشم وقتی این همه دوستش داشتم من !
_ ناراحت نباش دیگه
_ نیستم
_ راستی به امیرعباس میگی شیرین چ بلایی سرت آورده ؟!
_ نه
_ واقعا ؟
_ آره
میخواستم ببینم کسی جز من به امیرعباس میگه چ اتفاقی واسم افتاده یا نه کسی هست بفکرم باشه یا نه ، یا قصد داشتند در برابر کار های بی حد و مرز شیرین سکوت کنند ، میخواستم خودم ببینم .
* * *
_ خوبی ؟
سرد گفتم :
_ آره
متعجب شد کاملا از چشمهاش مشخص بود
_ چیزی شده ؟
_ نه
_ پس چرا انقدر عصبانی هستی ؟!
_ عصبانی نیستم فقط از دست تو دلخور شدم بابت کار هایی که انجام

دادی همین
خندید
_ چیکار کردم مگه ؟
_ بدون اینکه به من خبر بدی برگشتی
_ دوست نداشتی بیام ؟
ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم واقعا من رو اینطوری تصور کرده بود

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
16:09
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀

❁

part_568#
#عروس_ارباب‌زاده

_ کاش من رو هم آدم حساب میکردی میگفتی قراره برگردم چیزی نمیشد .
بعدش با دلخوری بلند شدم خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت من رو به سمت خودش کشید و با صدایی خش دار شده گفت :
_ تو همیشه واسه ی من با ارزش هستی عزیزم نیاز نیست پس اینقدر ناراحت باشی
نمیدونستم چی باید بهش بگم اما یه احساس خیلی خوب هم بهم دست داده بود
_ لاله
_ جان
_ این مدت که کسی واست مشکل درست نکرد
_ نه
دوست نداشتم نگرانش کنم هم اینکه من امیرعباس رو دوستش داشتم میخواستم آرامش داشته باشه بیخیال کار هایی که شیرین انجام میداد ، دست امیرعباس روی شکمم نشست و در حالی که داشت نوازشش میکرد

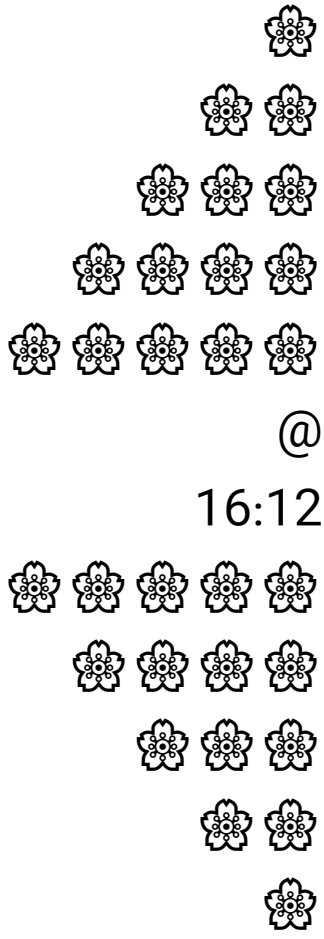
گفت :
_ حسابی دلم واسه ی دخترمون تنگ شده بود
خندیدم :
_ از کجا میدونی دختره ؟
خیره به چشمهام شد :
_ کاملا مشخصه که دختره بعدش من دختر بیشتر دوست دارم !
_ دخترا هم بابایی هستن
نگاه خاصی بهم انداخت :
_ دوست دارم شبیه تو باشه
خواستم چیزی بگم که صدای در اتاق اومد :
_ بله
_ همه تو نشیمن منتظر شما هستند
_ الان میایم
بعدش همراهش از اتاق خارج شدیم ، کنار امیرعباس نشستم که شیرین صداش بلند شد :
_ کاش یه توجهی هم به ما میکردی
امیرعباس تیز به سمتش برگشت و گفت :
_ تو خیلی حرف میزنی
_ کسی که حرف میزنه زیاد من نیستم !.
_ شیرین
ارباب سالار با تشر اسمش رو صدا زده بود واسه همین ساکت شده بود

_ لاله

_ جان

_ چیزی لازم نداری ؟!

_ نه



@

16:12

part_569#

#عروس_ارباب‌زاده

دوباره شیرین شروع کرد :
_ کاش از ما هم بپرسی !
امیرعباس نگاهش رو بهش دوخت و پرسید :
_ چون میدونم هیچ چیزی لازم نداری نیاز نیست ازت بپرسم ، فقط میخوام بفهمم چرا همش دهنت رو باز میکنی به اراجیف گفتن هان
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد ، یهو با عصبانیت بلند شد و گفت ؛
_ چون حامله هستش داری اینطوری میگی ؟!
_ مشخصه نه
دهنش رو باز کرد چیزی بگه اما یهو صدای خانوم بزرگ بلند شد :
_ کافیه شیرین
شیرین با عصبانیت داد زد :
_ چرا من همش باید بس کنم هان ؟
نفسش رو لرزون بیرون فرستاد مشخص بود حسابی اعصابش به هم ریخته شده
_ یکبار از رفتن امیرعباس سواستفاده کردی کم شده بود میخواستی باعث سقط بچه ی لاله بشی حالا چرا همش داری ور ور میکنی آخه ؟!
با شنیدن این حرف خانوم بزرگ رنگ از صورتش پرید ، که امیرعباس سریع بلند شد

_ شما چی دارید میگید خانوم بزرگ ؟!
_ قصد نداشتم این رو بگم اما خودش باعث میشه به ضررش تموم بشه
امیرعباس با خشم فریاد کشید :
_ تو میخواستی باعث سقط بچه ی من بشی آره !؟
اشکاش روی صورتش جاری شدند :
_ نه
_ دروغ نگو
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد مشخص بود حسابی اعصابش خورد شده
_ تو چرا به من نگفتی ؟
_ نمیخواستم باعث بشم اعصابت خراب بشه واسه همین سکوت کردم .
به سمت شیرین رفت و با خشم غرید :
_ طلاقت میدم
رنگ از صورت شیرین پرید :
_ چی ؟
_ واضح گفتم تو ام شنیدی ، طلاقت میدم این کارت خیلی بی شرمانه بوده .
حسابی اعصابش خورد شده بود قصد نداشت چیزی به من بگه اما کاملا واضح بود چ چیزی تو سرش هست و داره میچرخه

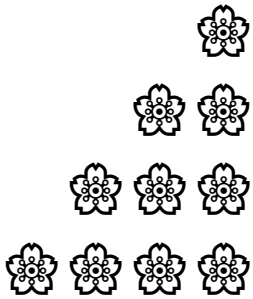
❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
16:13
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_570#
#عروس_ارباب‌زاده

_ تو نمیتونی من رو طلاق بدی
امیرعباس با عصبانیت خندید :
_ چرا اونوقت نمیتونم طلاقت بدم شخص مهمی هستی هوم ؟!
نفس عمیقی کشیدم اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی اعصابم

خورد شده بود که شیرین داشت باعث میشد امیرعباس خشمگین بشه اما فعلا من باید سکوت میکردم ، شیرین با گریه داد زد :
_ من زن اولت هستم اما بخاطر این پتیاره من و فراموش کردی و ....
امیرعباس به سمتش رفت و با خشم بهش توپید :
_ خفه شو
نفس عمیقی کشید اصلا نمیدونست چی باید بگه و فعلا سکوت کرده بود ، چند ثانیه که گذشت ادامه داد :
_ اگه الان زنده هستی برو خداروشکر کن وگرنه ....
_ وگرنه چی قصد داشتی من رو بکشی ؟!
شک نداشته باش همچین کاری میکردم حالا بهتره ساکت بشی چون واقعا داری روی اعصابم راه میری
خواست چیزی بگه که ستاره خانوم گفت :
_ شیرین کافیه برو زود باش
شیرین با گریه گذاشت رفت ، که امیرعباس بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید
_ آخ یواش امیرعباس ....
_ خفه شو
با شنیدن صدای عصبانیش ساکت شدم من رو دنبال خودش کشید داخل اتاق شدیم که در رو محکم بست و گفت :
_ میشنوم
چشمهام گرد شد

ـ چی رو ؟
ـ واسه ی چی بهم نگفتی هان ؟
ـ پایین دلیلش رو بهت گفتم امیرعباس باید بهم حق بدی بعدش چرا از دست من عصبی شدی ؟!
ـ چون اگه واستون اتفاقی میفتاد من میمردم میفهمی یا نه هان ؟
سکوت کرده بود اما مشخص بود حسابی بهش برخورده که داره اینطوری میگه ....
ـ لاله
ـ جان
ـ دیگه اطراف شیرین نباش شنیدی ؟
ـ آره
کلافه دستی داخل موهاش کشید :
ـ دارم دیوونه میشم .
اشک تو چشمهام حلقه بست داشت با خودش چیکار میکرد آخه این بشر چرا اینطوری میکرد



❀ ❀ ❀ ❀ ❀

@

March 2021 20

16:19

❀عروس ارباب زاده❀

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

❀ ,KB 37.5

16:19

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

❀ ,KB 31.4

16:19

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

❀ ,KB 32.1

18:38

❀عروس ارباب زاده❀

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 162.9 ,957×957

شماره حساب دلتون رو نداشتم تا شادی ها رو براتون واریز کنم

رمزش رو هم نداشتم تا لااقل غمهاتون رو برداشت کنم

ولی از خودپردازدلم براتون آرزوکردم!

روزو روزگاران به کام دلتـــــون💝
عیدتون مبارک ♡♡

🆔 @♡
March 2021 21
10:12
🌸عروس ارباب زاده🌸
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
😉, KB 22.7
10:13
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸

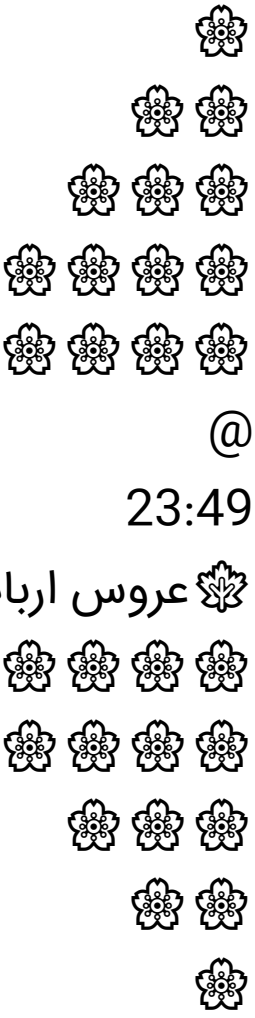
❁

part_571#
#عروس_ارباب‌زاده

_ امیرعباس
_ جان
دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم :
_ شیرین نتونست هیچ بلایی سر من بیاره چون بهش همچین اجازه ای ندادم میشنوی ؟!
سرش رو به نشونه ی تائید تکون داد ، اما نگران من بود بهش حق میدادم بلاخره کار شیرین اصلا نرمال نبود ، کی میتونست همچین کاری انجام بده
_ لاله
_ جان
_ من فقط میخوام تو و بچمون سالم باشید شیرین واسه ی من پشیزی ارزش نداره
_ خوب تو اول باید آروم باشی امیرعباس
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ من کاملا آروم هستم خودت داری میبینی مگه نه ؟!

_ نه
_ لاله
_ امیرعباس تو الان خیلی عصبانی هستی من بهت حق میدم چون خودم هم اولش اینطوری بودم بعدش همه مراقبم بودند اجازه نمیدادند کسی اصلا به من نزدیک بشه متوجه این قضیه میشید
_ آره
نفس عمیقی کشید :
_ لاله
_ جان
_ من میتونم یه سئوال بپرسم ؟!
_ آره
_ چجوری میتونی ازش دفاع کنی وقتی انقدر در حقت بد هستش ؟!
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و خطاب بهش گفتم :
_ من ازش دفاع نمیکنم فقط قصد دارم واقع بین باشم همش همین
_ شیرین اروم نمیگیره تا حسابش رو نرسم باید طلاقش بدم نمیتونم تحملش کنم .
_ صبر کن بچمون بدنیا بیاد بعدش طلاقش بده !
_ یعنی چی ؟
_ چون اگه الان طلاقش بدی بی شک یه بلایی سر من و بچمون میاره ولی بعد بدنیا اومدنش نه هیچ کاری نمیتونه بکنه چون ما از اینجا میریم !

_ کجا میریم ؟
_ شهر تو که کارت همونجا هستش ما هم میایم پیشت گاهی میایم اینجا
متفکر به من داشت نگاه میکرد بعدش سرش رو به نشونه ی مثبت تکون
داد
_ امیرعباس
_ جان



@
23:49
عروس ارباب زاده

part_572#
#عروس_ارباب‌زاده

_ نیاز نیست اصلا به اتفاق های بدی که افتاده فکر کنی همشون رو با هم پشت سر میزاریم !

لبخندی گوشه ی لبم نشست داشت درست میگفت همش رو با هم پشت سر میزاشتیم اجازه نمیدادیم هیچکس ما رو اذیت کنه

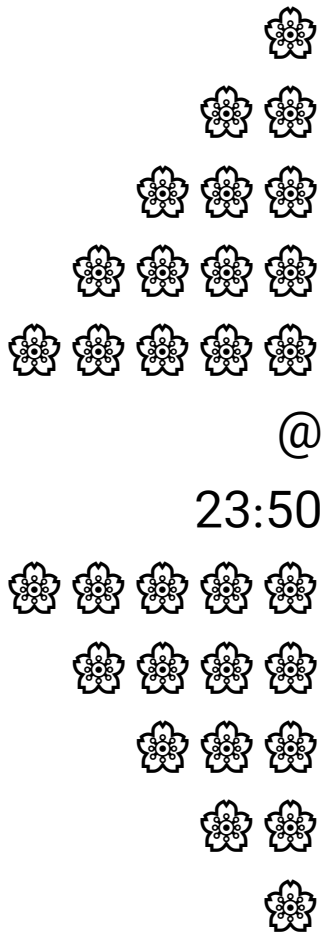
دستش دو طرف صورتم نشست و لبهاش روی لبم نشست که چشمهام بسته شد و منم با عشق همراهیش کردم شوهرم رو دوستش داشتم اصلا مگه میشد امیرعباس رو دوستش نداشت ....
شیرین با خشم داشت به من نگاه میکرد :
_ باید منصرفش کنی از طلاق میفهمی ؟

پوزخندی بهش زدم :
_ چرا انقدر میترسی ؟!

_ من از تو نمیترسم میفهمی ؟!

خندیدم :
_ از من نه اما از اینکه شوهرم قراره طلاقت بده مثل سگ میترسی .

دود داشت از سرش خارج میشد به سمتم خواست بیاد که سریع گفتم ؛
_ یک قدم بیای سمتم جیغ میکشم همه بیان اونوقت هیچکس نمیتونه تو رو از دست امیرعباس نجات بده مطمئن باش !.



#part_573
#عروس_ارباب‌زاده

سرجاش ایستاد دستاش رو با عصبانیت مشت کرد و رو به من گفت :
ـ چی میخوای ؟

ـ من از ادم عوضی مثل تو چیزی نمیخوام بعدش امیرعباس به عهده ی خودش هست تو رو طلاق بده یا نه پس بهتره با خودش صحبت کنی

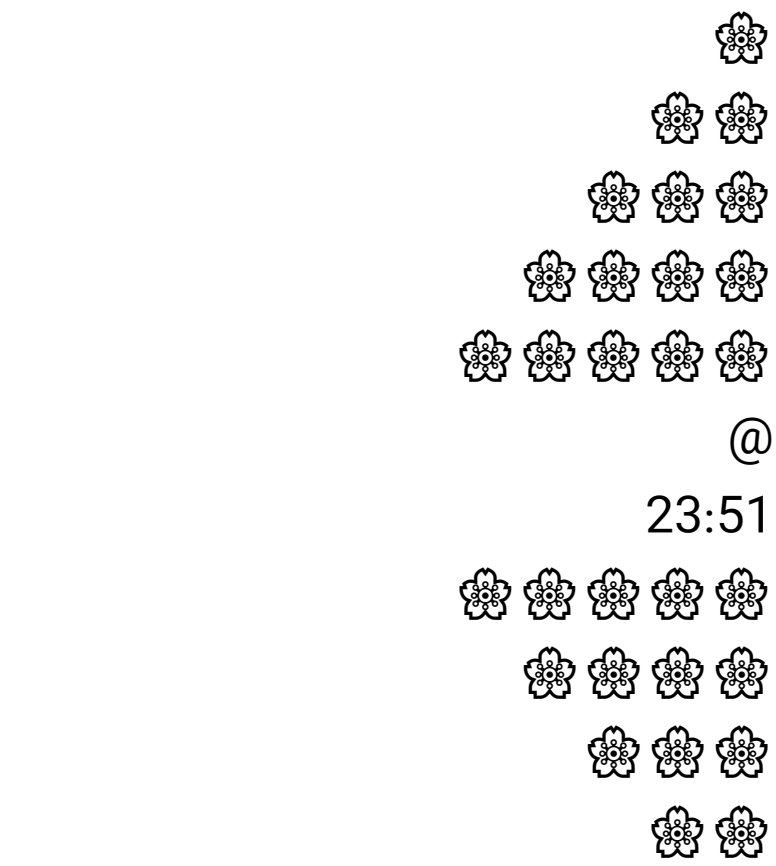
ـ دوست داری بچت بمیره ؟
نباید واکنشی نشون میدادم که فکر کنه ازش حساب میبرم به سمتش برگشتم و خونسرد جواب دادم :
ـ کسی که باید بترسه تویی
میدونستی ؟!

گوشه ی لبش کج شد :
ـ چرا داری این رو میگی ؟!

ـ چون تو بخوای هم نمیتونی به بچه ی من صدمه بزنی سگ

چشمهاش برق بدی زد ؛
_ به کی گفتی سگ ؟
لبخندی زدم تا بسوزه که صدای خانوم بزرگ اومد :
_ شیرین

_ بله
_ اینجا چ غلطی میکنی هان ؟



❁

part_574#
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین نفس عمیقی کشید و گفت :
_ من فقط اومدم باهاش صحبت کنم اما اون داره به من توهین میکنه شما قصد ندارید بهش چیزی بگید ؟!

خانوم بزرگ گوشه ی لبش کج شد ؛
_ بزرگ شدی اما عاقل نه فکر کردی من احمق هستم که بخوام حرفات رو باور کنم ؟ اومدی تهدیدش میکنی مشخصه که جوابت رو میده حالا گمشو تو اتاقت تا مجبور نشدم بگم زندانیت کنند

شیرین با عصبانیت گذاشت رفت که خانوم بزرگ نگاهش رو به من دوخت :
_ بهتری ؟!

سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :
_ آره

حالم بهتر شده بود اما نه خیلی زیاد کاش میشد خیلی چیز ها رو پشت سر گذاشت

_ نباید باهاش بحث کنی
_ بحث نمیکردم خودش سر راه من قرار گرفت داشت تهدیدم میکرد

_ عادت شده واسش ذات بد هیچوقت درست نمیشه اینم قصه ی اون هست .
_ خانوم بزرگ

_ بله
_ نمیشه شما یه کاری کنید شیرین واسه ی مدت کوتاهی از اینجا بره ؟

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@

23:51
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_575#
#عروس_ارباب‌زاده

متفکر به من خیره شد بعد گذشت چند دقیقه گفت :
_ یه فکری واسش میکنم !

لبخندی بهش زدم :
_ ممنون
بعدش خواستم برم که اسمم رو صدا زد :
_ لاله

ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم ؛
_ جان

_ تو چرا به امیرعباس گفتی طلاقش نده ؟

_ گفتم طلاق بده اما وقت مناسب نه الان تا به دنیا اومدن بچمون صبر کنه بعدش از اینجا میریم .

یه تای ابروش بالا پرید :
_ کجا میرید ؟

_ شهر اونجا هم امیرعباس به کار هاش رسیدگی میکنه هم من میتونم پیش خانواده ی خودم باشم و وقتایی که امیرعباس کار نداشت میایم اینجا
خانوم بزرگ سرش رو تکون داد به سمت بالا رفت ، یعنی ناراحت شد از این حرف من
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم دیر یا زود باید میفهمیدن قرار نبود ازشون پنهان بمونه .
_ لاله چرا اینجا ایستادی ؟!

با شنیدن صدای نازنین از افکارم خارج شدم ؛
_ بریم سمت نشیمن میگم بهت

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
March 2021 24
10:12
🌸عروس ارباب زاده🌸
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
🌹, KB 63.3
10:22
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_576#

#عروس_ارباب‌زاده

چند روز گذشته بود امیرعباس قصد داشت بره اما نمیشد منم حسابی نگرانش شده بودم اصلا نمیدونستم چرا اینطوری شده بود
خودش تنها تو اتاق کار مشغول بود به سمت اتاق کار رفتم تقه ای زدم که صدای سردش بلند شد :
_ بله
در رو باز کردم داخل شدم پشت سرم در رو بستم به سمتش رفتم و گفتم :
_ امیرعباس میشه صحبت کنیم ؟
_ بزار واسه ی وقت دیگه ای
نفس عمیقی کشیدم نمیشد وقت دیگه ای باید الان باهاش صحبت میکردم و این قضیه حل میشد
_ خواهش میکنم چند دقیقه بیشتر وقتت رو نمیگیرم امیرعباس
_ باشه بیا بشین و بگو مشکلت چیه
رفتم نشستم چند ثانیه که گذشت شروع کردم به صحبت کردن ؛
_ میدونم بخاطر کاری که شیرین انجام داده میترسی اما تو باید بری
یه تای ابروش بالا پرید :
_ چی داری میگی آخه ؟
_ واضح هست دارم بهت میگم کارت اصلا درست نیست امیرعباس
نفس عمیقی کشید :

ـ من فعلا قصد ندارم جایی برم !
ـ امیرعباس میدونم باید بری اینطوری واست خیلی بد میشه و من اصلا این رو دوست ندارم .
چند ثانیه ساکت شده داشت به من نگاه میکرد بعدش صداش بلند شد :
ـ میخوای برم ؟!
ـ آره
ـ پس چجوری از تو مراقبت کنم ؟
ـ اینجا همه حواسشون به من هست بعدش شیرین فعلا جرئت نداره به من نزدیک بشه
بلند شد اومد پیشم نشست و گفت :
ـ باشه میرم اما تو هم باید با من بیای شنیدی ؟!
ـ من نمیتونم باهات بیام متاسفانه
با چشمهای ریز شده خیره به من شد و پرسید :
ـ میشه بپرسم چرا اونوقت ؟
واقعا نمیدونستم چ جوابی باید بهش بدم خیلی بد شده بود اینطوری با من صحبت میکرد
ـ چون باید اینجا باشم پیش بقیه تو هم راحت به کارت برسی امیرعباس وقتی کارت تموم شد میای .
ـ مطمئنی ؟!
ـ آره
ـ باشه من میرم اما قبلش خودم به همه میسپارم حواسشون به تو باشه

وگرنه خیلی بد میشه .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
10:22
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_577
#عروس_ارباب‌زاده

آخه کی حواسش به من جمع میشد وقتی اینجا هر کسی به فکر خودش بود ، دیگه رسما داشتم عقلم رو از دست میدادم این خیلی بد شده بود نمیدونم چقدر گذشته بود که اسمم رو صدا زد ؛

_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ واقعا دوست نداری با من بیای ؟!

میدونستم اگه تنهایی بره بهتره چون بهتر میتونست کار هاش رو انجام و این واسش بهتر میشد ، نمیدونم چقدر گذشته بود که اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ جان

_ جواب من رو ندادی ؟!

_ آره مشکلی نیست تو برو کار هات رو با خیال راحت انجام بده بعدش برمیگردی ، من نازنین هست مراقبت ....

وسط حرف من پرید :

_ نازنین ؟!

_ آره

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد نمیدونم چقدر گذشته بود که صداش بلند شد :

_ با نازنین آشتی کردید ؟

لبخندی روی لبم نشست :

_ آره واسم توضیح داد دلیل رفتارش رو دوباره آشتی کردیم خیلی خوشحال شدم چون دوباره خواهرم رو بدست آورده بودم امیرعباس لبخند محوی روی لبش نشست :
_ خوبه
بعدش دستش رو روی دستم گذاشت که به چشمهاش زل زدم چقدر دوستش داشتم با صدایی خش دار شده پچ زد :
_ همیشه مراقب خودت باش
احساس کردم گونه هام از شدت خجالت گل انداخت خیلی بد شده بود
_ باشه
بعدش دستش رو روی لبم کشید که باعث شد چشمهام بسته بشه ، امیرعباس داشت با قلبم بازی میکرد ، قلبی که بخاطر دوست داشتنش داشت خودش رو تند تند میکوبید ، چند تا نفس عمیقی کشیدم خواستم چشمم رو باز کنم که لبش روی لبم قرار گرفت ، قلبم داشت تند تند بشدت خودش رو میکوبید خیلی بد شده بود
چشمهام باز شد بی اختیار دستم رفت پشت گردنش حالا منم داشتم همراهیش میکردم با دیدن این کار من مثل وحشیا افتاد به جون لبهام .....

❁

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
14:23
❀عروس ارباب زاده❀
#چیزای_جالب🏵🫣

»کسایی که آی کیو بیشتری دارن بیشتر خواب میبینن🥱

»زنان دوبرابر مردان پلک میزنند👩

»نگاه کردن به عکس فردی که دوستش دارین میتونه دردتونو ۴۵٪ کاهش بده♡

»به دلیل بدخطی پزشکان هرساله هزاران نفر میمیرند🏷

»اشک شوق از چشم راست می چکد اما اشکی که از سر غم و ناراحتی باشه از چشم چپ میاد🧸

»تنها قسمت بدن که خون ندارد قرنیه چشمه!💧
14:27
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 159.2 ,1098×1032
#pro
#girl
#دخترونه
☝🐼
#عروس_ارباب‌زاده
19:33
🌸عروس ارباب زاده🌸
دوست دارید چه چیزایی بیشتر بزارم
Anonymous poll
- رمان
- پروفایل دخترونه
- اهنگ
votes 229
19:47
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸

❀❀❀
❀❀
❀

part_578#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس همه رو تهدید کرده بود میخواست مراقب من باشند خوشحال شده بودم از این وضعیت و ناراحت هم شده بودم چون داشت اتفاقات خیلی بدی واسم میفتاد و اصلا این رو دوست نداشتم که این شکلی بشه !

_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم ؛

_ جان

_ ناراحت نباش خیلی زود میام پیشت .

لبخندی بهش زدم ناراحت بودم چون دلم واسش تنگ میشد اما نمیتونستم به زبون بیارم ، امیرعباس خم شد شکمم رو بوسید بعدش گذاشت رفت ، شیرین اومد کنارم ایستاد و گفت :

_ مشخصه که دوستت داره !

با اخم به سمتش برگشتم دوست نداشتم اصلا با من هم صحبت بشه

نازنین به سمت ما اومد و خطاب بهش توپید :
ـ ببینم تو اصلا آدم نشدی ؟
چشمهاش برق بدی زد :
ـ بهتره ساکت باشی !
ـ کسی که باید ساکت باشه من نیستم تو هستی حالا گمشو برو ....
خواست چیزی بگه که صدای ستاره خانوم اومد :
ـ چخبره ؟
نازنین جوابش رو داد :
ـ این باید از لاله دور باشه !
ستاره خانوم نگاهش رو به شیرین دوخت :
ـ حق با نازنین هست طبق حرف امیرعباس تو حق نداری به لاله نزدیک بشی
چشمهاش برق بدی زد :
ـ چرا ؟
ـ چون نیت بدی داری
هیستریک خندید :
ـ چرت و پرت نگو !
ـ درست صحبت کن فکر کردی با کی هستی هان ؟!
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد اما مشخص بود حسابی حالش گرفته شده

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
19:48
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_579#
#عروس_ارباب‌زاده

با رفتن شیرین ستاره خانوم نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت :
_ چقدر پرو شده به خودش اجازه میده درباره ی من صحبت کنه واقعا

واسم عجیب هستش خیلی زیاد
چشمهام با درد روی هم فشرده شد واسه ی منم خیلی عجیب غریب بود
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ جان
_ ازش فاصله بگیر
_ من کاری باهاش ندارم خودش همش تا میبینم داره میاد کنارم باشه
_ شبا باید نوبتی بیایم پیشت
خندیدم :
_ دیگه در این حد جرئتش رو نداره
_ وقتی جلوی چشم هممون سعی داشت به بچه ی داخل شکمت آسیب بزنه این واسش کاری نداره .
با شنیدن این حرف ستاره خانوم ترسیدم چون داشت حقیقت رو میگفت کاش میتونستم از دستش فرار کنم برم جایی که هیچکس نباشه !
_ لاله
از افکارم خارج شدم بهش چشم دوختم :
_ بله
_ نیاز نیست بترسی
_ من میتونم از خواهرم نگار بخوام بیاد اینجا ؟
نازنین دلخور گفت ؛
_ من ک هستم

لبخندی بهش زدم :
_ میدونم عزیزم اما وقتی نگار بیاد شما دوتا با هم خیلی خوب میشید میتونید حال شیرین رو بگیرید واسه همین بیاد میتونه شبا هم پیش من بخوابه
_ من پیشت میخوابیدم !.
_ پس شوهرت چی میشد ؟
_ تنها میخوابید چی میشد اصلا مگه
نفس عمیقی کشیدم تا جلوی خندم رو بگیرم رسما نازنین حسودیش شده بود
_ دیوونه
صدای ستاره خانوم بلند شد :
_ نازنین تو شوهر داری نمیتونی شبا شوهرت رو تنها بزاری ، حق با لاله هستش نگار بیاد خیلی خوب میشه خودم بهش زنگ میزنم اگه دوست داشته باشی .
_ خوب میشه ممنون
ستاره خانوم رفت به نگار بزنه حالا ما دوتا تنها شده بودیم و نازنین که ناراحت بود باید از دلش درمیاوردم ....

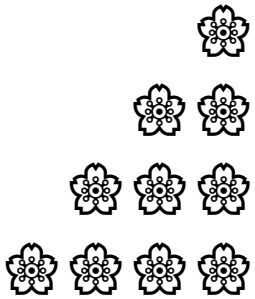
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
19:48
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_580
#عروس_ارباب‌زاده

_ نازنین
خیره به من شد و دلخور گفت :
_ جان
_ چرا اینطوری شدی ، خودت میدونی چقدر واسه ی من با ارزش هستی !

_ تو نگار رو خیلی دوستش داری حق داری اون خواهرت هست من نباید حسودیم بشه
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم چی داشت واسه ی خودش میگفت آخه
_ میشه این قضیه رو تمومش کنید خیلی دارید کشش میدید !
_ باشه
بعدش خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم ؛
_ نازنین
_ بله
_ خواهش میکنم از دستم ناراحت نباش من اصلا طاقت ندارم تو رو این شکلی ببینم
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد ، مشخص بود حسابی حالش گرفته شده
_ ببخشید لاله
بعدش گذاشت رفت نمیخواستم اینطوری بشه اما نازنین بیش از حد حساس شده بود
* * * *
_ مجتبی
با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :
_ بله
_ میشه با نازنین صحبت کنی از دستم ناراحت شده من قصد نداشتم

اینطوری بشه .
_ چیشده ؟
واسش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد با آرامش جواب من رو داد :
_ نگران نباش من باهاش صحبت میکنم مشخصه حسودیش شده
_ دوست نداشتم همچین احساسی بهش دست بده
_ میدونم
خوب بود من رو میشناخت میدونست قصد همچین کاری رو نداشتم حالا میتونست نازنین رو آرومش کنه ، وقتی گذاشت رفت حسابی غمگین شده بودم ....
_ لاله
به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم :
_ جان
_ مشکلی پیش اومده ؟
_ نه



❀❀❀❀❀
@
March 2021 25
15:01
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_581#
#عروس_ارباب‌زاده

_ پس چرا ناراحتی ؟!
نفسم رو غمگین بیرون فرستادم و گفتم :
_ اتفاق هایی که افتاده باعث شده ناراحت بشم اون هم خیلی زیاد واقعا هم اینطوری بود یه سری اتفاقات افتاده بود که باعث شده بود ناراحت بشم همین دوست نداشتم نازنین رو ناراحت کنم اما انگار کرده بودم ، اسمم رو صدا زد :

_ لاله
با صدایی که حسابی خش دار شده بود جواب دادم :
_ جان
_ واقعا مشکلی نیست ؟!
_ آره شما نگران نباشید
متعجب شد اما دوست نداشت بهم فشار بیاره واسه همین سری تکون داد گذاشت رفت ....
* * * *
بلاخره امروز یه کم آرامش داشتم چون نازنین دیگه از دستم ناراحت نبود
_ چرا تنهایی ؟
به سمت شیرین برگشتم و با خشم بهش توپیدم :
_ چی میخوای ؟
روبروم نشست :
_ مگه حتما باید چیزی بخوام ؟
_ تو بی دلیل نمیای روبروی من بشینی
خندید
_ پس میدونی یه چیزی میخوام
_ بگو
_ باید امیرعباس رو یه شب بفرستی پیش من باشه
چشمهام گرد شد شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم خودش متوجهش حرفش بود

ـ تو چی داری ور ور میکنی ؟!
گوشه ی لبش کج شد :
ـ دارم واقعیت رو بهت میگم چرا عصبانی میشی طاقت نداشتی بشنوی ؟ دوست داشتم گردنش رو خورد کنم زنیکه ی مریض انگار واسش یه عادت شده بود
ـ بهتره دهنت رو ببندی چون داری عصبانیم میکنی و خودت حالیت نیست
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد نمیدونم چقدر گذشته بود که گفت :
ـ پس چجوری تونستی با شوهرم بخوابی ؟ احساس من رو درک میکنی حالا ؟
ـ میخوای به چی برسی داری این و میگی واقعا میخوام بفهمم
ـ قصدم نیست به چیزی برسم اما میخوام بفهمی داری چ بلایی سر خانواده ی ما میاری !

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@

15:02
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_582#
#عروس_ارباب‌زاده

_ من دارم سر خانواده ی شما بلا میارم ؟!
_ آره
خندم گرفته بود چ خانواده ای هم واسه ی خودش داشت ، هیچکس دوستش نداشت اونوقت داشت از خانواده میگفت واقعا مسخره شده بود
_ میشه بری کنار چون واقعا حوصله ی ادا هایی که تو از خودت درمیاری رو اصلا ندارم
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد اما حسابی داغون شده بود کاملا از قیافه اش مشخص بود
خواست چیزی بگه که صدای خاله حوا اومد :

ـ شیرین
نگاهش رو به خاله حوا دوخت :
ـ چیه همش شیرین شیرین میکنید ؟
گوشه ی لبش کج شد :
ـ خودت میدونی نباید اطراف لاله باشی اما بیشتر میای طرفش
شیرین با عصبانیت بلند شد :
ـ یه جوری از من میترسید انگار قاتل هستم !
واقعا هم انگار قاتل بود قصد داشت بچم رو بکشه حالا چجوری میتونست انقدر خونسرد باشه
ـ بهتره بری
شیرین گذاشت رفت که خاله حوا اومد جاش نشست و گفت :
ـ داشت اذیتت میکرد ؟
ـ داشت چرت و پرت میگفت
ـ بهتره با پدرم صحبت کنیم تو رو واسه یه مدت از اینجا دور کنیم
ـ کجا برم مثلا ؟
متفکر داشت به من نگاه میکرد بعدش گذشت چند ثانیه صداش بلند شد ؛
ـ پیش خانواده ات
چشمهام برق شادی زد خیلی فکر خوبی بود منم حسابی دلتنگشون شده بودم اینطوری میتونستم یه دل سیر پیش کسایی باشم که دوستشون دارم .

_ خیلی خوبه
لبخندی گوشه ی لبش نشست ؛
_ خیلی خوشحال شدی ، دلت تنگ شده ؟
_ خیلی زیاد اما ....
_ اما چی ؟
_ من به نگار گفتم بیاد اینجا پیش من باشه حالا چی میشه بهش بگم نیاد ؟
_ نه صبر کن ببینیم بابام چی میگه ، همینطور ارباب زاده همه ی اینا شرط هستش .

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
15:02
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁

❀❀❀
❀❀
❀

part_583#
#عروس_ارباب‌زاده

حسابی داشت بهم فشار میومد بخاطر اتفاق هایی که افتاده بود
_ لاله

به سمت خانوم بزرگ برگشتم و گفتم :
_ بله

_ بیا اتاق کار باید صحبت کنیم .

متعجب سرم رو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم حسابی از دستش ناراحت و گرفته بودم اما خوب این دلیلی نمیشد تا چیزی بهش بگم ، داخل اتاق کار شدیم رفتم نشستم خودش هم اومد روبروم نشست و گفت :
_ حوا باهام صحبت کرد بری پیش خانواده ات باشی اما فعلا نمیشه

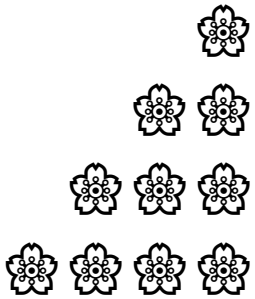
_ چرا ؟

_ امیرعباس گفته باید فعلا اینجا باشی حتما یه چیزی هست ، وقتی نزدیک به زایمان شد میرید شهر میتونی پیششون باشی

نمیتونستم مخالفت کنم باهاش چون میدونستم این حرف امیرعباس هست
_ باشه من مشکلی ندارم

_ ناراحت که نشدی ؟!
_ نه

واقعا هم ناراحت نشده بودم چون میدونستم یه چیزی میدونند که اینطوری میگن و همیشه هم درست بود



🌼🌼🌼🌼🌼
@
22:33
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_584
#عروس_ارباب‌زاده

_ لاله

_ جان
_ شیرین که اذیتت نمیکنه ؟
_ نه زیاد

_ پس اذیتت میکنه ؟

_ آره دروغ چرا با حرفاش اذیتم میکنه هنوزم قصد داره اذیتم کنه اما بقیه بهش اجازه نمیدن

با عصبانیت بلند شد که گفتم :
_ کجا ؟!

_ حسابش رو برسم قرار نیست بهت حتی نزدیک بشه چه برسه حرف زدن

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ بهتره کاری باهاش نداشته باشید چون اینطوری فقط باعث میشید بیشتر لج کنه .

_ لاله
_ جان

_ خوبی ؟!
_ آره

_ کاری باهاش ندارم اما هر چیزی شد بهم بگو

_ باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:34
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_585#
#عروس_ارباب‌زاده

خوب بود که همچین خانواده ای داشتم پشت و پناه من بودند اما همش داشت بهم فشار میومد و خیلی بد بود اصلا نمیتونستم هیچ کنترلی روی خودم داشته باشم و این اصلا خوب نبود

_ لاله

به سمت ارباب سالار برگشتم و گفتم :

_ جان

_ پاشو بریم یکم قدم بزنیم همش تو خونه هستی مشخصه حوصلت سررفته

بلند شدم واقعا هم همینطور بود اینکه همش تو خونه باشی خیلی کسل کننده بود

_ لاله

_ جان

_ خوبی ؟!

_ آره

_ دلت واسه ی شوهرت تنگ نشده ؟!

خندیدم :

_ چرا اتفاقا خیلی دلم واسش تنگ شده فقط نمیتونم باهاش در تماس باشم میدونید که امیرعباس ممکن هست باهام بحث کنه

یه تای ابروش بالا پرید :

_ باهات بحث کنه ؟!

_ آره
_ چرا ؟!
_ خوب مشخصه چرا اون همیشه این شکلی بوده و هست نمیشه هم عوضش کرد
_ اما تا جایی که من میدونم امیرعباس همیشه با تو رفتارش خیلی نرم بوده
لبخندی گوشه ی لبش نشسته بود ، آره جدیدا رفتارش با من خیلی خوب پس نمیتونستم انکار بکنم و بگم اصلا همچین چیزی نیست چون واقعیت داشت چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که اسمم رو صدا زد :
_ لاله
شرمنده گفتم :
_ بله
_ امیرعباس دوستت داره پس نیاز نیست اصلا ناراحت باشی !.
_ نه
ناراحت نبودم فقط شرمنده شده بودم چون ناحقی کرده بودم ، امیرعباس واقعا عوض شده بود نمیشد اصلا همچین چیزی بهش گفت این اصلا درست نبود و همچین رفتاری اصلا در شخصیت من نبود کاش میتونستم یه رفتار بهتری باهاش داشته باشم واقعا زشت شده بود .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
March 2021 26
18:53
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_586
#عروس_ارباب‌زاده

چند روز گذشته بود همه چیز خیلی عادی داشت پیش میرفت ، شیرین

خبری ازش نبود اما انگار زیر زیرکی داشت یه کار هایی انجام میداد حالا هر چی بود واقعا باعث میشد حسابی شوکه بشم انقدر که نمیتونست حد داشته باشه ، چند دقیقه گذشته بود حسابی تو افکار خودم غرق شده بودم که با شنیدن صدای نازنین از افکارم جدا شدم ، نگاهم رو بهش دوختم :

ـ جان

ـ چیشده حسابی غرق شدی ؟!

ـ چیزی نیست حواسم پرت شده بود فقط ...

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :

ـ امروز اگه بدونی کی رو دیدم شاخ درمیاری اصلا معلوم نیست داره چیکار میکنه

متعجب پرسیدم ؛

ـ کی رو دیدی که باعث این حال تو شده میشه به منم بگی بفهمم ؟!

ـ شیرین داشت با علی صحبت میکرد

ـ کدوم علی ؟

ـ همون پسره که همیشه مزاحمت میشد از دستش فراری بودی

دستم رو روی قلبم گذاشتم بی شک یه نقشه ای داشتند وگرنه چرا باید شیرین بره پیشش مخصوصا هم پیش کسی که به خون من تشنه بود چون نتونسته بود من رو بدست بیاره

ـ باید به امیرعباس خبر ....

یهو ساکت شدم نمیتونستم به امیرعباس چیزی بگم ، قرارداد مهمی

میخواستند امضا کنند باید به ارباب زاده و ارباب سالار میگفتیم ، با صدایی نگران گفتم :

_ نازنین

_ جان

_ باید به ارباب زاده و ارباب سالار بگیم

_ اما اونا امروز رفتند

چشمهام گرد شد شوکه شده پرسیدم :

_ کجا رفتند ؟!

_ رفتند شهر

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم :

_ شوخی میکنی ؟

_ نه اصلا رفتند پیش امیرعباس باشند

_ من نگران هستم میترسم چیزی بشه بنظرت باید چیکار کنیم

_ وقتی اومدند بهشون میگیم فکر نمیکنم فعلا هم جرئت داشته باشه کاری کنه .

تو قلبم آشوب به پا شده بود واقعا میترسیدم اما جلوی خودم رو گرفته بودم قصد نداشتم به روی خودم بیارم بلند شدم که گفت :

_ کجا

_ میام

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:54
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_587#
#عروس_ارباب‌زاده

_ خانوم بزرگ میشه صحبت کنیم ؟
خیره به چهره ی ترسیده من شد و گفت :
_ ببینم اتفاقی افتاده که این همه باعث ترس تو شده ؟!

_ آره
_ بیا داخل
داخل اتاق شدم در رو بستم ، رفتم نشستم واسش تعریف کردم چه اتفاق هایی افتاده وقتی حرفام تموم شد خیره به من شد چند ثانیه که گذشت پرسید :
_ این پسره قبلا خیلی مزاحمت میشد ؟
_ آره میگفت دوستم داره قصدش ازدواج با منه اما من هیچ علاقه ای نسبت بهش نداشتم گفتم نه ولی کم کم قصد داشت حتی شده با زور هم من رو بدست بیاره
اخماش رو تو هم کشید :
_ حالا دلیل رفتن شیرین پیشش چی میتونه باشه ؟!
_ مشخصه یه نقشه ای دارند که مربوط به من هست خیلی میترسم خانوم بزرگ
_ نیاز نیست بترسی اجازه نمیدم هیچ اتفاقی بیفته مطمئن باش
_ باشه
_ لاله
به سمتش برگشتم و گفتم ؛
_ جان
_ بهتری ؟!
_ آره
_ پس چیشده انقدر استرس داری ؟!

_ میترسم خانوم بزرگ من مطمئن هستم قراره یه اتفاق بد بیفته شیرین رو میشناسید
دستم رو تو دستش گرفت و گفت :
_ اصلا نیاز نیست استرس داشته باشی خیلی زود همه چیز درست میشه مطمئن باش
میدونستم درست میشه اما میترسیدم یه سری اتفاقات خیلی خوب جوری که دوست داریم پیش نره
* * * *
_ لاله
خیره به نازنین شدم و گفتم ؛
_ بله
_ چرا چشمهات انقدر قرمز شده ؟
_ دیشب نتونستم بخوابم اصلا واسه ی همین این شکلی شده !.
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ داشتی به شیرین فکر میکردی ؟!
_ آره
_ چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی آخه تو که میشناسیش اصلا نمیتونم بفهممت
چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم :
_ بیخیال نازنین

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
18:55
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_588#
#عروس_ارباب‌زاده

ـ یعنی چی بیخیال داری خودت رو به کشتن میدی تو حامله هستی نباید خودت رو به این حال و روز بندازی پس چرا داری اینطوری میکنی

؟!
اشکام روی صورتم جاری شدند نتونستم جلوی خودم رو بگیرم واقعا خیلی بد شده بود
_ نازنین خیلی سخته تو دلم آشوب به پا شده میتونی بفهمی چی میگم ؟!
_ آره
چشمهام با درد روی هم فشرده شد چی میتونستم بهش بگم وقتی خودش داشت اینطوری برخورد میکرد
بلند شدم که پرسید :
_ کجا ؟!
_ میرم بیرون یکم هوا بخورم حالم هر لحظه داره بدتر میشه
بعدش به سمت بیرون رفتم داشتم تو حیاط واسه ی خودم قدم میزدم که صدای آشنایی اسمم رو صدا زد :
_ لاله خانوم
با ترس به سمت صدا برگشتم علی بود واسه ی چی اومده بود
_ تو اینجا چ غلطی میکنی ؟
پوزخندی زد :
_ اومدم بهت بگم کم مونده تا خراب شدن زندگیت واسه همیشه قراره نابود بشی
اخماش بشدت تو هم فرو رفت بعد تموم شدن حرفش مرتیکه روانی
_ خفه شو
_ چیه ترسیدی ؟!

_ از یه ادم عیاش مثل تو چرا باید بترسم فکر کردی کی هستی آخه ؟
با چشمهای دریده شده اش داشت به من نگاه میکرد خواست به سمتم بیاد که صدای امیرعباس اومد :
_ چخبره اینجا
با خوشحالی به سمتش برگشتم و گفتم ؛
_ این عوضی اومده بود داشت من رو تهدید میکرد خوب شد اومدی تو ....
_ ساکت باش
ساکت شدم با شوک داشتم بهش نگاه میکردم چرا همچین رفتاری داشت از خودش نشون میداد
_ گمشو تو
علی نگاه بدی بهم انداخت و گذاشت رفت که بهت زده به سمت امیرعباس برگشتم قبل اینکه بخوام چیزی بگم دستش بالا رفت و خیلی محکم تو صورتم فرود اومد ، چرا همچین کاری کرده بود
_ امیرعباس
_ خفه شو دهنت رو ببند هرزه کارت به جایی رسیده من رو بازی میدی اره ؟
_ چی !

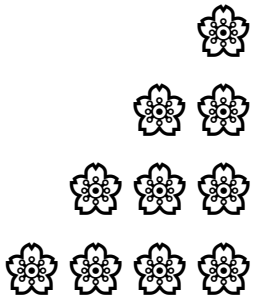
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
20:37
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_589
#عروس_ارباب‌زاده

_ با این پسره ی آشغال رابطه ج*نسی داشتی توله سگی که تو شکمت هست مال من نیست
با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم چجوری میتونست

همچین چیزی به زبون بیاره نکنه عقلش رو از دست داده بود
با عصبانیت گفتم :
_ ببینم تو عقلت رو از دست دادی ؟!
_ خفه شو
ساکت شدم واقعا نمیدونستم چی باید بگم حسابی شوکه شده بودم
امیرعباس داشت به من تهمت میزد
_ لاله
با شنیدن صدای خانوم بزرگ به سمتش برگشتم که پرسید :
_ چخبره ؟
به امیرعباس اشاره کردم :
_ داره به من تهمت میزنه میگه یه هرزه هستم بهش خیانت کردم با علی همون که ....
_ اسم اون حرومزاده رو به زبون نیار
ترسیده ساکت شدم که خانوم بزرگ اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ چیشده امیرعباس ؟!
امیرعباس دستی داخل موهاش کشید :
_ این به من خیانت کرده
_ با کی ؟
_ همون پسره
_ بیا بریم باید صحبت کنیم ، قبل اینکه هم چیزی بگی پشیمون بشی بعدش بهتره ساکت باشی .

امیرعباس سکوت کرده بود اما مشخص بود حسابی بهش برخورده
_ باشه بریم صحبت کنیم
جفتشون رفتند منم پشت سرشون داخل شدم تو نشیمن رفتم نشستم دستم رو روی شکمم کشیدم کم کم داشت دردم میگرفت ، صدای نازنین بلند شد :
_ لاله خوبی ؟
_ نه
اومد پیشم زانو زد و پرسید :
_ چیشده درد داری ؟
_ آره
_ پاشو بریم دکتر اگه حالت بد ....
دستش رو گرفتم و گفتم ؛
_ بشین
پیشم نشست که واسش تعریف کردم چه اتفاق هایی افتاده حسابی ناراحت و نگران شده بود



❀❀❀❀❀
@
20:38
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_590
#عروس_ارباب‌زاده

_ خوب خانوم بزرگ میدونه که همش نقشه هست واسه ی امیرعباس تعریف میکنه .
غمگین بهش نگاه کردم و گفتم :
_ آره خانوم بزرگ واسش تعریف میکنه چه اتفاق هایی افتاده اما قلب شکسته ی من درست میشه بنظرت ؟!
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ واقعا نمیدونم چی باید بگم حسابی شوکه شدم وقتی شنیدم امیرعباس همچین عکس العملی نشون داده

واقعا هم همینطور شده بود حسابی شوکه شده بودیم خیلی بد شده بود
_ لاله
_ جان
_ ناراحت نباش امیرعباس پشیمون میشه
_ مهم نیست
واقعا دیگه مهم نبود وقتی امیرعباس نمیتونست به من اعتماد داشته باشه چی قرار بود درست بشه
بلند شدم رفتم سمت اتاقم کنار پنجره ایستادم خیره به بیرون شدم احساس میکردم زندگیم کسل کننده شده
صدای باز شدن در اتاق اومد به عقب برنگشتم بعدش بسته شد ، میدونستم امیرعباس هست ، اومد پیشم ایستاد و با صدایی خش دار شده گفت :
_ لاله
بدون اینکه به سمتش برگردم خیلی سرد جواب دادم :
_ بله
_ از دستم ناراحت هستی ؟!
_ نه
_ من واقعا نمیخواستم ناراحتت کنم اما با چیز هایی که دیدم و شنیدم قاطی کردم بهم حق بده
به سمتش برگشتم تو چشمهاش زل زدم و پرسیدم :
_ چی دیدی ؟

نفس عمیقی کشید :
_ من اون پسره رو دیدم که پیشت ایستاده بود
خندیدم :
_ دلیلت واسه ی تهمت زدن به من همین بود ؟ اگه متوجه شده باشی من بهت گفتم چیشد اما تو از قبلش من رو قضاوت کرده بودی چنگی تو موهاش زد
_ حرفای خوبی نشنیده بودم واسه ی همین ....
_ فکر کردی یه زن فاحشه داری که بهت خیانت کرده باید بری حسابش رو برسی !
_ نه
_ دقیقا همین قصد رو داشتی نیاز نیست انکارش کنی !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
March 2021 27
13:13
❁عروس ارباب زاده❁

Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 32.0 ,🎧
13:29
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_591
#عروس_ارباب‌زاده

_ اینطور نیست انقدر من و قضاوت نکن اشتباه هست حرفات نفسم رو با عصبانیت بیرون فرستادم حرفای من اشتباه نبود ، حرف خودشون بیشتر اشتباه بود
_ لاله
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ بله

_ من رو میبخشی ؟
_ نه
نمیتونستم امیرعباس رو ببخشم واقعا قلبم رو شکسته بود ، اونم بخاطر نقشه های اون شیرین عوضی که اصلا مشخص نبود چی از جون من میخواد چرا دست از سر من برنمیداره حسابی واسم گیج کننده شده بود
_ چرا داری اینطوری برخورد میکنی باهام میدونی که خیلی دوستت دارم
با عصبانیت خندیدم :
_ درسته خیلی دوستم داری بخاطر بچت هست ، اگه این بچه نبود منم نبودم .
واقعا دیگه نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی رد داده بود کاملا مشخص بود
_ لاله
_ چیه
_ دوست ندارم ناراحت بشی واسه ی همین چیزی بهت نمیگم .
بعدش گذاشت رفت ، با حرص به مسیر رفتنش خیره شده بودم حتی نمیدونست درست حسابی از من معذرت خواهی کنه انگار زورش میومد ، چی میشد اگه یکم بیشتر ناز من رو میکشید ...
_ لاله
در حالی که خیره تو چشمهاش شده بودم گفتم :
_ بله
_ از دست امیرعباس ناراحتی ؟

_ آره
_ اون دچار سوتفاهم شده بود و از اونجایی که دوستت داره خیلی عصبانی شد تو میدونی روی تو چقدر حساس هست مگه نه ؟
_ همش بخاطر بچش هست من اصلا واسش یه ذره هم مهم نیستم !.
_ اینطوری نیست
_ نیاز نیست واسم توضیح بدید خودم حالیم هست اطرافم چخبره

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
13:30
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_592
#عروس_ارباب‌زاده

همه میخواستند به من ثابت کنند امیرعباس خیلی دوستم داره اما نمیدونستند من واسه ی امیرعباس چقدر بی ارزش هستم واقعا قلبم حسابی شکسته بود دوست داشتم اتفاق هایی که افتاده رو عوض کنم اما نمیشد همه چیز انگار داشت بدتر میشد

_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ نگار اومده

با شنیدن این حرف ستاره خانوم انقدر خوشحال شدم که انگار دنیا رو به من دادند ، سریع از اتاق خارج شدم به سمت نشیمن رفتم نگار نشسته بود ، صداش زدم :

_ نگار

با شنیدن صدای من بلند شد به سمتم اومد آهسته من رو بغل کرد

_ خیلی دلم واست تنگ شده بود

اشک تو چشمهام جمع شد

_ منم خیلی دلم واست تنگ شده بود نگار کاش همون روز باهام اومده بودی .

ازش جدا شدم تو چشمهاش زل زدم که حالا حسابی مثل چشمهای من اشکی شده بود
* * * *
_ لاله
_ جان
_ شنیدم شوهرت باعث شده حسابی ناراحت بشی این درسته ؟
دستام مشت شد دوست نداشتم بهش فکر کنم اما نمیشد باید همش این رو میشنیدم ، با صدایی گرفته شده جوابش رو دادم :
_ همش نقشه ی زن اولش بود چون میخواست رابطه ی ما خراب بشه که موفق هم شد
_ اما شوهرت از دلت درنیاورد مگه ؟
_ نمیتونم ببخشمش واقعا قلبم رو شکسته حرفاش خیلی بد بود
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ لاله
_ جان
_ من میخوام یه چیزی بپرسم البته اگه مشکلی این وسط نیستش
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد ، مشکوک شدم چی میخواد بپرسه
_ چ مشکلی مثلا ؟
_ از زندگیت اینجا راضی نیستی ؟
_ هستم !.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
13:32
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_593#
#عروس_ارباب‌زاده

نفسش رو آسوده بیرون فرستاد :

_ ترسیدم مشکلی پیش اومده باشه چون اینطوری گفتی واسه همین ترسیدم !
چشمهام رو روی هم فشار دادم مشکلی هم پیش اومده باشه من قصد نداشتم چیزی بهش بگم تا بخاطر من ذره ای ناراحت بشه اما انگار باید میگفتم !
_ ببین نگار امیرعباس قلبم رو شکسته حرفاش خیلی اذیتم کرد نمیتونم به همین آسونی ببخشمش
لبخند پر از آرامشی بهم زد :
_ نگران نباش اصلا هر چی خیر باشه همون پیش میاد ، تو همیشه باید لبخند روی لبهات باشه
با شنیدن صدای در اتاق گفتم :
_ بله
در اتاق باز شد خدمتکار اومد داخل خیره به من شد و با صدایی گرفته شده گفت :
_ خانوم شام منتظر شما هستند
بعدش خواست بره که صداش زدم :
_ سلیمه
ایستاد
_ بله خانوم
_ چیشده چرا ناراحت هستی ؟
_ چیزی نیست خانوم

با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم شک نداشتم داره دروغ میگه و یه اتفاقی واسش افتاده اما قصد نداشت واقعیت رو به من بگه این باعث ناراحتی من میشد

ـ راستش رو بگو سلیمه چیشده

ناراحت سرش رو پایین انداخت :

ـ شیرین خانوم از دستم عصبانی شده بود چون به شما رسیدگی میکنم گفت من خدمتکار شخصی ایشون هستم نباید بیام پیش شما اما ....

ـ کافیه

ساکت شد کاملا متوجه شدم چیشده ، شیرین داشت سلیمه رو بخاطر من اذیت میکرد

ـ تو میتونی بری .

ـ باشه خانوم ولی خواهش میکنم چیزی بهشون نگید اینطوری من کارم رو از دست ....

ـ اصلا بهش قرار نیست چیزی بگم این رو مطمئن باش و نترس

لبخندی زد و گذاشت رفت اما میشد ترس رو از چشمهاش خوند نباید انقدر از من میترسید

ـ لاله

ـ جان

ـ واقعا باهات مشکل داره

ـ آره

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
March 2021 28
09:30
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_594
#عروس_ارباب‌زاده

سر میز شام نشسته بودیم همه بودند حتی امیرعباس هم انگار قصد رفتن به شهر رو نداشت و ترجیح داده بود توی عمارت به کار هاش رسیدگی کنه چون میدونست شیرین قصد نداره کار هاش رو تموم کنه وقتش رسیده بود منم مثل خودش بدجنس بشم !

_ امیرعباس

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد خیره به چشمهام شد و جواب داد :

_ بله

_ میشه سلیمه تو دوران حامله گی من بهم کمک کنه پیشم باشه

یه تای ابروی امیرعباس از شدت تعجب بالا رفت چون تا به امروز خیلی از من خواهش کرده بود اما اصلا قبول نکرده ولی حالا میگفتم باشه مشکلی نیست

_ باشه مشکلی نیست بهش میگم از فردا همش پیشت باشه و ....

صدای عصبانی شیرین بلند شد

_ نمیشه

امیرعباس خیره بهش شد و سرد گفت :

_ من ازت سئوال پرسیدم شیرین ؟

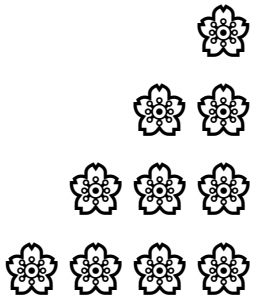
شیرین با همون عصبانیت پوزخندی زد و خطاب به امیرعباس گفت ؛

_ مثل اینکه فراموش کردی ، اما باید یه چیزی رو بهت یادآوری کنم تا همیشه یادت باشه

_ چی ؟

_ من هر کاری بخوام انجام میدم به تو یا هیچکس دیگه اصلا مربوط

نیست
_ اما من زنت هستم
_ هر کسی دوست داری باش اما واسه ی من شیرین هستی که حق نداری هیچ کاری برخلاف میل من انجامش بدی شنیدی ؟
_ آره
لبخندی گوشه ی لبش نشست :
_ خوبه
_ اما سلیمه خدمتکار شخصی من بود
صدای ستاره خانوم بلند شد :
_ ببخشید که دخالت میکنم اما از کی خدمتکار تو بوده که من هیچ خبری نسبت به این قضیه نداشتم ؟
_ شما خودتون قبلا گفته بودید سلیمه پیش من باشه و خدمتکار ....
وسط حرفش پرید ؛
_ اون واسه ی وقتی بود که فکر میکردیم حامله هستی ، بعدش سلیمه هیچوقت خدمتکار تو نبود



❀❀❀❀❀
@
09:31
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_595
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین با عصبانیت گفت :
_ اتفاقا سلیمه همیشه خدمتکار شخصی من بود و حالا این کار شما اصلا درست نیست .
صدای امیرعباس بلند شد ؛
_ تو نیاز به خدمتکار شخصی نداری شیرین چلاغ که نیستی میتونی کار های خودت رو انجام بدی پس بهتره ساکت باشی خیلی دیگه داری بی ادبی میکنی !
شیرین ساکت شد اما مشخص بود حسابی بهش برخورده ، بلند شد

گذاشت رفت ، که صدای ارباب سالار بلند شد :
_ امیرعباس
_ بله
_ فکر نمیکنی خیلی باهاش تند برخورد کردی ؟
_ نه
ارباب سالار سرش رو با تاسف تکون داد ، اما من حسابی خوشحال شده بودم از اینکه امیرعباس حالش رو گرفته خیلی با اشتها شروع کردم به خوردن غذا که صدای خاله حوا بلند شد :
_ لاله
_ جان
_ اشتهات باز شد
لبخند پت و پهنی تحویلش دادم ؛
_ آره
_ نوش جان
_ ممنون
و دوباره مشغول خوردن شدم خیلی عجیب چسپید ، نمیدونم چقدر گذشته بود که اسمم رو صدا زد :
_ لاله
دست از خوردن کشیدم خیره بهش شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ جان
_ خوشحال شدی ؟

_ آره
نگار لبخندی زد و گفت :
_ دیگه اجازه نمیدم هیچکس اذیتت کنه
_ ذاتا هیچکس نمیتونه من رو اذیت کنه ، امیرعباس هم پیشم هست حسابشون رو میرسه .
موزی خندید
_ پس دیگه از دستش ناراحت نیستی ؟
پشت چشمی واسش نازک کردم ؛
_ مگه میشه از دستش ناراحت نباشم اتفاقا خیلی هم از دستش ناراحت هستم فقط !
_ فقط چی ؟
_ فعلا دوست ندارم درموردش صحبت کنم همین !.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@

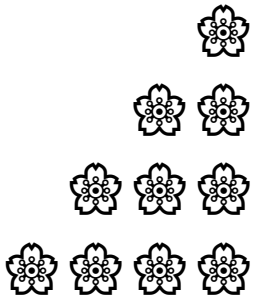
March 2021 29
22:22
💮عروس ارباب زاده💮
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
💐, KB 46.3
22:26
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_596
#عروس_ارباب‌زاده

چند روز گذشته بود رفتارم با امیرعباس سرد شده بود ، میخواستم بفهمه از دستش ناراحت هستم و نباید به هیچکس اعتماد کنه حرفای دروغشون رو باورش بشه بیاد پیش من بگه ، واسم سخت بود باید خودش میفهمید

_ لاله
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ بله
_ قصد نداری دست برداری هان ؟
یه تای ابروم بالا پرید :
_ مگه چیکار کردم که از دستم عصبانی شدی ؟
نفس عمیقی کشید :
_ داری باهام بازی میکنی این رو خودت خیلی خوب متوجهش شدی !
خندیدم :
_ کسی که داره باهات بازی میکنه من نیستم این رو خودت هم متوجهش شدی !
_ نه
_ ببین امیرعباس من نمیتونم اخلاقم رو باهات خوب کنم چون تو بهم بد کردی .
پوزخندی زد :
_ باشه پس اگه دیدی رفتم پیش یه زن دیگه اصلا ناراحت نشو چون تو خودت شوهرت رو پس زدی
چشمهام گرد شد شوکه شده پرسیدم :
_ میخوای چیکار کنی ؟
_ میخوام برم پیش کسی که بتونه آرومم کنه من رو درک کنه
بعدش خواست بره که با عصبانیت داد زدم :

_ میکشمت
خونسرد داشت بهم نگاه میکرد
_ خودت گفتی برم حالا چرا انقدر عصبانی شدی اصلا نمیتونم بفهمم تو رو
_ حق نداری بهم خیانت کنی شنیدی ؟
پوزخندی زد :
_ چرا مگه تو من رو پس نمیزنی ؟
_ نه
دود داشت از سرم خارج میشد حق نداشت باهام اینطوری برخورد کنه رفتارش خیلی بد شده بود ، رفتم روی تخت نشستم شروع کردم به گریه کردن با خنده به سمتم اومد و پرسید :
_ چرا داری گریه میکنی ؟
_ تو باعث میشی اشک به چشمهام بیاد هیچکس مثل تو من رو ناراحت نمیکنه
پیشم نشست دستم رو تو دستش گرفت بوسه ای بهش زد ...



❀❀❀❀❀
@
22:27
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_597#
#عروس_ارباب‌زاده

_ قصدم این نبود ناراحتت کنم اما بهتره لجبازی رو کنار بزاری من شوهرت هستم بهت نیاز دارم قرار نیست همش قهر باشی درسته ؟
با گریه نالیدم :
_ اما تو قلبم رو شکستی اصلا به من اعتماد نداشتی که اینطوری باهام برخورد کردی ؟
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
_ من بهت اعتماد داشتم اون هم خیلی زیاد اما وقتی اون حرفا رو شنیدم کنترل خودم رو از دست دادم تو هم باید من رو درک کنی

نمیدونست چی باید بگه حسابی انگار بهش فشار اومده بود و این خیلی بد بود
_ لاله
_ جان
_ من رو بخشیدی ؟
_ آره
مگه میتونستم نبخشمش وقتی حالش بد شده بود ، بعدش من نمیتونستم تحمل کنم شوهرم از پیش من دور بشه حتی شده واسه ی یه ثانیه ، اخمام رو تو هم کشیدم و خطاب بهش گفتم :
_ دیگه اینطوری رفتار نکن شنیدی ؟.
_ ترسیدی ؟
_ آره
روی سرم رو بوسید و گفت :
_ منم ترسیدم واسه ی همین واکنشم بد بود اما حساب اون شیرین عوضی رو میرسم اجازه نمیدم این کارش بی جواب بمونه فقط منتظر هستم بچمون بدنیا بیاد
_ امیرعباس
_ جان
_ تو شیرین رو دوستش داشتی ؟
_ چی ؟
_ میگم وقتی باهاش ازدواج کردی دوستش داشتی ؟ علاقه ای نسبت

بهش داشتی
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
_ نه
_ پس چرا انتخابش کردی ؟
_ انتخاب من نبود واسه ی صلح باهاش ازدواج کردم بعدش فکر کردم شاید تونستم یه زندگی باهاش بسازم اما نشد چون شیرین قلبش سیاه بود
داشت درست میگفت شیرین خیلی زیاد قلبش سیاه بود ، درست روزی که وارد عمارت شد یادم هست رفتارش با همه ی ما خیلی بد و زننده بود شاید اگه اخلاق خوبی داشت میتونست قلب امیرعباس رو بدست بیاره !.
حتی با فکر کردن به این موضوع هم احساس بدی بهم دست میداد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
22:30
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_598#
#عروس_ارباب‌زاده

دوست نداشتم فاصله بینمون زیادی طولانی بشه واسه ی همین باهاش آشتی کردم ، لبخند شادی روی لبم نشسته بود نگار به سمتم اومد و گفت :
_ لاله این پسره سامیار کی هست ؟
_ برادر محمد هستش پسر خاله ترنج چطور چیزی شده مگه ؟
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
_ خیلی روی اعصاب من راه میره اما به سختی خودم رو کنترل کردم چیزی بهش نگم تا مشکلی پیش نیاد
خندیدم مشخص بود مثل همیشه سامیار نگار رو حرص داده عادتش بود همه رو حرص بده
_ از دستش عصبانی نشو عادتش هست همه رو حرص بده واسش سرگرمی شده

چشمهاش گرد شد
_ دیوونست ؟
_ نه
_ پس چرا اینطوری میکنه نکنه عقلش کم هست هوم ؟
_ نه
_ پس چی ؟
_ مدلش اینطوری هست وگرنه پسر خیلی خوبی هستش همه میشناسنش فقط یکم شوخ طبع هستش و باعث میشه بقیه خیلی زود از دستش عصبانی بشن
ساکت شده بود مشخص بود بهش برخورده وقتی اینطوری داشتند باهاش صحبت میکردند
_ لاله
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ خوبی ؟
_ آره
_ انقدر از دست اون پسره عصبانی شدم که یادم رفت ببینم تو خوبی یا نه
_ من خوبم عزیزم مخصوصا الان که با امیرعباس هم اشتی کردم حالم بهتر شده
شیطون گفت :

_ دیشب چیکار کردید بعدش
چشم غره ای به سمتش رفتم :
_ بی ادب نباش من چیکار میتونم کرده باشم اخه تو به کی رفتی اینطوری شدی !
بیتفاوت شونه ای بالا انداخت و به سمت اتاقش راه افتاد ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:31
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_599
#عروس_ارباب‌زاده

سامیار با خنده اومد نشست و گفت :
_ خواهرت خیلی قشنگ حرص میخوره میدونستی لاله بعدش همش زود هم عصبانی میشه
امیرعباس چشم غره ای به سمتش رفت و رو بهش توپید :
_ نگار رو نباید اذیتش کنی شنیدی ؟
_ نه
_ امیرعباس
خیره به چشمهام شد
_ جان
_ سامیار رو میشناسی ، نگار رو هم اخلاقش میدونی پس ولشون کن حسابش رو میرسه .
سامیار شاد و شنگول بلند شد رفت سمت بالا انگار خوشحال بود یکی رو پیدا کرده بود مثل خودش هست و قراره جواب کار هاش رو بده
امیرعباس سرش رو با تاسف تکون داد :
_ چرا عاقل نمیشه
_ بیخیال بچه اس
_ بیست و هشت سالش شده کجاش بچه هستش آخه
بیتفاوت شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن شدم که خم شد کنار گوشم آهسته گفت :

ـ مثل اینکه توله ی بابا خیلی گرسنه اش شده حسابی داری میخوری
لب برچیدم :
ـ میخوای نخورم !
ـ نه باید بخوری میخوام بچم سالم و سلامت بدنیا میاد قوی درست مثل من
ـ بچمون
خم شد بی هوا گونم رو بوسید :
ـ حسودیت شد
ـ مشخصه که نه
واقعا هم همینطور بود اصلا چرا باید حسودیم بشه ، خیلی هم بابت این قضیه راضی و خوشحال شده بودم !.
صدای ستاره خانوم بلند شد
ـ پسرم خیلی بی حیا شدی
امیرعباس لبخندی روی لبش نشست و خواست چیزی بگه که صدای شیرین بلند شد
ـ عروستون بی حیا هستش که باعث شده امیرعبا ...
ـ خفه شو ، من واسه ی تو ارباب هستم نه امیرعباس پس بهتره قبل اینکه چیزی بگی اولش مزه مزه اش کنی ، تو حق نداری به زن من بگی بی حیا
شیرین با حسادت گفت ؛
ـ پشیمون میشی از اینکه به این هرزه انقدر بها دادی مطمئن باش

امیرعباس بلند شد خواست بره سمتش که ارباب سالار بلند شد جلوش رو گرفت و صداش زد :
_ امیرعباس
چنگی تو موهاش زد
_ پدر بزرگ شما برید کنار من باید حساب این عفریته رو برسم خودتون که دارید میبینید چیکار میکنه
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد
_ آره

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
22:32
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁

❁

#part_600
#عروس_ارباب‌زاده

_ اروم باش حساب این دختره رو هم خودم میرسم فهمیدی ؟
امیرعباس نفس عمیقی کشید و گذاشت رفت میدونستم از دست شیرین عصبانی شده و واسه ی اینکه خطایی ازش سر نزنه گذاشت رفت ، ارباب سالار به سمت شیرین که روبروش ایستاده بود برگشت یهو دستش بالا رفت و سیلی محکمی تو گوشش زد که باعث شد شیرین تعادلش رو از دست بده پرت شد روی مبل ، ارباب سالار با عصبانیت فریاد کشید :
_ تا به امروز بهت فرصت دادیم اخلاقت درست بشه اما درست بشو نیست پس باید از اینجا بری !.
چشمهاش گرد شد
_ شما نمیتونید با من همچین کاری بکنید !
_ فکر کردی اجازه میدیم اینجا باشی باعث بشی خانواده ی ما خراب بشه آره ؟
قطره اشکی روی گونه اش چکید :
_ من آدم عوضی نیستم که شما دارید میگید پس بهتره دست بردارید
_ متوجه نمیشم منظورت چیه از این حرفی که داری میگی واضح بگو !

_ من نمیخواستم اینطوری بشه شماها خودتون باعث حال بد من شدید
قهقه ای زد :
_ واقعا ؟
_ آره
_ تو خودت باعث شدی اینقدر ذات بدی داشته باشی ، هیچکس باعث نشده تو اینقدر منفور بشی
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد اما میشد دید چقدر داره بهش از درون فشار میاد
_ کافیه
_ چیشد شنیدن واقعیت تلخه ؟
_ نه اما اینکه شما انقدر در حق من باشید تلخ هستش ، همیشه با من مشکل داشتید
سالار خان خونسرد گفت :
_ من هیچوقت باهات مشکل نداشتم دختر جون تو وقتی عروس این خانواده شدی همیشه دردسر درست کردی همیشه سکوت کردیم گفتیم درست میشی اما نشدی دیگه واقعا نمیدونم چی باید بهت بگم !.
سکوت کرده بودم انگار این شکلی خیلی بهتر بود چون بعضی مسائل واقعا داشت به روح و روان من فشار میاورد چی میشد بهش گفت آخه ...
با رفتن شیرین سالار خان سرجاش نشست و با صدایی گرفته شده گفت :

_ رسما دیوونه شده
ارباب زاده صداش بلند شد :
_ نباید باهاش مخاطب بشید
_ مثلا عروس خانواده ی ما هست اصلا مگه میشه همچین چیزی ؟
_ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
March 2021 31
08:41
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 37.9 ,🥲
18:41
🍁عروس ارباب زاده🍁

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_601
#عروس_ارباب‌زاده

_ وقتی دیوونست عقلش ناقص هست کاری بهش نداشته باشید تا وقتش بشه امیرعباس خودش از شرش خلاص میشه ، اینطوری بهتر هست
ارباب زاده همیشه منطقی بود اما گاهی وقتا زیادی آروم بودن هم باعث میشد بهمون خر بگن وگرنه بد نبود اگه باهاشون درست رفتار میشد چشمهام با درد روی هم فشرده شد نمیدونستم چی باید بهشون بگم خیلی بد بود
_ لاله
با شنیدن صدای ارباب سالار از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم :
_ جان
_ نظر تو چیه ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
ـ بنظر من که دیوونست و نباید انقدر بهش بها داد تا خودش رو گم کنه
ارباب زاده خواست چیزی بگه که صدای خانوم بزرگ بلند شد :
ـ این بحث کافیه دیگه دوست ندارم درموردش صحبت بشه .
واقعا منم دوست نداشتم درموردش صحبت بشه چون اصلا علاقه ای نسبت به شیرین نداشتم بلکه نسبت بهش احساس خیلی بدی داشتم چون خودش اینطوری خواسته بود
بلند شدم که نگار پرسید :
ـ کجا ؟
ـ میرم پیش امیرعباس باید تو حیاط باشه
ـ باشه
به سمت حیاط رفتم درست حدس زده بودم عصبانی داشت قدم میزد و سیگار میکشید
ـ امیرعباس
با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :
ـ جان
ـ خوبی ؟
ـ آره
ـ پس چرا داری سیگار میکشی ؟
سیگارش رو خاموش کرد به سمتم اومد دستش رو دو شونم حلقه کرد
ـ واسه ی چی اومدی بیرون هوا سرده سرما میخوری .

چشم غره ای به سمتش رفتم :
_ بحث رو عوض نکن دیگه حق نداری سیگار بکشی شنیدی ؟!
_ آره
واقعا دیگه دوست نداشتم سیگار بکشه اینطوری خیلی بهتر میشد

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
18:42
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_602#
#عروس_ارباب‌زاده

چند دقیقه گذشته بود داشتیم قدم میزدیم که بلاخره صداش بلند شد :
_ لاله
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ تو هم عصبانی شدی وقتی اون عوضی داشت چرت و پرت میگفت
_ نه زیاد چون واسم مهم نیست حرفاش میدونم حسابی سوخته که داره همچین حرفایی میزنه
کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت ؛
_ اما من خیلی ناراحت شدم اصلا طاقت ندارم ببینم یکی داره به زن من توهین میکنه
لبخندی بهش زدم ؛
_ شیرین کیه که به حرفاش اهمیت بدیم ، بیتفاوتی نسبت بهش میتونه واسش بدتر باشه
کلافه چنگی تو موهاش زد :
_ اگه پدر بزرگ جلوم رو نگرفته بود یه بلایی سرش میاوردم !.
_ پس خداروشکر که جلوی تو رو گرفت چون من دوست نداشتم اتفاقی واسه ی شوهرم بیفته
_ دوستم داری ؟
_ آره

دوستش داشتم چی میشد اگه صادقانه بهش میگفتم دوست نداشتم هیچ چیزی بین ما مخفی باشه !. لبخندی روی لبش شکل گرفت خم شد پیشونیم رو بوسید که چشمهام با آرامش بسته شد چند دقیقه که گذشت صدای پا اومد از هم جدا شدیم نگاهمون به شیرین افتاد که چمدونش دستش بود

پوزخندی زد

_ من میرم اما مطمئن باش بابام حسابت رو میرسه چون این شکلی با من ...

_ خفه شو

با دادی که سرش زد ساکت شد اما میشد دید چقدر ترسیده ، واقعا خندم گرفته بود چجوری میتونست همچین چیزی بهم بگه رسما رد داده بود

_ گمشو فکر کردی واسم مهم هستی بخوام به اراجیفت گوش بدم زود باش گورت رو گم کن تا یه بلایی سرت نیاوردم خودت فرار کن .

شیرین گذاشت رفت ، که دست امیرعباس رو گرفتم فشاری بهش دادم :

_ آروم باش عزیزم

خیره به چشمهام شد

_ بنظرت میتونم ؟

_ آره

❁

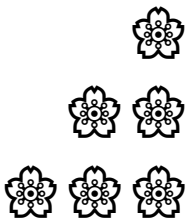
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:43
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_603#
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین ارزش این رو نداشت واسش حتی شده یه ذره آدم اعصابش رو خورد کنه ، پوزخند صدا داری زد :
_ باباش صبح نشده این رو دوباره میفرسته ، فکر کرده بابای بی رحمش بهش رحم میکنه .
چشمهام با درد روی هم فشرده شد چی میتونستم بهش بگم حسابی

ناراحتی میشد
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و گفتم ؛
_ جان
_ تو خوبی ؟
_ آره عزیزم
_ بریم داخل دوست ندارم به هیچ عنوان باعث ناراحتی آدم بشه
_ باشه
به سمت داخل رفتیم چون منم طاقت نداشتم بیشتر از این امیرعباس ناراحت بشه ، همین که داخل شدیم ارباب سالار خطاب به امیرعباس گفت :
_ بیا اتاق من باید صحبت کنیم
_ باشه
بعدش به سمت من برگشت :
_تو برو استراحت کن منم بعدش میام
_ باشه
با رفتنش به سمت اتاقم رفتم ، نازنین و نگار جفتشون اومدند ، نازنین خیره به من شد و پرسید :
_ دیدی شیرین داشت میرفت ؟
_ آره متاسفانه
سرش رو با تاسف تکون داد :

_ رسما رد داده
_ بیخیال نیاز نیست درموردش صحبت کنیم چون بنظرم دیوونست
_ آره واقعا !
نگار بیتفاوت پیشم نشست و گفت :
_ با شوهرت حسابی لاو ترکوندیا
چشمهام گرد شد با بهت صداش زدم :
_ نگار
_ جووووون
_ چرا بی ادب شدی تو
خندید
_ خجالت میکشی
نگاهم به نازنین افتاد اونم داشت میخندید ، چشم غره ای به جفتشون رفتم و با حرص گفتم :
_ شماها خواب ندارید
_ نه



❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:44
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_604#
#عروس_ارباب‌زاده

وقتی امیرعباس اومد حسابی کلافه و عصبانی بود ، نگرانش شده بودم میترسیدم بپرسم چیزی شده که تو به این حال و روز افتادی یا نه ، چند دقیقه که گذشت خودش اومد پیشم نشست و گفت :
_ تو چرا بیداری !
_ منتظر تو بودم چرا انقدر عصبانی هستی اتفاقی افتاده اینجا ؟
نفسش رو غمگین بیرون فرستاد :
_ نه

ـ راستش رو بگو چون داری باعث ترس و عصبانیت من میشی !
نمیدونستم چی باید بهش بگم رسما رد داده بود یا هم عقلی تو سرش نبود
ـ لاله
ـ جان
ـ پدر بزرگ میگه برم شیرین رو خودم بیارم تا مشکلات بزرگتر نشده
چشمهام گرد شد شوکه شده پرسیدم :
ـ یعنی چی ؟
ـ ممکن هست شیرین یه دروغ بگه و باعث دردسر بشه طلاق رو به وقتش ازش بگیرم
نمیدونستم چی باید بگم لابد ارباب سالار یه چیزی میدونست که اینطوری داشت میگفت
ـ امیرعباس
ـ جان
ـ به حرفش گوش بده ارباب سالار حرفی نمیگه که به ضرر ما باشه
چشمهاش رو روی هم فشار داد :
ـ درسته ، اما واسم سخته برم اون عفریته رو بیارم ، به من باشه گردنش رو خورد میکنم
خندم گرفته بود امیرعباس حسابی دلش از شیرین پر بود تا جایی اگه به خودش بود اجازه نمیداد اصلا زنده باشه ، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم چی میشد کرد زندگی همین بود

_ پاشو بخوابیم تا تو گردن من و هم خورد نکردی امشب حسابی عصبانی هستی
خم شد بوسه ای روی لبم کاشت و با صدایی خش دار شده پچ زد
_ مگه میشه از تو عصبانی بشم خوشگلم
با لبخند منم خم شدم بوسیدمش و رفتم روی تخت که اومد پیشم خوابید چون فردا اینطور که مشخص بود خیلی پر دردسر میشد ....

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
18:45
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_605
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس رفت شیرین رو با خودش آورد ، اما با دیدن قیافه ی داغون شیرین حسابی جا خورده بودم کی همچین بلایی سرش آورده بود ، شیرین که به سمت اتاقش رفت ، ارباب سالار خطاب به امیرعباس گفت :
_ چرا این شکلی شده ؟
_ جلوی پدرش زبون درازی داشت میکرد ، پدرش به حسابش رسید
_ واقعا ؟
_ آره ، فکر کرده بود پدرش قرار هست پشت گند کاری هاش باشه اما رسما رید بهش
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم واقعا نمیدونستم چی باید بگم پدرش عجب آدم عوضی بود ، اما شیرین حقش بود وقتی ذاتش انقدر بد بود
_ لاله
به سمت امیرعباس برگشتم :
_ جان
_ پاشو بریم بیرون پیاده روی تو روستا واست خوب هستش
_ باشه
بلند شدم رفتم لباس مناسب پوشیدم و همراهش از عمارت خارج شدیم ،

اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جانم
_ خیلی خوشحال هستم از اینکه تو رو واسه ی همیشه از دستت ندادم همیشه دوست دارم تو زندگیم باشی !.
لبخندی بهش زدم من همیشه تو زندگیش بودم خودمم همین رو میخواستم ، دستش رو محکم فشار دادم و با صدایی خش دار شده گفتم :
_ انقدر دوستت دارم که نمیتونی تصور کنی واسم واقعی هستی !
لبخندی گوشه ی لبش نشسته بود :
_ تو هم واسه ی من واقعی هستی خیلی زیاد
_ لاله
_ جان
_ بریم
_ آره
راه افتادیم اما احساس خیلی داشتم انقدر که قابل وصف نبود چجوری میتونستم امیرعباس رو نداشته باشم ، وقتی تا این حد عاشقش شده بودم کاش هیچکس نتونه ما رو از هم جدا کنه !.



🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
18:46
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 48.6 ,🌵
April 2021 2
09:39
🍁عروس ارباب زاده🍁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 49.2 ,🍁
09:40
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_606
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین با عصبانیت خیره به من شد و گفت :
ـ چجوری وجدانت انقدر راحت هستش وقتی باعث شدی زندگی من نابود بشه ؟
با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم فازش چی بود داشت این شکلی صحبت میکرد رسما انگار عقلش رو از دست داده بود ،
پوزخندی بهش زدم :
ـ من عذاب وجدان ندارم چون مثل تو آدم بدی نبودم که کار های غیرقابل بخشش انجام داده باشم .
با عصبانیت خندید :
ـ خودت به حرفایی که داری میگی باور داری ؟
خونسرد جوابش رو دادم :
ـ آره
ـ پس چرا من نمیتونم باورت داشته باشم هر چی بیشتر میگذره میفهمم چقدر ذاتت بد هست
ـ من بد نیستم چون خودت بد هستی فکر میکنی همه مثل تو هستند
گوشه ی لبش کج شده بود

ـ درک تو واسه ی من خیلی سخت هستش واقعا گاهی من رو شوکه میکنی !.
ـ واقعا
ـ آره
ـ ببین شیرین من حوصله ی صحبت کردن با تو رو ندارم پس از سر راهم برو کنار
ـ همینجا میتونم جونت رو بگیرم من ...
ـ چ غلطی میخوای بکنی ؟
با شنیدن صدای امیرعباس رنگ از صورتش پرید ، نگاهش به پشت سر من افتاده بود ، به عقب برگشتم امیرعباس پشت سر من بود و حالا با عصبانیت داشت به شیرین نگاه میکرد
ـ با توام عوضی داشتی کی رو تهدید میکردی ؟
شیرین به تته پته افتاد :
ـ امیرعباس داری اشتباه میکنی من فقط داشتم بهش میگفتم که ...
امیرعباس به سمتش اومد یقه اش رو تو دستاش گرفت و با خشم غرید :
ـ دوست داری به دست من بمیری آره ؟
ـ نه
ـ پس بهتره حواست به کار هات باشه من همیشه انقدر آروم نیستم که باهات اینطوری برخورد کنم یهو دیدی جون تو رو گرفتم شنیدی ؟
ـ آره
بعدش یقه اش رو ول کرد و سرش فریاد کشید :

_ گمشو از جلوی چشمم زود باش
شیرین با ترس گذاشت رفت ، امیرعباس حسابی عصبانی شده بود ، به سمت من برگشت و گفت :
_ خوبی ؟
_ آره
_ چرا اومدی بالا میخواست از پله ها هولت بده پایین میفهمی ؟
_ ببخشید !

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
09:40
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_607
#عروس_ارباب‌زاده

_ اگه هولت میداد الان داغون شده بودی پس حواست باشه به هیچ وجه تنهایی نیای بالا اگه من نیومده بودم ممکن بود تهدیدش رو عملی کنه
شرمنده داشتم بهش نگاه میکردم واقعا حق باهاش بود ، شیرین خطرناک بود من نباید بی فکر عمل میکردم شاید اگه امیرعباس نمیومد یه اتفاقی واسه ی بچم میفتاد ، اشک تو چشمهام جمع شده بود که امیرعباس من رو تو آغوشش کشید و گفت ؛
_ هیس آروم باش من بهت نگفتم اینارو تا گریه کنی ، میگم تا هوشیار باشی .
_ میدونم حق با توئه من خیلی احمق هستم !.
از من جدا شد دستاش رو دو طرف صورت من گذاشت و ادامه داد :
_ تو احمق نیستی یکم خنگ هستی فکر میکنی شیرین آدم شده اما نه اون همیشه همینطوریه
_ کاش از زندگیمون واسه ی همیشه بره
_ میره مطمئن باش
امیدوار بودم تا از زندگی ما خارج بشه خیلی گاهی بهم فشار میاورد

* * * *

_ خیلی ترسیدی ؟

_ آره

نگران گفت :

_ کاش به منم میگفتی ، دیگه جایی که شیرین هست تو نباش کاری داشتی به خدمتکار بگو

_ باشه نمیدونستم قراره اینطوری بشه ستاره خانوم من که ...

_ بهم بگو مامان ستاره

لبخندی بهش زدم ؛

_ باشه

بعدش خودش ادامه داد :

_ این دختره هنوز تو فاز انتقام هست حق با امیرعباس هست نباید تنها باشی .

_ شاید همراه آرشام نزدیک به زایمان برم تهران مامانم میاد پیشم ، احساس میکنم اینجا باشم صدمه ای به بچه ی داخل شکمم میرسه واسه ی همین میترسم نظر شما چیه مامان ستاره ؟

_ فکر خوبیه باید برید منم با امیرعباس صحبت میکنم چون اینطوری بهتر هستش

_ ممنون مامان ستاره چه خوبه که شما هستید و من رو درک میکنید

_ تو برای من دخترم هستی لاله هر مشکلی داشتی بیا پیش خودم منم مامانت

ـ چشم .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
09:41
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_608#
#عروس_ارباب‌زاده

نگار حسابی عصبانی بود چشمهاش شده بود کاسه ی خون متعجب شده

بودم چرا این شکلی شده ، بهت زده صداش زدم :
_ نگار
نفس عمیقی کشید سعی داشت آروم ولی مگه میشد ، کاملا مشخص بود یه اتفاقی واسش افتاده ، با صدایی که داشت میلرزید گفت :
_ جان
یه تای ابروم بالا پرید چرا اینطوری شده بود
_ چیزی شده کسی اذیتت کرده ؟
_ نه
_ پس چرا صدات انقدر گرفته هستش حسابی نگرانت شدم گفتم شاید اتفاقی افتاده
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ نه
_ راستش رو بگو
اومد پیشم نشست و گفت :
_ این پسره سامیار
_ خوب
_ اذیتم میکنه
چشمهام گرد شد یعنی هنوز با سامیار مشکل داشتند ، اخمام تو هم فرو رفت :
_ از حدش خارج شده ؟
هول شده جواب داد :

_ نه
_ پس چی ؟
اشک تو چشمهاش جمع شد :
_ یه حرفایی میزنه منم عصبانی میشم وقتی نمیتونم جوابش رو بدم این شکلی میشم حالا متوجه شدی ؟
سرم رو با تاسف تکون دادم :
_ واسه ی همین داری گریه میکنی ؟
_ آره
_ دیوونه
_ لاله
_ چیه
_ اینطوری نگو
_ سامیار عادتش هست اشک همه رو درمیاره ، ازش فاصله بگیر اینطوری ناراحت هم نمیشی
نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کرد :
_ اگه بشه حتما چرا که نه
انگار به گوش هایم شک داشتم اما این حرفش را گفته بود پس نگار اون رو دوستش داشت اه خواهر ساده ی من نباید اصلا درگیر این عشق بشی که آخرش سوختن هستش دوست نداشتم فعلا چیزی ازش بپرسم تا فکرش بیشتر درگیر بشه وقتش ک شد خودش میگفت ...

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
April 2021 4
07:47
❁عروس ارباب زاده❁
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
KB 41.2 ,❁
07:47
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_609
#عروس_ارباب‌زاده

گرفته تو اتاقم نشسته بودم ، نگران نگار بودم نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد امیرعباس اومد داخل نگاهش به من افتاد به سمتم اومد و گفت :
_ چرا اینجا ایستادی هوا خیلی سرد هستش !
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ مهم نیست حالم خوب هستش خیلی زیاد .
چند دقیقه که گذشت صداش بلند شد :
_ چیزی شده ؟
_ نه
_ پس چرا من احساس میکنم امروز ناراحت هستی ، مطمئنی اتفاق بدی نیفتاده ؟
_ آره
ولی از ته قلب ناراحت شده بودم نمیدونستم اصلا چرا اینطوری شده کاش درست بشه
_ لاله
_ جان
_ به من نگاه کن ببینم

خیره به چشمهاش شدم که گفت :
ـ راستش رو بگو ببینم چیشده که تو تا این حد ناراحت هستی ؟
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم چه اتفاقی باید میفتاد حال من حسابی گرفته بود
ـ خوب من ...
ـ لاله آروم باش چرا میترسی ؟
اشک تو چشمهام جمع شد :
ـ خواهرم
اخماش رو تو هم کشید :
ـ خوب
ـ عاشق شده !.
گره ی ابروش باز شد ؛
ـ این گریه کردن داره که به این حال و روز افتادی واقعا واسم سئوال شده !.
چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم چی باید بهش میگفتم حسابی دلم گرفته بود
ـ میترسم خواهرم مثل من بشه میترسم چون اون طاقت نداره ....
وسط حرف من پرید :
ـ برای رسیدن به عشق باید سختی کشید !
سکوت کردم حق باهاش بود اما من نمیتونستم نگران خواهرم نباشم دوستش داشتم و جونم بهش بسته بود

_ عاشق کی شده ؟
_ سامیار
_ خودش بهت گفت ؟
_ نه
_ پس چی ؟
_ خودم متوچه شدم عاشقش شده .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
07:48
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_610#

#عروس_ارباب‌زاده

_ خوب عاشقش شده باشه هم ناراحتی نداره ، خیلی داری به خودت فشار میاری .
چشمهام با درد روی هم فشار دادم شاید اون درک نمیکرد اما دلیل ناراحتی من کاملا مشخص بود
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ بله
_ میشه بگی چرا ؟
_ بیخیال امیرعباس من نمیتونم بهت توضیح بدم چ حس و حالی دارم الان
واقعا هم همینطور شده بود و این بشدت بد بود ، چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جان
_ میشه ناراحت نباشی !
خیره به چشمهاش شدم لبخندی روی لبم نشست چقدر عشق خوب بود باعث میشد حالت هم خوب بشه
_ خیلی خوبه که دارمت

من رو آهسته بغل کرد و گفت :
_ من خوش شانس هستم که تونستم تو رو بدستت بیارم عزیزم
* * * *
با دیدن نگار که چشمهاش شده بود کاسه ی خون حسابی شوکه شده بودم اینجا چخبر شده بود
_ نگار
نگاهش که به من افتاد زد زیر گریه نگران گفتم ؛
_ چیشده چرا داری گریه میکنی ؟
صدای مامان ستاره بلند شد
_ لاله تو برو اتاقت استراحت کن نیاز ...
_ مامان ستاره میشه بگید چیشده ؟
صدای شیرین اومد :
_ به خواهرت تجاوز شده
بهت زده داد زدم ؛
_ چی ؟
_ سامیار بهش تجاوز کرده
سرم داشت گیج میرفت که یکی از پشت من رو گرفت احساس میکردم امیرعباس هست ، صدای بم و خش دار شده اش بلند شد :
_ آروم باش خانومم
بعدش بهم کمک کرد نشستم با چشمهای گریون بهش زل زدم ، چه بلایی سر خواهرم اومده بود

_ نگار
نگاه خسته و غمگینش رو به من دوخت ، داغون و شکسته شده بود
میشد دید

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
April 2021 5
19:08
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_611
#عروس_ارباب‌زاده

حالا من چی باید جواب خانواده ام رو میدادم چه بلایی سر خواهر من اومده بود
به سختی بلند شدم و با عصبانیت گفتم ؛
_ اون عوضی چه بلایی سر خواهرم آورده اصلا با کدوم جرئت بهش نزدیک شده هان !.
نفس عمیقی کشیدم واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی حال من بد شده بود
امیرعباس من رو تو آغوشش کشید و گفت :
_ هیش آروم باش داری داغون میشی متوجه هستی عشقم !.
قطره اشکی روی گونم چکید :
_ بنظرت میتونم آروم باشم ؟
_ آره
_ من نمیتونم آروم باشم دارم عذاب میشکم از درون ، من‌نتونستم مراقب خواهرم باشم چقدر آدم عوضی هستم کاش من بمیرم ....
_ هیس !
ساکت شدم که امیرعباس با عصبانیت ادامه داد :
_ تو مقصر نیستی من خودم حساب سامیار رو میرسم

بعدش بلند شد به سمت سامیار حمله ور شد که بقیه به زور جداشون کردند با خشم سر سامیار فریاد کشید :
_ عوضی چجوری تونستی همچین کاری کنی هان ، چجوری تونستی
سامیار با صدایی خش دار شده گفت :
_ من مست بودم من یادم نیست چ اتفاقی افتاد
امیرعباس حسابی عصبانی بود کاملا از حالت صورتش مشخص بود
_ گوه میخوری وقتی تعادل نداری همچین کاری میکنی فهمیدی ؟
چشمهاش رو با درد روی هم فشار داد مشخص بود حسابی داره بهش فشار میاد
_ ببخشید
_ با ببخشید تو چی قراره درست بشه !.
_ امیرعباس آروم باش
به سمت ارباب سالا برگشت :
_ اگه انقدر بهش بها نمیدادید و وقتی اشتباهی میکرد پشتش واینمیستادید الان اینطوری نمیشد
ارباب سالار سکوت کرد مشخص بود میدونست اشتباه کرده ولی خوب دیر شده بود
_ لاله
_ جان
_ خوبی ؟
_ نه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
19:09
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_612#
#عروس_ارباب‌زاده

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
_ ببخشید من نتونستم مراقبش باشم لاله کاش شب پیشش بودم !

تلخ خندیدم زندگیش تباه شده بود میدونستم الان چ حس و حالی داره ، نگار با گریه بلند شد رفت منم پشت سرش بلند شدم رفتم تا پیشش باشم داخل اتاق شدم بغلش کردم نوازشش کردم اما نگار قلبش شکسته بود

_ نگار عزیزم آروم باش

_ لاله دارم دیوونه میشم !

اشک تو چشمهام جمع شد

_ میدونم الان چ احساس بدی داری میخوام من رو ببخشی نگار

_ تو که کاری نکردی

_ من نتونستم مراقبت باشم شاید اگه من پیشت بودم اینطوری نمیشد

_ اون مست بود به زور بهم تجاوز کرد

_ میدونم آروم باش

به سختی نگار رو آرومش کرده بودم حسابی حالش بد بود ، کاش میتونستم سامیار رو با دستای خودم بکشم میدونستم نگار چون کسی که عاشقش شده بود بهش تجاوز کرده بود این شکلی شده بود

وقتی نگار خوابش برد ، بلند شدم از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتن ، خاله ترنج به سمتم اومد و نگران پرسید :

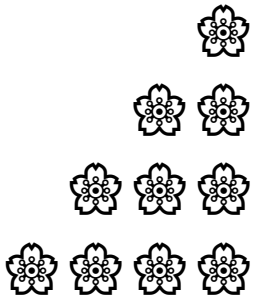
_ حالش خوبه ؟

_ نه

قطره اشکی روی گونش چکید

_ دارم دیوونه میشم چجوری به این حال و روز افتادیم ما کاش درست

بشه
_ نگران نباشید همه چیز خیلی زود درست میشه
امیدوار بودم درست بشه چون اگه همینطور پیش میرفت نابود میشدیم کاملا مشخص بود
* * *
مامان خیره به من شد و گفت :
_ تو چرا داری خودت رو اذیت میکنی ، تو که مقصر نیستی لاله
اشکام روی صورتم جاری شدند
_ ببخشید مامان بخاطر من شد وگرنه ...
_ هیس !
ساکت شدم که ادامه داد :
_ مقصر اتفاقی که افتاده جز اون پسره ی عوضی هیچکس نیست ، بعدش تو حامله هستی باید بیشتر به فکر خودت باشی قرار نیست همش گریه کنی و حالت بد باشه .



❀❀❀❀❀
@
19:10
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_613
#عروس_ارباب‌زاده

قرار شد سامیار نگار رو عقدش کنه ، و هر وقت دیدند نمیتونند با همدیگه بسازند طلاق بگیرند اما فعلا باید عقد کنند چون بحث آبروی نگار بود
حسابی دلم واسه ی نگار کباب شده بود همش خودم رو مقصر میدونستم خیلی سخت بهم فشار اومده بود
_ لاله
با شنیدن صدای امیرعباس خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ انقدر خودخوری نکن مریض میشی

با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم ، دوست نداشتم مریض بشم اما دست خودم نبود نگار آینده ی نگار شده بودم ، دستم رو گرفت و خطاب بهم گفت :

_ باهام بیا

_ باشه

دنبالش راه افتادم داخل اتاق شدیم که اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ جان

_ من همیشه پشت نگار هستم ، حمایتش میکنم تو همه دوران زندگیش فقط تو غصه نخور باشه

اشک تو چشمهام جمع شد :

_ امیرعباس خودت میدونی نگار عاشقش شده بود و حالا که این قضایا پیش اومده بیشتر داغون میشه

_ شاید یه فرصت باشه جفتشون بیشتر عاشق بشن و کنار هم قرار بگیرند هان ؟

_ شاید

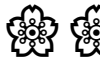
_ همه چیز رو زمان درستش میکنه صبور باش

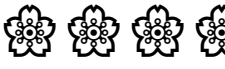
_ باشه !

* * *

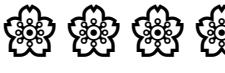
نگار قرار شد تو عمارت بمونه پیش ما و سامیار حالا شوهرش شده بود ، مامان بابا برگشتند شهر چون بابا کار عقب افتاده داشت بهشون قول

دادم اینبار حواسم به نگار باشه اذیت نشه و به قولم عمل میکردم .
_ لاله
به سمت نازنین برگشتم :
_ جان
_ به نگار سر زدی ؟
_ خجالت میکشم نازنین
_ چرا ؟
_ چون من باعث شدم همچین اتفاق بدی واسش بیفته واسه ی همین
_ اصلا اینطور نیست !.



@
19:12



❀❀❀
❀❀
❀

part_614#
#عروس_ارباب‌زاده

_ اتفاقا همینطور هست و من خیلی شرمنده ی خواهرم شدم خیلی زیاد
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
_ انقدر به خودت نگو مقصر هستی لاله واقعا داری خودخوری میکنی .
ساکت شدم دوست نداشتم اصلا ناراحت یا افسرده بشم اما خوب مگه
من تقصیری داشتم که اینطوری شده بودم خدایا خودت به من کمک کن
چون دارم دیوونه میشم !.
بلند شدم به سمت اتاق نگار راه افتادم وقتی رسیدم تقه ای زدم که
صداش بلند شد
_ بیا داخل
در باز کردم داخل شدم روی تخت نشسته بود قیافه اش خیلی غمگین
بود
_ لاله
با صدایی بشدت گرفته شده بود گفت :

ـ جان
ـ خوبی ؟
ـ آره
قطره اشکی روی گونم چکید حسابی نگرانش شده بودم ، رفتم پیشش نشستم دستش رو گرفتم بوسیدمش با بغض نالیدم :
ـ نتونستم مراقبت باشم من رو ببخش
تلخ خندید
ـ نیاز نیست عذرخواهی کنی من متوجه هستم چی داری میگی
ـ اما ...
ـ لاله
ـ جان
ـ دوست داری خودت رو اذیت کنی ؟
ـ نه
ـ پس اینطوری نگو چون تو هیچ تقصیری تو این قضیه نداری من خیلی خوب میشناسمت
واقعا من رو خیلی خوب میشناخت میدونست چجور آدمی هستم پس ترجیح میداد ساکت باشه اینطوری خیلی بهتر بود واسه ی هممون نفسم رو غمگین بیرون فرستادم و پرسیدم :
ـ اذیتت میکنه ؟
ـ نه اصلا
ـ مطمئن باشم ؟

_ آره

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
19:14
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_615#
#عروس_ارباب‌زاده

_ نگار
خیره به چشمهام شد و گفت :
_ جان
_ دوستش داری ؟
_ آره خیلی زیاد دوستش دارم اونقدر که حتی نمیتونی تصورش کنی
با شنیدن این حرفش لبخند تلخی روی لبم نشست میدونستم دوستش داره اما کاری از من ساخته نبود خودش خواسته بود اینطوری بشه
چشمهام با درد روی هم فشرده شد چقدر بد شده بود
_ لاله
_ جان
_ نگران نباش من تلاش میکنم واسه ی درست شدن زندگیم من مثل تو قوی هستم !.
لبخندی روی لبم نقش بست نگار رو میشناختم میدونستم عاقل هست و هر کاری انجام میده تا زندگیش درست بشه واسه ی همین زیاد نگرانش نمیشدم چون میدونستم تلاشش رو میکنه
_ نگار من میدونم تو به خواسته ی خودت میرسی چون خیلی قوی هستی حتی بیشتر از من حالا پاشو بریم پایین پیش بقیه
شرمنده گفت :
_ خجالت میکشم !
چشمهام گرد شد
_ تو چرا ؟ مگه تو کار بدی انجام دادی که بخاطرش خجالت بکشی ؟

_ نه اما ....
وسط حرفش پریدم ؛
_ دیگه اما و اگر نداره پس پاشو تا بریم زود باش
با شنیدن این حرف من بلند شد به خودش رسید ، بعدش همراهش به سمت پایین رفتیم همه خوشحال شدند نگار حتی شده کمی به خودش اومده
خانوم بزرگ خیره بهش شد و گفت :
_ دوست دارم همیشه این شکلی ببینمت
نگار لبخند گمرنگی روی لبش نقش بست یجورایی خوشحال شده بود صدای شیرین بلند شد ؛
_ بلاخره بهش تجاوز شده حق داشته اینطوری باشه
با عصبانیت نگاهم رو بهش دوختم چرا تو هر چیزی که بهش مربوط نمیشد دخالت میکرد
_ چی میشه ساکت باشی و دهن گشادت رو ببندی ؟
_ تو چرا زود جوش میاری
_ شیرین !
خانوم بزرگ با تحکم اسمش رو صدا زده بود ....

❀
❀ ❀

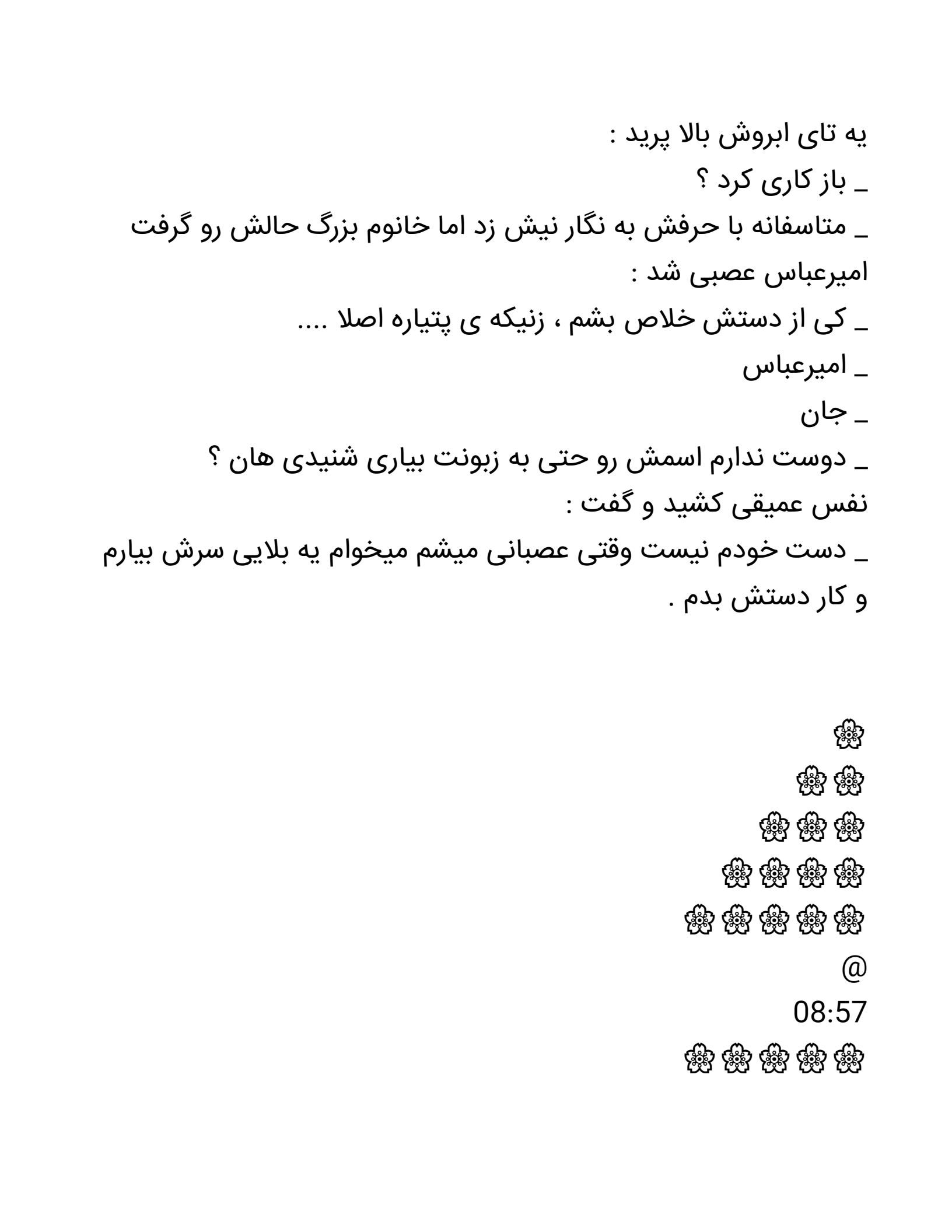
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
April 2021 6
08:57
🌾عروس ارباب زاده🌾
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_616
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین اصلا نمیتونست جلوی خودش رو بگیره همش باید یه سوتی میداد
_ لاله
به سمتش مامان ستاره برگشتم و گفتم ؛

ـ جان
ـ بیخیال نیاز نیست اعصابت رو خورد کنی ذاتا میدونی چجور آدمی هست
با شنیدن این حرفش ساکت شدم آره میدونستم چجور آدمی هست پس نیاز نبود اعصابم رو بخاطرش خورد کنم حتی شده یه ذره اصلا ارزش نداشت
شیرین با بیخیالی بلند شد و گفت :
ـ اصلا به من چ شنیدن واقعیت واسه ی همتون سخت هست چون تحمل ندارید
داشت درست میگفت اما دوست نداشتم به حرفاش توجه کنم حتی شده یه ذره
ـ لاله
به سمت نگار برگشتم :
ـ جان
ـ نیاز نیست باهاش بحث کنی ، دیوونه هستش من خیلی خوب میشناسمش
همه میشناختنش عادت داشت روی زخم بقیه نمک بپاشه انگار واسش سرگرمی شده بود
* * *
ـ امروز چطور بود ؟
ـ اگه شیرین زخم نمیزد خوب بود

یه تای ابروش بالا پرید :
_ باز کاری کرد ؟
_ متاسفانه با حرفش به نگار نیش زد اما خانوم بزرگ حالش رو گرفت
امیرعباس عصبی شد :
_ کی از دستش خلاص بشم ، زنیکه ی پتیاره اصلا ....
_ امیرعباس
_ جان
_ دوست ندارم اسمش رو حتی به زبونت بیاری شنیدی هان ؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_ دست خودم نیست وقتی عصبانی میشم میخوام یه بلایی سرش بیارم و کار دستش بدم .



❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_617#
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین باید از اینجا میرفت وگرنه واسه ی همه مشکل ساز میشد
_ ارباب سالار
خیره به من شد و گفت :
_ جان
_ میشه صحبت کنیم ؟
_ البته
بعدش بلند شد اومد روبروم نشست و پرسید :
_ چیزی شده ؟
_ نه فقط میخواستم درمورد شیرین با شما صحبت کنم ارباب سالار ، بهتر نیست شیرین از اینجا بره این واسه ی هممون بهتر هستش
_ کاری کرده ؟
_ همش قصد داره آرامش بقیه رو خراب کنه بهتر هستش از اینجا بره

ارباب سالار بعد گذشت چند ثانیه گفت :
ـ شیرین قرار نیست واسه ی همیشه اینجا باشه اما یه مدت مجبور هستیم تحملش کنم .
ـ چرا ؟
ـ چون پدرش خواسته !
ـ ولی خودتون که دارید میبینید شیرین چقدر مشکل ساز شده
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
ـ میدونم اما مجبور هستیم بعدش واسه ی همیشه میره مطمئن باش نمیتونستم به ارباب سالار فشار بیارم ، حتما یه چیزی بود که شیرین رو اینجا نگه داشتند
ـ ارباب سالار
ـ جان
ـ پس اگه حرفاش رو شروع کرد من دیگه ساکت نمیشینم نگاهش کنم مطمئن باشید .
لبخندی زد :
ـ اگه کاری کرد خودمم باهاش برخورد میکنم تو حامله هستی پس تا جایی که میشه ازش فاصله بگیر باشه ؟
ـ باشه
اما میتونستم ببینم چقدر بابت این موضوع ناراحت هستش کاش بهش چیزی نمیگفتم اما خوب دست من نبود
ـ ارباب سالار

ـ جان
ـ ممنون که حواستون هست !.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
08:58
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_618
#عروس_ارباب‌زاده

_ لاله
خیره به امیرعباس شدم و گفتم ؛
_ جان
_ خیلی اذیت میشی ؟
یه تای ابروم بالا پرید :
_ چرا داری همچین سئوالی میپرسی ؟
_ میخوام شرایط فراهم کنم تا اذیت نشی همیشه حالت خوب باشه
خودت میدونی چقدر واسم با ارزش هستی !
لبخندی روی لبم نشسته بود
_ میدونم تو همه کاری واسه ی من انجام میدی ، واسه ی همین همیشه واسم با ارزش هستی .
من رو تو آغوشش کشید لبخندی روی لبم نشسته بود چقدر واسم عزیز و با ارزش بود
* * *
_ امیرعباس امشب میاد اتاق من
_ چی ؟
لبخندی زد و با لحن چندشی گفت :
_ شب قراره با هم باشیم .
میدونستم داره چرت و پرت میگه امیرعباس حاضر نبود حتی نگاهش کنه چ برسه بره باهاش بخوابه داشت واسه خودش اراجیف میگفت
_ باشه میاد پیشت خیلی خوبه

بعدش با پوزخند از کنارش خواستم رد بشم که بازوم رو تو دستش گرفت و صدام زد :
_ لاله
سرد جوابش رو دادم :
_ بله
_ فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم ؟
_ فکر نه مطمئن هستم داری چرت و پرت میگی واسه ی همین بهتره خفه بشی
_ شب خودت بیا ببین اگه دروغ هستش ضرر ک نداره
بازوم رو از تو دستش کشیدم بیرون و بهش توپیدم :
_ من اصلا به تو اعتماد ندارم که بخوام بیام پیشت پس انقدر واسه خودت چرت و پرت نگو
رسما داشت اراجیف میگفت ، از کنارش رد شدم به سمت اتاقم رفتم زنیکه ی دیوونه
همین مونده حرفاش رو باور کنم ، امیرعباس دوستش نداشت خیلی خوب میدونستم ....
صدای در اتاق اومد ، امیرعباس اومد داخل حسابی کلافه بود خیره بهش شدم و پرسیدم :
_ چیزی شده ؟
_ نه

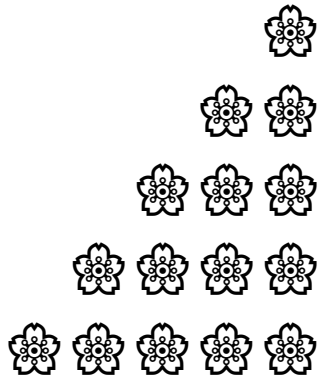
❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
April 2021 7
08:25
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_619
#عروس_ارباب‌زاده

میترسیدم حرفای شیرین درست باشه ، اما نه امیرعباس چشم دیدنش رو

نداشت پس‌چجوری میخواست باهاش همخواب بشه دیگه نباید به همچین چیز هایی فکر میکردم ، چند دقیقه که گذشت اسمم رو صدا زد :
_ لاله
خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ جان
_ من امروز یکم کار دارم شاید شب دیر بیام منتظر من نباش !.
با شنیدن این حرفش خیالم راحت شد ، امیرعباس امشب کار داشت نمیومد پس حرفای شیرین همش یه مشت دروغ بی اساس بود
_ امیرعباس
با صدایی خش دار شده گفت :
_ جان
_ مواظب خودت باش
_ باشه
بعدش خم شد لبم رو بوسید و گذاشت رفت ، حسابی از شیرین متنفر شده بودم چون آدم دروغگویی بود ، چند دقیقه که گذشت بلند شدم خواستم برم بیرون اما منصرف شدم چون دوست نداشتم برم با شیرین روبرو بشم واقعا خیلی روی اعصاب من بود ....
* * *
شب شده بود احساس خیلی بدی داشتم ، بلند شدم رفتم سمت بالا حداقل میخواستم مطمئن بشم داره راستش رو میگه یا نه اینطوری واسه ی خودم بهتر بود

وقتی به اتاق شیرین نزدیک شدم یه سری صدا ها داشت میومد قلبم داشت تند تند میزد
کنار در اتاقش ایستادم حالا صدا واضح داشت میومد ، صدای آه و ناله ی شیرین بود
_ هیش یواش !
این صدای امیرعباس بود خدایا خودت بهم صبر بده ، اشکام با شدت روی صورتم جاری شدند
در اتاق رو با عصبانیت باز کردم امیرعباس و شیرین جفتشون لخت توی هم بودند
امیرعباس سریع به خودش اومد بلند شد چشمهاش از شدت ش*وت قرمز شده بود
_ جفتتون کثافط هستید
بعدش از اتاق خارج شدم دوست نداشتم بیشتر از این شاهد باشم ، امیرعباس بهم خیانت کرده بود ....



@
08:25
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_620
#عروس_ارباب‌زاده

_ لاله
با شنیدن صدای نازنین خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله
_ چیشده چرا انقدر عصبانی هستی ؟
پوزخندی زدم :
_ مگه حتما باید اتفاقی افتاده باشه تا من عصبانی بشم هان ؟
متعجب شده بود چرا امروز دارم انقدر سرد برخورد میکنم اما هیچکس از حال من خبردار نبود ، جز شیرین که با لبخندی که روی لبش بود داشت باعث میشد بیشتر عذاب بکشم کاش میمردم و نمیدیدم امیرعباس به

من خیانت کرده چقدر تلخ بود
_ لاله خوبی ؟
_ نه
بعدش به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم با عصبانیت داشتم تو اتاق قدم میزدم که یهو در اتاق باز شد نگاهم به امیرعباس افتاد ، عصبی خندیدم چ رویی داشت اومده بود تو اتاق پیش من
_ چقدر رو داری بی شرف
اخماش رو تو هم کشید :
_ خفه شو
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ چرا عصبانی میشی ؟
_ چون داری چرت و پرت میگی اون هم خیلی زیاد و انگار خودت حواست نیست
_ دیشب من بودم داشتم با یکی دیگه س*ک*س میکردم آره ؟
کلافه دستی داخل موهاش کشید :
_ شیرین زن منه !
با دهن باز شده داشتم بهش نگاه میکردم چرا داشت باعث میشد ، ذهنیتی که نسبت بهش داشتم تو ذهنم خراب بشه قصد داشت به چی برسه که اینطوری برخورد میکرد ، حسابی قلبم به درد اومده بود
_ برو بیرون
_ چی ؟

با خشم غریدم ؛
_ گمشو بیرون چون داری باعث میشی حالم بد بشه ، من از تو چندشم میشه
خواست چیزی بگه اما منصرف شد گذاشت رفت ، واقعا دیگه داشتم دیوونه میشدم کاش میتونستم حداقل یه جوری حالش رو خوب کنم البته دیگه نمیشد
چرا همچین بدی در حق من کرد هیچوقت نمیتونستم امشب رو فراموش کنم ....

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
April 2021 8
14:10
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁

❀❀❀
❀❀
❀

part_621#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس رسما به من خیانت کرده بود نمیتونستم هیچوقت فراموش کنم چون واقعا در حق من بدی خیلی بزرگی انجام داده بود یه آدم چقدر میتونست پست و کثیف باشه خیلی بد شده بود
صبح تا شب خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم که بلاخره خانوم بزرگ نگرانم شده بود اومد داخل خیره به من شد و پرسید :
_ حالت خوبه ؟
_ آره
_ پس چیشده چرا امروز اصلا از اتاقت خارج نشدی نگرانت شدم گفتم نکنه اتفاقی واست افتاده باشه
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :
_ هیچ اتفاق بدی نیفتاده مطمئن باشید !
_ مطمئن باشم ؟
_ آره

دوست نداشتم هیچکس متوجه بشه ما مشکل داریم ذاتا دوست نداشتم هیچ اتفاق بدی بیفته

_ لاله

خیره بهش شدم و گفتم :

_ جان

_ من نگرانت هستم !

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد :

_ تو با امیرعباس مشکلی واستون پیش اومده ؟

_ نه

میدونستم خیالش راحت نیست اما قصد نداشتم فعلا چیزی بهش بگم فعلا میخواستم بچم صحیح و سالن بدنیا بیاد بعدش یه فکری به حال این قضیه میکردم شاید ازش طلاق میگرفتم واسه ی همیشه خیلی فکر تو ذهنم نقش بسته بود نمیدونستم باید چیکار کنم !

* * *

مجبور شدم واسه ی شام بیام بیرون تا هیچکس متوجه نباشه

شیرین با لبخند چندشی که روی صورتش بود خیره به من شده بود

_ خوبی ؟

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :

_ باید بد باشم !

_ نه

_ پس چرا این شکلی شدی حسابی گرفته هستی !

خندیدم :
_ چیزی نیست من خوب هستم نگران من نباشید
_ مطمئن باشم چیزی نیست ؟
_ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
14:10
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_622#

#عروس_ارباب‌زاده

نازنین با حرص گفت ؛
_ از کی تا حالا حال لاله واسه ی تو مهم شده ؟ نکنه تو باعث شدی امروز حالش بد باشه ؟
قبل اینکه شیرین چیزی بگه جوابش رو دادم :
_ نازنین عزیزم من حالم خوب هستش اصلا نیاز نیست نگران من باشی ، بعدش یکی مثل شیرین نمیتونه باعث بشه حال من بد باشه
چشمهاش برق شادی زد مشخص بود حسابی خوشحال شده بابت این قضیه
همه ساکت شده بود که شیرین گفت :
_ من و امیرعباس قصد داریم بچه دار بشیم
دستم از شدت عصبانیت مشت شد اما ساکت شدم ، ارباب سالار سرد گفت :
_ سر میز شام وقت این حرفا نیست
_ ولی من میخواستم شادیم رو با شما شریک بشم چرا عصبانی میشید
نگار پوزخندی زد :
_ تو اول ببین شوهرت حاضره باهات باشه حامله بشی یا نه چون امیرعباس قصد داشت طلاقت بده ، بعدش تو نازا بودی چجوری میخوای بچه دار بشی نکنه از روی هوا یا با یه دروغ میگه !

شیرین حسابی عصبانی شده بود اما جلوی خودش رو گرفته بود چون قصد داشت من رو اذیت کنه

_ من میتونم حامله بشم !

_ واقعا

_ آره

_ مبارک پس

مامان ستاره لب باز کرد :

_ امیرعباس قراره طلاقت بده

_ دیگه قرار نیست طلاقم بده مگه نه لاله ؟

میدونستم داشت به ماجرای دیشب اشاره میکرد واسه ی همین بود که حالم بد شده بود

_ بسه

بعدش بلند شدم دوست نداشتم اذیت بشم بیشتر از این تا همینجا کافی بود

_ لاله

_ جان

_ نیاز نیست به خودت فشار بیاری درست میشه همه چیز مطمئن باش

_ واسم مهم نیست چیکار میکنند فقط کاری به من نداشته باشند کافی هستش !.

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
April 2021 11
18:09
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_623#
#عروس_ارباب‌زاده

داخل اتاقم شدم که امیرعباس هم پشت سرم داخل شد و با خشم غرید :
_ هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی ؟

خونسرد داشتم بهش نگاه میکردم خودش داشت میدید حال من خیلی بد بود و داشت بهم فشار میاورد و هیچ کاری از دستم برنمیومد چند دقیقه که گذشت گفتم :

ـ ببین چی بهت میگم داری باعث عصبانیت من میشی حالا فازت چیه اینطوری میگی

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :

ـ میخوای چی رو ثابت کنی ؟

چشمهام با درد روی هم فشرده شد ، چند دقیقه که گذشت صداش زدم :

ـ امیرعباس

ـ بله

ـ دست از سرم بردار

ـ چی ؟

ـ شنیدی چی گفتم بهت دست از سرم بردار خسته شدم بخوام همش با شما کلنجار برم

به سمتم اومد بازوم رو تو دستش گرفت و سرم فریاد کشید :

ـ بفهم چی داری میگی من شوهرت هستم

پوزخندی بهش زدم :

ـ شوهری که من و دوست نداره و واسش ذره ای مهم نیستم

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد مشخص بود حسابی داره بهش فشار میاد

ـ انقدر مزخرف نگو

رفتم روی تخت نشستم دستم رو روی شکمم گذاشتم داشت بهم فشار میومد

_ بهتره بری !

_ چی ؟

_ بهتره بری بیرون حالم رو داری بد میکنی و حواست نیست !

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد مشخص بود حسابی تحت فشار هستش ولی خوب کاریش نمیشد کرد

_ لاله

_ بله

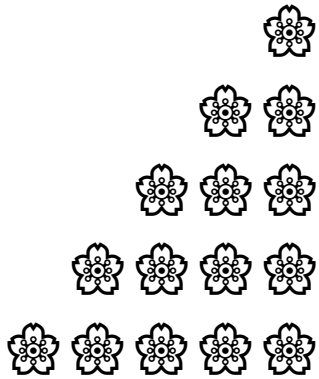
_ میشه یه سئوال بپرسم !

_ نه

_ لاله دیگه داری شورش رو درمیاری میفهمی ؟

پوزخندی بهش زدم :

_ وقتی داشتی به من خیانت میکردی به اینا هم فکر میکردی بد نبود



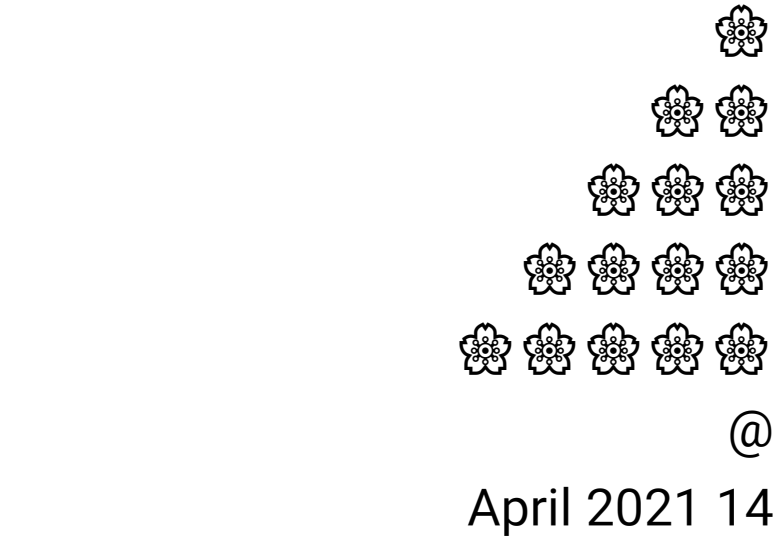
@
18:09
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_624#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف من عصبانی شد و گفت :
_ بهتره بفهمی چی داری میگی ، من بهت خیانت نکردم شیرین زن من بود
قهقه ای زدم :
_ پس چرا من باورم نمیشه واسم سخت هستش بخوام حرفای تو رو باور کنم !.
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد اما مشخص بود حسابی عصبی شده انقدر که نمیشد حدس زد ولی دیگه واسم ارزش نداشت
به سمتم اومد خم شد تو صورتم و با صدایی که حسابی از شدت

عصبانیت گرفته و خش دار شده بود لب زد :
_ واسم مهم نیست چی فکر میکنی اما بهتره این رو حالیت شده باشه که ...
وسط حرفش پریدم :
_ ک چی هان ؟
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد
_ خودت دوست داری من عصبانی بشم کاملا مشخصه قصد و نیتت چیه
پوزخندی بهش زدم :
_ من قصد و نیت خاصی ندارم ؟
_ آره
مشخص بود خیلی داره بهش فشار میاد اما خودش رو کنترل میکنه
_ لاله بهتره زود عاقل بشی وگرنه واست بد میشه
ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم واقعا بعضی رفتار هاش روی اعصاب بود
* * * * *
_ لاله
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟
_ بگو میشنوم !.
_ قصد داری چیکار کنی
_ از امیرعباس طلاق میگیرم

چشمهاش گرد شد
_ واقعا
_ آره
_ ولی بچه اش تو شکمت هست
_ بچم رو بدنیا میارم میرم پیش خانواده ام بچم پیش من میمونه امیرعباس خواست بیاد پیشش من نمیتونم با کسی زندگی کنم که بهم خیانت کرده
_ اینطوری نگو ! .



@
April 2021 14
10:31
عروس ارباب زاده


❀❀❀
❀❀
❀

part_625#
#عروس_ارباب‌زاده

ـ پس چی میخوای با کسی زندگی کنم که بهم خیانت کرد و فکر خیالش پیش یکی دیگه هستش
نفس عمیقی کشید و گفت ؛
ـ اما شیرین زنش بود بعدش ممکن هست یه اشتباهی شده باشه ...
وسط حرفش پریدم :
ـ اصلا سعی نکن ازش دفاع کنی نازنین من خودم با چشمهام دیدمش نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و ساکت شد ، هیچکس نمیتونست درک کنه من چقدر عذاب کشیدم با صحنه ای که دیدم و الان چ دردی رو دارم تحمل کنم واسم سخت بود خیلی زیاد
ـ لاله
ـ بله
ـ از دستم ناراحت نباش من بخاطر خودت میگم !.
ـ ناراحت نمیشم چون هیچکس جای من نیست متوجه بشه چ عذابی رو

دارم تحملش میکنم .
چند دقیقه ساکت شده بود بعدش صداش بلند شد :
ـ میخوای بریم جنگل شاید حال و هوات عوض بشه خیلی گرفته شدی
ـ نه حوصله ندارم باشه واسه ی یه وقت دیگه نازنین ممنون ک بفکرم هستی .
صدای در اتاق اومد و بعدش باز شد با دیدن شیرین اخمام تو هم فرو رفت اما اون لبخندی زد و خطاب به نازنین گفت :
ـ ما رو تنها بزار
ـ نازنین جایی نمیره هر حرفی داری بگو و گمشو
یه تای ابروش بالا پرید :
ـ حسودیت شده
ـ چرا باید حسودیم بشه ؟
ـ چون امیرعباس من رو دوست داره !
ـ شک دارم دوستت داشته باشه بنظرم فقط بخاطر هوسش بهت نزدیک شده
چشمهاش برق بدی زد :
ـ بیخودی زر زر نکن وگرنه ...
صدای عصبانی نازنین بلند شد :
ـ وگرنه میخوای چ گوهی بخوری
شیرین با خشم غرید :
ـ تو یکی ساکت باش

دوست نداشتم شیرین بیشتر از این باعث اعصاب خوردی واسمون بشه ، واسه ی همین با عصبانیت گفتم ؛
_ سریع از اینجا گمشو چون داری واسمون دردسر درست میکنی !.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
April 2021 17
18:14
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_626#

#عروس_ارباب‌زاده

پوزخندی زد :
_ میترسی ؟!
_ باید از تو بترسم که داری هی چرت و پرت میگی واسه ی من آره ؟
حسابی شوکه شده بودم نمیدونستم چی باید بهش بگم چرا داشت روی اعصاب من راه میرفت مگه چ بدی در حقش کرده بودم که فقط دوست داشت عذابم بده
_ لاله
خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ آروم باش باشه !
چشمهام رو با آرامش روی هم فشار دادم چند دقیقه ک گذشت به سمت شیرین برگشت و گفت :
_ برو بیرون قبل اینکه بخوام داد بزنم بقیه بیان حسابت رو برسن
پوزخندی زد :
_ میرم اما مطمئن باش دوباره میام !
با رفتنش از اتاق دستم مشت شد چقدر کثیف بود این آدم کاش میتونست انقدر پست و کثیف نباشه
_ لاله

خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟
_ بگو !.
_ امیرعباس میدونه اذیتت میکنه
گوشه ی لبم کج شد
_ امیرعباس خودش هم من رو اذیت میکنه انقدر ک حد و تصور نداره
چشمهاش گرد شد
_ ولی این ....
_ دوست ندارم دیگه درموردش صحبت کنم میشه من رو تنها بزاری نازنین ؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و از اتاق خارج شد که اجازه دادم اشکام روی صورتم جاری بشه خیلی سخت بود تحمل این همه عذاب واسه ی من ....
* * * *
_ شنیدم شیرین اومده اینجا باهاش بحث کردی حالت بد شده
پوزخندی بهش زدم ؛
_ مگه حال بد من واست مهمه ؟
اخماش رو تو هم کشید و گفت :
_ انقدر دنبال بحث و دعوا نباش میدونی واسم مهم هستی !.

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
18:15
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_627#
#عروس_ارباب‌زاده

_ من واست بی ارزش هستم این رو خیلی خوب میدونم پس نیاز نیست برعکسش رو بگی

با عصبانیت داشت به من نگاه میکرد مشخص بود حسابی از دستم عصبانی شده اما داشت خودش رو کنترل میکرد خوب این مسئله ارتباطی به من نداشت

بلند شدم خواستم برم سمت نشیمن که صداش بلند شد ؛

_ کجا داری میری ؟

با تمسخر بهش خیره شدم و گفتم :

_ دارم میرم بیرون اگه مشکلی ندارید

چشم غره ای به سمت من رفت :

_ من و مسخره نکن

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم واقعا حسابی داشت روی اعصاب من راه میرفت

_ بسه دیگه امیرعباس تو کار اشتباهی انجام دادی قرار نیست من بازخواست بشم

بعدش خواستم برم که صدام زد :

_ لاله

ایستادم خیره بهش شدم و گفتم :

_ بله

_ داری میری ؟

_ آره

_ کجا ؟

_ گفتم ک دارم میرم تو نشیمن پیش بقیه نکنه اینم مشکل داره ؟

_ نه
بعدش از اتاق خارج شدم دوست نداشتم دیگه با امیرعباس تنها باشم چون خیلی بد شده بود
_ لاله
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟!
_ آره
_ چی باعث شده انقدر تغیر کنی
خندیدم :
_ من تغیر کردم ؟!
_ آره
_ شاید چون شوهرم بهم خیانت کرده باعث شده تغیر کنم غمگین و دلشکسته باشم میشه ؟
مامان ستاره ساکت شد انگار میدونست حالم زیاد خوب نیست که بخواد از امیرعباس دفاع کنه ....

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:16
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_628
#عروس_ارباب‌زاده

رابطه ی من و امیرعباس حسابی خراب شده بود و این قضیه داشت بهم فشار میاورد
_ لاله
خیره بهش شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ بله
_ میخوای بریم پیش مامان بابا حال جفتمون حسابی خراب شده و این قضیه به منم داره فشار میاره

چند تا نفس عمیق کشیدم اما نمیتونستم حالم خوب باشه همش بد بود ، شوهرم بهم خیانت کرده بود کجا این قضیه میتونست خوب باشه کاش میشد

_ لاله

به سمتش برگشتم :

_ جان

_ میخوام یه سئوال بپرسم !

_ چی ؟!

_ چرا داری اینطوری برخورد میکنی قصد داری به چی برسی ؟

چشمهام گرد شد

_ منظورت چیه ؟

_ یعنی چرا همش داری به خودت صدمه میزنی اینطوری فقط حالت بدتر میشه

واقعا دیگه نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی داشتم دیوونه میشدم اما انگار کافی نبود

_ با بقیه صحبت کن بریم از اینجا شاید حق با تو باشه نگار اینجا موندن فقط باعث بدتر شدن حالمون میشه

لبخندی زد :

_ باشه

چ خوب بود که حداقل نگار پیشم بود و میتونستم خیلی راحت باهاش صحبت کنم

_ نگار
_ جان
_ سامیار باهات رفتارش خوبه ؟!
گوشه ی لبش کج شد :
_ تو چی فکر میکنی ؟
_ نمیدونم واقعا فقط میخواستم بفهمم رفتارش با تو چ شکلی هستش
_ با من رفتارش خوبه پس نیاز نیست اصلا نگران این قضیه باشی !.
_ واقعا
_ آره



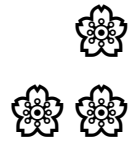
@
18:16

❀❀
❀

part_629#
#عروس_ارباب‌زاده

نمیدونستم چرا اما شک داشتم نسبت به این قضیه اصلا نمیتونستم باور کنم چون بنظرم سامیار هیچ نکته ی مثبتی نداشت که رفتارش بخواد خوب باشه واقعا حسابی داشتم به خودم فشار میاوردم و گیج شده بودم ولی خوب نمیدونستم چی باید بگم !.
صدام زد ؛
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ میدونم نگران منی اما میخوام این قضیه رو بفهمی ک من اصلا کاری نمیکنم حالت بد بشه
لبخندی روی لبم نشست داشت کاملا درست میگفت هیچوقت باعث نمیشد حالم بد بشه اما من نگران خودش شده بودم ن نگران حال خودم پس نباید اینطوری میگفت ، چند دقیقه ک گذشت صداش زدم :
_ نگار

ـ جان
ـ من حالم خودم نه حال تو واسم مهم هستش میخوام خوب باشی
ـ مطمئن باش اجازه نمیدم سامیار اذیتم کنه خیلی خوب از پسش برمیام میدونستم داره درست میگه پس نباید بیشتر از این نگرانش میکردم اینطوری خیلی بهتر بود
* * *
ـ لاله
به سمت ارباب سالار برگشتم :
ـ جان
ـ یه چیزی خیلی زیاد واسه ی من عجیب هستش اما نمیدونم چطوری این رو باید بهت بگم
با چشمهای پر از سئوال داشت بهم نگاه میکرد چند دقیقه ک گذشت گفتم :
ـ چیزی شده ؟
ـ نگران نباش میخواستم ببینم مشکل تو و امیرعباس چی هستش !
ـ یعنی شما نمیدونید ؟
ـ نه



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:17
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_630
#عروس_ارباب‌زاده

_ بنظرم بهتر هست این قضیه رو اصلا انکارش نکنید چون شما خیلی خوب میدونید
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
_ واقعا نمیدونم چرا داری اینطوری میگی اما همچین چیزی نیستش گوشه ی لبم کج شده بود مگه میشد همچین چیزی نباشه داشتند این قضیه رو پنهانش میکردند

ـ واقعا
ـ آره
ـ پس نیاز نیست چیزی بدونید
بعدش به سختی بلند شدم که صداش بلند شد :
ـ امیرعباس داره اذیت میشه
خیره به چشمهاش شدم و گفتم ؛
ـ وقتی برگشتم اینجا همش فکر میکردم به فکر منم هستید اما اصلا اینطور نبود
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد
ـ نمیفهمم چی داری میگی !
ـ واقعا
ـ آره
ـ بیخیال پس
خواستم برم ک بلند شد دستم رو گرفت و صدام زد :
ـ لاله
ایستادم سئوالی بهش چشم دوختم ک گفت :
ـ واقعا نمیدونم چیشده
ـ نوه ی شما به من خیانت کرد
ـ چی ؟
ـ با شیرین بهم خیانت کرد این کارش اصلا قابل بخشش نیست پس درخواست نکنید بخشیده بشه

به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم واقعا حسابی تحت فشار بودم اما داشتم خودم رو کنترل میکردم کاش همه چیز درست بشه البته اگه میشد

_ لاله تو مطمئنی ؟

_ با چشمهای خودم دیدم چجوری دارید میپرسید مطمئن هستم یا نه ساکت شده داشت به من نگاه میکرد مشخص بود حسابی جا خورده

_ من نمیدونستم همچین کاری وگرنه مطمئن باش خودم حسابش رو میرسیدم !.

_ میدونم !.

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

@

18:32

❁عروس ارباب زاده❁

Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 182.6 ,1280×1280
April 2021 21
08:35
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_630
#عروس_ارباب‌زاده

_ بنظرم بهتر هست این قضیه رو اصلا انکارش نکنید چون شما خیلی خوب میدونید
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
_ واقعا نمیدونم چرا داری اینطوری میگی اما همچین چیزی نیستش گوشه ی لبم کج شده بود مگه میشد همچین چیزی نباشه داشتند این قضیه رو پنهانش میکردند

ـ واقعا
ـ آره
ـ پس نیاز نیست چیزی بدونید
بعدش به سختی بلند شدم که صداش بلند شد :
ـ امیرعباس داره اذیت میشه
خیره به چشمهاش شدم و گفتم ؛
ـ وقتی برگشتم اینجا همش فکر میکردم به فکر منم هستید اما اصلا اینطور نبود
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد
ـ نمیفهمم چی داری میگی !
ـ واقعا
ـ آره
ـ بیخیال پس
خواستم برم ک بلند شد دستم رو گرفت و صدام زد :
ـ لاله
ایستادم سئوالی بهش چشم دوختم ک گفت :
ـ واقعا نمیدونم چیشده
ـ نوه ی شما به من خیانت کرد
ـ چی ؟
ـ با شیرین بهم خیانت کرد این کارش اصلا قابل بخشش نیست پس درخواست نکنید بخشیده بشه

به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم واقعا حسابی تحت فشار بودم اما داشتم خودم رو کنترل میکردم کاش همه چیز درست بشه البته اگه میشد

_ لاله تو مطمئنی ؟

_ با چشمهای خودم دیدم چجوری دارید میپرسید مطمئن هستم یا نه ساکت شده داشت به من نگاه میکرد مشخص بود حسابی جا خورده

_ من نمیدونستم همچین کاری وگرنه مطمئن باش خودم حسابش رو میرسیدم !.

_ میدونم !.



@

08:36

❀❀❀
❀❀
❀

part_631#
#عروس_ارباب‌زاده

ارباب سالار حالا که متوجه شده بود امیرعباس مقصر هست بیشتر حواسش به من بود اما من قلبم شکسته بود نمیتونستم امیرعباس رو به همین آسونی ببخشم باید از قلبم درمیاورد حالا هر طوری که شده البته نمیشد کسی که خیانت کرد رو بخشید
_ به چی داری فکر میکنی ؟
با شنیدن صدای خانوم بزرگ از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم ؛
_ به زندگی تلخی ک داشتم !
_ زندگیت تلخ بوده تا اینجا واست ؟
_ آره
واسم تلخ شده بود خیلی زیاد حتی نمیتونستم یه روز خوب به یاد بیارم چون بعدش بی شک یه اتفاق خیلی بد واسه ی من پیش اومده بود
چند دقیقه ک گذشت صدام زد :
_ لاله

خیره بهش شدم :
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟
_ آره
_ دوست داری از امیرعباس طلاق بگیری ؟
با شنیدن این حرف جا خوردم چون واقعا فکر نمیکردم قراره همچین سئوالی از من بپرسه اما پرسیده بود ، ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم انگار لال شده بودم نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم من طلاق میخواستم یا نه ! چقدر هضمش واسم سنگین بود
_ لاله
وقتی اسمم رو صدا زد به خودم اومدم ، خیره بهش شدم و گفتم :
_ بله
_ جواب من رو ندادی ؟
_ نمیدونم !
_ نمیدونی ؟
_ آره
_ مگه میشه بهش فکر نکرده باشی !.
نمیدونم چرا ناخوداگاه بغض کردم در حالی که خیره بهش شده بودم با صدایی گرفته شده پرسیدم :
_ چرا همچین سئوالی میپرسید ؟
_ فقط قصد دارم مطمئن بشم همین

با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد :
ـ از چی مطمئن بشی ؟
ـ همه چی !.

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
08:36
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_632#
#عروس_ارباب‌زاده

نمیدونستم قصد داشت به چی برسه اما من واقعا اصلا به طلاق حتی فکر هم نکرده بودم پس نباید به خودش اجازه میداد همچین سئوالی از من بپرسه حسابی تحت فشار قرار گرفته بودم و این وضعیت خیلی واسه ی من سخت و دشوار شده بود

_ خوب !

سرم رو بلند کردم خیره به خانوم بزرگ شدم و گفتم :

_ تا وقتی یه جواب درست حسابی از امیرعباس نشنوم نمیتونم چیزی بگم .

لبخند محوی روی لبش نشست و سرش رو تکون داد ، واقعا قصد داشت به چی برسه ...

صدای شیرین اومد :

_ خلوت کردید

با شنیدن صداش دستام از شدت عصبانیت مشت شده بود حسابی ازش متنفر شده بودم و خیلی احساس بدی داشتم ولی خوب نمیدونستم باید چیکار کنم همه چیز خیلی بد داشت پیش میرفت و این داشت بهم فشار میاورد

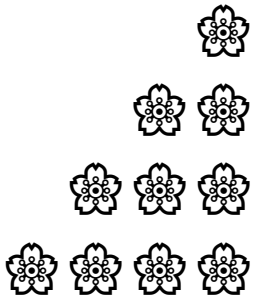
_ دوباره اومدی

خیره به خانوم بزرگ شد

_ توقع داشتی نیام ؟

_ آره

_ خیلی سخت در اشتباه هستی !
واقعا نمیدونستم چی باید بگم قلبم حسابی داشت به درد میومد
_ لاله
_ بله خانوم بزرگ
_ پاشو بریم تو حیاط یکم قدم بزنیم
_ باشه
بلند شدم فقط میخواستم از شیرین دور باشم اصلا دوست نداشتم ببینمش اما همش میومد روبروی من پوزخندی گوشه ی لبش نشست ؛
_ خوشحالی ؟
خونسرد بهش چشم دوختم :
_ به تو ربطی داره ؟
لبخندی زد و گفت :
_ بلاخره بچه ی شوهرم تو شکمت هست میخواستم ببینم همه چیز نرمال هستش یا نه
_ آره نرمال هستش نیاز نیست بیخود نگران باشی !



❀❀❀❀❀
@
April 2021 22
20:19
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_633
#عروس_ارباب‌زاده

_ چرا بیخود شاید بعد زایمان بچه رو دادی من بزرگش کنم هان !
میخواست عصبانیم کنه موفق هم شده بود ، اما باید یه جواب دندون شکن بهش میدادم خیره بهش شدم و با خشم غریدم :
_ بهتره حواست رو جمع کنی چون دیگه خیلی داری چرت و پرت میگی !
گوشه ی لبم کج شد :
_ اصلا نمیفهمم چی داری میگی پس بهتر هستش ساکت باشی شنیدی

؟
_ نه
خواستم برم سمتش که خانوم بزرگ دستم رو گرفت و صدام زد :
_ لاله
ایستادم تو چشمهاش زل زدم که گفت :
_ این رفتار اصلا مناسب تو نیست پس بهتر هست باهاش دهن به دهن نشی
_ من عروس شما هستم !
خانوم بزرگ پوزخندی تحویلش داد :
_ اما من تو رو به عنوان عروس این خاندان نمیبینم پس بهتر هستش خفه خون بگیری
دیگه نمیدونستم چجوری باید باهاش برخورد کنم حسابی هم تحت فشار بودم و دوست داشتم درست بشه
_ لاله
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟
_ آره
_ چرا انقدر زود عصبانی شدید
_ شما مگه ندیدید چیا داشت بهم میگفت
_ چرا دیدم
_ پس چرا دارید همچین سئوالی از من میپرسید ؟

_ چون توقع نداشتم انقدر وحشی بشی
شرمنده بهش خیره شدم وقتی بحث بچم باشه نمیتونم آروم باشم ،
لبخندی روی لبش شکل گرفت ؛
_ اما خوشم اومد !
_ خانوم بزرگ
_ بله
_ بنظر شما امیرعباس قصد داره بچم رو از من جدا کنه که شیرین اون شکلی گفت ؟
_ نه
_ مطمئن هستید
_ آره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
20:19
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_634
#عروس_ارباب‌زاده

نمیدونستم چرا اما از امیرعباس میترسیدم و این احساس ترس حالا به سراغم اومده بود
انگار خانوم بزرگ متوجه ترس من شده بود چون خیره به من شد و گفت :
_ تو نباید اصلا از چیزی بترسی این تازه شروع راه هستش متوجه هستی !
_ آره
میدونستم میخواست قوی باشم و از همین الان انقدر گرفته نباشم اما دست خودم نبود
_ لاله
_ جان
_ میدونی شیرین قصد داشت کاری کنه ناراحت و عصبانی بشی ک موفق

هم شد
اشک تو چشمهام جمع شد با بغض نالیدم :
_ همش تقصیر امیرعباس هستش
_ نیست
_ چرا اینطوری میگید !
_ خودت الان ضعیف هستی
_ امیرعباس باعث شد این شکلی بشم وگرنه من قوی بودم !.
واقعا من قوی بودم امیرعباس باعث شده بود این شکلی بشم چون باعث شده بود اعتماد بنفس خودم رو از دست بدم چ لزومی داشت بهم خیانت کنه
_ خودخوری نکن
_ شما از حال من چیزی میفهمید ؟
_ آره خیلی خوب میفهمم چون من خیلی چیزا تجربه کردم تا به اینجا رسیدم
اشکام روی صورتم جاری شدند
_ میشه تمومش کنید !
_ نه
_ اما من حالم خوب نیست
_ باید با واقعیت روبرو بشی
_ واقعیت اینه ؟
_ آره

ـ این واقعیت نیست تلخی هستش پس تمومش کنید چون دارم عقلم رو از دست میدم کاملا

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
20:20
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_635
#عروس_ارباب‌زاده

صحبت کردن با خانوم بزرگ باعث شده بود حالم کمی بهتر بشه بنظرم حرفاش خیلی منطقی و درست بود که باعث میشد یه حس و حال عجیب بهم دست بده

_ لاله

به سمتش برگشتم و با صدایی گرفته شده گفتم ؛

_ جان

_ قصد نداشتم کاری کنم ناراحت بشی فقط میخواستم به خودت بیای

لبخندی روی لبم نقش بست :

_ میفهمم چی میگید !

_ ناراحت ک نشدی

_ نه

واقعیتش هم این بود ک ناراحت نشده بودم فقط میخواستم اون حس و حال بدی ک هست از من دور بشه فقط همین

_ لاله

با شنیدن صدای امیرعباس کلافه به سمتش برگشتم و سرد گفتم :

_ بله

_ هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی !

_ کور ک نیستی

واقعا نمیدونستم چی باید بگم حسابی داشت بهم فشار میومد تا امیرعباس باهام صحبت میکرد داغ میکردم همش میخواستم باهاش

دعوا کنم تا یه حس و حال خوبی داشته باشم ...

_ لاله

_ بله خانوم بزرگ

_ آروم باش امیرعباس ک چیز بدی نگفت

نفس عمیقی کشیدم :

_ ببخشید

صدای امیرعباس بلند شد

_ رسما عقلت رو از دست دادی

خیره بهش شدم و گفتم :

_ تو باعثش شدی !

_ پس دهنت رو ببند

_ کسی ک باید دهنش رو ببنده و ساکت بشه تویی !.

خواست چیزی بگه ک خانوم بزرگ با تشر ساکتش کرد :

_ امیرعباس

کلافه دستی تو موهاش کشید :

_ آخه ...

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀❀
@
April 2021 25
12:01
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_636#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس این روزا همش دوست داشت با من دعوا کنه هر کی نمیدونست فکر میکرد من بهش خیانت کردم رسما رد داده بود ، بعد شام هممون تو سالن نشسته بودیم که خانوم بزرگ صداش بلند شد :
_ نگار و لاله یه هفته دیگه میرن پیش خانواده اشون تا بعد زایمان لاله هم قرار نیست بیان
صدای سرد امیرعباس بلند شد :

ـ من اجازه نمیدم
واقعا خندم گرفته بود فکر کرده بود واسه ی من مهم هستش اجازه بده یا نه ک داشت واسه ی خودش اراجیف سر هم میکرد واقعا فکر کرده بود کیه که به خودش اجازه داده بود اینطوری برخورد کنه
ـ تو کی باشی ؟
با خشم غرید :
ـ شوهرت
پوزخندی بهش زدم که بیشتر عصبانی شد خواست چیزی بگه که ارباب زاده صداش زد :
ـ امیرعباس
ساکت شده داشت بهش نگاه میکرد اما میشد دید چقدر اعصابش خورد شده
ـ پاشو
امیرعباس بلند شد جفتشون رفتند که صدای ارباب سالار بلند شد :
ـ لاله
ـ جان
ـ واقعا میخوای بری ؟
ـ آره
ـ ولی چرا ؟
ـ به زایمان دارم نزدیک میشم دوست دارم پیش خانواده ام باشم دلیل خاصی نداره

نفس عمیقی کشید میدونست برم خیلی بهتر هستش چون اینجا اصلا آرامش نداشتم !

_ باشه من باهاش صحبت میکنم

_ ممنون ارباب سالار

با رفتن ارباب سالار صدای شیرین بلند شد

_ بعدش فقط بچه رو بفرست خودت نیا چون دیگه کسی تو رو نمیخواد خندیدم

_ چون نازا هستی دوست داری بچه ی من رو بزرگش کنی اما متاسفم عزیزم

_ ساکت باش

_ کسی ک باید ساکت باشه شماها هستید

❀

❀❀

❀❀❀

❀❀❀❀

❀❀❀❀❀

@

12:02

❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_637#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن این حرف من دود داشت از سرش بلند میشد اما به سختی خودش رو کنترل کرده بود ولی حقش بود حق نداشت با من اینطوری صحبت کنه ، صدای سرد خانوم بزرگ بلند شد :
_ دوست داری بچه بزرگ کنی بهتره بری یه بچه از پرورشگاه بیاری بزرگش کنی
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد واقعا نمیدونست چی باید بگه و رفتارش بشدت زشت و زننده بود
_ شما دارید به من توهین میکنید !
_ توهین نیست واقعیت هستش پس بهتره به خودت بیای انقدر بقیه رو اذیت نکنی
ساکت شده داشت به من نگاه میکرد اما مشخص بود حسابی اعصابش خورد شده

_ لاله
_ جان
_ پاشو برو اتاقت استراحت کن اینجا اذیت میشی .
منظورش با شیرین بود و همشون خیلی خوب این قضیه رو متوجهش شده بودند
داخل اتاقم تنها نشسته بودم که صدای در اتاق اومد با صدایی گرفته شده گفتم ؛
_ بله
صدای محمد اومد ؛
_ میتونیم بیایم داخل
_ آره
در اتاق باز شد همراه مهسا داخل شدند ، لبخندی بهشون زدم اومدند پیشم نشستند ، محمد خیره به من شد و پرسید :
_ خوبی ؟
_ آره
_ شنیدم خیلی داری اذیت میشی گفتم بیام ببینمت شاید به کمکم نیاز داشتی
چشمهام با درد روی هم فشرده شد
_ اینجا واسم مثل زندون شده دیگه دوست ندارم حتی یه ثانیه اینجا بمونم
_ بخاطر امیرعباس ؟

_ آره

_ دوستت داره

گوشه ی لبم کج شد :

_ هیچ دوست داشتنی اصلا در کار نیست .

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

@

12:04

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁

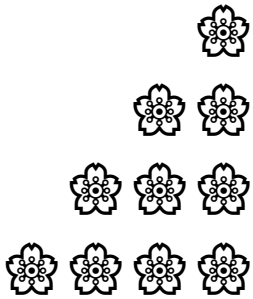
❁

#part_638

#عروس_ارباب‌زاده

_ لاله
_ بله
_ میدونم از دستش عصبانی هستی اما یکم بیشتر فکر کن خواهش میکنم
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ به چی فکر کنم آخه همه چیز کاملا روشن و شفاف هستش فکر کردن نمیخواد
_ باشه
رسما رد داده بودم دیگه نمیدونستم چی باید بگم که اینطوری داشت برخورد میکرد
_ مهسا
_ جان
_ محمد بهت خیانت کنه واکنشت چیه ؟
اخماش بشدت تو هم فرو رفت :
_ جدا میشم ازش
محمد صداش زد :
_ مهسا
_ چیه خوب من نمیتونم با کسی زندگی کنم که بهم خیانت کرده .
لبخندی روی لبم نشست دقیقا میخواستم همین رو بهش اثبات کنم اینکه

حرفاش همش اشتباه هستش و نباید اینقدر بد باهام صحبت کنه
اسمم رو صدا زد :
_ لاله
به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم !
_ آره
_ چی باعث شده اینطوری رفتار کنی ؟ نکنه عقلت رو از دست دادی
_ کسی که عقلش رو از دست داده من نیستم !
_ آروم باش
_ بیخیال پس درموردش صحبت نکنیم
_ قصد نداشتم ناراحتت کنم
تلخ خندیدم اصلا نمیدونستم چی باید بگم رفتارشون خیلی بد شده بود ، شاید هم من زیاد حساس شده بودم ...



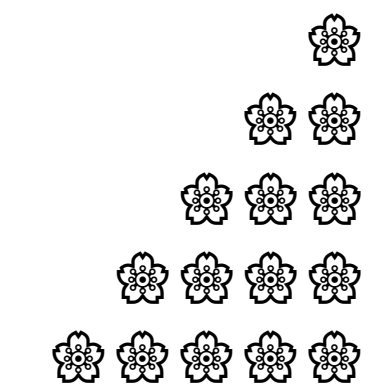
❀❀❀❀❀
@
12:05
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_639
#عروس_ارباب‌زاده

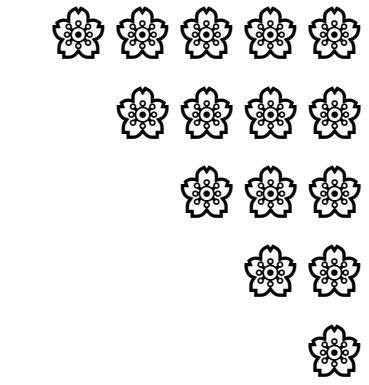
مهسا خیره به من شد و گفت :
_ من درکت میکنم لاله وقتی عاشق یکی باشی بهش اعتماد کنی یهو بهت خیانت کنه تموم دنیات زیر و رو میشه اما تو الان به غیر خودت باید به فکر بچه ی داخل شکمت هم باشی اگه نتونستی بهش فرصت بدی اونوقت درخواست طلاق بده .
حرفای مهسا همش منطقی بود ، میدونستم بخاطر خودم داره میگه ، محمد با تشر اسمش رو صدا زد :
_ مهسا

_ چیه !
_ اومدی لاله رو آرومش کنی یا کاری کنی واسه ی همیشه این شکلی باشه ؟
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ دوست نداشتم اصلا این شکلی باشه
_ پس ...
_ من فقط میخواستم ...
وسط حرفش پرید :
_ چی ؟
_ با واقعیت روبرو بشه درست فکر کنه من حرفی که باید بهش رو گفتم
_ محمد
خیره به من شد و گفت :
_ جان
_ اذیتش نکن !
_ اما ...
_ خواهش میکنم
ساکت شد میدونست خودش هم مهسا حرفاش درست و منطقی بود اما اون مثل همه خودخواه بود میخواست به امیرعباس حق رو بده که من اصلا همچین چیزی رو قبولش نداشتم به هیچ عنوان
* * * *
_ کی میخوای دست برداری ؟

خیره بهش شدم و گفتم :
_ از چی ؟
_ همین رفتار زشت و مزخرفی ک داری واقعا خودت خسته نشدی ؟
پوزخندی زدم ؛
_ نه
_ خجالت چی اونم نمیکشی ؟.
_ اصلا
_ پس تو قشنگ دیوونه شدی حالیت نیست !



@
12:06



#part_640
#عروس_ارباب‌زاده

_ من میخوام برم پیش خانواده ام باشم تا بچم بدنیا بیاد عمارت پر از استرس هست و هیجان مخصوصا هیجان خیانت دوست ندارم واسه ی بچم اتفاقی پیش بیاد
کلافه چنگی تو موهاش زد در حالی که خیره به چشمهای من شده بود گفت :
_ داری بزرگش میکنی لاله خودت هم این قضیه رو خیلی خوب میدونی شیرین زن من هستش
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم :
_ فقط داری خودت رو توجیه میکنی تو قرار بود شیرین رو طلاقش بدی یادته ؟
_ نه
_ پس مشخصه میخوای بپیچونی !؛
_ تو ...
صدای در اتاق اومد ک ساکت شد
_ بله
در اتاق باز شد مامان ستاره اومد داخل خیره به جفتمون شد و گفت :

_ باید صحبت کنیم
یه تای ابروم بالا پرید چ اتفاقی افتاده بود هر چی بود خیر نبود کاملا مشخص بود
_ بیا داخل مامان
در اتاق رو بست اومد هممون رفتیم تو بالکن نشستیم که مامان ستاره از امیرعباس پرسید :
_ تو شیرین رو دوستش داری ؟
امیرعباس نگاهی به من انداخت بعدش خیره به مامان ستاره شد و گفت :
_ چرا همچین سئوالی میپرسی ؟
_ جواب بده
_ نه
لبخندی روی لبش نشست ؛
_ پس طلاقش بده
_ چرا ؟
_ چون نقشه های خیلی شومی واست کشیده طلاقش بده و خودت رو خلاص کن
اخماش بشدت تو هم فرو رفت مشخص بود عصبی شده بود ، پس شیرین رو دوستش داشت
_ چیشده
_ هیچ

_ مطمئن هستی مامان ؟
_ آره
_ پس این حرفا ....

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
12:11
معلم به اصغر : آرزوت چیه؟
اصغر : دوس دارم درس بخونم پولدار
شم ازدواج کنم زنمو بفهمم

براش همه چی بخرم دنیامو به پاش بریزم نزارم دس به سیاهو سفید بزنه!
معلم : رضا آرزوی تو چیه؟

رضا : زن اصغر بشم 😂😂
12:15
تو زندگی مهمترین چیز اینه که
" شلوارتو خوب بکشی بالا "

چون به هر موفقیتی تو زندگیت برسی می گن :

این همونی بود که نمی تونست شلوارشو بکشه بالا 😂😂😂
26 April 2021
09:21
🍁عروس ارباب زاده🍁

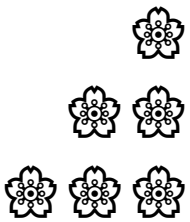
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
💐, 41.7 KB
09:22
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
♡, 82.6 KB
17:09
🌾عروس ارباب زاده🌾
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_641
#عروس_ارباب‌زاده

_ این حرفا بخاطر خودت هست مطمئن باش من بد تو رو نمیخوام پسرم
امیرعباس ساکت شده داشت بهش نگاه میکرد اما مشخص بود

میدونست یه چیزی شده بلند شد و خطاب به مامان ستاره گفت :
_ مامان میای بیرون
_ آره
جفتشون رفتند بیرون میدونستم میخواست دلیلش رو بپرسه هر چیزی بود جلوی من چیزی نمیگفت
_ لاله
خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ میتونم بیام داخل
_ آره بیا
داخل اتاق شد خیره به من شد و پرسید :
_ چیزی شده ؟
_ نه
_ احساس میکنم یه اتفاق بد افتاده واسه ی همین میترسم خیلی زیاد چند تا نفس عمیق کشیدم اصلا نمیدونستم چجوری باید باهاشون برخورد کنم اما این رو میدونستم خیلی خوب که حسابی از دستشون عصبانی هستم و کاش میشد تا یه بلایی سر همشون بیارم از دستشون خلاص بشم طاقت تحمل کردنشون واسم سخت شده بود خیلی زیاد
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان

ـ راستش رو بگو چیزی شده
تلخ خندیدم :
ـ نه
اگه هم اتفاقی افتاده بود ذاتا قصد نداشتم هیچ چیزی بهش بگم این شکلی بهتر میشد
ـ نازنین
ـ جان
ـ هیچ اتفاق بدی نیفتاده پس خواهش میکنم اینقدر خودت رو ناراحت نکن
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد :
ـ من نگران هستم خیلی زیاد
لبخندی گوشه ی لبم نشست و پرسیدم :
ـ نگران چی هستی آخه ؟
ـ اتفاق هایی ک افتاده
ـ دیوونه نشو !.



❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
17:10
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_642#
#عروس_ارباب‌زاده

_ واقعا میگم
_ ببین نازنین اگه اتفاق بدی افتاده بود شک نداشته باش بهت میگفتم اما چیزی نشده
نفسش رو غمگین بیرون فرستاد انگار خودش هم میدونست هیچ چیزی سرجاش نیست
سکوت کرد چون قصد نداشت به من فشار میاره میدونست اینطوری بهتر هستش

نمیدونم چقدر گذشته بود که اسمم رو صدا زد ؛
_ لاله
_ جان
_ هر چیزی شد میتونی باهام درمیون بزاری
_ باشه
میدونستم میشه بهش اعتماد کرد چون قلب پاک و بزرگی داشت
* * *
_ لاله
_ بله مامان ستاره
_ تو که از دست من ناراحت نشدی ؟
_ نه
واقعا هم از دستش ناراحت نشده بودم چون هیچ دلیلی واسه ی این کار وجود نداشت
_ لاله
_ جان
_ تو واسم خیلی با ارزش هستی اصلا دوست نداشتم حتی شده یه ذره ناراحت بشی .
لبخندی گوشه ی لبم نشست کاملا میدونستم چی داره میگه اما قصد نداشتم به روی خودم بیارم و این شکلی خیلی بهتر بود
_ لاله
_ جان

_ میخوام یه چیزی بپرسم
_ چی ؟
_ تو دوست داشتی بری پیش خانواده ات یه مدت تا بدنیا اومدن بچتون درسته ؟
متعجب جواب دادم ؛
_ آره
_ میشه یه مدت این قضیه رو کنسلش کنی
چشمهام گرد شد شوکه شده پرسیدم :
_ چرا ؟
_ فقط یه مدت صبر کن بعدش امیرعباس خودش تو رو میبره اگه به من اعتماد داری صبر کن
_ باشه

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
19:01
❁عروس ارباب زاده❁

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_643#
#عروس_ارباب‌زاده

من به مامان ستاره اعتماد کامل داشتم میدونستم یه چیزی میدونه ک همچین چیزی میگه واسه ی همین دوست نداشتم باهاش مخالفت کنم به هیچ عنوان این شکلی واسه ی منم بهتر بود
نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که مامان ستاره گفت :
_ لاله
_ جان
_ میدونم امیرعباس باعث شده قلبت شکسته بشه جوری ک شاید ممکن هست هیچوقت نتونی ببخشیش اما یه خواهش ازت دارم میخوام بهم گوش بدی
متعجب بهش خیره شدم قصد داشت چی بگه ک داشت این شکلی میگفت

_ چیشده
_ جلوی شیرین با امیرعباس خوب رفتار کن خیلی عادی انگار هیچ چیزی نشده
چشمهام گرد شد
_ چرا ؟
_ خواهش میکنم بهم کمک کن لاله
_ چیزی شده چرا دارید همچین چیزی میگید مامان ستاره من دارم میترسم
نفسش رو غمگین بیرون فرستاد و گفت :
_ اصلا نیاز نیست ناراحت باشی هیچ اتفاق بدی نیفتاده هر چی ک میگم بخاطر خودت هستش پس خواهش میکنم آروم باش
_ مامان ستاره
_ جان
_ اتفاق بدی ک واسه ی امیرعباس قرار نیست بیفته درسته ؟!
_ نه
حسابی ترسیده بودم و نمیتونستم خودم رو کنترل کنم کاش باهام رو راست باشه ، میدونستم یه چیزی شده ولی فعلا قصد نداشت به من بگه نباید بیشتر از این اصرار میکردم باید به حرفاش گوش میدادم ، هر چقدرم از دست امیرعباس عصبانی شده باشم نمیخواستم چیزیش بشه !.
_ لاله
_ جان

_ قبول میکنی ؟
_ آره
لبخندی روی لبش نشست دستم رو تو دستش گرفت و با قدردانی گفت ؛
_ ممنون
_ خواهش میکنم !.

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
19:01
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

part_644#
#عروس_ارباب‌زاده

من بخاطر امیرعباس حاضر بودم هر کارے انجام بدم هیچ‌کس نمیتونست بفهمه تا چ اندازه امیرعباس رو دوستش دارم واسه ے همین نباید زیاد بهم فشار میاورد ولے خوب کاریش نمیشد کرد همیشه این ش‌کلے شده بود

چند دقیقه ک گذشت اسمم رو صدا زد :

_ لاله

به سمت ارباب زاده برگشتم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

_ آره خوب هستم ارباب زاده !.

_ یه مدت بود نتونستم باهات درست حسابے صحبت کنم امروز هیچ‌کس نیست

خندیدم :

_ یهو سر و کله ے شیرین پیداش میشه

_ چرا انقدر روش حساس شدے ؟

_ من

_ آره

_ من حساس نیستم !

_ نیاز نیست دروغ بگے کاملا متوجه هستم چقدر روش حساس هستے

و واسم عجیب هستش
یه تاے ابروم بالا پرید :
_ عجیب هستش ؟
_ آره
_ از چ لحاظے اونوقت ؟
خندید
_ چون امیرعباس هیچ احساسے نسبت بهش نداره و تو گیر میدے چشمهام گرد شد
_ من گیر میدم !
_ آره خیلے زیاد
به سختے خندیدم :
_ شما اشتباه متوجه شدید
_ ن
_ آره
اخماش بشدت تو هم فرو رفت :
_ وقتے امیرعباس اون زن رو دوستش نداره نباید انقدر حساس باشے و خودت رو اذیت کنے با این کار ها هیچے بهت قرار نیست برسه
_ ارباب زاده چے باعث شده شما فکر کنید اینطورے هستش من از وقتے امیرعباس بهم خیانت ...
وسط حرف من پرید ؛
_ اسمش خیانت نیست چون شیرین زن شرعے و قانونیش هستش .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:35
❀عروس ارباب زاده❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_645
#عروس_ارباب‌زاده

_ اما قرار بود طلاقش بده
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ طلاق بده اما زنش هست شاید یه اتفاقی پیش اومده ک مجبور شده ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم میدونستم ارباب زاده بیخود فقط داره ازش دفاع میکنه و این قضیه باعث میشد بیشتر عصبی بشم که اصلا دست خودم نبود کاش میتونستم فراموشش کنم البته ک نمیشد
_ لاله
_ بله
_ دوباره ناراحت شدی ؟
_ نه
_ اما چشمهات یه چیز دیگه میگه !..
_ چشمهام داره اشتباه میکنه پس تا جایی ک میشه این قضیه رو فراموشش کنید دیگه دوست ندارم به هیچ عنوان درموردش صحبت کنم !.
_ باشه
انگار متوجه حال بد من شده بود چون ساکت شد انگار میدونست ....
* * * *
_ لاله
_ بله
_ چرا انقدر عصبی هستی ؟
_ نیستم !

ـ راستش رو بگو ببینم چت شده مشخص هست یه چیزی شده وگرنه تو ...

وسط حرفش پریدم :

ـ نگار انقدر بهم گیر نده

نگار ساکت شد که سرم رو میون دستام گرفتم واقعا داشت درد میکرد ، دستش رو روی شونم گذاشت و اسمم رو صدا زد :

ـ لاله

سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم و با صدایی ک خش دار شده بود گفتم :

ـ جان

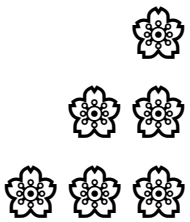
ـ یه چیزی واسم معما شده !.

ـ چی ؟!

ـ چرا یهو امیرعباس عوض شد

ـ میشه دیگه اسمش رو به زبونت نیاری واقعا دوست ندارم درموردش صحبت کنم

ـ باشه !.



❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
April 2021 27
08:35
❀عروس ارباب زاده❀
با پدرم گل یا پوچ بازی میکردیم ، گفت جلو مادرت بباز ازم احساس غرور کنم
بردمش ، برگشت به ننم گفت «شیر که پیر میشه بازیچه شغال میشه»😐

مادرمم گفت «شیر که پیر شد سگم ادعای پادشاهی میکنه»😐

من که رفتم کرونا بگیرم 😂😂
08:36
جَفَر باباش مرد! سر قبرش خرما گذاشت.

رفت نیم ساعت بعد اومد دید بشقاب خالیه!

رو قبر پدرش میزنه و میگه:

بابا اگه گشنه ای برات فلافل بگیرم😂😂
08:45
رفتیم شهرستان

به یکی گفتم ببخشید آقا ما مسافریم،اینجا غریبیم، میشه راهنمایي کنید کجا آمپول میزنن؟

طرف پشتشو نشون داد و گفت اینجا😐

تا دیروز حالم خراب بود الان یکم بهتر شدم😐😂😂😂😂😂😂😂😂😂
18:45
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_646

#عروس_ارباب‌زاده

_ نگار
خیره به من شد و گفت :
_ جان
_ سامیار رفتارش باهات چطور هستش ؟ اذیتت ک نمیکنه ؟.
خندید
_ سامیار رو نمیشناسی انگار همش باهام شوخی میکنه اما عاشقم نیست
متعجب یه تای ابروم بالا پرید :
_ یعنی چی ؟
نگاهش غمگین شد ناراحت شدم دوست داشتم حداقل خواهرم
خوشبخت بشه ، چند دقیقه طولانی ک گذشت گفت :
_ تو فکر طلاق هستم لاله احساس میکنم این شکلی کمک بزرگی به
سامیار میکنم
شوکه شده پرسیدم :
_ چرا این و میگی ؟
اشک تو چشمهاش جمع شد :
_ میدونم سامیار عاشق یکی دیگه هستش اگه من طلاق بگیرم کارش
خیلی آسون میشه
_ تو واقعا دیوونه شدی !.

_ دیوونه نیستم فقط دوست ندارم اون بدبخت بشه میخوام خوشبخت بشه
من میتونستم عشق تو چشمهای سامیار رو نسبت بهش ببینم چجوری متوجه نمیشد
اسمش رو صدا زدم :
_ نگار
به سمتم برگشت و گفت :
_ جان
_ بهتره با سامیار صحبت کنی ولی بنظرم سامیار دوستت داره یکم بهش زمان بده
_ تو دوست داری سامیار عاشقم باشه خوشبخت بشم اما همه چیز اون شکلی ک ما دوست داریم نمیشه
_ چی بگم صلاح خودت رو خودت بهتر متوجه میشی واسه ی همین من سکوت میکنم !.
_ خوبه
* * *
_ لاله
سرد گفتم :
_ بله
_ چقدر به زایمان مونده !
بی اختیار پوزخندی بهش زدم حتی نمیدونست چند ماه هستش حامله

هستم ک داشت همچین سئوال هایی میپرسید واقعا انگار شوهرم نبود و هیچ نسبتی به من نداشت چقدر روی اعصاب بود .

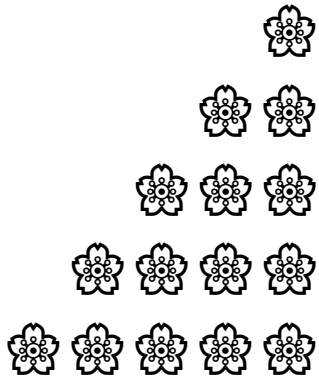
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
18:46
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_647
#عروس_ارباب‌زاده

_ یکماه و خوردی مونده

سرش رو تکون داد بعدش گذاشت رفت ، فقط قصدش این بود با پرسیدن همچین سئوالی من ناراحت بشم بعدش بزاره بره عجب آدمی بود کاش میتونستم یه چیزی بهش بگم حداقل تا قلبم خنک بشه !.
سرجام خشکم زده بود که صدای جر و بحث از تو سالن اومد سریع به سمت سالن راه افتادم ، شیرین با نگار به جون هم افتاده بودند
سریع به سمت نگار رفتم و گفتم ؛
_ نگار
با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :
_ جان
_ چیشده چرا با این دهن به دهن شدی ؟
قبل اینکه جوابم رو بده شیرین با عصبانیت داد زد :
_ این اسم داره
خونسرد به سمتش برگشتم :
_ من کسی رو نمیبینم
بعدش دوباره به سمت نگار برگشتم :
_ با من بیا
_ اما ...
_ نگار
_ باشه
نگار خواست بیاد ک شیرین خطاب بهش گفت :
_ بدبختی هم خودت هم خواهرت خیلی زود جفتتون گم میشید

خونسرد به سمتش برگشتم و رو بهش توپیدم :
ـ چی داری واسه ی خودت زر زر میکنی ؟
ـ واقعیت
ـ واقعیت اینه امیرعباس باید خیلی زود از دستت خلاص بشه همین .
بعدش دست نگار رو گرفتم داخل اتاق من شدیم در رو بستم ک پرسید :
ـ خوبی ؟
ـ آره
نفس عمیقی کشیدم به چشمهاش زل زدم :
ـ چیشده نگار چرا باهاش دعوا کردی ؟
ـ عصبیم کرد ؟
ـ چرا ؟
ـ همش قصد داشت از تو بد بگه
ـ اما نباید واست مهم باشه !.



@
18:46
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_648#
#عروس_ارباب‌زاده

_ مگه میشه واسم مهم نباشه اصلا تو خواهرم هستی لاله چرا اینطوری میگی !.
تلخ خندیدم ؛
_ خواهرت هستم درسته اما میدونی هیچکس از ما خوشش نمیاد !
_ بدرک که خوشش نمیاد هیچکس واسه ی من مهم نیست حتی شده یه ذره ، من اجازه نمیدم هیچکس جلوی من از تو بد بگه
اشک تو چشمهام جمع شد چقدر احساس خوبی بود خواهرم دوستم داشت
_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ خوبی ؟!
ـ آره
ـ احساس میکنم اما زیاد خوشحال نیستی !
خندیدم :
ـ بیخیال نگار
چند دقیقه ک گذشت بلاخره لب باز کرد :
ـ بهتر هست ما زودتر بریم پیش مامان بابا لاله من خیلی نگران وضعیت تو هستم از اینجا میترسم !.
ـ میترسی ؟
ـ آره
ـ چرا ؟
ـ چون همشون اینجا خطرناک هستند
ـ خطرناک
ـ آره مخصوصا شیرین که از تو متنفر هستش ممکنه کاری انجام بده داشت درست میگفت شیرین از من متنفر بود اما جرئت نداشت کاری کنه
ـ نگار شیرین نمیتونه هیچ کاری انجام بده پس نیاز نیست بترسی نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
ـ چرا انقدر مطمئن هستی ؟!

_ میدونم !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
18:47
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_649
#عروس_ارباب‌زاده

میدونستم چون نمیتونست خودش رو به خطر بندازه از این قضیه خیلی زیاد میترسید نمیدونم چقدر گذشته بود که اسمم رو صدا زد :
ـ لاله
ـ جان
ـ من قصدم این هستش بهت کمک کنم اما میترسم متوجه میشی ؟!
ـ آره
واقعا هم متوجه میشدم چی داشت میگفت ولی خوب کاری از دستم برنمیومد ک چیکار میتونستم انجام بدم وقتی همه چیز انقدر آشفته شده بود
ـ بیخیال نگار بهتره به همچین چیز هایی اصلا فکر نکنیم این شکلی بهتره
لبخندی بهش زدم میدونستم چی داره میگه نمیدونم چقدر زمان گذشته بود و ما مشغول صحبت شده بودیم ...
* * *
با دیدن پدر شیرین متعجب شدم واسه ی چی اومده بود شیرین با ترس یه گوشه ایستاده بود ، ولی مگه چیشده بود به سمت مامان ستاره رفتم و صداش زدم ک به سمتم برگشت و گفت ؛
ـ جان
ـ چیزی شده ؟
ـ نه
ـ پس چرا شیرین انقدر ترسیده و پدرش اومده عمارت نکنه مشکلی پیش

اومده ؟
_ نیاز نیست نگران باشی چیزی نشده برو استراحت کن عزیزم ...
هنوز حرفش تموم نشده بود ک صدای داد پدر شیرین بلند شد ؛
_ شما غلط میکنید
چشمهام گرد شد چیشده بود ک داشتند دعوا میکردند شوکه شده صداش زدم ؛
_ مامان ستاره
_ جان
_ شما ک گفتید چیزی نیست
چشمهاش رو روی هم فشار داد :
_ بهتره بری اتاقت
مگه میتونستم برم وقتی نمیدونستم چخبره دستم رو روی شکمم گذاشتم ک زیاد طول نکشید همشون اومدند تو سالن پدر شیرین با عصبانیت گفت :
_ شیرین همینجا میمونه و به زندگیش با امیرعباس ادامه میده این قضیه هم واسه ی ما تموم شده هستش همین .

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:47
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_650
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش با عصبانیت گذاشت رفت ، امیرعباس به سمت شیرین رفت و سرش داد کشید :
_ انقدر پست و منفور هستی ک حتی پدرت هم دوستت نداره .
نگاهم به شیرین افتاد چشمهاش از شدت اشکی توش جمع شده بود داشت برق میزد دلم واسش میسوخت خیلی زیاد بدجنس بود هیچکس

چشم دیدنش رو نداشت اما ببین به چ حال و روزی افتاده بود
_ لاله
به سمتش برگشتم و گفتم ؛
_ جان
_ بهتره بری اتاقت
_ باشه
و به سمت اتاقم راه افتادم این شکلی بهتر بود ، وضعیتی نبود ک بمونم و به حرفاشون گوش بدم همشون بشدت عصبی بودند اصلا نمیدونستم چخبر شده
چند دقیقه گذشته بود تنها نشسته بودم ک بلاخره نازنین و نگار همراه مهسا اومدند
خیره بهش شدم و گفتم :
_ شما میدونید چیشده ؟
مهسا سرش رو با تاسف تکون داد :
_ آره متاسفانه
_ خوب چیشده به منم بگید
_ شیرین به امیرعباس قرص محرک جنسی داده
چشمهام گرد شد شوکه شده لب زدم ؛
_ چی ؟
_ آره بهش قرص داده واسه ی همین امیرعباس میخواست از دستش خلاص بشه

خشک شده سرجام نشستم پس اون شب هم بخاطر این بهش نزدیک شده بود
دستام از شدت عصبانیت مشت شد
_ لاله خوبی ؟
_ نه
مهسا پیشم نشست و گفت ؛
_ آروم باش امیرعباس از دستش نجات پیدا میکنه قرار نیست با اون عجوزه باشه
اشک تو چشمهام جمع شد کاش میشد ....

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
19:48
🌼عروس ارباب زاده🌼
آیا میدانستید گیلاس و آلبالو در میوه ها از یک خانواده هستند...

ولی چرا آلبالو ترش است؟ 🤔

بههههاهه

چون آلبالو ازدواج نکرده ترشیده😆😆😆

تا اکتشافات بعدی خدا یار و نگهدارتان 🤣🤣🤣
April 2021 29
08:14
🍁عروس ارباب زاده🍁
تو کز محنت دیگران بی غمی
پیامی بذار تا نگن شلغمی

سعدی مدیر شده داره
بچه های گروه رو غیر مستقیم تهدید به اخراج میکنه 😂😂😂
08:39
💮عروس ارباب زاده💮
یادش بخیر بچگی ها چقد ساده بودیم!

نیم ساعت دست به سینه می نشستیم تا مبصر اسممون رو جزء خوب ها بنویسه!

□

بعدم معلم میومد بدون توجه به اسم ها تخته رو پاک می کرد!

و چقدراسکل بودیم که زنگ بعدی هم دست به سینه مینشستیم😐😂
😅
08:44
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 119.2 ,884×884

#دخترونه ✨
#عروس_ارباب‌زاده
@
09:19
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_651
#عروس_ارباب‌زاده

_ چته چرا دارے گریه می‌کنے آخه ؟
_ پشیمون هستم نازنین من خیلے بد ڪردم در حق امیرعباس اصلا نمیدونستم اون عجوزه تا این حد میتونه نفرت انگیز باشه
دستم رو تو دستش گرفت و گفت ؛
_ به من نگاه ڪن ببینم !.
خیره به چشمهاش شدم و گفتم ؛

ـ جان
ـ گریه نکن لاله امیرعباس خودش میدونه دوستش دارے واسه ے همین ...
وسط حرفش پریدم ؛
ـ هیچ‌کدوم اینا قابل قبول نیست
سرش رو با تاسف تکون داد انگار میدونست حق با من هستش و قصد نداشت چیزے به روے خودش بیاره
ـ لاله
ـ جان
ـ میخوام یه چیزے بپرسم !.
ـ چے ؟
ـ چرا دارے اینطورے می‌کنے !.
با چشمهاے ریز شده داشت به من نگاه می‌کرد
ـ چی‌کار می‌کنم مگه ؟
ـ یهویے داغون شدے نکن اینطورے با خودت تو حامله هستے !.
پوزخندے زدم :
ـ همه چیز داره بهم فشار میاره نازنین انگار وسط یه کابوس هستم !
ـ خودت دارے باعثش میشی
ـ آره
خودم داشتم باعثش میشدم اما قصد نداشتم اصلا این شکلے بشه
ـ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم :
_ جان
_ درست میشه فقط امیدت رو از دست نده باشه
_ باشه
دوست داشتم تنها باشم واسه ے همین بحث رو ادامه ندادم ، نازنین متوجه شد ، بلند شد اما قبل رفتن خطاب به من گفت :
_ یادت باشه اما امیرعباس دوستت داره
بعدش گذاشت رفت چ خوش خیال بود من گند زده بودم با حرفام چ فایده دوستم داشته باشه یا نداشته باشه ...

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
09:19
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀
❀❀
❀

part_652#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس داخل اتاق شد حسابی شرمنده اش شده بودم واقعا این چ مشکلاتی بود ک پیش اومده بود ، چند دقیقه گذشت ک صداش بلند شد :

_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ بله

_ چیزی شده انگار ناراحتی ؟

_ نه

و بعدش خیره به روبرو شدم اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم اینکه شرمنده یا ناراحت شده بودم چون نمیدونستم چی پیش اومده بود و همش با عصبانیت داشتم بهش فحش میدادم این خیلی بد شده بود دستم رو گرفت ک باعث شد سرم رو بلند کنم خیره به چشمهاش شدم ک پرسید :

_ چیشده لاله ؟
به سختی جوابش رو دادم :
_ هیچی
_ چشمهات داره یه چیزی دیگه میگه اما ...
حرفش رو قطع کردم :
_ واقعا مشکلی نیست پس خواهش میکنم به من فشار نیار باشه
_ نمیشه
حسابی کلافه شده بودم با حرص اسمش رو صدا زدم :
_ امیرعباس
_ جان
ساکت شدم یه احساس خوب به قلبم سرازیر شد من عاشقش بودم چجوری میتونستم انقدر نسبت بهش بیتفاوت باشم چقدر عاشقش بودم و این قضیه داشت به روح و روان من فشار میاورد
_ امیرعباس
_ جان امیرعباس
اشک تو چشمهام جمع شد :
_ ببخشید
_ چرا ؟
_ من نمیدونستم چیشده و بی خبر از همه چیز قضاوتت کرده بودم من رو بابت همه چیز ببخش خواهش میکنم خیلی احساس بدی دارم اصلا نمیتونم خودم رو ببخشم واقعا خیلی ...

_ هیس !
ساکت شدم که ادامه داد :
_ تو نباید خودت رو سرزنش کنی منم اگه جای تو بودم با چیزی که دیده بودم همون فکر رو میکردم .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
09:20
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_653#

#عروس_ارباب‌زاده

_ من رو بخشیدی واقعا ؟
خندید و گفت :
_ از دستت عصبی نبودم که بخوام ببخشمت تو که کاری نکرده بودی پس نیاز نیست خودت رو عذاب بدی ، تو از دستم عصبی بودی چون فکر میکردی بهت خیانت کردم و همش بخاطر دوست داشتن بود
شرمنده داشتم بهش نگاه میکردم ؛
_ پس من رو بخشیدی ؟
_ مگه میشه نبخشم اصلا ؟
لبخند پت و پهنی گوشه ی لبم نشست میدونستم چش شده اما قصد نداشتم به روی خودم بیارم پس باید رفتار آرومی از خودم نشون میدادم
این شکلی خیلی بهتر شده بود
_ لاله
_ جان
_ به زایمانت داریم نزدیک میشیم باید ببرمت پیش خانواده ات
نفسم رو غمگین بیرون فرستادم :
_ پس تو چی ؟
_ من باید تو روستا باشم !.
چشمهام با درد روی هم فشرده شد چجوری میتونستم تو روستا تنهاش

بزارم خیلی داشتم اذیت میشدم اما خودم رو کنترل میکردم تا آروم باشم البته اگه میشد ...

_ چیشد ناراحت شدی ؟

_ دوست داشتم پیشم باشی

_ سعی میکنم باشم اما خودت داری میبینی اوضاع چقدر آشفته هستش .

همش بخاطر شیرین بود که شوهرم موقع زایمان نمیتونست پیشم باشه ، با عصبانیت گفتم ؛

_ ازش متنفر هستم خیلی زیاد اونقدر ک حد نداره .

_ از کی ؟

_ شیرین

خم شد گونم رو بوسید :

_ حرص نخور قول میدم پیشت باشم

با شنیدن این حرفش یه موج شادی به قلبم سرازیر شد چقدر خوب بود دوستم داشت

_ لاله

_ جان

_ خوبه ک هستی !.

_ تو هم

خوب بود که متوجه شده بودم هیچ خیانتی بهم نشده حالا میتونستم با خیال راحت بهش عشق بورزم ...

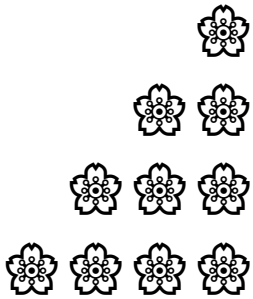
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
09:20
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_654#
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین پوزخندی زد :

ـ خوشحال شدی دروغ های امیرعباس رو شنیدی ؟ اون شب با خواسته ی خودش پیشم بود بهتر هستش این واقعیت رو قبولش کنی !
نمیتونستم در برابر حرفاش سکوت کنم واسه ی همین خطاب بهش گفتم :
ـ باشه من واقعیت رو قبول میکنم اما بهتر هستش تو هم یه چیزی رو بفهمی !.
ـ چی ؟
ـ امیرعباس دوستت نداره
چشمهاش برق بدی زد :
ـ من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم چون امیرعباس همیشه پیشم ...
ـ کافیه
وقتی ساکت شد ادامه دادم :
ـ من دیگه قصد ندارم به چرت و پرت هات گوش بدم حتی وقتش رو هم ندارم
بعدش بلند شدم خواستم برم سمت حیاط که صداش از پشت سرم بلند شد :
ـ پشیمون میشی
واقعا چی با خودش فکر کرده بود داشت این شکلی میگفت آخه
ـ من ؟
ـ آره
ـ کسی که پشیمون میشه من نیستم حالا بهتر هستش دهنت رو ببندی

گم بشی تو اتاقت
سرش داشت سوت میکشید مشخص بود فشار زیادی بهش وارد شده نمیدونم چقدر گذشته بود که من از اونجا خارج شده بودم تو حیاط داشتم واسه ی خودم میچرخیدم و مطمئن بودم این شکلی حال منم بهتر میشد
_ لاله
با شنیدن صدای امیرعباس ایستادم که به سمتم اومد و نگران پرسید :
_ اینجا چیکار میکنی ؟
متعجب جواب دادم :
_ اومدم هوا بخورم
_ تنهایی
_ آره
_ تنهایی خطرناک هستش نباید بیای حالا زود باش بریم داخل
لب برچیدم :
_ هوا خوبه نمیشه اینجا باشیم !.



❀❀❀❀❀
@
09:21
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_655
#عروس_ارباب‌زاده

_ باشه
همراهش باهاش شدم ک دستش دورم حلقه شد و صداش بلند شد :
_ دیگه تنهایے به هیچ عنوان نیا تو حیاط باشه ؟
متعجب پرسیدم :
_ چرا ؟
_ خطر زیاد هستش دوست ندارم واستون اتفاقے بیفته ، مخصوصا حالا ڪه شیرین هم به خونت تشنه هست پس باید حواسم بهتون باشه .
با شنیدن این حرفش ترسیدم داشت درست میگفت من چقدر احمق

بودم که فکر می‌کردم همه مثل خودم هستند و قراره رفتار خوبی با من داشته باشند

_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم ؛

_ جان

_ یه چیزی واسم خیلی عجیب هستش

با چشمهای ریز شده بهش چشم دوختم :

_ چی ؟

_ چیشد یهویی فکر کردی من قرار هستش واسه ی همیشه پیش اون عجوزه باشم ؟

نفسم رو غمگین بیرون فرستادم ؛

_ من یه زن هستم که شوهرش رو دوست داره پس با دیدن اون صحنه که احساس خیانت بهم دست داد ، قلبم ش‌کسته بود فکر می‌کردم اون رو انتخاب کردی امیرعباس خیلی تلخ بود واقعا

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت ؛

_ به من نگاه کن ببینم

بهش چشم دوختم که صداش بلند شد :

_ من تو رو با هیچ‌کس عوض نمی‌کنم بهتر هست همیشه این رو بخاطر داشته باشی .

لبخندی روی لبم نشست میدونستم حرفاش همش درسته و بوی صداقت میداد

_ لاله
_ جان
_ میترسے ؟
_ نه اصلا
_ همیشه همینطورے باش چون ترس باعث نابودے زندگے میشه و من اصلا دوست ندارم این ش‌کلے باشه
میدونستم چے داره میگه ...

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
18:24
❁عروس ارباب زاده❁
داشتم جدول حل میکردم به بابام میگم: واحد پول بوسنی چیه؟

میگه: نمیدونم

میگم: مخترع ماشین بخار کیه؟

میگه : نمیدونم

میگم : نیوتن چیکاره بوده؟

میگه : نمیدووونم

از اونور مامانم میگه: بس کن بچه اینقد باباتو اذیت نکن!

بابام میگه: ولش کن زن بزار سوال کنه معلوماتش بره بالا!
😳😂😳
18:25
بازم جوک بزارم؟
Anonymous poll
- اره
- نه
votes 265

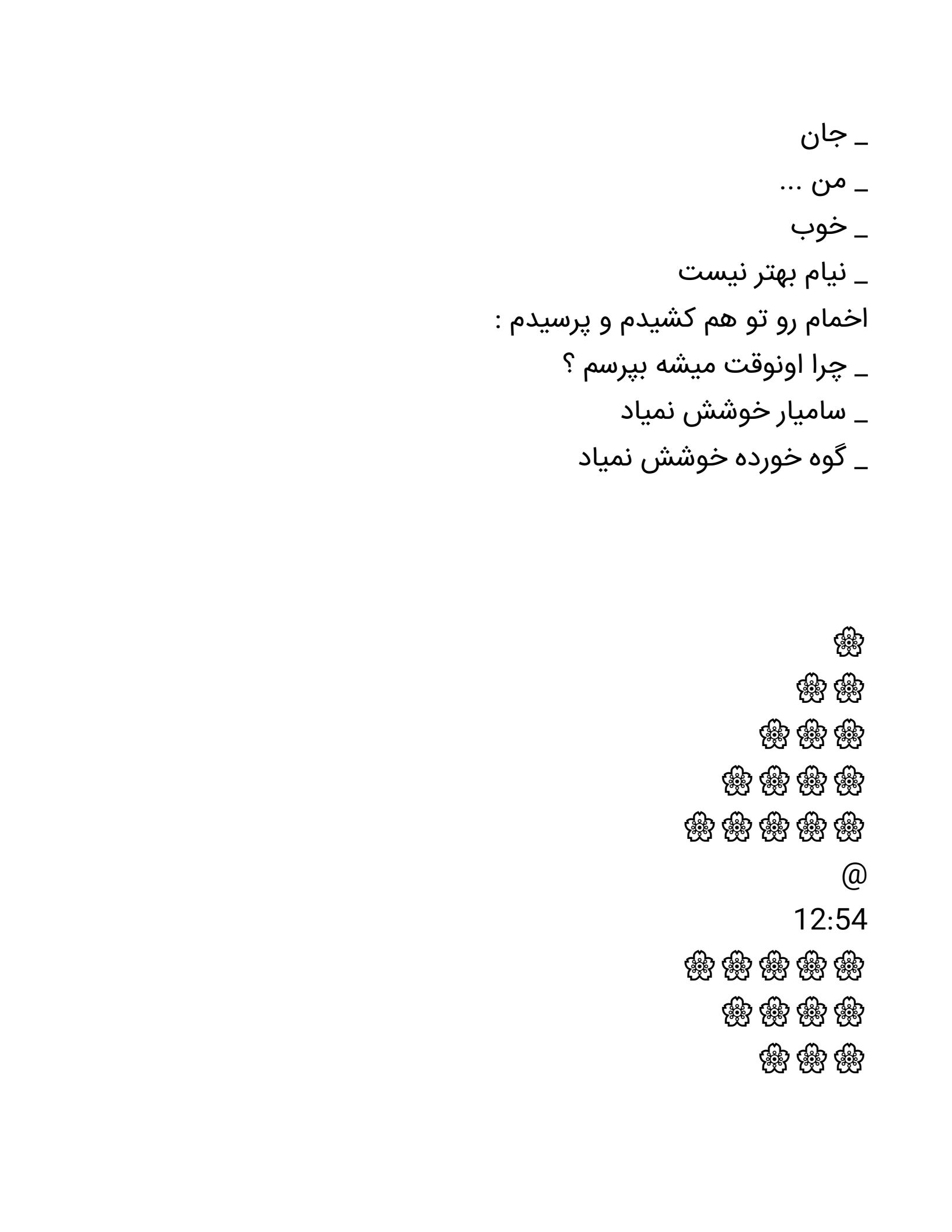
April 2021 30
12:53
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_656#
#عروس_ارباب‌زاده

_ متوجه هستم چی دارید میگید
لبخندی گوشه ی لبش نشست بعدش دستش رو دور شونم انداخت و گفت :
_ هفته آینده میبرمت پیش خانواده ات
دوست داشتم پیشم باشه اما میدونستم مشکلاتی واسه ی خودش داره پس نباید بهش فشار میاوردم .
_ لاله
_ جان

_ میخوام یه سئوالی بپرسم !
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد :
_ چی ؟
_ تو من و دوست داری ؟
خجالت زده آهسته گفتم :
_ این چ سئوالیه
_ جواب بده
_ مشخصه ک آره
لبخندی گوشه ی لبش نشست :
_ خوشحال شدم خیلی زیاد
* * *
_ مامان ستاره
_ جان
_ من و نگار چند روز دیگه میریم شهر واسه زایمان من پیش خانواده ام باشیم .
_ فکر خوبیه عزیزم از استرس و اینا دور باشی واست بهتر هستش
_ دوست دارم شما هم بعدش پیشم بیاید
_ میایم یکم اوضاع سر و سامون بگیره از شر این دختره خلاص بشیم میدونستم داره شیرین رو میگه و حسابی از دستش آسی شده بودند
_ لاله
به سمت نگار برگشتم :

ـ جان
ـ من ...
ـ خوب
ـ نیام بهتر نیست
اخمام رو تو هم کشیدم و پرسیدم :
ـ چرا اونوقت میشه بپرسم ؟
ـ سامیار خوشش نمیاد
ـ گوه خورده خوشش نمیاد


@
12:54

❀❀
❀

part_657#
#عروس_ارباب‌زاده

لب گزید ؛
_ لاله
_ چیه مگه زندونیش هستی خوشش نیاد ؟ قراره بیای پیش خانواده ات نکنه ممنوع هستش ؟!
صدای سامیار اومد :
_ نه
بعدش به نگار چشم دوخت و گفت :
_ چرا دوست نداری پیش خانواده ات از نظر من ک هیچ اشکالی نداره دیشب هم گفتم بهت ک
چشمهام گرد شد شوکه شده نگار رو صداش زدم ک سریع بلند شد رفت سمت اتاقش ...
سامیار هم پشت سرش خواست بره ک صداش زدم :
_ وایستا
ایستاد ک خطاب بهش گفتم :

_ تو خواهر من و اذیتش میکنی ؟
_ نه
_ مطمئنی ؟
_ آره
_ پس چی باعث شده انقدر بترسه هان ؟
_ من نمیدونم
_ مشخصه
_ مطمئن باش من اذیتش نمیکنم اگه خواهرت رو بشناسی متوجه میشی نمیتونه خانواده اش رو ببینه چون ازشون خجالت میکشه بخاطر کاری ک مقصر نیستش به جای اینکه همش پاپیچ من بشی از دلش با خبر میشدی خوب بود
بعدش گذاشت رفت ک مامان ستاره با دلجویی گفت :
_ خودت رو ناراحت نکن
_ میشه ؟
_ آره
نمیدونستم چرا این همه مدت ازش غافل شده بودم همش بخاطر این بود ک درگیر مشکلات خودم شده بودم واقعا شرمنده و ناراحت شده بودم ک نتونسته بودم ازش مراقبت کنم واقعا حرفای سامیار به جا بود
_ لاله
_ جان
_ چرا داری خودخوری میکنی ؟

_ مگه نشنیدید
_ چرا
_ خوب
_ تو هیچ تقصیری نداشتی واسه ی همین خودت رو اذیت نکن انقدر

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
12:54
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁
❁

#part_658
#عروس_ارباب‌زاده

داشت درست میگفت من هیچ تقصیری نداشتم پس نباید بیخودی خودم رو اذیت میکردم اما نگران نگار شده بودم و باید باهاش صحبت میکردم تا بفهمم چش شده باید بهش کمک میکردم خواهرم بود اصلا نمیتونستم بیخیالش بشم وقتی این همه غمگین بود

_ لاله

با شنیدن صدای امیرعباس به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ چیشده چرا غمگین هستی ؟

ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم ، اینکه غمگین بودم درست بود اما یه سری چیز ها باعث این حال من شده بود کاش درست بشه

دستم رو تو دستش گرفت و گفت :

_ به من نگاه کن ببینم

تو چشمهاش زل زدم ک پرسید :

_ شیرین باعث شده اینجوری بشی ؟

_ ن

_ پس چی ؟

واسش تعریف کردم چیشده وقتی حرفام تموم شد اخماش تو هم فرو رفت :

_ این قضیه هیچ ربطی به تو نداره

_ امیرعباس
_ چیه
_ نگار خواهرم هستش من باید حواسم بهش میبود اما انقدر درگیر خودم شده بودم که خواهرم رو فراموش کرده بودم خیلی از این اذیت میشم
لبخندی زد و با مهربونی گفت :
_ خانومم سامیار انقدر نگار رو دوستش داره ک حد نداره من میدونم واسه ی همین همیشه حواسش بهش هست بعدش نگار خجالت میکشه ک باید باهاش صحبت کنی این حس بد ازش دور بشه همین
_ اینطوری میگی ؟
_ آره
بلند شدم ک صداش بلند شد :
_ کجا ؟
_ برم باهاش صحبت کنم دیگه
_ این وقت شب ؟
لب برچیدم :
_ اینطوری خیالم راحتر میشه
_ باشه پس صبر کن منم باهات بیام تا در اتاق
_ نیاز نیست
_ هست
میدونستم نگرانیش بخاطر وجود شیرین هست چون هر کاری ازش برمیومد ....

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
12:56
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_659#
#عروس_ارباب‌زاده

پیش نگار نشسته بودم ساکت شده سرش پایین بود میدونستم خجالت میکشه چون واقعیت واسم روشن شده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

ـ هیچوقت فکرش رو نمیکردم یه روزی انقدر پژمرده بشی یادت رفته قبلا وقتی افسرده شده بودم چقدر به فکر من بودی ؟

اشک تو چشمهاش جمع شد :

ـ من دیگه نمیتونستم مثل گذشته باشم

اخمام تو هم فرو رفت :

ـ تو هنوزم مثل گذشته هستی فقط وانمود میکنی ضعیف شدی

ـ اینطور نیستش

ـ هست

ـ داد نزن

ـ وقتی عاقل نشدی چجوری میتونم ساکت و آروم باشم هان ؟

ـ لاله

ـ جان لاله

تو چشمهام زل زد و گفت :

ـ من باهات نمیام خونه نمیتونم بیام تو چشمهاشون خیره بشم واسم سخت هستش

ـ چرا واست سخت هستش ؟

ـ چون من یه آدمی هستم که اینجا به زور شوهرش دادند پس ...

وسط حرفش پریدم :

ـ به زور شوهرت دادند

پوزخندی زد :

ـ آره چون بهم تجاوز شده بود

_ اصلا اینطور نیست مامان بابا منتظر بودند بگی نه تو رو با خودشون ببرن
_ پس چرا وقتی رفتند نیومدند پیشم ؟
_ خیلی احمقی نگار اونا طاقت نداشتند تو رو این شکلی ببینند
واقعا همینطور بود پس نباید به خودشون فشار میاوردند حتی شده یه ذره
_ به من نگاه کن
_ جان
_ با من میای همه چیز های مزخرفی ک تو ذهنت هستش رو فراموش میکنی باشه ؟!
_ باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
12:57
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_660
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش بلند شدم خواستم برم بیرون که به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت :
_ وایستا لاله
ایستادم خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ جان
حسابی خجالت زده و غمگین بود کاملا میتونستم بفهمم با صدایی گرفته شده پرسید :
_ مامان اینا که از دست من ناراحت نمیشن بخاطر اتفاق هایی که افتاده ؟
_ نه اصلا
نفسش رو آسوده بیرون فرستاد :
_ خوبه

میدونستم چے داره میگه و درکش می‌کردم باید خیالش رو راحت می‌کردم بخاطر این قضیه
_ ببین نگار مامان بابا اصلا از دستت هیچ دلخورے ندارن بل‌که نگرانت هستند نمیدونند خوشبخت هستے یا نه این رو بدون تو هر شرایطے پشتت هستند
قطره اش‌کے روے گونش چ‌کید به آغوشش کشیدم و دستم رو پشتش کشیدم :
_ آروم باش عزیزم
وقتے آرومتر شد از من جدا شد چشمهاش حسابے قرمز شده بود
_ سامیار از دستم عصبانے شد
_ چرا ؟
_ گفت چرا دروغ گفتی
_ حق داره
_ آخه من میترسیدم
_ دیگه نباید بترسے یادت باشه هیچ کار اشتباهے انجام ندادے که بخاطرش ترسے داشته باشی
_ باشه
بعدش از اتاق خارج شدم سامیار و امیرعباس تو راهرو ایستاده بودند امیرعباس به سمتم اومد و گفت :
_ خوبے ؟
_ آره

بعدش خواستیم بریم که سامیار اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ بله
_ باهاش صحبت کردے ؟
_ آره
دستے تو موهاش کشید :
_ حالش بهتر شد
_ آره بهتر شد تو هم اذیتش نکن حواست بهش باشه .

@
May 2021 2
21:42
عروس ارباب زاده

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_661
#عروس_ارباب‌زاده

_ من اصلا اذیتش نمیکنم خودت که متوجهش هستی !
چشمهام با درد روی هم فشرده شد میدونستم چی داره میگه از یه طرف هم حسابی نگران حالش شده بودم نمیدونستم چرا داره اینطوری میشه !
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و با صدایی که بشدت گرفته شده بود ادامه داد :
_ وقتی رفتید مواظبش باش نگار خیلی تنهاست
لبخندی زدم و گفتم :
_ تو شوهرش هستی باید کاری کنی این احساس تنهایی ازش دور بشه
بعدش همراه امیرعباس به سمت پایین رفتیم من واقعیت رو بهشون گفته بودم و خودشون باید متوجه این قضیه میشدند
_ لاله

ـ جان
ـ یه سئوال واسم پیش اومده
ـ چی ؟
ـ چجوری تونستی قانعش کنی ؟
ـ خودش قانع شده بود فقط نیاز داشت یکی باهاش صحبت کنه
ـ خوبه مراقبش باش نگار این روزا واقعا غمگین شده بود خیلی
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم :
ـ همش تقصیر شوهر بیشعورش بود باید زنش رو قانع میکرد هیچ اتفاق خاصی نیفتاده اما مثل جغد فقط وایستاده تماشا میکنه
لب گزید ؛
ـ اینطوری نگو
ـ مگه دروغه !
ـ نه اما ...
ـ خوب پس دیگه نیاز نیست چیزی بگی
بعدش خواستیم بریم داخل اتاقمون که صدای شیرین اومد :
ـ حالا مثل پاسبان دنبال زنت هستی .
امیرعباس به سمتش برگشت و رو بهش توپید :
ـ دهنت رو ببند
خندید و گفت :
ـ از من میترسی
امیرعباس طاقت نیاورد به سمتش هجوم برد که هینی از ترس کشیدم

واقعا خودش تنش میخارید

_ لاله

_ جان

_ باهاش دهن به دهن نشو

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

@

21:43

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁

❁

part_662#

#عروس_ارباب‌زاده

_ باشه
بعدش جفتمون داخل اتاقمون شدیم میتونستم بفهمم الان چقدر سوخته بنظرم حقش بود وقتش رسیده بود یکم سر عقل بیاد همش داشت بقیه رو اذیت میکرد که اصلا کار درستی نبود ، نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که با صدایی گرفته شده گفت :
_ دوست نداشتم هیچوقت تو زندگیت ناراحت بشی اما انگار زیاد نتونستم ...
وسط حرفش پریدم :
_ همیش که پیشم هستی کافیه امیرعباس میدونم خیلی زود میره از زندگیمون
دستم رو تو دستش گرفت به سمت لبش برد بوسید
_ خوبه که حالت خوب هستش
میدونستم چی داره اما واقعا داشت به من فشار میاورد و این قضیه بیش از حد داشت روی مخ من میرفت
_ لاله
_ جان
_ یکهفته هم بمون بعدش برو
خندیدم :
_ چرا ؟
_ دلم واست تنگ میشه

لبخند از روی لبم پر کشید منم دلم واسش تنگ میشد مگه میتونستم بدون امیرعباس اصلا دووم بیارم ، اشک تو چشمهام جمع شد که دستش رو دو طرف صورت من گذاشت و گفت :

_ نبینم اشک به چشمت بیاد

با بغض گفتم :

_ تو هم با من بیا امیرعباس

_ سعی میکنم خیلی زود بیام پس انقدر بیقراری نکن باشه خانومم !

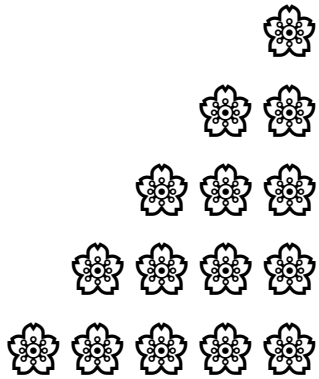
_ باشه

ولی مگه میشد دست خودم نبود تو قلبم آشوب به پا شده بود

رفتم سمت تخت دراز کشیدم اومد پیشم خوابید دستش رو زیر سرم گذاشت و با صدایی خش دار شده پچ زد :

_ جات همینجا اینجاست

چجوری میتونستم از بغلش دل بکنم میدونستم واسه ی مدت کوتاهی هستش ولی مگه قلبم دووم میاورد



@
21:44
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_663
#عروس_ارباب‌زاده

_ نگار
_ جان
_ بیا اینجا بشین
_ باشه
اومد پیشم نشست حسابی از دست سامیار کفری شده بودم رفته بود ور دل خواهر شیرین نشسته بود مشغول خوش و بش باهاش بود زنش رو فراموش کرده بود ،نگار هم داشت غصه ی این احمق رو میخورد واقعا چقدر روی اعصاب بود کاش میتونستم حسابش رو برسم البته اگه بشه !
_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ جان
ـ بهتر نیست یه جواب درست حسابی بدی !
نمیدونستم چی باید بهش بگم اما حسابی تو قلبم آشوب به پا شده بود
کاش میتونستم همه چیز رو به فراموشی بسپارم ولی نمیشد
ـ به چی ؟
ـ کار های سامیار
ـ صبر کن نازنین دوست ندارم خواهرم تو جمع حالش بد بشه
ـ باشه
بعدش به سمت نگار برگشتم و پرسیدم :
ـ نگار تو قصد نداری بهم بگی زندگیت چطور داره پیش میره ؟
پوزخندی زد و به سامیار اشاره کرد :
ـ خودت که داری میبینی
ـ اون و نمیگم
ـ پس چی ؟
ـ راضی هستی
ـ زندگی بدون عشق اصلا مگه میشه ازش راضی بود ، خسته شدم خیلی زیاد
چشمهام با درد روی هم فشرده شد
ـ من رو ببخش
ـ چرا معذرت خواهی میکنی

ـ چون نتونستم بفهمم خوشبخت هستی یا نه من باید بفکرت میشدم و ...
وسط حرف من پرید :
ـ تو تقصیری نداری
ـ اما ...
ـ واقعا میگم
ساکت شدم داشت درست میگفت من که تقصیری نداشتم پس نباید به اتفاق های بدی که افتاده بود فکر کنم باید فراموش کنم چیا شده ...



@
May 2021 3
16:37
عروس ارباب زاده

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_664#
#عروس_ارباب‌زاده

نگار بلند شد رفت سمت اتاقشون میتونستم ببینم وقتی ناراحت میشه همین کار رو انجام میده دوست نداشت بقیه متوجه حال بدش بشن و بهش ترحم کنند ، خیره به سامیار شدم و گفتم :
_ خوش میگذره بهت سامیار خان !
با شنیدن این حرف من خیره بهم شد و متعجب پرسید :
_ چی ؟
پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد به خواهر شیرین مهسا اشاره کردم :
_ مثل اینکه خیلی داره خوب پیش میره نه
اخماش رو تو هم کشید :
_ مواظب باش چی داری میگی لاله انگار عقلت رو از دست دادی !
خندیدم :
_ من نه اما مشخصه تو عقلت رو از دست دادی !

حسابی عصبی شد بلند شد خواست چیزی بگه که صدای مامان ستاره بلند شد :
_ سامیار
ساکت شد منم بلند شدم و رو بهش توپیدم :
_ خجالت هم خوب چیزی هستش شوهر نگار هستی نشستی ور دل این دختره دل و قلوه میدی ، حیف خواهرم بی عقل هستش برم پیش خانواده ام میگم نگار راضی نیستش طلاقش رو بگیرن تو راحت به عیش و نوشت برس .
سامیار چشمهاش برق بدی زد :
_ تو نمیتونی واسه ی زندگی من تصمیم بگیری بعدش من زنم رو طلاق نمیدم
با عصبانیت خندیدم ؛
_ چند تا چند تا رو دل نکنی یهو
خواست چیزی بگه ک صدای ارباب زاده اومد :
_ کافیه
سامیار چنگی تو موهاش زد :
_ یه چیزی بهش بگید بیخودی داره دخالت میکنه ، وقتی بهش ربطی نداره
_ مطمئن باش نگار رو از دستت نجات میدم بعدش هر کاری دوست داشتی بکن
شمرده شمرده گفت :

ـ زنم رو طلاقش نمیدم
ـ پس دست از عیاشی کردن بردار به زنت برس نه اینکه اومدی با این دختره لاس میزنی

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
16:38
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_665#
#عروس_ارباب‌زاده

اینبار مهسا با عصبانیت گفت ؛
_ متوجه هستے چے دارے میگے مثل اینکه حالت خوش نیستا چون حامله هستے سکوت کردم اما قرار نیست بهم همچین حرفایے بزنی
لبخندے بهش زدم و گفتم ؛
_ پس دوست دارے چجورے باهات صحبت کنم وقتے خودت خجالت سرت نمیشه ، نشستے با یه مرد متاهل تیک میزنے اونم جلوے چشم زنش
_ ببین یه بلایے سرت میارم پشیمون میشے پس ...
_ کافیه
با داد ارباب زاده همه ساکت شدند ، ارباب زاده خیره به سامیار شد ؛
_ وقتے زن دارے نباید با یه دختر غریبه ک باهات هیچ صنمے نداره گرم بگیری
_ شما هم !
به سمت مهسا برگشت و جوابش رو داد :
_ خوب میدونے کارت اشتباه بوده
جفتشون ساکت شدند که سامیار به سمت بالا رفت ، میدونستم داره میره پیش نگار لابد بعد کار زشتش میخواست معذرت خواهے کنه ،
مهسا با عصبانیت رو به من گفت :
_ من مثل تو نیستم برم با یه مرد زن دار بریزم رو هم پس بهتره همه رو شکل خودت نبینی

با دهن باز شده داشتم بهش نگاه می‌کردم چقدر این دختره بے ادب بود
ـ خیلے گستاخ هستے !
ـ تویی
ـ مهسا
به سمت شیرین برگشت و جواب داد :
ـ جان
ـ نیاز نیست حرص بخورے بیا بریم اتاقم اونجا با هم صحبت کنیم !
ـ چشم
بعدش دنبالش راه افتاد منم یه گوشه ایستاده بودم حسابے داشتم حرص میخوردم خواهرش هم مثل خودش یه عجوزه بود اما اجازه نمیدادم زندگے خواهرم رو نابود کنند ، نازنین دستم رو گرفت ؛
ـ بشین واست خوب نیست سر پا باشے !
سرجام نشستم دستے به شکمم کشیدم ک پرسید :
ـ درد دارے ؟
ـ نه

🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
17:46
🌿عروس ارباب زاده🌿
Sticker
.Not included, change data exporting settings to download
💐, 36.7 KB
5 May 2021
15:19
🌿عروس ارباب زاده🌿
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
1280×1078, 157.9 KB
#استایل -استایل با کت تک🕸 👈*•*

@
15:22
Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 152.2 ,1280×1280
#استایل

♡ ✨بهتر است برای انتخاب رنگ متناسب با مانتوی سفید به فصلی که می‌خواهید مانتو را بپوشید دقت کنید
💐🌈 و از رنگ‌های موجود در طبیعت الهام بگیرید.
🌸💐برای فصل بهار بهترین رنگ‌ها برای ست کردن با این مانتو، رنگ‌های پاستیلی و رنگ سرکه‌ای هستند.
🍉♡برای فصل تابستان از رنگ‌های سبز تیره، قهوه ای، قرمز، آبی آسمانی، سبز آبی و آبی فیروزه‌ای استفاده کنید.

@💎👌
19:51
💮عروس ارباب زاده💮
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 52.0 ,667×667
#دیزاین_ناخن
#دخترونه
ع ع ع ع ع ع ع ع ع ع ع ع ع ع ع ع

@
21:43
👑عروس ارباب زاده👑
Shadmehr Aghili – Avaz Nemishi
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.2 ,03:07
May 2021 7
17:48
👑عروس ارباب زاده👑
Video file
.Not included, change data exporting settings to download
MB 1.8 ,00:30
ایده بافت مو برا موهای کم پشت

@💎🪶
May 2021 8
15:57
👑عروس ارباب زاده👑
رمان ارباب زاده پارت جدیدش هنوز نیومده اگه بیاد خیلی سریع میفرستم الان یه رمان دیگ بزارم تا وقتی که اونو میفرستم؟
Anonymous poll

- اره 😊
- نه 😒
votes 274
May 2021 9
14:20
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_666
#عروس_ارباب‌زاده

حسابی ناراحت شده بودم که به سمتم اومد خیره بهم شد و گفت :
_ چت شده چرا انقدر گرفته هستی ؟
نفس عمیقی کشیدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ چیزی نیست اما قلبم حسابی گرفته و این دست خودم نیستش
_ پاشو بریم اتاقمون حسابی رنگ پریده هستش

دستم رو تو دستش گرفت و به کمکش بلند شدم رفتم سمت اتاق روی تخت دراز کشیدم اشک تو چشمهام جمع شده بود ک اسمم رو صدا زد :

_ لاله

_ جان

_ چیشده ؟

_ میدونی خواهر شیرین بهم چی گفت ؟

_ چی ؟

_ گفت با یه مرد زن دار ریختی رو هم و این حرفا حسابی باعث شده قلبم به درد بیاد

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ گوه خورده

نفس عمیقی کشیدم :

_ دوست ندارم با کسی دعوا کنی امیرعباس حرفاش همش واقعیت داشت

چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد

_ خیلی خوب تو آروم باش

_ امیرعباس

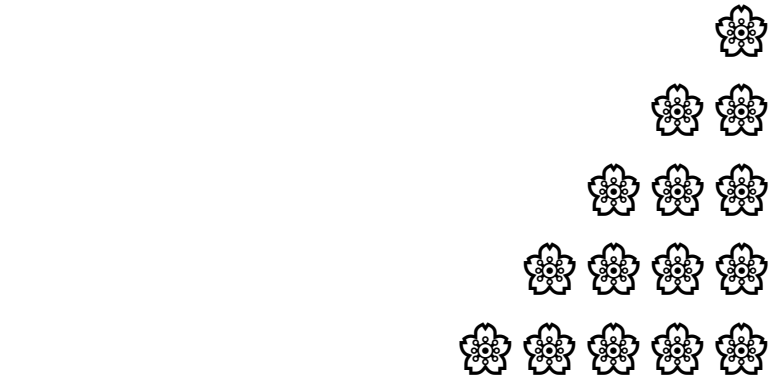
_ بنظرت من همچین آدمی هستم ؟

_ نه

_ تو زن اول من بودی ، شیرین زن دوم من هستش چرت و پرت گفته

_ اما دوباره ...

_ هیس !
ساکت شدم که ادامه داد :
_ حالا بهتر هستش آروم باشی قرار نیست همش استرس داشته باشی ! داشت درست میگفت من نباید بخاطر حرفای اون عوضی خودم رو ناراحت میکردم حتی شده یه ذره



@
14:23
#منو_تو_مال_همیم
#1

مامااااان مامان پس این شلواره من کو!؟!مگه نگفتم امروز میخوام با بچه ها برم بیرون شلوار سفیدم و واسم پیدا کن...
مامااااان با تواَماااا

وقتی صدایی نشنیدم از اتاق رفتم بیرون
همینطور که از پله ها پایین می رفتم مامانو صدا می زدم
کم کم داشتم نگران می شدم ...
سریع خودم و به آشپزخونه رسوندم
غذاش بالای گاز بود و این یعنی باید الآن خونه باشه...
سریع رفتم تو اتاقش ولی اونجا هم نبود
کلافه شدم از یه طرف داشت دیرم می شد و از طرفه دیگم نگران مامان بودم
برگشتم سمت پله ها تا برگردم به اتاقم که دره نیمه باز کتابخونه توجهم رو جلب کرد
این در همیشه بسته بود فقط موقع هایی که بابا قصد داشت کتابی بخونه یا کارای شرکت و بررسی کنه می رفت داخل کتابخونه
آروم به سمته در رفتم که صدای مامان و شنیدم، داشت با تلفن حرف می زد
صداش آروم بود، طوری که انگار نمی خواست کسی صداش و بشنوه...
حدس می زدم با خاله صحبت مي کرد...
یعنی اون همیشه مشغول حرف زدن با خواهراشه
ولی چرا اینقدر آروم؟!
به در نزدیک تر شدم، حالا صداش واضح تر به گوش می رسید:
_آره ثریا منم همین میگم ولی گوش نمیده تو که خوب می شناسیش حرف،حرفه خودشه

خودت خوب میدونی که با این داستان کنار نمیاد دنبال یه موقعیت خوبم که باهاش حرف بزنم
ابرویي بالا انداختم ، یعنی مامان داشت راجبه چی حرف می زد؟!
کنجکاو شدم...
منتظر بودم ادامه حرفاشون و گوش بدم و سر از کارشون در بیارم که مامان یهو گفت:
_واااای ثریا غذام رو گازه من بعدا بهت زنگ می زنم...باشه باشه خیالت راحت من راضیش میکنم..خدافظ
به محض خدافظی کردن مامان ،با عجله به سمت اتاقش که فاصله کمی با کتابخونه داشت رفتم و خودم پشت در قایم کردم
بعده این که مطمئن شدم رفته تو آشپزخونه پاورچین پاورچین به سمته اتاقم رفتم
وارد اتاق شدم درو بستم و یه نفسه عمیق کشیدم
خب بخیر گذشت...
آخه مامان همیشه از فضولی متنفر بود
با یادداوری این موضوع یه لبخند نشست روی لبام آخه منم همیشه فضول...
یهو متوجه گوشیم رو تخت شدم، صفحش روشن بود مثه اینکه داشت زنگ می خورد
تازه یادم اومد با بچه ها قرار داشتیم و گوشیه منم رو سایلنته
با گفتن لعنت به این شانس به سمت گوشی رفتم

عسل بود...
لب پایینم و به دندون گرفتم و جواب دادم :
_چه عجب گوشی و جواب دادی زنیکه تا حالا کدوم گوری بودی؟!یه ساعته اینجا علافیم...مثلا قرار بود تو بیای دنبال ما،الآن ما اومدیم دنبالت
ده دقیقست جلو دره خونتونیم گمشو بیا پایین مردیم از گرما
عسل مثله همیشه قرقرو و این بار حقم داشت کلی معطل کردم
با خنده گفتم:
_باشه بوزینه اومدم..
وقتی صدای خندم و شنید با عصبانیت گفت:
_ما داریم اینجا ذوب می شیم تو می خندی؟!
صدای صنمم از پشت گوشی میومد که میگفت:
_این لیاقت نداره منتظرش باشیم
می دونستم داره شوخی می کنه
با گفتن باشه سلیته خانوم اومدم،گوشی رو قطع کردم
شلوار سفیدم که پیدا نشد شلوار جین یخیم و از تو کمد برداشتم سریع پوشیدم
شالم که آماده رو تخت بود و سر کردم...کیفمو برداشتم و سریع از اتاق زدم بیرون....
@
15:17
🍁عروس ارباب زاده🍁

#منو_تو_مال_همیم
#2

همینطور که از پله ها پایین میومدم و دکمه مانتوم و می بستم با صدای بلند گفتم :
_مامان من رفتم
مامان هم از تو آشپزخونه جواب داد:
_باشه دخترم مواظب خودت باش،زود برگرد
باشه ای گفتم و سریع از خونه اومدم بیرون
عسل و صنم با خنده داشتن حرف میزدن همین که چشمشون به من افتاد لبخند رو لباشون ماسید و با عصبانیت نگام کردن
منم قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و جلوشون ایستادم
عسل که پشت فرمون بود ماشین و روشن کرد و گفت:
_خودت لوس نکن دیر اومده حالام سوار نمیشه
نمیای تا ما بریم؟!
با گفتن این حرف خندیدم و سریع سوار شدم
یه خورده تو ماشین قر زدن ولی بالاخره موفق به خر کردنشون شدم البته بلانسبت خر
به رستوران که رسیدیم با خوشحالی به سمت صندلی های همیشگی رفتیم که نگاهم به آراد افتاد که با فاصله ي نه چندان زيادي با ما روي

صندلي هاي كافه نشسته بود، از ديدنش اونم اينجا تعجب كردم
خداروشکر جایی که ما نشستیم به سمت اون دید نداشت و آراد نمی تونست منو ببینه
با چند تا از دوستاش بود
مثله اینکه داشتن جر و بحث می کردن
این و از حالت چهرش و حرف زدنش می شد به راحتی تشخیص داد
تمام مدت حواسم به اون بود که یهو با صدای عسل به خودم اومدم
_هووووووی گوساله با تواماا، ای پسر ندیده ی بدبخت،اینجوری فایده نداره برو از نزدیک بخورشون
با خونسردی برگشتم سمت عسل:
_پسر خالمه
دو تاشون با تعجب زل زدن بهم و با هم گفتن:
_چی؟!؟!؟؟!؟!
خونسرد جواب دادم:
_واااا پیچپیچی،خو پسر خالمه دیگه این که تعجب نداره
عسل:واااای دختر تو پسر خاله به این جیگری داشتی و تاحالا لال مونی گرفته بودی؟!؟می مردی منو با این آشنا میکردی؟!
صنم:انتر با وجود همچین پسر خاله ای واس چی تاحالا مجردی؟!خاک بر سرت ینی خاکاااا خاک
ترشیده ی بدبخت
بعد با یه حالته با مزه پاشد گفت:

_عسل پاشو از این احمق که دودی بلند نمیشه پاشو جفتون بریم دست به کار شیم
این دو دیوونه دلقک بازی در میاوردن و خودشونم به بی مزه بازیاشون میخندیدن
با اومدن گارسون بالاخره ساکت شدن
صنم یه نگاه سرسری به منو انداخت و درشو بست _همون همیشگی
منم خیلی جدی گفتم:
_نه این سری میخوام متفاوت سفارش بدم
و منو رو از دست صنم کشیدم
چند بار منو رو زیر و رو کردم و یهو رو به بچه ها گفتم:شما چی میخورین؟
هر دو با هم جواب دادن:
_برگ
منم در حالی که منو رو می بستم رو به گارسون گفتم:
_ ۳ تا برگ بیارین با سالاده فصل و دوغ
صنم و عسل هاج و واج نگام می کردن که صنم با قیافه ی حق به جانبی گفت:
_من کشته مرده ی این متفاوت سفارش دادنتم این که شد همون همیشگی خانوم متفاوت
بازم از رو نرفتم
_نه این سری جای نوشابه، دوغ میخوریم اینم تنوعه دیگه
و شونه ای بالا انداختم

گارسون که معلوم بود کاملا هنگ کرده با گفتن چشم ازمون دور شد
@
May 2021 10
14:01
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#3

با رفتنه گارسون خیره شدم به آراد که کناره یه پسری نشسته بود پشتشون به من بود و چهرشون از اینجا دیده نمی شد. یهو همون پسری که که کنار آراد نشسته بود بلند شد و با عصبانیت چیزی رو به جمعشون گفت
وقتی برگشت با دیدن قیافش خشکم زد
واااای اینا یعنی چی؟!کیارش دیگه اینجا چیکار میکرد؟!
با رفتنه کیارش ،آرادم دنبالش راه افتاد
و من همچنان تو شوک دیدنشون بودم. اینا اینجا چیکار میکردن؟!
کیارش که الآن باید ایتالیا باشه نه اینجا
واای خدا هنگولیدم این کی برگشته که هنوز هیچکی نفهمیده
کلی سوال تو ذهنم بود
که با دستی که اومد جلو صورتم به خودم اومدم

صنم دستاشو جلو صورتم تکون میداد
تازه فهمیدم هنوز خیره به دریم که کیارش ازش خارج شد
یه نگاه ب قیافه متعجب صنم و عسل انداختم
صنم که معلوم بود حسابی از دست کارای امروز من تعجب کرده گفت:
_واااا چته تو دختر؟!این یکی دیگه کی بود که اینجوری به رفتنش خیره شدی؟!
_پسر خالم
جفتشون بازم متعجب شدن صنم تا خواست چیزی بگه گارسون با آوردن سفارشا اومد
همین که غذاهامونو گذاشت رفت..
عسل خیلی جدی به رفتنه گارسون اشاره کرد و گفت:
_احیانا اینم پسر خالت نبود؟!
با گفتن این حرف صنم خندید منم یه بی مزه زیر لب گفتم و مشغول غذا خوردن شدم ، ذهنم درگیره اون دو نفر بود
بعد خوردن غذا قرار بود بریم توچال که چون حال نداشتم سر درد و بهونه کردم و گفتم که منو برسونن خونه
که با کلی قر زدن بالاخره قبول کردن
بعد خدافظی با کلید در و باز کردم و وارد خونه شدم
مامان و بابا روی مبل پشت به من نشسته بودن و حرف میزدن
خواستم مثله همیشه بلند سلام کنم که با صدای بابا ساکت شدم
_خانوم بسه دیگه چند بار بگم نه؟!تو با خودت چی فکری کردی که

همچین حرفی میزنی من بیام جیگ...
_اینجا چه خبره؟!چرا داد میزنید بابا؟!چیزی شده؟
با صدای من جفتشون برگشتن سمتم و با تعجب نگام کردن
مامان با لبخندی که معلوم بود اجباری رو لباشه گفت:
_اا دخترم تو کی اومدی؟!چه بی صدا؟!
مامان جان تا لباساتو عوض کنی منم غذارو میکشم
با تموم شدن حرفش به سمت آشپزخونه رفت و منم متعجب به سمت بابام رفتم
_ چیزی شده؟
بابا در حالی که دستش و تو موهاش می کشید جداب داد:
_نه بابا جان مگه قراره چیزی بشه؟!
_آخه عصبی به نظر میرسیدین
_نه دخترم چیزی نیست تو برو لباساتو عوض کنم بیا شام بخوریم
با گفتن باشه از جام بلند شدم
از پله ها داشتم بالا میرفتم که یهو برگشتم رو به بابا گفتم:
_راستی من بیرون با بچه ها شام خوردم،منتظره من نباشین،من میرم بخوابم
و به سرعت بقیه ی پله هارو طی کردم
وارد اتاق شدم بعده تعویض لباسام با یه تاپ شلوارک گوشیمو برداشتن پیام داشتم
با دیدن اسم سامان رو صفحه گوشیم اخم هام رفت تو هم

با چه جرعتی به خودش اجازه داده به من پیام بده؟
مگه کاراش یادش رفته؟!
با عصبانیت و دستای لرزون پیامو باز کردم و شروع کردم به خوندن:
_سلام راشین خوبی؟میدونم از دستم عصبانی ولی به خدا قسم که تمام این کارا واسه فراموش کردن تو بود..
من زندگیه بدون تو رو بلد نیستم یعنی اصلا بدون تو نمیشه
هر کاری تو رو یاده من میاره ..
لعنتی بدون تو نمیتونم...

با خوندن پیامش دلم ریش ریش شد
صاحب این پیام کسیه که یه زمانی تمام دنیام بود
یاده روزی افتادم که تو اینستا این رلشو دیدم
به راحتی برام جایگزین پیدا کرده بود
اونم درست موقعی که بی صبرانه منتظر برگشتنش بودم
شکستم
به خدا که شکستم
خم شدن کمرمو حس کردم
@
14:02
#منو_تو_مال_همیم
#4

مگه من عشقش نبودم؟!مگه نمیگفت دنیاشم؟!مگه قرار نبود تا آخرش باشه؟!مگه خانومش نبودم؟
سره یه بچه بازی کات کردیم و تمام مدت من منتظره برگشت اون بودم و اونم منتظره برگشت من...
غرور...
غرور...
غرور...
این غرور لعنتی باعث شد به راحتی همه چی تموم شه و عشقه چندین سالمون به پایان برسه
اصن مگه میشه دختر باشی و با دیدن هم جنس خودت کنار عشقت عصبانی نشی؟!
مگه میشه وقتی میبینی دوستای خواهرش همش خونشونن همش کناره عشقتن و تو نمیتونی اون لحظه کنارش باشی عذاب نکشی؟!
مگه میشه همش مهمونی بگیرن و تو نتونی تو اون مهمونیا شرکت کنی و بفهمی عشقت با یکی دیگه رقصیده تنت نلرزه؟!
مگه میشه دوری از عشقت کلافه و بی قرارت نکنه؟!
مگه میشه بفهمی خیلیا عاشقه عشقتن و تو نترسی از این که یکیشون ازت بگیرتش؟!
اصن مگه میشه دختر باشی و حسادت بلد نباشی؟

ولی آخرشم همین حسادت کار دستم داد
شاید حسادتم عصبانیش میکرد ولی مطمئنم بی تفاوتیم نابودش میکرد...
اون هیچی از حسادت یه دختر نسبت به عشقش نمیدونست
نمیدونست دخترا فقط نسبت به کسی که دوسش دارن حسودن
نمیدونست یه دختر تا عاشق نباشه گیر نمیده،حساس نمیشه،نگران نمیشه....
یه دختر عاشق همه چیه عشقشو واسه خودش میخواد
همه چیشو...
اینارو ندونست و بهم میگفت شکاک..میگفت گیر میدی...میگفت اعتماد نداری...میگفت الکی حساس میشی..میگفت...
مگه غیر اینه که دخترا هم جنساشون و خوب میشناسن؟!
که میدونن این پسرا پسر پیغمبر که نیستن
اگه یه دختر بیشتر از دوست دخترشون بهش بها بده میرن سمت همون
بعد چند سال دوستی حتی بهم دستم نزده بود...از این بابت بهش افتخار میکردم و اعتماد کامل بهش داشتم..
به مردونگیش قسم میخوردم...
ولی اگه یه دختر تمام و کمال خودشو در اختیارش میذاشت چی؟!اون وقت میتونست بازم خودشو کنترل کنه؟!بازم پایه من میموند؟!
شاید همه بگن اگه عاشق بود، این کارو مي کرد
پس عکساش با اون دختره چی؟!
اگه نبود پس اون همه دوست دارم گفتناش، خانومم گفتماش،تنها عشق

زندگیمی گفتناش،قولاش،اشکایی که به خاطر من میریخت و .... اینا چی؟!
اینا همه دروغ بود؟!
اصن اگه دروغ بود چطور تونست ۴ سال انقدر خوب نقش بازی کنه؟!!
چطور به خاطر من تو روی همه وایستاد؟!
چطور...
یهو به خودم اومدم دیدم گونه هام از اشکام خیسه خیسه...
دستم و روی گونه هام گذاشتم و چشم هام بستم
زیر لب با صدای آرومی گفتم:چطور دلت اومد لعنتی؟!
تو که تمامه زندگیم بودی...
@
May 2021 11
08:54
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#5

خواستم جواب پیامشو بدم که پشیمون شدم
گوشی رو انداختم رو تخت و دستام و مشت کردم... می ترسیدم یهو جوابشو بدم گند بزنم

نشستم رو زمین و تکیه دادم به تخت
زانو هامو بغل کردم
اشکام دونه دونه رو گونه هام سرازیر می شدن، انگار با هم مسابقه گذاشته بودن
مگه یه آدم چقدر تحمل داره؟!
مگه گناهه من چی بود؟
داشتم با خودم حرف میزدم که صدای گوشیم بلند شد
بلند شدم رفتم سراغ گوشیم
با دیدن اسمش رو گوشیم بازم دستام شروع کرد به لرزیدن
قلبم به تپش افتاد
پی ام داده بود:راشینم؟!
آخه اون میم مالکیت آخرش دیگه چیه لعنتي ؟!این همه عذاب کم بود؟برگشته بازم عذابم بده؟!
تو که رفتی،به سلامت...دگ برگشتنت واسه چی بود؟!
دلو زدم به دریا و جوابشو دادم
_دیگه پی ام نده..همه چیو خراب کردی سامان...همه چیو..دیگه براي جبران دیره..خیلی دیر...
منتظره جوابی ازش نموندم و سریع بلاکش کردم
هر پیامی از اون ممکن بود ارادمو سست کنه ...ممکن بود پشیمون شم...ممکن بود...برگردم...
برگردم پیشه کسی که به عشقه پاکم خیانت کرد

خیانت...
@
May 2021 12
08:20
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#6

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم
مثله همیشه عسل بود و مشغول کرم ریختن
با صدای خواب آلود جواب دادم:
_هاااا
_هاااو زهرمار جایه سلام کردنته ماشین
_مربا یه بار دیگه بگی ماشین واست سفره صبحانه میچینم
_خب آخه هم قافین حال میده
بعد با یه لحن با مزه ادامه داد:
ای راشیـــــن بیا برو تو ماشیـــن
بعدم خودش شروع کرد با صدای بلند خندیدن
از لحنش منم خندم گرفته بود
ولی جلو خودمو گرفتم و با گفتنه مربای بی مزه گوشی و روش قطع کردم

خواستم بازم بخوابم که گشنگی بهم فشار آورد و مجبور شدم پاشم برم صبحونه بخورم
چون سابقه ی زخم معده داشتم اگه غذا دیر بهم می رسید دل دردای وحشتناکم شروع میشد
پس سریع از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم
مامان با دیدنم گفت:
_اااا بیدار شدی؟!
پوفی کشیدم
_نه هنوز خوابم یه نیم ساعت دیگه بیدار میشم
_زلزله یه وقت از حرف زدن کم نیاریاا،معلومه بازم گشنگی بهت فشار آورده که سلامتم خوردی برو صبحانتو بخور میزو هنوز جمع نکردم
با گفتن یه سلام کشدار و بلند پریدم تو آشپزخونه
که شنیدن مامانم با خنده یه دیوونه نثارم کرد
با صدای بلند گفتم:
_پریا خانوم نمی خوای یه چایی واسه دختره دوست داشتنیت بریزی؟!
صدای مامان از تو هال بلند شد
_افلیج نیستی که خودت بریز
صدامو مظلوم کردم
_پری پریا،گل پریا من دوست دارم مامان خوشگلم واسم چایی بریزه
_ولی من هیچ علاقه ای به ریختن چایی واسه دختر بیریختم ندارم پس لطف کن خودت بریز

_باشه اصن بیخیاله چایی،بدون چایی هم میشه صبحونه خورد
به سی ثانیه نکشید که دیدم مامان خانوم وارد آشپزخونه شد
مطمئن بودم میاد
در حالی که به سمت کتری می رفت گفت:
_یعنی عرضه ریختن یه چاییم نداری،تو شوهر کنی دو روزه طرف پست می فرست...
با گفتن خیلیم دلشون بخواد مشغول صبحانه خوردن شدم که یهو مامان گفت:
_راستی شب خونه خاله دریا اینا دعوتیم
با گفتن اسمه خاله دریا یاده موضوع دیروز افتادم
خواستم بگم که دیروز کیارش و آرادو دیدم که مامانم ادامه داد:
_مثله اینکه کیارش برگشته..
_برگشته که بمونه؟!
_نه مثله اینکه اومده سر بزنه،دریای بیچارم حسابی شاکی بود،کیارش و فرستاد ایتالیا درس بخونه بعد هم برگرده پیشش،الآن که درسه شازده تموم شده میگه ایران جایه زندگی نیست برنمی گردم،شما بیاین اینجا
_خو مامان خاله اینا برن
_واااا راشین چه حرفا میزنیاا
کیان(بابای کیارش)همه کارو بارش و همه فامیلاشونم اینجان اون وقت برن تو غربت چیکار کنن؟!
از یه طرف پسر بزرگشون ،کیانوش اینجاس ...اگه برن اونجا کیانوش و

چیکار کنن..اون که با اینا نمیره.تازه میخوان واسه کیانوش زن بگیرن تنها راه،راضی کردن کیارش واسه موندنه..
_چی بگم والا...اون کیارش کله شقی که من تعریفش و شنیدم به هیچ صراطی مستقیم نمیشه
تازشم منم جایه اون بودم همین تصمیم و می گرفتم
واااای ایتالیاا رویایه منه لعنتی
اخمایه مامان تو هم رفت و با یه صدای تقریبا بلندی گفت:
_چه غلطاا، ۲ بار گذاشتم بری
و از آشپزخونه بیرون رفت
با یاددواری اون کلیپی که بچهه به مامانش میگه میخوام از این خونه برم مامانشم میگه چه غلطا یه لبخند اومد رو لبام
و همون جواب بچه هرو زیر لب تکرار کردم:
_غلطا؟!دیگه غلط نمی کنم
و خودم شروع کردم به خندیدن
@
16:06
🍁عروس ارباب زاده🍁
نحوه تدریس دبیران محترم:
علی آمد!
علی: نهاد
آمد: گزاره

حالا نحوه سوال در امتحان:
نهاد و گزاره را مشخص کنید؟

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم/ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم! 😳😳😳

@
19:42
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#7

ساعت ۶ بود که مامانم اومد تو اتاقم
_راشین آماده ای؟تا چند دیقه دیگه بابات میرسه خونه یه دوش بگیره سریع میریم
_باشه آمادم

با بیرون رفتن مامان به سمت آیینه برگشتم و خودمو نگاه کردم
چشمایی به رنگ میشی که درست مثله موهام جلو آفتاب رنگ عوض میکرد
با این تفاوت که موهای خرماییم جلو آفتاب به شرابی میزد
و چشمایی که هر سری یه رنگ دیده میشد...
موهای بلندم که تقریبا تا کمرم بود و دلم نمیومد کوتاشون کنم
مژه های بلند و ابروهایه کشید
بینیه قلمی که از نیم رخ مثله عملیا بود و اینو از خانواده مادری به ارث برده بودم
و لبای قلوه ای که خودم خیلی دوستشون داشتم
برای امشب موهای لختم و از فرق باز کرده بودم و باز گذاشته بودمش
اول از همه یه خورده با سایه ابرو به ابروهام حالت دادم
و خط چشم باریکي کشیدم تا چشمامو کشیده تر نشون بده
کمي هم ریمل زدم که مژه های بلندم ،بلند تر از قبل شد
رژ صورتیم رو هم چند بار رو لبام کشیدم
و در آخر رژه گونه ی صورتي که برجستگی گونمو بیشتر نشون بده
آرایشم که تموم شد خودمو با دقت تو آیینه نگاه کردم
یاده حرف عسل افتادم که میگفت کُردا کلا خوشگلن کاش منم کُرد بودم
با یادداوری این حرف لبخندی رو صورتم نمایان شد
یه بلوز شیک صورتی با شلوار جین آبی آسمونی که کاملا تنگ بود پوشیدم

نگاهم به دستای کشیده و ناخونای بلندم افتاد که لاکه صورتی روش خودنمایی میکرد
ناخونام طوری بود که خیلیا فکر میکردن کاشته...و اینم خداروشکر از عمم به ارث برده بودم
داشتم به ناخونام نگاه میکردم که دره اتاق باز شد و بعدشم مامان پری با عجله اومد تو
بعده اینکه منو دید با صدای تقریبا بلندی گفت:
_دختر تو هنوز لباساتو نپوشیدی؟!
منو بابات اون پایین منتظریم اون وقت تو داری با ناخونات بازی میکنی بجنب دیگه
_مگه بابا برگشت؟!
_صبح بخیر،بابات دوشم گرفت اونوقت تو بشین انگشتاتو بشمر ببین یه وقت کم نشده باشه
با گفتن یه مانتو پوشیدن که این حرفارو نداره به سمت کمد لباسام رفتم یه مانتو جلو باز سفید برداشتم و پوشیدم
شال صورتیمو هم سر کردم و از توی کمد کیف و کفش پاشنه بلند صورتیمو هم برداشتم
تو دلم یه پلنگ صورتی به خودم گفتم و برگشتم سمت مامان
_من آمادم بریم
مامانم با گفتن چه عجب جلوتر از من از اتاق بیرون رفت
منم سریع از رو میز آرایش خط لب و رژ و ریملمو برداشتم و پرت کردم تو

کیفم ادکلن لالیکمو رو خودم خالی کردم و با عجله از اتاق خارج شدم
@
19:57
👸عروس ارباب زاده👸
رمان جدید خوبه ادامشو بزارم؟
Anonymous poll
😍 -
😒 -
votes 194
May 2021 13
15:09
👸عروس ارباب زاده👸
#منو_تو_مال_همیم
#8

همین که ماشین وارد باغ عمارت شد متوجه ی شلوغی اون اطراف شدم
فکر کنم همه ی فک و فامیل امشب دعوت باشن
از ماشین پیاده و وارد عمارت شدیم
خاله دریا با دیدن ما با خوشحالی به سمتمون اومد و بعد از سلام و احوال پرسی های همیشگی مارو به سمت یکی از اتاقای طبقه ی بالا

راهنمایی کرد تا لباسامونو عوض کنیم
بعده تعویض لباس از آیینه قدی رو به رو به خودم نگاه کردم
هیکل قشنگی داشتم
بلوزی که پوشیده بودم کاملا هم رنگ کفشای پاشنه بلندم بود و در عین سادگی خیلی بهم میومد
شاید اگه می دونستم انقدر شلوغه چیزه بهتره می پوشیدم
اما همین لباسه تنمم خوب بود و بهم میومد
موهامو مرتب کردم و برگشتم، مامان نبود ، بدون این که به من چیزي بگه یا من متوجه خروجش بشم از اتاق خارج شده بود
منم دختر خجالتی نبودم که بخوام همه جا بچسبم به مامیم
برای همین بی توجه به این موضوع از اتاق زدم بیرون.
همین که از پله ها پایین میومدم نگاهه خیلیا رو ، رو خودم حس می کردم و کاملا جدی و بی توجه به نگاه ها از پله ها پایین اومدم
با پایین اومدن از پله ها دایی بردیا رو دیدم که با یه لبخند به سمتم میومد
با دیدنش خیلی خوشحال شدم
من همین یه دونه دایی رو دارم که ته تغاریه و من عاشقشم
به خاطره سن کمش خیلی باهاش جورم و احساس راحتی می کنم
با رسیدن بردیا به من ، منو تو بغلش گرفت و گفت:
_سلام وروجک دایی
_سلام دایی جونم

_خوبی وروجک؟!
در حالی که از بغلش بیرون میومدم و لپشو می بوسیدم گفتم:
_مثله همیشه عالی
_توإ شیطون بلا اگه خوب نباشی جایه تعجب داره
تو دلم گفتم:
_همه فقط شیطنتامو می بینن کسی از دلم خبر نداره که..
بردیا دستم و گرفت
_بیا بریم پیشه بچه ها با پسر خاله جدیدتم آشنات کنم
بیچاره نمی دونست خاله دریا همیشه میومد خونمون و عکسایی که کیارش واسش می فرستاد و با کلی شوق و ذوق نشونمون می داد و ساعت ها از پسرش تعریف می کرد...من به اندازه کافی با این قوزمیت آشنا هستم..
و از طرفه دیگه من دیروز این پسرخاله ی تازه از فرهنگ رسیده رو زیارت کرده بودم..
امیدوارم اخلاقشم مثله قیافش خشک و خشن نباشه
به جمع بچه ها نزدیک شدیم
بازم همون جمع همیشگی...
آراد و کیارش پسر خاله هام...کومار و کانی پسر عمه ژاله...روژین و رهامم بچه های عمه ژاکلین
همشون کنار هم مشغول حرف زدن بودن و یه گیلاس هم دست هر کدومشون دیده میشد

با سلام کردن کانی همه نگاه ها چرخید سمت من
_سلام به همگی
همه جواب سلام من و دادن جز کیارش که فقط نگاه می کرد
با همه به ترتیب دست دادم
وقتی به کیارش رسیدم بدون هیچ واکنشی گفت:
_پس راشینی که میگن تویی؟!
با گفتن مثله اینکه نگاهم و ازش گرفتم و به کانی دوختم
راستش از اینکه دستش و برای دست دادن جلو نیاورده بود بهم بر خورد
پسره ی بی ادب...تو خانواده ما دست دادن کاملا چیزه معمولیه...و
دست ندادن بی احترامی محسوب میشه..
یاده اون ژست مسخرش افتادم
پسره ی لندهور دستش با یه ژست خاصی تو جیب شلوارش گذاشته بود
و تو دسته دیگش گیلاس شراب دیده مي شد
کانی که معلوم بود از آشنایی با کیارش خیلی خوشحاله طوری که فقط
من بشنوم گفت:
_واااای راشین چقدر این کیارش خوبه،قیافه مردونه و پر جذبه ایی
داره،از وقتی مهمونا اومدن همه چشم ها رو کیارشه ولی اون حتی یه نیم
نگاه هم به کسی نمی ندازه..انگار این نگاه ها واسش عادی شده..
با خودم گفتم:پسره ی قوزمیت کجاش خوبه آخه؟!یه خارج رفتن که دیگه
این حرفارو نداره که آقا دور برداشته
یهو طوری که کیارش بشنوه و مخاطبم کانی باشه گفتم:

_وای کانی من از مهمونیایه خانوادگی مسخره بیزارم با این پسرای حال
به هم زن فامیل که ارزش هیچی ندارن بعد قیافم میگیرن
رنگ کانی به وضوع پرید
حس کردم اونایی که شنیدن حرفم و کاملا متعجب شدن
ولی به روی خودشون نیاوردن
یه لحظه نگاهم به چشم های به خون نشسته ی کیارش افتاد ...دروغ
چرا واقعا ترسیدم..این در حالت عادی قیافش ترسناک هست با اون
هیکل مثله غولش..دیگه چه برسه به این که در این حدم عصبانی بشه...
آروم لب زدم : خدا بخیر کنه...
@
15:10
#منو_تو_مال_همیم
#9

بردیا با صدایی که سعی می کرد دلخور به نظر برسه گفت:
_دستت درد نکنه دایی جان حالا ما دیگه شدیم حال به هم زن؟!
در حالی که دستم و دور بازوی بردیا حلقه می کردم جواب دادم :
_نه دایی جونم تو بحثت جداس،در ضمن من گفتم پسرا تو که دیگه
واسه خودت مردی شدی
بردیا که از قیافش کاملا مشخص بود از جواب من چقدر خشنود شده

لپمو کشید و گفت:
_کم زبون بریز شیطون بلا گازت میگیرماا
یه لبخند شیطون زدم
همون موقع خدمتکار خونه خاله دریا اینا با یه سینی پر از شراب به سمتمون اومد
خیلیا گیلاسای خالی شون و با یه پر تعویض می کردن
و بعضیا هم هنوز گیلاس قبلیشون شرابی برای خوردن داشت
به سمت من که اومد خیلی جدی گفتم:
_نمیخورم
از بچگی از مشروب بدم میومد فقط یه بار خورده بودم که طعم زهرمار می داد از اون موقع به بعد دیگه سمتش نرفتم
با گفتن نمی خورم من کیارش یه پوزخند روی لباش نقش بست و گیلاسشو به لباش نزدیک کرد
پسره ی قوزمیت، شیطونه میگه یه جوری بزنم تو دهنش که کلن دهنش کج شه و دیگه نیازی به پوزخند زدن نداشته باشه
همون موقع عمو کیان کیارش و صدا زد کاملا مشخص بود که میخواد پسر فرهنگ رفته و درس خونشو به دوستاش معرفی کنه..
کیارش هم به سمت عمو چرخید و با گفتن گیان(جانم)از جمع دور شد
با رفتن کیارش ، کانی یه نیشگون از دستم گرفت و در حالی که منو به سمت در خروجی میکشید گفت:
_ما الآن میایم

رفتیم داخل باغ که یهو کانی با صدای عصبانی که سعی میکرد آروم باشه گفت:
_راشین تو کی میخوای بزرگ شی؟!اون چه حرفی بود که زدی آخه؟!الان فکر میکنن من تو زدن اون حرف با تو هم دستم..آخه دختر هنوز نیومده چه پدر کشتگی با این بنده خدا پیدا کردی؟؟!اصن این طرز برخورد بود؟!معنی این رفتارتو نمیفهمم راشین...
_واااا اینا چه ربطی به کیارش داره؟!اصن کی گفته منظوره من کیارش بود؟!
_کاملا تابلو بود،همه فهمیدن...
اوه اوه گند زده بودم من فقط میخواستم اون تیکه رو بندازم و فقط کیارش متوجه منظورم بشه
پس بگو چرا اینقدر کیارش عصبانی شد و بقیم هیچی نگفتن و به روی خودشون نیاوردن
ولی کم نیاوردم قیافم و جدی کردم و گفتم:
_نه بابا،کلا از آدمای از خود راضی بدم میاد
_آره تو فقط چشمت سامانو میبینه
با آوردن اسم سامان باز اخمام رفت تو هم...دوباره این قلب لعنتی نا آروم شد...
کانی که فهمید گند زده لبشو به دندون گرفت:
_بریم بالا دیگه،اصن بیخیالش فدای سرت اتفاقیه که افتاده
_تو برو من الآن میام

_آخه...
_کانی گفتم برو منم میام...میخوام یه خورده هوا بخورم
کانی از قیافش معلوم بود که کلافه شده
سري تکون داد و گفت:
_ باشه،پس زود بیا منتظرم
و با قدم هاي بلند از اونجا دور شد
@
15:28
🍁عروس ارباب زاده🍁
(320) unknown> – Emo Band - Harja Ke Bashi>
.Not included, change data exporting settings to download
MB 9.1 ,03:26
May 2021 16
15:52
🍁عروس ارباب زاده🍁
در دنیا دوچیز است که بی صدا می ماند!؟

1. مرگ افراد ندار و فقیر
2. عیب های ثروتمندان
••• @ ♡
15:53

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_667
#عروس_ارباب‌زاده

داشتم تو حیاط واسه ی خودم چرخ میزدم که خواهر عفریته ی شیرین مهسا سر و کله اش پیدا شد به سمت من اومد و گفت :
_ چیه جرئت پیدا کردی تنهایی واسه ی خودت میچرخی ، نمیترسی خواهرم بلایی سرت بیاره ؟
_ خواهرت جرئت نداره چپ به من نگاه کنه چ برسه بلایی سرم بیاره تو هم بهتره گورت رو گم کنی چون دوست ندارم به قیافه ی نحست نگاه کنم .
اخماش رو تو هم کشید :
_ زیادی زبونت درازه
_ دوست دارم مشکلیه ؟
با عصبانیت خندید ؛

_ دوست داشتن رو بهت نشون میدم !
خونسرد لبخندی بهش زدم تا بیشتر آتیش بگیره بعدش خطاب بهش گفتم ؛
_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی
از چشمهاش داشت آتیش بیرون میزد مشخص بود خیلی اعصابش خورد شده
_ نشونت میدم
بعدش گذاشت رفت خوشحال شده بودم ک حالش گرفته شده
_ لاله
با شنیدن صدای سامیار به سمتش برگشتم و خیلی سرد جوابش رو دادم :
_ بله
_ دستی داخل موهاش کشید :
_ ببخشید
گوشه ی لبم کج شد
_ چی باعث شد سر عقل بیای ؟
_ متوجه اشتباهم شدم
_ خوبه باز متوجهش شدی
_ چی داشت بهت میگفت
_ داشت تهدیدم میکرد
_ چی ؟
_ آره

_ میخوای پرتش کنیم بیرون
_ نه امیرعباس خودش بلده چجوری حالشون رو بگیره پس کاری بهشون نداشته باشید
سری به نشونه ی تائید تکون داد ، چند دقیقه که گذشت پرسیدم :
_ نگار رو که اذیتش نمیکنی ؟
_ نه

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
May 2021 17
10:17
❀عروس ارباب زاده❀
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 80.0 ,1080×1080

باارزش...
@
10:28
#منو_تو_مال_همیم
#10

با کلافگی چشمامو بستم و بازم ذهنم رفت سمت سامان
زیر لب گفتم:لعنت بهت گند زدی به زندگیم
همه باورامو نابود کردی
یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنم و آروم نگه دارم
ولی مگه میشد؟!همش تصویر سامان میومد جلو چشمام
یاده حرفاش میوفتادم یاده خندیدناش...
هی خدایا اون الآن پیشه دوس دختر جدیدشه و دارن با هم لاو مي ترکونن اون وقت من دارم به اون فکر می کنم...
یه آه کشیدم و چشمام و باز کردم که با دیدن شخصی که دقیقا رو به روم با فاصله کمی ایستاده بود هینی کشیدم و یه قدم به عقب برداشتم که کیارش با چشمایی به خون نشسته نگام کرد و یقم و تو دستش گرفت
_اون بالا چه زري مي زدي ؟!
توقع این حرکت و ازش نداشتم، با چشمايي متعجب زل زدم بهش که ادامه داد:

_اون بالا که خوب بلبل زبونی میکردی،الآن لال مونی گرفتی؟!هاا؟!
واقعا ازش ترسیدم ولی خودم و نباختم و سعی کردم یقمو از دستش خارج کنم
ولی زور اون کجا و زور من کجا
دستم و گرفت و منو به سمت پشت باغ می کشید
وقتی دیدم زور آزمایی با اون به نتیجه ای نمی رسه دستشو یه گاز محکم گرفتم و خواستم داد بزنم که سریع متوجه نیتم شد و محکم دستشو جلوی دهنم گذاشت
داشتم خفه می شدم
و برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم
وقتی رسیدیم پشت باغ دستشو برداشت و با صدای خشنی گفت :
_حالا بلبل زبونی کن ببینم می تونی؟!
_ولم کن لعنتی
بازوم هامو تو دستاش گرفت :
_که ولت کنم آره؟!
بعدم مشت محکمش رو صورتم فرود اومد
به شدت از کارش تعجب کردم و دستم و جلوی دهنم گذاشتم
یه لحظه حس کردم خودشم از کارش پشیمون شد
ولی دوباره اخماش رفت تو هم و انگشت اشارشو به سمتم گرفت
_این و زدم تا بدونی جلو جمع نباید با من اینجوری حرف بزنی
سریه بعد خیلی بدتر باهات برخورد می کنم خیلـــــــی بدتر

شانس آوردی تازه برگشتم ایران و تمام مهمونا به خاطر من الآن اینجان وگرنه یه جور دیگه باید تاوان حرفتو پس میدادی، دختره ي...
حرفش و خورد و با مشت کردن دستاش با سرعت از اونجا دور شد
تا چند لحظه تو شوك كارش بودم. باورم نمي شد این دختری که الان از یه مرد تو دهنی خورد من بودم
نه نه این امکان نداره
همه چی اینقدر سریع اتفاق افتاد که اصلا نفهمیدم چی شد
این پسر دیوونس،یه دیوونه زنجیری
چطور جرئت کرد رو من دست بلند کنه؟!
اصن چرا من چیزی نگفتم؟!
چرا زبونم لال شد؟!
در حالی که از خشم می لرزیدم زیر لب با خودم گفتم:تاوان کارتو پس میدی کیارش خان
خیلی بد...
@
14:15
🌸عروس ارباب زاده🌸
رفیقم زنگ زده بی مقدمه میپرسه میدونی قیمت نبات چنده؟ 😐

میگم : نه! چطور؟
پرسید : نقل چی؟

گفتم : نه بابا نمیدونم! میخوای عروسی کنی؟
گفت : نه... 😐
فقط می خواستم ثابت کنم خیلی خری!

آخه از قدیم گفتن خر چه داند قیمت نقل و نبات!!! 😐

مردم بد قاطی کردنا!!
باز بگید کرونا و تحریم ها اثر نداشته‌است

😂😂😂😂

@
May 2021 18
10:26
👸عروس ارباب زاده👸
#منو_تو_مال_همیم
#11

لبم از شدت ضربه کیارش کمی ورم کرده بود
دستمو روی لبم گذاشتم و وارد عمارت شدم و طوری که کسی منو نبینه به سمت یکی از اتاقای پایین رفتم و سریع درو قفل کردم
چشم چرخوندم و آینه ی بزرگی رو که روی میز آرایش بود و دیدم به سمتش رفتم
با دیدن لبم چند تا فحش نثار اون عوضی کردم
لبم یه خورده پاره شده بود و آثار خون مردگی روی اون به خوبی دیده می شد
حالا چطور با این اوضاع جلو بقیه ظاهر شم؟!
لعنت بهت کیارش...
طول و عرض اتاق و طی می کردم دنبال راه چاره بودم که یکی در زد
هول شدم و نگاهم به در افتاد که صدای کانی بلند شد
_راشین راشین درو چرا قفل کردی؟!
جوابی ندادم که اینبار محکم تر در زد
_راشین چرا جوابمو نمیدی؟!خوبی؟!!
یهو صدای کیارش و شنیدم که داشت از کانی می پرسید چی شده؟!
همون موقع درو باز کردم
نگاه جفتشون رو من ثابت موند
کانی با دیدنم هین بلندی کشید و متعجب زل زد به لبام
_را..راشین لبات چرا اینجوری شده؟!

در حالی که زیر چشمی به کیارش نگاه می کردم گفتم:
_چیزه خاصی نیست،کاره یه حیوونه عوضیه که یهو رم کرد
و به سرعت نگاهمو از چشمای متعجب کانی گرفتم و به سرعت به سمت پله ها رفتم و خودم به اتاق بالا رسوندم
رفتم سراغ کیفم
رژم و برداشتم و چندین بار رو لبم کشیدم
بهتر از قبل شد ولی بازم اگه کسی دقت می کرد متوجه ورم لبم می شد
آرایشم و تجدید کردم و یه شونم به موهای پریشونم زدم
که صدای آهنگ از پایین بلند شد
اه همین کم بود...
اصلا حوصله رقص و آهنگ و این مسخره بازی هارو نداشتم
نمی خواستم کسی بفهمه از کیارش تو دهنی خوردم
خودم به روش خودم باید تلافی می کردم
با خودم گفتم اصلا از اتاق بیرون نمیرم
ولی اگه نمی رفتم که متوجه نبودم میشدن و اگه میومدن تو اتاق و منو با این حالت میدیدن که همه چی بدتر میشد اون موقع حتما میفهمیدن که یه اتفاقی افتاده..
@
10:32
Audio file
.Not included, change data exporting settings to download

MB 6.6 ,02:52
@ 🌼
19:56
🌿عروس ارباب زاده🌿
Photo
.Not included, change data exporting settings to download
KB 57.3 ,640×640
@ 🌷
May 2021 19
07:21
🌿عروس ارباب زاده🌿
#منو_تو_مال_همیم
#12

با فکر به این که یه بهونه برای این موضوع پیدا می کنم از اتاق بیرون رفتم
همین که خواستم از پله ها بیام پایین متوجه رقص نوری شدم که باعث هر لحظه تاریک تر شدن عمارت میشد
ذهنم جرقه ای زد
با خوشحالی پایین و نگاه کردم

اگه رقص نور همین طور ادامه داشته باشه عالی میشه
اینجوری دیگه کسی متوجه ورم لبم نمیشد
با فکر به این موضوع از پله پایین اومدم
همه اون وسط مشغول رقص بودن
ای بابا حالا بچه هارو چطور پیدا کنم؟!
خواستم به سمت جایی که چند دیقه پیش بودیم برم که دستم کشیده شد
انقدر صدا ها بلند بود که اگه جیغم می کشیدم کسی متوجه نمیشد
منو به سمت کسایی که در حال رقص بودن برد
و دستشو دورم حلقه کرد
می خواستم پسش بزنم ولي نمي تونستم
يعني زورش و نداشتم..خیلی قوی تر از من بود
سرشو نزدیک گوشم برد
با صدایی که بین اون شلوغی واضح نبود گفت:
_حالا دیگه من وحشیم آره؟!من رم کردم؟!
کپ کردم...
این که صدای عصبانی کیارش بود
وای خدا کاش اصلا از اتاق بیرون نمیومدم
می خواستم از بغلش بیرون بیام ولی فایده نداشت
مثله موشی بودم که گیره یه شیر افتاده
حتی یه میلی مترم تکون نخورد

یه دستش دور کمرم و دست دیگش تو موهام بود
سرمو رو سینه ی عضلانیش گذاشت
اینقدر سینش سفت و محکم بود که سرم درد گرفت
سرشو آورد کنار گوشم و گفت:
گربه کوچولو ترسیدی؟!بایدم بترسی..من جای تو بودم پای رو دم کیارش نمیذاشتم چون عواقب بدی در پیش داره...
با گفتنه این حرف ل*باش و روي صورتم کشید
دستم و رو سینش گذاشتم و سعي داشتم پسش بزنم
_ولم کن عوضی،تو مریضی،یه مریض روانی
کنار گوشم زمزمه کرد:
_نچ نچ نچ داری پروندتو سیاه تر از قبل میکنی که ...خودتم خوب میدونی تا من نخوام نمی تونی از بغلم بیای بیرون پس بی خودی زور نزن
_ولم کن آشغال الآن یکی می بینه
_میخوای بریم تو یکی از اتاقا تا کسی نبینه؟!ها چطوره؟!
_پست فطرت
با گفتن این حرف سرشو بلند کرد و چشمای به خون نشستش و به چشمام دوخت
به شدت عصبانی بود
فکری به ذهنم رسید
خواستم با زانو بزنم وسط پاش

ولی مثل اینکه اون زرنگ تر از من بود و ذهنم و خوند
چون سریع با پاهاش طوری پاهام و قفل کرد که دیگه به هیچ عنوان نمی تونستم تکون بخورم
کاملا تو آغوشش حل شده بودم و هیچ راه فراری نداشتم
نفس کشیدن واسم سخت شده بود
حالم داشت بهم میخورد
که حس کردم خیره شده تو چشام
کم کم سرش اومد پایین
و من بازم لال شده بودم
تا خواستم داد بزنم سریع لباشو روی لبای ورم کردم گذاشت
نمیبوسید فقط فشار میداد...
واقعا داشتم اذیت میشدم
که یهو لبامو ول کرد
دستی روی لباش کشید
و کناره گوشم با صدایی که حالا کمتر خشن میزد گفت:
_نمیخواستم اولین دیدارمون اینجوری باشه ولی خودت خواستی،یه بار دیگه فقط یه بار دیگه ببینم با من بد حرف زدی یا زبون درازی کردی کاری میکنم که کارای امشب در مقابلش هیچه..من اصولا اهل تهدید نیستم اهله عملم..میتونی امتحان کنی...
و خیلي سریع ازم دور شد...
با تعجب به جاي خالیش نگاه کردم

هنوزم باورم نمي شد كيارش با من اينطور رفتار كرده باشه
تاحالا اينقدر تحقير نشده بودم
اشكام دونه دونه رو گونه هام سرازير ميشد
زير لب با بغض گفتم:
_لعنتی...
@
21:29
عروس ارباب زاده
یه دختر دیدم خیلی ناز بود
رفتم دنبالش گفتم
من از شما خوشم اومده، میشه شمارتونو داشته باشم؟
گفت: نه
گفتم: هر کاری هم بگی انجام میدم
گفت: لطفاً برین

منم همونجا ریدم😐

فقط نمیدونم چرا جیغ کشید فرار کرد😳
من که به حرفش گوش دادم☹☹😂😂😂

22:32
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_668
#عروس_ارباب‌زاده

با چشمهای ریز شده بهش داشتم بهش نگاه میکردم که گفت :
_ واقعا اذیتش نمیکنم پس نیاز نیست اون شکلی به من نگاه کنی
اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم یجورایی هم واسم عجیب غریب شده بود
بعد رفتن سامیار داشتم به حرفاش فکر میکردم یعنی واقعا نگار رو دوستش داشت میتونست خوشبختش کنه یا حرفاش فقط در حد حرف بود
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره به امیرعباس شدم و گفتم :

ـ جان
ـ اینجا چیکار میکنی ؟
ـ داشتم راه میرفتم
اخماش رو تو هم کشید :
ـ نباید میومدی
ـ چرا ؟
ـ میدونی شیرین و مهسا دوتا شدند ممکن هست بلایی سرت بیارن
ـ نمیتونند
دستم رو تو دستش گرفت دنبال خودش کشید حسابی عصبی بود
ـ خیلی ساده هستی
ایستادم که مجبورا ایستاد تو چشمهام زل زد :
ـ چیه
لب برچیدم ؛
ـ ببخشید
نفسش رو کلافه بیرون فرستاد :
ـ من بخاطر خودت میگم پس اینقدر لجبازی نکن یکم شده راه بیا
ـ چشم
میدونستم همش بخاطر خودم هستش اما حوصلم سررفته بود ....
ـ حالا بریم داخل باید چیزی بخوری
ـ باشه !.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
May 2021 20
10:33
❀عروس ارباب زاده❀
#منو_تو_مال_همیم
#13

تا آخر مهمونی یه گوشه کز کردم و هیچ کسیم متوجه نبودم نشد
حتی آخر مهمونی سر درد و بهونه کردم و بدون خداحافظی زودتر از همه رفتم سوار ماشین شدم تا مامان بابا بیان
خداروشکر اون شب هیچکسی متوجه ورم لبام نشد
وقتیم رسیدیم خونه با عجله به اتاقم پناه آوردم و دوباره گریم گرفت
تا حالا حتی بابامم رو من دست بلند نکرده بود اون وقت این عوضی...
تو دلم کلی براش خط و نشون کشیدم و دنبال راهی برای تلافی بودم...

ولی کیارش اونقدر ترسناک بود که باید حساب شده عمل می کردم و تا یه مدت کلا ازش دور می موندم
کمی پماد به لبم زدم و با فکر به تلافی چشمامو بستم و کم کم خوابم برد
صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدیم
بازم عسل
انگار این دختر با خودش عهد بسته که هیچ وقت نذاره من یه خواب راحت داشته باشم
_هاااا
_با سلام این تماس فقط برای شنیدن صدای زیبای بندس که صبحتون رو با انرژی شروع کنید دینگ دینگ
و گوشیو قطع کرد
این دختر دیوونس...
با گفتن خدا شفات بده گوشی و گذاشتم کنارم و خواستم بخوابم که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شدم
اینبار عصبی گوشیو گرفتم خاموش کردم و دوباره خوابیدم...
ساعت ۱۰ بود که اینبار مامان اومد تو اتاقم
_راشین راشین پاشو دختر چقدر می خوابی؟!
_اه جمعه هام آسایش ندارم
_پاشو دختر عسل پشت خطه،زنگ زده به گوشیت خاموش بوده نگران شده زنگ زده به تلفن خونه،پاشو ببین این طفلی چی میگه؟!
با عصبانیت گوشی و از دستش گرفتم و دوباره پشت به اون رو تخت دراز

کشیدم
_هاا چه مرگته چشم سفید؟!
اصن ببینم تو خودت خواب نداری؟!
چرا نمیمیری آخه؟!
با حرفای من عسل ریز ریز می خندید که یهو خنده هاش بیشتر شد و گفت:
_تو که از کرم ریختنای من خبر داری چرا اون گوشیه بی صاحابو نمی ذاری رو سایلنت؟!
_در به در آخه همه که مثل تو مریض نیستن،شاید یکی کاره واجب داشته باشه
_حالا این حرفارو بیخیال تا نیم ساعت دیگه اونجام باید بریم کتابخونه یه سری کتاب بگیریم،آماده نباشی منتظرت نمی مونم،بای بای
و گوشی رو قطع کرد
دختره ی دیوونه...
با یاداوری کتابایی که نیاز داشتم و باید می خریدم با نارضایتی از تخت بلند شدم
یعنی سخت ترین خدافظی دنیا،خدافظی با تخته اونم اول صبح ...
@
10:49
عروس ارباب زاده
با مادرم داشتم انباری خونه رو تمیز میکردم

یهو یه بسته مداد رنگی بیست و چهارتایی پیدا کردم. نشون مامان دادم . زد زیر خنده گفت وقتی بچه بودی اینو خریدم که هر وقت بیست گرفتی بهت بدم
خاک تو سرت.....😑✋😂😆😆😆

20:38
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_669

#عروس_ارباب‌زاده

داخل خونه شدیم حسابی حالم بد شده بود اما به روی خودم نمیاوردم تا امیرعباس ناراحت نباشه اما انگار متوجه شده بود چون پرسید :
_ لاله
_ جان
_ حالت خوبه انگاری حالت خوب نیست ؟
به سختی لب باز کردم :
_ آره ...
یهو داد زدم :
_ آخ
نگران خم شد و پرسید :
_ چیشد ؟
_ چیزی نیست
اما خدا میدونست چ دردی رو داشتم تحمل میکردم واقعا بد شده بود خیلی زیاد دو طرف صورتم رو به سمت خودش کشید و گفت :
_ چت شد
_ کمکم کن دراز بکشم یه جا خیلی درد دارم
_ باشه
بهم کمک کرد روی یه مبل دراز کشیدم خیره به چشمهام شد و پرسید :

ـ چرا داری اینطوری میکنی ؟
ـ چطوری ؟
ـ همین حال بدی که داری واقعا وحشتناک شده
ـ نمیدونم یهو چیشد
صدای مامان ستاره اومد :
ـ چیشده ؟
ـ یهو حالش بد شد
نگران اومد پیشم زانو زد و پرسید :
ـ الان بهتری ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
ـ آره خیلی یهویی شد دردم اومد .
ـ نکنه وقتش هستش ؟
ـ نه مونده
امیرعباس نگران گفت :
ـ میخوای ببرمش شهر شاید وقت زایمانش هستش ، میشه اینطور ؟!
ـ آره

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
May 2021 21
19:33
🌿عروس ارباب زاده🌿
#منو_تو_مال_همیم
#14

بعده از چهل و پنج دقیقه بالاخره آماده شدم
ورم لبام کمتر شده بود و با زدن یه رژ قرمز،دیگه اصلا جلب توجه نمی کرد
به سمت آشپزخونه رفتم یه لیوان شیر خوردم که ضعف نکنم
_مگه اینکه عسل بتونه تو رو از خواب بیدار کنه
با صدای مامان برگشتم طرفش
_خب مامان جان دیشب تا صبح تو اون مهمونیه کوفتی بودیم،از یه طرفم حیف خودم کتابخونه کار داشتم وگرنه تا خودم نخوام هیچ بنی بشری نمی تونه منو بیدار کنه
مامان خندید و منم با بوسیدنش ازش خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون

همون موقع ماشین عسلم رسید تو کوچه..

1 ساعت بعد کارامون تموم شد
از کتابخونه که بیرون اومدیم تصمیم گرفتیم بریم کافه یه چیزی بخوریم
همون کافه یی که همیشه میریم
از این کافه رستوراناس...جایه شیک و دنجیه..
با ورودمون به کافه ای که اکثرن با عسل و صنم میریم دلم واسه صنم تنگ شد
مثله اینکه دیشب با خونواده رفتن شمال...
کافه خلوته خلوت بود...
تو فکره صنم بودم که یه پسر جوون اومد نشست کناره ما که عسل گفت:
_فرمایش
با گفتن سلام یه کارت از جیبش بیرون آورد و گرفت سمت من
تا خواستم حرفی بزنم صدای آشنایی به گوشم رسید
_اینجا چه خبره؟!
برگشتم سمت صدا
کیارش با دیدن من متعجب بهم خیره شد و کم کم تعجب جاشو به خشم و عصبانیت داد
قفسه سینش به شدت بالا پایین می شد
با عصبانیت سمت اون پسره رفت و یقشو گرفت
_آشغال با این چیکار داری هاا؟!؟!

_کیارش چیکار میکنی؟!یقمو ول کن..مگه باید واسه کارام بهت توضیح بدم؟!
با زدن این حرف مشت محکم کیارش تو صورتش فرود اومد گلوی پسررو با دستاش محکم گرفت
طوری که هر لحظه حس می کردم الآناس که خفش کنه
_گفتم با این چیکار داری؟!؟؟!؟!
_هیچی به خدا..کیا..رش ول..م کن خف..ه شد..م
کیارش دستاشو از دور گلوش باز کرد و مشت محکمشو تو دهنه پسره کوبید...گوشه ی لبش پاره شد و خون میومد..
_حسابتو بعدا میرسم
بعد با عصبانیت به سمتم اومد و دستم و گرفت و کشید
_بریم
_من با تو جایی نمیام
_راشین اون روی سگ من و بالا نیار
دوباره دستم و کشید که دست دیگم توسط عسل گرفته شد
_ول کن عوضی،اصن به تو چه ربطی داره؟؟!الآن زنگ میزنم به پلیس..
_هر غلطی دلت میخواد بکن
و این سری منو محکم تر از قبله به سمت در خروجی برد..
دره پروشه مشکی و باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین و در و بست
عسل و میدیدم که داشت به سمتمون میومد
میخواستم از دسته کیارش فرار کنم ولی باید این سوءتفاهم و برطرف

میکردم
می ترسیدم به بقیه چیزی بگه..از این بشر هیچی بعید نبود...
اون فکر می کرد منو اون پسره با هم بودیم...
به عسلی که حالا کاملا نزدیکمون شده بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:
_پسر خالمه تو برو
همون موقع ماشین با سرعت حرکت کرد و از کنار عسل گذشت...
@
20:23
👸عروس ارباب زاده👸
ییار تو اتاق اخر شبی چنان گوزیدم بابام سه متر پرید بالا

برگشت گفت همینو دوتاش میکردی نه خودت پاره میشدی نه مارو میترسوندی. واقعا منطقی بود😂😂
May 2021 22
08:05
👸عروس ارباب زاده👸
#منو_تو_مال_همیم
#15

با سرعت افتضاحی مشغول رانندگی کردن بود...خداروشکر از سرعت نمی ترسیدم وگرنه تا حالا سکته کرده بودم...
همش می خواستم واسش توضیح بدم که اون چیزی که اون فکر می کنه نبود...
و از طرفیم ذهنم درگیره این بود که نکنه به مامان بابا چیزی بگه
وای این از من خوشش نمیاد اگه بگه کلیم پیاز داغشو زیاد می کنه
اصن میگه اینا با هم دوستن یا اینکه تو موقعیت بدی مچشونو گرفتم...
اینقدر به این چیزا فکر کردم که اصلا یادم نبود پسری که الآن کنارم نشسته دیشب زده بود تو دهنم و منم می خواستم تلافی کنم...
الآن فقط آبروم مهم بود...همین...
از این دیو صفت بعید نبود که بخواد تو کله خاندان این موضوع رو پخش کنه
با فکر کردن به این موضوع تنم لرزید...
با صدای داد کیارش از فکر بیرون اومدم
_اونجا چه غلطی می کردی؟!
اینقدر صداش ترسناک بود که ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید آروم تر شه..
می ترسیدم حرف بزنم بازم بزنه تو دهنم...
دیروز تو اون شلوغی اون همه بلا سرم آورد الآن که دیگه جز منو کیارش کسی اینجا اینجا نبود که دلم خوش باشه با من کاری نداره...
صداش بلند تر از سری قبل شد

_چرا لال شدی؟!هاا؟!؟؟!اومدی تو کافه ی رفیقه من ..کافه ای که اکثرا من اونجام...با رفیقم ریختی رو هم که منو عصبانی کنی؟!!!که بگن کیارش بی غیرته دختر خالش میاد با ما لاس میزنه؟!؟!؟!
و صداش شدت گرفت
_خواستی با غیرت من بازی کنی؟!
و با مشت ضربه ی محکمی به فرمان ماشین زد که دست من جاش درد گرفت
از عصبانیت زیاد رگای گردنش بیرون زده بود...
به فرمون ماشین چنگ میزد و هر لحظه سرعتش بیشتر می شد
واقعا اگه با همین سرعت ادامه می داد احتمال داشت تصادف کنیم...
باید آرومش می کردم...ولی آخه چه جوری؟!
_راشین با توام جواب منو بده،حرف نزنی به والله میندازمت جلو ماشین از روت اینقدر رد میشم چیزی ازت نمونه..لهت میکنم راشین...دِ اونجا چه غلطی می کردی؟!!!!
اصلا تو با علیرضا چیکار داشتی؟!
با صدایی که از بغض و ترس میلرزید گفتم:
_ب..بخدا.. من...هی..چی، با دوست...م اومده بو..دیم کا...
_ای خدا بزنه کمرت....خودم دیدم پیشتون نشسته بود داشتین حرف می زدین
راشین راستشو بگو وگرنه زندت نمی ذارم
@

09:34
🍁عروس ارباب زاده🍁
توی همایش همسرداری، سخنران از خانمهای حاضر در جلسه خواست تا در همون لحظه به شوهراشون با SMS بگن " عاشقتم " و بعد جوابهای رسیده رو بلند در سالن بخونن :

حالا به تعدادی از جوابها توجه کنید :
۱ . با من بودی؟ !
۲ . متوجه منظورت نمیشم؟
۳ . باز ماشین رو کجا کوبوندی؟
۴ . چقدر پول لازم داری حاشیه نرو
۵ . چیه باز امشب مامانت اینا دعوتن خونمون؟
۶ . یه راست برو سر اصل مطلب
۷ . یا خدا باز چه دسته گلی به آب دادی؟
۸ . شما؟

یعنی من هلاک این شماره ۸شدم که اینقدر عاشق خانمشه😂
17:09
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸

❀❀❀
❀❀
❀

part_670#
#عروس_ارباب‌زاده

_ خوبم امیرعباس نگران نباش از این دردا پیش میاد وقتے عصبانے میشم یا حرص میخورم
با چشمهاے ریز شده داشت به من نگاه می‌کرد :
_ مهسا اذیتت کرده بود ؟
_ مهم نیستش کے من رو اذیت کرده خواهش می‌کنم آروم باش !.
سرے تکون داد که باعث شد حسابے اعصابم خورد بشه اما داشتم تحمل می‌کردم چون دوست نداشتم امیرعباس کار بدے بکنه
_ لاله
_ جانم مامان ستاره
_ کمکت کنیم برے اتاقت استراحت کنے مشخصه حالت خوب نیستش
سرے واسش تکون دادم به سمت اتاقم راه افتادم داشت درست میگفت

* * * *

_ لاله

_ جان

ی‌کم این پا اون پا کرد اما بلاخره گفت :

_ تو با سامیار صحبت کردے ؟

_ آره

لبخندے روے لبش نشست که پرسیدم :

_ اذیتت می‌کنه ؟

سریع جواب داد :

_ نه اصلا

_ راستش رو بگو اگه اذیتت می‌کنه حسابش رو برسیم !.

خندید ؛

_ نه اذیت نمی‌کنه اخلاقش خیلے هم خوبه فقط یه سرے رفتارش ....

_ خوب

_ بهتر شده یعنے احساس می‌کنم واسش با ارزش هستم بهم گفت خواهرت خیلے دوستت داره

_ مگه میشه دوستت نداشته باشم من باهاش صحبت کردم تا متوجه بشه تو بے کس و کار نیستی

نفسش رو لرزون بیرون فرستاد :

_ درسته

_ لاله

_ جان
_ الان بهترے ؟
_ آره
_ میخواے بریم شهر شاید ...
_ فعلا نه صبر می‌کنم وقتش که شد میریم میخوام پیش امیرعباس باشم یه مدت

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
May 2021 23
20:56
🌼عروس ارباب زاده🌼
#منو_تو_مال_همیم
#16

دیگه داشتم از کوره در می رفتم
نمی ذاشت حرف بزنم و فقط تهمت می زد
از ضعف خودم در مقابلش داشت حالم به هم مي خورد
من هیچ وقت دختر آرومی نبودم که الآن در مقابل این دیو انقدر آروم شده بودم و جرعت حرف زدنم نداشتم
بالاخره ترس و کنار گذاشتم و تو جلد راشین همیشگی فرو رفتم... بالاخره باید یه جوري حرفم و مي زدم...
چرخیدم سمتش و مثل خودش صدام و بلند کردم:
_خو لعنتی بذار منم حرف بزنم ... اصلا اجازه ی حرف زدن به من نمی دی...خودت می بری و می دوزی منم باید تنم کنم...اون دوسته عوضیت اومده بود شماره بده همون موقعی که تو اومدی تازه نشسته بود تا خواستم چیزی بهش بگم تو رسیدی...آخه چرا یه طرفه قضاوت می کنی؟!به خدای احد و واحد اگه من اون پسرو بشناسم...فقط چند باری که اون کافه رفتم خیلی اتفاقی دیدمش همین...
تمام حرفامو با داد می زدم...
طوری که اولش کیارش سرش با تعجب چرخید سمت من ... و دوباره با اخم چشم ازم گرفت و به رو به رو خیره شد...
منم در حالی که اشکامو پاک می کردم از پنجره به بیرون خیره شدم...
تا اینکه بعد از دقایقی که برای من به اندازه ی چند سال گذشت کیارش گفت:
_این دفعم چون اون دوست عوضیم و می شناسم کاری باهات ندارم ولی

یه باره دیگه پاتو تو اون خراب شده بذاری قلم پاتو خورد می کنم...فهمیدی؟!؟
_ولی...
_گفتم فهمیدی؟!
بحث با این بی فایده بود و نمیخواستم بازم ازش تو دهنی بخورم
پس با صدای آرومی گفتم:آره
_در ضمن باره آخرت باشه با غیرت یه مرد بازی میکنی، اونم اینجوري...
سکوت کردم...
هنوزم تک تک حرفاش و با عصبانیت ادا مي کرد... قیافش ترسناک شده بود...
من از این مردی که فقط چند روزه وارد خانواده شده میترسیدم...
عجیب میترسیدم..
@
May 2021 24
16:34
🌸عروس ارباب زاده🌸
#منو_تو_مال_همیم
#17

ماشین و جلوی در خونمون نگه داشت

در ماشین باز کردم...همین که خواستم پیاده شم برگشتم سمتش و با صدای مظلومی گفتم:
_تو که بقیه چیزی نمیگی،نه؟!
بدون اینکه نگام کنه خیلی جدی گفت:
_پیاده شو
باز هم این ترس لعنتی...دیگه چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم..
به محض اینکه در و بستم صداي جیغ لاستیکاش بلند شد و ماشین با سرعت دور شد...
مردیکه روانی...
اتفاقای امروز همه ی انرژیمو گرفته بود...
با بی حوصلگی وارد خونه شدم...
کسی تو هال نبود..بهتر...نمی خواستم با این حالم جلو مامان بابا ظاهر شم...با دیدن قیافم حتما می فهمیدن که اتفاقی افتاده و تا کامل جویای حالم نمی شدن دست بردار نبودن...
وارد اتاق شدم ... لباسام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...
تمامه اتفاقای این مدت مثله یه فیلم از جلو چشمام رد شد..
اصلا این کیارش لعنتی چیکار به زندگیه من داره آخه؟!
هر لحظه امکان داشت کیارش قضیه امروز رو با بابا درمیون بذاره..
مطمئن بودم میگه...
اونی که من تو این مدت کوتاه شناختم واسه اذیت کردن من هرکاری می کنه...

اصن اون توی اون کافه چه غلطی می کرد؟!
ذهنم مشغول تجزیه تحلیل بود که با اومدن چیزی به ذهنم یهو از تخت بیرون پریدم و با استرس شروع به قدم زدن کردم
تازه یادم اومده بود که من اون روزی که با عسل اینا کافه بودیم کیارش و دقیقا همونجا دیدم
پس راست می گفت که اونجا کافه ی دوستشه و اکثرا اونجاست..

منه احمق چند باری با سامانم اون کافه رفته بودم
ولی هیچ وقت منو سامان با هم تنها نبودیم همیشه عسل و صنم و الناز هم باهام میومدن
و دوستاش به خصوص اون علیرضا که باعث این دردسر شده من و با سامان دیده
با یادآوری این موضوع چشم هام و بستم و محکم زدم رو پیشونیم...
اگه کیارش بفهمه منو میکشه...
این دفعه جدی جدی منو میکشه...
@
22:09
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#18

الآن فقط نیاز به یه دوش آب سرد نیاز داشتم..
حولم و برداشتم و به سمت حموم رفتم..
بعده یک ساعت بالاخره از حموم دل کندم و بیرون اومدم
بازم ذهنم مشغول شد
آخه چرا کیارش این کارارو مي کرد؟!
چرا اینقدر از من بدش میاد؟!
مگه من چیکارش کردم؟!
با کلافگی لباس پوشیدم ... گشنم شده بود...اگه چیزی نمی خوردم درد معدم بازم شروع می شد
با اینکه میلی به غذا نداشتم ولی مجبوری از اتاق خارج شدم
سرم پایین بود و از پله ها پایین میومدم
همین که سرم و بالا آوردم با دیدن کسی که تو هال دیدم از شدت ترس خشکم زد
کیارش وقتی متوجه حضور من شد نگاهش به سمت من چرخید...
از نگاهش هیچی نمی شد فهمید..کاملا خنثی و در عین حال جدی بود..
بابا وقتی متوجه نگاه خیره کیارش شد
برگشت و با دیدن من گفت:
_اا دخترم اومدی؟!چرا وایسادی بیا اینجا بشین
و به کنارش اشاره کرد
ترس سراسر وجودم و فرا گرفته بود...پای رفتنم سست شد..

اگه کیارش قضیه علیرضا و سامان و به بابا می گفت،بابام خیلی سرشکسته می شد
می دونستم بابام مرده تعصبیه و به شدتم غرور مردانه ای داره
با شنیدن این حرفا غروره مردونش شکسته می شد
و دیگه هیچ وقتم اعتمادش به من مثله سابق نخواهد شد...
می خواستم از اون مکان دور شم ولی می ترسیدم با رفتنم کیارش بدتر لج کنه و اون چیزی که نباید بگه رو بگه...
زیر لب یا خدایی گفتم و به سمت بابا رفتم
خیلی آروم به کیارش سلام کردم و اون از خود راضی فقط سرش و تکون داد...
به محض نشستن من مامان با سینی چایی از تو آشپزخونه بیرون اومد..
رو لباش لبخنده عمیقی دیده می شد
و دلیل این خنده چیزی جز وجود کیارش نبود
مامان عاشقه بچه های خواهرشه همیشه میگه بچه ی خواهر مثله بچه ی خوده آدم می مونه
کیارشم مامان و خیلی دوست داره
اینو از رفتارش با مامان به راحتی میشد فهمید..
مامان بعد از تعارف کردن چایی کناره کیارش نشست و گفت:
_کیارش جان راه گم کردی خاله...فکر نمی کردم به این زودیا از خانواده خودت دل بکنی بخوای جایی بری،بالاخره بعد از چند سال برگشتی...خیلی خوش حالمون کردی ..

کیارش تا خواست حرفی بزنه بابا پیش دستی کرد و با لحن طنزی گفت:
_پریا جان لابد کاره مهمی داشته
نگاهم با نگاه کیارش گره خورد
با ترس نگاهش می کردم... و تمام التماسی که تونستم تو چشمام ریختم و بهش زل زدم
کیارش چشم ازم گرفت و رو به بابا گفت:
_آره کاره مهمیه... خیلی مهم...
@
May 2021 25
10:25
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#19

ترس...ترس...ترس
باز هم این ترس لعنتی گریبانگیرم شده بود
منه لعنتی که انقدر ترسو نبودم...حالا چم شده؟!
چرا اینقدر از این پسری که فقط چند روزه می شناسمش می ترسم؟!
کیارش واقعا شخصیت ترسناکی داره
تو اون اوضاع نفس کشیدن واسم سخت شده بود

خیره به لب های کیارش بودم...کیارشی که الآن آبروم تو دستش بود
مطمئنا رفته سراغ علیرضا اونم همه چیز و واسش تعریف کرده
کیارش فقط اومده اینجا تا آبروی منو ببره و بره...
بعد از لحظه اي كه براي من به اندازه ي يه عمر گذشت به حرف اومد
سرم و انداختم پایین
_راستش اومدم ایران تا شرکت جدیدم و اینجا تا شرکت جدیدم و دایر
کنم..خیلی وقته از راه دور دنبال کاراشم...چند تا از دوستامم تو نبودم
خیلی بهم کمک کردن..میخوام شرکت و گسترش بدم
خیلی زود هم باید برگردم ایتالیا
چون هنوز کلی کار ناتموم دارم
و از طرفیم یه سری مشکلات پیش اومده که شما باید با توجه به تجربه
تو کار خودتون به من کمک کنید
من وقت زیادی ندارم و تا آخر ماه باید شرکت و راه اندازی کنم و برگردم
ایتالیا
اگه برنگردم خسارت جبران ناپذیری به بار میاد
بابا با دقت به حرفاش گوش می داد و گاهی سر تکون میداد
با تعجب سرم و بلند کردم، تمام مدتی که حرف می زد خیره نگاهش می
کردم...
مثله اینکه سنگینی نگامو حس کرد
چون برگشت سمت من...
پوزخند ریزی زد و بازهم رو ازم رو برگردوند

با تموم شدن سخنرانی کیارش بابا کمی سکوت کرد و بعد رو بهش گفت:
_من کارتو تحسین می کنم،این که در هر شرایطی به فکر موفقیت و توسعه کارتی..مطمئن باش هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم...چون به کارت ایمان دارم
به ادامه حرفاشون دیگه توجهی نکردم...
اصلا حوصله این بحث مسخره رو نداشتم
این لندهور که اونورم شرکت داره چرا گورشو گم نمیکنه بره همون خراب شده
اومده اینجا تا بشه آیینه دق من..
نمی دونم چرا فضای خونه واسم نفس گیر شده بود...فکر کنم به خاطر حضور کیارش بود...
دیگه داشتم کلافه می شدم،از جام بلند شدم
_من میرم تو باغ یه خورده قدم بزنم
بابا سري تكون داد
باشه بابا جان برو _
بی توجه به کیارش از خونه بیرون زدم
خونه ی ما چند تا پله میخوره تا به در ورودی اصلی برسی
از اون بالا مشغول نگاه کردن باغ شدم
آفتاب در حال غروب کردن بود .. با نگاه کردن به غروب آفتاب آروم و آهسته قدم بر می داشتم،هوا خنک بود و وزیدن باد از استرسم کم مي کرد ..من عاشق این هوا بودم...

در حال قدم زدن یاده حرف کیارش افتادم ، یهو سر جام ایستادم ... از دستش کفري شدم. در حالي که سعی کردم مثله خودش اداشو در بیارم و گفتم:
_باید با توجه به تجربه تو کار خودتون به من کمک کنید
پشمک خان به جای اینکه از بابام خواهش کنه که به دادش برسه ، میگه بایـــــد،ای باید بخوره تو سرت،جملش به جای اینکه خواهشی باشه دستوری بود ...فقط بلده ی زور بگه..کاش می شد بابام بگه نه خیت شه
با تجسم این موضوع لبخندی رو لبام شکل گرفت
یه پشمک زورگو نثارش کردم و به سمت تاپه کناره استخر رفتم
راستش کمی خوشحال بودن از اینکه چیزی نگفته بود....
نفس عمیقی کشیدم و این هوای خوبو به ریه هام فرستادم...
روی تاپی که روبروی استخر بود نشستم..
چشم هامو بستم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم...
به این آرامش واقعا نیاز داشتم..

@
18:06
🍁عروس ارباب زاده🍁
Ali Montazeri – Setare Baron
.Not included, change data exporting settings to download
MB 2.3 ,01:00

🎙 #علی_منتظری

🎼 نام آهنگ : #ستاره_بارون♡🎷
@
18:09
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_671
#عروس_ارباب‌زاده

سری به نشونه ی تائید تکون داد انگار خودش هم متوجه اتفاقاتی که رخ داده بود شده بود
_ لاله
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم !.
_ آره

ـ به چیزی فکر کردی حالت بد شد ؟!
ـ نه
ـ پس ...
ـ بخدا نمیدونم یهویی دردش شروع شد اصلا به هیچ چیزی فکر نکرده بودم
چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :
ـ خوبه
واقعا هم چیزی نشده بود که باعث بد شدن حال من بشه پس نباید به این حرف بها میدادم ....
* * * *
ـ ستاره خا ..
با دیدن نگاهش حرفم رو خوردم پاک یادم رفته بود ، قرار بود مامان ستاره صداش کنم ، شرمنده بهش چشم دوختم :
ـ ببخشید
ـ چرا ؟
ـ قصد نداشتم شما رو اذیت کنم !
ـ مهم نیست اصلا ولی دیگه ستاره خانوم بهم بگو مامان ستاره
ـ چشم !
ـ حالا چی میخواستی بگی ؟
ـ میخواستم بگم وقتی میخوام برم واسه ی زایمان مراقب امیرعباس باشید

لبخندی زد و گفت :
_ چیشده به فکر شوهرت افتادی ؟
_ وقتی نیستم اذیت نشه
با دیدن نگاهش احساس خجالت کردم لعنتی این چی بود گفتم آخه
_ خوب حالا خجالت نکش
با اومدن شیرین ساکت شدیم چون همشون باعث میشدند دیوونه بشم
!.

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
21:42
❁عروس ارباب زاده❁
#منو_تو_مال_همیم
#20

کیارش

بعد از رفتن راشین،رو به پدر راشین کردم و گفتم:
_آقای طلوعی پس من فردا میام شرکت برای بستن قرار داد،یه سرم باید بریم دیدن ساختمونای جدید
بعد در حالی که پا می شدم ادامه دادم:
_من دیگه میرم،باید یه جایه دیگم سر بزنم،امیدوارم از همکاریتون پشیمون نشید
و دستمو به سمت آقای طلوعی که حالا اونم پا شده بود دراز کردم
طلوعی دستمو رو گرفت و آرام فشرد
_میدونم پشیمونم نمی کنی،به کارت ایمان دارم
چون از کارای سنگین و زیاد من خبر داشت اصراری برای موندنم نکرد
و با خداحافظی از خونه بیرون رفتم
با خارج شدن از منزل طلوعی چشمم به راشین افتاد
که در چند قدمیم در حال راه رفتن بود...که یهو شروع کرد با خودش حرف زدن
داشت ادای منو در میاورد...
دستام از عصبانیت مشت شد.
خواستم به سمتش برم که با یادداوری موقعیتم سره جام ایستادم..من الآن توی عمارت اونام..و ایندفعه با انجام هر کاری راشین ساکت نمی

مونه...و این به ضررم بود...چون به کمک پدرشم نیاز داشتم پس سعی کردم سکوت کنم و حساب راشین و بعدا برسم...
دستام و محکم تر از قبل مشت کردم به سمت در خروجی راه افتادم که با حرف آخر راشین دندون قروچه ای کردم و زیر لب گفتم:
_یه پشمک زورگویی بهت نشون بدم که حض کنی
و با عجله به سمت ماشینم که بیرون از عمارت پارک شده بود قدم برداشتم

سوار ماشین شدم شدم و ماشین و روشن کردم
باید به دایان،پسرعموم سر می زدم قرار بود تو تاسیس شرکت کمکم کنه
ضبط و روشن کردم
فکرم سمت ۱ ماه گذشته رفت
من تنها دلیل ایران اومدنم تاسیس شرکتم بود
برای همین موقع اومدنم از مامان ، بابا و کیانوش خواستم که با کسی راجب برگشت من حرفی نزنن...اینطوری راحت تر بودم...
تو این مدتی که برگشتم فقط یه اسم رو سر زبونا بود...راشین...
راشینی که از هر طرف صحبت از زیبایی و اخلاق و تحصیلاتش بود...
اینقدر گفتن راشین..که کنجکاو شدم ببینم این دختر خاله ی خارق العاده رو..
همون دختر کوچولويي که آخرين بار عکسش و تو گوشي باباش ديده بودم.

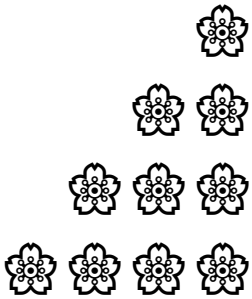
با دیدنش اولین چیزي که به ذهنم رسید این بود که چقدر لوسه، لوس و پررو...یه دختر بچه ای که خوشی و پول زیادی باعث پررو و مغرور شدنش شده...
از فکر راشین بیرون اومدم و به این فکر کردم که باید هر چه زودتر کارام درست و برگردم ایتالیا
اونجا کلی کار رو سرم ریخته
و از همه مهم تره دو نفر چشم به در منتظره برگشتنه من به خونن...
نباید زیاد منتظرشون بذارم...

@
May 2021 26
19:42
🍁عروس ارباب زاده🍁
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼
🌼

#part_672
#عروس_ارباب‌زاده

_ چیشده پس کی قراره واسه ی زایمان بری ؟
با عصبانیت خیره بهش شدم قصد داشت من رو دیوونه کنه اما اصلا بهش اجازه نمیدادم به خواسته اش برسه این شکلی بهتر بود
_ لاله
خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
_ جان
_ میخوای برو اتاقت استراحت کن
_ نه خوبه
_ چیشد پس نکنه لال شدی ؟
تو چشمهاش زل زدم و جوابش رو دادم :
_ لال نه اما دوست ندارم به تو جواب بدم ، مخصوصا وقتی هیچ ربطی بهت نداره
گوشه ی لبش کج شد :
_ مگه میشه به من ربطی نداشته باشه وقتی زن شوهرم شدی !
_ یادت نره زن دوم همیشه تو بودی بعدش خوبه امیرعباس دوستت نداره انقدر پرو هستی
عصبی شد
_ امیرعباس من و دوست داره تو پریدی وسط زندگی ما دروغه ؟
قهقه ای زدم :

ـ دروغ حرفای تو هستش پس بهتره دهن گشادت رو ببندی اینطوری واست بهتره
ـ تو ...
ـ بسه
با شنیدن صدای مامان ستاره ساکت شد که ادامه داد :
ـ لاله حامله هستش این چ وضعشه باهاش دعوا راه انداختی ؟
ساکت شده سرش رو پایین انداخت نمیدونست چی باید بگه حسابی تحت فشار بود
ـ بیخیال
ـ رسما عقلت رو از دست دادی !.
ـ کسی که عقلش رو از دست داده شما هستید بهتر هست این رو به خودت بگی
بعدش بلند شد رفت ، مامان ستاره با سرزنش گفت :
ـ چرا باهاش دهن به دهن میشی ؟
ـ ببخشید



❀❀❀❀❀
@
May 2021 27
15:07
🍁عروس ارباب زاده🍁
~ Mehdi Asadi Taha ~ Music-Fa.Com – Gooshvare
Music-Fa.Com
.Not included, change data exporting settings to download
MB 9.0 ,03:55
@🔰
May 2021 29
11:15
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#21

راشین

هوا دیگه تاریک شده بود که از رو تاب پاشدم
به سمت خونه رفتم..

با ورودم به خونه مامان بابا رو دیدم که با لبخند مشغول حرف زدن بودن بابا از کیارش تعریف می کرد و مامان با تکون دادن سرش حرفاش و تایید می کرد
اصلا کیارش خودشم نباشه اسم نحسش باید باشه...
کلافه شده بودم..
با گفتن „من میرم بخوابم شب بخیر„به اتاقم پناه بردم
به محض ورودم به سمت تختم رفتم و گوشیم برداشتم
دلم برای سها دوسته خوبم تنگ شده بود...
چند ماه پیش از اینجا رفته بودن...به خاطر مشکلاتی مجبور به نقل مکان به شیراز شدن...
سها بعده رفتنه سامان رفیقه تنهاییام بود...
همیشه با حرفاش آرومم میکرد و بهم امید به زندگی می داد...
شمارش و روی گوشی لمس کردم...
_به به راشین خانوم
_سلام در به در چطوری تو
سها که خیلی خوش خنده بود با خنده گفت:
_در به در عمته بچه پررو،تو چطوری؟!
_قربونت برم،چه خبرا؟!اوضاع اونجا چطوره؟!
آهی کشید و گفت:
_ای مثل همیشه، راستش دیگه با مامانم زندگی نمی کنم،اومدم پیشه مامان بزرگم

چشمام از تعجب گرد شد
_اا چرا؟!
_باهاش دعوام شد اونم گفت دیگه پاتو توی این خونه نذار
_باز دیگه چرا؟!سها مامانت مریضه اینقدر اذیتش نکن مگه شما دو تا بجز هم کی و دارین؟
_راشین تو از اوضاع اینجا خبر نداری..بابا و داداشم تا فهمیدن برگشتیم شیراز پا شدن اومدن اینجا...بابام تازه بعده ۱۵ سال فهمیده یه دختریم داره...
به مامان گفتم یا جای من توی خونس یا این آقاهه .. مامانمم گفت میتونی از اینجا بری...
راشین مامانه خودم من و به مردی که سال هاس ازش جدا شده فروخت...پاره ی تنشو فروخت می فهمی اینا یعنی چی؟!
صداش بغض دار شد
مامان سها سال گذشته سکته مغزی کرده بود و حالش اصلا خوب نبود...سها ۲ داداش داشت که هر دوشونم معتاد بودن
میشه گفت از دست داداشاش به تهران پناه آوردن... ولی به خاطر مامانش مجبور شدن دوباره برگردن شیراز ... چون نگهداری از مامانش به تنهایی براش سخت بود..
اونجا یه خاله داشت که می تونست کمک کارش باشه...
خاله ای که بعده یه مدت با مامان سها بحثش شد و اونم تنهاشون گذاشت..

دیگه نه را پس داشتن نه را پیش..
سها خیلی اونجا تنها بود خیلی...
با حرفام سعی می کردم یه جوری آرومش کنم
ولی درد سها که به این راحتیا آروم نمی شد...
زخماش خیلی کهنه بود خیلی...
اون شب کلی با سها حرف زدم و سعی کردم کمی از اون حال و هوا درش بیارم...
خیلی نگران سها بودم...از تهه دل واسش دعا می کردم...با حرفاش ناراحت شدم ولی مثل همیشه صداش آرامش و به من برگردوند..
مگه میشه رفیق تنهاییات باشه و تو آروم نشی...
اینجا بود که فهمیدم همیشه دردهایی هست که شکست عشقی پیشش هیچه...
@
May 2021 30
14:20
🌸عروس ارباب زاده🌸
tabanmusic.com – moo
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.3 ,03:34
@🌸
June 2021 1

00:38
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#22

چند روزی گذشت...
و خدا رو شکر تو این مدت هیچ خبری از کیارش نداشتم...
معلوم بود حسابی سرش شلوغه
امیدوار بودم همیشه همینطور باشه.. و هر چه زودتر از اینجا بره...
حتی وقتی می بینمش هم استرس می گیرم..
مشغول لاک زدن بودم که مامانم اومد تو اتاق...
نشست کنارم...معلوم بود چیزی می خواد بگه ولی همش دست دست می کرد..
ولی در آخر با صدایی که حس می کردم یه مقدار می لرزه گفت:
_مامان جان امشب خاله اینا میخوان بیان...
ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:
_خب به سلامتی
_آخه... راستش این اومدن با اومدنای قبلی فرق میکنه...
_چه فرقی؟!
_این سری برای خاستگاری از تو میان...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:
_برای آراد...
با شنیدن اسم خاستگاری دوباره اعصابم بهم ریخت
باز این آراد شروع کرد...
با صدایی که سعی می کردم آروم باشه گفتم:
_مامان من چند بار بگم هیچ علاقه ای به آراد ندارم...نمی خوا مش یه بار برای همیشه با قطعیت بگین نه و قال قضیه رو بکنین
_مامان جان من که نمیگم بیا باهاش ازدواج کن،فقط بذار بیان،به خدا من دیگه از روی ثریا خجالت می کشم...
هر سری دارم برای نیومدنشون یه بهونه میتراشم...
چند ساله که هی می خوان بیان در این باره صحبت کنن یا نمی ذاری یا وقتی میفهمی اینجان میری خونه عمه اینا یا میری تو اتاق و درو قفل می کنی بیرونم نمیای... زشته به خدا...
بعد در حالی که سعی می کرد صداش و نرم تر کنه ادامه داد:
_قربونت برم بذار بیان اصلا بگو نه...فقط جون مامان مثله سریای پیش آبروریزی راه ننداز
اولین بار بود که مامان به موضوعی اصرار می کرد
کاملا معلوم بود از اینکه من عروس خواهرش بشم راضیه..ولی اصراری به ازدواجم نمی کرد..الان فقط میخواست بذارم اونا بیان
راستش دیگه خودمم از این قایم موشک بازی خسته شده بودم
می خواستم بیان یه بار واسه همیشه بگم نه و قال قضیه رو بکنم

مرگ یه بار شیونم یه بار...
@
00:47
#منو_تو_مال_همیم
#23

قبول کردم که بیان... ولی از مامان قول گرفتم که به نظرم احترام بذارن
اونم قول داد و با بوسیدن گونم از اتاق خارج شد
فکرم رفت سمت آراد...
پسر جذاب و خوش هیکلی بود
با اینکه فقط ۲۸ سال سن داشت ولی بی نهایت تو کارش موفق بود...
معاون شرکت پدرش به حساب میومد و شنیدم که تا ساله آینده شرکت خودش و تاسیس میکنه اونم تو دبی...
یه باشگاهم داشت که اکثرا شبا اونجا بود
بدن سازی و وزنه برداری کار می کرد..
خیلی به هیکلش اهمیت می داد و همیشم تو مسابقات برنده می شد
اوایل ازش خوشم میومد ... فیس دختر پسندی داشت ...
اخلاقشم خیلی خوب بود ...
توجه کردناش به خودم و دوست داشتم...
همیشه یه جور خاص به من توجه می کرد..

یه جوری که قند تو دلم آب می شد و پیش خودم کلی فکرای دخترونه می کردم...
در کل مرد ایده عالیه...ولی من نمی تونم به عنوان همسر آیندم بهش فکر کنم...
اگه قبله اینکه با دوست دخترش در حال کارای خاک بر سری مچشون و بگیرم در خواست ازدواج می داد شاید بهش فکر می کردم
من کاری به گذشته ی کسی ندارم
مهم از الآن به بعده نه از الآن به قبل...
ولی اون صحنه از ذهنم پاک نمیشه
منم نمی تونم بذارم بعد ها پسری منو در آغوش بگیره که خودم شاید عشق بازیش بودم...
حتی فکر اینکه کسی قبله من شوهرم و بغل کرده میره رو مخم چه برسه به اینکه...
حتی با وجود این گذشته ی گندی داشت می تونستم قبولش کنم فقط اگه اون صحنه هارو به چشم خودم نمی دیدم...
آراد خیلی ساله پیش به من در خواست دوستی داد منم قبول نکردم وقتی از دوستی با من نا امید شد این خاستگاری های مسخره رو راه انداخت که هر سری به روش خودم پیچوندمش...و کم کم با سامان آشنا شدم...
سامان تنها پسری بود که وارد زندگیم شد و به مرور زمان بهش دل دادم...

شد عشقم،شد دنیام،شد همه کسم
چشمم جز اون هیچ کسی و نمی دید
و وجود سامان منو مصمم تر از قبل کرد که آرادو از خودم دور کنم..
سامان به روابطم با پسرای دیگه خیلی حساس بود...
با فکر به سامان دوباره کلافه شدم..
لعنت بهت سامان...لعنت...
قلب من زخمیـــه...یه زخم عمیـق که حالا حالا ها خوب نمیشه...
درد خیانت کشیدم از کسی که بتم بود ...می پرستیدمش...کم دردی نیست..
حالا می فهمم چرا میگن عشق تو سن کم فاجعست...
چون تو سن کم زود دل میدی...زود میشکنی...
مخصولا دخترا که حساس تر و شکننده ترن...
از فکر سامان و آراد بیرون اومدم..
باید برای شب آماده می شدم...
اگه می دونستم موقع خاستگاری قراره چه اتفاقی بیوفته هیچ وقت قبول نمی کردم که بیان...
هیچ وقت...
@
June 2021 2
13:26
🍁عروس ارباب زاده🍁

#منو_تو_مال_همیم
#24

ساعت ۸ بود...حاضر و آماده منتظره رسیدن مهمونا بودیم که آیفون به صدا در اومد...
بابا با گفتم "اومدن" به سمت آیفون رفت تا درو باز کنه
بعد از مدت کوتاهی که برای من به اندازه ی چند ساعت گذشت بالاخره مهمونا وارد خونه شدن...
خانواده خاله ثریا و خاله دریا به جز کیارش و عموی آراد اومده بودن
با همه خیلی عادی سلام و احوال پرسی کردیم
و خیلی معمولی پیشه بقیه نشستم
بعد از احوال پرسی های همیشه که ده دقیقه ای طول کشید
بابای آراد رو به جمع کرد گفت:
_من اصلا اهله مقدمه چینی نیستم خیلی سریع میرم سراغ اصل مطلب همه خوب می دونید که ما چرا امشب اینجاییم...
و رو به پدرم کرد و ادامه داد:
_میخوام دختر خانومتون رو برای پسرم خاستگاری کنم
ماها سال هاست که با هم معاشرت داریم و هم می شناسیم
پس نیازی به توضیحات اضافه نیست
خودتون از کار و بار آراد به خوبی اطلاع دارین

دیگه کم کم وقتشه واسش زن بگیریم بره سره خونه زندگیش و سر و سامون بگیره که خیاله منو مامانشم راحت شه..
و کی بهتر از راشین؟!
که هم فامیله و از خودمونه و هم اینکه روش شناخت کامل داریم
آرادم که تک پسره و کل زندگیم ماله همین یدونه پسرمه..
الآنم اینجاییم تا اگه شما اجازه بدین
آراد و راشین با هم حرف بزنن که اگه به نتیجه رسیدن که ما هر چه زودتر مراسم و برگزار کنیم...
پدرم نگاهی به من انداخت که عکس العمل منو ببینه وقتی بیخیالیم و دید رو به پدر آراد کرد و گفت:
_اختیار دارید آرادم مثله بچه ی خودم دوست دارم و قبول دارم
اگه این دو تا جوون به نتیجه برسن من حرفی ندارم
با زدن این حرف بابا، لبخند رو روی لبای همه حس کردم...
تو دلم پوزخندی به خوشحالیشون زدم و تو دلم گفتم:
_بخندین که تا دقایقی دیگه همتون خیت می شین
@
22:42
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

❀❀
❀

#part_673
#عروس_ارباب‌زاده

نمیشد باهاش دهن به دهن نشد وقتی باعث میشد تحریک بشم خیلی بد شده بود
_ لاله
به سمتش برگشتم خیره به چشمهاش شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ جان
_ پاشو برو اتاقت تا دوباره نیومده
_ بیخیال مامان ستاره من که قصد ندارم باهاش دعوا کنم خودش همش دعوا راه میندازه
_ اما تو حامله هستی پس باید کوتاه بیای !.
داشت درست میگفت باید کوتاه میومدم البته اگه میشد چون همه چیز داشت به من فشار میاورد
_ باشه
بعدش بلند شدم نازنین پرسید :

_ کجا ؟
_ پیش نگار میشه بهم کمک کنی ؟
_ آره
رفتم سمت اتاق نگار تقه ای زدم که صداش بلند شد :
_ بیا داخل
داخل شدم روی تختش نشسته بود حسابی ناراحت بنظر میرسید
_ نگار
به سمتمون برگشت چشمهاش حسابی قرمز شده بود ، دستپاچه شد
_ جان
_ چیشده چرا چشمهات قرمزه ؟
_ چیزی نشده
اخمام رو تو هم کشیدم و رو بهش توپیدم :
_ دروغ نگو
چونه اش لرزید
_ ببخشید
نازنین اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ چیه ؟!
_ خودش ناراحت هستش پس اذیتش نکن !.
_ باشه
ولی مگه میشد با دیدن حال و روزش بیشتر نگرانش میشدم چون

نمیدونستم چش شده داره اینطوری میشه ، شاید سامیار اذیتش کرده بود

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
June 2021 3
17:08
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_674
#عروس_ارباب‌زاده

_ نگار چت شده واقعا دارم نگرانت میشم خواهش میکنم به من بگو
با چشهای قرمز شده خیره به من شد و گفت :
_ شما میدونستید عشق اول سامیار مهسا خواهر شیرین بوده ؟
چشمهام گرد شد شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم اولین بار بود
داشتم میشنیدم این رو از کجا فهمیده بود به سختی پرسیدم :
_ از کجا فهمیدی ؟
_ یه عکس تو وسایل سامیار پیدا کردم متوجه شدم کاش زودتر بهم گفته
بودید
سرش رو با تاسف تکون داد :
_ واقعا نمیدونستم
_ نگار
_ بله
_ شاید اشتباه متوجه شده باشی ؟
_ نه
بعدش عکس رو به سمتمون گرفت ، سامیار داشت لبهای مهسا رو
میبوسید
کاش میتونستم سامیار رو با دستای خودم خفه اش کنم همش داشت
اشک نگار رو درمیاورد
نازنین گفت :

_ اینا همش واسه ی گذشته هستش حالا که تو زنش شدی فکر نمیکنم با مهسا باشه
_ از کجا معلوم اونا عاشق هم هستند
_ از شوهرت بپرس
_ چی ؟
_ بهش بگو ازش بپرس قرار نیست همیشه ساکت باشی یا سوتفاهم پیش بیاد
_ تو دیوونه شدی ؟
_ نه
_ پس
_ دارم بخاطر خودت میگم !.
واقعا داشتم بخاطر خودش میگفتم پس باید واقعیت ها رو میدید
_ نگار
_ جان
_ به من اعتماد داشته باش از شوهرت بپرس قرار نیست با شک زندگی کنی من که نپرسیدم چیشد همش خودم اذیت شدم باید بپرسی و واقعیت رو بشنوی
_ درسته
_ آره



❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
June 2021 6
10:31
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_675
#عروس_ارباب‌زاده

حسابی واسه ی نگار ناراحت شده بودم اما میدونستم خودش باید واقعیت رو از زبون سامیار بشنوه بنظرم سامیار عاشقش بود ، شاید یه دوره ای مهسا رو دوستش داشته اما الان اصلا همچین چیزی نبود

_ لاله
به سمتش برگشتم و با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟
_ آره
_ چی باعث شده اینقدر غمگین باشی ؟
واسش تعریف کردم چیا شده وقتی حرفام تموم شد ، دستش رو نوازش وار روی شکمم کشید و پرسید :
_ بنظرت سامیار بهش خیانت میکنه ؟
_ نه
یه تای ابروش بالا پرید :
_ چقدر مطمئن هستی ؟
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :
_ میشه عشق رو تو چشمهاش دید پس چرا باید خیانت کنه همش دروغه
_ درسته باید دلیلش رو بپرسه اینطوری فقط باعث اذیت جفتشون میشه
غمگین شدم و گفتم :
_ شاید اگه عقل الان رو داشتم این همه دوتامون اذیت نمیشدیم !
دستم رو تو دستش گرفت :
_ ناراحت نباش
_ نیستم !

ناراحت نبودم فقط حسابی اعصابم خورد شده بود ...
_ لاله
_ جان
_ تو حق داشتی ولی مطمئن باش انقدر دوستت دارم که هیچوقت حتی بهش فکر هم نمیکنم
_ میدونم
واقعا هم میدونستم ...

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
June 2021 7
12:43
❁عروس ارباب زاده❁
#منو_تو_مال_همیم
#25

بابای آراد با همون لبخند روی لبش گفت:
_پس با اجازتون این دو نفر برن با هم سنگاشون و وا بکنن
بابا سري تکون داد:
_بله حتما
و رو به من ادامه داد:
_راشین جان آراد و به اتاقت راهنمایی کن
همزمان با آراد از جام بلند شدم
و رو به جمع با اجازه ای گفتم و جلوتر از آراد به سمت اتاق راه افتادم
با ورودم به اتاق با استرس روي تختم نشستم
آراد مي خواست در و ببنده که محکم گفتم:
_بذار باز باشه
اول با تعجب نگام کرد و بعد درو باز گذاشت و اومد کنارم رو تخت نشست
تا خواست حرفی بزنه من پیش قدم شدم:
_ببین آراد خودت خوب می دونی هیچ علاقه ای بهت ندارم
تو فقط برای من یه پسر خاله ای ... همین...
نمی تونم به عنوان همسرم قبولت کنم..
فکر می کردم تا حالا با رفتارم متوجه جواب من شده باشی...
اگه می خواستم حتی به این موضوع فکر کنم انقدر از این مراسم فرار نمی کردم...

من..
ادامه حرفم و خوردم...
تازه متوجه خشم نگاهش شدم..
صورتش که از عصبانیت قرمز شده بود و رگای گردنش بیرون زده بود
دستاش مشت کرده و فشار می داد...
لحظه اي از این حالتش ترسیدم...
زل زد تو چشمام و با صدایی که از شدت عصبانیت خشدار شده بود
گفت:
_حرف آخرت همینه؟!
اون لحظه با دیدن نگاش وحشت کردم
ولی خودم و نباختم و سري تکون دادم:
_آره
زیر لب شنیدم که گفت:
_ولی من بدستت میارم
دیگه کنترل کردن خودم دستم نبود
از رو تخت پا شدم و صدام و کمي بردم بالا:
_دیوونه اي ؟! دارن مي گم نه، حرفام و هم جزدم و اصلا راضی به این
ازدواج نیستم
پوزخندی زد
_نچ نچ نچ ازدواج می کنی
از پروییش عصبانی شدم

تمام خشمم و توی صدام ریختم و گفتم
_اونی که باید بله بگه منم که نمیگم
_میگی،باید بگـــی...من وقتي اومدم اینجا از جواب مثبتت مطمئن بودم... الان فقط اومدم براي تعیین مراسم عقد و عروسي...
اومدم خواستگاری که هر چه زودتر ببرمت خونه ی خودم
رفتارش و حرفاش مثل دیوونه ها شده بود و هر لحظه من و کفري تر از قبل مي کرد
در حالي که سعی مي کردم خونسردیه خودم و حفظ کنم
زیر لب گفتم :
_بشین تا بگم
کمی مکث کردم و اینبار با صدای بلندتری ادامه دادم:
_الآنم میرم بیرون و میگم به نتیجه نرسیدیم
و به دنبال این حرفم خواستم به سمت در برم که آراد دستش و برد تو جیب داخلی کتش و برگه ای و در آورد
_باشه دیگه اصراری نمی کنم ولی کاری می کنم خودت بیای به پام بیوفتی که بگیرمت
دروغ چرا از تهدیدش ترسیدم
آراد کسی نیست که الکی حرفی بزنه
جلوتر از من به سمت در رفت
_اون پاکت چیه تو دستت؟!
برگشت سمتم و با پوزخندی تو چهرش نگام کرد

_هیچی،چند تا عکس که شاید لازم باشه عمو ببینه
نمیدونم چرا حس بدی به اون پاکت داشتم
با صدای لرزونی گفتم:
_چه عکسی؟!
هنوزم اون پوزخند لعنتی رو لباش بود
_مگه مهمه؟!
_آره بگو چه عکسی؟!
پشتش به من کرد و بدون جواب به سمت در رفت
که با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم و جلوش ایستادم
_بده ببینم
_بیا پایین جلو بابات ببین
_نه من میخوام همین الآن ببینم
تو چشام خیره شد و به سمتم اومد
_میخوای الآن ببینی؟!
در حالی که عقب عقب میرفتم
گفتم"آره"
خوردم به در...آراد نزدیک تر اومد
یه دستشو روی دیوار گذاشت و زل زد تو چشمام
با وحشت نگاش می کردم که پاکت و آورد جلو چشمام
_بیا،نگاشون کن
با دستای لرزون پاکت رو ازش گرفتم

با عجله بازش کردم
عکسای توش و بیرون آوردم..
نگاهم که به عکسا افتاد پاهام شل شد...
حس مي كردم خونه داره دور سرم مي چرخه...
افتادم رو زمین ...
دستای لرزونم تحمل وزن چند تا عکس رو هم نداشت..
قلبم محکم خودش و به سینه می کوبید...
زیر لب با صدایی که انگار از تهه چاه میومد گفتم:
یا امام رضا...این که عکسه منو سامانه...
@
12:44
#منو_تو_مال_همیم
#26

رو زمین نشستم و خیره به عکسای توی دستم شدم...
تک تک سلول های بدنم می لرزید...
وحشت کرده بودم..
حالت تهوع داشتم...
نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم که با کشیده شدن عکسا از دستم به

خودم اومدم
چشم های نگرانم و به آراد دوختم
یه پوزخند گوشه لبش بود
نمیدونم چقدر قیافم مظلوم و ناراحت شده بود که پوزخند آراد جاش و به نگرانی داد
دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با نگرانی زل زد تو چشمام
در حالی که با انگشت شصتش، صورتم و نوازش می کرد گفت:
_شششش آروم باش،تا وقتی که حرف گوش کن باشی و تن به خواستم بدی این عکسارو هیچکي نمي بینه
و بهت قول میدم بعد از ازدواجمون دیگه از این عکسا سوءاستفاده نکنم
اصلا همه رو می سوزونم ها؟!
و با صدای آروم تری ادامه داد:
_قول میدم
تو شوک حرفاش بودم...
این داشت چی می گفت؟!
یعنی اگه من زنش نشم آبروم و می بره..
اینجوری که تا آخر عمر باید مجرد بمونم...اصلا مجرد موندن من به درک می مونم...
ولی..بابام..مامانم...
بابام یه مرده کُرده...یه مرد کُرده با غیرت...
اگه این عکسارو ببینه کمرش خم میشه..غرورش می شکنه...غیرتش زیره

سوال میره..دیگه جلو بقیه نمی تونه سرش و بالا بگیره...
وای خدا من دارم چه به روزه خونوادم میارم؟!
سامان خدا لعنتت کنه...لعنتت کنه...لعنتت کنه...
آراد با دستاش آروم رو صورتم ضربه می زد
_راشین راشین خوبی؟!
از فکر بیرون اومدم و بازم نگام و به آراد دوختم
یعنی میتونم این پسر و به عنوان شوهرم قبول کنم؟!
یعنی میتونم دوسش داشته باشم؟!
اصن میتونه شوهر خوبی واسم باشه؟!
پدر خوبی واسه بچه هام چی؟!
صورتم هنوزم توی دستای قوی آراد بود
_چی میگی قبوله؟!
میخواستم چیزی بگم ولی نمی تونستم...لبام می لرزید...
وقتی حالم و دید لحنش ملایم تر از قبل شد
_آروم باش دورت بگردم،آروم باش همه کسه آراد،تورو اینجوری می بینم قلبم به درد میاد...به خدا برات چیزی کم نمی ذارم..خانوم خونم میشی..نمی ذارم دست به سیاه و سفید بزنی برات هر چند تا که بخوای مستخدم می گیرم...هرجایی که تو بخوای زندگی می کنیم...
اصن هر چی که تو بگی،هرچی که تو بخوای...فقط قبولم کن..
دستم و گرفت و گذاشت رو قلبش
_نگاه این قلب فقط برای تو می زنه...فقط برای تو...

دنیارو به پات می ریزم راشین...قول میدم
باورم نمیشد این پسری که الآن رو به روم رو زمین نشسته و داره این حرفارو می زنه آراد باشه...!!!
تو دو راهی بدی بودم
از یه طرف بحث آبروم بود و از طرف دیگه بحث یه عمر زندگیم
_خانومم قبول؟!
خواستم بگم نه که یاده جمعیت پایین افتادم
اگه عکس و جلو اونا نشون بده چی؟!
کاش می شد همین الآن بمیرم و این آبروریزی رخ نده
اصلا خاله هام سکوت کنن چیزی نگن عموی آراد چی؟!
دید همه نسبت به من و خانوادم عوض میشه
این موضوع تو کله فامیل دست به دست می چرخه
مگه گناه من چی بود جز سادگی؟!
جز دل دادن؟!
دل دادن به کسی که بد موقعه اي پشتم و خالی کرد...
زیر لب گفتم"خدا لعنتت کنه"
که حس کردم آراد پاشد
به سمت در می رفت..
هراسون از جام بلند شدم
دستش روی دست گیره ی در بود که با صدای لرزونی گفتم:
_وایسا..

بدون اینکه برگرده سمت من ایستاد...
چشمام و بستم و زیر لب گفتم:
_قبول می کنم
@
12:48
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_676
#عروس_ارباب‌زاده

چند روز گذشت که سامیار رو دیدم حسابی عصبانی شده بود ، داشت از خونه خارج میشد که صداش زدم ؛
_ سامیار
با شنیدن صدام ایستاد و گفت :
_ بله
_ وایستا باید صحبت کنیم !..

_ الان وقتش نیست لاله یه زمان دیگه صحبت کنیم پس کشش نده ؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ وایستا مهم هستش وگرنه مطمئن باش به تو نمیگفتم وایستی
سرجاش ایستاد خیره به من شد :
_ خوب میشنوم چیشده !
_ بریم‌تو حیاط
باهام همراه شد خیره به من شد
_ خوب بگو
_ یه سری اتفاقات افتاده که تو ازش بی خبر هستی شاید هم نگار بهت گفته
_ درمورد اون عکس لعنتی ؟
_ آره
_ امروز بهم گفت تازه متوجه شدم واسه ی چی چند روز همش خودخوری کرده
_ نباید بهش گیر بدی باید درکش کنی بهش توضیح بدی درمورد اون عکس
_ بهش گفتم اما باز بهم شک داره
_ من باهاش صحبت میکنم !
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد ، با شک پرسید :
_ نکنه تو هم به من شک داری ؟
_ نه میدونم چقدر دوستش داری واسه ی همین دوست ندارم زندگی

خواهرم بخاطر یه هرزه خراب بشه ، پس بهم بگو جریان اون عکس چیه .
ـ واسه خیلی وقت پیش هستش قبل آشنایی با نگار یه شب که مست بودم اون عکس رو گرفته به خیال خودش عاشق و معشوق هستیم منم بهش گفتم عشقی در کار نیست و فراموشش کنه تموم
ـ پس اون عکس بین ...
ـ تازه رسید دستم وقت نکردم نابودش کنم اون مهسای عوضی فرستاده
ـ خیلی خوب آروم باش درستش میکنیم !
ـ چطوری
ـ تو نگران نباش درست میشه !
ـ امیدوارم

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
June 2021 18
20:45
❁عروس ارباب زاده❁

#منو_تو_مال_همیم
#27

الآن فقط آبروم مهم بود...همین..
قبول می کنم رو هم کاملا غیر ارادی گفتم..
شابد به خاطر ترس بود...ترس از بی آبرو شدن...
آبرويي که تو مملکتم حرف اول و مي زد
آبرويي که براي ريخته نشدنش خيليا بدبخت کرده بود و منم داشتم مي شدم جزء اون خيليا...
آراد اول کمی مکث کرد و بعد برگشت
لبخندی روی لباش خودنمایی می کرد
آروم به سمتم اومد
بازوهامو گرفت و منو کشید تو آغوشش
آغوشي که براي من حکم شکنجه گاه وحشتناکي رو داشت
چشمام و رو هم فشردم و به چشمام اجازه ي باريدن دادم
_آراد بمیره برات چرا می لرزی؟!
کلافه و عصبی فقط به اون عکسا فکر می کردم...
اگه اون عکسارو کسی می دید بی شک خودم و زنده نمی ذاشتم...

_عروسه من ،منو نگاه کن...
دستش گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد
زل زد به چشام..
_دیگه هیچ وقت نمی ذارم اینقدر ناراحت شی..
دیگه هیچ وقت ناراحتت نمی کنم...
این یه بار من و ببخش...مجبورم...
نمی خوام از دستت بدم...به هیچ عنوان..
دوباره منو تو آغوشش گرفت و زیر لب زمزمه کرد"به هیچ عنوان"
بغضم و قورت دادم و تو دلم گفتم:
_عشقه زوری؟!
سامان حلالت نمیکنم که به خاطر تو دارم تقاص پس می دم
انقدر تو شک بودم که حتی نمی تونستم گریه کنم...
آراد منو از بغلش بیرون آورد
دستمو گرفت و گفت:
_الآن میریم بیرون میگی به نتیجه رسیدیم...باشه؟!
رسیدیم و کشدار گفت
انگار می خواست تلافی زمانی رو که گفتم میرم بیرون میگم به نتیجه نرسیدیم و در بیاره..
فقط سری تکون دادم
که فشا آرومي به دستم وارد کرد و به سمت در اتاق رفتیم
همین که در و باز کرد رو دستم بوسه ای زد و کنار گوشم گفت:

_خوشبختت می کنم
و جلوتر از من به سمت بقیه راه افتاد
به محض ورودمون به سالن پذیرایی همه نگاه ها به سمت ما چرخید
قیافه آراد کاملا جدی بود
منم که از شدت ترس و شوکی که بهم وارد شده بود خیلی آروم و سر به زیر بودم ، مطمئناً همه این کارم و به شرم دخترانه تعبیر میکردن...
نگاه ها رو منو آراد در چرخش بود...
شاید می خواستن نتیجه رو از چهرمون بخونن
بعد از لحظه اي سکوت بالاخره بابای آراد به حرف اومد
با لبخندی کوتاهی گفت:
_چه شد؟!همه ی ما منتظریم مخصوصا خانوما... برن دنبال لباس یا نه؟!
همه به این حرفش خندیدن که خاله ثریا تنه اي به شوهرش زد و با اخم مصنوعی گفت:
_إإ حمید ..
عمو حمیدم خندید و با لحنی که معلوم بود داره مسخره می کنه گفت:
_خانوم منظورم شما نبودی که..مگه شما اصلا خریدم میری؟!
و رو به ما ادامه داد:
_خب نتیجـــــه...نکنه زیر لفظی میخواین..
همه نگاه ها دوباره برگشت سمت ما...
آراد لبخندی زد و رو به پدرم کرد و گفت:
_کی بیایم دخترتون و ببریم؟!

خاله ثریا با ذوق گفت:
_یعنی قبولـــــه؟!؟
آراد با غرور رو به مامانش کرد
_آره مامان،منو راشین که خیلی ساله هم و می شناسیم...الآنم که حرف زدیم دیدیم شرایط هم و می تونیم قبول کنیم
تو کار خیرم نباید وقفه انداخت...جفتمون راضیم به فکره مراسم باشید...
و لبخندش عمیق تر شد...
آرادو نگاه کردم
خواستم بگم حداقل الکیم که شده بگو می خواد یه هفته فکر کنه،نگن دختره هوله
نمیدونم تو نگاهم چی دید که هول کرد و رو به جمع گفت:
_البته عروس خانوم ما وقت خواست که فکراش و بکنه... ولی ۳ سال وقت برای فکر کردن داشت
من که می دونم راضیه و بالاخره بله رو ازش می گیرم پس دیگه حرفی نمی مونه...بذارید قضیه از این کشدار تر نشه
و دور از چشم بقیه نگاه تهدید آمیزی به من انداخت که وادارم کرد به سکوت...
خاله ثریا نگام کرد:
_راشین جان یعنی قبولـه؟!
عموی آرادم گفت:
_یعنی دهنمون و شیرین کنیم؟!

انگار می خواستن از زبون خودم بشنون تا کاملا مطمئن شن...
لبم و گاز می گرفتم تا یه وقت چیزی نگم
تا یه وقت نگم راضی نیستم
تا نگم همه حرفای آراد دروغه
تا نگم از رو اجبار می خوام تن به این ازدواج مسخره بدم..
تا نگم پای آبروی خودم و خونواده در میونه...
خودم یه گندی زدم باید تاوان پس بدم...
نگاهم و به بابا و مامان دوختم
رضایت از چشماشون می بارید...
نگاهم که به بابا افتاد شرمنده زل زدم بهش
من چطور می تونستم این پدر و سرشکسته کنم
باید قبول می کردم...
حتي به قيمت نابودي خودم و احساسم و زندگيم...
چيزهايي كه سامان با رفتنش نابود كرده بود و الان فقط آبروي خانوادم
برام باقي مونده بود كه بايد حفظش مي كردم
آبرويي كه تو دستاي من خودم بود
كه خودم داشتم از بين مي بردمش...
بابا که نگاهم و دید لبخندش پر رنگ تر شد
چشماش و به معنی اینکه راضیه باز و بسته کرد
و همين رضايت براي من كافي بود
وقتی اجازه از طرف پدرم صادر شد

سرم و انداختم پایین
چشمام و بستم و با قلبي پر از درد زیر لب زمزمه کردم:
_قبوله...
@
20:46
#منو_تو_مال_همیم
#28

صدای دست زدن و گفتن مبارکه تو خونه پیچید...
هر تبریکی که می گفتن نیشتری بر قلب شکستم می شد...
از عشق هیچ وقت شانس نداشتم...هیچ وقت...
شاید تقدیر من اینه...
همه به نوبت سمتمون میومدن و تبریک می گفتن...
بابا اومد کنارم دستم و گرفت و پیشونیم و بوسید
_مبارکه دخترم،امیدوارم هیچ وقت از انتخابت پشیمون نشی..برات یه زندگی پر از عشق و آرزو می کنم
تو دلم گفتم :
_بابا جونم تو که نمی دونی راضی به این وصلت نیستم که از الان

پشیمونم...
نگاهم و از چشمای بابا گرفتم تا از این بیشتر شرمنده نگاه مهربونش نشم
مامان و خاله ها هم نوبتی بغلم کردن و تبریک گفتن
و من فقط به گفتن یه ممنون اکتفا می کردم
من و آراد و روی یه مبل سه نفره نشوندن
خاله ثریا به سمتم اومد،کنارم نشست و دستام و توی دستاش گرفت
با شوق و ذوقی که هیچ سعیی برای مخفی کردنش نمي کرد گفت:
_به خدا همیشه دوست داشتم تو عروسم بشی...وقتی فهمیدم آراد به تو دل داده خدارو هزار مرتبه شکر کردم...الآنم دیگه خیالم و راحت کردی...تو قبله اینکه عروسم باشی دخترمی...دختره خواهرم دختره منم حساب میشه...
امیدوارم خوشبخت بشین
بعد در حالی که بغض کرده بود دستی زیره چشماش کشید که بازم صدای دست زدن جمع بلند شد
از داخل کیفش یه انگشتر در آورد و رو به پدر و مادرم کرد گفت:
_با اجازتون من این انگشتر و دست عروسم کنم
که از نشون کردنش خیالم راحت باشه
بابا با گفتن" اختیار دارید" نگاهی به من کرد
لبخند از روی لباش محو شد ...
حس کردم میخواد رضایت و توی نگام ببینه
از درون داغون بودم ولی برای راحت کردن خیال بابا یه لبخند که بیشتر

شبیه پوزخند بود زدم و سرم و پایین انداختم..
با انگشتام بازی می کردم که خاله دره گوشم با صدای آرومی گفت:
_چه عروسه آرومی دارم من...پس اون راشین بازیگوش که از دیوار راست بالا می رفت کو؟!من گفتم عروسم میاد خونه رو با شیطنتاش شاد می کنه ولی هنوز نیومده که مظلوم شدی...
حتی سرم و بالا نیاوردم که نگاهش کنم
با دستش چونم و گرفت و سرمو بالا گرفت
_قربون این شرم و حیای دخترونت برم....ما همون آدمای قبلیما فقط یه نسبت جدید بهمون اضافه شده...الان هم خالتم هم مادرشوهر و هم مادر دومت...
صداي عمو حمید که رو به رومون نشسته بود بلند شد:
_مادر شوهر و عروس چی میگین یه ساعته؟!ثریا چی دره گوشه عروسم پچ پچ می کنی؟!هنوز عروست نشده مادر شوهر بازیت گل کرده داری براش خط و نشون می کشی؟!
به دنبال این حرف لباش و گاز گرفت و مثله این خاله زنکا کف دستشو محکم روی اون یکی دستش زد و در حالی که چشم و ابرو میومد ادامه داد:
_ نکن اینکارارو زشته بذار بعده عروسیشون
همه زدن زیر خنده، خاله ثریا با همون لبخند روی لباش رو به شوهرش کرد و با مهربوني که تو صداش هویدا بود گفت:
_نه آقا حمید...اول اینکه راشین دخترمه... از بچگی همش پیشه

خودمون بوده...دومم اینکه حرف خانومانه بود...
و نگاهی به من کرد و چشمکی زد
_خب خانوم اون انگشتر و بکن دست عروسم که یه ملت منتظرن...چشمام چپ شد اینقدر به اون حلقه زل زدم...
خاله با گفتن "ای به چشم"حلقه رو از جاش در آورد
دستام و گرفت تو دستاش
نگاهی به آراد انداخت و گفت:
حلقه نشون و من دستش می کنم حلقه عقد و تو
لبخندی مرموزی زد و حلقه رو آروم وارد انگشتم کرد
دوباره صدای دست زدن بلند شد
از هر طرف تبریک می گفتن و من فقط سر تکون می دادم
حالم داشت بهم مي خورد
انگار تو یه دنیاي دیگه بودم
هنوزم باورم نمي شد داره چه اتفاقي میوفته
انقدر همه چي سریع پیش رفت که من همچنان تو شوك بودم
ناخونم و تو کف دستم فرو بردم و با خودم گفتم:
_خدایا دارم با زندگیم چیکار می کنم؟!
اینی که الآن نشون آراد شد منم؟!؟!
نه نه این امکان نداره؟!
معدم به سوزش افتاده بود..
یادم اومد استرس اصلا برام خوب نیست...

ممکنه معدم به خونریزی بیوفته..
آب دهنم و قورت دادم و تو دلم گفتم:
خدایا کمکم کن... تروخدا.....

"گاهی آنقدر دلگیر می شوی که به خدا هم می گویی ترو خدا"
@
20:47
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_677
#عروس_ارباب‌زاده

میدونستم درست میشه اما مهسا چقدر آدم عوضی بود ، هر چی باشه خواهر همون جادوگر هستش واسه ی رسیدن به خواسته هاش هر کاری انجام میده !.
_ لاله

تو چشمهاش زل زدم و با صدایی که حسابی گرفته شده بود گفتم ؛
_ جان
_ خواهش میکنم باهاش صحبت کن من دوست ندارم حالش بد بشه
متوجه حرفاش میشدم خوب ولی تقصیر من نبود ، پس نباید بهم گیر میداد
_ باشه
بعد رفتن سامیار منم رفتم سمت اتاق نگار نشسته بود داشت گریه میکرد
_ دیوونه ای
به سمتم برگشت و گفت :
_ با هم رابطه داشتند
_ نه
_ نیاز نیست ازش دفاع کنی من واقعیت رو میدونم همه رو !.
سرم رو با تاسف واسش تکون دادم و گفتم :
_ تو دیوونه شدی
_ اینطور نیستش
_ هست
_ خودش اعتراف کرد
_ چ اعترافی ؟
_ خیانت
_ اتفاقا واسه ی منم تعریف کرد متوجه واقعیت ها شدم تو هم بهتر هستش چشمت رو باز کنی .

نفسش رو لرزون بیرون فرستاد :
_ همه چیز داره به من فشار میاره
_ چرا ؟
_ دوست نداشتم اینطوری بشه
_ اما شد
_ آره
هیچکس دوست نداشته همچین اتفاق هایی بیفته پس باید فراموششون کنه
_ ببین نگار مهسا قصدش به دست آوردن سامیار هستش اما سامیار بهش پا نمیده پس فراموششون کن
چشمهاش رو محکم روی هم فشار و با صدایی خش دار شده گفت :
_ باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

@
20:47

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_678
#عروس_ارباب‌زاده

_ اگه دوست داری زندگیت بر وقف مرادت پیش بره پس باید تموم کار هاشون رو فراموش کنی .
اشک تو چشمهاش جمع شد :
_ میشه ؟
_ آره بخوای میشه چرا نباید بشه تو اما خودت دوست داری همیشه این شکلی باشی
نفسش رو لرزون بیرون فرستاد نمیدونست چی باید بگه حسابی تحت فشار بود
_ لاله
_ جان
_ تو تونستی به شوهرت دوباره اعتماد کنی ؟

بدون هیچ مکثی جوابش رو دادم :
ـ آره تونستم چون متوجه شدم اشتباه قضاوت کردم خودم داشتم باعث نابودی زندگیم میشدم ، وقتی حال الان تو رو میبینم کاملا درک میکنم ولی تو باید به سامیار فرصت بدی چون دوستت داره .
ـ میدونم بهش اعتماد دارم
ـ پس چرا اینطوری میکنی ؟
ـ چون به زبون نمیاره دوستم داره
با شنیدن این حرفش خندیدم :
ـ تو واقعا دیوونه هستی میدونستی
ـ نه
ـ کدوم مردی رو دیدی به زنش ابراز عشق کنه آخه
ـ من خیلیارو دیدم
ـ بهتره همشون رو فراموش کنی
ـ میشه
ـ آره
واقعا هم میشد پس نباید زیاد به ذهنم فشار میاوردم خیلی بد شده بود
ـ نگار
ـ جان
ـ به سامیار فرصت بده مطمئن باش میگه دوستت داره ، مگه قبلا امیرعباس به من میگفت ؟ همش اذیتم میکرد اما الان همش میگه و حواسش به من هستش پس به زندگیت یه فرصت بده مثل یه آدم

ضعیف رفتار نکن نشستی یه گوشه همش داری اشک میریزی .
_ ناراحت شده بودم وگرنه مگه عمدی همش میشینم یه گوشه گریه کنم !.
_ شاید

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
June 2021 23
14:20
❁عروس ارباب زاده❁
#منو_تو_مال_همیم
#29

با حس کردن لبای خاله روی پیشونیم به خودم اومدم...
تازه فهمیدم همه چی تموم شده ...

من دیگه نامزده آراد به حساب میام...
می خواستن تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنن
همه اصرار داشتن که هر چه زودتر عقد کنیم
که با"نه"گفتن محکم بابا همه نگاه ها چرخید سمتش
باباهم که تعجب بقیه رو دید خیلی خونسرد گفت:
_مگه دخترم تو خونه اضافیه که بخوام هر چه زودتر ردش کنم بره؟!
همین که امروز اینقدر به سرعت تک دخترم نامزد کرد مدت ها طول می کشه تا منو مادرش این قضیه رو هضم کنیم
و اینکه تا جهیزیش رو هم حاضر کنم طول می کشه براي همین موافق عقد زود نیستم
آراد سریع گفت:
_نه عمو جان نیازی به جهیزه نیست من خودم...
پدرم وسط حرفش پرید و گفت:
_میدونم تو خونه زندگیت تکمیله..ولی من دوست دارم دخترم با خودش جهیزیه ببره
و اینکه تا الان فقط دختر خاله پسر خاله بودین...یه مدت باید نامزد باشید تا ببینید به عنوان زن و شوهر میتونید هم و قبول کنید یا نه...
نباید احساسی تصمیم بگیرید...
بحثه یه عمر زندگیه...بچه بازی که نیست...
من با عقد زود مخالفم..
همه حرفای پدرم و تایید کردن

فقط آراد عصبی بود و از حرفای پدرم ناراضی
این و از دستای مشت شدش می شد به راحتی فهمید..
به پدرم عمیق نگاه کردم
چقدر ممنونش بودم...با این حرفش فهمیدم چقدر برام ارزش داره..
پدرم بهترین تکیه گاهمه...
چه خوبه دارمش... و چقدر از خودم شرمندم بابت کارام...
کاش وقتی می خواستم با یه پسر غریبه قول و قرار ازدواج بزارم یه لحظه به خونوادم فکر می کردم...
اگه خدایی نکرده بابام اون عکسارو ببینه دور از جونش درجا سکته می کنه... اون وقت تا آخر عمرم باید عذاب بکشم و خودم و مسئول این اتفاق بدونم...
تنها چیزی که اگه بره دیگه هیچ وقت بر نمیگرده آبروإ...
و من چقدر اینو دیر فهمیدم...
ذهنم دوباره درگیر سامان شد
همیشه می گفت راشین آخه کی میشه بیام خواستگاریت؟!
اون موقع با این حرفش لبریز از خوشحالی می شدم که عشقم منو برای همیشه میخواد ولی...
همون عشق گند زد به زندگیم..
اون همه درد کم نبود که حالا باید تقاص کارم و با یه ازدواج اجباری پس بدم؟!
با خودم گفتم:

_آخه چند نفر و می شناسی با عشق ۱۴-۱۳ سالگیشون ازدواج کرده باشن؟!
شاید ٪۱..
بقیش همش شکست بوده...
فقط شکست...
@
14:21
#منو_تو_مال_همیم
#30

در تمامه طوله مراسم همه گفتن و خندیدن
فقط من یه گوشه کز کرده بودم و به زندگیه گندَم فکر می کردم
که قراره چي بشه..
مهمونی با تموم سختیاش گذشت
بعده رفتن مهمونا بابا اومد سمتم، نگرانی و توی چهرش می دیدم
_دخترم چرا حس میکنم از این موضوع خوشحال نیستی؟!
چیزی شده؟!
لبخند مصنوعي به روش زدم

_نه بابا جان مگه قراره چیزی بشه؟!
_آخه اون راشین سابق نیستی،انگار این ازدواج و بهت تحمیل کردن...
دخترم تو حق انتخاب داری... یه وقت تو رودروایسی گیر نکنی...
کمی مکث کرد نگاه عمیقی بهم انداخت و ادامه داد:
_ولی هنوزم دیر نشده،امشب و حسابی فکر کن...اگه نظرت عوض شد به خودم بگو... بحث یه حلقس که اونم پس می فرستیم...
و به سمت اتاق راه افتاد
وسط راه برگشت و سمتم:
_اینم بدون که بابات همه جوره پشتته و هواتو داره...شب بخیر...
این و گفت و رفت تو اتاقش...
رفت و ندید شکستن دخترش و...
با حرفاش بیشتر از قبل خورد شدم...
من چطور می تونم این پدر و از خودم برونم؟!
چطور می تونم واقعیت و بهش بگم؟!
نه نه .. می سوزم و می سازم...
ولي از این بیشتر نا امیدش نمی کنم...
اشتباه کردم...تاوانشم میدم..حتی با یه ازدواج اشتباهی....
به سمت اتاقم راه افتادم...
همین که رو تختم دراز کشیدم تازه فهمیدم چی به سرم اومده یهو زدم زیر گریه...
اگه سامان خیانت نمی کرد به خدا پاش وایمیستادم

حتی اون موقع خودم به بابا می گفتم که دوسش دارم...
ولی حالا...
گوشی و هنذفریم و برداشتم
آهنگ مورد علاقم و و پلی کردم و بازم به اشکام اجازه ی ریختن دادم
صداي علي عبدالمالكي پیچید تو گوشم:
اگه زندگی اونجوری که تو می خوای جلو نمیره
بعضی وقتا نا امید می شی بعضی وقتا هم دلت می گیره
اگه تو دلت خیلی غمه تویه زندگیت یه نفر کمه
خدا داره امتحانت می کنه مثله همه
خدا بزرگه خدا بزرگه ,
خدا بزرگه خدا بزرگه

تو هر حالتی تو ناراحتی شب و نیمه شب تو هر ساعتی خدا هواتو داره
دلت خسته شد یا شکسته شد تمومه درا به روت بسته شد خدا هواتو داره
اگه کل این دنیا وایساد تو روت یه لشکر غم اومد درست رو به روت
نرسیدی هیچ موقع به آرزوت خدارو صدا کن
اگه هیچی اونجور که دوست داری نیست
اگه دورت هیچ سقف و دیواری نیست
بدون اینا واسه خدا کاری نیست خدارو صدا کن
خدا بزرگه خدا بزرگه

خدا بزرگه خدا بزرگه
@
June 2021 27
15:42
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_679
#عروس_ارباب‌زاده

_ چی شاید ؟
_ ناز نازی شدی دیگه وگرنه قبلا اینطوری نبودی که خیلی هم قوی بودی .
لبخندی روی لبش نشست و گفت ؛
_ قبلا تو خیلی همش گریه میکردی !.
_ درسته
قبلا زیادی گریه میکردم ولی حالا عاقل شده بودم قصد نداشتم به هیچ

عنوان حتی شده واسه یه ثانیه گریه کنم میخواستم خوشبخت و شاد باشم البته اگه شیرین و خواهر عفریته اش به ما اجازه میدادند

_ نگار

_ جان

_ میخوای به امیرعباس بگم اجازه نده اون دختره دیگه بیاد سمت عمارت ؟

_ نه

_ چرا ؟

_ اتفاقا میخوام بیاد و ببینه چقدر خوشحال هستم اینطوری بیشتر حالش گرفته میشه .

_ نگار

به سمتم برگشت و گفت :

_ جان

_ همیشه خوب باش دوست ندارم غمگین و گرفته باشی خوشحال باشند

_ باشه

_ به شوهرت فرصت توضیح بده همش به سمتش حمله ور نشو فراری بشه

_ باشه

خوب شد حداقل سر عقل اومده بود وگرنه همش یه گوشه مینشست گریه زاری میکرد

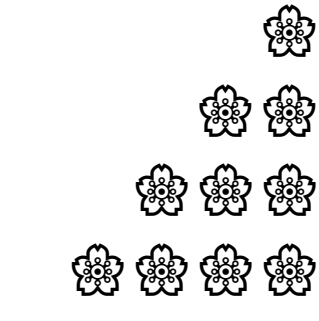
* * * *

با دیدن سامیار که خوشحال بود لبخندی روی لبم نشست پس نگار بهش اعتماد داشت فقط از دستش ناراحت شده بود که حق داشت اگه نمیشد جای تعجب داشت عشق همچین چیزی بود

دست امیرعباس دورم حلقه شد و پرسید :

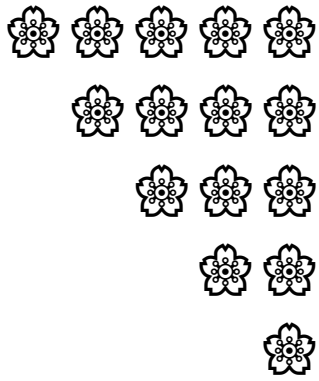
_ به چی فکر میکنی ؟

_ اینکه چقدر خوب شد بهش فرصت داد



@

15:42



#part_680
#عروس_ارباب‌زاده

_ درسته همه باید یاد بگیرن به همدیگه فرصت بدن و عجول نباشند
با چشمهای ریز شده داشتم بهش نگاه میکردم ، چند دقیقه که گذشت گفتم ؛
_ منظورت از عجول من هستم !.
_ نه
_ راستش رو بگو ببینم
_ نه اصلا اینطور نیستش
نفسم رو راحت بیرون فرستادم خیالم راحت شده بود منظورش من نبودم این شکلی خیلی بهتر شده بود ، چند دقیقه که گذشت گفت :
_ باید بری
_ کجا ؟
_ پیش خانواده ات واسه ی زایمان
_ امیرعباس
_ جان
_ یه چیزی بگم عصبانی نمیشی از دستم
_ نه اصلا
_ میشه همینجا بچم رو بدنیا بیارم

اخماش رو تو هم کشید و گفت :
ـ چی ؟
ـ ببین عصبانی شدی از دستم پس بهت نمیگم
نفس عمیقی کشید
ـ نه
ـ میشه همینجا بمونم
ـ یعنی چی ؟
ـ بچمون رو اینجا بدنیا بیارم
ـ نه
ـ خواهش میکنم
ـ گفتم ک نه
ـ چرا انقدر بد اخلاق میشی
ـ بد اخلاق نمیشم فقط دوست دارم جفتتون سالم باشید پس بهم گوش بده
ـ باشه
دوست نداشتم ازش جدا بشم اما خودش میخواست بخاطر سلامتی جفتمون نفسم رو لرزون بیرون فرستادم ... ساکت شده داشت به من نگاه میکرد مشخص بود حالش خرابه ولی قصد نداشت اصلا به روی خودش بیاره چراش رو متوجه نمیشدم اما مشخص بود چرا داره اینطوری میکنه !.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
15:43
#منو_تو_مال_همیم
#31

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم
هنوزم سرم درد می کرد
زیر لب گفتم:
_عسل خدا لعنتت کنه
گوشی و برداشتم و جواب دادم:
_تو چرا نمیمیری ها؟!؟
عسل یه بار دیگه صبح زود زنگ بزنی به خدا میام با جرثقیل از روت رد میشم

خواستم گوشی و قط کنم که حس کردم
یکی داره پشت تلفن می خنده
بیشتر که دقت کردم متوجه شدم صداش مردونس...
هنوز تو هنگ بودم...
_پس همونطور که شنیدم خانوم بد از خواب بیدار میشه
چقدر صداش آشنا بود..
یهو چشمام گرد شد...
این که صدای آراده..
با یادداوری آراد از تخت پریدم...
مغزم تازه داشت اتفاقای دیشب و به یاد میاورد
دیشب نامزد آراد شدم....
شبم از بس گریه کردم نفهمیدم کی خوابم برد..
با یادداوری اتفاقات گذشته گوشی و قط کردم و سریع از اتاق رفتم بیرون
می خواستم کمی تو باغ قدم بزنم..
با دو خودم و به باغ رسوندم..
واقعا نیاز به هوای تازه داشتم
وارد باغ که شدم انقدر حواسم پرت بود که محکم به چیزی خوردم
چون سرعتم زیاد بود سرم درد گرفت
همون موقعم دستی دور کمرم حلقه شد
در حالی که دستم روی سرم میذاشتم سرم و بلند کردم...
که نگاهم به دو چشم به خون نشسته افتاد ، درد سرم به کل از یادم

رفت...
_کوری مگه؟!جلو پاتو نمی بینی؟!
با وحشت نگاهم و به کیارشی دوختم که با خشم سرم داد می زد
خواستم از بغلش بیرون بیام که نذاشت...حلقه ی دستاش و دورم تنگ تر کرد...
سرشو آورد جلو صورتم
هنوزم عصبانی بود
یعنی فقط به خاطر اینکه خوردم بهش انقدر عصبانیه؟!
با صدای خشنی گفت:
_دیشب خیلی بهت خوش گذشت که حتی حاضر نشدی لباست و عوض کنی؟!
کمی مکث کرد
یا شایدم چون بوی آراد و میده؟!
چشمام از تعجب گرد شد...
اصلا به این چه ربطی داشت؟!
چرا داره اینقدر به نا حق قضاوتم می کنه؟!
دستم و روی دستش گذاشتم
با عصبانیت گفتم
_ولم کن،به تو هیچ ربطی نداره...
شوکه نگام کرد حلقه ی دستاش شل شد
و من سریع از بغلش بیرون اومدم و چند قدم به عقب برداشتم

با حرص انگشت اشارم و به سمتش گرفتم
تمام خشمم و تو صدام ریختم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:
_یک باره دیگه فقط یک باره دیگه به من دست بزنی این عمارت و رو سرت خراب می کنم..
قیافش برای لحظه ای کوتاه متعجب شد
خواستم برگردم به اتاقم که با صدای کیارش سر جام ایستادم
_اینقدر عجله داشتی برای ازدواج که یه شبه بله رو دادی؟!
هنوزم صداش خشمگین بود
اهمیتي ندادم یه مشت دیوونه دورم جمع شده بودن و داشتن منم دیوونه مي کردن
بی توجه بهش خواستم به راهم ادامه بدم که با حرف آخرش خشکم زد:
_هرچند با اون گندی که بالا آوردین بایدم زودتر ازدواج می کردین ..
@
15:44
#منو_تو_مال_همیم
#32

وا این منظورش چی بود؟!
نکنه آراد همه چی و راجبه اون عکسا بهش گفته..

وای خدا لعنتت کنه آراد..
حالا دیگه باید سره این موضوع از کیارشم تهدید بشنوم...
خواستم برگردم سمت کیارش که با دیدن بابا سکوت کردم..
در خونه رو بست و به سمت ما اومد
با اومدن بابا با خوشرویی بهش سلام کردم
بابا لبخندي به روم زد و اومد نزديك تر:
_سلام بابا جان اینجا چیکار می کنی؟!چرا لباساتو عوض نکردی؟!
_راستش دیشب خسته بودم با همین لباسا خوابم برد
صبحم بیدار شدم سرم درد می کرد گفتم بیام یه هوایی بخورم
_باشه بابا جان
بعد رو به کیارش کرد و گفت:
_مدارک لازم و آوردم بریم
کیارش سری تکون داد و با بابا همراه شد
بابا با گفتن خدافظی به سمت در رفت
هنوز چند قدم برنداشته بود که برگشت سمت من
_راستی آراد زنگ زد خونه،گفت مثله اینکه زنگ زده بهت تو خواب و بیداری جواب دادی بعدشم قط کردی...
زنگ زده بود که بگه اگه خوابی بیدارت کنیم یه ساعت دیگه میاد دنبالت
مامانت گفت به عسلم میگه باهاتون بیاد..مواظب خودت باش
بابا که حرف می زد کیارش پشتش به من بود
دستاش و مشت کرده بود و محکم فشار می داد...

این پسر کلا عصبیه..
تعادل روحی روانی نداره...
بابا بازم یه خداحافظ کرد و با کیارش از خونه بیرون رفتن...
بعد از رفتن اونا کمی قدم زدم و برگشتم به اتاقم
تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم تا شاید کمي حال و هوام عوض شه
همین که داشتم لباسم و در میاوردم که متوجه بوی عطر آراد شدم...
دیشب موقعی که بغلم کرد لباسم بوی عطرش و گرفته...
حالا دلیل اون حرف کیارش و می فهمیدم...
بوی عطر آراد و روی لباسم تشخیص داده..
از اینکه فکر می کرد من و آراد عاشق و معشوقیم پوزخندی زدم به سمت حموم رفتم...
@
15:45
tabanmusic.com – moo
.Not included, change data exporting settings to download
MB 3.3 ,03:34
23:52
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸

❀❀
❀

#part_681
#عروس_ارباب‌زاده

بلاخره بچمون بدنیا اومد پسر شد ، دوماه تمام پیش خانواده ام بودم امیرعباس نتونست بیاد پسرش رو ببینه طاقت دوریش رو نداشتم به مامان بابا گفتم من رو ببرن عمارت نگار هم دلش واسه ی شوهرش تنگ شده بود
وقتی رسیدیم عمارت حسابی خوشحال شده بودم ، مامان ستاره سریع به سمتم اومد و گفت :
_ خوش اومدی عزیزم
_ ممنون مامان ستاره
_ کاش گفته بودی
_ چی ؟
_ اینکه قرار هست بیاید تا واستون قربونی میکردیم تدارکات میدیدم
_ نه خواستم غافلگیر بشید
بعدش همه اومدند بچه رو نگاه کردند حسابی خسته شده بودم که مامان ستاره گفت برید داخل اتاق استراحت کنید اینطوری بهتر شده بود چون

حسابی خسته شده بودم که حتی نای کار کردن نداشتم !،
* * * *
با احساس نوازش صورتم چشم باز کردم امیرعباس پیشم نشسته بود با اخم روی تخت نشستم که لبخند خسته ای زد :
_ خوشگل خانوم من چطوره
چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم :
_ این مدت نتونستی بیای دیدن من و پسرت حالا میخوای با حرفات خرم کنی
با صدایی خش دار شده پچ زد :
_ حسابی دلتنگتون شده بودم انقدر که حد نداشت ولی نمیتونستم بیام
_ چرا !.
_ چون نمیشد حسابی مشکل درست شده بود
میدونستم داشت درست میگفت اما میخواستم حتی شده یکم واسش ناز کنم اینطوری خیلی بهتر میشد
_ لاله
_ جان
_ قهر نباش
_ نیستم !
بعدش تو چشمهاش زل زدم چقدر دلم واسش تنگ شده بود و واسم عزیز بود ، کاش میتونستم همیشه داشته باشمش اینطوری خیلی بهتر میشد ، یهو من رو تو آغوشش کشید و سفت به خودش فشار داد .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
June 2021 29
11:11
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_682
#عروس_ارباب‌زاده

ـ واسه ی پسرمون اسم گذاشتی ؟
ـ نه
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد انگاری خیلی مشکوک شده بود
ـ راستش رو بگو چیشده
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
ـ مطمئن باش هیچ اتفاق خاصی نیفتاده پس نیاز نیست انقدر به خودت فشار بیاری
نمیدونستم چی باید بگم قلبم حسابی داشت میکوبید دلم واسش تنگ شده بود
ـ لاله
ـ جان
ـ تو بخاطر من اسمی روی پسرمون نزاشتی ؟
ـ آره
خم شد لبم رو بوسید :
ـ خیلی دلم واست تنگ شده بود
ـ منم
* * * * *
ارباب سالار پرسید :
ـ اسم بچتون رو چی گذاشتید ؟
امیرعباس لبخندی زد و گفت :

_ میعاد
لبخندی روی لب ارباب سالار نشست
_ قشنگه
انگار همشون این اسم رو دوست داشتند و یه خاطره ای پشت این اسم بود
_ به من نگاه کن
خیره به چشمهاش شدم که پرسید ؛
_ تو خوبی ؟
_ آره
اما قلبم داشت از جاش کنده میشد خیلی بد شده بود ، چقدر فشار بدی بود
_ لاله
_ جان
_ مراقب پسرمون باش
_ چشم
میدونستم این عمارت چقدر خطرناک هستش و من هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم این رو مطمئن بودم !.
اجازه نمیدادم هیچ مشکلی پیش بیاد میخواستم زندگیش پر از شادی باشه .

🌸
🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
@
June 2021 30
18:43
🌸عروس ارباب زاده🌸
djsonami [Smusic.ir] – #Djsonami Remix-Hosein
Montazeri Jazab Too Deli 09191278825
.Not included, change data exporting settings to download
MB 5.6 ,02:25
@ 🔰
18:46
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_683
#عروس_ارباب‌زاده

شیرین اومد روبروم وایستاد و گفت :
_ خوشحالی
خیره بهش شدم و گفتم :
_ چرا داری چرت و پرت میگی واسه ی خودت نکنه عقلت رو از دست دادی ؟
_ یه پسر واسه ی این خاندان بدنیا آوردی ، حالا جانشین امیرعباس هستش اما ...
_ خفه شو اسم پسرم رو به دهن کثیفت نیار ، هر کینه ای تو قلب سیاهت هست نگه دار واسه ی خودت بهم اجازه نمیدم باعث ناراحتی من بشی شنیدی ؟
_ چی قلب من سیاه ؟
_ آره
_ لاله
با شنیدن صدای امیرعباس به سمتش برگشتم و آهسته جوابش رو دادم :
_ بله
_ مشکلی پیش اومده ؟

_ نه بریم
بعدش همراهش داخل اتاقمون شدیم که خیره به من شد و گفت :
_ چی داشت میگفت ؟
_ زر زر
اخماش رو تو هم کشید :
_ لاله
_ داشت زر مفت میزد همون حرفای همیشگی منم جوابش رو دادم قرار نیست همش بهش بها بدیم ساکت میشه دهنش رو میبنده
_ درسته
دستم رو تو دستش گرفت :
_ به من نگاه کن ببینم
تو چشمهاش زل زدم که پرسید ؛
_ اذیتت کرد ؟
_ ن
_ درمورد پسرمون ...
_ حق نداره اسمش رو بیاره کافیه چیزی به ذهنش بیاد تا با دستای خودم جونش رو بگیرم
امیرعباس من رو تو آغوشش کشید :
_ آروم باش نیاز نیست انقدر حرص و جوش بخوری بهش اجازه ی کاری نمیدم .

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
18:48
#منو_تو_مال_همیم
#33

بعد یه ساعت که حسابی خودم و ساببیدم از حموم بیرون اومدم...
حولم و پوشیدم و روی صندلی نشستم و شروع کردم به خشک کردن موهام
مثل همیشه لوسیدن بدن و مام بعد از حمام رو هم زدم
به مرتبی و خوش بو بودن خیلی اهمیت میدادم...
به سمت کمدم رفتم و یه دست لباس تو خونه ای برداشتم...
لباسام و پوشیدم و طبق معمول رفتم سراغ گوشیم...

یه پیام از فائزه داشتم
یکی از با معرفت ترین رفیق های دنیا
از ابتدایی با هم بودیم ...
من با خیلیا از دوستام در ارتباطم.. و دوستایی صمیمی زیادی داشتم...
فائزه هم برای من بهترین بود...
اس داده بود که دلش تنگ شده و می خواد هم دیگه رو ببینیم
با خوشحالی جواب فائزرو دادم که یه برنامه برای دیدن هم بچینیم
منتظر بودم جواب بده که در اتاق باز شد و آراد اومد تو...
اا این اینجا چیکار می کرد؟!
از جام پاشدم و با عصبانیت گفتم:
_مگه اینجا طویلست سرت و انداختی پایین همینجوری میای تو...
نمیگی شاید لباس مناسب تنم نباشه...
لبخندی زد و به سمتم اومد
_اولا سلام،دوما اتاق منو تو نداره که... چند وقت دیگه میریم خونه خودمون اتاقمون یکی میشه..سوما لباس مناسب تنت نباشه مگه غریبه اینجاست؟!
با حرص نگاهش کردم
_آره تو
لبخندش عمیق تر شد
_من که شوهرتم و محرم تر از هرکس به تو...
اون وقت تو به من میگی غریبه؟!

_هنوز فقط یه نامزدیه ساده برگزار شده.. نه من زن توأم نه تو شوهر من...
لبخند از رو صورتش محو شده بود و صورتش کاملا جدی شد
فاصله بینمون و کمتر کرد...
زل زد به لبام و گفت:
_راست میگی هنوز زنم نشدی...فعلا دختری..
حرفش برام اصلا خوشایند نبود
سعی کردم ازش دور شم..
هر قدمی که ازش فاصله می گرفتم اون یه قدم بهم نزدیک تر می شد...
تا اینکه خوردم به دیوار..
دیگه نتونستم عقب تر برم...
کاملا بهم نزدیک شد..
یه دستش و روی دیوار و دسته دیگش رو روی گردنم گذاشت...همچنان نگاهش روی لبام بود
_چطوره همین الآن زنم بشی؟!هوم؟!
میخوام ببینم بازم میگی رابطه ی ما فقط یه نامزدیه سادست یا نه؟!
دستام و روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم ولی یه میلی مترم تکون نخورد
_باشه آراد برو عقب
_چی باشه؟!
_اینکه زن توام، فقط برو عقب

_تو که هنوز زن نشدی!!
حرصم در اومد با صدای کلافه ای گفتم:
_آراااااااااد
_جونه آراد
صدام و مظلوم کردم
_بذار برم
_کجا بری؟!
_دارم خفه میشم آراد،برو اون طرف
اصلا تکون نمی خورد...منم که زورم بهش نمی رسید تکونش بدم...
واقعا نفس کشیدن واسم سخت شده بود...
آراد نفسه عمیقی کنار گوشم کشید
_مگه نگفتی زن منی؟!
بحث کردن با این دیوونه اصلا فایده نداشت
_آره آره زن توام فقط ولم کن
سرم و رو سینش گذاشت:
_خب اگه زنمی جای زن تو بغل شوهرشه
_آرااااااد
سرش و توی گردنم برد
_شششششش،هیچی نگو راشین
یه بوسه ی ریز زیر گلوم زد و سرش و بلند کرد
تو چشمام خیره شد

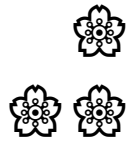
_بوی خوبی میدی راشین،خیلی خوب...
سرش داشت نزدیک صورتم می شد که زیر لب با بغض گفتم:
ولم کن..خواهش می کنم آراد...خواهش می کنم...
@
July 2021 2
10:47
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_685
#عروس_ارباب‌زاده

_ امیرعباس
_ جان
_ شیرین رو بفرست بره هر چ زودتر هر کاری داری رو درستش کن ، خیلی سخته بخوام بچم پیش کسی باشه که هیچ اعتمادی بهش ندارم و

میدونم هر لحظه ممکن هستش خطایی ازش سر بزنه
نفسش رو لرزون بیرون فرستاد و گفت :
_ مطمئن باش جسارتش رو نداره
گوشه ی لبم کج شد :
_ تو میگی جسارتش رو نداره اما هنوز مونده بشناسیش اون یه آدم کثیف هستش
خندید
_ نه
_ آره
_ ببین لاله شیرین رو میفرستم بره یکم زمان نیاز هستش کاش الان برنمیگشتید
چشمهام گرد شد
_ چرا ؟
_ چون تو میترسی
_ مگه ترس من بدون دلیل هستش ؟
_ نه
_ پس ...
وسط حرف من پرید :
_ چون میترسم با این ترس به خودت صدمه بزنی همش خودخوری میکنی
ناراحت شده بودم از دستش یعنی دلش واسمون تنگ نشده بود داشت

اینطوری میگفت
_ ناراحت شدی ؟
_ آره
_ چرا قربونت بشم !.
_ بنظرت چرا ؟
_ خوب تقصیر من نیستش اخه خودتم خیلی خوب میدونی اینو
_ آره
_ ببین من بخاطر خودت گفتم وگرنه خودم خوشحال هستم پیشم هستید
_ باشه خر شدم
_ دیوونه
خم شد گونم رو بوسید و گفت :
_ باید برم
_ این موقع شب کجا ؟
_ کار
با چشمهای ریز شده بهش داشتم نگاه میکردم این وقت شب چ کاری بود ...



❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_686#
#عروس_ارباب‌زاده

_ این وقت شب چ کاری هستش که باید بری ؟
خندید و گفت :
_ تو که شکاک نبودی لاله
نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم :
_ زود باش بگو ببینم کجا میخوای بری انقدر هم من و حرص نده
دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد
_ قراره برم چند تا پرونده هستش رو حلش کنیم ، نگران نباش

_ اتفاق بدی که نیست ؟
_ نه قربونت بشم !
بعدش پیشونیم رو بوسید امیرعباس رو عاشقانه دوستش داشتم هیچوقت نمیتونستم فراموشش کنم یا نظر بدی نسبت بهش داشته باشم .
بلند شد بعد بوسیدن پسرمون آماده شد رفت ، منم تا صبح وقتی بیاد خواب به چشمم نیومد
وقتی در اتاق باز شد آهسته صداش زدم :
_ امیرعباس
متعجب به سمت من برگشت و گفت :
_ بیداری ؟
_ آره
_ چرا ؟
_ نتونستم بخوابم منتظر بودم بیای با همدیگه بخوابیم ، کارت خوب پیش رفت
_ آره
بعدش اخماش رو تو هم کشید
_ دوست ندارم دیگه شبا بیدار باشی شنیدی ؟
_ چرا ؟
_ چون واست خوب نیستش این فسقله همینطوریش نمیزاره بخوابی
_ اشکال نداره

_ لاله
لب برچیدم ؛
_ خوب باشه
بعدش به حالت قهر بهش پشت کردم که اومد روی تخت پیشم خوابید دستش رو دورم حلقه کرد و با صدایی گرفته شده گفت :
_ خوب نیست با قهر پشت به شوهرت بخوابیا
_ دیوونه
_ دیوونه نه بهتر هستش بگی عاشق

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2021 6
13:55
❁عروس ارباب زاده❁
Mohsen Chavoshi - SubSeda.IR – Zahed
.Not included, change data exporting settings to download

MB 4.3 ,04:42
@ 🌷
14:31
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_687
#عروس_ارباب‌زاده

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم دوست نداشتم بدون امیرعباس بخوابم ولے انگار حق باهاش بود بخاطر پسرمون هم ڪه شده باید بیشتر بفڪر خودم باشم داشت براے خودم میگفت پس نباید باهاش لجبازے می‌ڪردم !.

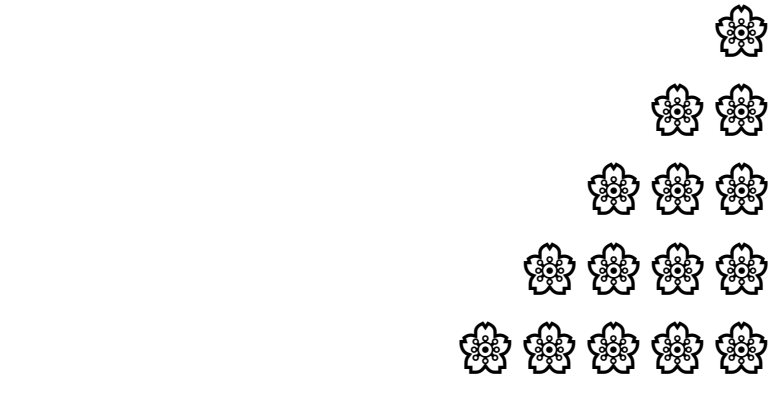
_ لاله

به سمتش برگشتم و با صدایے ڪه بشدت گرفته شده بود گفتم :

_ جان

_ خوبے ؟
_ آره
_ از دستم ناراحت نشدے ک ؟
_ نه
مگه میتونستم ناراحت بشم وقتے دوستم داشت و حرفاش بخاطر خودم بود
* * * *
میعاد خیلے بهانه میگرفت نمیدونستم چش شده و حسابے ترسیده بودم ، سریع مامان ستاره رو صدا زدم ک‌ه اومد و گفت :
_ جان
_ مامان ستاره میعاد خیلے گریه می‌ک‌نه ، ن‌ک‌نه جاییش درد می‌ک‌نه
اومد بغلش ک‌رد و ش‌ک‌مش رو ماساژ داد ک‌ه بهتر شد آروم شد و خوابید
_ خوب شد ؟
_ آره ش‌ک‌مش درد می‌ک‌رد قبلا امیرعباس هم همین ش‌ک‌لے میشد
نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و گفتم :
_ پدر سوخته فقط میخواست من زهره ترک بشم همه چیزش به باباش رفته
_ دیوونه
یهو در اتاق باز شد امیرعباس اومد داخل و پرسید :
_ چیشده ؟

ـ بچت ش‌کمش درد می‌کرد
چشمهاش گرد شد نگران گفت :
ـ ببریمش دکتر
پشت چشمے نازک کردم :
ـ نیاز نیست انگار ارثے هستش
چشمهاش گرد شد
ـ چے ؟
مامان ستاره با خنده گفت :
ـ اذیتش نکن لاله
بعدش رو کرد به امیرعباس و ادامه داد :
ـ نگران نباش چیزیش نیست



@
14:33

#منو_تو_مال_همیم
#34

نمی دونم لحنم چقدر مظلوم بود که آراد ازم فاصله گرفت
دستی توی موهاش کشید و با صدای پشیمونی گفت:
_نمی خواستم ناراحتت کنم...نمی خواستم
و با عجله به سمت در رفت
در و باز کرد و برگشت سمت من
_امروز و باهات کاری ندارم،ولی از فردا باید سعی کنی به حضورم عادت کنی..اونم هر لحظه و هر جا...
در ضمن اینم یادت نره که هم تو زن منی هم من شوهر تو
و از در بیرون رفت و درو محکم بست
با رفتش پاهام شل شد نشستم رو زمین
اشکام روی گونه هام جاری شد...
دستم و روي صورتم گذاشتم و آروم لب زدم:
_سامان کجایی ببینی به خاطرت به چه روزی افتادم؟!
تو که به خاطره یه لحظه ناراحتی من دنیارو به آتیش می کشیدی...

کجایی ببینی که الآن زندگیم به خاطر خودت به آتیش کشیده شده...
تو که می گفتی من ناراحت باشم از ناراحتیم دق می کنی میمیری...پس چرا هنوز زنده ای لعنتی؟!
چرا پشت مني و که بهت تکیه کرده بودم و خالی کردی؟!
خوردم زمین بی انصاف...خیلی بد خوردم زمین...
طوری که دیگه حس می کنم حتی توان بلند شدن ندارم...
تک تک سلولای بدنم درد می کنه...
تو کاری کردی باهام که دیگه از اعتماد کردن می ترسم.. از عاشقي می ترسم... اصلا از همه ی مردا می ترسم...
بی انصاف من که با تمام وجود دوست داشتم..
آخه اون دختر چیش از من بهتر بود؟!
شاید اون بهت سرویس می داد و من...
من فقط دلم و دادم...فقط دلمو...
@
July 2021 8
23:27
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀

❁

#part_688
#عروس_ارباب‌زاده

_ اگه چیزیش نیست پس چرا این ش‌کلے شده آخه شما نمیدونید ؟!
_ نه
واقعا هم نمیدونست چون حسابے اوضاع به هم ریخته شده بود
_ لاله
خیره به چشمهاش شدم و با صدایے ڪه بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ جان
_ میشه بگے چے باعث شده این ش‌کلے بشے اخه خیلے انگار اوضاع بد شده
_ واقعا نمیدونم اومدم دیدم نشسته یه بند داره گریه می‌کنه .
_ نگار
با شنیدن صداے امیرعباس خیره بهش شد و گفت :
_ بله
_ چیشده ؟
_ چیزے نیست
_ مطمئن باشم ؟!

_ آره
حسابے استرس گرفتم انگار یه اتفاق هاے بد افتاده بود و نگار داشت پنهانش می‌کرد
_ نگار
_ من به مهسا صدمه زدم
هینے کشیدم و دستم رو روے دهنم گذاشتم جا خوردم چی‌کار کرده بود ، صداے سامیار اومد :
_ چی‌کار کردے ؟
چشمهاے نگار پر از وحشت و ترس شد به هق هق افتاده بود انگار با دیدن سامیار بیشتر وحشت زده شده بود
_ سامیار برو بیرون
اخماش رو تو هم کشید
_ من شوهرش هستم
اومد پیشش نشست و گفت ؛
_ واسم تعریف کن نگار
با چشمهاے گریون خیره بهش شد
_ بهم گفت دوستم ندارے منم عصبانے شدم بهش حمله کردم همش همین بود
_ با چے ؟
_ چاقو
شوکه شده بودم خواهرم داشت از عشق سامیار دیوونه میشد

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
23:28
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_689
#عروس_ارباب‌زاده

_ سامیار
خیره به من شد و سرد گفت :
_ بله

ـ من خواهرم و میبرم زنگ میزنم خانواده ام بیان شما بهتره جدا بشید
سامیار با عصبانیت بلند شد روبروی من ایستاد و رو بهم توپید :
ـ چی داری میگی ؟
ـ واضح هستش دوست ندارم همش اتفاق های بد پیش بیاد میفهمی ؟
با چشمهای ریز شده داشت به من نگاه میکرد :
ـ ببینم تو دیوونه شدی ؟
ـ نه اما داری باعث میشی خواهرم بدبخت بشه غیر از این هستش ؟
ـ آره
ـ بسه
به سمت نگار برگشتم که صداش بلند شد
ـ من جایی نمیام
ـ قراره دیوونت کنند
ـ همچین چیزی نیستش
صدای امیرعباس بلند شد :
ـ لاله بسه بیا بریم زن و شوهر خودشون حلش میکنند به ما ربطی نداره
ـ اما ...
ـ لاله
ناچار سری تکون دادم همراهش از اتاق خارج شدم داخل اتاق خودمون
شدیم که گفت :
ـ نباید تو مسائل خصوصیشون دخالت کنی خودشون میتونند حلش کنند
ـ اما خواهرم از عشقش داره دیوونه میشه

_ حسادت کرده همین
_ باعث شده تحریک بشه
_ حالا تو آروم باش
_ میشه
_ آره
_ میترسم امیرعباس
_ از چی ؟
_ اینکه باعث نابودیش بشه
_ نمیشه
_ مطمئن باشم ؟
_ آره
_ باشه

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁

❁❁❁❁❁
❁❁❁❁

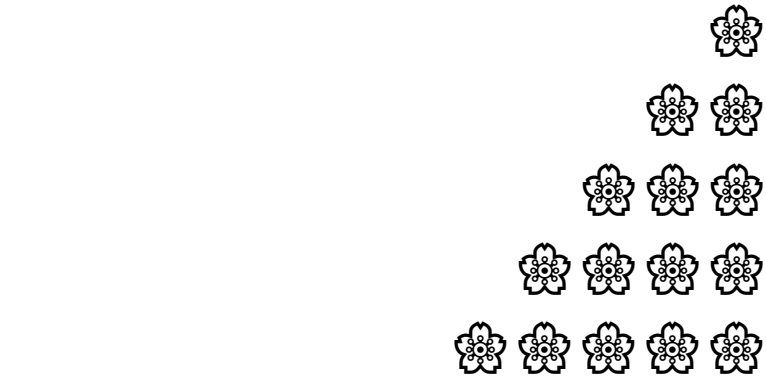
❀❀❀
❀❀
❀

#part_690
#عروس_ارباب‌زاده

به سمت نگار رفتم تنها شده بود میخواستم باهاش صحبت کنم ، از مامان ستاره و نازنین خواستم پیش میعاد باشند چون نمیتونستم تنهاش بزارم مخصوصا با وجود شیرین که همش پرسه میزد و دنبال دردسر درست کردن بود
_ نگار
با شنیدن صدام خیره به من شد و گفت :
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم ؟
_ آره
_ چیشد ؟
_ چی ؟
_ قضیه ی اون دختره مهسا
_ هیچ اتفاقی واسش نیفتاده فقط قصد داشت از من استفاده کنه

متعجب پرسیدم :
ـ یعنی چی ؟
ـ با این کار هاش قصد داشت باعث بشه من روانی بشم کار دیگه ای که نداره
ـ درسته حق با تو هستش
واقعا هم حق با من بود هیچ چیزی قرار نبود به این زودی درست بشه
ـ نگار
ـ جان
ـ تو الان خوبی ؟
ـ قصد نداری از سامیار جدا بشی
چشمهاش گرد شد شوکه شده گفت :
ـ چی ؟
ـ اون شکلی به من نگاه نکن تو داری از عشق سامیار دیوونه میشی
ـ نه
نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی اعصابم خورد و خاکشیر شده بود
ـ ببین نگار بهترین راه همینه
اشک تو چشمهاش جمع شد :
ـ دوستش دارم !
ـ اون چی ؟
ـ دوستم داره
ـ مطمئنی ؟

_ آره
_ باشه به من ثابت کن
_ چی میگی لاله ؟
_ میگم اگه دوستت داره بهم اثبات کن چون دوست ندارم ببینم همش حالت بد میشه
_ اذیتم نکن من دوستش دارم خیلی زیاد



@
July 2021 11
17:33
عروس ارباب زاده


❀❀
❀

part_691#
#عروس_ارباب‌زاده

_ اون چی دوستت داره ؟
بلند شد روبروم ایستاد که منم وایستادم تو چشمهاش زل زدم صداش بلند شد :
_ تو چی امیرعباس دوستت داره ؟
شوکه شدم از این سئوالش چرا داشت بحث رو عوض میکرد
_ ببینم چرا داری بحث رو عوض میکنی ، جواب سئوال من و بده
_ آره دوستم داره ولی تو چی میدونی دوستت داره یا نه جواب بده ؟
اخمام بشدت تو هم فرو رفت :
_ اگه دوستم نداشت اینجا نبودم مطمئن باش حتی شده واسه ی یه لحظه
_ منم میدونم دوستم داره دوستش دارم پیشش هستم پس بیخود بحث رو عوض نکن
_ میشه
_ آره

حسابی قلبم داشت میزد ، یهو سردردی بدی بهم دست داد روی تختش نشستم سرم رو میون دستم گرفتم که نگران گفت :

_ لاله خوبی

به سختی لب باز کردم :

_ خوب میشه

چند دقیقه که گذشت خوب شد همیشه همین شکلی بود طول میکشید تا سردرد من خوب بشه ، وقتایی که ناراحت یا عصبانی میشدم این شکلی میشد

_ لاله

_ جان

_ کاش همیشه حال قلبت خوب باشه

_ مطمئن باش همیشه حال قلبم خوب میشه پس هیچوقت فراموش نکن

_ میشه !.

_ آره

_ به من نگاه کن

تو چشمهاش زل زدم حسابی بنظر میومد دختر خیلی خوبی هستش اونقدر که نمیشد چیزی گفت

_ نگار

_ جان

_ من نگرانت هستم

_ درک میکنم اما مطمئن باش خیلی زود خوب میشه پس انقدر به خودت فشار نیار ، بعدش سامیار پسر خوبی هستش تو که همیشه میگفتی .
_ اما باعث شده تو اذیت بشی
_ نه اون باعث نشده یه دختر عوضی باعث شد کسی که مثل خواهرش هستش .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2021 15
21:29
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁

❀❀
❀

part_692#
#عروس_ارباب‌زاده

میدونستم منظورش شیرین هستش منم از شیرین زیاد خوشم نمیومد
_ لاله
خیره به چشمهاش شدم و با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ جان
_ یه چیزی واسم خیلی عجیب هستش و میخوام بفهمم میشه بهم گوش بدی
_ آره
_ چرا جفتشون افتادن روی زندگی ما و قصد دارند خرابش کنند
_ چون جفتشون مریض روانی هستند
_ لاله
_ جان
_ تو از دستشون عصبانی هستی ؟
_ من از جفتشون خوشم نمیاد و نمیتونم خودم رو کنترل کنم مخصوصا حرفایی که میشنوم

ـ حق داری !.
ـ درسته
واقعا هم دوست نداشتم این مسئله رو بیشتر از این کشش بدم اما نگار باید میفهمید تو هر شرایطی که پیش بیاد من پشتش هستم پس باید دلگرم میشد
ـ نگار
ـ جان
ـ همیشه پشتت هستم تو هر شرایطی که باشه این رو هیچوقت فراموش نکن
لبخندی زد :
ـ خوبه که هستی !
ـ نگار
ـ جان
ـ من رو میبخشی ؟
ـ چرا ؟
ـ چون همیشه باعث شدم اذیت بشی .
ـ تو اصلا باعث نشدی من اذیت بشم بلکه همیشه پشتم بودی .
بعدش رفتم سمتش بغلش کردم همیشه دوست داشتم خوشحال باشه ، یهو صدای باز شدن یهویی در اتاق اومد از هم جدا شدیم سامیار بود داشت با چشمهای نگران به ما نگاه میکرد ، یه تای ابروم بالا پرید :
ـ چیزی شده ؟

_ نه
_ پس چرا اون شکلی نگاه میکنی ؟
دستی لای موهاش کشید :
_ هیچ

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
21:30
#منو_تو_مال_همیم
#35

دوباره خاطرات لعنتی مثل پتک تو سرم فرود اومد
شبی که با سامان بحثم شد و صبح روز بعد با دیدن پیامش دنیا رو سرم آوار شد

می خواست کات کنیم..می گفت به درد هم نمی خوریم...می گفت راهمون از هم جداست...
آخه لعنتی همه اینارو بعده ۴ سال فهمیدی؟!
بعده ۴ سال تازه فهمیدی ما به درد هم نمی خوریم و اون وقت بعد یه روزه چطور فهمیدی اون به دردت می خوره؟!؟
سامانِ من به راحتی جا نمي زد ..یکی زیر سرش بلند شد که جا زد...
که عشق اولش و فروخت...
مگه میشه شبایی که از ته دل زار می زدم و یادم بره؟!؟
یا شبایی که سرم و تو بالشت فرو می بردم تا صدای هق هقم بلند نشه رو فراموش کنم...
مگه میشه یادم بره هر شب زیره سرم بودم؟!
دستای خط خطیم رو چی؟!اینارو هم یادم میره؟!
سامان رفت و برام این زخم معده رو یادگاری گذاشت
زخم معده ای که به خاطر غذا نخوردنام و ترشح زیاد اسید معده دچارش شدم
قلبی که هر لحظه درد می گرفت و دکترا می گفتن عصبیه...
سر درداي شدیدی که به خاطر گریه می گرفتم... چشم هایی که از شدت ورم زیاد باز نمی شد..
آخه اینارو چطور یادم بره؟!
سامان زندگیم و به لجن کشیدی به لجن ولی بازم با آوردن اسمت این قلبه لعنتی تند تند میزنه ...

مشت محکمم رو چند بار روی قلبم کوبیدم
_نزن لعنتی...نزن
دیگه بسه..هر چی می کشم از دسته توإ نفهم می کشم..
از دست تویی که عرضه بیرون انداختن اون لعنتی رو از این خراب شده نداری
و به قلبم اشاره کردم
صدای هق هقم بلند شد
به سمت گوشیم رفتم... آهنگی که موقع خیانت سامان گوش می دادم و پلی کردم..
این آهنگ برای من پُر درد و خاطراته بده...
آهنگ شروع به خوندن کرد و من با گریه باهاش لب خونی می کردم:
خوش به حالت که منو یادت نیست
خوش به حالت که فراموشت شد
خوش به حالت که از این تاریکی یه ستاره
سهم آغـــــــــوشت شد ...
خوش به حالت که دلت آرومه
خوش به حالت که پریشون نیستی
خوش به حالت که منو یادت نیست
خوش به حالت

خوش به حالتون باهم خوشحالین

خوش به حالتون با هم خوش بختید
هرجایی که من تنهایی رفتم
خوش به حالتون دوتایی رفتین

خوش به حالش تو دلت جا داره
خوش به حالش دستاش و می گیری
خوش به حالش که پیشش می مونی
خوش به حالش که واسش می میری
خوش به حالش عاشق چشماشی
خوش به حالت عاشق چشماته
خوش به حالش همه ی دنیا شی
خوش به حالت همه ی دنیاته
@
21:31
#منو_تو_مال_همیم
#36

نمی دونم چقدر این آهنگ و پلی کردم و اشک ریختم فقط می دونم وقتی به خودم اومدم چشمام از شدت درد می سوخت و باز نمی شد

به سمت سرویس بهداشتی تو اتاق رفتم دست و صورتم و شستم
الآن واقعا نیاز به چایی داشتم
یکی از چیزایی که همیشه آرومم می کرد چایی بود...
چايي براي من حكم سيگاري رو داشت كه همه تو موقعيت هاي بد بهش پناه مي بردن...
به سمت آشپزخونه راه افتادم...
مثل همیشه هیچکی خونه نبود...
بابا شرکت و مامانم مطبش بود...
مامانم روان پزشکه...
برای حال بد مریضاش درمان داره ولی حال بده دخترش...
هه اون حتی نمی دونه دخترش به چه روزی افتاده..
به سمت آشپزخونه راه افتادم...
امروزم شهین خانم نیومده بود...
شهین خانوم یه زن خیلی مهربونه که کارای خونه رو انجام میده...
و گاهیم آشپزی می کنه...
میگم گاهی چون اکثرا مامان خودش غذا می پزه.. رو غذا پختن زیادي حساسه...
میگه شوهر و بچه باید غذای درست شده ی دست مادر رو بخورن...
ولی یه وقتایی هم اینقدر سرش شلوغه که نمی رسه غذا درست کنه به
شهین خانوم میگه زحمتش درست کردنش و بکشه...
امروز که مامان چیزی درست نکرده و خبری از شهین خانومم نیست...

چای ساز رو به برق زدم...
واقعا الان به چایی نیاز داشتم...
روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشستم.... دستام و روی سرم گذاشتم و سعی کردم با ماساژ دادن کمی از دردش و کم کنم...
همیشه از دارو خوردن متنفر بودم... ولی الان سرد درد امونم و بریده بود...
به سمت کابینتی که مامان قرصارو اونجا می ذاشت رفتم...
یه ژلوفن برداشتم و برگشتم که تو لیوانم آب بریزم و قرصم و بخوردم که با دیدن کسی که به کانتر آشپزخونه تکیه داده بود هینی کشیدم و قرص از دستم افتاد
چشمام از تعجب گرد شده بود و دستام مي لرزید، با صدای خشداری گفتم:
_کیـ.....ار..ش
@
21:33
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_693
#عروس_ارباب‌زاده

بلند شدم رفتم روبروش ایستادم و گفتم :
_ خواهرم دوستت داره سامیار اذیتش نکن اجازه نده یکی مثل مهسا باعث بشه قلبش شکسته بشه
لبخند خسته ای زد :
_ من مهسا رو دوستش ندارم خودش میاد اما دیگه نمیتونه بیاد چون نگار بهش اجازه نمیده با حرفاش اذیتش کنه مگه نه‌نگار ؟
_ آره
_ نگار حساس هستش زود احساساتی میشه باید بتونه خودش رو کنترل کنه
_ درسته
_ حواست بهش باشه سامیار دوست ندارم چشمهای خواهرم گریون باشه
_ باشه
بعدش از اتاق خارج شدم چون خیالم بابتشون کمی راحت شده بود و میدونستم هیچ چیزی باعث نمیشه اذیت بشن این خوب شده بود
_ لاله
خیره به مامان ستاره شدم و گفتم :

ـ جان
ـ خوبی ؟
ـ آره
ـ چیشد با خواهرت صحبت کردی ؟
ـ آره حل شد
ـ خداروشکر
خوب بود حداقل باعث خوب شدن حالش شده بود و این قضیه خوب بود
به سمت میعاد رفتم که هنوز خواب بود خیلی خوش خواب بود ، مامان ستاره با خنده گفت :
ـ حسابی خوش خواب هستش
ـ دقیقا
واقعا هم همینطوری شده بود ولی خوب این قضیه دست من نبود
ـ نازنین
ـ جان
ـ تو حواست باشه اگه گاهی دیدی شیرین خواست بیاد اینجا خبر بدی
ـ چشم
واقعا دوست نداشتم شیرین به بچم نزدیک بشه چون ممکن بود بلایی سرش بیاره
ـ تو خیلی میترسی از شیرین ؟
ـ بحث ترس نیستش بحث این هستش که اون یه زن دیوونه هستش

و ممکنه هر کاری از دستش بربیاد .

🌼
🌼🌼
🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
@
July 2021 16
10:17
🌼عروس ارباب زاده🌼
X Band – Tabestoone Sard (Remix) ~ (Musicw.ir)
.Not included, change data exporting settings to download
MB 2.5 ,02:36
@ 🔔
July 2021 20
09:27
🌼عروس ارباب زاده🌼
🌼🌼🌼🌼🌼
🌼🌼🌼🌼

❀❀❀
❀❀
❀

#part_694
#عروس_ارباب‌زاده

با دیدن امیرعباس که داشت دیوونه میشد حسابی گیج شدم این چ رفتاری بود
به سمتش رفتم و گفتم :
_ امیرعباس چت شده
چشمهاش شده بود کاسه ی خون وحشتناک عصبی شده بود ، شیرین صداش بلند شد :
_ چون ایشون باعث کشته شدن یکی از اعضای روستای بغلی شده حالا بخاطر صلح باید یکی از دختر هاش رو عقد کنه وگرنه تو روستاش آشوب به پا میشه
احساس کردم سرم داره گیج میره چی داشتم میشنیدم ، نگار به سمتم اومد
_ بشین لاله حالت خوب نیست
نمیتونستم سر پا وایستم بخاطر همین نشستم که ارباب سالار اومد

_ امیرعباس
با صدایے خش دار شده از عصبانیت گفت :
_ بله
_ چاره اے نیست باید قبولش کنے !.
_ بابا شما میفهمید چے دارید
_ آره باید قبولش کنے وگرنه صد ها نفر کشته میشن که این درست نیست
اشک تو چشمهام جمع شده بود باز یه هووے دیگه باز یه دردسر دیگه پس که قرار بود درست بشه
_ لاله
_ جان
_ خوبے ؟
_ نه
امیرعباس داد کشید :
_ من اون مرتیکه رو میکشم ولے پیشنهادش رو قبول نمیکنم .
بعدش خواست بره که ارباب سالار بازوش رو گرفت و داد زد :
_ وایستا سرجات
ایستاد ارباب سالار رفت روبروش ایستاد و با صدایے گرفته شده گفت :
_ مجبورے قبولش کنے چون اگه بگے نه جون صد ها بیگناه گرفته میشه .
_ نه

سرش رو با تاسف تکون میده مشخص هستش حالش بد شده _ خودت خوب میدونے باید قبولش کنے ، و خوب میشناسیشون آره خوب میشناختم میدونستم چجور آدمایے هستند .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
09:28
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

#part_695
#عروس_ارباب‌زاده

_ آره میشناسمشون خیلے خوب اما نمیتونم قبول ڪنم من زن دارم بچه دارم .
ارباب سالار خیره به من شد و گفت :
_ لاله پاشو باید صحبت ڪنیم
اشک تو چشمهام جمع شده بود میخواست من رو راضے ڪنه اجازه بدم شوهرم یه زن دیگه بگیره اصلا مگه میشد ، چقدر قلبم ش‌ڪسته شده بود
همراهش رفتیم داخل اتاق شدیم ڪه بهم اشاره ڪرد بشینم خودش هم روبروم نشست ؛
_ با امیرعباس صحبت ڪن بهش بگو قبول ڪنه چون اینطورے همه ڪشته میشن
اشک تو چشمهام جمع شد :
_ چرا همش واسه ے من همچین اتفاق هایے پیش میاد پس ڪے قراره طعم خوشبختے رو بچشم
ارباب سالار ناراحت شد
_ میدونم واست سخت هستش خیلے زیاد اما چاره اے نیست تنها راهش اینه امیرعباس جواب مثبت بده تا این آشوب بخوابه
_ شما فڪر می‌ڪنید واسه ے من راحت هستش قبول ڪردن همچین چیزے ؟
_ نه

چند تا نفس عمیق کشیدم بعدش با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم :
_ پس چرا همچین چیزے از من میخواید میشه بهم بگید واسم عجیبه
_ نباید باشه !.
_ شاید
قلبم داشت تند تند میزد خیلے اوضاع بدے شده بود ، چند دقیقه که گذشت پرسید :
_ با شوهرت صحبت می‌کنے ؟
_ چاره ے دیگه اے هست
_ نه
_ باشه
بلند شد رفت زیاد طول نکشید که امیرعباس اومد خیره به من شد و گفت :
_ چرا دارے خودت رو داغون می‌کنے من بهشون میگم نه تموم میشه اش‌کام روے صورتم جارے شد میدونستم بگه نه همه زندگیشون نابود میشه
_ نیاز نیست به خودت فشار بیارے همه چیز به وقتش درست میشه
_ نمیشه من میدونم
_ میشه فقط کافے هستش بخواے !

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
10:23
🌸عروس ارباب زاده🌸
#منو_تو_مال_همیم
#37

قیافش خیلی جدی بود
دستاش و تو جیب شلوارش فرو برده بود
تکیه داده بود به کانتر و منو نگاه میکرد
نگاهش به چشمام افتاد...
اخماش رفت تو هم..
_گریه کردی؟!
دستي زير پلكام كشيدم و خيلي جدي گفتم:
_به تو هیچ ربطی نداره
و خواستم از کنارش رد شم و از آشپزخونه برم بیرون که دستام و گرفت

کشید سمت خودش...
انقدر محکم کشید که پرت شدم تو بغلش
_اون روی سگ من و بالا نیار گفتم گریه کردی؟!
بازم قیافش خشن شد و من از این مرد خشن به شدت می ترسیدم
سکوت کردم
_دِ لعنتی جوابم و بده.. اون عوضی اذیتت کرده؟!
اصلا وایسا ببینم آراد کدوم گوریه؟!
مگه نباید الآن اینجا باشه؟!
با صدای لرزونی گفتم :
_رفت
_کدوم قبرستونی؟!
_نمیدونم
چشماش دو کاسه خون شده بود
_به خاطر اون داری گریه می کنی؟!
از صداش ترسیدم و چشمامو بستم
دستاش و روی بازوهام گذاشت و محکم تکونم داد
_باتوام ..اون حرومزاده اذیتت کرد که گریه کردی؟!
_نـ...ـه
_به من دروغ نگو...
بوی عطر تلخش تو آشپزخونه پیچیده بود
بازم سکوت کردم...

_باشه چیزی نگو میرم از خودش می پرسم...فقط وای به حالت اگه دروغ گفته باشی...خودم می کشمت
و یهو منو ول کرد از آشپزخونه بیرون رفت
تازه مغزم داشت فرمان می داد که چیکار کنم...
وااای این بره پیشه آراد که همه چی خراب تر میشه... اگه چیزی به آراد بگه آراد بدتر باهام لج می کنه که...
نه من نباید بذارم بره پیشه آراد...
سریع از آشپزخونه بیرون رفتم
کیارش داشت از خونه خارج می شد که صداش زدم
_کیـــــــارش
با صدام ایستاد ولی برنگشت
به سمتش رفتم...
_کیـــارش به خدا آراد کاری نکرده...
چیزی بهش نگو باشه؟!
بازوش و گرفتم و با مظلومیت حرف آخرم و تکرار کردم:
_باشه؟!؟
برای چند ثانیه برگشت سمتم و نگام کرد
دندون قروچه ای کرد و از خونه رفت بیرون
درو محکم به هم کوبید
که دوتا دستام و رو سرم گذاشتم
سرد دردم بدتر شده بود...

@
10:23
#منو_تو_مال_همیم
#38

کیـــــارش

تو شرکت آقای طلوعی بودم کارام تا چند روزه دیگه انجام می شد و می تونستم با خیال راحت برگردم ایتالیا..
درگیره انجام یه سری کارا بودم که در اتاق با ضربه ای باز شد...
سرم و بلند کردم و با دیدن آقای طلوعی جا خوردم...
الآن باید تو جلسه باشه نه اینجا..
با عجله سمتم اومد..
_کیارش مدارک مربوط به پروژه ی ونوس رو خونه جا گذاشتم الآنم به شدت بهش نیاز دارم..
وقتم نمی کنم برم خونه بیارمش..
از جام بلند شدم و با نگراني گفتم:
_راننده رو بفرستین خو..

_دخترم تو خونه تنهاست نمی دونم تا حالا آراد رفته دنبالش یا نه چطور یه غریبه رو بفرستم تو خونم؟!
کمي مکث کرد و ادامه داد:
_کیارش الآن تنها امیدم به توإ پسر..خودت خوب می دونی چقدر این پروژه برام مهمه..
خواستم مخالفت کنم که با یادداوری راشین که ممکنه تو خونه تنها باشه سریع قبول کردم...
غیرتم بهم این اجازه رو نداد که یه مرد غریبه رو بفرستم خونه ای که توش یه دختر تنها هست...
با پرسیدن آدرس دقیق مدارک و گرفتن کلید خونه از شرکت بیرون زدم...
کلید خونه رو داده بود که اگه آراد و راشین بیرون رفته بودن من بتونم وارد خونه شم...
سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم
به محض رسیدنم به خونه طلوعی خواستم اول زنگ بزنم...
ولی با یادداوری کلیدی که طلوعی بهم داد پوزخندی زدم
بدم نمیومد کمی اذیت کنم...
اگه آراد و راشین تنها بودم مچشون و می گرفتم
با فکر به اینکه امکان داره آراد و راشین تنها تو خونه باشن عصبی شدم و سریع درو باز کردم
با ورود به خونه به سمت اتاق طلوعی رفتم...
که متوجه آشپزخونه شدم...

راشین روی صندلی نشسته بود و سرش و ماساژ می داد
هنوز متوجه حضور من نشده بود...
این دختر چقدر بی توجهه اگه جای من کسی دیگه اي الان اینجا بود که تا الان دخلش و میاورد
یعنی متوجه باز شدن در نشد؟!
دستام و تو جیبم گذاشتم و به کانتر تکیه دادم
پشتش به من بود و منو نمی دید...
پاشد و به سمت کابینت رو به روش رفت...
چند بسته قرص بیرون آورد.. از بین قرصا یکیش و برداشت و بقیش و سره جاش گذاشت...
برگشت سمت من..
با دیدنم هین بلندی کشید و قرص از دست افتاد..
همینطور که نگاهش می کردم متوجه چشمای قرمز و پف کردش شدم...
اخمام رفت تو هم و قدمي بهش نزديك شدم.
@
July 2021 21
22:04
🌸عروس ارباب زاده🌸
#39

این چشما فقط یه معنی میدادت..
راشین گریه کرده...
ازش پرسیدم "گريه كردي؟! " جواب سر بالا داد...
با یادداوری اینکه قرار بوده آراد بیاد اینجا عصبی تر شدم...
فکر اینکه آراد اذیتش کرده باشه عصبانیم مي كرد.
آراد چطور به خودش اجازه داده راشین و اذیت کنه؟!
میکشمش... به والله که زندش نمی ذارم اگه حتی یه درصد دلیل ناراحتی راشین باشه...
محکم بازوهای راشین و تو مشتم گرفت
ازش پرسیدم که آراد اذیتش کرده یا نه که جواب نداد
فکر کنم زیادی ترسوندمش... که حتی جلوی من جرعت حرف زدن هم نداره..
نباید اینقدر تند میرفتم...ولی...ولی حقش بود..
وقتی به حرف نیومد ولش کردم و با گفتن از آراد می پرسم از اونجا دور شدم
واقعا قصد داشتم برم سراغ آراد و به قصد کشت بزنمش
اون لحظه اینقدر عصبی بودم که اصلا برام مهم نبود که آراد پسر خالمه...فامیله..
کسی که راشین و اذیت کنه باید بمیره... خودم می کشمش...

هنوزم به اندازه كافي از دست آراد عصباني بودم. اين موضوع مي تونست بهونه ي خوبي باشه براي خالي مردن دق و دليم.
خواستم درو باز و کنم برم سراغ اون بی همه چیز که با صدای راشیم سر جام ایستادم...
به سمتم اومد و گفت:
_کیارش به خدا آراد کاری نکرده...
چیزی بهش نگو باشه؟!
فشاري به دستاي مشت شدم وارد كردم كه ادامه داد:
_باشه؟!
از اینکه طرفش و می گرفت کفری تر شدم...
یعنی انقدر آراد و دوست داره که به خاطر اینکه نرم سراغش و باهاش دعوا نکنم اینجوری پریشون شده و داره اصرار میکنه کاری باهاش نداشته باشم؟!!!
نگاه عصبیم و بهش دوختم ... دندون قروچه ای کردم و از خونه زدم بیرون...
زیر لب گفتم:
_شانس آوردی آراد..خیلی شانس آوردی...
با سرعت خودم و به ماشین رسوندم
سوار شدم ...
با گفتن لعنتی ضربه ی محکمی به فرمون ماشین زدم که دست خودم درد گرفت...

صدای زنگ گوشیم بلند شد...
صداش رو مخم بود..
الان حوصله ی هیچ بنی بشری و نداشتم...
خواستم گوشیو و خاموش کنم که با دیدن اسم طلوعی محکم زدم رو پیشونیم:
_ای وای مدارک...
@
22:04
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_696
#عروس_ارباب‌زاده

با دیدن دختره دوست داشتم بمیرم خیلی صورتش خوشگل و معصوم بود اصلا مگه میشد با دیدنش عاشق نشد یه ترس خیلی بد به قلبم چنگ انداخته بود

شیرین اومد پیشم وایستاد و گفت :
_ حالا کسی که باید سرش حرص بخوری من نیستم کسی هستش که جلوت وایستاده
داشت درست میگفت اما دختری که مقابلم ایستاده بود اصلا دعوا و بحث نبود
_ بسه گمشو
_ باشه
بعدش گذاشت رفت چون میدونست قلبم داشت آتیش میگرفت
_ امیرعباس
با شنیدن صدام به سمتم برگشت خیره به چشمهام شد و سرد گفت :
_ بله
جا خوردم چرا انقدر سرد داشت با من برخورد میکرد ، چونم لرزید
_ عصبی هستی ؟!
_ نه
_ پس چرا داری اینطوری با من رفتار میکنی انقدر سرد و بی روح
_ چیزی نیست
_ مطمئن باشم ؟
_ آره
قلبم داشت از جاش کنده میشد خیلی اتفاق های بدی واسم افتاده بود
بعدش به سمت اون دختره برگشت و اسمش رو صدا زد :
_ فریبا

با صدای شیرینی گفت ؛
_ بله آقا
_ همراهم بیا
_ چشم
سری تکون داد باهاش همراه شد دوست داشتم دیوونه بشم انگار این تازه اولش بود
اشک تو چشمهام جمع شده بود
مامان ستاره به سمتم اومد
_ آروم باش
_ باعث شدید زندگیم نابود بشه همتون
بعدش به سمت اتاقم رفتم ، انقدر گریه کردم که نمیدونم چقدر گذشت صدای باز شدن در اتاق اومد دستی به چشمهام کشیدم ، امیرعباس بود خیره به من شد و با صدایی خش دار شده پرسید :
_ چی باعث شده گریه کنی ؟
_ من اصلا گریه نکردم
_ پس چشمهات چی میگن
_ خودت نفهمیدی ؟
_ نه

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
July 2021 25
22:39
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_697
#عروس_ارباب‌زاده

_ اون دختره
یه تای ابروش بالا پرید و پرسید :
_ خوب اون دختره چی ؟
_ دوستش داری ؟

اخماش وحشتناک تو هم فرو رفت و رو به من با عصبانیت توپید :
ـ تو واقعا فکر کردی من یه آدم پست هستم هان ؟
ـ نه
ـ پس چی پیش خودت فکر کردی اینطوری داری با من صحبت میکنی ؟
ـ ببخشید
بعدش سرم رو پایین انداختم دست خودم نبود حسادت میکردم مخصوصا که دختره خیلی خوشگل و خانوم بود چیزی که شیرین نبود به سمتم اومد دستش رو زیر چونم گذاشت و با صدایی خش دار شده گفت :
ـ به من نگاه کن ببینم
خیره به چشمهاش شدم و گفتم :
ـ جان
ـ من هیچکس رو دوست ندارم جز تو اون دختر ذاتا خودش یکی دیگه رو دوست داره
چشمهام گرد شد
ـ چی ؟
ـ به هیچ عنوان عقدش نمیکردم کسی که دوستش داشت اومد پیشم باهام صحبت کرد گفت همدیگرو دوست دارند باباش اجازه نداده
با شک پرسیدم :
ـ پسر کیه ؟
ـ فرید

شوکه شده لب زدم :
_ چی ؟
_ تعجب کردی
_ خیلی چون همه میگفتند فرید یه آدم خشک و متعصب هستش راضی به وصلت شده که عشقش ...
_ هم من و میشناسه هم عشقش رو بعدش این عقد اصلا انجام نشده همش صوری بود هفته بعد میریم عقد بینشون جاری میشه ولی این دختر یه مدت به عنوان امانت پیش ما میمونه
_ هیچکس متوجه نشد عقد انجام نشده ؟
_ نه
_ خیلی شوکه کننده هستش
_ درسته
❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
July 2021 27
10:33
❁عروس ارباب زاده❁

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_698
#عروس_ارباب‌زاده

لبخندی روی لبم نشست حالا خوشحال شده بودم چون میدونستم هیچ خطری قرار نیست من رو تهدید کنه
با دیدن شادی من یه تای ابروش بالا پرید و با صدایی خش دار شده پرسید :
_ خوشحال شدی ؟
_ آره
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد :
_ اگه زودتر از من میپرسیدی باعث نمیشد این همه ناراحت بشی لب گزیدم داشت درست میگفت پس نباید خیلی زیاد به خودم فشار میاوردم اینطوری بهتر بود
_ ببخشید

فکم رو تو دستش گرفت :
_ دیگه دوست ندارم به من شک کنی حتی شده یه درصد شنیدی ؟!
_ آره
میدونستم چی داره میگه ، بعدش لباش رو روی لبم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن ، کم کم بوسیدنش خشن شد چشمهام بسته شد حسابی بوسه هاش بهم احساس خوبی میداد
_ لاله
با صدایی خش دار شده گفتم :
_ جان
_ یه چیزی میخوام بپرسم پس با دقت بهم گوش بده بفهمم باشه ؟
_ چشم
_ تو متوجه هستی اطرافت چخبره
_ نه
_ پس دیگه با هیچکس صحبت نکن
_ باشه
میدونستم منظورش شیرین هستش چون فقط اون واسه ی هممون دشمن بود
_ راستی
_ جان
_ یه چیزی فکر من رو به خودش مشغول کرده گفتم بپرسم !.
_ چی ؟

_ تو فکر کردی عاشقش میشم ؟!
لب گزیدم آره میترسیدم چون دختره هم خوشگل بود هم معصوم پس میتونست گزینه ی مناسبی باشه
_ آره
_ مطمئن باش من عاشق هیچکس به جز تو نمیشم پس همیشه آویزه ی گوشت باشه
_ چشم
_ حالا برو بخواب
_ تو چی ؟
_ من باید برم پیش فرید بعدش میام
_ باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
10:35
#منو_تو_مال_همیم
#40

راشین

با رفتنه کیارش به سمت آشپزخونه رفتم...
یه لیوان چایی ریختم و روی صندلی آشپزخونه نشستم...
لیوان چایی رو به لبام نزدیک کردم... داغ بود و لبن و سوزوند..
بیشتر از قبل عصبی شدم و لیوان و کوبیدم رو میز که یه خوره از چایي روي میز ریخت...
کلافه دستي به موهام کشیدم و زیر لب با حرص گفتم:
_پسره ی چلغوز...انگار ارث باباش و می خواد ازم...همیشه همه جا هست...مثله جن ظاهر می شه ... الاغ..
_الاغ و با کی بودی؟!
با شنیدن صداي عصباني کیارش چشمام از تعجب گرد شد
یا خدا این باز دیگه از کجا پیداش شد؟!
برگشتم سمتش و دیدم داره با دو تا چشم به خون نشسته نگام می کنه...
زیر لب گفتم:
_بسم الله
به سمتم اومد که چشام و بستم

فکر کردم به خاطر حرفم بازم می خواد بزنه تو دهنم که با صدای عصبیش که حالا کاملا نزدیکم شده بود گفت:
_حالا دیگه من جنم آره؟!
چشمام و باز کردم...
نگاهم با نگاه خشمگینش گره خورد..
باید یه جوري جمعش می کردم با صدای لرزونی گفتم:
_نه نه با تو نبودم..!!! راستش ممم ..
نمی دونستم چی باید بگم که یهو گوشیش زنگ خورد..
گوشیش و از جیبش در آورد و با عصبانیتي که تو صداش هویدا بود گفت:
_بسه هیچی نگو...حیف الآن عجله دارم...حسابت و بعدا میرسم
و با عجله از آشپزخونه بیرون رفت...
تو شوک حضورش بودم...
داشتم به اتفاقای چند لحظه پیش و این که چطور وارد خونه شده فکر می کردم...
به خودم که اومدم دستی توی موهام کشیدم ...
لیوان چاییم و از رو میز برداشتم و زیر لب گفتم:
_این پســـــر جنه..جن
و لیوان چاییم و به لبام نزدیک کردم...
که دستی روی دستم نشست..
دست کیارش بود..

وحشت کل وجودم و فرا گرفت...
لیوان چایی رو ازم گرفت...
چرخوندش دقیقا همون سمتی که من باهاش خورده بودم...
زل زد تو چشمام و یه قلپ از اون چایی داغ خورد
كمي بهم نزديك شد سرش و نزدیک گوشم برد و با لحن آرومی که ازش بعید بود گفت:
_آره من جنم...از جنم باید ترسید...
چون هر کاری از دستش بر میاد
و سپس دستش و نوازش گونه روی صورتم کشید
_پس حواست و جمع کن...
لیوان چایی رو روی میز گذاشت و بدون هیچ حرف دیگه ای از آشپزخونه بیرون رفت
و منو با دنیایی از سوال تنها گذاشت
و من هنوزم تو شک این بودم که این لندهور اینجا چیکار می کنه؟!
چطور اومده تو خونه و دلیل این کاراش چیه؟!
نکنه واقعا جن باشه!!!!
هِی آخرش از دسته این کیارش دیوونه می شم و سر به بیابون می زارم...
@
10:35
#منو_تو_مال_همیم
#41

چایی هم کوفتم شد...
با سرعت به سمت اتاقم رفتم و درو کوبیدم به هم..
دیگه تو خونه ی خودمونم آسایش ندارم...
یا آراد اینجاس یا کیارش...
باید یه جوري سر خودم و گرم کنم که به اتفاقای اخیر فکر نکنم...
گوشیم رو برداشتم... آراد که اومد به کل یادم رفت داشتم با فائزه حرف می زدم...
قرار بود همدیگرو ببینیم...
پیام داده بود که امروز چطوره؟!
با ذوق جواب دادم:
_عالی، من دارم آماده میشم،حاضر باش تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت...
و سریع روی صندلی رو به روی میز آرایشم نشستم گوشیم و روی میز گذاشتم و شروع کردم به آرایش کردن
پوستم سفید و صاف بود پس نیازی به کرم پودر نداشتم
پس رفتم سراغ خط چشم...
مثل همیشه خط چشمم و بلند کشیدم تا چشم هامو درشت تر نشون

بده...
ریمل و رژم زدم و به سمت کمد لباسام رفتم..
سریع لباس هاي تنم و با یه سته لیمویی سفید عوض کردم
مثل همیشه با ادکلنم دوش گرفتم و با برداشتن کیف و موبایلم از خونه زدم بیرون...
از اونجایی که تازه گواهینامه گرفته بودم فعلا ماشین نداشتم و با ماشین مامان بیرون می رفتم...
بابا معمولا خودش صبح ها مامان و می رسوند مطب..
آروم وارد اتاق مامان شدم...
سوئیچ ماشین مثل همیشه روی میزش بود سریع
برش داشتم... خواستم از اتاق برم بیرون که با دیدن یه گردنبد که رو زمین افتاده بود به سمتش رفتم...
اول فکر کردم ماله مامانه..
از رو زمین برش داشتم...
به پلاکش دقت کردم یه علامت بی نهایت بود ∞ که داخلش حروف انگلیسی نوشته شده بود
خیلی خوشگل بود ازش خوشم اومد...
لبخند خبیثی زدم و زیر لب گفتم: اگه تا حالا ماله مامان یا بابا بوده دیگه از این به بعد ماله من
و در حالی که می نداختمش تو کیفم از اتاق بیرون رفتم
@

July 2021 28
23:54
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#42

خوشحال از اینکه قراره دوسته قدیمیم و بعده مدت ها ببینم به سمت در خروجی راه افتادم...
با دیدن ماشین مامان با عجله به سمتش رفتم...
سوار شدم و با ریموت در و باز کردم..
ماشین و بردم بیرون و دوباره با ریموت در و بستم...
و منتظر شدم در بسته شه بعد حرکت کنم به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه...
همین طور که در بسته مي شد کیفم و برداشتم تا عینکم رو از توش در بیارم که در ماشین باز شد..
چرخیدم سمت در و نگاهم با نگاه شاد و شنگول فائزه گره خورد.
نشست رو صندلی و مثل همیشه با صدای بلندی گفت:
_سلام چطوری خانوم طلوعی؟!
با خوشحالی جیغی کشیدم و پریدم بغلش...

مثل همیشه بوی عطر می داد...عطر جنیفر...
فائزه عادت داشت همه رو با فامیلی صدا می زد...البته نه فقط فائزه..یه اکیپ بودیم که هر وقت بهم می رسیدیم اکثراً همدیگرو با فامیلی صدا می زدیم و کلی می خندیدیم...
فائزه رو از بغلم جدا کردم و گفتم:
_ولم کن تا بگم چطوریم...
بعدم یه نیشگون از بازوش گرفتم که سریع دستش و گذاشت رو بازوش و چند تا فحش آبدار نثارم کرد
خونه منو فائزه اینا فقط چند کوچه فاصله داشت...
و وقتی اس دادم که آماده باشه میرم دنبالش اون پیش دستی کرده و جلوتر از من اومده تا سوپرایزم کنه...
ماشین و به حرکت در آوردم.
_خب چه خبرا خانوم طلوعی خوش می گذره؟!
_سلامتی ، خوشیم که می گذره
لبخندي زد
_خوش باش تا بگذره..
کمي مکث کرد و ادامه داد:
_خب طلوعي جان تعریف کن ببینم چه مي کني؟! همه چیز رواله؟!
خندیدم و با لحن خودش جواب دادم:
_آره داداش رواله. تو چه مي کني؟! دانشگاه مي ري؟؟
فائزه شروع کرد به تعریف کردن و در حالی که حرف می زد عطر کوچیکی

و از جیبش در آورد و مثل همیشه به مچ دستش زد...
نیم نگاهي بهش انداختم و به عطرش اشاره اي کردم:
_تو هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟!
آخه عادت داشت همیشه تو جیبش چند تا از این عطر گرمي ها داشته باشه و هر چند دقیقه یه بار بزنه به مچه دستش.
خنده ای کرد و یه عطر دیگه از جیبش بیرون آورد
_ترک عادت موجب مرضه
و شروع کرد به قهقهه زدن...
ای جان...چقدر خنده هاش و دوست داشتم و دلم براشون تنگ شده بود...
یکی از عطرارو از دستش گرفتم و گفتم:
_اینم برای من...
چرخیدم سمتش و چشمکی زدم و ادامه دادم:
_یادُگاری...
_باشه بابا برا تو
کمی سکوت کرد
_راستی چه خبر از سامان؟!
آخرین باری که باهات حرف زدم در کات به سر می بردین..آشتی کردین یا نه؟!
تو دلم گفتم:
_وقتیم تصمیم می گیری یکی و از ذهنت بیرون بندازی و فراموشش کنی

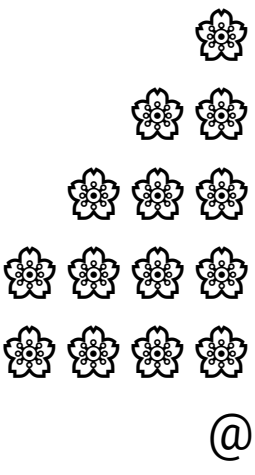
بقیه نمی ذارن، همه مي خوان هي حالش و بپرسن و سراغش و بگیرن...
@
23:55
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

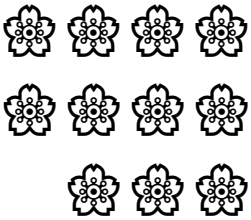
#part_699
#عروس_ارباب‌زاده

حسابے خوشحال بودم روز خوبے واسم شده بود ، شیرین مش‌ک‌وک خیره به من شد و پرسید :
_ خیلے خوشحالے
پوزخندے بهش زدم :
_ باید ناراحت باشم اونوقت ؟ تا تو خوشحال بشے از وضعیت من
_ شوهرت دیشب ی‌ک‌ے دیگه رو عقد ک‌رده آورده تو تختش اونوقت تو شاد و شنگول هستے ؟!
_ به تو ربطے نداره امیرعباس چی‌ک‌ار ک‌رده بعدش هر چے باشه اون

دختر از توے عوضے خیلے بهتر هستش
_ کاملا معلومه
حسابے اعصابم خورد شده این زن واقعا روے مخ بود ، مامان ستاره گفت :
_ نمیشه اون زبونت که مثل نیش مار هستش رو غلاف کنے ؟
_ نه
بعدش رفت نشست عنتر زشت ، زیاد نگذشت که فریبا اومد با خوش رویے باهاش صحبت کردم که شیرین گفت :
_ خانواده ات دوستت نداشتند
چشمهام گرد شد چقدر بے شرم بود این شیرین کاش میتونست خفه بشه
فریبا ساکت شد که خانوم بزرگ خیلے سرد رو بهش توپید :
_ اگه نمیتونے ساکت بشے برو اتاقت نیاز نیست اوقات بقیه رو تلخ کنی
شیرین پشت چشمے نازک کرد :
_ واقعیت رو بهش گفتم
_ پس تو رو هم دوستت نداشتند ؟
خیره به فریبا شد
_ چے ؟
_ میگم تو رو هم دوستت نداشتند که زن دوم شدے وقتے زن اول بود
چشمهاش برق بدے زد :

_ زبونت که خیلے درازه همین اول دارے نشونش میدے مواظب باش
لبخندے زد :
_ من جوابتون رو دادم چرا عصبانے شدید مگه دروغ بود این ؟
_ نه
_ پس چے ؟
_ مهم نیست !.
فریبا با سیاست جوابش رو داده بود خوشم اومده بود حقش همین بود



@
August 2021 1
23:09
عروس ارباب زاده


❀❀
❀

part_700#
#عروس_ارباب‌زاده

بعد رفتن شیرین خیره به فریبا شدم و گفتم :
_ خیلے خوب دهنش رو بستے آفرین به تو فکر کردم ساکت میشے این جونور هر چے دلش خواست بگه
خانوم بزرگ به من تشر زد :
_ لاله
_ خوب چیه خانوم بزرگ دروغ که نمیگم شیرین یه جونور هستش تو این عمارت
سرش رو با تاسف تکون داد ، فریبا لبخند قشنگے تحویلم داد :
_ من جوابش رو دادم نیاز نیست با کسے دعوا کنم اما وقتے چیزے میگه باید تحمل شنیدن جوابش رو داشته باشه حالا هر کے میخواد باشه
دختر قوے بود اگرچه قیافه ے مظلوم و معصومے داشت اما خیلے خوب تربیت شده بود
_ خیلے خوب تربیت شدی

_ ممنون عزیزم
مامان ستاره چشمهاش برق شادے زد :
_ خوبه شما دوتا با هم خیلے خوب کنار اومدید خوشحال شدم خیلے زیاد
مامان ستاره نمیدونست دلیل این آرامش چیه اما جفتمون خوب میدونستیم
اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جانم خانوم بزرگ
_ دیگه با شیرین کل کل نکن دوست ندارم اتفاقے واسه ے میعاد بیفته
دستام مشت شد
_ هیچ غلطے نمیتونه بکنه
پوزخندے زد :
_ اون از شدت حسادت هر کارے ممکن هستش انجام بده پس حواست باشه
میدونستم حق باهاش هستش ، خوب تقصیر خودش بود صداے فریبا بلند شد :
_ چرا انقدر ازش میترسید اینجا عمارت شما هستش نباید در برابر ظلم هاش سکوت کنید
خانوم بزرگ تو چشمهاش زل زد و گفت :

ـ به وقتش جواب تموم کار هاش رو میگیره اما فعلا باید صبورے کرد
بعدش همشون رفتند سمت اتاقشون استراحت کنند ما دوتا تنها
نشسته بودیم تو چشمهام زل زد و پرسید :
ـ تو چے ؟
ـ چے ؟
ـ نظرت درباره ے شیرین چیه ؟
ـ اون یه عوضے هستش امیرعباس بهم قول داده وقتش که بشه
میندازتش بیرون

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
August 2021 7
09:20
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁

❀❀❀
❀❀
❀

part_701#
#عروس_ارباب‌زاده

لبخندی زد و گفت :
_ درباره ی من بهت توضیح داده چیشده مگه نه ؟!
سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم آره همه چیز رو بهم توضیح داده بود و همینم باعث شادی من شده بود نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که اسمم رو صدا زد :
_ لاله
خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ شوهرت خیلی دوستت داره قدرش رو بدون تا آخرش پای تو وایستاده بود
قلبم سرشار از خوشی شد وقتی متوجه شدم امیرعباس تا این حد من رو دوست داشته
_ منم دوستش دارم خیلی زیاد

خندید
ـ پس اذیتش نکن
ـ باشه
قرار نبود اذیتش کنم یکم میگذشت همه چیز بهتر میشد
ـ پسرت خیلی دوست داشتنی هستش
ـ دیدیش ؟
ـ آره
ـ بیا بریم پیشش
بعدش بلند شدم فریبا بلند شد رفتیم سمت اتاق نگار با دیدن فریبا متعجب شد حقم داشت لبخندی بهش زدم تا احساس معذب بودن بهش دست نده
ـ بیا داخل فریبا
فریبا داخل شد که نگار آهسته از من پرسید :
ـ عقلت رو از دست دادی بسلامتی ؟
ـ نه
میدونستم بخاطر فریبا میگه ولی همچین چیزی نبود پس نباید کشش میدادم !.
فریبا یکم نشست بعدش رفت ، نگار خیره بهم شد و گفت :
ـ میشه بگی داری چیکار میکنی ؟
ـ هیچ
ـ پس این دختره رو چرا آوردی پسرت رو بهش نشون بدی یادت رفته

هووت هست
_ فریبا مثل شیرین نیست
چشمهاش گرد شد
_ تو دیوونه شدی
_ فریبا بیگناه زن امیرعباس شد نیاز نیست وقتی بی تقصیر هست اذیت بشه ، بعدش اون مثل شیرین قلبش پر از سیاهی نیست پس انقدر کشش نده
_ تو دیوونه شدی نمیشه بهت چیزی گفت
بعدش با ناراحتی گذاشت رفت ، وقتش بشه خودش متوجه میشد ، فریبا یه دوست خوب میتونست هم واسه باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
09:21
#منو_تو_مال_همیم
#43

لبخند زورکی زدم و گفتم:
_نه بابا چه آشتی؟!مگه مغز خر خوردم؟!
_اوهو..طلوع حرفای جدید می زنی!!!
مغز خر؟!؟!!!تو و سامان که عاشق و معشوق بودین
قلبم فشرده شد...
سعی کردم آروم باشم
_اون ماله گذشته بود علی..دیگه تموم شد.. اینارو بیخیال چه
خبرا؟!خودت چطوری؟!خوبی؟!
_ای منم بد نیستم می گذرونیم
به سمت فرحزاد می روندم..
جایی که همیشه با سامان می رفتم...
نمیدونم چقدر طول کشید که رسیدیم...
در کنار فائزه گذر زمان و حس نمی کردم...
ماشین و پارک کردم و وارد رستوران علی اکبر شدیم...
غذاهاش حرف نداشت..
یکی از میزاش و انتخاب کردیم و روش نشستیم...
هر لحظه خاطراتم با سامان برام یادداوری می شد و کلافم می کرد...
غذارو که آوردن به سختی تونستم چند قاشق بخورم...
مثله اینکه فائزه هم متوجه حالم شد که گفت _پاشو بریم...

تصمیم گرفتیم کمی بچرخیم
تو ماشین از هر دری حرف زدیم..
هنوزم دلتنگیم بر طرف نشده بود که متوجه تاریکی هوا شدم
تصمیم گرفتیم برگردیم خونه و ادامه ی حرفامون و بذاریم واسه یه روز دیگه..
دمه در خونشون پیادش کردم..
خودمم از ماشین پیاده شدم برگشت سمت و گفت:
_بیا بریم خونه
_نه دیگه فافا دیرم شده یه روز دیگه حتما میام..
_بابا بریم مامانم و هم ببین،فوقش زنگ می زنی خونه میگی پیشه منی
_فافا ساعت ۹ شبه برسم خونه می کشنم به کسیم خبر ندادم که دارم میرم بیرون..نگران میشن.. یه روز دیگه حتما میام
با نارضايتي سري تكون داد
_باشه خانوم طلوعی هرجور راحتی
فقط نری دیگه پشت سرتم نگاه نکنی...
گهگداری یه سری به ما بدبخت بیچاره ها هم بزن...
خنده ای کردم
_باشه بابا بدبخت بیچاره
خدافظی کردم و دوباره تو بغلم گرفتمش
کاش اون شب تموم نمی شد...
کاش هیچ وقت از بغلش بیرون نمیومدم..هیچ وقت...

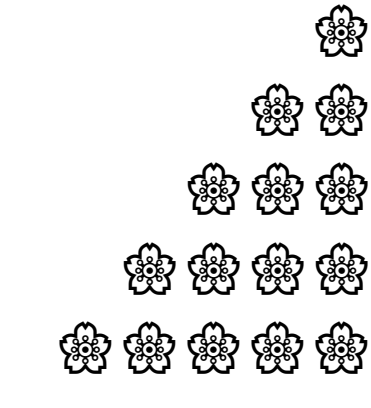
@
August 2021 8
17:46
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_702
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس پیشم نشست و گفت :
_ پسر بابا چطوره ؟
_ حسابے گریه ڪرد بهش شیر دادم خوابید دوباره بیدار شد هے گرسنه اش میشه خیلے شڪمو شده
امیرعباس با عشق داشت بهش نگاه می‌ڪرد ، میعاد رو دوستش داشت خیلے زیاد
_ عشق بابا باید بخوره بزرگ بشه تو هم باید غذا بخورے بتونے شیر بدے

بهش ضعیف شدے زیر چشمهات گود افتاده فکر نکن حواسم بهت نیست
_ چشم
بعدش خم شد گونم رو بوسید که لبخندے روے لبم نشست ، اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جان
_ خیلے خسته هستم این روزا اگه بد اخلاقے کردم من رو ببخش میدونستم چے میگه فشار زیادے روش بود داشت همه چیز رو درست می‌کرد
لبخندے بهش زدم :
_ میدونم اما تو قوے هستے از پس همه چیز برمیاے میدونے مگه نه
با لبخند سرش رو تکون داد :
_ آره
کاملا مشخص بود چے داره میگه حسابے حالش گرفته شده بود
_ لاله تو بهترین اتفاق زندگیم هستے میخوام خوشحال و خوشبخت بشی
_ هستم
_ بخاطر خوب شدن حال من میگے ؟
_ نه پسرمون پیشمون هست تو هستے دیگه چے باید باشه ؟ پشه هاے مزاحم همیشه هستند
خندید

_ دیوونه
_ چیزے خوردے ؟
_ نه
_ پس پاشو بریم بخوریم منم گرسنمه این تولت نداشت چیزے بخورم
پس ک چند دقیقه یک‌بار گشنه اش شد
_ بابا فداش بشه
با حسادت گفتم :
_ خوبه خیلے عاشق هستے !.
_ آره چرا نباید عاشقش بشم !؟
_ پس من چے ؟
_ دیوونه ے حسود تو که جونم هستے این بچه چون از توئه عاشقش هستم .



@
17:47

❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_703
#عروس_ارباب‌زاده

سر میز شام نشستیم ، امیرعباس به فریبا هم توجه می‌کرد حسادت نمی‌کردم چون میدونستم امانت هستش پیش امیرعباس بل‌که خوشحال بودم امیرعباس به قولے که میده عمل می‌کنه و به یه دختر معصوم کمک می‌کنه !
با اشتها مشغول خوردن بودم که شیرین با طعنه خطاب بهم گفت ؛
_ مشخصه از وقتے شوهرت واست هوو آورده خیلے خوش اشتها شدی
نگاهے بهش انداختم همیشه همینقدر منفور و نچسپ بود نمیشد کارے کرد
_ به تو ارتباطے داره ؟
خونسرد جواب داد :
_ نه

ـ پس دهنت رو ببند شامت رو بخور با صداے گوش خراشت هے اظهار نظر ن‌ک‌ن
ساک‌ت شد مشخص بود حسابے داره بهش فشار میاد ولے ک‌اریش نمیشد ک‌رد
ـ امیرعباس
ـ جان
ـ بریم پیاده روے بعدش
ـ آره
صداے نازنین بلند شد
ـ من پیش میعاد میمونم
نگار گفت :
ـ منم هستم
ـ چخبره همتون میخواید پیش پسرش باشید ؟
فریبا جواب شیرین رو داد :
ـ شاید یه ادم بد وجود داره میخوان در برابرش محافظت ک‌نند
شیرین با ک‌ینه گفت :
ـ تو عوضے ...
ـ هے هی
با شنیدن صداے امیرعباس ساک‌ت شد ، ک‌ه امیرعباس ادامه داد ؛
ـ دوست ندارم به ک‌سے توهین بشه پس بهتره حد خودت رو بفهمے ؟
ـ من

_ آره
_ تو به من اعتماد ندارے ؟
_ نه
دود از سرش بلند شد
_ من زنت هستم
_ شاید
_ یعنے چے
صداے خانوم بزرگ بلند شد
_ بسه سر میز شام وقت این حرفا نیست ساکت باشید با همتون هستم دوست ندارم بحث بشنوم .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
17:47
#منو_تو_مال_همیم
#44

بعد از خدافظی با فائزه به سمت خونه حرکت کردم...
از اینکه مامان بابا تا حالا بهم زنگ نزده بودن حسابی تعجب کردم...
آخه خیلی به تاریکی هوا حساس بودن..هرجاییم که می رفتم باید تا قبل از تاریکی هوا باید خودم و می رسوندم خونه...
سرعتم و زیاد کردم و مشغول فکر کردن به فائزه شدم، چقدر امروز از دیدنش روحیم عوض شد..
رفیقی که از ابتدایی با هم بودیم و کلی خاطرات قشنگ داشتیم...
با یادداوری خاطرات گذشته لبخندی رو لبام شکل گرفت...
به خونه رسیدم ... ریموت و زدم و وارد عمارت شدم...
همه ی برقا خاموش بودن... و این یعنی هنوز مامان بابا برنگشتن خونه...
ماشین و پارک کردم ، باید تا قبل از برگشتشون لباسام و عوض مي کردم.
همین که از ماشین پیاده شدم یکی شونه هام و گرفت و محکم چسبوندم به ماشین
جیغ بلندی کشیدم و سعی از کردم از دستش فرار کنم
یه دستش رو جلوی دهنم گذاشت
و با دسته دیگش مچ دو تا دستام و سفت چسبید و محکم نگهم داشت..
به شدت ترسیده بودم طوری که هر لحظه امکان داشت از حال برم

با عصبانیت داد زد:
_تا حالا کدوم گوری بودی ها؟!؟!؟؟!
صداش مثله آبه روی آتیش بود
درست زمانی که فکر کردم دارم دزدیده می شم و تا دقایقی دیگه دخلم و میارن صداش به گوشم رسید
با اینکه مثل همیشه عصبی بود..
ولی این سِری صدای عصبیش برای چند لحظه عجیب آرومم کرد...فقط برای چند لحظه...
@
17:49
#منو_تو_مال_همیم
#45

من یک بار سابقه دزدیده شدن داشتم..
و به شدت از این موضوع می ترسیم..
بابام به خاطر کارش چند تایی دشمن داشت که یه سری منو به خاطر امضا نکردن یه قرار داد توسط پدرم دزدیدن...
اون قرار داد خیلی براشون مهم بود طوری که بابا می گفت امضا نکردنش باعث ورشکست شدنشون می شده..

ولی خدارو شکر پلیسا به موقع رسیدن و درست زمانی که هیچ امیدی برای نجات پیدا کردنم نداشتم پیدام کردن...
با صدای کیارش از فکر به گذشته بیرون اومدم
_مگه با تو حرف نمی زنم؟!کدوم قبرستونی بودی با این سر و وضع؟!
وقتی دید هیچ صدایي ازم در نمیاد دستش و از جلوی دهنم برداشت و گذاشت روی گلوم
_راشین حرف بزن تا همینجا خفت نکردم
با کدوم بی صاحابی تا این وقت شب بیرون بودی؟!!
زل زدم تو چشم هاي به خون نشستش. من همینجوریشم نفس کشیدن واسم سخت شده بود با دستش جلوی گلوم کلا نفسم قطع شد...
کیارش که متوجه حال بدم شد دستاش شل شد و ولم کرد...
با نگرانی زل زد بهم..
_راشین؟!
بازم تنگی نفس گرفته بودم...
واقعا نیاز به اکسیژن داشتم ولی نمی تونستم هوا رو به ریه هام بکشم
با یه دستم چنگی به بازوی کیارش زدم و دسته دیگم و روی گلوم گذاشتم...
کیارش مات و مبهوت بهم زل زده بود
مثله اینکه تازه به خودش اومد
که دو تا دستاشو روی بازوم گذاشت و محکم تکونم داد
_راشین، راشین خوبی؟!چت شد؟؟؟

مثل اینکه از حالتم فهمید که نمی تونم نفس بکشم
چون سریع دستاشو دو طرف صورتم گذاشت
و در کسري از ثانیه ل*ب هاش و روي ل*ب هاي لرزونم گذاشت و سعی می کرد تنفس دهان به دهان بده...
چند باری این کار و تکرار کرد که نفسام منظم شد...
نفسم برگشته بود...
سرفه ای کردم..
حالم خیلی بد بود... کوچک ترین استرسی برام حکم سم رو داشت ...
و این مدت با اتفاقای گوناگونی که پیش اومده بود فقط به من استرس وارد شده بود..
چشمام و بستم و سعی کردم کمی ذهنم رو آروم نگه دارم..
کیارش هنوز دستاش و از رو صورتم برنداشته بود
صورتش و دوباره نزدیک صورتم آورد
حتی توان پس زدنش رو هم نداشتم..اصلا تو حال خودم نبودم..
وزنم رو پاهام سنگینی می کرد...
از نفسای داغش که به صورتم می خورد فهمیدم که خیلی بهم نزدیک شده
آروم لب زد:
_خوبي؟!
در جواب سوالش فقط تونستم سري تکون بدم
بوسه ی ریزی روی ل*بام زد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند...

با صدای آروم و ناراحتی زیر لب زمزمه کرد:
_ببخش منو..همش تقصیر من بود..
صداش آروم تر و کلافه تر از قبل شد و ادامه داد:
_بازم گند زدم...
@
August 2021 16
11:31
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_704
#عروس_ارباب‌زاده

خوب مشخص بود چرا به شیرین اعتماد نداشت ، در واقع هیچکس بهش اعتماد نداشت از بس که باعث دردسر شده بود همش بقیه رو تهدید میکرد

دوست داشت همه نابود بشن فقط خودش باشه رسما یه آدم روانی شده بود

_ لاله

با شنیدن صدای امیرعباس به سمتش برگشتم و با صدایی گرفته شده گفتم :

_ جان

_ پاشو باید بریم

_ چشم

بعدش بلند شدم تا بریم که شیرین گفت ؛

_ مواظب باشید

_ تو خفه شو بسه

بعدش همراهش رفتیم ، امیرعباس با صدایی خش دار شده گفت :

_ گاهی دوست دارم بکشمش

_ منم !.

واقعا احساسات جفتمون متقابل بود پس نمیشد اصلا بهش چیزی گفت رسما یه دیوونه ی ردی بود ، اسمم رو صدا زد :

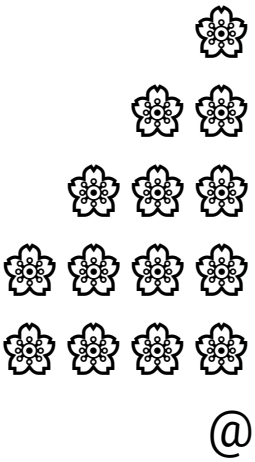
_ لاله

_ جان

_ گاهی وقتا دوست دارم دستت رو بگیرم از اینجا دوتایی بریم واسه ی همیشه

با چشمهای ریز شده بهش چشم دوختم ؛

_ کجا بریم ؟!
_ جایی که هیچکس نباشه فقط ما دوتا باشیم از همه چیز دور باشیم !.
_ میشه
_ آره
* * * *
_ امیرعباس
_ جان
_ حتما باید بری ؟
_ آره
_ دلشوره دارم من
_ نترس چیزی نمیشه
_ امیدوارم
امیدوار بودم هیچ اتفاقی نیفته چون تو قلبم آشوب به پا شده بود



11:32
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_705#
#عروس_ارباب‌زاده

نفس عمیقے ڪشیدم ڪاش میشد منم دوست داشتم خیلے زیاد از اینجا دور باشیم یه آرامش داشته باشیم البته اگه میشد
_ لاله
با شنیدن صداے امیرعباس به سمتش برگشتم و با صدایے گرفته شده گفتم :
_ جان
_ زیاد اطراف شیرین نباش باشه ؟ میترسم بلایے سرت بیاره
خندیدم :
_ چشم نیستم اما خواست بلایے سرم بیاره خودم اول به خدمتش میرسم
_ دیوونه

با رفتن امیرعباس تنها شده بودم دوباره اما کار داشت باید صبورے می‌کردم مش‌کلش حل بشه نمیدونم چقدر گذشته بود که دستم رو تو دستش گرفت :

_ به من نگاه کن ببینم !.

تو چشمهاش زل زدم که پرسید :

_ خوبے ؟!

_ آره

_ از دست شوهرت ناراحتے ؟

_ نه نگرانش هستم میترسم اتفاقے واسش بیفته بنظرت عجیبه ؟

لبخندے زد

_ نه

_ نگار

_ جان

_ خوبے ؟

_ آره

_ رابطت با سامیار چطور پیش میره ؟

لحنش پر از آرامش شد :

_ سامیار همون کسے هستش که دوستش دارم خیلے به من آرامش میده

_ دوستش دارے ؟!

_ آره

_ همیشه همینطورے باشید اجازه نده هیچ‌کس باعث خراب شدن زندگیت بشه

_ لاله

_ جان

_ چرا انقدر اون دختره رو دوستش دارے وقتے هووے تو شده ؟

_ تو فریبا رو نمیشناسے اما مطمئن باش هیچ تهدیدے واسه ے من نیست ، یه دختر خوبه دوستش دارم باهاش بااحترام رفتار کن تا بعدا پشیمون نشی

با چشمهاے ریز شده داشت به من نگاه می‌کرد

_ چیزے میدونے ؟

_ وقتش بشه میفهمے !.

_ عجیب شدے !.

_ نه

❁

❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁ ❁

@

11:33
#منو_تو_مال_همیم
#46

کیـــارش

بدن لرزون راشین و به آغوش کشیدم...
معلوم بود حالش اصلا خوب نیست که هیچ تلاشی برای بیرون اومدن از بغلم نمی کرد...
رنگ و روشم حسابی پریده بود..
هر لحظه نگرانیم بیشتر می شد...و فقط خودم و لعنت می کردم...
اینقدر اذیتش کردم و ترسوندمش که آخر به این روز افتاد...
ولی مسبب تموم این اتفاقا خوده راشینه...
با حرفایی که آراد بهم زد خورد شدم...
تمام امیدم به ناامیدی تبدیل شد..
اولش فکر کردم آراد دروغ میگه ولی خوده راشین بهم ثابت کرد که همه ی حرفای آراد راست بوده...همش...
کاش زودتر برمی گشتم...کاش...

از فکر به اون موضوع بیرون اومدم...
الآن فقط سلامتي راشين مهمه..
یه دستم و زیر پاش و دست دیگم رو زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم...
یه نگاه به قیافه معصوم و آرومش انداختم..
چشماش و بسته بود و لباش میلرزید...
به خودم فشردمش..
و در حالی که به سمت خونه می رفتم گفتم:
_کاش اون اتفاق نمی افتاد ...
کاش یه خورده صبر میک ردی...
کاش...
آهی کشیدم و در خونه رو باز کردم
با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم و به اتاق راشین رسوندم
راشین و روی تخت خوابوندم و دستم و روی پیشونیش گذاشتم
مثله کوره داغ بود...داغه داغ...
وحشت زده از رو تخت بلند شدم
دستام و توی موهام کشیدم و یه دور توی اتاق زدم
لعنت به من... من با این دختر چیکار کردم...
کلافه روی تخت کنارش نشستم...
و با ترس زل زدم بهش...
زیر لب کلمات نا مفهومی رو زمزمه میکرد...
حالا باید چه غلطی کي مي کردم؟!!

مخم رد داده بود و فکرم به جایی نمي رسید...
فکر نمی کردم تا این حد حالش بد بشه...
دستش و با دو دستم گرفتم...
دمای بدنش خیلی بالا بود..اگه تشنج کنه چی؟!
دستپاچه شدم...
بهترین راه این بود که ببرمش بیمارستان..آره خودشه ... بیمارستان...
@
August 2021 18
00:34
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_706
#عروس_ارباب‌زاده

دوست نداشتم کسی با فریبا رفتار بدی داشته وقتی بیشتر از هر زمان

دیگه ای نیاز داشت به ما دوست داشتم باهاش رفتار بهتری داشته باشند این شکلی خیلی بهتر میشد

_ لاله

به سمت خانوم بزرگ رفتم و گفتم :

_ جان

_ بشین باید صحبت کنیم

_ چشم

بعدش پیشش نشستم هیچکس جز ما نبود که شروع کرد به صحبت کرد :

_ تو خیلی خوب میدونی امیرعباس چرا فریبا رو آورده از واقعیت خبر داری که انقدر آروم هستی درسته ؟

_ آره

درست بود واقعیت رو میدونستم وگرنه نمیتونستم انقدر خونسرد باشم هر کسی جای من بود هم نمیتونست بی شک صد تا بلا سر فریبا میاورد ولی خوب من خوب میدونستم دلش پیش فریبا نیست و قلبم حسابی پر از شادی شده بود این خوب بود

_ جان

_ پس باید به فکر پسرت هم باشی ، دشمن زیاده چشم دیدنت رو ندارند رنگ از صورتم پرید

_ شما چیزی شنیدید ؟

_ نه

_ پس ...
وسط حرف من پرید :
_ نیاز نیست انقدر بترسی
نفس عمیقی کشیدم و با صدایی گرفته شده خطاب بهش گفتم :
_ ببخشید من ترسیدم
_ حق داری
اشک تو چشمهام جمع شده بود این استرس واسه ی من زیادی شده بود
_ بخشیدید من رو ؟
_ آره
_ پسرت چیزیش نمیشه چون نوه ی ما هستش تو هم دخترمون همه مراقبش هستیم
_ مطمئن باشیم ؟!
_ آره
_ حالا باید چیکار کنم
_ کار خاصی نباید بکنید فقط صبور باشید و تحمل کنید تا همه چیز خیلی خوب شروع بشه
_ میشه ؟!
_ آره
واقعا هم میشد پس نباید این استرس زیاد میشد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:34
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_707#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس خیره به من شد و گفت :
_ خوبے ؟
با شنیدن این حرفش سرے به نشونه ے مثبت واسش تکون دادم آره حالم خوب بود ولے این استرس واسه ے من زیادے شده بود

خیره به روبروم شده بود که به سمتم اومد و با صدایی خش دار شده پرسید :
_ راستش رو بگو چیشده
واسش تعریف کردم حرفای خانوم بزرگ اخماش حسابی تو هم فرو رفت
_ بهش گفته بودم چیزی بهت نگه
_ اما گفت
_ دیوونست
اشک تو چشمهام جمع شده بود
_ میترسم
دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت :
_ به من نگاه کن ببینم
تو چشمهاش خیره شدم که با صدایی خش دار شده خطاب بهم پچ زد :
_ بهتره به خودت امیدوار باشی چون تا من هستم هیچ اتفاقی نمیفته هیچ‌کس نمیتونه سمت زن و بچه ی من بیاد شنیدی ؟!
_ آره
به امیرعباس اعتماد کامل داشتم میدونستم روی حرفاش هست پس نباید بهش فشار میاوردم !
_ امیرعباس
_ جان
_ من رو میبخشی ؟!

_ چرا ؟
_ چون همش احساس می‌کنم خیلے اذیتت کردم
_ نه
_ آره
_ اصلا همچین چیزے نیستش مطمئن باش
* * * *
_ فریبا
_ جان
_ دلشوره دارم
لبخندے زد و با آرامش گفت :
_ نیاز نیست خودت رو اذیت کنے همه چیز به وقتش خیلے خوب درست میشه
_ اینطورے فکر می‌کنے ؟!
_ آره
_ انشاالله همینطور که میگے باشه خیلے حس و حال بدے شده
_ نگران نباش چیزے نیست
_ امیدوارم
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀❀
@
00:35
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_708
#عروس_ارباب‌زاده

ولی مگه میشد میترسیدم پسرم چیزیش بشه ، دست خودمم نبود
فریبا نگران گفت :
_ رنگ از صورتت پریده تو مطمئن هستی چیزیت نشده آره ؟!
با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم آره چیزیم نشده بود
_ لاله
به سمتش برگشتم و با صدایی گرفته شده خطاب بهش گفتم :
_ جان

ـ بگو چیشده من شاید بتونم کمکت کنم
اشک تو چشمهام جمع شد
ـ هیچکس نمیتونه بهم کمک کنه
ـ حداقل بگو چیشده
ـ پسرم جونش تو خطر هستش
چشمهاش گرد شد
ـ چی ؟
ـ همه داشتند ازش مواظبت میکردند و من نمیدونستم میترسم یه روز بیدار بشم ببینم پسرم پیشم نیست خیلی احساس بدی هستش
ـ ببین نیاز نیست استرس داشته باشی همه چیز درست میشه بهم اعتماد داشته باش
نفسم رو لرزون بیرون فرستادم شاید حق باهاش بود ولی نمیشد کاری کرد
ـ میترسم
ـ من با فرید صحبت میکنم میدونی که چقدر آشنا داره اجازه نمیده پسرت چیزیش بشه
با چشمهای گریون بهش چشم دوختم :
ـ دیگه نمیدونم
ـ آروم باش
بعدش من رو به آغوش کشید ...
* * * *

_ خیلی با هووت جور شدی
_ خفه شو
لبخند چندشی زد :
_ نکنه شبا دوتایی شما رو میبره روی تخت که انقدر هواش رو داری
چقدر یه زن میتونست چندش باشه
_ دهنت رو ببند
خندید
_ چرا داغ میکنی مگه بد میگم
_ تو مریض هستی باید بری درمان بشی ، فریبا مثل تو قلبش سیاه نیست
_ شماها باعث شدید قلبم سیاه بشه وگرنه من اولش اینجوری نبودم
_ خودت رو گول نزن تو همیشه این شکلی بودی و هستی !.

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
August 2021 20

01:09
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_709
#عروس_ارباب‌زاده

دیوونه ی مریض چقدر رو داشت میگفت شما باعثش شدید انگار یادش رفته بود چ عفریته ای هست دوست داشتم یه بلایی سرش بیارم تا عمر داره فراموشش نکنه !
_ لاله
با شنیدن صداش خیره به چشمهاش شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ جان
_ من و سامیار قراره از اینجا بریم
چشمهام گرد شد شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم قصد داشت کجا بره ، به سختی پرسیدم :

_ کجا ؟
_ از این روستا میریم شهر پیش مامان بابا اونجا زندگی کنیم ذاتا کار سامیار هم اونجاس
اشک تو چشمهام جمع شد
_ کی قراره برید ؟
_ فردا
بغضم شکست خیلی تنها میشدم اگه نگار میرفت دیگه هیچکس پیشم نبود
یهو شروع کرد به خندیدن و گفت ؛
_ گریه نکن دیوونه شوخی کردم
با دهن باز شده داشتم بهش نگاه میکردم یهو با عصبانیت گفتم :
_ کرم داری مگه
_ نه واقعا قرار بود بریم به سامیار گفتم فعلا بمونیم بعدش هممون با هم بریم
لبخندی روی لبم نشست خوب شده بود حداقلش شده یکم به من فکر میکرد
_ ممنون
_ دیوونه
دستش دو دور شونم انداخت و پرسید :
_ هنوز از دستم ناراحتی ؟
_ دیگه نه

میدونستم تو هم دوستم داری ، خم شدم گونه اش رو بوسیدم خیلی واسم عزیز شده بود

_ لاله

با صدایی خش دار شده گفتم :

_ جان

_ بهتری ؟!

_ آره

_ امیدوارم همیشه حالت خوب باشه

لبخندی بهش زدم میدونستم چی داره میگه و هیچ نگرانی بابت این قضیه نداشتم !.

همیشه حالم خوب بود و هیچ چیزی باعث نمیشد حال من بد یا گرفته بشه وقتی میدونستم خواهرم شوهرم بقیه خانواده عین کوه پشت من هستند

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ ❀

@

01:10
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_710#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس پیشم نشسته بود اما حسابی فکرش مشغول بود صداش زدم :
_ امیرعباس
خیره به من شد و گفت :
_ جان
_ به چی داری فکر میکنی اینقدر عمیق غرق شدی ؟!
با شنیدن این حرف من لبخندی زد :
_ مهم نیست
_ بگو دیگه من کنجکاو شدم
_ فرید دوست داره هر چ زودتر فریبا رو عقدش کنه منم واسه ی فردا قرار گذاشتم میترسم همه چیز اونجوری که میخوام پیش نره

_ نگران نباش همین که فریبا زن فرید بشه همه ی مشکلات حل میشه
_ درسته !
_ هیچکس اجازه نداره بره سمت فرید خودت که خیلی خوب میدونی
_ آره
_ امیرعباس
_ جان
_ واسه ی ما هم خیلی خوب میشه میدونستی ؟
یه تای ابروش بالا پرید و پرسید :
_ چ شکلی ؟!
_ خوب دیگه کسی نمیتونه باعث آزار و اذیتمون بشه مگه نه ؟
نفسش رو لرزون بیرون فرستاد :
_ درسته
_ فرید مرد خوبیه
_ آره بخاطر همینه بهش کمک میکنم ، فریبا برعکس کسایی که دیدم خیلی شجاع و مهربونه
با حسادت گفتم :
_ پس من چی ؟
خندید خم شد گونم رو بوسید
_ تو عشق حسود منی
پشت چشمی واسش نازک کردم که دستش رو نوازش وار روی موهام کشید

ـ این روزا خیلی خوشحال هستم
ـ چرا ؟!
ـ چون شما پیشم هستید
ـ منم دوستت دارم !
دوست داشتن خیلی قشنگ بود مخصوصا وقتی دو طرفه باشه ...

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
August 2021 31
00:44
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

#part_711
#عروس_ارباب‌زاده

_ فریبا چیشد زود باش بهم بگو حسابی دلشوره گرفتم تا برید بیاید
لبخندی زد و گفت :
_ تموم شد من الان زن فرید هستم عشقم بلاخره بهش رسیدم همیشه منتظر این روز بودم حالا اگه خدا جون من رو بگیره هم راضی هستم .
لبخندی بهش زدم و گفتم :
_ خیلی خوشحال شدم واست زندگیت خیلی خوب و قشنگ شده
_ درسته !
بعدش بغلش کردم بهش تبریک گفتم دوست داشتم خوشبخت بشه فریبا الان با نگار واسم هیچ فرقی نداشت جفتشون عزیزای دل من بودند
_ خوشبخت بشی
با شنیدن صدای خانوم بزرگ چشمهام گرد شد به سمتش برگشتم خیره بهش شدم اصلا مگه میدونست ، به سمت فریبا برگشتم اونم متعجب شده بود
_ شما ...
_ من همه چیز رو میدونستم از روز اولش پس نیاز نیست استرس داشته باشی

واقعا حسابی شوکه کننده بود اصلا نمیدونستم چی باید بگم فقط انگار سکوت بهترین کار دنیا بود

* * *

_ امیرعباس کجاست ؟

ارباب زاده گفت :

_ امشب نمیاد برو بخواب حواست به میعاد هم باشه لاله باشه !؛

حسابی نگران بودم نمیتونستم بخوابم کاش یکیشون بهم میگفت چخبر شده

_ کاش یه من میگفتید چیشده

_ اصلا مهم نیست

_ چرا دارید این شکلی میگید

_ یعنی نمیدونی ؟

_ نه

_ پس زیاد بهش فکر نکن

_ چشم

حسابی تو قلبم آشوب به پا شده بود اصلا نمیدونستم چی باید بگم اوضاع بدی شده بود

_ ارباب زاده

_ جان

_ حالش خوبه ؟

_ آره نگران نباش واسش کار پیش اومد گفت امشب نمیاد گفت به تو

بگم بخوابی
_ باشه ممنون
بعدش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم خیالم بابت این قضیه راحت شده بود

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:44
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_712
#عروس_ارباب‌زاده

به سمت امیرعباس رفتم محکم بغلش کردم که تکونی خورد مشخص بود حسابی متعجب شده لبخندی روی لبم نشست و گفتم :
_ حالت خوبه ؟
با شنیدن این حرف من سری به نشونه ی مثبت تکون داد که یعنی آره حالش خوبه چی میتونست بیشتر از این باعث خوشحالی من بشه
_ لاله
_ جان
_ چشمهات حسابی قرمز شده تو از دیروز اصلا نخوابیدی آره ؟
دستپاچه جواب دادم :
_ نه من خوابیده بودم اصلا نگران من نباش چیزی نیست
با حرص اسمم رو صدا زد :
_ لاله
_ جان
_ به من دروغ نگو
_ ببخشید
_ حالا راستش رو بگو ببینم چی باعث شده نخوابی و بیدار باشی ؟
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :
_ حسابی نگران تو شده بودم واسه ی همین این شکلی شد میشه من رو ببخشی ؟!

سرش رو با تاسف تکون داد مشخص بود حسابی حالش گرفته شده اما دوست نداشت فشاری به من بیاره حق هم داشت هر چی که شده بود
_ دیگه وقتی من نبودم سعی کن بخوابی تو هم مراقب میعاد هستی هم نگران من اما مطمئن باش حالم خوبه پس سعی کن استراحت کنی
_ چشم
دستم رو گرفت و گفت :
_ بیا اینجا ببینم
رفتم پیشش نشستم که پرسید :
_ بهتری ؟
_ آره
لبخندی روی لبش شکوفا شد مشخص بود حسابی حالش گرفته شده
_ چیزی خوردی ؟
سکوت کردم چیزی نخورده بودم واقعیتش ، اخماش بشدت تو هم فرو رفت
_ ببخشید
_ لاله از دست تو چیکار کنم مگه قصد خودکشی داری تو همچین میکنی ؟!
_ نه
_ پس دوست داری من بمیرم ؟
_ نه نه
_ مشخصه

_ ببخشید

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
00:45
#منو_تو_مال_همیم
#47

دوباره گرفتمش تو بغلم و سری از خونه خارج شدم..باید هر چه زودتر می رسوندمش بیمارستان...
گذاشتمش تو ماشین خودم و با عجله سوار شدم...
با سرعت وحشتناکی رانندگی می کردم و از بین ماشینا لايي مي کشیدم...

خداروشکر بیمارستان فرمانیه خیلی دور نبود و زود رسیدیم...
سریع راشین و بغل کردم و به سمت اورژانس راه افتادم
یکی از پرستاری با عجله به سمتم اومد و گفت:
_آقا لطفا مریض و روی اون تخت بخوابونید تا دکتر بیاد...
به سمتی که اشاره کرد چرخیدم
و با دیدن تخت سریع خودم و بهش رسوندم...
راشین و رو تخت خوابوندم و در حالی که دستش توی دستم می گرفتم برگشتم سمت پرسنل اونجا و با داد گفتم:
_این خراب شده یه دکتر نداره؟!
همون لحظه یه مرد سفید پوش که بهش می خورد دکتر باشه نزدیکمون شد...
_آروم باش...چه خبرته؟!اینجا اورژانسه ها؟!
با عصبانیت بهش توپیدم:
_اتفاقا چون اورژانسه باید رسیدگیش هم خوب باشه، حال مریضم اصلا خوب نیست.
دکتر چیزی نگفت و به راشین نزدیک شد
دستش و روی پیشونیه راشین گذاشت و بدون این که من و نگاه کنه گفت:
_مشکلش چیه؟!
چنگي به موهام زدم
_اگه می دونستم که نمیاوردمش اینجا،خودم خونه درمونش می کردم و

نیازی هم به شما نبود...
دکتر از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت...
انگار حال بد و نگرانیم و درک مي کرد...
یکی از پرستارایی اونجارو صدا زد و چیزی بهش گفت که متوجه نشدم
الآن تمام هوش و حواسم به راشین بود...
روی سرش و نوازش کردم و آروم لب زدم:
_ترو خدا خوب ش و راشین...
دیگه اذیتت نمی کنم...
قول میدم...
@
00:46
#منو_تو_مال_همیم
#48

دقایقی بعد یه سرم به راشین وصل کردن و دکتر نسخه ای و به سمتم گرفت
_هر چه سریع تر این نسخه رو از داروخانه تهیه کن و بیار..
داروخونه دقیقا کنار بیمارستانه...
نسخه رو از دستش گرفتم و با عجله به سمت داروخونه راه افتادم...

بعد از گرفتن چیزایی که داخل نسخه نوشته شده بود به سمت دکتر رفتم و نایلون داروهارو به سمتش گرفتم...
که دوباره همون پرستاره قبلی که نزدیکمون بود و صدا زد و دارو هارو بهش داد
پرستارم چند تا از آمپول های داخل نایلون رو در آورد و به سرمش تزریق کرد
و من هر لحظه منتظر باز شدن چشم های راشین بودم
که با صدای دکتر به سمتش چرخیدم
_شما چه نسبتی با خانوم دارید؟!
ابرویي بالا انداختم
_مگه فرقیم میکنه
ابرویی بالا انداخت
_صد البته
کمی مکث کردم
_زنمه
_بحثتون شده؟!
شاکی نگاهش کردم
_اینجا بیمارستانه یا مشاوره خانوادگی؟!
اخمی روی پیشونیش نشست
_خانومتون به شدت بهش شوک عصبی وارد شده، من فکر می کنم قبلنم سابقه ی همچین چیزی و داشته و اگه دیرتر می رسوندینش امکان تشنج

کردنش خیلی زیاد بود...
و اون موقع من تضمینی برای سالم بودنش نمی کردم...
با تعجب زل زدم به دکتر و مشغولتجزیه تحلیل می کردن حرفاش شدم..
سابقه داشته!؟؟!یا دکتر داره یه دستی می زنه؟! نکنه از اذیت کردنای من به این روز افتاده؟!
یعنی اینقدر منه عوضی ترسوندمش؟!
یعنی واقعا اگه دیرتر می رسوندمش یه بلایی سرش میومد؟!
تو ذهنم هزارتا سوال شکل گرفته بود
که دکتر با گفتن "باید خیلی مواظبش باشید"ازم دور شد...
نگاهی به صورت رنگ پریده و چشم های بسته ی راشین انداختم...
دلم لرزید...
به خاطر تمومه اتفاقات اخیر و کارایی که با راشین کردم از خودم بدم اومد دستای مشت کردم و بلند کردم
من با همین دستا تو دهنش زده بودم
کلافه مشتم و به پام کوبیدم و گفتم:
_دستم بشکنه که اون روز روت بلند شد.
اون شب تازه آراد اون حرفارو بهم زده بود..
همون حرفایی که منو به این روز انداخت و باعث شد روی راشین دست بلند کنم...
از کثافت کاری هایه آراد به خوبی خبر داشتم...
راشین برای آراد حیف بود...

ولی چه کنم که کاری از دستم بر نمیومد...
این انتخاب خوده راشین بود...انتخاب خودش...
دوتا دستام و روی سرم گذاشتم و گفتم:
_خدا لعنتت کنه آراد...خدا لعنتت کنه...
@
13:27
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_713
#عروس_ارباب‌زاده

مامان ستاره خیره به من شد و گفت :
_ شوهرت کار داره هی میره میاد تو هم درست بخواب بخور بچه داری هنوز کوچیک هستش
شرمنده شده بودم داشت درست میگفت ولی دست خودم نبود

_ ببخشید واقعا دست خودم نیست وقتی نگران میشم همه چیز واسم نامفهوم میشه

_ حق داری

شیرین طعنه زد :

_ انگار شوهر ما نیست

دوباره این بشر حرف زد مگه میشد دهنش رو نبندم من همیشه باید حالش گرفته بشه

_ مگه از سر عشق ازدواج کردی ؟

دستش مشت شد

_ به تو ربطی نداره

لبخندی زدم :

_ جوابت رو دادم

_ تو

_ کافیه هیچ بحثی نباشه

شیرین با حرص گفت :

_ همیشه وقتی میخوام جوابش رو بدم یه بهانه ای دارید ببینم شما دیوونه شدید

_ نه اصلا

واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی اعصابم به هم ریخته شده بد

* * * *

ـ نازنین
ـ جان
ـ چته ناراحتی ؟
ـ شوهرم مجتبی چند ماه هستش نیست رفته سفر کاری دلم واسش تنگ شده
ـ نگران نباش میاد
غمگین بود چشمهاش دلم واسش میسوخت واقعا چرا مجتبی برنمیگشت
ـ لاله
ـ جانم امیرعباس
ـ بیا
ـ چشم
به سمت امیرعباس رفتم که گفت :
ـ من دارم میرم شاید زود بیام شاید نه پس حواست به خودت باشه نیام ببینم مثل دو شب پیش شده بودی شنیدی ؟!
ـ آره

❁
❁❁
❁❁❁

❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
September 2021 2
12:18
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_714#
#عروس_ارباب‌زاده

_ امیرعباس
_ جان
نگاهی به نازنین انداختم و گفتم :
_ مجتبی قرار نیست بیاد چند ماه شده نازنین خیلی نگران و دلتنگ هستش

امیرعباس کلافه چنگی تو موهاش زد :
_ یه دردسر واسه ی مجتبی انداختن درست بشه برمیگرده کم مونده
چشمهام گرد شد نگران و ترسیده پرسیدم :
_ چیشده
_ فعلا نپرس
مگه میشد نپرسم من نگرانش بودم میخواستم ببینم چ اتفاقی واسش افتاده
_ امیرعباس
با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفت :
_ جان
_ کمکش کنید برگرده
_ میاد
بعدش خم شد پیشونیم رو بوسید رفت نگاهم به نازنین افتاد چشمهاش غمگین بود ، یعنی چیشده بود که مجتبی تو دردسر افتاده بود
به سمت اتاق خانوم بزرگ رفتم تقه ای زدم که صداش بلند شد :
_ بله
_ میتونم بیام داخل
_ بیا
در اتاقش رو باز کردم داخل شدم خودش تنها نشسته بود
_ خانوم بزرگ
نگاهش رو به من دوخت :

_ بله
_ شما میدونید مجتبی تو چ دردسری افتاده ؟
_ آره
_ میشه به منم بگید
_ نه
وا رفته گفتم :
_ خانوم بزرگ
_ نمیشه
_ چرا ؟
_ چون وقتش نشده تو هم جایی نگو مجتبی خیلی زود برمیگرده

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
12:19
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁

❀❀❀
❀❀
❀

part_715#
#عروس_ارباب‌زاده

_ اما نازنین خیلے بیقرار هستش شما قصد ندارید چیزے بهش بگید ؟
خانوم بزرگ نفس عمیقے ڪشید و گفت :
_ بهش بگیم حالش بدتر میشه صبر ڪن چند مدت دیگه درست میشه میاد خودش بهش توضیح میده پس فشار نیار به خودت
_ باشه خانوم بزرگ فقط دردسر بزرگے ڪه واسش درست نشده ؟
_ نه
نفسم رو آسوده بیرون فرستادم انشاالله ڪه همینطور باشه چون خیلے اوضاع بدے شده بود
_ لاله
_ جان
_ تو نازنین رو دوستش دارے ؟
_ آره واسم با ارزش هستش نگرانش هستم اون خواهر منه !
_ برمیگرده

_ ممنون
بعدش از اتاق خارج شدم اما حسابے تو قلبم آشوب به پا شده بود کاش خانوم بزرگ میگفت چیشده حداقل شده یه ذره حالمون خوب بشه
_ چیشده تو فکرے ؟
با شنیدن صداے نگار از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم و گفتم :
_ هیچ
با چشمهاے ریز شده داشت به من نگاه می‌کرد :
_ مطمئن باشم ؟
_ آره
میدونستم چے داره میگه پس بهش کاملا حق میدادم چے داشت میگفت
_ شیرین ک اذیتت نکرده ؟
_ نه
گوه میخورد اذیتم کنه مخصوصا تو این وضعیت بے شک یه بلایے سرش میاوردم که اون سرش ناپیدا باشه !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀

❀❀❀❀❀
@
12:20
#منو_تو_مال_همیم
#49

دستای راشین رو که هر لحظه از حرارتش کمتر می شد و توی دستم گرفتم
بوسه ای رو دستش نشوندم و زیر لب گفتم:
_زودتر چشماتو باز کن خانوم کوچولو
کلی حرف نگفته دارم...
و دوباره دستاش و به لبام نزدیک کردم..
نمی دونم چقدر تو اون حالت موندم و از خدا سلامتی راشین و خواستم که کم کم چشماش و باز کرد...
با نگرانی زل زدم بهش..
بدون اینکه سرشو تکون بده چشماش می چرخید...
انگار نمی دونست کجاست و دنبال یه چیز آشنا می گشت..
فشار آرومی به دستش که توی دستام بود وارد کردم و اسمش و صدا زدم
با شنیدم صدام کمی سرش و تکون داد و نگام کرد..

صورتش کاملا رنگ پریده و بی روح بود...
اول با تعجب و بعد با ترس زل زد بهم..
لعنت بهت کیارش ببین چه به روزه این دختر آوردی...
یه جوری با ترس نگات می کنه انگار یه قاتل زنجیری رو به روشه...
با لبای لرزونش زیر آروم گفت:
_کیـــ....ا...ر..ش
از دست خودم کفري شدم باید به جوري آرومش می کردم...به هر قیمتی که شده...
خودم به این روز انداختمش خودمم باید همه چی و درست مي کردم...
دستم و روی لبش گذاشتم
_شششش هیچی نگو راشین
فقط سعی کن آروم باشی...
استرس اصلا برات خوب نیست...
چشماتو ببند و به چیزای خوب فکر کن
دستم و از روی لباش برداشتم و روی سرش گذاشتم
شالش کاملا عقب رفته بود...
کمی شالشو جلو کشیدم و شروع کردم به نوازش سرش...
معلوم بود از کارام حسابی تعجب کرده ولی آروم چشماش و بست و دیگه هیچی نگفت..
همون موقع دکتر اومد بالا سرش
_حالش چطوره؟!

و به دنبال حرفش دستش روی پیشونیه راشین گذاشت که راشین همون لحظه چشماش و باز کرد
با همون اخم روی پیشونیم رو به دکتر گفتم:
_حالش همینه که می بینی
کمی مکث کردم
_بالاخره شما دکتری تشخیص این چیزارو بهتر می دونید..
دکتر نگاهی بهم کرد و سری تکون داد
و روبه راشین گفت:
_خداروشکر تبت قطع شده، یه شک عصبی بود که به خیر گذشت... حالا هم تا قبل از اینکه شوهرت بیمارستان و رو سره همه خراب کنه مرخصی...
آروم لبم و گزیدم، اي گندت بزنن دکتر حتما باید به اون کلمه ی شوهر اشاره می کردی؟!
می مردی دو دیقه لال مونی می گرفتی؟!
بعد در حالی که با خودم کلنجار می رفتم تو دلم گفتم:"لابد می مردی دیگه"...
راشین هاج و واج به به حرفای دکتر گوش می داد
که دکتر با گفتن "بیشتر مراقب خودت باش" از اونجا دور شد..
راشین با تعجب زل زد به من
با چشماش سوالی نگام کرد و ازم جواب می خواست..
الآن من جواب اینو چی بدم؟!

بگم خواب بودی یه آخوند اومد خطبه عقد و بین ما دو تا جاری کرد الان دیگه زن و شوهریم دالی...
@
12:20
#منو_تو_مال_همیم
#50

با فکر به این موضوع لبخندی اومد رو لبام که سریع جمعش کردم
تو دلم یه "بی مزه" نثار خودم کردم و روی تخت کنار راشین نشستم
_دکتر ازم پرسید با خانوم چه نسبتی داری واسه اینکه بیشتر از این سوال پیچم نکنه گفتم زنمه
و اینو به خاطر خودت گفتم..
اخمی رو پیشونیش نشست
_اون وقت چرا به خاطر من؟!
_به خاطره دلیلش
بعدم در حالی که از رو تخت بلند م یشدم ادامه دادم
_حالام که بهتری،پاشو باید برگردیم خونه
و پشتم و بهش کردم که برم برای تصفیه حساب

_ولی من میخوام دلیلش و بدونم
با جذبه ی همیشگیم برگشتم سمتش
_خیلی دوست داری بدونی؟!
_آره میخوام بدونم
صداش شاکی بود انگار واقعا عقدش کردم..
_چون هیچ کسی راجب دختری که این موقع شب تنها با یه پسر بیرون باشه فکر خوب نمی کنه...اونم با اون حاله تو..
فقط یه دسته از این خانوما اینجورین که بهشون میگن خـــ...
راشین سرش و پایین انداخت و لباشو به دندون گرفت...
فهمیدم خجالت کشیده
_دوست داری بیشتر راجبه این موضوع صحبت کنیم؟!
جوابی نداد...
حالا که حالش بهتر شده بود بدم نمیومد کمی سر به سرش بذارم...
_باشه،حالا که اینقدر ناراحت شدی میرم به دکتر میگم دروغ گفتم، زنم نیست...
سره چهارراه پیداش کردم دلم سوخت محض رضای خدا آوردمش اینجا...
روم و ازش گرفتم و به سمت در راه افتادم که با صدای بلند و هولی گفت:
_نـــــه....نمی خواد...
تک خنده ای کردم و بی توجه بهش به سمت قسمت صندوق رفتم...
زبونش بازم دراز شده بود باید کوتاهش می کردم...این دفعه به روش خودم...

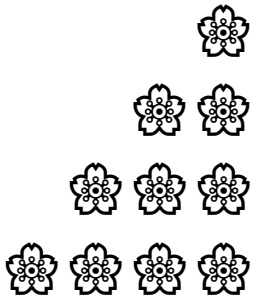
@
October 2021 1
00:22
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

part_716#
#عروس_ارباب‌زاده

_ امیرعباس
_ جان
_ من نگران مجتبی شدم وقتی فهمیدم چ بلایی سرش اومده نمیشه بهش کمک کرد اصلا
سرش رو به نشونه منفی تکون داد حسابی قلبم گرفته شده بود دست خودم نبود
_ لاله

به سمتش برگشتم و با صدایی که بشدت گرفته شده بود خطاب بهش گفتم :
_ جان
_ نگران نباش کاراش درست شده همین روزا برمیگرده پیشمون مطمئن باش
چشمهام برق شادی رد
_ داری راستش رو میگی ؟
_ آره
یهو محکم بغلش کردم بوسیدمش واقعا خوشحال شده بودم چون نازنین حالش خوب میشد
_ خوشحال شدی ؟
صادقانه جوابش رو دادم :
_ خیلی خوشحال شدم انقدر که نمیتونید تصور کنید امیدوارم همه چیز خوب پیش بره
_ خوب پیش میره شک نداشته باش
بعدش من رو روی تخت خوابوند و تو چشمهام زل زد و گفت ؛
_ دلم واست تنگ شده بود
_ من بیشتر
خم شد خیلی عمیق و طولانی لبهام رو بوسید حسابی خوشحال شده بودم !
* * * *

طعنه زد :
_ خوش گذشت
_ عالی
بد نبود حال شیرین گرفته بشه خودش میخواست همچین چیزی بشه
_ لاله زیاد خوشحال نشو
یه تای ابروم بالا پرید :
_ چرا ؟
_ چون ممکن هست یهو یه اتفاق خیلی بد پیش بیاد باعث خراب شدن همه چیز بشه
_ اراجیف نگو
_ اراجیف نیست همیشه همین شکلی میشه !
_ دوست داری امیرعباس حسابت رو برسه داری من رو تهدید میکنی ؟
_ تهدید نیست خوشگلم واقعیت هستش
بعدش خوشحال از اینکه حالم رو گرفته گذاشت رفت یه عفریته به تمام معنا بود



❀❀❀❀❀
@
00:22
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_717#
#عروس_ارباب‌زاده

دوست داشتم گردنش شکسته بشه ولی حیف که نمیشد بلایی سرش آورد
_ چت شده خشکت زده ؟
به سمت نگار برگشتم و گفتم :
_ کاش میتونستم شیرین رو بکشم نگار حضورش اینجا واقعا اضافی هستش
خندید و گفت :
_ میخوای من به جای تو دست به کار بشم بکشمش خیالت راحت بشه

_ فکر بدی هم نیست همین کار رو انجام بده واسه ی هممون خوبه
_ دیوونه شدی
_ نه اصلا
نمیدونستم چی باید بهش بگم قلبم داشت تند تند میزد خیلی حس و حال بدی شده بود
_ حالت بده ؟
_ آره
_ آروم باش
اشک تو چشمهام جمع شده بود
_ قلبم درد میکنه کاش همه چیز حل بشه شیرین گورش کنده بشه من رو بغل کرد
_ آروم باش گریه نکن اگه امیرعباس بفهمه اذیتت کرده با دستاش جونش رو میگیره
خندیدم داشت درست میگفت امیرعباس روی من حساس بود خیلی زیاد ازش جدا شدم خطاب بهش گفتم :
_ بنظرت درست میشه ؟
_ آره
امیدوار بودم درست بشه چون این اوضاع من رو تحت فشار قرار میداد
_ لاله
_ جان
_ بریم پیش میعاد

_ آره
بهتره فکرم رو از همه چیز خالی میکردم !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
00:23
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_718
#عروس_ارباب‌زاده

میعاد پسرم داشت بزرگ میشد دوست داشتیم بریم یه جای بهتر زندگی کنیم اما مشکلات پشت سر هم بیشتر میشد ، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم حسابی حال قلبم بد شده بود

_ لاله

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ به چی داری فکر میکنی که اینقدر غرق در خیالات شدی بهم بگو

_ داشتم به بزرگ شدن میعاد فکر میکردم این ک مشکلاتمون روز به روز بیشتر داره اضافه میشه .

اصلا نمیدونستم چی باید بهش بگم حسابی تو قلبم آشوب به پا شده بود

_ به من نگاه کن

تو چشمهاش زل زدم :

_ جان

_ مطمئن باش درستش میکنم اجازه نمیدم پسرمون بیشتر از این ناراحت بشه

_ امیدوارم مشکلات حل بشه

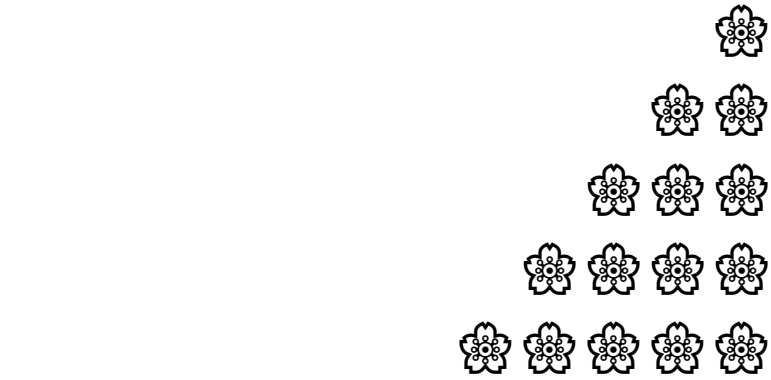
_ حل میشه

بعدش خودش اومد پیشم نشست دستش رو دورم حلقه کرد و گفت :

_ خیلی خسته هستم این روزا اما نمیتونم ببینم داری عذاب میکشی میخوای بری پیش پدر و مادرت ؟

_ نه

_ چرا ؟
_ من تو رو تنها نمیزارم مطمئن باش اجازه نمیدم اینجا تنهایی خستگی بکشی
نفسش رو لرزون بیرون فرستاد :
_ دوستت دارم
_ من خیلی خیلی بیشتر هیچوقت فراموش نکن
_ باشه



@
October 2021 2
11:11


❀❀
❀

part_719#
#عروس_ارباب‌زاده

من نمیتونستم امیرعباس رو تنها بزارم و برم خیلی حال دلم بد شده بود
_ لاله
خیره بهش شدم و گفتم :
_ جان
_ میدونی همیشه دوستت داشتم و دارم و همیشه باعث اتفاقای خوب زندگیم بودی .
چند دقیقه ک گذشت صداش بلند شد :
_ به من نگاه کن
تو چشمهاش خیره شدم که پرسید :
_ دوستم داری ؟
لبخندی از ته قلبم نشست روی لبم :
_ آره
دوستش داشتم خیلی زیاد انقدر ک حد و تصور نداشت و هیچکس نمیتونست این قضیه رو فراموش کنه

* * * *

_ نگار

_ جان

_ حواست به نازنین باشه این روزا حالش خوب نیست منم حسابی درگیر هستم دوست ندارم ناراحت باشه

لبخندی زد :

_ نازنین رو دوستش داری ؟!

_ واسم با ارزش هستش خیلی اصلا مگه میشه دوستش نداشته باشم !

دستم رو تو دستش گرفت و گفت :

_ نگران نباش حواسم بهش هست

_ ممنون واقعا

نگران نازنین بودم چون واسم خیلی مهم و با ارزش بود

_ لاله

_ جان

_ تو از شوهرش خبری داری ؟

_ نه

_ دروغ میگی !

_ فعلا چیزی نپرس نگار

_ باشه

نمیتونستم فعلا چیزی بگم وقتی بقیه هم سکوت کرده بودند ، امیرعباس گفت کاراش رو داره انجام میده به زودی برمیگرده

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
October 2021 4
00:07
❁عروس ارباب زاده❁
❁❁❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_720#
#عروس_ارباب‌زاده

با شنیدن صدای ارباب سالار به سمتش رفتم و گفتم :
ـ جان
ـ بیا کمی پیاده روی کنیم
نگار لبخندی زد و گفت :
ـ برو من حواسم به کوچولو هستش
لبخندی بهش زدم ازش تشکر کردم و با ارباب سالار همراه شدم خیره به من شد و پرسید :
ـ ناراحت هستی ؟!
ـ آره
ـ نباش همه چیز به وقتش درست میشه این رو بهت قول میدم !
ـ اگه قرار بود درست بشه خیلی وقت پیش میشد خودتم هم خوب میدونی
ـ باید صبوری کرد چاره ای نیست
ـ ارباب سالار
ـ جان
ـ وضعیت مجتبی چی میشه ؟
ـ واسش پاپوش درست کردند وکیل گرفتیم همه چیز داره خوب پیش میره به زودی میاد
ـ بهتر نبود نازنین هم خبر دار بشه داره دق میکنه این شکلی !
نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ حقش هست بدونه اما ندونستن هم بهتره وقتی آزاد شد قبل اینکه

شوهرش بیاد بهش میگم ، این خواسته ی خود مجتبی بود
اشک تو چشمهام جمع شد
_ چرا همش اتفاق های بد واسه ی ما میفته
_ چون بدشانس هستیم !
_ درسته !
داشت درست میگفت چون بد شانس بودیم خیلی زیاد با صدایی گرفته شده گفتم ؛
_ ارباب سالار
_ جان
_ یه چیزی ذهنم رو مشغول خودش کرده
_ چی ؟!
_ چرا همش داره این شکلی میشه
_ چ شکلی !

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@

October 2021 10
10:16
👑عروس ارباب زاده👑
#منو_تو_مال_همیم
#51

به قسمت پرداخت رفتم و بعد از تصفیه حساب به سمت راشین راه افتادم
از رو تخت بلند شده بود و دستش و روی لبه ی تخت گذاشته بود و سعی می کرد تعادل خودش و حفظ کنه...
به سمتش رفتم و دستش و گرفتم
_به من تکیه کن تا راحت بتونی قدم برداری
با عصبانیت دستش و از توی دستم بیرون کشید و گفت:
_خودم می تونم..
الآن وقت لجبازی نبود باید کمکش می کردم...
با اخم نگاش کردم و دستوری گفتم:

_گفتم به من تکیه کن
بازم کوتاه نیومد و با اون حالش جلوتر از من آروم به سمت در قدم برداشت
از این کارش کفری شدم و زیر لب زمزمه کردم:
_خودت خواستی
به سمتش رفتم تو یه حرکت یه دستم و زیره پاش و دسته دیگم و زیر سرش گذاشتم و تو بغلم گرفتمش...
اولش تقلا کرد ولش کنم ولی وقتی متوجه شلوغی اطراف شد دیگه چیزی نگفت و با خجالت سرش و تو بغلم قایم کرد
اونجا اینقدر شلوغ بود و اینقدر همه درگیر بودن کسی حواسش به ما نبود...
شاید راشین واسه این دیگه تقلا نکرد که جلب توجه نکنه...
ولی هنوز چند قدم برداشته بودم که نگاه خیلیا رو روی خودمون حس می کردم...
بی توجه به نگاه ها از اورژانس بیرون زدم..
نگاه کوتاهی به راشین که خودش و کاملا به سینم چسبونده بود و سعی در قایم کردن صورتش داشت انداختم
تک خنده ای کردم و با عجله به سمت ماشین راه افتادم
@
10:17
#منو_تو_مال_همیم

#52

راشین و داخل ماشین گذاشتم و در و بستم
خیلی آروم بود...کاش همیشه همینقدر آروم می موند...
با یادداوری اینکه اینا همش آرامش قبله طوفانه تک خنده ای کردم و
سوار ماشین شدم که صداي عصبانیش بلند شد:
_به چه حقی جلو اون همه آدم منو بغل کردی؟!!!
مگه نگفتم دیگه به من دست نزن...
داد مي زد و من هاج و واج نگاش می کردم
باز داشت پررو می شد..
اخمی کردم که روش رو به سمت پنجره برگردوند
_باره آخرت باشه صدات و واسه من بلند می کنیاا...
هنوزم بي حال بود، براي همین دیگه سعي نکرد با من بحث کنه،
نزدیک خونه بودیم که تازه یادم افتاد من به بقیه خبر ندادم که کجاییم..
در حالی که آروم رانندگی می کردم گوشیمو برداشتم و با دیدن ۲۸۵
تماس بی پاسخ گرخیدم...
ذهنم شروع کرد به مرور اتفاقای چند ساعت پیش
تازه یادم اومد مامان بابای راشین اومده بودن خونمون...

خاله پری اومده بود مامانم و ببینه و مثله اینکه کارش داشت..
که مامان گیر داد باید شام بمونن..
اونام تنها بودن راشین و بهونه کردن و خواستن برگردن که مامان ازم خواست برم دنبال راشین و بیارمش...
اون لحظه هیچ جوره نمی تونستم بگم نه،هم مامان ناراحت می شد و هم بی احترامی به خاله پری و شوهرش بود...
واسه همین قبول کردم...
رفتم دمه خونشون و هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد...
آرادم که امروز باشگاه بود حتی شرکتم نرفته بود...
چند روز دیگه مسابقاتش شروع می شد و آراد سخت مشغول تمرین بود...
پس راشین پیش آراد نیست..
پس با کی رفته بیرون؟!!
تصمیم گرفتم دمه خونه وایسادم تا ببینم راشین کِی و با کْی برمیگرده خونه؟!
مامانم یه بار برای پرسیدن دلیل دیر کردنم زنگ زد که گفتم جایی کار واجب داشتم و بعد از انجام کارم میرم دنبال راشین
اونم بعد از اینکه خیالش راحت شد باشه ای گفت و قطع کرد
هوا تاریک شده بود راشین هنوز برنگشته بود
نگرانش شدم ...
نکنه اصلا تو خونه باشه و اتفاقی واسش افتاده باشه

با فکر به این موضوع با نگرانی به سمت خونه رفتم
که یه ماشین جلوتر از من رو به روی عمارت قرار گرفت...
و در باز شد...
به محض وارد شدن ماشین،منم طوری که کسی من و نبینه وارد عمارت شدم
با دیدن راشین که از ماشین پیاده می شد خشم تمام وجودم رو پر کرد...
تا حالا کدوم قبرستونی بوده که باید ساعت ۹ شب برسه خونه؟!
با عصبانیت به سمتش رفتم و شونش و گرفتم چسبوندمش به ماشین...
با رسیدنمون به خونه از فکر بیرون اومدم..
نگاهی به راشینی که غرق خواب بود انداختم...
چقدر معصوم خوابیده...
نگاهي به ساعت روی دستم کردم ساعت ۱۲ شب بود
از ماشین پیاده بودم زنگ دره خونه رو زدم
خاله پریا آیفون و برداشت و با صدایی که معلوم بود گریه کرده گفت
_کیارش،راشینم کو؟!!!
پیشه توإ؟!!!
صداش پر از بغض و نگرانی بود
حقم داشت
چند ساعته از دخترش بی خبره...
کلیم که به من زنگ زدن جواب ندادم..بایدم نگران باشه..
_آره خاله پیشه منه

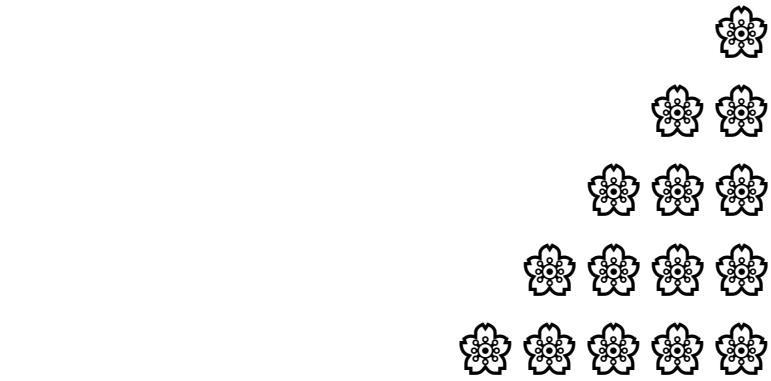
یا امام رضایی گفت و زد زیر گریه
در باز شد و من سریع سوار ماشین شدم و وارد عمارت شدم.
@
10:18
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_721
#عروس_ارباب‌زاده

_ یه مشکل پیش میاد تا میخوایم درستش کنیم مشکلی بعدی جور میشه
با خنده گفت :
_ مشکل از ما نیستش یه کسایی دشمن هستند دوست دارند ما زمین بخوریم
_ خودشون زمین بخورن
_ انشاالله

ـ ارباب سالار
ـ جان
ـ امیرعباس این روزا سخت مشغوله حواستون بهش باشه دوست ندارم چیزیش بشه
لبخندی زد :
ـ اون خودش مواظب بقیه هستش و شک نداشته باش بفکر خودش هم هست چون دوست داره پیش زن و بچش باشه مگه ندیدی
ـ چرا دیدم !
واقعا دیده بودم و این قضیه باعث خوشحالی من شده بود دست خودم نبود
همین ک شوهرم سالم و سلامت بود واسه ی من کافی بود چون دیگه هیچ چیزی باعث شادی من نمیشد
ـ لاله
ـ جان
ـ شیرین این روزا اذیتت نمیکنه ؟
ـ اون فقط نیش میزنه تهدید میکنه همین از امیرعباس میترسه وگرنه تا الان صد بار جون من رو گرفته بود
ارباب سالار پوزخندی زد :
ـ عرضه اش رو نداره
ـ شما نمیشناسیدش چ عجوبه ای هستش
ـ نیاز نیست بترسی !

_ هیچ ترسی نیست ارباب سالار شما که من رو خیلی خوب میشناسید
_ درسته
میدونست از هیچ چیزی نمیترسیدم ولی خوب بعضی اتفاقات بهم فشار میاورد دست خودم نبود



@
October 2021 14
11:17
عروس ارباب زاده


#part_722
#عروس_ارباب‌زاده

نازنین یکسره داشت گریه میکرد هیچکس هم نمیتونست بفهمه چیشده وحشت زده گفتم :
_ چیشده نازنین چرا داری اینطوری گریه میکنی دق مرگ شدیم !
سرش رو بلند کرد چشمهاش گریون بود با صدایی که داشت میلرزید گفت :
_ از تو توقع نداشتم !
حسابی شوکه شده بودم چیشده بود مگه داشت اینطوری میگفت
_ چیشده مگه بگو دق مرگ شدیم
نفس عمیقی کشید
_ شوهرم زندان هستش میدونستید و بهم نگفتید چرا هان !؟
ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم از کجا با خبر شده بود .
_ ببینم کی بهت گفته ؟!
_ مگه مهمه ؟!
_ آره مهم هستش حالا بگو
_ شیرین
به‌سمتش برگشتم ک خونسرد داشت به ما نگاه میکرد ، نیشخندی زد :
_ چیه بلاخره باید میفهمید شوهرش کجا هستش منم بهش گفتم ...

_ خفه شو
صدای خشمگین امیرعباس بود
_ امیرعباس
_ تو رو باید بفرستم تو یه بیابون تنها باشی بس ک کثیف و پست هستی
_ تو اشتباه میکنی من ...
وسط حرفش پرید :
_ بسه دیگه خیلی داری زر زر میکنی دهنت رو ببند تا یه بلایی سرت نیاوردم
ساکت شد مشخص بود حسابی اعصابش خورد و خاکشیر شده
منم عصبانی شده بودم فقط قصدش این بوده حال نازنین رو خراب کنه
_ میخوام برم ببینمش !

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
11:20
#منو_تو_مال_همیم

#53

به محض پیاده شدنم از ماشین خاله رو دیدم که با گریه به سمتمون می دویید
_کو کجاس؟!راشینم کو؟!دخترم کو؟!
انگشتم و روی لبم گذاشتم
_شششش خاله جان آروم،حالش زیاد خوب نیست..الانم تو ماشین خوابه..
با صدایی که از گریه می لرزید گفت:
_کیارش تا الآن کجا بود؟!
_بریم بالا توضیح میدم
به سمت راشین رفتم و تو بغلم گرفتمش
خاله دستاش و جلوی صورتش گرفته بود و هنوزم گریه می کرد...
راشین و به خودم فشردم و وارد خونه شدیم...
بردمش تو اتاقش و روی تختش گذاشتمش...
که صدای زنگ خونه بلند شد..
خاله از اتاق بیرون رفت تا ببینه کیه زنگ می زنه
به صورت غرق در خواب راشین زل زدم...
شالش کامل از سرش افتاده بود و موهاش پریشون رو صورتش ریخته

بود...شالش و از سرش برداشتم ...دستم و لا به لای موهاش بردم و نوازش کردم...
یه لحظه دلم براش ضعف رفت...
خم شدم و قبل از این بفهمم دارم چیکار مي کنم گونش و بوسیدم...
همین که سرم و بلند کردم در با صدای بدی باز شد و خاله و آقای طلوعی اومدن داخل...
آقای طلوعی به سمتم اومد و در حالی که نگاهش به راشین بود گفت:
_تا حالا کجا بودین؟!!دخترم چش شده؟!!!چرا خوابیده؟!!
با صدای آرومی گفتم:
_اینجا نمیشه...خواهشا بریم بیرون تا موضوع رو کامل براتون تعریف کنم...
راشینم باید استراحت کنه
خاله هم کنار تخته راشین نشسته بود و آروم اشک می ریخت
آقای طلوعی نگاه نگرانی به دخترش کرد و گفت:
_باشه
بعد رو به خاله کرد و ادامه داد
_پریا بیا بریم بیرون کیارش تعریف کنه ببینیم چی شده
خاله پیشونیه راشین و بوسید و پشت سر ما از اتاق خارج شد
تو حال روبه مبل نشستیم
آقای طلوعی با صدای خشداری گفت:
_خوب می شنویم...

نفس عمیقی کشیدم و همه ی داستان و با فاکتور گرفتن از کارایی که با راشین کردم تعریف کردم..
گفتم همین که رفتم پیشه راشین تا با خودم بیارمش با دیدن من جیغ کشید و از حال رفت...
اخم های آقای طلوعی تو هم رفت و دستاش و داخل موهاش کشید
خاله جیغ کوتاهی کشید و گفت:
_بازم شوک به بچم وارد شده...بازم اون روز لعنتی یادش اومده...
بعد رو کرد به آقای طلوعی
_همه ی اینا تقصیر توإ...تو بچم و به این روز انداختی
، تو
و بلند شد و با عجله به سمت اتاق راشین رفت...
@
October 2021 20
23:56
🌸عروس ارباب زاده🌸
#منو_تو_مال_همیم
#54

چشمام از تعجب گرد شد...
حرفه خاله منو به فکر فرو برد
بازم؟!؟!؟
یعنی چی؟!یعنی قبلا هم به راشین همچین شوک عصبی وارد شده بود؟!؟
اصلا چرا باباش مقصره؟!
مگه باباش چیکار کرده؟!
و حرف دکتر تو مغزم اکو شد:
(_خانومتون به شدت بهش شوک عصبی وارد شده... من فکر میکنم قبلا هم سابقه ی همچین چیزی و داشته... و اگه دیرتر می رسوندینش امکان تشنج کردنشون خیلی زیاد بود...
و اون موقع من تضمینی برای سالم بودنش نمی کردم...)
آقای طلوعی کاملا کلافه بود..
تو هال قدم میزد و دستش توی موهاش بود و چند لحظه یه بار موهاش و می کشید...
به سمتش رفتم
_آقای طلوعی خاله چی میگه؟!
قبلا چه اتفاقی برای راشین افتاده؟!
نگاه گذرایی بهم کرد
_فعلا هیچی نپرس...هیچی...
عصبی شدم...با صدایی که سعی میکردم بلند نباشه گفتم:
_ولی من باید بدونم...

می دونید اگه راشین و فقط چند لحظه دیرتر میرسوندم بیمارستان چه بلایی سرش میومد؟!
سکوت کرد..
_باشه،پس به روش خودم سر از ماجرا در میارم..
و با سریع به سمت در خروجی راه افتادم
_باشه میگم
پوزخندی روی لبام شکل گرفت...
خوب منو می شناخت...غیر ممکن بود چیزی و بخوام و بهش نرسم...
پس پیدا کردن جواب این سوالم واسم سخت نبود... بالاخره به جواب می رسیدم...
برگشتم سمتش...
به سمت مبل رفت و روش نشست...
رفتم کنارش...
با سر اشاره کرد که بشینم...
روی مبل کناریش نشستم و منتظر بودم به حرف بیاد...
@
October 2021 21
00:26
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸

❀❀❀
❀❀
❀

part_723#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس خیره بهش شد و گفت :
_ اگه بری واسش دردسر درست میکنی پس بهتره یه مدت ساکت منتظر بشی
چشمهاش حسابی پر شده بود
_ حالا باید چیکار کنم پس مجتبی کی آزاد میشه من خیلی نگرانش هستم
_ نگران نباش تقریبا یکماه دیگه آزاد میشه میاد کاراش رو درست کردیم
نازنین مظلومانه پرسید :
_ داری راستش رو میگی ؟
_ آره
بعدش خیلی سرد ادامه داد :
_ به حرفای این عفریته هم دیگه گوش نده فقط قصد داشته حالت رو خراب کنه

نتونست جلوی دهنش رو بگیره
_ من زنت هستم میفهمی چی داری بهم میگی ؟
_ آره میفهمم
سکوت کرد اما مشخص بود بهش برخورده حقش بود نباید این شکلی باهاش صحبت میکرد
_ تو واقعا آدم بدی هستی خیلی زیاد
_ خوب شد فهمیدی حالا گمشو اتاقت
شیرین با عصبانیت گذاشت رفت ، نازنین سرش رو پایین انداخت ؛
_ ببخشید واقعا حالم بد شده بود
رفتم پیشش نشستم و گفتم :
_ اشکال نداره
بعدش امیرعباس رفت سمت اتاقمون که خیره به نازنین شدم و ادامه دادم :
_ من میدونستم اما قرار شد مجتبی بیاد بهت بگیم چون کم مونده آزاد بشه دوست نداشتیم حالت بد بشه همه بفکر تو بودند
_ میفهمم
_ به اون شیرین احمق گوش نده
دستش رو روی قلبش گذاشت
_ دلم واسش تنگ شده نگرانش هستم خیلی زیاد نمیدونم اصلا حالش خوبه یا نه
_ نگرانش نباش میاد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
October 2021 27
00:04
❀عروس ارباب زاده❀
#منو_تو_مال_همیم
#55

سرش و انداخته بود پایین و به فرش های دست باف هال نگاه می کرد بعد از کمی سکوت بالاخره به حرف اومد...
_درست ۸ سال پیش بود ... راشین ۱۱ سالش بود که به رفتارای معاون شرکتم مشکوک شدم... حس می کردم یه جای کارش میلنگه...
معاون شرکتم پسر دوستم بود...
پسر زرنگ و باهوشی بود...و من خیلی بهش اعتماد داشتم...

کمی مکث کرد..
انگار گفتن حقایق براش سخت بود...
_بعده یه مدت متوجه شدم تو کار قاچاقه..اونم قاچاق مواد مخدر...
نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:
_منم پیگیر کاراش شدم و کلی مدارک بر علیه خودش و دارو دستش پیدا کردم
البته پیدا کردن اون مدارکا به همین راحتیم نبود ولی چون اکثرا شرکت بود و رابطه نزدیکی داشتیم این کارو برام آسون تر می کرد...
خیلی وقتا تعقیبش می کردم و اینقدر با دقت این کارو انجام می دادم که متوجه نشد...
یه روز تلفنش زنگ خورد...
پیش من بود...به محض اینکه گوشیو جواب داد شروع کرد به رمزی حرف زدن..
ولی من که از کاراش کم و بیش خبر داشتم فهمیدم که امروز قراره یه مقدار جنس جا به جا کنن..
منم قضیه رو با پلیس در میون گذاشتم و اون روز آرمین و خیلی با درایت تعقیب کردیم...
سرشو بالا آورد و نگام کرد
_آرمین همون معاونم بود
دوباره سرشو پایین انداخت
_اون روز پلیسا به موقع گیرش انداختن و آرمین و دار و دستش و

گرفتن...
هیچ راه فراری نداشتن...پس تسلیم شدن...
آرمین با دیدن من اول شوکه شد
ولی بعد اخمی کرد و زمانی که از کنارم رد می شد که سوار ماشین پلیس شه با تهدید گفت:
_تقاص این کارتو پس میدی،بابام نمیذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره...منتظر باش آقای طلوعی...
با مدارکی که بر علیه آرمین داشتم،دادگاه حکم اعدام و براش صادر کرد...
چون علاوه بر قاچاق مواد تو کار قاچاق دخترم بوده...
و تا حالا دو فرد بی گناه رو هم به قتل رسونده...
@
00:05
#منو_تو_مال_همیم
#56

روزی که از دادگاه بیرون اومدیم و هیچ وقت یادم نمیره
بابای آرمین اومد جلوم و گفت:
_تو پسرم کشتی...تو...
منتظره عواقب کارت باش...
اولش تهدیدش و جدی نگرفتم تا اینکه بعده ۱ هفته راشین ناپدید شد

همه جارو زیر و رو کردم ولی دخترم نبود که نبود...آب شده بود رفته بود تو زمین...
بعده یک ماه یه نامه دمه در پیدا کردم که توش نوشته بود:
_یه ماهه دارم از دوریه پسرم می سوزم
پس توام از دوریه دخترت بسوز...
تازه اون موقع بود که فهمیدم چه غلطی کردم...
سریع به یکی از دوستام که تو اداره آگاهی کار میکرد زنگ زدم و ماجرا رو براش تعریف کردم...
اون موقع نمی دونستم که اردشیر بابای آرمین با پسرش همدست بوده...
چون هیچ مدرکی برای نشون دادن این قضیه نداشتیم..
درست دو ماه از نبود دخترم می گذشت که یه روز دوستم زنگ زد و ازم خواست که برم اداره آگاهی...
سریع آماده شدم و رفتم...
به محض رسیدنم دخترم و دیدم...
دوباره کمی مکث کرد...
چشماش و بست و نفس عمیقی کشید
_دختر بابا رو صندلی نشسته بود و سرش پایین بود...
به سمتش رفتم و با خوشحالی بغلش کردم
یعنی اون لحظه انگار دنیارو بهم دادن...
ولی دخترک من هیچ تکونی نمی خورد...
نگرانش شدم و از دوستم که اونجا بود پرسیدم:

_چه بلایی سره دخترم اومده؟!اون عوضیا چیکارش کردن
که قیافه مصطفی رفیقم رفت تو هم
_فعلا نمی دونیم..فقط می دونیم تو شکه..فقط همین...
اون روز کلی داد و بیداد راه انداختم
آخرشم فهمیدم راشین و با چند تا دختر دیگه می خواستن قاچاقی بفرستن دبی...
که لبه مرز گیر میوفتن...
اون عوضیم فرار می کنه....
راشین تا مدت ها حرف نمیزد..
شک بدی بهش وارد شده بود...
شبا با صدای جیغ بلندی از خواب می پرید...
همیشه من یا مامانش تو اتاقش بودیم...
کلی دکتر بردیمش..
تقریبا یه سالی طول کشید تا کاملا خوب بشه...
یه سالی که برای من و پریا اندازه ۱۰۰ سال گذشت....
@
October 2021 29
00:54
🌿عروس ارباب زاده🌿
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸

❀❀❀
❀❀
❀

part_724#
#عروس_ارباب‌زاده

به سمت اتاقمون رفتم میعاد پیش نگار بود ، امیرعباس عصبانی داشت تو اتاق قدم میزد
صداش زدم :
_ امیرعباس
با شنیدن صدای من ایستاد به سمتم برگشت و با صدایی خش دار شده گفت :
_ جان
_ چیشده چرا انقدر عصبانی هستی ؟!
_ دارم دنبال یه راه حل میگردم تا اون عفریته رو بندازم بیرون از اینجا همش روی اعصابم هستش
میدونستم چی داره میگه و یه جورایی خیلی خوب درکش میکردم
_ بخاطر نازنین ؟!
_ آره

ـ آره شیرین خیلی کثیف هستش دیگه داره زیاده روی میکنه
ـ از حدش رد شده
ـ امیرعباس
ـ جان
ـ آروم باش
ـ نمیتونم
ـ با عصبانیت هم چیزی درست نمیشه تو اولش باید آروم باشی !
نفسش رو کلافه بیرون فرستاد مشخص بود حسابی اعصابش خورد شده اما دست خودش نبود
دستم رو روی دستش گذاشتم ک ایستاد خیره به من شد و گفت :
ـ خوبه ک هستی لاله باعث آرامش من میشی اگه تو نبودی چی به سر من میومد
لبخندی بهش زدم :
ـ چیزی نمیشد شوهر من قوی هستش
لبخندی زد
ـ ن به اندازه ی تو
ـ بیشتر از من قوی هستی .
خم شد گونم رو بوسید مشخص بود حال من واسش خیلی مهم هستش ...

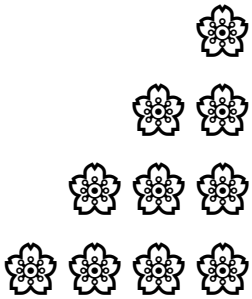
❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
00:55
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_725#
#عروس_ارباب‌زاده

_ مامان ستاره
به سمتم برگشت و گفت :
_ جان
_ میشه صحبت کنیم ؟!

_ البته
اومد پیشم نشست که خیره بهش شدم و با صدایی گرفته شده گفتم :
_ یه اتفاق هایی واسم افتاده که باعث شده ناراحت بشم اما میدونم شما همیشه پشت من هستید
لبخندی زد
_ مطمئن باش تو خیلی واسم با ارزش هستی من همیشه پشتت هستم
_ شیرین !
_ حرفایی ک به نازنین گفته بود ؟
_ آره
_ خوب نقشه ای داری واسش
_ نه اما میخوام شما این قضیه رو حلش کنید ، دوست ندارم باز واسه ی امیرعباس مشکل درست بشه .
متفکر داشت به من نگاه میکرد ، انگار داشت دنبال یه راه حل میگشت چند دقیقه ک گذشت گفت :
_ یه فکری واسش دارم اما زیاد مطمئن نیستم نمیدونم اصلا خوب باشه یا نه
_ شما بهم بگید مطمئن باشید خوب میشه !.
مامان ستاره فکرش رو گفت لبخندی بهش زدم و خطاب بهش گفتم :
_ خیلی نقشه ی خوبی هستش
چشمهاش برق شادی زد :
_ واقعا ؟!

_ آره
_ خوشحال شدم خیلی زیاد
_ منم
واقعا حسابی خوشحال شده بودم انقدر ک اصلا حد و حدود نداشت
_ لاله
_ جان
_ حواست به میعاد باشه
نگران پرسیدم :
_ چرا ؟!
_ شاید بخواد مشکلی درست کنه دوست ندارم میعاد چیزیش بشه
محض احتیاط حواست بهش باشه خیلی زیاد باشه ؟!
_ چشم من حواسم بهش هست اصلا اجازه نمیدم نزدیک پسرم بشه
بعدش خودش هم خیلی زیاد میترسه بیاد سمت پسر من
چشمهاش گرد شد
_ چرا میترسه ؟



❀❀❀❀❀
@
00:56
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_726#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چون میدونه میعاد چیزیش بشه امیرعباس زنده اش نمیزاره نفسش رو آسوده بیرون فرستاد مشخص بود واسش یخورده سخت هستش درک کردن اما سعی داشت به خودش بقبولونه ک همه چیز در زمان مناسب خودش درست میشه این عادی بود
_ از اول بگو ترسیدم شاید باهاش کاری کرده باشی شعله ی انتقامش بیشتر بشه
_ اون احمق همینطوریش دنبال بهانه هستش من چرا باید بدم دستش
لبخند قشنگی روی لبش نقش بست :

_ حق با توئه
میدونست دارم درست میگم ولی خوب نمیشد کاریش کرد وقتش بود یه کار هایی رو درست انجامشون داد
_ لاله
_ جان
_ میشه یه سئوال بپرسم راستش رو میگی ؟!
_ آره
_ تو دوست داری ازدواج شوهرت تموم بشه ؟!
_ آره
_ خیلی منتظر این روزی ؟!
_ آره مگه میشه منتظر نباشم من همیشه صبر کردم واسه ی همچین روزی
_ بهت کمک میکنم
_ ممنون مامان ستاره
_ شماها حق دارید خوشبخت بشید کسی نباید مانع شما دوتا بشه
* * * *
_ لاله
_ جان
_ به من نگاه کن
خیره به دوتا چشمهاش شدم و گفتم :
_ چیزی شده امیرعباس ؟!

_ نه

_ پس ...

وسط حرف من پرید ؛

_ دلم واست تنگ شده چند روزه اصلا درست حسابی ندیدمت میفهمی

لبخند پر از خجالتی بهش زدم چقدر دوست داشتنی بود همیشه این شکلی بود

❁

❁❁

❁❁❁

❁❁❁❁

❁❁❁❁❁

@

00:56

#منو_تو_مال_همیم

#57

راشین روز به روز حالش بهتر می شد ولی با کوچک ترین شوکی که بهش

وارد میشه بازم حالش مثله روزه اول داغون میشه...
حتی دکترش گفت با شوک بعدی ممکنه سکته کنه یا بره کما...
برای همین پریا خیلی عصبی شد و اون حرفارو زد...
_چه بلایی سره راشین آورده بودن که به اون روز افتاده بود؟!
سرش و بلند کرد و نگاهی به چشم هام انداخت
از جاش بلند شد و دوباره تو خونه شروع به قدم زدن کرد...
_چند باری خواستن خفش کنن...بهش شوک برقی وارد کردن...چند بارم واسه ترسوندنش خواستن بندازنش تو آتیش...
آهی کشید
_دخترم و تا حد مرگ ترسونده بودن...
با چشمایی گرد شده به آقای طلوعی نگاه کردم. کلافه شدم باورم نمی شد راشین این همه تو گذشتش سختی کشیده باشه..
پس چرا تا حالا من چیزی نفهمیده بودم...چرا کسی چیزی به من نگفت....
آقای طلوعی به سمت پله ها رفت ...
وسط راه برگشت سمتم
_ممنونم پسرم...شاید اگه نمی بردیش بیمارستان الان اوضاع راشین خیلی بدتر از این بود...خیلی...
در ضمن راجب این چیزایی که بهت گفتن با کسی حرف نزن من داستان و یه جور دیگه واسه راشین و بقیه تعریف کردم
و به سرعت از پله ها بالا رفت...

کلافه دستی تو موهام کشیدم
بمیری کیارش که دردسر به این بزرگی درست کردی..اگه تو نمی ترسوندیش الآن این اتفاقا نمی افتاد...
لعنت بهت...لعنت بهت...
دیگه نمی ذارم هیچکسی راشین و اذیت کنه...هیچ کس...
و با سرعت از پله ها بالا رفتم..
باید راشین و می دیدم و مطمئن می شدم حالش خوبه...
وارد اتاق راشین که شدم دیدم بیدار شده و بغل باباشه ...
هنوز متوجه حضور من نشده بود...
آقای طلوعی راشین و در آغوش گرفته بود و قربون صدقش می رفت...
چند دقیقه اوضاع همینطور گذشت که یکی با صدا زدن اسم راشین وارد اتاق شد و به سرعت به سمت راشین رفت...
خیره به آرادی شدم که حالا راشین و تو بغلش گرفته بود...
چشمام و بستم و دستام و مشت کردم..
مثله اینکه تا الآن یادم رفته بود راشین و آراد نامزد کردن..
که همه چی تموم شده..
که...
از این بیشتر نمی تونستم اینجا بمونم...
چرخیدم سمت در..
و بدون خداحافظی اتاق و ترک کردم...
@

November 2021 8
21:22
🌸عروس ارباب زاده🌸
#منو_تو_مال_همیم
#58

راشین

با صدای گریه ی مامان از خواب بیدار شدم..با دیدن چشم های نیمه بازم گریش بیشتر شد و صدای هق هقش تو کل اتاق پیچید..
دستش و روی سرم و گذاشت و موهام و نوازش کرد
_دردت به جونم خوبی مامان؟!
آروم سری تکون دادم و از جام بلند شدم و به تخت تکیه دادم
مامان بغلم کرد و گونمو بوسید:
_اگه خدایی نکرده چیزیت می شد که من دق می کردم...
اصلا نایه حرف زدن نداشتم...
الان فقط دلم می خواست دوباره بخوابم...
نمی دونم چقدر تو بغل مامان بودم و گریه کردم که در اتاق باز شد و بعدش بابا اومد کنارم...

ناراحتی کاملا تو چهرش داد میزد
اول کمی مردمک چشماش تو چشمام چرخید و بعد در آغوشم گرفت...
چقدر آغوش مامان بابام و دوست داشتم...
بوی امنیت می داد...بوی زندگی...بوی خانواده...
تنها کسانی که تو ناراحتیام پا به پام اشک ریختن تو شادیام خوشحالی کردن خونوادم بودن...
و آخرشم همین خونوادس که برام می مونه و غم خوارمه...
این زمانی بهم ثابت شد که کسی که همه دنیام بود و می گفت همه دنیاشم تو سخت ترین روزای زندگیم گذاشت رفت...
و اون موقعیم که به خاطر سامان حالم بد بود بازم همین خوانواده مرحم دردام شد...
عشق یعنی پدر...یعنی مادر...یعنی خانواده...
و من چقدر اینو دیر فهمیدم...
بابا تو گوشم قربون صدقم می رفت و من فقط گوش می دادم...
صداش برام مثل لالایی بود...از وجودش آرامش گرفتم..یه آرامش خاص...
که یهو صدای بلند کسی به گوشم رسید که اسمم و صدا می زد
و بعد با شدت تو آغوش کسی فرو رفتم...
چقدر از این بوی عطر بیزار بودم...با بدن بی جونم پسش زدم ...
نگاهم با نگاه آراد گره خورد....
چقدر ازش بدم میومد...کاش الآن اینجا نبود...

سرم و روی بالشت گذاشتم...
آراد خواست حرفی بزنه که بابا نذاشت خم شد گونمم و بوسید...
_بخواب بابا جان...استراحت کن...
و بعدم به بقیه اشاره کرد از اتاق برن بیرون...
با رفتنه مامان و آراد بابا هم برق و خاموش کرد ...از اتاق بیرون رفت و در و آروم بست...
سرم درد می کرد و حسابی خوابم میومد...
فکر کنم تاثیر داروها بود...
چشمام و بستم و سعی کردم که بخوابم که قیافه کیارش جلو چشمام شکل کرد...
چشمام و باز کردم زیر لب اسمش و به زبون آوردم
امشب به طور عجیبی مهربون شده بود...
خواب آلودگی بهم اجازه ی فکر کردن نداد....
دوباره چشمام و بستم و تو عالم بی خبری فرو رفتم...
@
21:23
#منو_تو_مال_همیم
#59

صبح با نوازش دست های مامان بیدار شدم...
چشم هامم که باز کردم...
لبخند بی جونی زد
_صبح بخیر دخترم...پاشو مامان جان..پاشو یه چیز بخور ضعف نکنی
همیشه وقتی از خواب بیدار می شدم تا نیم ساعت هنگ بودم...
یه سینی رو پاش بود...
صبحانه رو آورده بود تو تخت به خورده من بده...
تو سینی همه چی دیده میشد
آب پرتغال،خامه،عسل،پنیر،خیار،گوجه، مربا...
همه رو هم خیلی با سلیقه چیده بود...
اشتها نداشتم ولی مامان چند لقمه به زور کرد تو حلقم...
بعدم لیوان آب پرتقال و با دو تا قرص و به سمتم گرفت
_اینم بخوری دیگه لقمه نمی گیرم واست
به زور قرصارو با نصف آب پرتقال خوردم و لیوان و توی سینی گذاشتم
همیشه از دارو خوردن متنفر بودم...
و تا جایی که می شد درد و تحمل می کردم ولی راضی به خوردن دارو نمی شدم...
مامان از اینکه صبحانم رو کامل نخورده بودم ناراضی بود اینو به راحتی از چهره ی درهمش میشد تشخیص داد...
گونم و بوسید و با گفتن استراحت کن از اتاق بیرون رفت...
با خروج مامان تازه مغزم به کار افتاد...

تمامیه اتفاقایه دیروز یادم اومد و رو مغزم رژه می رفت...
دیشب کیارش من و ترسوند..
اولش فکر کردم دارن منو میدزدن و قراره بازم تموم اون اتفاقات نحس تکرار شه...
چون اون سریم دقیقا یکی دستش و گذاشت جلو دهنم و منو کشیدن توی ماشین...
انقدر اون روزا بهم سخت گذشت که حتی نمیخوام بهش فکر کنم...
یادداوریش زخمامو تازه میکنه...
دوباره یاده کیارش افتادم...
دیشب واقعا نگران شده بود...این و از حالت چهرش که کاملا پریشون بود فهمیدم...
با یادداوری حرف دکتر که گفت شوهرت بیمارستان و روی سره همه خراب می کنه لبخند کم جونی نشست روی لبام...
وای فکر کن کیارش شوهرم باشه...
لبم و به دندون گرفتم و زیر لب گفتم:
_خدا نکنه
@
November 2021 17
22:13
🌺عروس ارباب زاده🌺
🌸🌸🌸🌸🌸

❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_727#
#عروس_ارباب‌زاده

_ حسابے باعث میشے خجالت زده بشم !
لبخندے زد :
_ این خوبه یا بد
_ خودت چے فکر می‌کنے ؟!
قهقه اے زد ؛
_ من نظرے ندارم جز این‌که میخوام امشب با زنم حسابے خلوت کنم
لب گزیدم :
_ امیرعباس
_ جان امیرعباس
_ اینطورے نگو
_ چشم
بعدش من رو تو آغوش کشید و لبهام رو بوسید جفتمون دلتنگ بودیم

...
* * *
صداے پر از ڪینه و نفرت شیرین داشت میومد :
_ این دختره باعث شد امیرعباس هیچوقت من رو دوست نداشته باشه
صداے نگار اومد ؛
_ شاید دوست داشتنے نبودی
_ خفه شو
_ چیه عصبانے میشے از شنیدن واقعیت اما خوب باید همه اینارو بفهمی
مغزش داشت سوت می‌ڪشید مشخص بود خیلے داره فشار بهش میاد
_ بسه
_ چیشد
_ دیگه ادامه نده
_ باشه
_ شیرین
با شنیدن صدام به سمتم برگشت چشمهاش از شدت تنفر داشت برق
میزد مشخص بود
_ امیرعباس از اولش من رو دوست داشت تو زن دوم بودے اونم به اجبار
پس چجورے میخواستے دوستت داشته باشه ، اگه از ڪسے عصبانے
هستے از خانواده ے خودت عصبانے باش .

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@
22:13
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_728#
#عروس_ارباب‌زاده

_ واست بد میشه میدونے تو همش دارے من رو اذیت می‌کنے ،
حواست باشه به وقتش خیلے بد اذیتت می‌کنم جورے ک نتونے بلند بشی
چشمهام پر شد یهو انگارے تموم حس هاے بد به قلبم سرازیر شد

ـ میدونے چیه تو هیچ بلایے نمیتونے سر من بیارے بخواے بیارے هم آتیشت میزنم
ـ بترس از من
بعدش گذاشت رفت اما مشخص بود حسابے اعصابش خورد و خاک‌شیر شده
ـ لاله
ـ جان
ـ یه سئوال بپرسم !
ـ آره
ـ چرا اشک تو چشمهات جمع شد
ـ یهو انگار دلم گرفت
سرش رو با تاسف تکون داد و گفت :
ـ نباید جلوے اون عفریته خودت رو ضعیف نشون بدے تو همیشه باید شاد و شنگول باشی
ـ من همیشه شاد و شنگول هستم تو این قضیه رو بهتر میدونی
ـ شاید اما امروز اشک تو چشمهات جمع شد یه لحظه فکر کردم ترسیدی
ـ نه ترس نبود
ـ لاله
ـ جان
ـ بهترے ؟!

_ آره
_ خوبه نیاز نیست بترسے همه چیز ڪم ڪم برمیگرده به روال عادیش
_ انشالله ک درست بشه
_ میشه
_ لاله
_ جان
_ من ڪنارت هستم همیشه
لبخندے روے لبم نشست ؛
_ میدونم همیشه ڪنارم هستے و خیلے خوشحالم ک پیشم هستے نگار
اگه تو نبودے خیلے احساس تنهایے بهم دست میداد
من رو تو آغوش ڪشید و خم شد پیشونیم رو بوسید .

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
❁❁❁❁❁
@
22:14
#منو_تو_مال_همیم

#60

از جام بلند شدم..
واقعا به یه حموم نیاز داشتم..
آروم به سمت حموم رفتم...
سردی آب روی بدنم حس خوبی بهم می داد...
و باعث می شد ذهنم کمی آروم شه...
خودم و شستم و با پوشیدن حوله از حموم بیرون اومدم...
روی تخت دراز کشیدم...
به نظر من لذتی که تو با حوله خوابیدن هست تو هیچی نیست...
چشمام و بستم که کم کم خوابم برد...
نمیدونم چقدر خوابیدم که با تکون دادنای دستی بیدار شدم...
بهش اهمیت ندادم
_راشین راشین پاشو...
بعد در حالی که داشت غر میزد زیر لب گفت:
آخه کی با حوله می خوابه؟!
با شنیدن صدای کیارش چشمام باز شد و سریع بلند شدم
نگاهی به حوله ی کوتاهم و بعد به کیارش انداختم...
با عصبانیت گفتم:

_ت ، تو اتاق من چیکار میکنی هاااا؟!!
هنوز نمی دونی وقتی وارد اتاق یه دختر می شی باید در بزنی؟!؟
خیلی جدی دستم و گرفت کشید...
_در زدم خواب بودی نشنیدی
الانم بدو لباساتو بپوش
خونسردیش رومخم بود
_گفتم برو بیرون
_میرم ولی دو دقیقه دیگه میام لباس نپوشیده باشی خودم تنت می کنم
به صورت جدیش نگاه کردم...
از این مرد هیچی بعید نبود...
اخمه روی صورتش عمیق تر شد و گفت:
_سریع بپوش آراد داره میاد اینجا...
تو رو اینجوری ببینه خون جفتتون و می ریزم...
و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در و کوبید به هم...
با تعجب به دره بسته خیره شدم...
معنی حرفشو درک نکردم...
حرفش گنگ بود برام...
چرا به رابطه ی من و آراد واکنش نشون میده؟!
اصلا چرا باید براش مهم باشه که آراد منو اینجوری ببینه یا نه؟!
خیلی گیج و منگ داشتم حرفاشو حلاجی میکردم که با یادداوری اینکه آراد قراره بیاد اینجا سریع به خودم اومدم ، به سمت در رفتم و قفلش

کردم...
لبخند و زدم و زیر لب با خودم گفتم:
_حالا دیگه هیچ کدومتون نمی تونید بیاین اینجا...
نه آراد نه کیارش...
دوباره لبخند مرموزی روی لبام نمایان شد و به سمت کشوی لباسام رفتم...
@
December 2021 2
14:30
🍁عروس ارباب زاده🍁
#منو_تو_مال_همیم
#61

مشغول پوشیدن لباس بودم که دستگیره در اتاق بالا پایین شد ولی چون در قفل بود طرف نتونست بیاد تو...
چند ضربه به در خورد و صدای کیارش اومد
_راشین پوشیدی؟!
خواستم بگم نه بیا تنم کن که دیدم خیلی ضایس میگه دختره چه بی حیاست..

با صدای بلندی گفتم:
_فضولیش به تو نیومده
با صدایی که معلوم بود حسابی شاکیه گفت:
_راشین اون روی سگ من و بالا نیار...
نذار درو بشکنم بیام تو خودم دونه به دونه لباساتو تنت کنم...
خنده ی ریزی کردم..
حالا که پشت در بود و دستش بهم نمی رسید حسابی شیر شده بودم
_بلا نسبت سگ
بعد در حالی که می خندیدم ادامه دادم:
_درو آروم بشکن که خیلی خسارت به بار نیاد
چند ضربه ی محکم به در زد
_تو که بالاخره از اون خراب شده میای بیرون.. اون وقت رویه سگ نشونت میدم...
چند ضربه دیگه به در زد و از اونجا دور شد..اینو از صدای پاش فهمیدم...
خوشحال از اینکه حرصش دادم لبخندی زدم و به سمت در اتاق رفتم...
کلید و توی قفل در چرخوندم و در و باز کردم...
به محض باز کردن در کیارش منو هول داد داخل اتاق شد و درو بست...
و مشغول قفل کردن در اتاق شد و بعد مطمئن شدن از قفل در به سمتم چرخید...
با قیافه وحشت زده زل زدم به چشمای به خون نشسته ی کیارش
به سمتم اومد که عقب عقب رفتم

_خب الآن چی می گفتی ؟!
زبونم برای گفتن حرفی تو دهنم نمی چرخید
یه قدم عقب رفتم
_حرف بزن..الآن چه زری زدی؟!
یه قدم دیگه عقب رفتم
_تا چند لحظه پیش که خوب بلبل زبونی می کردی
قدم بعدی و که برداشتم پام به تخت خورد و افتادم رو تخت...
سریع اومد بالا سرم ...همین که خواستم بلند شم مچ دو دستام و برد بالا و با یه دستش گرفت...
صورتش نزدیک صورتم شد...
چشماش رو تک تک اجزای صورتم چرخید...
نگاه عمیقی به چشمام کرد و سرشو نزدیک گوشم برد
_انقدر با عصاب من بازی نکن راشین...برات گرون تموم میشه ها...
لحنش کمی آروم شده بود، کمی تو چشمام زل زد و یهو ولم کرد و ازم جدا شد...
و در حالی که به سمت در می رفت گفت:
_شانس آوردی لباست و پوشیده بودی....
@
14:32
#منو_تو_مال_همیم
#62

با رفتنه کیارش به شدت عصبی شدم...
اصلا چرا من برای همه یه متر و نیم زبون دارم به کیارش که می رسه لال می شم؟!
خودمم دلیل این رفتارم و نمی فهمیدم...
شاید از کیارش زیادی می ترسیدم...
از وقتی که دیدمش همش باهام دعوا داشته ، سرم داد زده و حتی یا بارم با پشت دست کوبیده بود تو دهنم...
با یادداوری تو دهنی که ازش خودم عصبانیتم بیشتر شد...
رو تخت نشستم...پاهام و جمع کردم و موهام و با حرص کشیدم...
_دیگه ساکت نمی مونم...این دفعه حالتو می گیرم پست فطرت...
بعد از چند دقیقه یه شونه به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...
مثل اینکه مامان تازه رسیده بود خونه...
با تعجب نگاهش کردم .. این که قرار بود امروز نره مطب...
نزدیک تر شدم که صدای مامان به گوشم رسید
_ببخشی خاله جان...مجبور شدم ترو تنها بذارم برم...یه مریض بد حال داشتم... در حالی که می خواسته خودکشی کنه مچشو گرفتن و آورده بودنش مطب...
میخوان بستریش کنن تیمارستان...

طفلی دختره جوونه هنوز ۲۳-۲۲ سالشه...
چند وقت پیش با شوهرش میرن مسافرت...تازه ۴ ماه بوده که ازدواج کردن... تو راه تصادف می کنن این از ماشین پرت میشه پایین...ماشینم میره تو دره و آتیش میگیره...
از اون موقع که صحنه سوختن شوهرش و دیده دیوونه شده...
آخه...
با افتادن من رو زمین نگاه جفتشون به سمتم چرخید...
با زانو افتاده بودم تو سنگ فرش های سالن...
بدنم می لرزید و دندونام با شدت به هم می خورد...
مامان با گفتن یا امام رضا به سمتم اومد...
کیارشم که کاملا معلوم بود هول کرده اومد سمتم و منو تو آغوشش گرفت...
گوشام دیگه صداهارو نمی شنید...
بغل کیارش خیلی گرم بود..خیلی...
تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم که چقدر عطرش خوش بوإ...
نفس عمیقی کشیدم و چشمام بسته شد...
دیگه هیچی نفهمیدم...
@
14:33
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀

❀❀❀
❀❀
❀

part_729#
#عروس_ارباب‌زاده

_ چیشده خوشحالے ؟
نازنین با شادے گفت :
_ امروز با مجتبے صحبت ڪردم آزاد شده داره میاد خیلے خوشحال هستم دلم واسش تنگ شده بود خیلے زیاد
با شنیدن این حرفش لبخندے روے لبم نشست وضعیت بدے شده بود اما خوشحال بودم ک همه چیز داشت خوب پیش میرفت
_ مجتبے ڪارے نڪرده بود پس مشخص بود میاد بیرون دیدے بهت گفتم
شرمنده شد
_ ببخشید من اون روز عصبانے شده بودم باعث شدم ناراحت بشید
_ حق داشتے مهم نیست
_ اینا فڪر می‌ڪنے حقیقت رو بهت میگفتند تو برو از من تش‌ڪر ڪن

نازنین با اخم خیره بهش شد
_ تو واقعا مریضی
_ چیشد چند روز پیش خوب بودم حالا شدم آدم بده آره ؟!
_ تو مشکل دارے باید درمان بشی
_ کسے ک مشکل داره من نیستم
_ اتفاقا تو مشکل داری
چشمهاش برق بدے زد
_ چے میشه خفه بشی
_ کسے ک باید خفه بشه خود تویے اما همیشه زر زر می‌کنے چون واست عادت شده اذیت کردن بقیه
_ تو تنت میخاره ؟
_ نازنین نه اما تو مثل این‌که تو خودت خیلے زیاد تنت به خارش افتاد
تیز به سمت من برگشت :
_ دهنت رو ببند
_ کسے ک باید دهنش رو ببنده تویے پس خفه خون بگیر انقدر زر زر نکن

❀
❀ ❀

❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
January 2022 8
19:02
❀عروس ارباب زاده❀
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_730#
#عروس_ارباب‌زاده

_ باز چخبره ؟
صدای ارباب سالار بود شیرین به سمتش برگشت و با تشر گفت :
_ میخواستید چی بشه همش دارید دردسر درست میکنید حالیتون

نیست
یه تای ابروش بالا پرید :
_ دردسر درست میکنم ؟!
_ آره
_ یه نصفه عقل داشتی ک از دستش دادی رسما عقلت جابجا شده
_ نه
_ آره
_ شما ...
_ بسه
جفتشون ساکت شدند ک ارباب سالار خیره به شیرین شد و گفت :
_ برو وسایلت رو جمع کن
شیرین جا خورد
_ چی ؟!
_ میگم برو وسایلت رو جمع کن گورت رو گم کن این چ وضعش هستش ؟!
_ مگه چیشده
_ خودت نمیدونی ؟!
_ نه اصلا
_ واقعا یا خودت رو زدی به اون راه ؟!
_ کدوم راه
_ زود باش

_ چرا ؟
_ تو نمیتونی اینجا باشی دیگه
چشمهاش پر شد
_ با من هستید ؟!
_ آره
با بغض گفت :
_ من زن پسر شما هستم نمیتونید من رو بندازید بیرون
_ میتونم
_ نه

❁
❁ ❁
❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
@
19:03
❁ ❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁ ❁
❁ ❁ ❁

❀❀
❀

part_731#
#عروس_ارباب‌زاده

_ میتونم چون اینجا نیاز نداره کسی مثل تو باشه شنیدی یا نه ؟
شیرین چشمهاش پر شده بود هر لحظه امکان داشت گریه کنه
_ بابام من رو میکشه
ارباب زاده پوزخندی زد :
_ باعث دعوا میشی تو خانواده ی ما نمیترسی اونوقت از بابات میترسی ؟
شیرین بغضش ترکید
_ بسه اشتباه کردم
ارباب زاده خونسرد گفت ؛
_ یکبار دیگه تکرار بشه بهت رحم نمیکنم میفرستمت شک نداشته باش
شیرین سریع رفت سمت اتاقش میشد دید چقدر حالش بد شده حقش بود
_ ارباب زاده
خیره بهم شد
_ بله

ـ ممنون
ـ سر به سرش نزارید
ـ کسی کاری بهش نداره خودش همش دوست داره جنجال به پا کنه
سرش رو با تاسف تکون داد
ـ خدا خودش بهش عقل بده
ـ درسته
ولی ذاتش خراب بود شیرین فکر نمیکنم هم درست بشو باشه
* * *
امیرعباس خندید
ـ پس قشنگ حالش رو گرفت
ـ آره نبودی ببینی چ جذبه ای داشت و حالش رو گرفته کرد .
ـ همیشه میتونه حالش رو بگیره
ـ آره
من رو تو آغوش کشید
ـ تو حسابی خوشحال شدی
ـ آره
ـ شیطون شدی
ـ حقش بود
خم شد گونم رو بوسید
ـ بره بمیره

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
19:03
#منو_تو_مال_همیم
#63

چشمام و که باز کردم رو تخت اتاقم بودم...
مامان بالا سرم نشسته بود و کیارش تو اتاق در حال قدم زدن بود...
به محض باز شدن چشمام مامان با نگرانی نگام کرد..
_خوبی دخترم؟!
بعد در حالی که بغض کرده بود ادامه داد:
_کاش لال می شدم و اون حرفارو نمی زدم...
من چه می دونستم که تو اونجایی و داری به حرفام گوش میدی...

و به دنبال این حرف اشکاش سرازیر شد
چیزی نگفتم
کیارش اومد اونور تختم...
کاملا هول کرده بود...
دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت:
خداروشکر مثله دیشب تب نکردی..
فکر کنم یه شک کوچولو بود...
لبخند کم جون و کوتاهی زد
_تو که حسابی مارو ترسوندی دختر...
از جام بلند شدم...
تو دلم گفتم:خداروشکر که ترسیدی،این همه منو ترسوندی یه بارم من بترسونمت...
از دیروز دومین شک عصبی بود که بهم وارد می شد...
از تخت بلند شدم و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفتم گفتم:
_من خوبم...
وارد سرویس بهداشتی شدم...
شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم...
این ضعف خودم و دوست نداشتم...
من باید قوی باشم...
ولی هرچی بیشتر سعی می کنم گذشتم رو فراموش کنم کمتر به نتیجه

می رسم...
هنوزم روزی که اون عوضیا می خواستن منو پرت کنن تو آتیش و یادم نمیره..
آتیش خیلی بزرگی بود..خیلی بزرگ...
من جیغ می زدم و کسی گوش نمی کرد..
خواهش می کردم و کسی نمی شنید...
منو بردن نزدیک آتیش...اونقدر نزدیک که حرارتش داشت منو می سوزوند...
درست زمانی که کارو تموم شده می دونستم صدایی شنیدم که گفت:برای امروز بسه...
بندازینش تو انباری ...
با یادداوری گذشته دوباره بدنم لرزید
صدای کیارش اومد که محکم به در میزد و می گفت:
_راشین حالت خوبه؟!
وقتی جوابی ندادم درو باز کرد و اومد تو...با دیدن حالم با نگرانی به سمتم اومد و منو برد بیرون...
دستای کیارش دو طرف صورتم نشست
_راشین آروم باش ...آروم...
نفس عمیق بکش...
سعی کردم به حرفش گوش کنم...
چشمام و بستم و چند باری نفس عمیق کشیدم که بازم بوی ادکلنش و

حس کردم....
چقدر این بو رو دوست داشتم...
عطرش یه بوی تلخِ‌خوبی داشت...
حالم کمی بهتر شده بود...نمیدونم به خاطر نفس های عمیقی بود که کشیدم یا به خاطر بوی عطر کیارش!
دستاش و از رو صورتم برداشت و خیلی یهویی منو کشید تو آغوشش و دستش رو نوازش گونه روی موهام به حرکت درمیاورد...
یه جوری شدم، یه حس خاصی اومد سراغم، حسی که مانع پس زدن کیارش می شد...
اون لحظه دیگه ازش نمی ترسیدم...
بر عکس وجودش ، بوی عطرش، آغوشش همه و همه بهم آرامش می داد...
فشار ریزی به کمرم وارد کرد و زیر گوشم با صدایی که تقریبا نفس نفس می زد گفت:
_انقدر به گذشته فکر نکن، هر چو که بود دیگه تموم شد، دیگه هیچ وقت نمی ذارم کسی اذیتت کنه..هیچ وقت..
از این به بعد خودم مراقبتم..
و خیلی نرم و آروم لباش روی لاله ی گوشم نشست...
بوسه ی آرومی روش زد ...
که چشمام و بستم...
بعد از چند لحظه کیارش یه دستشو زیر پام گذاشت و بلندم کرد...

چشمام و باز کردم و خیره به چشماش شدم...
اونم داشت نگام می کرد...
منو رو تخت خوابوند و پتو رو روم کشید...
_بخواب...الان نیاز به استراحت داری...مامانتم رفت پایین واست سوپ درست کنه...
باید یه چیزی بخوری تا بتونه بهت قرصاتو بده...
دستش و روی موهام گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن...
_چشماتو ببند...
اونقدر خسته بودم که به حرفش گوش کردم...
با نوازش کردن موهام کم کم چشمام گرم شد...
و با حس اینکه کسی پیشونیم و بوسید به خواب عمیقی فرو رفتم...
@
19:04
#منو_تو_مال_همیم
#64

نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای بحث دو نفر بیدار شدم
_کیارش از سره راهه من برو کنار،راشین نامزدمه..الآنم می خوام نامزدم و ببینم و این موضوع هیچ ربطی به تو نداره...

_اگه نامزدته پس موقعی که با اون حال بدش داشت جون می داد کدوم گوری بودی؟!هاااا؟!!
الآن که حالش خوبه تازه اومدی واسه من نامزدم نامزدم می کنی؟!
گمشو همون قبرستونی که تا حالا بودی...
معلوم بود جفتشون عصبین...
آراد داد زد
_کیارش گفتم برو اون طرف می خوام راشین و ببینم...
_منم گفتم از اینجا گمشو بیرون...راشین الآن خوابه...
تا آراد خواست چیزی بگه..جیغ بلندی کشیدم...
هر دوتاشون ساکت شدن...
از جام بلند شدم و با صدای عصبی خطاب به جفتشون گفتم:
_گمشین از اتاقم بیرون...اینجوری می خواین من آروم باشم؟؟که بیاین بالا سرم دعوا کنید که داد بزنید؟!
نمی خوام هیچ کدومتون و ببینم از اینجا برین بیرون
کیارش و آراد خواستن به سمتم بیان که دوباره داد زدم...
_نزدیک بشین جیغ می زنم...برین بیرون...همین الآن...
هر دوتاشون سره جاشون ایستاده بودن که مامان هراسون وارد اتاق شد...
_چی شده؟!
سراسیمه به سمتم اومد و منو کشید تو بغلش...
_چی شده مامان؟!آروم باش قربونت برم ...چرا جیغ می زنی؟!

منو از بغلش جدا کرد و دستاش و رو صورتم گذاشت..
در حالی که موهام از رو صورتم کنار می زد گفت:
_حالت بده؟!میخوای بریم دکتر؟!
با بغض گفتم:
_نه فقط بگو اینا برن...
مامان نگاهی به کیارش و آراد انداخت که بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتن..
_رفتن عزیزم..رفتن دورت بگردم...آروم باش..
دوباره منو رو تخت خوابوند و با گفتن میرم قرصاتو بیارم از اتاق بیرون رفت...
@
January 2022 22
09:24
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_732

#عروس_ارباب‌زاده

_ امیرعباس
خیره به شیرین شد و گفت :
_ بله
_ باید صحبت کنیم تنها مهمه
امیرعباس واسه ی اولین بار سر تکون داد بلند شد باهاش رفت ، متعجب شده بودم چ کاری میتونست با امیرعباس داشته باشه واقعا واسم حسابی عجیب غریب شده بود
نازنین پرسید :
_ تو میدونی چیشده ؟!
_ نه
واقعا هم نمیدونستم چخبر شده میخواستند درباره ی چی صحبت کنند
_ به من نگاه کن
خیره به چشمهاش شدم ک ادامه داد :
_ مشکلی پیش اومده ؟
_ نه
_ مطمئنی
_ آره
وقتی امیرعباس برگشت بهم اشاره کرد رفتم اتاق خیره بهش شدم ک

گفت :
_ من باید برم
با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم چی داشت میگفت
_ کجا ؟
_ با شیرین یه دو ماه نیستیم مراقب خودت باش اگه چیزی لازم داشتی به ...
وسط حرفش پریدم :
_ کجا قراره برید ؟!
_ یه مشکلی پیش اومده باید بریم
_ امیرعباس
دستی داخل موهاش کشید
_ انقدر من رو سئوال پیچ نکن
_ خواهش میکنم بگو چون دارم دیوونه میشم نمیتونم طاقت بیارم !

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀
@

09:25
❀❀❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_733#
#عروس_ارباب‌زاده

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت :
_ مطمئن باش اتفاق بدی نیست ، وقتی برگردم خیلی چیزا درست میشه
پس تو این مدت مراقب خودت و پسرمون باش باشه ؟
با نگرانی داشتم بهش نگاه میکردم حسابی دلشوره داشتم دست خودم نبود ، امیرعباس هم ک هیچ جواب درست حسابی به من نمیداد واقعا دیگه قلبم داشت به درد میومد ک چیشده
_ لاله
_ جان
_ چرا ساکت شدی پس بهم قول بده ؟
قطره اشکی روی گونم چکید

ـ قول میدم !
کلافه لب زد ؛
ـ چرا گریه میکنی ؟
ـ میترسم ؟
ـ از چی ؟
ـ داری میری حتی دلیلش رو هم به من نمیگی میخوای ترسی نداشته باشم !
ساکت شده داشتم بهش نگاه میکردم واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم خیلی عجیب غریب شده بود
من رو یهو تو آغوشش کشید
ـ دوری از تو واسم سخته پس بدترش نکن وقتش بشه میفهمی
یهو بغضم ترکید
ـ من الان میخوام بفهمم چی وقتشه پس بهم بگو زود باش !.
ـ نه
ـ چرا نه ؟
ـ چون نمیشه
ـ واقعا ک مسخره هستی
ـ آره مشخصه
دیگه رسما رد داده بود نمیشد چیزی بهش گفت یا حرفی زد انگار رد داده بود
ـ امیرعباس

_ تحمل کن
_ نمیشه الان بگی چیشده ؟!
_ نه
واقعا حسابی ناراحت شده بودم اما قصد نداشت چیزی بهم بگه همینم داشت من رو آزارمیداد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
❀❀❀❀❀
@
09:26
#منو_تو_مال_همیم
#65

مامان بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب پرتغال و داروهام اومد کنارم...

بعد از خوردن داروهام لیوان و ازم گرفت و گذاشت رو میز...
کمی مکث و گفت:
_از دیروز تا حالا کیارش داره مثله پروانه دورت می چرخه..
خدا خیرش بده خیلی کمک کرد..
بعد در حالی که آه می کشید ادامه داد:
_یه لحظه شک کردم کیارش نامزدته یا آراد
این حرفش منو به فکر فرو برد...
دیشب آراد فقط آخره شب یه سر اومد..
امروزم همین طور...
من از صبح حالم خوب نبود و آراد عین خیالشم نبود...
ولی هر وقت چشم باز کردم کیارش و بالا سرم دیدم...
موقعی هایی که نیاز داشتم کسی کنارم باشه کیارش بود..
همون پسری که به شدت ازش حساب می بردم و می ترسیدم...
ولی از دیروز به طور عجیبی مهربون شده..
درسته هنوزم جدیه..هنوزم تو روم نمی خنده....هنوزم یه اخم بین ابروهاش دیده میشه..ولی با کاراش بهم یه حس خوب میده...
حس داشتن یه تکیه گاه...یه تکیه گاه محکم...
مامان با حرفش منو از فکر خارج کرد
_بیچاره کیارش با اینکه کلی کار رو سرش ریخته و تا چند وقت دیگه شرکتش تاسیس میشه همش اینجاس...
میگه خودش و مقصر می دونه و اگه اون روز تو با دیدنش نمی ترسیدی

به این روز نمیوفتادی...
کلافه شدم...پس آقا عذاب وجدان گرفته...
مگه اصلا وجدانم داره؟!
یهو با یادداوری آراد رو به مامان کردم و گفتم:
_آراد هنوز پایینه؟!
مامان که معلوم بود کلافس یه خورده دست دست کرد و گفت:
_راستش می خواست بمونه ولی از باشگاه زنگ زدن مربیش گفت باید حتما تا نیم ساعت دیگه اونجا باشه...
هفته دیگه مسابقاتش شروع میشه و باید برای مسابقات آماده شن...
تو دلم گفتن این که اینقدر ادعای دوست داشتنش میشد تو این موقعیت من باشگاه رفتنش واجب بود؟!!
نمی تونست بگه حاله نامزدم خوب نیست بعدا میام؟!
اصلا مگه کیارش کار نداره؟!
چرا اون همش اینجاس؟!!!
عصبی با خودم گفتم
_اصلا بدرک..بهتر...میخوام صد سال سیاه این طرفا نیاد..
@
09:27
#منو_تو_مال_همیم
#66

با خودم درگیر بودم که مامان گفت
_من برم واسه شام یه چیز درست کنم،فکر کنم کیارش شام بمونه...
تو هم اگه حس کردی حالت خوبه بیا پایین
و با بوسیدنم از اتاق بیرون رفت...
با رفتن مامان ذهنم بازم پر کشید سمت سامان...
عشق بی وفای من...
کسی که هنوزم تنها مالک قلبه شکستم بود...
کاش الآن با هم بودیم و می تونستم بهش زنگ بزنم..
که مثله قدیما گیتارش و برداره و از پشت گوشی واسم آهنگ بخونه...
چقدر سخته آدما تو موقعیت هایی که باید باشن نیستن...
و موقعی که تو دیگه کاملا ازشون ناامید شدی بر می گردن...
موقعی برمی گردن که دیگه هیچی از قلب شکستت باقی نمونده، هیچی...
تازه فهمیدن حساسیت من باعث بهم خوردن رابطمون نبود...
اون اگه موندنی بود می موند...به هر قیمتی که شده...
که درکم می کرد و بهم نمی گفت شکاک...
من شکاک نبودم فقط یه عاشق بودم...یه عاشقی که عشقش و تمام کمال مال خودمش می دونست...
ولی با دوست شدن سامان با اون دختر لعنتی فهمیدم که حساسیتام بی

دلیل نبوده...
وقتی پسر قصد خیانت داشته باشه ...یه دختر خیلی زود خطر و حس میکنه...خیلی زود...
سامان قبلا بازم سابقه داشته...
اوایل دوستیمون وقتی یه بار بهم زدیم بعده به مدت با رفیق صمیمیم دوست شد...
ضربه از این بدتر که هم از دوست بخوری هم از عشق...
پس نباید به من میگفت شکاک...
من بوی رقیب جدید و حس کرده بودم...

حساسیت من
دلیل برشکاک بودنم نیست!
هر وقت دلت را صدبار شکست...
تنهایت گذاشت
کسی که تمام باورت بود...
و کسی که مرحمت بود
درد بی درمانت شد ...
آن وقت اسمم را بگذار
شکاک !
@
January 2022 28

23:15
🌸عروس ارباب زاده🌸
🌸🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸🌸
🌸🌸🌸
🌸🌸
🌸

#part_734
#عروس_ارباب‌زاده

_ چیشده ناراحتی ؟!
_ شما باشید ناراحت نمیشید
ارباب سالار خیره بهم شد و گفت :
_ مطمئن باش امیرعباس هیچ کاری رو بی دلیل انجامش نمیده پس بد به دلت راه نده
نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد
_ میدونم اما دست خودم نیست
میشناختمش میدونستم حسابی حالش بد شده ولی خوب کاریش نمیکرد

_ لاله
_ جان
_ دوباره میاد
_ میدونم !
_ پس چرا داری خودخوری میکنی این شکلی ک فقط اذیت میشی
قطره اشکی از گونم چکید :
_ دست خودم نیست
ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد مشخص بود حسابی داره اعصابش خورد میشه
_ بسه
خیره بهش شدم ک ادامه داد :
_ شوهرت برمیگرده قرار نیست بره نیاد نشستی داری گریه میکنی
_ منم میخوام دلیلش رو بفهمم
_ وقتش که بشه بهت میگه پس بیخودی این قضیه رو کشش نده
سکوت کردم سعی کردم بشه اما نمیشد و دست خودم نبود نمیدونستم باید چیکار کنم !.
_ لاله
_ جان
_ یکم بیشتر فکر کن
_ روی چی ؟!
_ اتفاق هایی ک افتاده ببین بهت میگه !

❀❀❀
❀❀
❀

part_735#

#عروس_ارباب‌زاده

داشتم دیگه دیونه میشدم نمیدونستم چخبره
هیچکسم هیچی نمیگفت
تو راهرو مامان ستاره رو دیدم
_لاله
_بله مامان ستاره
_چیشده چرا نارحتی
_چون گیج شدم واقعا امیر عباس با شیرین به سفر میره . خودش هیچی

نمیگه ارباب سالارم فقط میگه امیرعباس خودش می‌دونه چیکار میکنه
مامان ستاره دستمو گرفت و به اتاق خودش بردتم
یکم صبحت کردیم حالم یجورایی خوب شد ولی هنوز دلشوره داشتم
رفتم اتاقم تا یکم بخوابم بلکه بهتر شم

*امیر عباس

نمی‌دونستم چیکار کنم شیرین داشت از حدش می‌گذشت ولی اگه راس میگف چی؟
اگه حرفایی که بهم گفته بود واقعیت بودن چی؟
من به لاله اعتماد داشتم ولی حرفای شیرین شک انداختن تو دلم

باید مطمین میشدم برا همین یه مدت با شیرین به سفر می رفتیم به پیشنهاد خودش که گف بهت ثابت میشه که لاله بهت خیانت می‌کنه و تو این مدت که نیستی میبینی

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀JOIN🧸ϟ

❤️‍🔥Aroos_Arbabzadehh@
ویرایش شده
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀
part_736#

#عروس_اباب‌زاده

*امیر عباس

اگه حرفاش درست بودن داغون میشدم چون به لاله علاقه پیدا کرده بودم راستش یجورایی عاشقش شده بودم

*لاله

امروز امیر عباس و شیرین میرفتن
از صبح خودمو تو اتاق زندانی کرده بودم
چند بار مامان ستاره و بقیه اومده بودن ولی من اصلا در رو براشون بازم نکرده بودم

نمیدونستم دلیل سفر امیر عباس چیه ولی دلشوره‌م بهم میگفت که چیز خوبی نیس

امیر عباس حتی یه بارم به خودش زحمت نداده بود که بیاد
قبلاً هم به خاطر میعاد میومد وگرنه من هیچ ارزشی براش ندارم
کم کم داشت چشام سنگین میشد بخابم که در رو زدن
_کیه
_خانوم ستاره خانوم گفتن امیرعباس داره میره بیا بدرقه‌ش
_اومدم

بلند شدم میعاد رو برداشتم و رفتم پایین
امیر عباس با یه چمدون کنار شیرین ایستاده بود
شیرین یه لبخند پیروزمندانه زده بود که حس خوشایندی بهم دست نداد
امیر عباس اومد پیشم میعاد رو ازم گرفتو بغلش کرد
_مواظب خودت و میعاد باش تا برمیگردم
با سردی جوابشو دادم

_باشه
بعدش میعاد رو بوسید و رفت

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
ویرایش شده
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_737#

#عروس_ارباب‌زاده

دو روز از رفتن امیر عباس و شیرین گذشته بود

تو این دو روز هیچ زنگی یا خبری ازم نگرفته بود امیر عباس
بعضی اوقات به مامان ستاره و ارباب زاده زنگ میزد ولی به من نه
تو اتاق خودم بودم که یکی شیشه رو با سنگ زد
پنجره رو باز کردم دیدم یه پسری تقریبا همسن امیرعباس پایین
پنجره‌س
_سلام
_سلام شما
_خوبی عشقم چخبر
_چی میگی آقا عشقم کیه
_بعدا میام فعلا خداحافظ
بدون هیچ حرف دیگه ای رف
نمی‌دونستم کیه و چرا اون رفتار و کرد

*امیرعباس

شیرین امروز چند بار بهم گفته بود که برام سورپرایز داره
نمیدونم چرا از سورپرایزش دل خوشی نداشتم

_امیرعباس
_بنال
_چرا اینجوری حرف میزنی
_نکنه میخای بگم بگو عشقم؟
_نه ولی اینجوریم صحبت نکن
_کارتو بگو
یه بسته گذاشت رو میز که چن تا عکس توش بودن
_اینا چیه
_باز کن خودت میبینی
بسته رو باز کردم .تو عکس لاله داشت لب پنجره با یه پسری حرف میزد
خونم به جوش اومد . نمیدونستم چیکار کنم
پسره لبخند پهنی زده بود که معلوم بود از وضعیت راضیه

اولش باور نکردم ولی وقتی عکسای بعدی رو دیدم که بازم داشتن حرف میزدن دیگه شکی تو دلم باقی نموند
نمیدونم چرا لاله اینجوری کرد من که هیچی براش کم نداشته بودم
_حالا دیدی خانومت چه هر.زه ایه؟
_ببند دهنتو
_چیه برا من عصبی میشی؟وقتی تو قربون صدقه‌ش می‌رفتی معلوم نبود اون با چند نفر می.خابید

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀ JOIN🧸ϟ
❀ ❀ ❀ ❀ @Aroos_Arbabzadehh🔥□❤
ویرایش شده
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_738#

#عروس_ارباب‌زاده

*امیرعباس

_چیه برا من عصبی میشی؟ وقتی تو قربون صدقه‌ش می‌رفتی معلوم نبود اون با چند نفر می.خابید
_گفتم دهنتو ببند تا خودم نبستمش
_باشه .ولی مریم مقدست اونقدرام مقدس نبود
حق با شیرین بود .من به لاله اعتماد کرده بودم نمیدونم چرا اینجوری کرد ولی شاید دروغ بود باید خونسردیمو حفظ میکردم

*لاله
دو بار به امیرعباس زنگ زده بودم اما هر دوبار جوابمو نداد
حس خوبی نداشتم تو دلم آشوب بود
نمیدونم چرا امیرعباس اینجوری میکرد باهام

شب میعاد رو خوابوندم و خودمم رو تخت دراز کشیدم تا یکم بخوابم شاید بهتر شدم

نیمه های شب بود که صدای در اومد
ترسیده از خواب بلند شدم . هیچکس تو اتاق نبود

از ترس رفتم در رو قفل کردم و برگشتم سر جام

*امیرعباس

با فیلمی که شیرین نشونم داد به وضوح قلبم شکست
همون پسره که لب پنجره با لاله حرف میزد داشت توی فیلم از اتاق لاله بیرون میومد
اتاقی که من توش به لاله خانومم میگفتم
اتاقی که من توش آرامش داشتم

اینبار دیگه منتظر نموندم و برگشتم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀JOIN🧸ϟ
❀❀❀❀Aroos_Arbabzadehh@🔥❤
22:00

باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_739#

#عروس_ارباب‌زاده

*لاله

صبح که پا شدم بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین تا صبحونه‌م رو بخورم
وقتی رفتم همشون دور میز نشسته بودند
_سلام
تقریبا همشون با گرمی جوابمو دادن
داشتم صبحونه میخوردم که ارباب سالار گف امیرعباس امروز برمیگرده تیکه تو دهنم موند . خیلی هیجان زده شدم

قلبم داشت از جاش کنده میشد
بلافاصله بعد از صبحونه رفتم تو اتاقم و یکی از قشنگترین لباسامو تنم کردم با یه آرایش ساده که صورتمو بهتر نشون میداد
میعاد رو هم لباس پوشوندم و منتظر موندم که امیرعباس برگرده
رو تخت نشسته بودم که سرو صدا از پایین زیاد شد
فورا با میعاد رفتم پایین
امیرعباس داشت با ارباب سالار دست میداد که منو دید
یه نگاه سرد و بدون هیچ حسی به من و پسرم کرد که بغضم گرفت
با دو رفتم تو اتاقم و در رو بستم و شروع کردم به گریه کردن
من از هیجان برگشتن امیرعباس از صبح منتظرش بودم ولی اون یه نگاه خشک و خالی بهم کرد
همونجا کنار در سرمو گذاشتم رو زانوم و خابیدم

با صدایی که از کمد میومد چشامو باز کردم

امیر عباس جلوی کمد داشت لباسشو عوض میکرد که نگاهش بهم خورد
_به به هر.زه خانوم
حرفش برام درک کردنش سنگین بود
_چیه زبونتو موش خورده؟
_چی میگی امیرعباس
_من چی میگم؟ جالبه

برگشت سمتم و گفت
_بلایی به سرت بیارم که هوای هر.زه بودن از سرت بپره
بعد این حرفش کمربندشو درآورد و اولین ضربش رو زود زد رو پشتم از دردش چشامو بستم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀JOIN🧸↯
❀❀❀❀❀@Aroos_Arbabzadehh🔥❤
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_740
#عروس_ارباب‌زاده

کمربند رو تو دستش چرخوند و یکی رو پشتم زد که فک کنم جاش حالا حالا باشه
درد قلبم از درد کمربند بیشتر بود

اونقدر زد تا خودش خسته شد
آخرین ضربه رو که زد خورد به سرم و بعدش سیاهی مطلق

با صدایی که تو گوشم اکو میشد کم کم چشامو باز کردم
اولش تار می‌دیدم ولی بعد از چند ثانیه دیدم بهتر شد
مامان ستاره با یه زن که فک کنم دکتر بود کنارم نشسته بودن
سردرد وحشتناکی داشتم
یکم فک کردم تا بدونم چرا اینجام تموم اتفاق هایی افتاده بود اومد جلو چشمام
مامان ستاره نگاشو به من داد همینکه دید به هوش اومدم اومد و بغلم کرد
دکتر بعد از چند توصیه رفت و مامان ستاره هم تنهام گذاشت تا یکم استراحت کنم ولی قبل از رفتنش گفت که باید بعدا صحبت کنیم

داشت چشمام گرد میشد که در با صدای وحشتناکی باز شد و امیرعباس اومد داخل
روبروم ایستاد و گفت
جم کن خودتو میخام بخابم از رو تخت پایین اومدم تا بخابه
قلبم شکسته بود نمی‌دونستم دلیل این رفتارهای امیرعباس چیه
داشتم از پله ها پایین میومدم که شیرین رو دیدم
_به به خیابونی
_حرف دهنتو بفهم شیرین
_چیه بهت برخورد؟
_چی زر میزنی
_هیچ .راستی یه سوال؟ زی.ر خواب چند نفر بودی؟
با این حرفش سمتش حمله ور شدمو شروع کردم به کشیدن موهاش

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
ویرایش شده
22:00
باز ارسال از

عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_741#
#عروس_ارباب‌زاده

یه سیلی بهش زدم که پرت شد رو زمین
امیرعباس با سروصداهای ما اومد
_چخبرتونه
_این زن وحشیت یهو بهم حمله کرد
_دروغ میگه بهم گفت خیابونی
امیرعباس یه نفس عمیق کشید و بعدش اومد جلوتر
_هردو تاتون گورتونو گم کنید
به خودم جرئت دادمو گفتم
_امیرعباس چرا اینجوری میکنی باهام
مگه چیکار کردم که عذابم میدی.من که کاری نکردم یا اشتباهی ازم سر نزده پس چرا اینجوری میکنی

داد زد
_چرا اینجوری میکنم؟.
_آره چرا اینجوری میکنی تو این دو روز اندازه دوسال عذابم دادی. حداقل بگو بی محلیات برای چیه

یه پوزخند بزرگ زد و گفت
_دهنتو ببند . صداتو برای من بالا نبر
تا الآنم اگه طلاقت ندادم به خاطر میعاد بوده وگرنه هیچ ارزشی برام نداری
بعدش رف.شیرین جلوتر اومد و گفت
_از امیرعباس فاصله بگیر چون دیگه جایگاهی پیشش نداری و خانومش منم

تا شب تو اتاقم گریه کردم که چقد من بدبختم

وقت شام رفتم پایین همه دور میز بودن
شیرین کنار امیرعباس نشسته بود و با چاپلوسی داشت غذا براش میکشید
رو صندلی خالی نشستم و شروع کردم به خوردن

❀
❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀ ❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀ ❀ ❀ ❀
❀ ❀ ❀
❀ ❀
❀

part_742#
#عروس_ارباب‌زاده

داشتم شام میخوردم که امیرعباس گفت
_پسرم کجاس
_خوابیده
_شام خورده؟
_آره دادم بهش

شام رو خوردم و بلند شدم که برم بالا
_لاله
_بله ارباب سالار
_بشین کارت دارم
_چشم
همه نشستن و رو کردن به سمت ارباب سالار
_لاله امیرعباس باهام صحبت کرد
_در چه مورد ؟
_شما میخاین طلاق بگیرین؟
_چی؟
_امیرعباس بهم گفت که میخاین طلاق بگیرید

با هر کلمه ای که میگف قلبم به درد میومد
یه نگاه به امیرعباس کردم که داشت خونسرد ارباب سالار رو نگاه میکرد
_چرا؟
_چی چرا؟
_چرا ما طلاق میگیریم؟
_مگه خودت راضی نیستی ؟
_من اصلا خبر ندارم و نمی‌دونم چرا

ارباب سالار رو کرد سمت امیرعباس و گفت
_مگه نگفتی هردوتون راضی هستین و تا الانم به خاطر بزرگش شدن میعاد تحمل کردید؟
_بعدا توضیح میدم
بعد از این حرفش بلند شد و رفت طبقه بالا
منم به دنبالش رفتم طبقه بالا
همه بدنم داشت می‌لرزید

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀
part_743#
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس رو دیدم که داشت میرفت تو اتاق مخصوص خودش

صداش کردم
_امیرعباس
برگشت و خونسرد گفت
_چیه
صدام می‌لرزید وقتی باهاش صحبت میکردم
_باید حرف بزنیم
_همینجا حرفتو بزن کار دارم
_باشه.چرا به ارباب سالار گفتی میخایم طلاق بگیریم؟
مگه چیکار کردم باهام مثل کوه زهرمار شدی
_چیکار کردی؟وقتی داشتی خیانت میکردی فکر اینجارو باید میکردی
_خیانت چی امیرعباس؟ درباره چی حرف میزنی؟
_خودتو به اون راه نزن .الآنم قیافه نحستو از جلو چشام گم کن
_دلمو شکستی امیرعباس
این دلشکتنت تاوان داره و وقتی میفهمی اشتباه کردی که دیره
چون اون موقع دیگه لاله ای نیست که به خاطر عشقش خامت بشه و ببخشتت

این حرف رو زدم و عقب گرد کردم سمت اتاقم

بغض داشت خفم میکرد

امیرعباس خیلی بد دلمو شکوند
به خاطر کاری که نکردم تهمت ناپاکی بهم زد ولی من بازم دوسش داشتم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀
part_744#
#عروس_ارباب‌زاده

ولی دیگه بس بود هرچی بدبختی کشیدم

من باید از زندگیم دفاع میکردم نباید میزاشتم به خاطر کاری که نکردم نابود بشم
دیگخه نمیخاستم ضعیف باشم تا دیگران زندگیمو به گند بکشن
اون شب تا صبح فک کردم و تصمیم گرفتم که از خودم دفاع کنم
صبح بعد از صبحونه به امیرعباس گفتم که باهاش حرف دارم اونم گفت که تو اتاق خواب مشترکمون منتظرمه
وقتی رفتم تو تراس بود و داشت بیرون رو نگاه میکرد
_سلام
_میشنوم
رفتم پشتش و صدام رو صاف کردم و گفتم
_میشه برگردی
_باشه
_ببین امیرعباس من نمیدونم به خاطر چی یا به خاطر کدوم کاری که نکردم شدی مثل برج زهرمار باهام
حتی رفتی به ارباب سالار گفتی میخایم طلاق بگیریم
من حق دارم بدونم برای چی دارم دوباره بدبخت میشم

پوزخندی زد و گفت
_میخای بدونی چرا؟
_آره
_باشه

بعدش گوشیش رو در آورد و بعد از چند دقیقه سمت من گرفت

اول یه عکس نشونم داد که تو عکسه همون پسره ایی اونبار زد به پنجره تو عکس بود و منم لب پنجره .فکر کنم همون موقع گرفتن
مطمین بودم کار شیرینه که میخاست دسیسه بچینه که من به امیرعباس خیانت میکنم

_دیدی؟
_امیرعباس به خدا من اون وقت فقط به خاطر اینکه ببینم کی پنجره رو میزنه اومدم لب پنجره و اون پسره رو هم نمی‌شناسم

حرفم رو که زدم دوباره گوشی رو روشن کرد و یه فیلم رو نشونم داد

دوباره همون پسره داشت از اتاق من خارج میشد
نمیدونم کی و چجوری اومده بود تو اتاقم

_حالا گم شو منتظر کارای طلاق باش
_امیرعباس من بهت خیانت نکردم باور کن
من عاشقتم چجوری دلم میاد خیانت کنم
همش کار شیرینه وگرنه من حتی نمی‌دونم این پسره کی اومده تو اتاقم و چجوری اومده

_گفتم گمشو دروغات معنی نداره
_نکن امیرعباس به خاطر یه مشت دروغ دلمو دوباره نشکن
_منتظر کارای طلاق باش
_باشه منتظرم ولی یه روزی میاد که میفهمی اشتباه کردی
بدون هیچوقت نمی بخشمت چون بهم تهمت خرابی و ه.ر.ز.ه گی زدی ..
هیچوقت نمیبخشت بی معرفت

با صورت گریون از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو حیاط

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_745
#عروس_ارباب‌زاده

امیرعباس خیلی راحت به منی که به هیچکس جز خودش نگاه نمیکردم تهمت زده بود
بیشتر از این نارحت بودم که حرفای شیرین رو باور کرده بود
تو حیاط ارباب سالار من رو دید و به طرفم اومد و گفت
_چیشده لاله چرا گریه میکنی
_هیچی دلم گرفته بود
_مطمین باشم؟
_آره
_باشه.اگه میخوای قدم بزنیم یکمم حرف دارم باهات
_باشه
ارباب سالار خیلی مهربون بود باهام
_ببین لاله من نمی‌دونم دلیل طلاقتون چیه و چرا نمیخوامم تو زندگیت و تصمیمت دخالت کنم ولی اگه یه درصد راضی نباشی نمیزارم طلاق بگیرید
امیرعباس خودش هیچی نمیگه حداقل تو بگو ببینم چرا یهویی میخواید طلاق بگیرید
_ارباب سالار الان یکم حالم بده اگه میشه بعدا در مورد این مسئله حرف

بزنیم
از ارباب سالار خداحافظی کردم و وارد عمارت شدم
رفتم سمت اتاقم تا یکم استراحت کنم
رو تخت دراز کشیدم بلکه بتونم تصمیم رو بگیرم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
ویرایش شده
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀
part_746#
#عروس_ارباب‌زاده

دیگه اینبار غرورم رو نمیشکستم

اگه نظر امیرعباس طلاق بود منم حرفی نداشتم .من هیچ اشتباهی نکرده بودم ولی اون حرف شیرین رو از حرف من درست تر میدونست

کم کم داشت چشمام سنگین میشد که در با صدای بلندی باز شد و امیرعباس با داد اومد داخل.پشت سرش هم شیرین با قیافه ای داغون بود

_کارت به جایی رسیده میری تو خواب شیرین رو کتک میزنی که چرا لوت داده؟من می‌دونم با تو چیکار کنم

_امیرعباس من تو اتاقم بودم اصلا نزدیک اتاقش نشدم دروغ میگه
شیرین یه قدم اومد جلو و با صدای بلندی داد زد
_من دروغ میگم؟پس این بلا رو کی سرم آورده؟هان؟
_چی میگی من اصلا نیومدم تو اتاق تو.امیرعباس باور کن کار من نبوده
_دهنتو ببند.تو یکی رو من آدمت میکنم
بعدش گذاشت رفت
شیرین اول یه پوزخند زد و اومد جلو
_بهتره هرچی زود تر طلاقت رو بگیری و از زندگی امیرعباس گم شی.

بعدش گذاشت رفت
اینبار دیگه بعض نکردم.اگه یک درصد شک داشتم الان دیگه اون یک درصدم نموند

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_747#
#عروس_ارباب‌زاده

صبح بعد از صبحونه رفتم پیش ارباب سالار تا در مورد طلاقمون حرف

بزنم
رفتم جلو اتاقش و در زدم
_بیا تو
رفتم داخل.ارباب سالار پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی رو بررسی میکرد.
_سلام
_سلام بشین
_ممنون
_کاری داشتی؟
_ارباب سالار اومدم تا درمورد طلاق من و امیرعباس باهاتون حرف بزنم اگه میشه هر چه زودتر کارای طلاق رو پیش ببرید
_تو مطمینی لاله؟عجله نکن شاید از تصمیمتون منصرف شدید
_نه ارباب سالار.مطمین هستم
اگه امیرعباس طلاق میخواد منم مخالفتی ندارم
_باشه
_ممنون
بعدش بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون
بغض گلوم رو ول نمی‌کرد.خیلی دلم شکسته بود .
رفتم پایین دیدم میعاد بغل شیرینه و داره باهاش بازی می‌کنه
یجورایی داشت عادتش میداد
با سرعت رفتم میعاد رو از بغلش کشیدم بیرون

_دست به پسرم نزن
_چیه چرا عصبانی میشی.باید عادت کنه به مادر جدیدش
تو که چند روز دیگه گورت رو گم میکنی
_دهنتو ببند .نمیدونم چجوری نقشه کشیدی ولی این رو بدون هیچوقت خوشبخت نمیشی چون زندگی من رو نابود کردی

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_748#
#عروس_ارباب‌زاده

بعدش دست میعاد رو گرفتم رفتم بالا
داشتم با میعاد بازی می‌کردم که امیرعباس اومد داخل
اومد میعاد رو بغل کرد و بوسید
بعدش اومد سمت من
_مشکلت چیه؟
_چه مشکلی؟
_چرا نمیزاری شیرین با امیرعباس بازی کنه.باید میعاد عادت کنه بهش
پس مثل بچه آدم بزار بره پیشش
خودتم کمتر با میعاد وقت بگذرون تا به نبودت عادت کنه

چشمام پر از اشک شد. چه راحت از جدا کردن یه مادر و فرزندش حرف میزد و انتظار داشت من هیچ کاری نکنم
_بار آخرت باشه میعاد رو از شیرین میگیری
میعاد رو برداشت و رفت
قلبم برای بار هزارم شکست و من هیچ کاری نمیتونستم بکنم .فقط تونستم بخوابم تا همه چی رو فراموش کنم

بلاخره اون روز شوم یعنی روز طلاق من و امیرعباس رسید
اونقدر زود کارا رو پیش برده بود که تو چند روز زمینه طلاق فراهم شده بود

برای بار آخر میعاد رو بوسیدم و بغلش کردم
تموم بدنم می‌لرزید.برای یک مادر هیچ چیزی سخت تر از جدا کردنش از بچه‌ش نیست
_بسه دیگه معطلمون نکن
امیرعباس حتی نزاشت درست و حسابی با پسرم خداحافظی کنم
بیشتر شون جمع شده بودند .با همشون خداحافظی کردم .نگار جلو در ایستاده بود و همش گریه میکرد
_لاله من بدون تو اینجا چجوری زندگی کنم
_گریه نکن نگار تقدیر من اینه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
ویرایش شده
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀

❁

#part_749
#عروس_ارباب‌زاده

نگار جلو در ایستاده بود و همش گریه میکرد
_لاله من بدون تو اینجا چجوری زندگی کنم
_گریه نکن نگار تقدیر من اینه
_کاش هیچوقت اینجوری نمیشد
_کاریه که شده
از همشون خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم
مسیر خونه تا محضر هیچکدوممون هیچ حرفی نزدیم و تو سکوت گذشت

*امیرعباس

برام سخت بود که داشتم لاله رو طلاق میدادم
بغض مردونه‌م رو قورت دادم و رانندگیم رو کردم
همش تو ذهنم میگفتم که داری به خاطر خیانت طلاقش میدم .همینکه آبروش رو نبردم خودش خیلی بود

رسیدیم جلو در محضر و پیاده شدیم
همینکه پیاده شدم همون پسره که با لاله خیانت کرده بود بهم رو دیدم که داشت سمتمون میومد
بهش حمله ور شدم و چند تا مشت به صورتش زدم
_نزن کارت دارم
_گ*وه نخور بی*شرف نابودم کردی
_گفتم کارت دارم مهمه
لاله به سرعت خودش رو بهمون رسوند و شروع کرد به جدا کردنمون
نمی‌دونستم نگران شوهرشه یا مع*شوقه‌ش

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀

❁

#part_750
#عروس_ارباب‌زاده

*امیرعباس

با اصرار های اون نا*مرد راضی شدم تا حرفشو بزنه.به لاله گفتم که تو ماشین بشینه تا برگردم
با اون پسره رفتم اون سمت خیابون تا حرفشو بزنه
_میشنوم
_ببینید آقا.حتما اون عکس ها و فیلم هارو دیدید.راستش من عا*شق یکی شدم و می‌خوام برم خواستگاریش.ولی قبلش خواستم ازتون حلالیت بطلبم.همه اون فیلم ها دروغ بودند .شیرین خانوم به من گفته بودند که اون کار هارو انجام بدم در عوض اون پولی بهم بده تا بتونم خودمو جمع و جور کنم
ولی نمیخام زندگیتون به هم بریزه

دیگه ادامه حرف هاش رو نشنیدم.گوشام سوت میکشیدن.همه این کار ها نقشه بود و من الکی به لاله شک کرده بودم.نشستم رو زمین از شدت دردی که به قلبم وارد شده بود.چه راحت به عشق معصومم شک کرده

بودم و عذابش میدادم

لاله از اون سمت خیابون من رو دید و پیاده شد تا سمتم بیاد. داشت از خیابون رد میشد و تو چشم های من نگاه میکرد.سرمو پایین انداختم تا چشم های معصومش به گریه‌م نندازه.همینکه سرمو پایین انداختم صدای ویراژ یه ماشین و بعدش صدای برخوردش به چیزی رو شنیدم سرمو بلند کردم لاله وسط خیابون غرق خون افتاده بود

❁
❁❁
❁❁❁
❁❁❁❁
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❁❁❁❁
❁❁❁
❁❁
❁

part_751#

خون تو رگام از جریان افتاد.بلند شدم و دویدم سمتش.بدنش مثل جنازه سرد و بی روح توی خون بود
دادم زدم زنگ بزنید آمبولانس
_خانومم بیداری؟.لاله جونم
تا آمبولانس رسید لاله رو تو بغل گرفته بودم.
لاله رو سوار آمبولانس کردن و منم دنبالش راه افتادم.وقتی رسیدیم بیمارستان لاله رو بردن اتاق عمل
اولش زنگ زدم به ارباب سالار تا یه کاری بکنه
هرچند خودمم میدونستم از دست کسی کاری بر نمیومد
راحت دلشو شکوندم و باعث شدم این اتفاق بیافته.نمیدونستم لاله منو میبخشه یا نه
بعد از یه ساعت ارباب سالار و همراه بقیه اومدن.پدر و مادر لاله با نگار هم اومده بودن
نمی‌دونستم کی بهشون خبر داده
باباش اول اومد سمتم و یقه‌م رو گرفت
_بلایی سر دخترم بیاد بیچاره‌ت میکنم.فکر می‌کنی نمیدونم چیکار کردی باهاش و چقدر زجرش دادی
یقه‌م رو از دستش کشیدم و اومدم بیرون
همه حرفاش درست بود.من باعث شده بودم که لاله الان اتاق عمل باشه

❁

❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_751#
#عروس_ارباب‌زاده

بیرون بیمارستان بودم که حضور یکی رو پیشم احساس کردم
_چرا اینجوری شد
_پدربزرگ لطفاً الآن نه
_بگو امیرعباس باید بدونم
_به خاطر من
_چرا به خاطر تو؟
_چون من بهش تهمت زدم.الانم به خاطر من هستش که رو تخت

بیمارستانه
بعد از چند ساعت دکتر از اتاق عمل اومد بیرون
_چیشد آقای دکتر
_وضع خوبی نداره ضربه بدی به سرش خورده
متاسفانه بیمار میره تو کما
این حرف رو که زد جلو چشمام سیاهی رفت
دیگه هیچی از حرفهای دکتر نشنیدم
دکتر قبل از رفتن گفت
_نزدیک ترین بستگانش کیه با من بیاد
_منم آقای دکتر
_نسبتتون چیه؟
_شوهرشم
_با من بیاید
راه یه اتاقی رو در پیش گرفت که فکر کنم اتاق خودش بود
بعد از اینکه وارد شدیم رو کرد سمت من و گفت
_خانومتون وضع خوبی نداره.ضربه ای که به سرش خورده شدتش زیاد بوده و باید براش دعا کنید
_چقد دیگه به هوش میاد
_ مشخص نیست شاید دو روز شاید دو هفته شاید دو سال.شایدم اصلا به هوش نیاد
_هرکاری که میتونید انجام بدید براش لطفاً.

_ما هرکاری بتونیم انجام میدیم.این نکته رو هم فراموش نکنید که وقتی به هوش بیاد احتمال داره که فراموشی گرفته باشه

برام مهم نبود که فراموشی می‌گرفت یا نه
فقط به این فکر بودم که دوباره کنارم باشه

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_752#
#عروس_ارباب‌زاده

چند روز از تصادف لاله گذشته بود و هنوز به هوش نیومده بود
تو این چند روز فقط یه بار خونه رفتم اونم به اجبار بقیه تا یکم حمام بکنم و به سر و وضعم که داغون بود برسم
وضعیت لاله مثل قبل بود و فقط دعا کردن از دستمون برمیومد
با بیشتر دکتر و پرستارا صمیمی شده بودم تا بزارن همیشه پیش لاله باشم
تقریباً ظهر بود پیش لاله بودم و همش داشتم باهاش صحبت میکردم به امید اینکه جوابمو بده
_خانوم قشنگم پاشو قول میدم دیگه اذیتت نکنم
تو یه لحظه دیدم انگشتشو داره تکون میده
فورا زنگ بالای سرش رو زدم
چند لحظه بعد دکتر با چند تا پرستار وارد اتاق شدن
_چیشده
_آقای دکتر تکون خورد
_مطمئنید؟
_آره با چشمای خودم دیدم مطمئنم
من رو بیرون کردند و دور لاله جمع شدن
بعد از چند دقیقه دکتر اومد بیرون و گفت
_متاسفانه بیمار همچنان حالت قبلی رو داره و تغییری نکرده
_ولی دکتر من خودم دیدم تکون خورد
_چشمتون خطا دیده.شاید به خاطر اینه که مدت زیادیه کنارش بودید

بعدش گذاشت رفت

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_753#
#عروس_ارباب‌زاده

با صورتی داغون برگشتم پیش لاله

* دو هفته بعد

حدود دو هفته از تصادف لاله گذشته بود
توی این دو هفته هیچ علایمی نداشت و وضعیتش همون‌جوری بود
بیشتر روز ها خودم پیشش بودم به جز چند بار که مجبور شدم برگردم
امروز هم به اصرار ارب سالار برگشتم خونه
تا هم به کارای عقب افتاده‌م برسم و هم نظافت بکنم چون کمتر میشد که برگردم
هروقت خونه بودم مامان لاله یا نگار پیشش میموند

تقریباً عصر بود که یکی از خدمه ها اومد تو اتاقم و گفت که ارباب سالار کارم داره
رفتم پایین.بابابزرگ درباره‌ی کارای مزرعه چند توضیح برام داد و گفت که باید کارات رو پیش ببری.داشتیم حرف میزدیم که تلفنم زنگ خورد
_الو
_امیرعباس لاله
_لاله چیشده
_زود بیا
_چیشده نگار
_به هوش اومده
این حرف رو که زد فوراً از خونه زدم بیرون
نمیدونم چجوری خودمو به بیمارستان رسوندم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_754#
#عروس_ارباب‌زاده

ماشین رو پارک کردم دویدم داخل
چند تا پرستار دور اتاق لاله جمع شده بودند

*لاله

مثل خوابیدن بود که از خواب پا شدم
بزور چشمامو باز کردم .... همه جام درد میکرد
دکوراسیون اتاق بیشتر به بیمارستان میخورد
اما من چرا بیمارستان بودم؟اصلا چه اتفاقی افتاده بود؟
بزور لب زدم و آب خواستم
یکی از پرستارا یکم آب از پارچ کنار سرم برام
ریخت و داد بخورم
کم کم یه چیزایی یادم اومد.امیرعباس داشت دعوا میکرد که من به سمتش رفتم و دیگه ....
فقط این قسمت یادم بود
امیرعباس همراه یه دکتر وارد اتاق شدند
دکتر با خوشرویی گفت
_بلاخره به هوش اومدی.درد نداری؟
_نه فقط یکم بدنم کوفته شده
_چرا مگه چه اتفاقی برام افتاده؟
_تصادف کردین که خوشبختانه به خیر گذشت
کمی فکر کردم یادم اومد
این آقا رو میشناسید؟
منم لج افتادم گفتم نه اصلا
دکتر رو کرد سمت امیرعباس و گفت
_متاسفانه فراموشی گرفتن

یه لبخند شیطانی زدم .اونا فکر میکردن من فراموشی گرفتم پس فرصت خوبی بود حق امیرعباس رو میزاشتم کف دستش

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_755
#عروس_ارباب‌زاده

اونا فکر میکردن من فراموشی گرفتم پس فرصت خوبی بود حق امیرعباس رو میزاشتم کف دستش

دکتر بعد از توصیه هایی که بهم کرد همراه امیرعباس و بقیه پرستارا بیرون رفتند تا من یکم استراحت کنم
درد قلبم بیشتر از درد های بدنم بود شاید میتونستم درد بدنمو نادیده بگیرم ولی درد قلبم نادیده گرفته نمیشد
یکم که گذشت چشمام گرد شدن و به خواب رفتم

*امیرعباس
دکتر گفته بود که لاله فراموشی گرفته.ولی من مطمئن بودم که فراموشی نگرفته
چون وقتی همراه دکتر وارد اتاق شدیم من رو که دید نگاش رو ازم گرفت
چون میدونست چیکار کردم باهاش

*لاله
با سر و صداهای پرستارا بیدار شدم.یکی از پرستارا همین که من رو دید گفت
_غذات کنارته.غذات رو که خوردی دکتر میاد که معاینه‌ت کنه ببینه که کی میتونی ترخیص
بشی
از غذای بیمارستان متنفر بودم.با اکراه غذامو خوردم به خاطر اینکه گرسنه بودم

وسطای غذا خوردن بودم که امیرعباس با یه نایلون تو دستش وارد اتاق شد

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_756#
#عروس_ارباب‌زاده

نزدیک شد و نایلون رو روی میز کنار تخت گذاشت و خودشم اومد کنار من روی تخت نشست
_خوبی خانومم

جوابش رو ندادم
_ببین لاله من می‌دونم فراموشی نگرفتی و همه چیز رو یادته.پس لطفا عادی رفتار کن
_باشه من فراموشی نگرفتم.ولی دلیل این تغییر رفتار یهوییت چیه؟
_دلیلش هرچی باشه تو زنمی و برام مهمی
_زنت؟فکر کنم تو فراموشی گرفتی.ما داشتیم طلاق میگیرفتیم
_به طلاق فکر نکن تو مادر بچه‌می
_چیشد اون موقع من یه هر***ز بودم ولی الان شدم مادر بچه‌ت؟
_میدونم حق داری هرچی بگی ولی دیگه اون وقت گذشت و منم نمیخوام طلاقت بدم
_ببین امیرعباس من دیگه نمیتونم حتی تو رو به عنوان یه همخونه ببینم چه برسه به شوهر
اون موقع که بهم تهمت می‌زدی و بهم میگفتی خر*اب عشق من نسبت به تو تموم شد
پس بدون هیچوقت نمییخشمت و به زودی هم طلاقمو ازت میگیرم.الانم برو بیرون نمیخوام دیگه ببینمت
دروغ گفتم.هیچوقت عشق من نسبت به امیرعباس تموم نمیشد ولی اون منو مثل یه آشغال داشت از زندگیش پرت میکرد بیرون
حالا هم مطمینم واقعیت رو فهمیده که اینجوری رفتار می‌کنه.ولی من هیچوقت زجراش رو فراموش نمیکنم
چون با هر عذاب دادنش من ذره ذره آب میشدم

❀
❀❀
❀❀❀
❀❀❀❀
22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

part_757#
#عروس_ارباب‌زاده

بعد از این حرفام از اتاق بیرون رفت
دکتر که معاینه‌م کرد گفت که فردا میتونم مرخص بشم به شرطی که مراقب باشم
پدر و مادرم مرتب میومدن و بهم سر میزدن
دکتر هم فهمیده بود که فراموشی نگرفتم و گفت به خاطر این بوده که

تازه به هوش اومده بودم
فضای بیمارستان خسته‌م کرده بود و ثانیه شماری میکردم تا فردا بشه و مرخص بشم
ولی نمیدونستم بعد از مرخص شدنم برگردم عمارت یا برم خونه بابام
هنوز زن امیرعباس بودم و منطقی بود نمیزاره که برم خونه بابام
فرداش مرخص شدم

امیرعباس همه رو فرستاده بود خونه تا خودش منو ببره و مجبور بودم باهاش برم
مسیر بیمارستان تا خونه رو تو سکوت گذراندیم

وقتی رسیدیم تقریبا همه اومده بودن استقبالمون
اول نگار با گریه اومد سمتم و بغلم کرد و گفت
_منو ببخش لاله بخدا نتونستم زیاد بیام فقط چند بار که بیهوش بودی اومدم
_عیب نداره نگاری
با بقیه هم سلام و احوالپرسی کردم و بعد وارد عمارت شدیم

❁
❁❁
❁❁❁

22:00
باز ارسال از
عروس ارباب زاده
❀❀❀❀
❀❀❀
❀❀
❀

#part_758
#عروس_ارباب‌زاده

بیشترشون به خصوص ارباب سالار از اومدنم خوشحال بودن
به بهانه خسته بودن رفتم اتاق خودم امیرعباس هم دنبالم اومد بالا
_چیه همش دنبالم راه می افتی
_چرا اینجوری حرف میزنی لاله
_پس چجوری باید صحبت کنم؟بگم شوهر عزیزم ممنون تحقیرم کردی ممنون خوردم کردی؟
_لاله من اشتباه کردم خودمم میدونم تو برام ارزش داری
_دونستن تو به درد من نمیخوره اون موقع من برات ارزشی نداشتم ولی حالا برات ارزش دارم ؟
حرفات همخوانی ندارن جناب.الانم از اتاقم برو بیرون

_من و تو زن و شوهریم و اینجام اتاق هردومونه
سری از روی تاسف براش تکون دادم و رو تخت خوابیدم
بعد از چند دقیقه چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم
وقتی بیدار شدم دستای یکی دورم حلقه شده بود فهمیدم امیرعباسه
دستش رو مثل قفل دورم پیچیده بود
با زحمت دستشو از دور کم*رم باز کردم و رفتم تو تراس. هوا کاملا
تاریک شده بود
ساعت 9 رو نشون میداد
لباسام رو پوشیدم تا از اتاق خارج بشم که در رو زدن

